



exchange GROUP

با ما همراه باشید

@VIP_ROMAN

پرویزہ شاہد

الہرمحمدی

DO NOT CROSS

پرونده ناتمام

الله محمدی

"با درد صبر کن که دوا می فرستمت"

#حافظ

#وطن



#فصل اول

#پست اول

#یک

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

۲۰/۸/۱۴۰۱

-الو گرشا! صدامو داری؟

-نداشته باشم رد شو می گیرم.

-رد چی و؟

- صدات. کاش می‌تونستم بغلش کنم.
- نذیر سن بابا؟ یاخجی سان؟ (چی می‌گی بابا؟ حالت خوبه؟)
- نه! خیلی وقته خوب نیستم. صفحه‌امو مگه ندیدی؟
- چه صفحه‌ای؟
- همون که بالاش نوشته "آخرین بازدید خیلی وقت پیش."
- مگه بلاکم نکرده بودی؟
- روشن نمی‌کنم.
- از کی؟
- از وقتی قالم گذاشتی رفتی. نمی‌خوام عکس‌تو ببینم.
- گرشا!
- به قول مادرم؛ الله سنی من چوخ گورمسین.
- (خدا تو رو برای من زیاد نبینه) ولی انگار زیاد بودی.
- طعنه‌هاش شروع شد؟
- یاد فرارت افتادم.
- من فرار نکردم. رفتم دنبال آزادی که نداشتم.

-شبت بخیر. ولی جلوی اسمت همیشه قلب سیاه می زارم.

-هر موقع سر حرف و ا شد جوابا سیاه دادی.

-قرار نبود هیچ وقت به هم بگیم اشتباه کردیم. قرارمون بود بهم بگیم فدای سرت که کنارتم. کجایی تو که اینجوری فدایت باشم؟

-من بغل گوشتم. کافیه بخوای بیای و بغلم کنی.

-شب بخیر!

گوشی را گذاشت و دراز کشید. پشتش تیر کشید و بین ابروهایش خط انداخت. نوری که از درز اتاق داخل می آمد، راحتش نمی گذاشت. با این که خیلی خسته، داغان و بلا تکلیف بود، قرار نمی گرفت. از همه بدتر فکرش! از خیلی وقت پیش! مثل جمله ی بالای صفحه اش با آن رنگ آبی. چکش شده بود توی سرش. از مدت ها به این حال دچار بود. از وقتی ولش کرد و رفت دنبال رویای به قول خودش آزادی!

بلند شد و از اتاق خواب بیرون آمد. دوری در سالن زد. به سختی روی کاناپه نشست. نور بیشتر باعث شد برعکسش بیفتد و سرش را روی دسته ی مبل بگذارد. فکرهای آشفته

باعث بی‌حرکتی و کمرختی‌اش شد. صدای زن توی سرش اکو می‌شد. سرش که خواب رفت. لُپش تا گوش شروع به گزگز کرد. از خیلی وقت پیش اعضای تنش خواب می‌رفت. هر کسی- فتوایی می‌داد برای آن حالتش اما یاشار می‌گفت از اعصابش است. گردنش را بالا آورد. توی سرش دسته‌ای زنبور وز می‌زدند. دستی پشت سرش کشید. کلافه بلند شد. باز هم با درد. چله بسته بود به تنش. آن حال بد رهایش نمی‌کرد. اگر به روزمرگی برمی‌گشت به خودش ظنین می‌شد. باید کاری می‌کرد. بهتر دید مشغول کار شود. گوش‌هایش را برداشت. روی شماره‌ی یاشار زوم کرد. ازش خواسته بود در مورد پرونده‌ی قاچاقی که سال‌ها پیش رویش کار کرده بود اطلاعاتی دهد. گوش‌هایش به دست سراغ لپ‌تاپ رفت. فایل مورد نظرش را باز کرد. با دیدن تصویر کودکی که همان سال‌ها فدایی آن جنایتکاران شد دندان‌هایش را روی هم گذاشت و سایید. آخر هم با آن عادت‌ی که داشت و در مواقع خشمگین شدن بروز می‌داد، فکش سابیده می‌شد. نگاهِ مهربان کودک، صدفِ چشمش را زد. چقدر عاشق دختر بچه‌ها بود و یکی از آن‌ها را آرزو داشت. داشتند موهایش را از ریشه می‌کشیدند. از نشستن‌های پرمراست گذشت و اخم‌هایش را در هم کشید.

موس را روی اطلاعات پایین کشید. سمت مانیتور خم شد و مردمک چشم‌هایش روی نوشته‌ها شروع به دویدن کرد. گوشی را روی میز گذاشت. نباید‌ها را درز گرفت و مقاله‌ای ساده برای یاشار کپی گرفت. لپ‌تاپ را خاموش نکرده بود که صدای زنگ آپارتمان‌ش بلند شد. بلافاصله صدای سلنا!

-واکن عمو. برات "گذا" آوردم.

لبش به پهنای دندان‌هایش کش آمد. هنوز "گ" را جای "غ" غذا می‌گذاشت.

در حال رفتن سمت در، بلند گفت:

-اومدم قریبونت برم.

در را باز کرد و روی زانو مقابل کودک ۵ ساله نشست. پیش او درد یادش می‌رفت. غذا را از دستش گرفت. بی آن که نگاهی به قرمه‌سبزی بیندازد، سینی را کنار خود گذاشت. سلنا را بلند کرد و ماچی پرصدا و به قول مادرش گوشتی روی لپ کودک گذاشت:

-مگه صد بار بهت نگفتم غذای داغ و از راه‌پله نیار پایین؟
یه وقت زبونم لال بسوزی عمو چه خاکی تو سرش بریزه؟

صدای زن برادرش را شنید. فهمید غذا را تا پایین آورده و برگشته و در پاگرد پایین ایستاده است:
-خیالتون راحت داداش.

متوجهی منظور ثمانه شد. داشت سربسته می گفت غذا را تا پشت در آورده و به دست سلنا داده تا دخترک خودی نشان دهد. لبخند زنان ماچ دوم را روی لب سلنا گذاشت و بلند گفت:

-دست شما درد نکنه. زحمت کشیدید. با سلنا می خوریم میایم بالا. با یاشار کار دارم. هستش که.
-نوش جان. بله هست. بفرمایید!

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#دو

داخل رفت و در را بست سلنا سردش نشود. مستقیم مقابل شومینه بردش و روی صندلی گهواره‌ای اش نشاند. آن راک کوچک و صورتی را به عشق سلنا خریده بود تا وقتی بالا می‌آید رویش بنشیند و برایش شیرین زبانی کند. در حال درآوردن سویی شرت دخترک پرسید:

-خودت ناهار خوردی؟

سلنا سرش را بالا انداخت:

-او مدم بالا با شما بخورم. مامان ایران گفت تنهات نزارم. خنده‌ای دندان‌نما کرد و لپ کودک را در دهان انداخت. دلش نیامد گازش بگیرد. سرپا که ایستاد صورتش از درد جمع شد. زود برگشت سلنا نفهمد. دخترک شروع به تکان دادن خود کرد و تاپ‌تاپ عباسی می‌خواند.

برگشت سینی غذا را بردارد. هنوز پشت در بود. سینی را برداشت و بویی کشید. بوی قرمه‌های مادرش را نمی‌داد اما از فست‌فود و تخم‌مرغ بهتر بود. دست‌پخت زن برادرش زیاد خوب نبود. بعد از هشت، نه سال آشپزی‌اش جا نیفتاده بود. آب قرمه‌سبزی یه طرف بود و دونه‌ش یه طرف. در دلش گفت بیچاره یاشار. باید چشمش را می‌بست و می‌خورد. یا به چشم و ابروی پُرناز ثمانه نگاه

می کرد مزه‌ی غذا یادش برود. لااقل برای او کاچی بهتر از هیچی بود. یاد غذاهای دوره‌ی خدمتش افتاد. مخصوصاً وقتی از بالای برجک می آمد و دسته‌جمعی غذاها را توی سطل زباله می ریختند. بدجنسی. به خودش گفت و غذا را داخل مایکروویو گذاشت. سرما از داغی انداخته بودش.

-گذا رو بیار بخوریم عمو. چرا گذاشتیش تو کابینت؟
در حال چیدن میز گفت:

-گذاشتم توی ماکروویو یه خرده گرم شه خوشگلم.

-مامان خودشم گذاشت تو گاز داغ شه. مامان ساجده دیشب داد آوردیم.

مادربزرگ مادرش را می گفت. فهمید دستپخت ثمانه به مادرش کشیده. اما چشمش درخشید و گفت:

-ا، خب شکر خدا. پس دستپخت مادربزرگته می شه خوردش.

-دستپخت مامانم بود نمی خوردی؟

فهمید وا داده است. فوراً کارش را ماست مالی کرد از دهان سلنا پیش مادرش در نرود:

-چرا عمو جون. اتفاقا به غذاهای مامانت بیشتر عادت دارم.

کودک فوراً بی خیال شد:

-دیشب که سر کار بودی اونجا بودیم. خاله هم با نی نی ش اومده بود.

غذا را از ماکروویو درآورد و در حال ریختن توی بشقابها گفت:

-خوش به حالت شده پس. حسابی بازی کردی!

سلنا خندید و سر تکان داد. بشگنی برایش زد:

-بدو بیا بخوریم دخترک.

سلنا از روی راکش پایین پرید و با برداشتن بالشتک مخصوص عمویش داخل آشپزخانه رفت. به کمک عمویش روی صندلی نشست و در حال شیرین زبانی غذایش را تا انتها خورد. خودش هم نفهمید غذایش چطور تمام شد. خوشمزه بود. بهتر از دستپخت ثمانه. به قول مادرش قرمه سبزی را که گرم می کنی جا افتاده تر می شد!

ظرفها را شست و یکی از بشقابها را پُر از شکرپنیر کرد. مادرش یادش داده بود هیچ وقت ظرف را خالی پس ندهد.

کارش که تمام شد سویی شرت سلنا را تنش کرد، کپی ای را که آماده کرد بود برداشت و سمت در رفت. سلنا نگاهی به بلوز آستین کوتاهش انداخت و پرسید:

-کاپشن تنت نمی کنی عمو؟

بیرون رفت و سرش را بالا انداخت. سلنا کوتاه نیامد:

-پس چرا مامان تن من کاپشن می کنه و کلاه سرم می زاره؟

-چون شما کوچیکی و زود مریض می شی.

-بزرگتر مریض نمی شن؟

درحال پایین رفتن از پله ها جواب داد:

-چرا. ولی خیلی دیرتر.

-پس چرا درسا همیشه سرفه می کنه؟ از من بزرگتره که.

چهره اش در هم رفت. دستی پشت سلنا کشید و زنگ واحد برادرش را زد. طولی نکشید که در باز شد. یاشار را بهم ریخته با موهای آشفته دید. دستی سمتش انداخت و سلنا را داخل خانه چپاند تا از گزند سرما دور باشد:

-بُرس نداری تو؟ چرا عین گری گوریا می مونی؟

خوشامدی گفت و در را پشت او بست:

-دراز کشیده بودم. بیا تو!

یالهی گفت و دوشادوش یاشار راه افتاد. داشت بازی اش می داد. او را که نمی توانست گول بزند. صدای ثمانه را شنید:

-بفرما داداش. خوش اومدی!

تشکر کرد و کنار مبل ایستاد. یادش رفته بود بالشتکش را بردارد. یاشار بی توجه به گرشان نشست. انگار افتاد! سلنا دوید و کوسن را از روی مبل برداشت و سمت عمویش آورد. می دانست عادت دارد پشتش بگذارد. طفلک نمی دانست دمبلیچه ی عموجانش در یکی از عملیات ها آسیب دیده و تا مدت ها از درست نشستن محروم است. آنچه هم زیرش می گذارد بالشتک طبی ست نه کوسن مبل. یاشار با دیدن بالشتی که سلنا می آورد گفت:

-این بزرگه بابا. برویه کوچیک از مامانت بگیر بیار. داریم! اون قرمزه.

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

#سه

سلنا سمت اتاق دوید و صدای گرشا پشت سرش رفت:

- نمی‌خوام عمو. زود می‌رم!

یاشار جایش جواب داد:

- کجا حالا.

دستش را سمت پایین انداخت:

- کارت دارم.

کاغذی را که همراه آورده بود سمت یاشار گرفت:

- اطلاعاتی که خواستی.

سمتش خم شد و گفت:

- بعد اینکه گفתי چته می‌خونی.

برگه را گرفت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد:

- چیزی نیست.

- منو که نمی‌تونی دور بزنی بچه.

مستقیم به گرشا نگاه کرد. از بالای چشم:
 -از گوشی ثمانه متنفرم! یکسره کله‌ش تو اون بی‌صاحبه.
 سرش را عقب کشید و لب‌هایش را بهم فشرد:
 -تو از بچه‌گی تم رگت بی‌خودی بالا بود.
 پوزخندی لب‌های یاشار را کشید:
 -باشه!

ثمانه همراه سلنا از اتاق بیرون آمد. همراه بالشتک طبی‌ای
 که برای گرشا خریده بودند. چادر همیشگی سرش بود و
 حسابی رو گرفته بود. در حال احوال‌پرسی با او، سلنا سمتش
 دوید و بالشتک را روی مبل گذاشت و رویش کوبید:
 -بشین عمو.

گرشا بعد از تشکری جانانه، سلنا را نگاه کرد و گفت:
 -دست تو ورنمی‌داری فرشته‌ی من؟
 سلنا بالشتک را برداشت و در دست چرخاند. صورتش را
 داخل سوراخ بالشتک گرفت و پرسید:
 -چرا متکاهای شما سولاخ داره؟

یاشار بالشتک را از دست دخترش گرفت و مقابل گردنش فرو کرد:

-دوکاره اس بابا. هم نشیمنگاه هم گلوگاه.

گرشا و ثمانه بلند خندیدند. یاشار چشم غره‌ای به ثمانه رفت. زن جوان زود خودش را جمع و جور کرد و با آمدن پشت‌چشمی برای یاشار سمت آشپزخانه رفت. فهمید از صدای خنده‌ی او شاکی شده است. در حالی که زیاد بلند هم نبود.

حال‌شان از نگاه گرشا دور نماند. انگار در نبود سلنا وقتِ بیشتری برای یکه به دو با هم داشتند.

در حال تنظیم کردن جایش گفت:

-اخلاق خشکه یاشار. روی خودت کار کن.

-باشه! آبش می‌زنم.

نشست در حالی که هنوز به بالشتک نوور می‌رفت:

-مسخره نکن پسر. عیب و تو خودت پیدا کن ببین چرا زنت کله‌اش تو گوشیه.

-تو که اخلاق نرماله چرا این جوری ركب خوردی؟

سرش با ضرب بالا آمد و نگاهش به یاشار حمله کرد:
-چه جوری؟

متوجه شد خراب کرده است. از چشم‌های آب افتاده‌ی
گرشا که داشت سرخ می‌شد. کتف برادرش را گرفت و آرام
گفت:

-ببخش! ولش کن. حالم زیاد خوب نیس زر زدم.
پوفی کرد و سعی کرد بی‌تفاوت درد راحت بنشیند:
-روی اینم کار کن. زود از کوره در نرو. بعضی وقتا حرفی رو
که زدی دیگه نمی‌تونی جم کنی‌ها.
بی‌آنکه جواب دهد با پشت ناخن به برگه‌ای که گرشا
آورده بود زد و پرسید:
-همه‌شه؟

-اون چیزایی که خودم بهت گفتم و اضافه کن.
چشم‌هایش از جمله‌ای که شنید گرد شد:
-خبرا من گاو پیشونی سفید اداره‌س.
-اولا چن ساله گذشته از قوام افتاده. دوما اون وقتام سر
دادن اطلاعات با سرهنگ توافق نداشتم.

-چطو؟

-نذاشت همه‌ی خبرا رو چاپ کنن.

-سانسور داشت؟

-آره.

-کجاش؟

-یه جاهایی سیاه‌نمایی شد.

-متوجه نمی‌شم.

روی برگه زد و توضیح داد:

-بخونی می‌فهمی. اون چیزایی که اونجا نتونستم بنویسم و بدم دست خبرنگارا، تو چاپ کن.

-دردسر نشه برات؟

سرش را بالا انداخت:

-بعد این جنجال یه آماری پیدا کردم که تعداد زیادی هندی هم تو ایران پیوند می‌شن. حتی از کویت و عمان. در حالی که خرید و فروش کلیه ممنوعه.

-قبلیه چی بود که تو تورت افتاد؟

-دنبال دزد اون بچه افتادم که دست آخر جنازه‌اش رو پیدا کردیم.

-خُب!

-تونستم ردیه گروه از ربایندگان خصوصاً ربایندهی بچه‌ها رو بزنم که همه‌شون تو کار پیوند و خرید و فروش اعضا بودن. جلوتر که رفتم فهمیدم کشورهای حاشیه با گرفتن پولای هنگفت برای اتباع و سومالی هویت جعلی درست می‌کنند تا بتونن بیان داخل کشور و پیوند بشن.

-اونوقت کسی مشکوک نشده؟ اعتراض نکرده؟

-چرا. مگه ممکنه. یکیش پزشکان. معترض شدن. اما مگه همه چی قانونی پیش می‌ره. پیدا می‌شن کسانی که برای پول هر کاری کنن. عین کسانی که سقط‌های غیرقانونی می‌کنن. اینا که جنجالی نداشت. تازه دست متخلفینم رو می‌کرد. -آره! منم معتقد بودم خبرو کامل بگیریم ولی سرهنگ گفت نه. ایجاد ترس عمومی می‌شه.

-بابا لااقل مردم بیشتر مراقب بچه‌هاشونن. باید دست این مافیا رو بشه تا فضاحت جمع بشه.

گرشالبه‌هایش را پایین کشید:

-اکثرا خصوصاً پزشکا بر این اجماع دارن چون بیمار نمی‌تونه در تصمیم‌گیری‌ها حضور داشته باشه انجمن باید حمایت کنه. ولی انگار به انجمن هم این اجازه داده نمی‌شه.

-این سیاست غلطه. یکی رو تو نطفه خفه کنن. باقی‌ش چی؟

-تو سیاست ما می‌گن زیاد خبرها رو تو بوق نکنید.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#چهار

-آخه اینا حقیقتیه که باید همه بدونن. مقصر— صد در صدم که نیستید.

-ولش کن. اینقد سر این مسئله چونه زدم یادم میفته حالم بد می‌شه.

نگاهی به یاشار انداخت و پرسید:
 -حالا تو چرا افتادی دنبال این سوژه؟
 -یه خبر گمشده پیدا کردم یهو یاد تو افتادم. با این گزارش‌ها
 جورش کنم جمع‌بندی خوبی می‌ده.
 -خونواده بچه اینو بخونن گب می‌کنن که.
 -الحمدلله پیدا شد بچه‌شون.
 نفسی گرفت:
 -خواستی عکس صدقم هست.
 -همون دختر بچه‌ای که اون سال کشتن؟
 سر تکان داد و تایید کرد.
 ثمانه با سبد میوه از آشپزخانه بیرون آمد. در حال گذاشتن
 پیش‌دستی مقابل برادرها گفت:
 -الان چایی دم می‌کشه.
 یاشار تشکر کردن گرشا را خنثی کرد با صدای بلندش:
 -تو آشپزخونه هم سرگرم بودی؟
 ثمانه متوجه‌ی منظور همسرش شد. ولی خودش را به آن
 راه زد:

-آره! داشتم میوه می آوردم.

-گذاشتن چهار تا میوه یه رب طول می کشه؟

ثمانه جمله اش را با چشم غره رفتن به خورد یاشار داد:

-شسته نبودن آقا.

گرشا از گوشه چشم به یاشار نگاهی انداخت:

-فقط تو خبرات اسمی نبر. یادت نره این موضوع!

با جمله ای که گرشا گفت، بحث یاشار و همسرش جمع شد. ثمانه فوراً سالن را ترک کرد و نگاه یاشار دنبالش رفت.

از حواس پرتی سلنا استفاده کرد. داشت کارتن می دید! بی آنکه دست به چیزی بزند بلند شد و در مقابل اصرار یاشار بیرون رفت. در را به طور کامل نبسته بود که صدای اعتراض یاشار برخاست. سری تکان داد و پله ها را پایین رفت. وارد واحدش که شد، تلفن داشت زنگ می خورد. شماره ی اداره بود:

-بله!

-روز بخیر جناب سرگرد! جواب استعلامی که خواسته بودید اومده. امر کرده بودید به محض رسیدن جواب، تماس بگیرم.

-او مدم...

در حیاط را که پشت سرش بست، صدای یاشار بلندتر شده بود. چه خوب که داشت خانه را ترک می کرد. کاش می توانست سلنا را هم با خودش ببرد...

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی



هربار که ترانه ای برای سرودم

قومی بر من تاختند،

که چرا برای میهن شعر نمی سازی؟

و آیا زن

چیزی به جز وطن است؟

#نزار قبانی

#پست دوم

#پرونده‌ی ناتمام

#پنج

#الهه محمدی

پشت چراغ قرمز ایستاد. مانیتور قرمز توی مردمکش می‌کوبید. مثل پنج سال پیش که او با ناخن‌های بلند جگرش را چنگ می‌کشید. با تمام زیبایی که داشت، هر وقت می‌دیدش عین عروسک خودش را آراسته بود. بارها گفته بودش؛ "سایه و سرخاب با تو قشنگ می‌شه نه تو با اون‌ها." اما فقط بهش می‌خندید. حتی با صدف دندان‌هایش عاشقی می‌کرد. با آن چشمان نرُشت و پوست سفید، شبیه عروسک‌هایی می‌شد که اسباب‌بازی دختر بچه‌ها بود. شاید هم اسیر آن همه زیبایی شد. ولی نه! همیشه عاشقش بود. عاشق لحنش و نازی که در رفتارش

بود. حتی وقتی کم کم آن ناز چهره‌ی دیگری به خودش گرفت. وقتی نامهربان شد و رنگ عوض کرد! صداها تکرار می‌شد. بارها و بارها...

"-من اینجا نمی‌تونم بمونم گرشا. چرا نمی‌فهمی؟"

زنی که مقابل خود می‌دید، با الیسای ۱۷ سالگی‌اش فرق کرده بود. زمانی که پا به خانه‌ی کوچکش گذاشت و خانمش شد. خانمی، برای دختری چون او باریک و زیبا کم بود. همیشه ملکه الیسا صدایش می‌کرد. چند سالی که گذشت ملکه‌اش به جلد دیگری فرو رفت. چیزهایی که داشت و خواسته بود دیگر راضی نگه‌اش نمی‌داشت. ۲۲ ساله شد، ۲۲ ساچمه از چشم‌های آبی‌اش سمت او شلیک می‌شد. نمی‌گشتش اما تا جگرش را می‌سوزاند!

عرق از پشت گردنش چکید و تا خط کمرش پایین افتاد. یاد الیسا آزارش می‌داد. اما آن اشتباه را به شدت دوست داشت. دست انداخت دگمه‌ی انتهایی پیراهنش را باز کند. دستش به بافتِ یقه گردش گیر کرد. داشت خفه می‌شد. دست روی پایین‌بر گذاشت و سیستم اتومبیل را خاموش کرد. نسیمی به صورتش زد و نفسش بالا آمد. چراغ سبز راهش را باز کرد. احتیاج داشت پا روی پدال بگذارد و

بگازد. اما مگر در ترافیک کور تهران و هجوم ماشین‌ها ممکن بود!

صدای الیسا در همیشه‌ی تنهایی‌اش توی سرش چرخ می‌خورد. کلمات مثل برخی الفاظ که توک زبان‌ش می‌زد و عاشقش بود، حالا چکشِ توی سرش بود. از محبت و به قول مادرش کولی گرفتنش می‌گذشت و غیرمدارا می‌شد...
 "-تو به من قول دادی بهم آزادی بدی.

-مگه حرف ما از تبریز به تهران نبود؟ اینجا پس کجاست؟"

سکوت می‌کرد. مطمئن بود پا پس نمی‌کشد. دارد فکر می‌کند یک‌دفعه به او بتازد. به نقل از سرهنگ کوثری یک‌دفعه از پشت خاکریز حمله کند.

ورودی اداره‌ی آگاهی از رویای الیسا جدایش کرد. شد سرگرد گرشا شجاعی! همانی که به محبت، جدیت، غیرت، حمایت و فتوت معروف بود.

از مقابل در ورودی کرنش می‌دید تا به اتاقش برسد. چشمش به آن حالات عادت کرده بود. اما گوش‌ش هیچ‌وقت از صدای الیسا و مغزش از رفتار او پاک نمی‌شد.

داخل راهرو که افتاد، رسولی همدم همیشگی اش از روبرو پیش آمد. با گام‌هایی بلند! مقابلش پا کوبید و رسمی ایستاد:

-سلام جناب سرگرد.

اوراقی را مقابل گرشا گرفت و ادامه داد:

-جواب پزشک قانونی و استعلام از مخبرات.

برگه‌ها را گرفت و در حال بررسی با نگاهی جواب داد:

-علیک! گزارش راهنمایی رانندگی؟

-تا به ساعت دیگه روی میزتونه.

سر تکان داد و انشاللهی گفت. قدمی برنداشته بود که رسولی کنارش راه افتاد. همیشه بعد از ادای احترام راحت می‌شد. چه در نگاه گرشا بود که اول می‌گرفتش، هیچ کس نمی‌فهمید:

-سرهنگ کارتون داشت.

دستش را به نشان تایید تکان داد و مسیرش سمت اتاق کوثری کج شد. حین رفتن گفت:

-دیشب یادم رفت بهت بگم. دوریینای خیابون مذکورم چک کن. ببین تو اون ساعت تصادف کسی- اونورا هست یا نه. باید با حرفای پسره چک بشه.

صدای چشم گفتن رسولی را شنید. تقه‌ای به در اتاق کوثری زد و با اجازه‌ی ایشان وارد شد. احترامش را گذاشت و با اشاره‌ی دست کوثری سمت صندلی برگشت. از این‌پا و آن‌پا کردنش فهمید مشککش چیست. همه می‌دانستند نشستن برایش سخت است. خودش را در حال ورق زدن پرونده‌ای نشان داد تا گرشا مستقر شود:

-کار جدید واسه‌ت دارم شجاعی.

با حرف کوثری نشیمنگاهش کامل به صندلی چسبید:

-دو تا کار نصفه دارم هنوز قربان. بزارید از خجالت اونا دریام.

کوثری لبخند نرمی زد:

-از زیر دست تو زود در میان. می‌خوام بی‌کار نمونی.

گرشا تا خواست اعتراض کند، کوثری دستش را بالا آورد:

- گذشته از شوخی نیروی کاربلد مٹ تو ندارم بزارم سر این پرونده. رسولی هم دم دستت هست. خودت یه جوری مدیریت کن بهش برسی.

کوثری را که جدی دید، خودش را جلو کشید و پرسید:

- در مورد چی هست؟

- هلدینگ داروئه.

ابروی گرشا بالا پرید:

- راست کار من نیست جناب سرهنگ. این جور پرونده‌ها دست سرگرد عالمی رو می‌بوسه.

- می‌دونم! عالمی درگیر پرونده‌ی دیگه‌ایه.

- انشالله زود تمومش می‌کنه می‌رسه به این پرونده.

کوثری کوتاه نیامد. سرش را بالا انداخت:

- نه! عالمی مثل شما تند و تیز نیست. دل ای دل کار می‌کنه. خیلی صبوره. نمی‌خوام زیاد زمان بیره.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#شش

فهمید آش کشک خاله اش شده. اینطور که مافوقش داشت برایش روضه می خواند، گیر می افتاد. پرسید:

-چیزی تو دستتون هست؟

کوثری درنگ نکرد. پرونده‌ی مقابلش را بست و تالاب میز نزدیک گرشا سُر داد:

-سر فرصت بخونش متوجه می‌شی. اینقد بهت بگم دارن بازار دارو رو خراب می‌کنن. همین الانشم بعضی- از داروها پیدا نمی‌شه.

گرشا انگشت لای مویش انداخت:

-صاف برم وسط شرکت؟

کوثری دست‌هایش را روی میز گذاشت و لبخندی استفهام‌آمیز روی لب نشانده:

-می‌گم تیزی برای همینه. من نگفته "ف" فرحزادی.

گرشا به پشتش چسبید:

-در این صورت باید به طور ناشناس وارد شرکت‌ها بشم.

-می‌تونی نقش مدیر یه هلدینگ تازه‌کار رو بازی کنی.

-غرض؟

-که بفهمی پای کی وسطه و این میون جنس‌ا دست کی می‌چرخه. بالا دستاشونم می‌شناسی و سر بزنگاه مچ‌شونو می‌گیری.

-احتیاج به دم و دستگاه و نیروی انسانی داریم قربان.

-بر و بچه‌ها هستن کمکت می‌کنن. واسه بودجه هم درخواست دادیم. تا جوابا میاد روی پرونده کار کن تا وقت شروع کار دستت پُر باشه.

جوابی نداد. فکری شده بود. طی سال‌ها خدمتش، هر کاری کرده بود الا نقش بازی کردن.

-تو فکری سرگرد.

نگاهش بالا آمد:

-داشتم فکر می‌کردم تئاتر بازی کردن سخته یا راحت.

-به تو میاد. جنم این کارو داری. کارا قبلتم دیدی وقت بره
بسپار به رسولی نیروی دیگه بگیر شروع کن.

جوابی نداده بود که تلفنش زنگ خورد. فکر کرد
رسولی ست! نگاه نکرده رد تماس داد. کوثری متوجه شد و
حرف را کوتاه کرد:

-دیگه خودت می تونی سپهبد یه لشکر بشی- سرگرد. ببینم
چیکار می کنی!

بلند شد و ادای احترام کرد. بلافاصله از اتاق خارج شد.
در را نبسته بود که تلفنش دوباره زنگ خورد. نگاهی به
صفحه اش انداخت. شورانگیز بود! خواهر بزرگش. به قول
پدرش که بچه ها آدا بابا صدایش می زدند راه بازکن باقی
خواهر و برادرها.

عاشقش بود. به سادگی و مهربانی شهره بود. تلفن را روی
گوشش گذاشت و با محبت گفت:

- قربانون اولوم مهربان باجیم. (قربونت بشم خواهر
مهربونم.) ببخش چند دقیقه پیش قطع کردم.

-الله المسین سن منه قوربان اولاسان منیم دایا قیم (خدا
نکنه تو فدای من بشی. پشت و پناهم.) تو ببخش همیشه
بی موقع مزاحمت شدم.

-مراحی آجی جان. مرهم دردم هستی همیشه. این حرفا
چی. جونم! در خدمتم.

-جونت سلامت دورت بگردم. زنگ زدم حالتو پرسم دو
روزیه ازت بی خبر بودم. یه زحمتی هم بهت بدم آجی.

-شکر! می گذره. شما خوبید. آقا دادالله؟ پسرا.

نفسی عمیق کشید و اضافه کرد:

-درسای دایی.

شورانگیز مانند گرشا سینه اش را خالی کرد. پشت اسم
درسا همیشه آن حالشان بود:

-الله ها چوخ شوکور (شکر خدا) پسرا که خوبن اگه دگم
(دقم) ندن. باباشونم عین اسب غصاری واسه اینا می دوئه
صب تا شب. دُرسام که الهی مادرش بمیره همونجوره.
بچه سرش با درسا گرمه. اگه این نفس تنگی و سرفه ها
بزارن.

-خدا نکنه مادرش بمیره. تو نباشی کی می‌خواد به دادشون برسه.

-هی آجی!

-این حرفا چیه آجی. انگار دلت خیلی پُره.

-آره قارداش (داداش). این پسره حواس برام نذاشته که. اگه نزدیکم بودی پناه می‌آوردم بهت اینگد (اینقد) منو حرص نده.

-کی؟

-قبل از اینکه جواب دهد، به سختی کلمه‌ای را پرسید. انگار داشت از روی نوشته می‌خواند. چند بار هجی‌اش کرد تا کامل بگوید:

-پارتنر یعنی چی آجی؟

خنده‌اش گرفت. قادر نبود در راهروی اداره هم بخندد. در حالی که جواب احترام سربازها و رده‌های پایین‌تر از خودش را می‌داد، با لحنی بانمک و شوخ جواب داد:

-بلا شدیا آجی. بعد سی‌وسه سال زندگی تازه یادت افتاده پارتنر بگیری؟

-من به گور اجدادم بخندم. چی هست این وامونده؟

از حرصی که شورانگیز می خورد فهمید موضوع برایش حیاتی ست. جدی شد و جواب داد:

-یه چیزی تو مایه ی رابطه ی شما و آقا دادالله.

صدای تالپی توی گوشش پیچید. فهمید شورانگیز زیر گوش خودش زده است:

-چی شده آبجی؟

شورانگیز در حالی که تندتند روی پای خودش می زد، پرسید:

-یهنی (یعنی) پسره رفته دختره رو گرفته یواشکی من؟

-پسره کیه خواهر من؟ درست بگو ببینم چی شده؟

شورانگیز جوابی نداده بود که صدای رسولی توی راهرو پیچید:

جناب سرگرد، تلفن دارید.

جدی شد و جدیتش شورانگیز را گرفت:

-زنگ می زنم آبجی.

پیش از آن که جوابی بشنود مکالمه را قطع کرد و با گام هایی بلند وارد اتاقش شد. سرهنگ پشت خط بود. سفارشات

دیگر درمورد پرونده‌ی تازه داد و مکالمه قطع شد. بلافاصله رسولی آمار دوربین‌ها و حواشی پرونده‌ای که مشغولش بودند را مقابل گرشا گذاشت و سرشان گرم شد. آن قدر که به طور کل شورانگیز فراموشش شد. دو ساعتی از مکالمه‌شان گذشته بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن اسم آجی شورانگیز لبش را به دندان گرفت و پلک‌هایش را به هم فشرد. رسولی را دنبال کاری فرستاد و شماره‌ی خواهرش را که از زنگ خوردن افتاده بود، گرفت. تا صدای شورانگیز را شنید پیش‌دستی کرد:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هفت

-ببخشید آجی. اداره و کارا پاک حواسم و پرت کرد.
-کارت واجبه رفتی خونه زنگ بزنم آجی.

احساس کرد صدای شورانگیز خش برداشته است. گوشی را در دست جابه‌جا کرد و گفت:

-نه قربونت برم. داشتی می‌گفتی!

برای آن که سخن را کوتاه کند تا کار بعدی سرگشا خراب نشده است، صاف سر اصل مطلب رفت. شاید هم از شدت دلشوره انتظار بیشتری برای کِش دادن لحظات نداشت:

-این پسر مدتی خیلی مرموز شده.

مکثی کرد و افزود:

-شما گفתי بزار بره دنبال رشته‌ای که مورد علاقه‌ش (علاقه‌شه) مام چیزی نگفتم. فارغ‌التحصیل (فارغ‌التحصیل) شد اون‌جور که باید (باید) دنبال کار نیفتاد. عارشم میاد بره وردست باباش وایسه.

-دامون؟

-آره آجی.

-خُب! چی شده حالا؟ دامون پارت‌تر گرفته؟

-والا چن تا کلمه داشت با دانیار می‌گفت من حالیم نشد. مداد درسا دم‌دستم بود دو سه تا شو نوشتم.

-خُب اون دوتای دیگه چیه؟

صدای کاغذ توی گوشی پیچید. بعد از وقفه‌ای کوتاه شورانگیز باز هم کلمات را هجی‌وار خواند تا کاملش کند:
-می‌گفت لانگ دیس تنس.

گرشا با صدا خندید و کلمه را درست برای خواهرش گفت. لهجه‌ی شیرین شورانگیز و حرص ساده‌ی مادرانه‌اش برای گرشا تازگی نداشت. برای اینکه زودتر آرامش کند، توضیح داد:

-این که گفتم یعنی دوستی از راه دور. مترادف همون پارتنر می‌شه آجی.

-مترادف چیه؟

-هم‌معنی.

-خُب باگیش (باقیش) چی؟

-پارتنر یعنی دو تا آدمی که با هم رفیقن. کنار همن. یا مدتی با هم در ارتباطن. حالا به هر نحوی. لزوماً زن و شوهر نمی‌شه معنیش!

-اینجوری می‌گی دل منو سبک کنی آجی؟

از لحن شورانگیز متوجه شد کمی آرام گرفته است. برای اینکه مطمئن ترش کند، قسم راست شان را خورد:

-نه به جان مامان. حقیقت رو گفتم بهت.

-پس چرا اولش اون طور جواب دادی؟

-چون نمی دونستم سوالت در رابطه با کیه. فک کردم از جایی شنیدی برات سوال شده.

-خب این یعنی دامون با یه دختر دوست شده؟ اونم از راه دور؟

حق با خواهرش بود. برای اینکه گمراهش کند، سوال بی ربط پرسید:

-از کجا معلومه دختره خواهر من؟

شورانگیز دلوایس تر از آن بود که گول بخورد:

-تو که باهوشی دورت بگردم. آخه یه پسر. واسه دوستی با همجنس خودش که موش و گربه بازی نمی کنه. یواشکی هم سرشو نمی زاره تو گوش داداشش پچ پچ کنه.

-حق با شماست. ولی از من می شنوی بی خیالش شو.

-مگه می شه قارداش؟

-الان دوستی دختر و پسر قضیه‌ی حادی نیست که معضل بشه. خودشون مدتی با هم می‌پلکن. ببینن به درد هم نمی‌خورن می‌گن خدا حافظ شما.

-ولی اگه موضوع چیز دیگه باشه چی؟

-مثلا راه دوره و بخواد بره دنبالش؟

-آفرین! آره.

-بالاخره همون طرفاس آبجی. اونور دنیا که نمی‌ره.

- اگه یهو سر از اونور دنیا درآورد چی؟

-بالاخره که ازدواج می‌کنه می‌ره. دلت شور چی رو می‌زنه؟
بچه که نیست خواهر من. ماشاالله ۲۸ ساله‌شه.

- تو مادر نیستی گرشا. نمی‌بینی مامان چقد غصه‌تو می‌خوره. از غمت باد کرده.

صدای غمگین شورانگیز باعث شد آرام‌تر حرف بزند. برای زندگی که قلبش را در مشت خود قاب گرفته بود:

-مگه من چمه آخه قربونتون برم. دارم زندگی‌مو می‌کنم.

-تو به رو خودت نیار بازم. ما که بچه نیستیم. دیگه ۴۷ سال سن ازم گذشته. آخه اون زندگیه تک و تنها؟ خودت با خودت قو قو؟ فک کردی نمی فهمیم تو دلت چه خبره؟ آرام تر از قبل گفت:

-درست می شه.

انگار صدای ناله‌ی قلب گرشا را شنید. بغض کرد برایش:
-کی قربون اون شقیقه‌ها ت برم که سفید شده؟
کمی دیگر ادامه می دادند گرشا کف زمین پهن می شد.
اعصابش تاب کش آمدن به آن موضوع را نداشت. قلبش دوام نمی آورد:

-از موضوع پرت شدیا.

-نه آجی! توام عین دامونی واسه من. اگه پسره درست ازدواج کنه و بره من چه گمی (غمی) دارم؟ ولی اینجوری پنهونی با کسی که نمی دونم کیه نگرانی نداره؟
-نه که نداره. اما وقتی حساسی باهاش صادقانه صحبت کن.

-حاشا می زنه قارداش. به زبون گرفتمش نم پس نداد. عین خودت حرف و قورت می ده

-من باهاش حرف می‌زنم. ببینم چیزی دستگیرم می‌شه.

-آی قوربان اولوم سنون گوزل اوزوووه، الله سنی منه ساخلاسون (ای قریون شکلت بشم. برام بمونی).

-عزیز دلمی آجی. دیگه فرمایشی نیس؟

-ببخش مزاحمت شدم. می‌دونم سرت شلوغه. چشم امیدمی دیگه.

-اولا شما مراحمی. درثانی امیدت به خدا باشه.

-پس خبر از شما.

-به روی چشمم! با دامون حرف زدم باهات تماس می‌گیرم.

-چشم گشنگت (قشنگت) پرفروغ عزیزدلم. الله یار اولسون. (خدا پشت و پناهت).

مکالمه که قطع شد توی سرش چکش می‌زدند. صدای دنگ‌دنگش نمی‌گذاشت تمرکز کند. شورانگیز او را یاد شوری انداخت که در بدو جوانی توی دلش ریشه کرد. هنوز ریشه‌ی محبتش زنده بود که الیسا آنرا کشید و با خودش برد. روی باقی ریشه‌ی دلش خاک ریخت. داشت جوانه می‌زد. اما مثل ریشه‌ای که هوا خورده پژمرده بود هنوز. از جا بلند شد و پشت پنجره ایستاد. پنجره را باز

کرد هوای تازه بیاید. هوای زمستان دَم داشت. دوست داشت سرش را زیر شیر آب بگیرد.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هشت

چشم‌هایش را بست و مُشت‌مُشت آب در خیالش به صورت پاشید. پلک‌هایش را که باز کرد، خیس عرقی بود که شقیقه‌اش را تر کرده بود. قصه‌ای که خواهرش تعریف کرد او را به خودش پیوند داد. آبی که رفته بود و خیزی‌اش هنوز داشت او را می‌لرزاند....

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



با عرض سلام و احترام 

شروعی دوباره در کنار شما دوستانِ همیشه همراه، با داستانی متفاوت‌تر از قبل بسیار دلنشینه. اما متفاوت به خاطر شرایط کشور عزیزمون. IR.

خصوصاً برای مادرانی امثال من که فرزندان جوان دارند و نبضشون چسبیده به این روزهاست.

انشالله شروع ما به روزهای خوب، همراه با آرامش کشور و خیریت جوون‌ها رقم بخوره. 

دیانت و سیاست برای هر کس طوری معنا شده. مسلمان باشیم مسیحی، نصرانی یا پیرو هر دینی، انسانیت است که می‌ماند.

امیدوارم با توکل به اعتقاداتمون که از قلب هر کس و به گونه‌ای نشأت می‌گیره و خدای خودش رو شناخته،

عاقبت وطن‌مون، جوانان‌مون و نفس‌هامون ختم به‌خیر
 بشه. 🙌

لطفا به عقاید هم احترام بزاریم و تنها در یک امر مشترک
 همدل باشیم. 💛

یک‌صدا بودن برای وطن‌IR

پ.ن ۱؛ رمان #پرونده‌ی ناتمام شانزدهمین نوشته‌ی منه
 که این بار سمت ژانر پلیسی- معمایی اجتماعی با ترکیب
 عاشقانه‌ای متفاوت رفته. ابتدای داستان عرض کنم، من
 عاشقانه‌نویسم. در کنار این حس قشنگ که محبوب
 قلبهاست، پرداخت به موضوعات محوری و ارزشی و
 اجتماعی روند داستان رو رئال و واقعی‌تر خواهد کرد.
 امیدوارم ذهن درگیر و آشفته‌ی این‌روزها به کمک قلمم
 بیاد و روسفیدم کنه 🌱💚💛💔

#پست‌سوم

#نه

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

ماشین را که در حیات پارک کرد و پایین آمد، صدای سلنا را از طبقه‌ی سوم شنید. از لحنش و ذوقی که می‌کرد فهمید همبازی دارد. نام آینا خواهرزاده‌اش را که برد، فهمید خواهرِ کوچکش آنجاست. شاکر خدا بود که در آن شهر درندشت، یکی از خواهر و برادرهایش کنارش هستند. مثل آنکه پدر و مادرش بچه‌های خود را تقسیم کرده باشند. سه‌تایشان در تهران و سه‌تایشان را تبریز نگه داشته بودند. تا زمان‌های تنهایی هیچ‌کدام غریب نباشند. والا در آن شرایط می‌پوسید!

سمت راه‌پله‌ها رفت. آیشن عادت داشت هر وقت می‌آید، سری هم به طبقه‌ی اول بزند و رفت و روبری کند. نمی‌گذاشت خانه‌ی مادرش خاک گرفته و گلدان‌هایش پژمرده شوند. دسته‌ی در را پایین کشید. در باز نشد.

فهمید آیشن بالاست. یا در طبقه‌ی دوم که متعلق به خودش بود یا طبقه‌ی سوم پیش زن یا شار! قبل از اینکه بالا برود برگشت. حدس زد سرشان گرم است و از اطراف غافل. دلش او را جایی می‌کشید که مغزش گریز داشت. اما حریفش نبود.

از بالکن پایین آمد و سمت زیرزمین رفت. در واقع انبار آن سه طبقه. اما به تنها چیزی که شباهت نداشت، انباری! شبیه پیلوتی شیک بود مانند طبقات بالا. ساختمانش کمی کوچکتر از طبقات بود اما کاملاً تیغه‌کشی شده. اتاق‌ها و پذیرایی و آشپزخانه تفکیک شده و قبل از اینکه شجاعی‌ها ساکنش شوند، زیرزمین هم مسکونی بود. با ورود آن‌ها بدان ساختمان، زیرزمین خالی ماند و انباری‌شان شد. از بین وسایل رد شد. بوی تُرشی‌های رنگارنگ مادرش همه جا پخش بود. حتی از ظرف‌های سفالی خالی! به‌خاطر ازدیاد وسایل خصوصاً بخشی از جهیزیه‌ی آیشن، پذیرایی و آشپزخانه پُر از اساس بود. آیشن به‌خاطر اجاره کردن آپارتمانی کوچک‌تر از قبل و وسایل دخترش، نتوانست تمام اثاثش را در آپارتمان تازه جا دهد. از این جهت نیمی از جهازش را در زیرزمین آن ساختمان انبار کرد. از آنجا گذشت! وارد اتاقی شد که خرت و پرت‌های خودش را

گذاشته بود. در را که باز کرد بوی عطر الیسا زیر دماغش پیچید. خوش ترکیب بود و از لوازم مارک هم استفاده می کرد. والا بعد از گذشتن ۵ سال بوی عطرش نمی ماند. شاید هم او زیاد حساس بود رویش!

چشمش به کیسه بوکسی- افتاد که از سقف آویزان بود. یادش بخیر!

جلو رفت و دستی روی تنِ کیسه‌ی قرمز کشید. چقدر با الیسا مُشت رویش می کوبیدند و بعدش به جان هم می افتادند. او بی رحم بود و سر و صورت گرشا را هدف مُشت‌هایش می گرفت. اما گرشا تمام حواسش به صورت الیسا بود نکند خال رویش بیفتد. چقدر می خندیدند. عاقبت هم الیسا را روی کولش می انداخت و ضربه‌اش می کرد. صدای خنده‌های مستانه‌ی الیسا ایمانش را می برد. تا جایی که دیگر برایش نخندید. بدتر از لشکرِ یک ارتش مقابلش ایستاد و گارد گرفت. برای رفتن!

چشمش را بست و شقیقه‌اش را محکم به کیسه زد. کیسه بوکس تکانی خورد و برگشت. به سرش خورد و پرانندش! کیسه را گرفت! همانطور که میان دو دست نگاهش داشته بود، دوری روی وسایل دیگر زد.

آیسن تمام وسایل الیسا را آنجا ریخته بود نبیندشان. جلو رفت و کاپش را برداشت. دوست داشت تنش کند. سفیدی اش کمی کدر شده بود. مثل رابطه اش با الیسا! فوتش کرد خاکش بریزد. خاک ها که پرت شدند، دلش سبک شد. هنوز امید داشت به رابطه اش با الیسا. گاهی به خودش از این شوق خشم می گرفت. مثل آن لحظه! کاپ را سمت کیسه بوکس ارتجاعی که شبیه آدم بود، انداخت. آدمک ارتجاعی تکانی خورد و سمتش برگشت. مشت هایش را پُر کرد و پی در پی به شکم آدمک کوبید. آن کیسه بوکس بیچاره اگه آدم بود، روده هایش از شدت ضربات سهمگین گرشا از دهانش بیرون می ریخت! دانه های عرق که از شقیقه اش چکید، آدمک را گرفت و نگاهش داشت. نفس نفسی. زد و روی صندلی غبار گرفته نشست. حواسش از خودش پرت شد. تا به صندلی رسید آخی از ته دل گفت. چشم های بی حالش دوری در اتاق زد و گفت:

- (الله باشا گلن و عقله گلمین بلا لاردان ساخلا سین الیسا) خدا تورو از بلاهایی که به عقلت نمی رسه ولی به سرت میاد حفظ کنه الیسا.

نگاهی عمیق‌تر به اطرافش انداخت و بلند شد. دوست نداشت کسی- ماشینش را در حیات ببیند و به رویش آورد که به زیرزمین رفته است. در حال رفتن افزود:

-دلم و شکستی و خبر نداری.

پا که از اتاق بیرون گذاشت، تلفنش زنگ خورد. شماره‌ی آیشن بود. چشم‌هایش را محکم به هم فشرد:

-جانم!

-سلام داداش. چرا نمیای بالا؟

خودش را به آن راه زد که مثلاً نفهمیده است آنجايند:

-سلام خانم. مگه خونه‌ی منی؟

-آره بابا. کی تا حالا ست ماشینتو دیدم اومد تو.

پس لو رفته بود. بی‌آنکه چیزی اضافه کند، گفت:

-دارم میام بالا.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#ده

به طبقه‌ی دوم که رسید، آیشن دست به سینه مقابل در ایستاده بود. برعکس الیسا که خدای آرایش بود، او همیشه ساده می‌گشت و یک دسته موی لختش روی شانهاش بود. لبش به خنده کش آمد:

-به‌به! این‌ورا.

سرش را کج کرد و پرسید:

-رفته بودی تجدید خاطره؟

دوست نداشت آیشن بفهمد کجاست. ولی مثل خودش باهوش بود. خندید و جلو رفت.

دست‌شان در هم گره خورد و صورت یکدیگر را بوسیدند. گرشا داخل رفت و در حال چرخاندن سرش دور خانه، سمت آیشن برگشت:

-باز که خودتو زحمت دادی آبجی کوچیکه.

آیشن سمت آشپزخانه رفت:

-زحمت چیه. خرده کارا من مقابل محبتای تو قطره‌س
پیش دریا.

پشت خواهرش وارد آشپزخانه شد. تمام شعله‌های گاز پُر
بود و بخار سفید از روی‌شان بلند:

-اوف. چقد غذا پختی! فک کردم این بوهایی که تو راپله
پیچیده از خونه یاشاره.

آیسن لیوان چای را سمت گرشا گرفت و پرمعنا نگاهش
کرد. یکدفعه دوتایی با هم خندیدند. گاهی اوقات یاشار
یواشکی بالا می‌آمد تا با گرشا غذا بخورد.

نمی‌گفت دست‌پخت ثمانه بد است ولی معلوم بود غذا
باب میلش نبوده است.

لیوانی چای هم برای خودش پُر کرد و گفت:
-چقد بدجنسیم ما.

گرشا سر قابلمه‌ها رفت و در حال سرک کشیدن، سر تکان
داد:

-آره والا.

-یکی به من بگه دست‌پخت نداری خدا رو خوش میاد؟

گرشا در قابلمه را گذاشت و سمت خواهرش چرخید.
چشم‌هایش را دُرُشت کرده بود برایش:

-اون یکی غلط کرد که بگه. بوی غذاهای تو آدمو مست
می‌کنه. الان دلم می‌خواد با کله برنم تو این باقالاپلوت.

-نوش جونت. ولی اون هنوز حاضر نیست. ماهیچه‌ش
نپخته. بعدا بخور. برای شب کتلت درست کردم.

پیش افتاد و از آشپزخانه بیرون رفت:

-عیب نداره. بمون فردا می‌خوریم.

آیشن پشتش را گرفت و بیرون آمد:

-آخر شب می‌ریم!

لیوانش را روی میز گذاشت کاپشنش را در بیاورد:

-کجا؟ بمون. آینا رو بزار پیش ثمانه با سلنا بازی می‌کنه
دیگه. ظهرم خونه‌ای.

نگاهی به اطرافش انداخت و دوباره خودش را به آن راه زد:
-کو راستی آینا؟

بالشتک گرشا را برداشت و دستش داد:

-بالا. پیش سلناست.

گرشا در حال درست کردن زیرش، نشست:

-بفرما. زن داداش مون عوضش تو بچه نگه داشتن استاده.

نشست و پاهایش را روی هم انداخت:

-غیبتش نباشه! زن خوبیه ولی شلخته‌س گرشا. رفتم خونه‌اش انگار بمب افتاده بود.

حقیقت را می‌گفت. ثمانه با اینکه خانه‌دار بود؛ بارها اعتراض یاشار را سرزندگی درهم‌شان درآورد. با آیشن که مقایسه‌اش می‌کرد، کم می‌آورد. او هم یک دختر سه ساله داشت. کارمند هم بود. با این حال زندگیش همیشه برق می‌زد. اما گفت:

-سلنا کوچیکه. شیطنت می‌کنه! به هم می‌ریزه. به ما چه.

-آره. به ما ربطی نداره. وظیفه‌ی یاشاره کمک‌شم بکنه. ولی...

گرشا اجازه نداد حرفش را کامل کند:

-ولش کن خواهر من. از خودت بگو! چه خبر؟ رضا چگونه؟

لب‌های آیشن برگشت. گرشا نیشخندی زد:

-چیه؟ چرا آویزون شدی؟

-به قول آبجی شورانگیز عین اسب غصاری می‌دوئه هیچی به هیچی.

-چرا؟

-خُب هر چی درمیاره باید بده اجاره مغازه و اجاره خونه. زودتر از ده و یازده شبم نمیاد. آینا بچه‌م اصلاً نمی‌بینتش. یه وقتا خودمم خوابم.

لبی به چایش زد:

-نگشه خودشو. دنبال دزده مگه؟

-والا دیگه باید بره دزدی دخل و خرج‌مون با هم بخونه. قلبی دیگه از چایش را خورد و از بالای چشم به آیشن نگاه کرد. زن جوان دستش را دور لیوان چای انداخت و هوای سینه‌اش را خالی کرد:

-اینجوری نگاه نکن گرشا. یه وقتا دلم اینقد می‌سوزه براش. یه وقتام گفتم می‌گیره ازش.

-وقتی می‌سوزه پماد سوختگی بزن وقتی‌ام کفری هستی گازش بزن.

-مسخره نکن.

-گریه نداره آخه. مشکلات هست دیگه.

-آخه اینقد؟

-نمی‌دونم والا. متر نکردم!

این بار نوبت آیشن بود از بالای چشم نگاهش کند:

-آدم سیر از گشنه خبر نداره داداش جان.

لیوان را روی میز گذاشت و صاف به آیشن نگاه کرد:

-من الان اون آدم سیره‌ام؟

می‌دانست این وصله‌ها با تن گرشا جور نیست. او همیشه تمامش را خرج می‌کرد. اما خسته بود و شاکي:

-نه فدات شم. ولی یه طوری هم نیگا نکن که به آدم حالی کنی همینه که هست.

-من اینو گفتم؟

-لازم نیست هر حرفی رو بگی قربونت برم. نگاهتو دیگه می‌شناسم.

گرشا نرم و شمرده گفت:

-من بهت حق می دم شاکی باشی. ولی چه می شه کرد وقتی شرایط کشور اینه؟

آیسن کوتاه آمد و چینی بین ابروهایش انداخت:

-بهش می گم بعد از ساعت نه و ده کسی نمیاد مکانیکی. ول کن بیا وامونده رو. می گه یهو یکی می خوره به طورم اخر شبم خوب پول می دن. دستاش و ببینی شده عین ساچمه.

-جوون زحمت کشیه. مرد باید همین طور باشه. به قول مامان درو یا با زانوش وا کنه یا با پهلوش.

آیسن نیشخندی زد:

-اتفاقا رضام درو یا با زانو وا می کنه یا با پهلو. منتها به خاطر اینکه دستاش سیاهه در کثیف می شه.

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#یازده

پشت‌بند حرفش از جا بلند شد سری به غذا بزند. نفهمید جگر‌گرشا سوخت برای او و جوان‌هایی مثل آیشن و رضا. از جا بلند شد و پشت سر آیشن رفت. جواب خواهرش را می‌دانست اما می‌خواست با حرفش او را امتحان کند. مقابل آپن ایستاد و گفت:

-اون وقت که مامان اینا بهت گفتن رضا پشت که نداره باید خرج مادرشم بکشه و زندگی باهاش سخته، گفتم من انتخاب مو کردم.

گردن آیشن سمت گرشا چرخید:

-الانم می‌گم. از انتخابم اصلاً ناراحت نیستم. از اینکه این قدر گرفتار شده شاکی‌ام.

نفس راحتی کشید و با لحنی پرمحبت گفت:

-همین که سالمه و اهل زندگی نعمته.

-می‌دونم داداش. ولی همین کافیه؟ بچه‌م نباید یه جمعه با باباش بره تفریح؟

-اینو باید خودش مدیریت کنه.

-چه جوری؟

-تو هفته یه روزش رو بزاره واسه شما. حالا مشکل زیاده ماهی یه بار.

-تو که غریبه نیستی دورت بگردم. بچه‌ام که نداری حالیش نیس. بیرون بخوای بری نمی‌تونی جلو چشم شو بگیری که به خدا هر چی در میاد می‌ره تو شیکم مردم.

حق با آیشن بود. حرفی را که همیشه لقلقه‌ی زبانش بود، باز تکرار کرد:

-چن بار بهت گفتم بیا طبقه پایین بشین. اونم نخواستی، می‌گی مال وقتی که مامان اینا از تبریز میان می‌خوان راحت باشن. گفتم پایین و جمع و جور کنید برید اونجا. نصف بیشتر اثاثا که مال خودته.

سرش را هنگام حرف زدن گرشا مدام تکان داد. بعد از او گفت:

-نمیاد رضا. یکی دوبار بهش گفتم قبول نکرد. نمی‌خوام غرورش بشکنه. تازه مامانشم گفت نرفت اونجا.

-خونه مادرش که به درد نمی‌خوره. از جای خودت کوچیکتره.

-فعلا که شدیم عین سگ پاسوخته. هر دو می‌دویم آخرم
هشت‌مون گرو نه‌مونه.

-سرکار رفتن خودت که آفتابه خرج لحیمه. فک کنم روشم
می‌زاری آینا بمونه مهد.

-از وقتی اونجوری سرما خورد و بستری شد بیمارستان
دیگه نذاشتم بره مهد. مادر رضا نگهش می‌داره.

-خب شکر خدا بالاخره یه جا عقلتون کار کرد.
بی‌عقلیم ما؟

-مغرورید. خرج اضافه می‌زارید رو دست خودتون.

-اینکه دوست نداریم مزاحم کسی باشیم بده داداش؟

-نه عزیزدلم. خیلی هم این عزت نفستونو دوس دارم. اما
الان وضعیتی شده اگه کمک نداشته باشه یه جوون
نمی‌تونه زندگی کنه.

-یعنی نمی‌خواد درست شه این وضع؟

-تا وقتی این تحریمه هست باید ساخت.

-والا ما داریم می‌سوزیم. کجاش این ساختنه؟

-ایشالا که درست بشه.

-چی؟ چه طوری؟ چرا همه‌ی گرفتاریا شده واسه مردم عادی؟

-من الان کارهای ام می‌خوای گوی منو بگیری؟
آیسن پشت دست خود کوبید:

-من غلط کنم. تو همه کس منی. دوس داشتم درد دل مو به کسی- بگم که شاید صدای منو برسونه به گوشی که باید.

-مطمئن باش من بتونم کاری کنم دریغ ندارم. اما من مجری قانونم نه قانون‌گذار.

-می‌فهمم داداش. اما توقع من از شما خیلی بیشتر از یاشاره.

-منم می‌فهممت. مردم توقع دارن کسای مثل من بیشتر به دردشون بخورن. اما کسی- نمی‌دونه تو دل ما چه خبره. ما خودمونم باید برای کوچکترین کاری جوابگو باشیم.

حق را به گرشا داد. او عادت نداشت ریز کارهایش را باز کند. وقتی اینطور حرف را جمع می‌کرد یعنی نمی‌خواست ادامه دهد. با نارضایتی سراغ کارش رفت و آرام گفت:

-بیچاره اونایی که چن تا بچه دارن. محصل و دانشجو و رفت و آمد و هزار خرج و مخارج. تازه اگه مریضم بشی. که هیچی. جدیداً دارو هم کم شده هم گرون.

حرف آینا به فکرش فرو برد. همان روز با سرهنگ در موردش صحبت کرده بود. حداقل می‌توانست کاری را که به او سپرده‌اند به نحو احسن انجام دهد. برای آرامش امثال آیشن و وجدان خودش!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



من زنی هستم که از کوه‌های زندگی بالا رفته‌ام و تخته‌سنگ‌ها را برداشته‌ام و به جایشان گل کاشته‌ام.

#کورا کورالینا

#پست چهارم

#دوازده

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

سرش را روی بالش جا به جا کرد. پلک‌هایش که بهم خورد، حس کرد نوری کم‌جان چشمش را زد. لای پلکش را باز کرد. ثمانه دمر روی بالش و گوش‌اش افتاده بود. چشمش روی ساعت راه گرفت. ۳ صبح بود! با حرص به پهلوی چرخید و گفت:

-خاموشش کن کیمو بزارم. نورش تو چشممه.

ثمانه فوراً صفحه‌ی گوشی را بست و دستش را روی پهلوی‌ی‌اش گذاشت:

-پا نشی ببینی سلنا چشه‌ها.

بی‌آنکه پلک‌هایش را باز کند، دست ثمانه را عقب راند:

-چشه؟

به ثمانه برخورد. خودش را کنار کشید و گفت:

-سرفه می کنه.

پتو را بیشتر روی خودش بالا کشید:

-عسل و بزن تو آب جوش بهش بده بخوره.

با صدای سرفه‌ی سلنا، پتو را روی یاشار پرت کرد و بلند شد. سر یاشار سمت جای خالی برگشت. با دیدن گوشی ثمانه گردنش دراز شد. دستش را بلند کرد و گوشی را برداشت. رمز گوشی را حفظ بود. از روی انگشتان دست ثمانه به خاطر سپرده بود. گوشی را باز کرد تا آخرین پیام ثمانه در صفحات مجازی را چک کند. تا صفحه بالا آمد، وارد اینستاگرام و پیج آشپزی شد. زنی داشت با همزن، موادِ توی کاسه‌اش را هم می زد. انگار همزن را داخل کاسه‌ی سر او فرو می کردند. از اینستاگرام بیرون آمد و تک تک تمام صفحات را نگاه کرد. مطلب مشکوکی به نظرش نیامد. آن قدر صفحات بلندبالا بود که یک شبانه روز فرصت می خواست تا همه شان را بگردد. گوشی را به حالت اولیه برگرداند و سرجایش انداخت. صدای سرفه‌های سلنا از تخت گندش.

با موهای آشفته، پلک‌های نیمه باز و تنها پوششش که شلواری با پاچه‌های تابه‌تا بالا رفته بود مقابل در اتاق سلنا ایستاد. کودک ریز ریز داشت سرفه می‌کرد. سرفه‌هایی خشک و منقطع:

-شریت سینه نداری بدی بهش؟
بی‌آنکه به یاشار نگاه کند گفت:
-دادم بهش.

بلافاصله لیوانی را که دستش بود روی لب‌های کوچک سلنا سایید:
-اینو بخور نفست بیاد بالا اینقد سرفه نکنی.

سلنا لب‌هایش را بهم فشرد و سرش را بالا انداخت. همانطور با دهان بسته سرفه می‌کرد نکند مادرش مایع داخل لیوان را توی حلقش بریزد. حوصله‌ی ثمانه از پافشاری سلنا سر رفت و لیوان را به لب‌هایش زد. کودک دردش آمد و به گریه افتاد. چشم‌های یاشار دُرشت شد و با اخم جلورفت. با همان میمیک ثمانه را عقب راند. کنار سلنا نشست و در آغوش گرفتش. کودک با نوازش دست

پدر به سینه‌اش چسبید و بیشتر گریه کرد. یاشار در حال نوازش کردن موهای بلند و ابریشمی سلنا سرش را بوسید: -یه ذره آب بخور سینه‌ات نرم شه سرفه نکنی دختر قشنگم. والا باید بریم دکتر آمپول بزنی.

سلنا سرش را بالا انداخت و مصرانه گفت:

-نه. نمی‌خورم. دکترم نمیام.

ثمانه چشم‌هایش را دُرُشت کرد و جلو رفت تا با استفاده از جبر مایع را به خورد سلنا دهد. اما با اخم دوباره‌ی یاشار سرجایش ماند. کمی خودش را کج کرد تا سلنا را راضی کند. تقریباً پشت به ثمانه شد. به ثمانه برخورد و با گفتن "به درک" اتاق را ترک کرد. یاشار اخمی برای ثمانه انداخت که ندیدش. دخترش را به زبان گرفت و بالاخره موفق شد لیوان را ذره‌ذره در دهانش خالی کند. همانطور نشسته سلنا را در آغوش گرفت تا سینه‌ی حساسش تحریک نشود و بتواند بخوابد.

صدای نفس‌های آرامش که بلند شد، زیر سرش را بلند گذاشت و خواباندش. تا سر سلنا به بالش رسید دوباره سرفه کرد. اما کوتاه! به پهلوی که چرخید و آرام گرفت بلند شد و به اتاق برگشت. به چهارچوب در نرسیده بود که

ثمانه بیرون آمد. با دیدن یاشار خودش را کج کرد و پشت چشمی آمد. یاشار نجوا کرد:

-ایش. (قربانیم اولاسان) قربونم بری.

ثمانه سر ضرب برگشت و با آرنج به شکمش زد. یاشار آخی گفت و نمایشی شکمش را گرفت. خنده کنان گفت:

-چرا رم کردی؟

-صد دفه بهت نگفتم ترکی نگو بدم میاد.

(-چوخ دا گولون ایستسین) خیلی ام دلت بخواد.

پایش را به زمین کوبید:

-یاشار!

لب‌هایش را مثل گوی گرد کرد و پرمعنا گفت:

-جووون.

کش شلوارک یاشار را کشید و ول کرد:

-بهت نمی گم ترکی نگو نمی فهمم.

با نوک انگشت به پیشانی ثمانه زد:

-پس بگو نفهمم. بدم نمیاد.

ثمانه دوباره پایش را به زمین کوبید. این بار روی پای یاشار:
 -هی هی. اسب چموش! چهارنعل دویدن خوب یاد گرفتی.
 چهار تا کلمه ترکی رو نتونستی یاد بگیری؟
 -سخته!

خندید! دست هایش را باز کرد و ثمانه را روی سینه اش
 کشید. زن جوان به ناز و غمزه زد و دستش یاشار را به
 عقب پرت کرد:

-برو همون دختری برات دلبری کنه. پشتتو که به من
 می کنی. یادت رفته خودم برات زاییدمش.
 ثمانه را که در حال رفتن بود گرفت و از پشت چسبیدش:
 -ناز نکن بهت نمیداد.

-چرا نمیداد؟ چی کم دارم؟

یاشار زیر گوشش خندید و گازی ریز از گونه اش گرفت:
 -زیادم داری. خواب مو پروندید مادر و دختر بیا بریم خوابم
 کن.

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

#سیزده

-به من چه. برو بغل دختری بخواب...

با "هیسی-" که گفت ثمانه را ساکت کرد. می دانست از ادامه دادن به آن جمله خوشش نمی آید. تعصبش روی سلنا بیشتر از خودش بود. چیزی نگفت و همراه یاشار به اتاقشان رفت. دراز که کشیدند ثمانه گفت:

-هم تو با من لجبازی می کنی هم سلنا. ولی به هم که می رسید می شید عین دو تا دلبر.

اخمی پررنگ روی صورتش نشانده:

-تو خجالت نمی کشی این حرف و می زنی؟

-نه. چرا؟ مگه دروغ می گم؟

-تو با بچه مقابله می کنی. اونم حال نداره مقاومت می کنه.

-تو چرا همش با من لجبازی می کنی؟

-من؟

-آره!

-مثلاً؟

-همین جوری که واسه دختری می‌شکنی و آرومش می‌کنی
واسه منم باش.

یاشار خندید. فهمید مسخره‌بازی می‌کند. به بازویش زد:
-یاشار!

دستش را دور تن ثمانه انداخت و به خود چسباندهش:
-همین که بغلت می‌کنم یعنی چی مغز فندقی؟

-من دوس دارم بگی بهم.

-باشه می‌گم.

-آره جون آبجیت.

-سرش را توی صورت ثمانه برد و نفسش را بلعید:

-آبجی‌م الان هفت پادشاهو خواب دیده.

-نکشی منو یادت افتاد آبجی‌ت بغل کی خوابیده.

دست روی حساسیت یاشار گذاشت. دو دستش را دور
بازوهای ثمانه انداخت و چلاندهش. سر و صورتش را بهم
ریخت و دوتایی روی تخت افتادند. سرخوش از هم آغوشی،

صدای آخ ثمانه با آلارم موبایلش بلند شد. همان صدای کوچک کافی بود یاشار نحس شود. سرش روی صورت ثمانه بالا آمد و طلبکارانه پرسید:

-کدوم سگ پدریه نصف شبی؟

روی آرنج یاشار مثل ماهی تا بالا لغزید گوشه را بردارد:
-چه می‌دونم! حتما نتم روشن مونده از این آگهی‌ها اومده.
دستش را سمت ثمانه دراز کرد:

-بده ببینم از کدوم شرکتِ دیوثیه ننه‌شو بشونم به عزاش.
ثمانه گوشه را پس کشید:

-برای کانال که نمی‌شه پیام فرستاد. الان خاموشش می‌کنم
بخوابیم.

تا ثمانه گوشه را باز کرد صدای دوباره‌ی آلارم بلند شد.
یاشار گوشه را از دستش گرفت. تقریباً کشیدش! پیام از اینستاگرام بود. از کنار چشم به ثمانه نگاه کرد. اولین دروغش لو رفته بود. ثمانه گوشت لبش را از توی دهان به دندان گرفت. وارد دایرکت شد! چند پیام باز نکرده دید.
پرو فایل همه‌شان زن بود. می‌شناختشان! دوستان ثمانه بودند. اما هیچ‌یک از پیام‌ها برای آن ساعت نبود. دستش

سمت ثمانه کج شد گوشي را پس دهد. دوباره صدای
آلارم بلند شد. صدای دادش تا پشت گلو آمد. اما قورتش
داد و گوشي را روی پای ثمانه انداخت. فهمید حساب
کاربري مخاطبش را مخفی کرده. می دانست پيله کند ثمانه
وا نمی دهد و هزار راه برای فرار دارد.

پشتش را کرد و در حالی که پتو را روی سرش می کشید
گفت:

-داداشم خوشبخت تر بود.

حرفش برای ثمانه بی معنی نبود. اما ترجیح داد خودش را
به نشنیدن بزند...

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی



کسی که برای به خواب رفتن کتاب می خواند،
هیچ گاه بیدار نخواهد شد!

#پست پنجم

#چهارده

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

لای در ایستاد و نگاهی به ساختمان مقابل انداخت. چون آسمان خراش بالا رفته بود. از بالا تا پائینش با شیشه‌های دودی استتار شده و پرچمی سفید بالایش تکان می‌خورد. نام ثامن احاطه در رنگی سبز، نوک قله‌اش می‌رقصید. بادی سرد به پیشانی‌اش زد و از تماشا دست کشید. کاپشنش را برداشت و در ماشین را بست. در حال رفتن سمت آن سوی خیابان ریموت زد. تا مقابل ساختمان بلندبالا برسد، کاپشن قهوه‌ای‌اش را پوشید و دستی لای موهایش کشید. رنگ مویش با کاپشن هماهنگ بود. همانی که الیسا عاشقانه می‌پرستیدش!

وارد ساختمان که شد لابی بزرگی مقابلش دید. دو درِ کشویی مقابلش باز شد و راه را نشان داد. داخل رفت و مقابل مردی رسید که پشتِ پیشخوان ایستاده بود:

-روز خوش آقا. می‌خوام مدیرعامل شرکت و ملاقات کنم.

نگهبان سری تکان داد و جواب روز به خیر گرشا را داد:

-الان که نیستن. نیومدن یعنی. شما تشریف ببرید طبقه‌ی ششم منشی‌شون راهنمایی‌تون می‌کنن.

به تشکری کوتاه بسنده کرد و سمت آسانسور چرخید. تا به طبقه‌ی ششم برسد چندین بار صدای سرهنگ کوثری، سرفه‌های وحشتناک دُرسا، تعاریف شورانگیز از نایاب شدن داروی خاص دخترش و صدای بغضِ او در گوشش پیچید. بغضی— که بعد از تولد دخترِ کوچکش، هر بار به رنگی می‌شکست. نه که پای خواهرزاده‌اش وسط باشد، که برای احقاق حق مادرانی مثل خواهرش و کمتر آسیب خوردن کودکان و بیماران وارد آن بازی شد. پرونده‌ای که سرهنگ کوثری مقابلش گذاشت تا علت و معلول‌هایش را بشناسد.

در فلزی که کنار رفت، میزی قهوه‌ای و نسبتاً بزرگ، مقابلش ظاهر شد. مثل فلشی. نشان‌دهنده‌ی راه بود تا به

همان طرف برود. دختری نشسته بود که نگاهش می کرد.
جلو رفت و آمرانه پرسید:

-اتاق مدیرعامل؟

جدیت گرشا دختر جوان را گرفت و سرپا ایستاد. با انگشت
سمت راست کریدور را نشانه گرفت:

-تشریف ببرید انتهای راهرو. خانم حسینی منشی—
مستقیم شون راهنمایی تون می کنن.

بدون هیچ واکنشی مقابل دخترک، به ته کریدور دراز و پهن
نگاهی انداخت و جلو رفت. تا بدان سو برسد، چندین اتاق
با انتصاب های مختلف سر راهش دید و دو سری مبلمان
شیک که روبروی پنجره های بلند و شیشه ای چیده شده
بود.

به انتهای راه که رسید، کسی را ندید. گمان کرد منشی روی
صندلی نشسته باشد. دقیق که نگاه کرد کسی پشت میز
نبود. کمی ایستاد! پس از دقایقی کوتاه با پشت انگشتش
روی میز زد. خبری نشد! به تنها اتاق ته راهرو نگاه کرد.
بی شک مربوط به همان میز بود. خصوصاً با تابلوی
مدیریتی که کنارش نصب بود. جلو رفت و این بار ضرباتی
روی درِ قهوه ای زد. طولی نکشید که در باز شد! دختری

جوان و خوش چهره در حالی که پوشه‌ای دگمه‌دار دستش بود مقابل در آمد. در حالی که موی لخت و می‌شده‌اش را زیر مقنعه هل می‌داد. تا دیدش داغ شد. کاملاً هم قد خودش بود. دو قدم جلو می‌آمد دماغشان به هم می‌چسبید. رنگش شد شبیه پوشه‌ی قرمزی که دست دختر جوان بود. شاید هم‌رنگ ماتیکِ سرخ روی لب‌هایش! مثل الیسا آرایشی-کامل پوستش را کاور کرده بود. رنگ موهایش هم همان هایلایت دودی بود که آخرین بار دیدش. قدش هم مثل او بلند بود. اگر کفش‌های پاشنه بلندش را در می‌آورد، الیسا بالا می‌زد. منشی جوان توی جایگاهش رفت و پرسید:

-امری داشتید؟

حس کرد ته لهجه‌ای توی کلامش است که سعی می‌کند پوشیده نگه دارد. بر خود مسلط شد و گفت:

-با مدیرعامل شرکت کار داشتم.

در حال بررسی توی پوشه‌اش، موهایش بیرون دوید. هر تارش قصد کرده بود دیوانه‌اش کند:

-جناب مردانی تشریف نمی‌ارن. شما امرتون و بفرمایید و شماره تماس بزارید خدمتشون عرض می‌کنم. اگه صلاح بدونن باهاتون تماس می‌گیرن.

گرشا جلورفت و آرنج دستش را روی میز تکیه داد. یک پایش را هم به حالت کج بالا کشید و لحنش تغییر کرد. همان جدیت را داشت. اما طوری حرف زد انگار تمام آن شرکت و آدم‌هایش زیر دست او هستند:

-حتی بدون‌ه قراره با هلدینگی گنده‌تر از شرکت خودش قرارداد ببنده؟

نگاه منشی— سرضرب بالا آمد و روی چشم‌های گرشا نشست. دست از پوشه‌ی قرمز کشید و پنجه توی موهایش انداخت. موها را تا ته سمت بالا کشیدشان و کشیده به گرشا نگاه کرد. کم مانده بود کشیده‌ای نثارش کند. بی‌اختیار از ذهن گرشا گذشت. شاید از حالت نگاه جدی منشی— و خط چشم پهن و نوک بالایش که مثل تیغ روی جگرش بود:

-یهو از کجا؟ ما تا حالا با شما قرار داشتیم؟ اصلا...

دقیق‌تر به گرشا نگاه کرد:

-آقای؟

سررسید روی میز را جلو کشید و برای اطمینان بیشتر
خودش روی تاریخ آن روز زوم کرد:
-چون امروز دکتر قرار بوده بره مشهد اصلا قرار ملاقات
نذاشته.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#پانزده

به گرشا نگاه کرد و افزود:

-پس شما...

گرشا صاف ایستاد و با همان جذابیت و قاطعیتش گفت:

-تازه کار نیستم. دنبال شرکتای معتبر دارویی‌ام. قصد شراکت دارم. مطلع شدم هلدینگ دکتر مردانی به اضافه چندین هلدینگ معتبر در حال سرمایه گذاری روی داروی خاصن. قراره مزایده بزارن. می‌خوام عضو جدیدی از این سهام داران باشم.

-چشم‌های درشت دخترک با حرف‌های گرشا هر لحظه درشت‌تر می‌شد و خط چشمش کِش می‌آمد. با استاپ کردن گرشا گفت:

-خودتون مدیرعاملید؟ اونوقت کدوم شرکت؟

-جای بابام نشسته‌م. آقا زاده‌ام! شرکتم هنوز اسم نداره. دنبال ارباب رجوع می‌گردم بعدا تاسیسش کنم.

از حرف‌های سلسله‌وار گرشا که به تمسخر ادا می‌کرد فهمید یا دستش انداخته یا آمده سر از کار آن‌ها درآورد. حالا به چه نیت معلوم نبود. محال بود مدیرعاملی خود راست شکمش را بگیرد و بدون اطلاع سراغ شریکی برود. از این جهت مثل خودش جواب داد. اما با تمسخری واضح:

-منو گرفتی آقا؟ سر صبحی گرسنه‌اید دنبال مغز اومدید؟

از اینکه مثل الیسا توی سخنوری هم کم نمی آورد خوشش آمد. فقط رنگ چشم‌هایش مثل او آبی نبود تا جگرش جای خنک شدن و حال آمدن گر نگیرد:

-گشنه بودم می‌رفتم کله‌پزی. مادرم اجازه نمی‌ده بدون صبحانه خونه رو ترک کنم.

نگاهش سرتاپای گرشا را رصد کرد. از پوست منشی در آمد و در جلد طراح لباسی که دنبال مانکن هستند، فرو رفت:

-مادرتون بهتون نگفته شلوار جین با پولیور ترکیبی طوسی و سرمه‌ای شیک‌تره تا سرمه‌ای و قرمز؟

چشمش را سمت یقه‌ی گرشا پرت کرد و افزود:

-بلوز سفیدم مناسب‌تره تا آجری.

گرشا توی دلش گفت:

-بی‌شرف تسلطش روی رنگا و ترکیب لباسم عین الیسا است. نکنه همزادشه؟ پس کو رنگ آبی چشماش؟

گرشا را که بی‌تحرک دید، لبش کِش آمد. دستش را سمت مبلمانی که مقابل شیشه‌ی قدی بود، کشید:

-بفرمایید راجع به شرکت و علت تشریف‌فرمایی‌تون صحبت کنیم.

فهمید و ا داده است. خودش را جمع کرد تا ضدحالی را که خورده جبران کند:

-با شما؟

نوبت دختر بود جا بخورد. نگاهی تیز به گرشا انداخت و گفت:

-وقتی مدیریت یه شرکت شخصا و بدون اطلاع قبلی تشریف میاره نباید انتظار داشته باشه با بالادست منشی- طرف حساب بشه.

عجب! زبانش مثل شخصیتش آماده‌ی خاک کردن بود. این بار گرشا قوسی به لبش داد:

-وکیل وصی ندارم. عادت ندارم کارامو به کسی- بسپارم. لازم شد از شما خواهش می‌کنم یه منشی- عین خودتون برام پیدا کنید.

دخترک خندید! نفهمید خوشش آمد یا دارد دستش می‌اندازد. این بار دستش را سمت مبل‌ها کشید:

-جناب دکتر بفهمن از مهمانشون سرپا حرف کشیدم دلخور می‌شن. بفرمایید گلویی تازه کنید در مورد

درخواستتون هم صحبت می‌کنیم تا به اطلاع ایشون برسونم.

گرشا دست دراز کرد و کارت ویزیته را از روی میز برداشت. در حال نوشتن مطالبی روی کارت گفت:

-شماره‌ی منو داشته باشید هر وقت دکترتون اومدن باهام تماس بگیرید.

کارت را مقابل دختر جوان گرفت و افزود:
-قابل ندونستن امر کنید میام.

دخترک کارت را از گرشا گرفت و گفت:

-لازم نبود زحمت بکشید. یه تلفن می‌زدید حل بود.

باز هم داشت با زبانش نیش می‌زد:

-می‌خواستم اطراف مو بسنجم و ببینم با اونچه شنیدم مطابقت داره.

نیشی- را که فرو کرد، گرشا زهرش را مکید و روی خودش تُف کرد. دُم ابرویش بالا پرید. فهمید حرفش اثری را که باید داشته باشه، گذاشته است. بی‌آنکه حرفی بزند برگشت تا آنجا را ترک کند. رفتارش به دخترک القای کرد

واقعا آقا زاده است. قبل از اینکه قدمی بردارد با لحنی نگاه دارنده گفت:

-شماره‌ی شرکتتون آقای...-

گرشا برگشت! دید که دارد روی کارت را نگاه می‌کند. فهمید دنبال رسیدن به نامش کنجکاوی می‌کند. پیش از آن که به نام بخواندش گفت:

-من صد تا تلفن ندارم. به همین شماره بسنده کنید.

-اونوقت شرکت بدون منشی- و تلفن و کارمند قراره چطور هلدینگی بشه جناب؟ نکنه خودتون قراره جای همه فعالیت کنید.

گرشا با جدیت گفت:

-مرد عنکبوتی نشنیدید؟

به سینه‌ی خود اشاره کرد:

-منم!

از حالت صورت دخترک فهمید خنده‌اش گرفته و خودش را کنترل می‌کند. دیگر دنبال جوابی نبود نات‌اوتش کند. کارتی برداشت و چیزی پشتش نوشت. آن را سمت گرشا گرفت و گفت:

-لااقل تشریف بیارید به این آدرس لباس مناسب با جناب عنکبوتی رو بدیم پرو کنید. بهتون اومد پیشکش می کنیم. می خواست راهش را بکشد و برود. اما ندایی به او نهیب زد کارت را بگیر.

کارت را با حالتی خاص از دست دختر جوان گرفت. انگار کشیدش. سپس بدون مکث برگشت. احساس کرد منشی جوان پشت به او دارد می خندد.

وارد کابین آسانسور که شد نگاهی به پشتِ کارت انداخت. نوشته بود:

"دلوین حسینی"

کارت را برگرداند تا مندرجات شرکت را بخواند. اما کارت شرکت نبود. رویش عنوانی دید که ابروهایش بالا رفت. اسم و آدرس ربطی به هلدینگ نداشت. رویش نوشته بود:

"فروشگاه هاکوپیان"



#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#پست ششم

#شانزده

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

فکرش همچنان دور شرکتی می چرخید که از آن خارج شده بود. باید ویتترین شیکی می چید تا شک برانگیز نباشد. حسابی هم دستش باز بود. قول مساعدت داده بودند. دستور که از مقامات بالا می آمد، سنگلاخ را مرمر می کردند.

سمت اداره می رفت که تلفنش زنگ خورد. با دیدن آن شماره دلش ریخت. گرچه نشان نمی داد، اما هنوزم عاشق بود. از سال هایی که گذشت! پافشاری مقابل اصرار دیگران برای خط زدن آن زن از زندگیش و ایستادگی پشت او. می توانست جواب ندهد. جواب هم می داد داد و هوار پایان

ماجرا بود. هر دفعه این قول را به خودش می داد که آخرین دفعه است. اما آخرین مرتبه‌ی شکستن عهدش نبود:

-الو!

-سلام. (صابّا حون خیر) صبح به خیر.

با اینکه فهمید بهش تیکه می اندازد، کنایه‌ی خودش را زد:
-خوبه اصالتت یادت نرفته.

-آدا بابا می گه جواب سلام واجبه نور چشمش.

-بابای من خیلی وقته مثل خودم سر حرفای سابق نیس.
از وقتی با این چشمای کوچیک چیزای گنده دید.
از تیکه‌ای که گرشا انداخت رد و گفت:

-تو دوس داری حرف‌های حسی—مونو به زیون خودمون
بگیم. یادم نمی ره هیچ وقت.

فهمید سعی دارد مسالمت آمیز وارد شود. اگر دلتنگی و
بغضی. که دست آخر تیر توی کمان نمی شد و به جان شان
نمی نشست:

-به جاش چیزای دیگه یادت رفت.

-مثلا چی؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و گوشی را در دستش جابه‌جا کرد:
 - خواب نداری؟ نصفه شبه اونجا. ورزشکارا باید خواب و
 تغذیه‌شون به موقع باشه. استادت فردا که داره بازوها و
 دور شیکمتو چک می‌کنه، نگه شُل کردی؟

پوزخندی زد و حرصش را زیر حرفی که زد خورد:
 - راستی استادت مرده دیگه!

بی‌آنکه جواب جمله‌ی آخر گرشا را دهد، گفت:

- بارفیکس می‌رم، وزنه می‌زنم میام رو فرم. نگرانِ مهمتراش
 باش.

- عضله‌ت بگیره سخت ول می‌کنه. دستِ مربی‌ت سنگینه
 بزنه رو شیکمت حسابی تخته می‌شه.

فهمید گرشا دارد وارد جاهای باریک می‌شود. به تعصبِ در
 حال جوششش زد:

- واسه دیدن تمرینات و زدن ضربات حریف تمرینی داریم.

درک کرد الیسا تصویر سازی می‌کند برایش تا آرام شود. پا
 پس کشید از جلو تر رفتن. فقط خودش عصبی می‌شد و
 بس! دنگ دنگ سرش را با حرف‌های معمولی سعی کرد
 بخواباند:

-من جا تو بودم به دُمش که رسیدم اینم می زدم به حساب فراموش کاریا قبل.

الیسا ناخواسته پا روی رگِ باد کرده‌ی گرشا گذاشت:

-پس جدول مسابقات و داری. نمی‌تونی بی‌خیال بشی.

صدای گرشا بی‌محابا بالا رفت:

-من اون وقتی زدم به بی‌خیالی که توی گوشم گفتم از ارمنستان نمیام. اون موقع بود که غیرتم و سر بریدم. والا می‌گشتم در به در دنبالت سرتو بگیری تو دستت جا هدف و بهش مُشت بزنی.

نرم و زهردار جوابِ گرشا را داد بلکه جو را عوض کند:

-الان که می‌دونی کجای دنیام. پاشو بیا سرش و بدم دستت مُشت بزنی خالی شی. چرا داری خودتو پشت حرفای صد من یه غاز خفه می‌کنی!

تمام حرف‌هایشان زهر بود به جان هم. ولی نمی‌دانستند این چه جامِ زهری‌ست که دست از نوشیدن نمی‌کشیدند:

-زنگ زدی نخ بدی بهم بکشیم بالا تا وسط راه کله کنم ته چاه؟

از کنایه و متلک خسته شد. آهی گفت:

-ول کن گرشا. به سرم که بزنه تا باهات حرف نزنم خوابم نمی‌ره. همیشه بهت گفتم.

دلش هنوز هم سخت می‌تپید برای اسمش وقتی او اینطور صدایش می‌کرد. نفرین به جدایی و حسرت‌هایی که با بی‌رحمی حرف‌های دیگران بیشتر زخم شد و دلمه بست روی دلش:

-همه‌ی گفتنیا رو قبلِ وقوعِ هر حادثه‌ای می‌گفتی وضع بهتر بود.

-دور پای من نچرخ. ماشالا دست از تیکه انداختن که ورنمی‌داری.

-کلاه گذاشتن سر شریکت تیکه‌اس؟ دور زدن چی؟ پیچوندن! نارو زدن. بگم بازم؟

-پنج ساله بهت زنگ می‌زنم هر دفعه متلک گفتی.

چراغ سبز شد و باید حرکت می‌کرد. ولی راه برای او و اعصابش باز نبود. هر وقت صدای الیسا را می‌شنید، سیستم تنش به هم می‌ریخت. گُند می‌شد. مغزش دیر عمل می‌کرد. صدای بوق‌های سرسام‌آور سر صبح حالش را بدتر کرد. خيله‌خپِ بلندی به ماشین پشت سرش گفت و

دستش را برای او پرت کرد. گوشی را بی آنکه تماس قطع شود، روی داشبورد انداخت و وارد خیابان یک طرفه شد. در ردیف ماشین‌های پارک شده ایستاد و کمربندش را باز کرد. نفس عمیقی کشید و گوشی را برداشت. قاعدتا باید صدای بوق اشغال را می‌شنید. اما به جایش صدای الیسا در گوشش پیچید:

-الو، گرشا! چی شد؟ با کسی دعوات شد؟

حس سرکوب شده‌اش را به روی الیسا بالا آورد:

-نخیر! تو خیابونم پشت ترافیک. کسی. خودشو علاف من نمی‌کنه بخوام فک بزنم.

الیسا زنی نبود که با جوش و خروش او بترسد یا پا پس بکشد و قهر کند. یکدنده و قاطعانه وارد می‌شد همیشه:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هفده

-چیه؟ ادامه‌ی حرفی رو که خوردی بگو جمله‌ها داد نشن توی گوش من.

-توقع داری دورت بگردم و قربون صدقه‌ات برم؟

-یه خرده خودت باش گرشا. چرا دست‌آموز دیگرانی؟

-تو که خودت بودی چه تاجی سر پدر مادرت زدی؟ جز اینه بابات و دق‌مرگ کردی؟

دست و قلبِ الیسا را به لرزه انداخت. اما محال بود او بشکند:

-عمر بابام دست من بود که بخوام واسه پایانش تصمیم بگیرم؟

-آبروش که دست تو بود. تو دلت واسه بی‌تابی‌های مادر خودتم نسوخت.

حال الیسا بدتر شد از حرف‌های گرشا. از سکوتش فهمید. می‌دانست او درست یا غلط دنبال هدف و علاقه‌اش رفته و داشت مثل بقیه قضاوتش می‌کرد. گناهِش این بود رفتارش دید خوبی در جامعه و اذهان نداشت. شاید

می خواست دل شکسته اش را آرام کند. هیئات که حال
 هردویشان را بدتر می کرد. وقتی به حرف آمد صدایش
 لرزی نامحسوس بود. گرشا حسش کرد. ولی کوتاه نیامد:
 -من بی آبروی کردم؟

-نکردی؟

گرشا را که سر لج دید، تیشه برداشت و به حساسیت هایش
 زد:

-تو که این حرف و بزنی نبایدم توقع از دیگران داشته باشم
 که زیر پات بشینن و نزارن بیای پیشم.
 -کسی واسه من تصمیم نمی گیره.

الیسا هه ای کرد که نوع تمسخرش در آن مدل خندیدن
 معلوم بود. بلافاصله گفت:

-چطوره که مامانم می گه فقط بیا همه چیز درست می شه؟
 واسه اون مادری واسه من زن بابا؟ می تونی بری دل مادر
 منو نسبت بهم نرم کنی که از گناه نکردم بگذره. ولی جلوی
 من هنوز گلت به دست و ایسادی به محض دیدنم مغزمو
 بپاشی رو دیوار! فک کردی خبر ندارم هی بهش زنگ می زنی
 و نمی زاری آب تو دلش تکون بخوره؟

از قدرت فهمِ ایسا و حرف‌هایش آرامش خاصی گرفت. تلاطمش خوابید و نرم‌تر شد. هر چه بود زبانش می‌گفت: -گفتم که! کسی- واسه من تصمیم نمی‌گیره. سر زدن و احوالپرسی از اون زنِ تنهام صله‌ی رحمه. غیر اینکه مادرزنم باشه، فامیلمه.

مثلا داشت به ایسا حالی می‌کرد توام نبودی رسم فامیلی را به جا می‌آورم. خنده‌ای عصبی سر داد و گفت:

-آفرین جناب سروان که حواست به همه چیز هست! پس بگو چگونه من واسه خودم تصمیم گرفتم شدم آبروریز واسه بابام که قلبش بگیره و بمیره؟ شدم سلیطه واسه مادرم که آقم کنه؟ شدم بی‌وفا واسه تو که هر دفعه با جوابات سیلی بزنی بهم؟

-اولا که خیلی وقته شده سرگرد افتخار نداده بگه. دوما؛ بتونم تو رو متوجه کنم اینجا ایرانه و فرهنگش با ینگ دنیا فرق داره درجه امیری می‌گیرم.

-به‌به! مبارکا. آجی شورانگیزت از اون کیک خیسا که دوس داری به مناسب ترفیعت درست کرد واسه‌ت؟ مامان ایران‌ت چگونه؟ یه پولیور یقه‌اسکی دیگه واسه‌ت بافت شبا که سر پستی به قول خودش نچایی! آیشن جانت...

وسط حرف الیسا آمد و با لحنی جدی گفت:

-تو راهو غلط رفتی با مردم چرا چپی؟

-خدا برای همه نگه‌تون داره. من چرا چپ باشم.

-پس اینکه خانواده دوستم و به علائق هم احترام می‌زاریم
هزینه داره واسه تو؟

الیسا خشمش را نخورد. کمبود نداشتن گرشا نمی‌گذاشت
شیرینی راهی که می‌رود را بچشد. سال به سال حریص‌تر و
عصبی‌تر می‌شد برای داشتن او. طغیان کرد:

-آره! همین‌ا نداشتن تو برای خواست من ارزش قائل شی.

در مقابل دست و پا زدن الیسا، به سادگی گفت:

-هر طور راحتی فکر کن! برام اصلاً مهم نیست. دیگه
خیلی چیزا برام اهمیت نداره.

از خودش توقع نداشت آن جمله‌ی ترسناک را بگوید.
چیزی که مواقع بیکاری چهارچوب تنش را می‌لرزاند:

-اگه برات مهم نیستم چرا ازم جدا نمی‌شی؟

-این زندگی رو من خراب نکردم که برای پاره کردن آخرین
مو قدم بردارم.

دلش سفت شد از حرف گرشا و توی وجودش خندید. اما مگر رهایش می کرد:

-خوبه لااقل از عزیز کرده شون نخواستن این رابطه رو تموم کنه.

-اتفاقا بهم پیشنهاد دادن ازدواج کنم. کیس مناسب گیرم بیاد معطلش نمی کنم. سندم دارم که پنج ساله ول کردی رفتی.

الیسا دندان قروچه ای رفت که فکش درد گرفت. گرشا هم فهمید. گوشه ی چشمش پرید و دقیق شد روی جمله ای که از الیسا می شنود:

-اونوقت راحت تلاق نامه رو می دن بهت.

-لازم نیست طلاق بدم.

تحملش را کنار گوشِ گرشا جیغ کشید:

-با اعصاب من ورنه گرشا.

می خواست بغلش کند و بگوید حرص نخور. اما خیلی وقت بود در وجودش کشته بود آن محبت را. لحظاتی که با خودش درگیر می شد و نمی دانست هنوز باید بخواهدش یا نه. او هم بلا تکلیفی را سر الیسا داد زد:

-واسه چی به من زنگ می‌زنی؟ که با وجود نبودنتم بحثات
باشه واسه هم زدن مغزم؟

صدای الیسا تا حد قابل ملاحظه‌ای پایین آمد:

-(سنی سویوروم گرشا) من دوست دارم گرشا. تو
شوهرمی! دلم می‌خواد خوشبختی رو کامل داشته باشم.
چرا درکم نمی‌کنی؟

سینه‌اش از صدایِ خش‌گرفته‌ی الیسا خط افتاد:

-تو چرا منو درک نکردی؟ نکنه من کم دوست داشتم و
برات مایه گذاشتم.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هجده

-نه! ولی به پای ثابت کردنش که رسید گفتم یا من یا
علاقه‌ات.

احساسش می‌گفت صورت الیسا خیس شده ولی غرورش
نمی‌گذارد لو برود:

-تو ام که عشقت و به تمایلات ترجیح دادی و انتخاب تو
کردی. مگه کم آوردی؟

الیسا با لحنی نرم و التماس گونه گفت:

-پنج سال من باهات موندم پنج ساله‌م تو دنبالم می‌اومدی
هوای چیزی که داشت دیونه‌ام می‌کرد از سرم بره بیرون.
مگه آدم تو هر رشته‌ی ورزشی چقدر می‌تونه سر وزن و رو
فُرم بمونه؟ چند سال جوونه؟

اعصابش از یادآوری آن جملات و هضم آن تصویرها بهم
ریخت. مثل لحنش:

-تعصبم قبول نمی‌کرد زخم و لخت وسط صدها زن و مرد
غریبه ببینم. والا تو می‌خواستی ادامه تحصیل بدی، نامرد
بودم باهات نیام.

-این امل بازی چیه گرشا؟ تو جوون این نسلی. فک کردی روی رینگ مسابقه کسی- میاد تن و بدن ورزشکارو نگاه کنه؟

-باباتم همین فکرو کرد که سخته کرد.

-بابام مال نسل قدیم بود. تو چرا این حرف و می زنی؟ تو چرا مثل دیکتاتور رفتار می کنی؟

صدای گرشا از ایسا سبقت گرفت:

-همه اشتباه می کنن فقط شما فکرت درسته.

ایسا دوباره برآشت:

-من یه انسانم و دوس دارم راهی رو که انتخابمه برم. چرا باید خودم و حبس یه سری قانون و اعمال کوکورانم می کردم وقتی انتخاب من نبود؟ قانون من نبود! گناهم چی بود تو سرزمینی دنیا اومدم که واسه زن خط و ربط تعیین کردن و فقط به جنس ذکورشون آزادی دادن؟

از هم زدن سلائق و حرفهایی که هزاران بار بینشان جنجال به پا کرد عبور کرد. حوصله ی بحثش را هم داشت، جایش را نداشت. در آن دادگاه اختیاری محکوم می شد:

-خیله خب! انتخابتو کردی و همه رو گذاشتی زیر پا و رفتی. آقا لذت ببر از زندگی پهلوونی و روحیه‌ی جنگنده‌ات. شماره و اسم منم از حافظه‌ت پاک کن.

-خوبه دیگه. یعنی نخود نخود هر که رود خانه‌ی خود.

-تهش همینه. ما شدیم دو تا خط موازی.

الیسا داد زد:

-من بالاخره این تابو رو می‌شکنم.

و با غضب افزود:

-(الون یار بویوندا انشالله (بغل یار باشی انشالله...)

صدای بوق بوق که در گوشش پیچید چشم‌هایش به هم خورد. اگر عادتِ الیسا سر جایش باقی مانده بود، الان گوش‌اش چند تکه بود. گاهی خوشش می‌آمد از سرتق‌بازی‌های او. چه می‌شد کرد وقتی هدف او با تربیتش، قانون‌کشورش و اعتقاداتش مغایرت داشت!

نفسی. عمیق از سینه بیرون فرستاد و به کنار دستش نگاه کرد. راهنما زد و وارد خیابان شد. روزش را حسابی ساخته بودند دو انسان هم‌جنس! با خودش گفت: روزگار دست فمنیست‌ها هم بیفتد بد نیست...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



#نامه‌های عاشقانه‌ی شاملوبه آیدا

آیدا ...

بگذار بی مقدمه این راز را با تو در میان بگذارم که من،

در عشق،

بیش از هر چیز دیگر،

بیش از لذت‌ها،

آتش و شور و حرارت آن را می‌خواهم!

بیش از هر چیز،

شوق و شورش را می‌پسندم.

و بیش از هر چیز،
بی‌تابی‌ها و بی‌قراری‌هایش را طالبم
سکوت تو، شعر را در روح من می‌خشکاند!
شعر،
زندگی من است.

حرف‌های تو مایه‌های اصلی این زندگی است و مایه‌های
اصلی این زندگی می‌باید باشد...

#پست هفتم

#نوزده

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

تازه وارد اتاقش شده بود. در حال درست کردن بالشتک
صندلی‌اش بود که تلفن روی میز زنگ خورد.

-الو!

-بیا تو اتاقم سرگرد.

همانطور نیم خیز ماند:

-سلام جناب سرهنگ. الساعه خدمت می‌رسم.

جدیت سرهنگ کوثری گرفتش! معلوم بود خبری ست که احضارش کرده است. از رسولی هم خبری نبود کنکاشش کند بفهمد در غیابش چه اتفاقی افتاده است.

نیامده راه را برگشت. در حال احوالپرسی با پرسنل اداره به اتاق کوثری رسید. وارد که شد سرگرد عالمی هم حضور داشت. احترامش را گذاشت و با اشاره‌ی سرهنگ سمت صندلی رفت. در مواقع اضطراری نوک صندلی می‌نشست تا بر درد فائق آید. اما درد کار خودش را می‌کرد. مثل مقامات بالا دستی آن‌ها یک کلام بود. عین حرفی که از دهان کوثری بیرون آمد. بدون فوت وقت:

-خوبه که هر دوتون یک‌زمان رسیدید تا نخوام دوبار تکرار کنم موضوعو.

گرشا پرسید:

-اتفاقی افتاده قربان؟

کوثری خودکاری لای انگشتش به جریان انداخت و جای جواب دادن پرسید:

-شمام تا حالا مثل سرگرد عالمی دنبال پرونده‌ی قتلی بودی که مربوط به خیابون گاندیه؟
گرشا سرش را بالا انداخت:

-خیر قربان! یه سر به هلدینگ ثامن زدم برای بررسی جوانب. به رسولی اطلاع داده بودم کمی دیرتر میام. قرار بود جواب آخر پزشکی قانونی رو امروز بیاره برام.

سرهنگ خودکار را رها کرد و به پشتی صندلی‌اش چسبید. دستش را لای ریش جوگندمی‌اش انداخت و از بالای چشم به افسران نگریست. گرشا دوباره پرسید:

-چی شده جناب سرهنگ؟ بررسی شرکت‌های دارو به تعویق افتاده؟

به همکاری‌اش التفاتی نداشت. اما احساس کرد پوزخندی روی لب عالمی نشست و کوثری مغموم‌تر شد. گردنش به تکاپو افتاد و نگاهش بین آن‌ها چرخید. حدس می‌زد عالمی کمی زودتر رسیده و در جریان خبر سرهنگ قرار گرفته

است. کوثری وقت را از دست نداد و شروع به حرف زدن کرد:

-نه! اون پرونده به قوت خودش باقیه. کار خوبی کردی رفتی سراغش. از امروز تمام وقت رو بده به همین پرونده.

نگاهش روی عالمی و گرشا حرکت کرد و افزود:

-مثل سرگرد عالمی که پرونده‌ی جدید رو دست گرفت.

گرشا به وضوح یکه خورد و گردنش سمت عالمی برگشت:

-دستخوش جناب سرگرد. تمومش کردی بازپرسی رو؟

جای شنیدن پاسخش نیشخندی از عالمی دریافت کرد:

-تمومش کردن برامون.

پیشانی گرشا باز شد. برداشت از جواب دوپهلویی که عالمی داد اصلاً سخت نبود. اما برای شنیدن توضیحات از او پرسید:

-یعنی چی؟ ماهی تازه داشت می‌رسید به دُمش. با گرفتن

نظریه پزشکی قانونی و بررسی مظنونین تحت اختیار شما

این ماجرا ختم می‌شد. اونم نیازمند چند روز کاری دیگه‌اس.

به جای عالمی، سرهنگ جواب گرشا را داد:

- شما خطی رو دنبال کن که از امروز پی‌ش رو گرفتی.
تا ته ماجرا برای گرشا روشن شد. نگاهش از روی عالمی
سمت سرهنگ دوید. مثل خونی که داشت توی رگ‌هایش
می‌جوشید:

- نپرسیم چرا دارید پرونده رو ازمون می‌گیرید و بگیم چشم.
سرهنگ تعصب گرشا را فهمید و خودش را ملزم دانست
تا زیردستش را توجیه کند:
- به من دستور دادن شجاعی. منم همین کارو نسبت به
ما فوقم انجام دادم.

- شما بدون هیچ توضیحی قبول کردید؟
- معلومه که ادله‌هاشون رو شنیدم.

- یعنی می‌فرمایید چشم و گوش بسته راه بیفتیم دنبال
پرونده‌ی بعد بدون اینکه بفهمیم چرا امتیاز این پرونده
نمی‌افته تو رزومه‌مون.

- امتیاز شما و مراتب قدردانی ازتون به قوت خودش
هست. نگران نباشید.

از اینکه سرهنگ جمله‌اش را آنقدر سطحی برداشت کرد، عصبی‌تر شد. در حالی که سعی داشت خودش را کنترل کند، عصبانیت از میان دندان‌هایش فوران می‌کرد:

- شما می‌دونید حرف من این نیست. از اینکه بدون هیچ توضیحی باید بگم چشم ناراحتم.

کوثری دوباره روی دست‌هایش پایین آمد و به گرشا خیره شد:

- نظام یعنی اطاعت اوامر مقامات بالا. حتما اونا می‌دونن چی به نفع ماست. مگه شما به نیت شون شک دارید؟
گرشا بدون جواب دادن به سوال کوثری سرش را به حالت نفی تکان داد:

- نه جناب سرهنگ! قبول ندارم. نه به نفع ماست نه به منفعت شما که لاپوشونی کردن. والا شما برای ما یه دلیل محکمه‌پسند داشتید.

عالمی دستش را به عنوان سکوت روی پای گرشا گذاشت بلکه کوتاه بیاید. اما گرشا زخمی شده بود:

- به نفعشون نیست ما بفهمیم چی زیر این پرونده‌ها س. باید زودتر بایکوت بشن.

سرهنگ ملاحظه کاری را کنار گذاشت و اخمی بر پیشانی نشانده:

-وظیفه‌ی من درخواست مقامات بالاتر و گزارش دادن از تمرده سرگرد.

معنی جمله‌ی سرهنگ یعنی مراقب حرف زدنت باش. بلافاصله از جایش بلند شد و احترام نظامی گذاشت. طوری پا کوبید که پایش می‌خواست زمین را سوراخ کند. کوثری فوراً گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#بیست

-بشین شجاعی. جلسه هنوز تموم نشده!

عصبانیت خطی شده بود بین ابروهای گرشا و داشت روی مغزش شمشیر می زد. به زمین نگاه کرد و گفت:

-اجازه بدید الان برم جناب سرهنگ. گنجایش هیچ حرفی رو ندارم.

کوثری بدون توجه به درخواست گرشا ادامه داد. لحنش دوستانه بود ولی جمله اش نه:

-برخی ابعاد جنبه ی سری دارن و بهتره کِش نیان. من و شما که مردِ سیاستیم باید بفهمیم این مراتب رو.

به مافوقش نگاه کرد تا بی احترامی نباشد. اما بدون آنکه خدشهای در عقیده اش باشد جواب داد:

-شما رو نمی دونم جناب سرهنگ. اما من خودم رو خادم مردم می دونم نه یه آدم سیاسی.

-همه ی ما خدمتگزار این جامعه ایم. قاعده ای که سیاست خودش رو داره.

-یه سیاست مدار هیچ وقت دردی رو که مردم می کشن درک نمی کنه. واسه همین ازش متنفرم.

سرهنگ اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-سیاست چاشنی نظامه سرگرد. از شما که مردِ قانونی این حرف بعیده.

-سیاست وقتی درسته که منفعت مردم توش باشه.

-هدف همه‌ی ما مردم هستن. آرامش مردم! امنیت شون. رسیدگی به درخواست‌ها و تأمین نیازهاشون. چی باعث شده فکری غیر از این داشته باشی؟ همین هلدینگ دارو که قراره روش کار کنی مگه به‌خاطر رفاه مردم نیس؟

گرشا سرش را پایین کشید و گفت:

-منو ببخشید به‌خاطر نافرمانی جناب سرهنگ. اما تو این چند سال اخیر کم از این پرونده‌ها از زیر دستمون نکشیدید. درست وقتی که کار تموم شده بود و داشت به نتیجه‌ی اصلی می‌رسید.

سرهنگ آمرانه و آرام و در عین حال دوستانه جواب داد. طوری که انگار نباید آن جمله‌ها را بگوید:

-ما نباید فراموش کنیم نسبت به آرمان‌های کشورمون و تعهدی که به نظام دادیم، وظایفی داریم. حتماً نفعی توی این سکوت و کناره‌کشی- هست که بهمون دستور دادن پرونده رو واگذار کنیم.

عالمی بلند شد و کنار گرشا ایستاد تا به آن بحث پایان دهد:

-الان ما باید چکار کنیم قربان؟

کوثری نگاهش را با اکراه از گرشا گرفت و به عالمی چشم دوخت:

-برسید به پرونده‌هایی که از امروز بهتون واگذار شده.

دستش را سمت گرشا پرت کرد و افزود:

-سرگرد شجاعی که قبلا توجیه شده.

فک گرشا دوباره جنبید:

-بله! مثل امروز که کاملا توجیه شدم چرا پرونده‌ی تو دستم رو ناتمام بستن.

عالمی فشاری از پشت به کمر گرشا داد تا سکوت کند. کوثری این بار کاملا جدی شد:

-تو یکی از بهترین افسران منی شجاعی. دلخوری رو هم کاملا درک می‌کنم و بهت حق می‌دم. اما دست منم بسته‌اس. بهتره هر کسی- توی دایره‌ی اختیاراتش فعالیت کنه.

نقطه‌ای که کوثری پایان جمله‌اش گذاشت برای گرشا سنگین بود. نمی‌توانست ساکت بماند:

-دفعه‌ی اولی نیست که از وسط راه دور می‌زنیم جناب سرهنگ. مطمئناً مرتبه‌ی آخر هم نخواهد بود. اما این سرپوش گذاشتن‌ها نوعی خیانتته. خیانت به خودمون و جامعه‌مون. شما که در رتبه‌ی بالاتری نسبت به من نشستید باید اعتراض کنید.

-منجلا ب رو هم نمی‌زنن شجاعی. بوی گندش شامه رو اذیت می‌کنه.

-اگر به همین منوال پیش بره بوی گندِ این منجلا ب دنیا رو ورمی‌داره.

-برو به کارت برس سرگرد. نزار گزارشی رد کنم که خواست دلم نیست.

پیش از آن که گرشا حرفی بزند، عالمی با کنار کفشش به کفش گرشا زد و مجبورش کرد احترام بگذارد و خارج شوند. به محض آنکه بیرون آمدند عالمی به گرشا توپید:

-ولکنا. سرت درد می‌کنه توام.

-ما رو خر فرض کردن؟

-به درک که دوس دارن یه سری لاشخور رو ول کنن
راس راس تو شهر بچرخن.

-امنیت مردم چی؟ سرمایه اشون؟ وجدان کاری مون؟

-من و تو چیکاره ایم جز یه فرمانبردار؟ خودِ سرهنگم دلخور
بود. قطعا بالادستی شم مثل خودش. ولی وقتی نمی خوان
صدای گوه کاری یه آقا زاده دربیاد همه شون ماله ورمی دارن.

-طرف زده چن نفرو کشته. میلیارد میلیارد دلار زده به
جیب. چرا نباید شناسایی بشه؟ چرا نباید محکوم بشه؟

عالمی روی کتف گرشا زد و آرام گفت:

-جواب شو خودت می دونی. اعصاب تو بهم نریز سر چیزی که
می دونی پایانش همین جاست.

-اها!

برای آنکه گرشا را از آن حال بیرون بکشد، پرسید:

-ولش کن. بگو ببینم پرونده ی جدیدت چیه؟

-به توام سفارش جدید دادن؟

لب عالمی کش آمد و با تمسخر گفت:

-مٹ اینہ کہ یہ تیکہ گوشت بندازن جلو گربہ میومیو
نکنہ.

-بہتر. واسہ سری کہ درد نمی کنہ دستمال نبند.

-واقعا؟

دیگران او را بہتر از خودش می شناختند. زودتر از حرفی کہ
زد پشیمان شد:

-اگہ مالی نیس بیفت دنبال ہمین ہلدینگا.

-دستور ندارم.

-خب برو تقاضا بدہ دستورش و بگیر.

عالمی قوسی بہ لبش داد و گفت:

-بدم نمیاد یہ مدتی تو کل کلات شریک باشم. ولی یہ

پروندہ رو نمی دن دست دو تامون. نمی دونی؟

تلفنش زنگ خورد. در حال نگاہ کردن بہ صفحہ اش در

جواب عالمی گفت:

-حالا تو سنگ بنداز بین چی می گن. شاید سرہنگ از این

کہ بخواد صدامون بخوابہ قبول کنہ. ضمن این کہ چن تا

ہلدینگ ہمزمانہ.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#بیست و یک

-به نظرم تو درخواست بده. پرونده‌ای که بهم داده چیزی
نداره بخوام مرجوعش کنم.
مقابل عالمی ایستاد و گفت:

-امروز مون که به فنا رفت. بعدا می‌رم سراغش. فعلا کاری
نداری.

-یا علی!

گوشی را روی گوشش گذاشت و وارد اتاقش شد:
-الو! چطوری نامرد؟ هی آبجی منو اذیت کنا.

صدای سرخوش دامون در گوشش پیچید و زهر دقایق
پیش را گند:

- سام و علیک به بهترین دای دنیا.
- سلام پسرِ پرحاشیه. در حال خراب کردن کدوم دیواری؟
- می گن حلال زاده به داییش می ره.
- آی پدر سوخته.
- شما ماما ایران و اذیت می کنی که من ماما مو اذیت کنم؟
- نمی دونم! از مامانم پرس شاید بگه اذیتش می کنم.
- "صدای سرخوش دامون را شنید که بلند پرسید: ماما ایران از دای گرشا راضی هستی؟
- گوشش را به گوشی چسباند جواب مادرش را بشنود: (الله اونان راضی اولسون) خدا ازش راضی باشه.
- لبخندی روی لبش نشست از دعای مادر. با صدای دامون به خودش برگشت:
- شنیدی دای؟ شارژ شدی؟
- ای! عالی بود.
- من چی بشنوم خوشحال شم؟
- مادرت شکاره ازت که.

-د بیا. اینم شانسه از ما؟

-ببین چیکار کردی.

-مامان من زیاد سخت می گیره. نمی شناسیش؟

-بهش بگو چشم اونوقت دور از چشمش غلطاتو بکن.

از راهکارهای گرشا همیشه ذوق می کرد. خنده کنان پرسید:

-مگه ازم پیشت شکایت کرده؟

-نه بابا. فقط می گه سر و گوشش می جنبه.

-حتما گیر داده به پارتنر ما.

گرشا بلند خندید. صدای مادرش را از آن سوی خط شنید که داشت قربان صدقه اش می رفت و می خواست با او حرف بزند. دلش تنگ تر شد:

-والا ما اصلا ندیدیم این طرفو. تو تلگرام یه خرده چت مت کردیم.

-مادره دیگه. دلش شور می افته.

-از زور بی کاری افتادیم به جون وِر زدن با این و اون. بعدشم دختر بدی نیس. همشهری شماست. تهرونه!

بدون آنکه راجع به دختر مورد نظر دامون کنجکاوی کند، پرسید:

-مگه نگفتی کارم اداره درست می‌شه؟

دامون جدی شد و جواب داد:

-یه قولایی دادن. اما فک نکنم جور بشه.

-چطو؟

-والا اون هفته که رفتم سر زدم دیدم یکی دو نفر تازه وارد

دارن کار می‌کنن. مگه یه اداره چن تا حسابدار می‌خواد؟

-مگه نگفتی مصاحبه کردن؟

دامون "هه‌ای" کرد و جواب داد:

-پارتی که باشه دیگه مصاحبه خرکیه؟ یه بهونه‌ای سر

هم می‌کنن. منم به سرم زد بیام تهران دنبال کار.

-اونوقت مامانتم پشت سرت راه افتاده‌ها.

-بگم جفت دایامم هیچی نمی‌گه.

-دایات نخواد رات بده چی؟

-کلید واحد مامان ایران هست. اومدم اینجا از خودش
 رخصت بگیرم بندازمش به جون مامانم. تا اسمتو آوردم
 گفت بزنک باهاش حرف بزنم.
 -ای نامرد.

دامون به شوخی پرسید:

-جون دایی آبدارچی نمی‌خواد اداره‌اتون؟
 گرشا در مقابل با لحنی جدی جواب داد:
 -دارم یه پرونده‌ای رو دست می‌گیرم که به نیروی انسانی
 احتیاج دادم. عجله نکن خبرت می‌کنم.
 دامون ذوق‌زده شد و با هیجان پرسید:
 -جونِ دامون؟

-آره. فقط صبر کن! مادرتم حرص نده خبرت می‌کنم.
 دامون از پشت خط مچی آبدار برای گرشا فرستاد:
 -والا به جون دُرسا کاریش ندارم.

-خلاصه بزنکم ازت ناله کنه نه من نه تو. افتاد؟
 -جوووووون! آره. روی جفت چشمای قشنگم!

-لودگی نکن. گوشی و بده دست مامان ایران دلم براش تنگ شده.

-به چشم! منتظر خبرم دایی.

صدای خدا حافظی دامون در لحنِ گرم مادرش مخلوط شد:

-سلام مادر جون. چطوری؟

-سلام! (آی قربانون اولوم) قربونت بشم. خودت خوبی؟

-خدا نکنه مادرم. من خوبم شکر خدا. چه خبر؟

-اینجا چه خبره مادر؟ هج نه (هیچی)! خبرا پیش شماست که همش دلم اونجاس.

-راحت زندگی تو بکن دورت بگردم. منم دارم زندگی می کنم. خیلی ام همه چی خوبه.

-آره جون عمهات! یچی (یکی) تو خوبی یچی یاشارِ مادر مُرده.

-یاشار مگه طوریش شده؟

-والاه دیروز باهاش حرف زدم مِثِ برج زهرماری بود. هر چی بهش می گم چیته می گه هج نه. (هیچی)

- شاید خسته بوده مادر. کار زیاد آدم و بدخلق می کنه.
- آره. کار زیاد باشه (آما) اما زن خوب تو دست و پَر آدم باشه که خستگی مهنا (معنا) نداره. حتما از زنش دلخوشی نداره.
- شمام حسابی واسه عروسات بزنا.
- شوخی گرشا را جدی جواب داد. حتی می توانست صورتش را تصور کند که غبغبش با حرکات سرش تکان می خورد:
- زن تو عروسِ خوبمه که پنج ساله رفته یا زنِ یاشار که هر وقت باهاش حرف زدم دماغش ازش آویزونه؟
- حالا زنگ زدی از زنا شکایت کنی یا حال مونو پرسی قربونت برم؟
- تو که به روی خودت نگیر هر وقت حرف زدم. بیوس تو خودت بزار اون زنه خوش بگذرونه.
- اگه تونست خوش بگذرونه باشه، بزار خوش باشه.
- الهی مادر پیشمرگ تو بشه که صدات در نمیاد یه بار شکایت کنی.
- خدا نکنه مادر من. زن این حرفا رو. از خودت بگو. از بابا! بزار دلتنگیام بریزه.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#بیست و دو

-آدا خوبه مادر. بد نیس! خیلی وقته نهومدی (نیومدی)
تبریز. یه سر بیا پیشمون.

-جور بشه حتما. از آرشا چه خبر؟ زنگ می‌زنه؟ از جاش
راضیه؟

-بچه‌ام هر روز زنگ می‌زنه. گفت باید بمونم حالا.
نفس زن که تنگ شد و جمله‌اش خلاصه، حالش را فهمید.
در ذهن می‌دیدش گوشه‌ی روسری‌اش را گرفته و به کناره‌ی
چشم می‌کشد. بغض خفته‌ی مادرش را به جان کشید و
گفت:

-سربازیه دیگه مادر. تو که عادت داری به دوری پسرات.

صدای فین فین مادرش و اینکه نتوانست حرف بزند، از دلتنگی اش می گفت و سرریز شدن اشکش. حرف را ادامه داد تا زن نفسی بگیرد:

-نکنه ته تغاریت یه چیز دیگه اس اینقد براش بی قراری.
ایران میان گریه گفت:
-برو پدر سوخته.

خندید! برای این که مادر را با حال خودش تنها بگذارد گفت:

-بابا رو خیلی سلام برسون.
فهمید باید خدا حافظی کند. از صدای زنگ تلفنی که به گوشش می خورد. آب دماغش را بالا کشید و با محبت گفت:

(آی قوربان الوم سنه. اوزونن گوزتده.)

-آی قریون شکلت بشم. مواظب خودت باش.
چشمی گفت و تماس را قطع کرد. گوشی اداره خیلی وقت بود داشت زنگ می خورد...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



#بریده‌ی یک کتاب

توطئه، توطئه گر را نابود می کند، کمی دیر اما به ذلت.
خیانت، خیانتکار را منهدم می کند، دیرتر از آن کسی. که به
او خیانت شده اما همراه با خوف و عذاب.

#نادرا ابراهیمی

#برجاده‌های آبی سرخ

#پست هشتم

#بیست و سه

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

خسته از کارهای جنجالی آن روزهای اداره، تازه به خانه رسیده بود! در حال آماده سازی برنامه های شرکت کاذب بودند. مضاف بر آن، چند پرونده نیمه کاره داشت که رسیدگی به آنها هم انرژی اش را می گرفت.

بدو ورود، زیر کتری را روشن کرد و سمت اتاق رفت. حوله اش را برداشت و لباس هایش را گند و روی تخت ریخت. هیچ چیز به اندازه ی آب گرم حمام و چای پررنگ خستگی اش را در نمی آورد. هر قدر از خوردن آن مدل چای حذرش می کردند، نمی توانست ترک کند. مخصوصا اگر چای یک جوش می زد! عین چای تلخ عراقی.

در حال استحمام صدای زنگ تلفن را شنید. وقت برای جواب دادن به زنگ های وقت و بی وقت زیاد داشت.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و صورتش را زیر دوش بالا گرفت. صدای بلند سلنا که مدام بین سرفه‌هایش قطع می‌شد، از هواکش بالا می‌آمد.

در حال ریختن چای بود که تلفن دوباره زنگ خورد. لیوان به دست از آشپزخانه بیرون آمد و روی تلفن سرک کشید. شماره‌ی دامون بود. طی آن سه هفته سی مرتبه تماس گرفته بود. گوشی را برداشت و همانجا نشست. بالشتکِ مخصوصش برای یکبار جایی بود که باید:

-الو!

-سلاااام دایی جان ناپلئون. می‌دونم که مزاحمم و ممکنه الان فحش بخورم، اما تو هول و ولام دیگه. طاقت ندارم. لبخندی پشت حرف‌های سلسله‌وار دامون زد و با طمأنینه گفت:

-علیک سلام. دیگه خودت گفتی دهن منو بستی.
انگار با آن جمله مجوز برای پرچانگی به دامون داد. گل و گشاد خندید:

-نه جون دایی. هر چی می‌خوای بگو دلت سبک شه.

کمی خودش را روی مبل عقب کشید تکیه دهد. دردِ حاصله را همراه قُلپی چای قورت داد:

-دوش گرفتم سبک شدم. الانم یکی دو تا لیوان چایی تلخ و یه چُرت کوتاه حال مو جا میاره. می زاری؟

-نوکرم. چرا که نه؟ قبلش خواستم یه سلامی عرض کنم. یه خبری بگیرم و یه خبر بدم. بعدشم خداحافظ شما.

پشت بند خوردن جرعه‌ای دیگر از چایش، در جواب دامون گفت:

-خبر جدیدی نیس فعلا. همچنان در حال آماده‌سازی شرکتِ مذکوریم.

-اون وقت بین این نیروی انسانی، منشی احتمالا نمی‌خواید؟
-می‌خوای منشی شی؟

-من نه! واسه سمیه گفتم.

تِه لیوان نیم‌خورده را روی زانویش کشید و پرسید:

-سمیه خانم کی باشن؟

-عه، اسم پارتنرمو نگفته بودم بهتون؟

پیشانی گرشا باز شد:

-عجب رویی داری تو بچه.
 -جون دایي اگه را داره بزارش سرکار طفلی ویلون کاره.
 -اونوقت چی به تو می‌رسه؟
 -اینجوری جلو چشمه باهاش اختلاط می‌کنم. ببینم
 می‌تونم واسه مادرم عروس بیارم.
 -موش تو سوراخ نمی‌رفت جارو به دُمش می‌بست.
 -دکی! منم دیپورت کردی؟
 -بزار فونداسیون کارو دست بگیرم ببینم چی به چیه خبرت
 می‌کنم. اونوقت جا واسه سمیه‌جان شما هم بود می‌گیم
 بیاد. ولی فعلا تخم لق نشکون تو دهن مردم. شاید نشه.
 -رو چشمم. خیلی آقایی!
 آخرین جرعه‌ی چایش را سر کشید:
 -برم یه چایی دیگه بریزم؟ می‌زاری؟
 فکر کرد الان صدای چشم گفتن دامون را می‌شنود:
 -دایي!
 لحن نسبتاً هیجان‌زده‌ی دامون گوش‌ی را به گوش‌ش
 چسباند:

-جان.

-اینستاتو داری؟

دلش ریخت. فهمید منظورش را. اما خودش را به آن راه زد:

-چه خبره؟

-استوری زندایی رو ندیدی؟

چشم‌هایش بهم خورد. مغزش خواب رفت. از زمانی که الیسا رفته بود و اسمش می‌آمد:

-فالو ندارمش.

-باشه. خداحافظ!

فهمید لحنش برای دامون تغییر کرده که فرار را بر قرار ترجیح داد. والا او آدمی نبود که به همان زودی قطع کند. تلفن را روی میز گذاشت و سرش را به پشتی مبل زد! به سقف خیره شد. سبک گلویش تکان خورد. توی تالو لوستر هم چشمانِ الیسا را می‌دید. همه جا خطی از خود کشیده و رد شده بود. مواقعی صورتش را توی سقف می‌دید که ضربه‌اش شده بود و داشت می‌خندید. آنگاه دست‌هایش را دور تن ظریف او حلقه می‌کرد و به خود

می‌چسباندش! پلک‌هایش به هم خورد نگاهِ ایسا از جلوی چشمش برود. اما مگر خیال می‌گذاشت! خیلی وقت بود نداشتش. دست دراز کرد و گوشی را برداشت. راست می‌گفت. در صفحه‌ی حقیقی نداشتش! آیدی فیکش را باز کرد. فقط یک اسم در آن پیج داشت. ایسا! به سرعت نامِ قشنگش همراهِ گردی تصویرِ بالای صفحه نمایان شد. روی عکس زد و برای چندمین بار برنامه‌ی مسابقه‌ی آن شبش را خواند:

"مسابقات جهانی کینگ بوکسینگ زنان

ایسا از ایالات متحده‌ی آمریکا

آناستازیا از روسیه

ساعت ۹ شب به صورت مستقیم از باشگاه سن‌خوزه کالیفرنیا."

عکس جدی و زیبای ایسا در حال گارد گرفتن، کنار زنی بور و استخوان‌دار با همان حالت، دستش را شُل کرد. همراه گوشی کنارش افتاد. پستش را هم دیده و چند بار خوانده بود. بار اولی نبود که برنامه‌ی مسابقات ایسا را می‌دید. چندمین دوره‌اش در مسابقات بود. اما هنوز نتوانسته بود به آرزویش برسد و مقام اول را کسب کند.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#بیست و چهار

بلند شد و چای دوم را ریخت. بدون آنکه گوشی را بردارد
وارد اتاق شد. سعی کرد سراغ کارهایش برود تا حواسش از
الیسا و مسابقه‌اش پرت شود.

اگر روی رینگ می‌دیدش دوباره چند وقتی داستان برای
حمله کردن به قلب و مغز خود داشت. اما مگر حواسش
جمع می‌شد؟ لابه‌لای کار و بالا و پایین کردن نوشته‌های
روی مانیتور، نگاه الیسا برایش خوش‌رقصی می‌کرد.

آن شب نتوانست شام بخورد. جای هر مسکنی، چای تلخ
به کامش ریخت. اینقدر تلخ شد که ساعت پنج صبح با

حالی بد از خواب بیدار شد. وسط تخت نشست! نور کمرنگی که از هال به داخل می‌تابید، روی پرتوی الیسا افتاده بود. نگاهش را پایین کشید و بلند شد. به بهانه‌ی وضو گرفتن سر و کله‌اش را با آب سرد شست. از سردی آب در هوای سردِ اواخر دی لرزید. اما این فقط جسمش بود. روحش داغ داغ بود.

نمازش را که خواند و روی تخت افتاد، بیداری پشتِ پلک‌های بسته‌اش می‌کوبید. آن قدر به در و دیوار مغزش کوبید که نتوانست مقاومت کند. بلند شد و بیرون رفت. گوشی را برداشت و وارد سایت شد. تصویر با جانش همزمان بالا آمد. الیسا را با فاصله هم می‌توانست از لابه‌لای تمام آدم‌ها پیدا کند. همان موقع تصویر جلو کشیدش! دُرُشت و واضح دیدش. داشت توی دورین نگاه می‌کرد. انگار به تخم چشمش زُل زده بود. زیباتر از همیشه! با لباس فرم سیاه. چرمی براق که مثل چشمانش داشت می‌درخشید. نامش که خوانده شد و میانه‌ی رینگ ایستاد، دست‌هایش را به حالت گارد مقابل خود نگه داشت و سرش را برای حریفش خم کرد. موهای دُم اسبی‌اش تکانی خورد و طرفیتش آرام گرفت. برعکس قلب گرشا که مدام به جدار سینه‌اش می‌کوبید.

داور وسط تایم مسابقه را آغاز کرد. رُقا مشغول هنرنمایی‌های خود شدند. الیسا با اندامی کشیده و ظریف‌تر، کاملاً به رقیبش سر بود. حرکاتش حساب‌شده‌تر و سرضرب حریف را می‌بلعید. دستِ زنِ مسکویی نه از روی ورزش‌انگار به عمد توی صورت الیسا نشست. قلب گرشا هم با پایین افتادن سرِ الیسا افتاد. داور مسابقه تذکری به حریفِ روسیایی‌اش داد و سمت الیسا رفت. از حرکات الیسا مشخص بود حالش خوب است. اما دورین همراه بردن نام الیسا که رویش افتاد، کنار لبش خونی بود. راند آخر که تمام شد و دست الیسا به عنوان پیروز مسابقه بالا رفت، ورزشگاه سن‌خوزه از فریاد لرزید. صدای ایرانیان زیادی می‌آمد. اما دورین که روی صورت الیسا افتاد اشتیاقِ یک فرد برنده را ندید. دوباره نگاهش در تخم چشم گرشا افتاد. انگار منتظر دیدار نگاهِ او از نزدیک و لمس آغوشش بود برای تبریک گفتن آن پیروزی! دارو که سمتش آمد و دست الیسا را گرفت، دیگر نتوانست تماشا کند. از سایت بیرون آمد و گوشه‌ای را کنار خود انداخت. دورش سکوت مطلق بود اما توی سرش بر طبل می‌کوبیدند. بلند شد تا دوباره چایی تلخ برای خود

درست کند. تا کتری بجوشد و چای دم کند، دور هال راه رفت. بی تاب بود! تمام تنش درد داشت. انگار آن مشتهایی که توی تصویر دید داشت به جانِ روحش می خورد. استخوان شکنند زیر بارِ آن حجم از تضاد! درگیری عقل و دل و تعصبش!

سراغ کتری رفت و با برداشتن قوری از رویش صدای سوت کشیدن های ریز را گرفت. زیر گاز را که خاموش کرد کتری آرام گرفت. کاش یکی هم زیر مغز در حال جوش او را پایین می کشید!

تا زمان رفتن به جان خود شلاق زد و سوخت! دانه های باران هم به جان در و دیوار تازیانه می زدند. پشت پنجره رفت! نگاهی به کوچه انداخت. چاله ی کوچکی پُر از آب بود و دانه های ریزِ باران درونش می افتاد. می شکست و پخش می شد. هر پدیده ای داشت طبع خودش را نشان می داد بی آنکه در کارش خللی باشد. زندگی ادامه داشت. خوشا به حال طبیعت که در عین مستی و پستی روزگار راه خودش را می رفت. آخرین جرعه ی چایش را خورد و از پشت پنجره کنار آمد. لیوان را روی میز گذاشت و برق ها را خاموش کرد. کلاه شاپویش را که مواقع بارانی روی سر

می گذاشت برداشت. یاشار می گفت عینا مثل کمی سرهای جدی می شوی. نگاهی در آینه به خود انداخت و کلاه را گذاشت. بارانی اش را برداشت و سمت در رفت. در حال پایین رفتن از پله ها، بارانی اش را تن کرد. از پاگرد آخر که پیچید، ریموت را از جیبش درآورد. وارد حیاط شد. هنوز دگمه ی ریموت را نزده بود که صدای ریز توجه اش را جلب کرد. خواه ناخواه از روی شامه ای که داشت تیز شد. صدا از زیرزمین می آمد. صدای آشنا و ماشین پارک شده ی یاشار در حیاط، ظنش را تحریک نکرد. غریبه وارد ساختمان نبود. ثمانه بود! تمام صورتش یک آن مثل مُشت جمع شد. دست خودش نبود. نمی خواست فکر بد کند. اما یک زن جوان، آن وقت صبح تاریک و بارانی، با چه کسی. آرام حرف می زد؟ در زیرزمین ساختمان و پنهانی! به یاشار حق داد عبوس باشد و با او تلخی کند. قدم جلو گذاشت با ثمانه صحبت کند. اما استاپ کرد. چه می گفت؟ می پرسید با چه کسی. صحبت می کنی؟ هیچ گاه از ثمانه بی حرمتی ندیده بود.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#بیست و پنج

اما اگر بر فرض محال، جوابی می‌داد که معنی‌اش ربطی به تو ندارد می‌شد، تمام احترامشان از بین می‌رفت. قدم عقب کشید. سمت ماشینش می‌رفت که صدای قدم‌هایی پرشتاب آمد. به پشت سر برگشت. نگاهش روی قدم‌های پرسرعت ثمانه گره خورد.

زن جوان با دیدن گرشا جا خورد. اما فوراً بر خود مسلط شد. دو طرف بافتش را در دست گرفت و در حال جمع کردن روی سینه‌اش لبخندی مصنوعی روی لب نشانده:

-سلام داداش. صبح بخیر!

فرصت دست داد. سرش را پایین کشید:

-سلام! سر صبحی اینجا؟

ثمانه در حالی که سعی داشت ظاهرش را زیر رنگِ رفته‌اش حفظ کند، خود را کنج دیوار کشید تا از شتاب باران در امان باشد:

-اومدم غسل بپریم بالا. سلنا سرفه می‌کنه. مامان ایران فرستاد موند تو زیرزمین.

نگاهِ گرشا توی دستان خالی ثمانه چرخید:
-پس کو غسل؟

ثمانه دوباره گیج خورد. کاملاً معلوم بود! چشم‌هایش هم بیداد می‌کرد. این بار اخمی مصنوعی جای لبخندِ دندان‌نمایش را گرفت:

-والا پیدا نکردم. نمی‌دونم یا شار کجا گذاشته. برم بالا بپرسم.

نگاهِ یاشار روی تلفنِ توی دست ثمانه نشانه رفت:

-زنگ بزن ازش بپرس سه طبقه نری بالا و برگردی.

-نه! بد خواب می‌شه. صبر می‌کنم بیدار شه میاد میاره.

سریع از کنار گرشا رد شد و افزود:

-با اجازه.

با جمله‌اش مچ پای ثمانه را چسبید تا جلوی فرارش را بگیرد:

-فک کردم داری با یاشار حرف می‌زنی.
گردن ثمانه سمتش چرخید. گرشا ادامه داد:
-صدات می‌اومد.

ثمانه دست به انکار زد:

-چیزه، نه! دوستم بود.

-دوستِ سر صبح؟

-مربی مهده!

گرشا ابرویش را بالا انداخت. خوب می‌فهمید چشمان چه کسی حقیقت را می‌گوید. سمت زیرزمین رفت و گفت:
-من غسل و دیدم یه جا. بیا بدم بهت.

ثمانه با تأخیر پشت گرشا حرکت کرد. از قدم‌های دور و کندی که برمی‌داشت کاملاً مشخص بود دوست ندارد بیشتر با گرشا تنها باشد. وارد زیرزمین که شد، گرشا صاف سراغ جای غسل‌ها رفت. اصلاً دور از دید نبود که پیدا نشود. شیشه‌ای برداشت و سمت ثمانه برگشت. آن را

سمت زن جوان گرفت. از طرز نگاه جدی گرشا نتوانست تبسم نیم‌بندی کند. دست دراز کرد ظرف غسل را بگیرد که گرشا نگاهی داشت. نگاهی که روی صورت گرشا گیر افتاد، گفت:

-ما به اصلی داریم تو بازپرسی زن داداش. اولین سوالمون از متهم می‌دونی چیه؟

رنگ ثمانه پرید. مثل یک متهم! چیزی در وجود گرشا ریخت. مطمئن شد رابطه‌ی پنهانی نباشد خودش را نمی‌بازد. حتی رابطه‌ی کلامی. ادامه داد:

-می‌پرسیم اصل هدف تو بگو! نمی‌گیره. گیج می‌شه. رنگش می‌ره. واسه اینکه کمکش کنیم از اون حال بد رها شه و زودتر اقرار کنه، بیکار نمی‌مونیم. می‌زنیم روانگشتمون و می‌گیم، هدف از آدم کشتن چی بود؟ از در رفتن. از دروغ گفتن!

ثمانه طاقت نیاورد:

-ای وای داداش...

گرشا یکی از دست‌هایش را بالا برد تا ثمانه سکوت کند. اینقدر جدی بود که او لال شد:

-می‌دونی بدترین سوال و جواب چیه؟
 ثمانه جواب نداد. جرأت نداشت. گرشا تکرار کرد:
 -می‌دونی؟

سر ثمانه به طرفین تکان خورد. از برخورد قاطعانه‌ی گرشا
 حرفش نیامد دیگر:
 -چرا خیانت کردی؟
 لب‌های ثمانه به سختی لرزید:
 -من...

دوباره دست گرشا به علامت سکوت تکان خورد. این بار
 لحنش کاملاً برگشته بود. مثل یک حامی! برادری واقعی.
 صوتش از برادرِ خودش و صورتش از همخون خود
 مهربان‌تر:

-تو برام مثل آیشن عزیزی. همونقدرم بهت اعتماد دارم و
 برام محترمی. همونطور که به آیشن می‌گم مراقب رضا
 باش، از شمام می‌خوام مواظب یاشار باشی.
 عسل را توی دست ثمانه گذاشت و به قلب خود زد:

-قلبِ یه مرد به قدم‌های زنش دلخوشه. اگه پا روش بره
از ضربان می‌افته.

نگاه ثمانه پایین افتاد. گرشا آرام‌تر گفت:

-من به نجابت زن‌های اطرافم شک ندارم. به اصالت و
تربیت شون. اگه جسارتی کردم نشنیده بگیر. خیال کن
برادرت باهات سر مگویی رو باز کرده.

ثمانه را خجل و بی‌حرکت دید. دستش را سمت در کشید و
گفت:

-سرده! سلنا خیلی وقته سرفه می‌کنه. دوباره بیرش دکتر.
ثمانه پیش افتاد و سر تکان داد. برای آنکه از کمرختی
درش آورد، ادامه داد:

-عصر— زودتر میام. یاشار کارش زیاده. خودم می‌برمش.
فقط وقت بگیر براش.

-چشم داداش. ممنون!

منتظر نماند و ریموت زد. پشتِ فرمانِ پژوی سیاهش
نشست و بی‌درنگ رفت. حتی نگاهی به پشت سرش
نینداخت. رادیو را روشن کرد و صدایش را زیاد کرد.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#بیست و شش

از صدای گوینده‌ی سر صبح که داشت برای باران شعر
می‌خواند، حالش عوض شد. آن بغضِ سنگینِ روی سینه
را باید می‌مالید تا پخش شود. اگر یک جا می‌ماند، غُده
می‌شد. نرم‌نرم ابیات را بعد از گوینده زمزمه کرد:

"یک قدم برداشتم دور از تو سرگردان شدم

آنقدر باریدم و باریدم و باران شدم

با نسیمی که گذشت از لای موهای سرت

دور خود چرخیدم و چرخیدم و طوفان شدم

بی‌سر و سامانی امروزِ این دل را نبین

من همان کوهم که دور از تو چنین لرزان شدم

رفتنت حتی خدا را بُرد از دنیای من
 کوه ایمان بودم و از قصد بی ایمان شدم
 ای پرستو! آسمان را مال خود کردی و من
 عاقبت سایه نشین گوشه‌ی زندان شدم
 تاب سرما را ندارم ناجوانمردی بس است
 رفتی و بعد از تو من آواره‌ی دنیا شدم"
 #ارس آرامی

سعی کرد خوددار باشد. اما گوشه‌ی چشمش تر شد. آن
 روز از قبلِ فلکش دنیا با تمام عظمتش برای او تنگ شده
 بود. هنوز چهره‌ی الیسا، لباسِ سیاهِ براقش، موهای لخت
 و دُم‌اسبی‌اش که روی هوا می‌چرخید، مشتهایی که به
 حریفش می‌زد، خونِ کنارِ لبش، کمکِ داور برای ادامه‌ی
 مبارزه‌اش، لمسِ دستی که به عنوان برنده بالا برد، حتی
 عرقی که مثل شب‌بنم روی بازوها و پیشانی‌اش بود، از
 صفحه‌ی ذهنش پاک نمی‌شد.

الیسا اولین دور مسابقات را بُرد و یک پله بالا رفت. برای
 گذر از مقدماتی و رسیدن به فینال کینک بوکسینگ!
 رشته‌ای که عاشقانه دیوانه‌اش بود. اما برای او جا

نمی‌افتاد. انگار بالا رفتن از هر پله‌ای، فشار آوردن روی قفسه‌ی سینه‌اش بود. می‌خواست اما نمی‌توانست بی‌خیال شود. دیگر خودش را هم گم کرده بود میان آن دو راهی!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



#برگی از یک نوشته

حق داری بترسی،
حق داری خسته بشی، حق داری گریه کنی،
ولی حق نداری ناامید بشی، حق نداری متوقف بشی،
تو باید ادامه بدی!

#فصل دوم

#پست نهم

#بیست و هفت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

در حال بالا و پایین کردن ساختمان ۴ طبقه‌ای بود که از طرف اداره به عنوان پرونده‌ی جدید تحت اختیارش گذاشته بودند. مأمورین نیز تحت فرمانش وسایل و ادوات مورد نیاز را وارد و جا به جا می کردند.

تا آن ساختمان به کارایی برسد، انرژی زیادی در وقت و هزینه می برد. در حال چک کردن سیستم‌های امنیتی بود که گوشی‌اش زنگ خورد. بی آنکه نگاهی روی صفحه بیندازد، گوشی راروی گوشش گذاشت و با لحنی آمرانه مثل آنکه با زیردستانش است، گفت:

-الو!

-گرشاجان خودتی؟

صدای مادرش را که شنید لحنش کاملاً برگشت:

-سلام سرورِ خونه. خوبی مادرم؟

-(وای، گورخدوم ننه) وای ترسیدم مادر.

شیرین خندید. صدایش در اتاق خالی پیچید. سربازی که در حال انجام وظیفه بود ریز نگاهش کرد. اخمی به پیشانی انداخت و سرفه‌ای چاشنی خنده‌اش کرد تا آن صدا را خنثی کند. مانیتور را رها کرد و از پشت میز بلند شد. از اتاق بیرون رفت و وارد راهرو شد:

-سرکارم مادر. ببخش قربونت برم.

-خدا ببخشه. تو ببخش وقت و بی‌وقت مزاحیمم.

-شما مراهمی دردت به سرم. بتونم کاری انجام بدم کی از شما صاحب حق‌تر؟

-(الله سنی ساخلاسون اوغلوم. عاقبتون خیر اولسون ایشالا) خدا نگهدارت باشه پسر-م. عاقبت به‌خیر شی ایشالا.

-(ساقول) ممنونم. حالا چه خبر؟

احساس کرد جانی به صدای مادر افتاد:

-خبر خیر و اول بگم بعد برم سراگ (سراغ) بعدی.

-به گوشم قربان.

ایران خنده‌ی شیرینی کرد:

-آرشا اومده مرخصی. صبح زود رسید بچه‌م.

(-به به! گوزلرون آیدین) به به! چشم‌ت روشن.

(-اورگون ایشیخلی اولسون) دلت روشن.

-خب!

-اینکد حرف زدیم سرپا داشت می خوابید. خواست بهت

زنگ بزنه گفتم استراحتی کن وقت هست. دیگه حمام کرد

و خوابید. بیدار شد بهت زنگ می زنه.

-الهی شکر. دیدم صدات جون گرفته.

-برو پدر صلواتی.

خنده‌ی آرامش توی گوش ایران پیچید:

-شما دلت شاد باشه واسه ما می گذره.

صدای مادر از حالت شادش بیرون آمد؛

-دنیا برعکس شده؟

متوجه شد حال مادرش چرا گرفت:

-لااقل خیالمون از یه طرف تخته.

(-الله منی اولدورسون) الهی من برات بمیرم.

-خدا نکنه مادر. صد بار نگفتم این جوری دعا نکن.

زن، غم صدایش را خورد و سعی کرد خوددار باشد:

-زنگ زدم خبر بدم گل نسا و شورانگیز دارن میان تهران.

-خوش اومدن. چه ناغافل!

فهمید صدای گرشا گرفت. دوست نداشت با گل نسا روبرو

شود. شباهت زیادش با الیسا و نگاه دزدیدن های زن،

حالش را بدتر می کرد. از اینکه نمی توانست کاری کند به

جان خودش می افتاد:

-الو، گرشا؟ رفتی؟

سینه ای صاف کرد. در جواب مادرش سوال پرسید:

-چرا این وقت سال؟ تو این سرما؟ صبر می کردن یه ماه

چهل روز دیگه عیده.

-واسه مهمونی نمیان چه (که) مادر. دُرسا حالش زیاد خوب نیس شورانگیز گفت بیرمش تهران پیشِ دکترش بلکه افاقه کنه. تازه دکتر اینجاش گفت تهران آلوده‌س اصلا نبر. ولی مادره دیگه. طاقت (طاقت) نداره.

-چشه دوباره؟

-از اول بهمن که شده مدام سرفه. اصلا و ابد اگت (قطع) نمی‌شه بچه نفس بگیره. دو سه روزیه همش فس فس.

منظور مادرش از فس فس، اکسیژن و اسپری بود. غم روی پیشانی‌اش چنبره زد. هم برای درسا هم رویارویی با مادر الیسا:

-قدمشون رو چشم. چرا حالا با گل خانم میاد شورانگیز؟ چرا خودت نمیایی؟

-من که آرشا اومد پام چسبید به خونه مادر. بعدشم یه دیدار با مادرزنت تازه کن شاید دلت وا بشه.

داد گرشا بیرون ریخت. کاش داد می‌زد. باز هم با خودخوری و سینه‌ی گرفته‌اش:

-ای بابا مادر. ما رو ننداز تو خجالت با مردم و دلمون. می‌دونی که چقد سخته.

- خجالت چی؟ بگو هیچ‌نه (هیچی). بگو دیگه!
- لااله الاالله.

فهمید گرشا کفری شده است. ولی ادامه داد:

- تو چرا رودروایی- می‌کنی مادر؟ بی‌حاشیه بهش بگو با
دخترش حرف بزنه طلاگش و (طلاقش و) بگیره. این جوری
لااگل (لااقل) از دادن مهر و نفقه (نفقه) خلاصی.
- کاش دردم اینا بود.

صدای دردآلود گرشا باعث شد کوتاه بیاید جای سرزنش
کردن:

- دردِ دلت که درمون نداره. گلم خدایی زن بدی نیس که
بگیم دخترش به خودش رفته. پسر-عمو که بنده خدا
دگ‌مرگ (دق‌مرگ) این دختر شد، گلم هنوز خجالت‌شو
می‌کشه.

از نفس‌های بلندی که گرشا پس می‌داد فهمید ناراحت
است و دوست ندارد بیشتر بشنود. حرصش می‌گرفت اما
نمی‌خواست گرشا را بیشتر آزار دهد. حرف را تغییر داد و
گفت:

-منم می خواستم بیام. اما آرشارو بهونه کردم گل راحت باشه. نمی خوام هی منو ببینه خجالت بخوره. غریبه ام که نیس مادر. پای زنتم وسط نبود بالاخره فامیلید. با تو و شورانگیزم که فامیل در فامیله.

-هر کسی— جای خودش مادر. ایسام جنایت نکرده که اینقدر منفی برخورد می کنید.

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

#بیست و هشت

این بار حرصش را سرگرشا بلند گفت:
-تو اگه ازش جانبداری نمی کردی که الان سر نداشت.
داییش افتادن دنبالش. خودت نداشتی برن و بزنی تو سرش و بیارنش.

گرشا آمرانه گفت:

-زنه مادر. شما داری در مورد یه انسان صحبت می کنی.
وقتی با حرف و منطق من نتونست دووم بیاره و رفت، با
زدن توی سرش به چه دردم می خوره؟ همخونه می خواستم
یا همسر؟

-تورو خدا اینگد (اینقد) به گول (قول) خودتون کلاس بالا
حرف نگو. کار این زن جای به به و چه چه داره که هی
لاپوشونی می کنی؟ حتما اگه پس فردام بیاد درِ خونه اتو بزنه
می گی بفرما.

-مادر!

لحن پرخواهش گرشا خجالتش داد و عقب کشید. اما
آخرین حرفش را هم زد و تیکه اش را انداخت:
-اگه تویی که من زاییدم، سینه خیز می شی واسه ش.

منتظر نماند گرشا حرفی بزند. تند و چالاک حرفش را جمع
کرد:

-مواظب خودت باش! خدا حافظ.

تماس که قطع شد گوشی بین انگشتانش به گردش افتاد.
نمی دانست خواهرش و مادر الیسا دقیقا کی می رسند.

اینقدر ایران عصبانی شد از آن بحث و بردن اسم الیسا، که زمان دقیق نداد. خانه و یخچالش احتیاج به خرید داشت.

رسولی را از ته راهرو در حال نزدیک شدن دید. باقی راه را سمتش رفت:

- کاری پیش اومده من باید برم. باقی کارا دست خودت تا فردا.

رسولی با احترامش گرشا را بدرقه کرد. داخل ماشین که نشست ذهنش شروع به ورجه ورجه کرد. بیشتر از زمانی که داشت با مادرش حرف می زد. هیچ وقت نمی توانست از الیسا پیش مادرش شکایت کند. زنی آرام و نجیب که صبوری از نگاهش می بارید. او چه گناهی داشت که چوب کار دخترش را بخورد.

کاری که در نظر دیگران خطایی بزرگ بود. خطایی که نمی توانست تشخیص دهد مجاز است بدان اعتراض کند یا نه! سوالی که پنج سال گذشت و جوابی برایش نداشت جز تحقیر کردن و داد و بیدادهای گه گاهش سر الیسا.

اسم الیسا همیشه خاطره‌ی شیرین روزی را تداعی می کرد که مادر سراغش آمد و بله را گرفت. بله‌ای که مدت‌ها

بلای جان‌ش بود و نمی‌خواست بروز دهد. فکر می‌کرد الیسا دختر بچه‌ای است که تازه باید بزرگش کند. اما بعدها به باور اولیه‌اش پُرصدا خندید.

حتی پس از گذر سال‌ها و مشقاتی که دلش کشید، او را همیشه با همان لباس گل‌درشت تصور می‌کرد که اولین بار با چشم خریداری نگاهش کرد. انگار مادر هم وقت چیدن بله از بین لب‌هایش، آن لباس را تنش دیده بود...

دختر، دامنِ لباسِ پرچینش را توی دست گرفت و به طرف اتاق چرخید. اخمی قشنگ بین ابروهای زیبایش انداخته بود:

-(خیر، ایستمیرم! من گرشا دان سورا هچ بیرین ایستمیرم) نه، نمی‌خوام! من جز گرشا کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام!

صدایش به گوش کسی- رسید که نباید! گوش ایران بانو بعد از خدا حافظی با مادر الیسا هنوز به تلفن چسبیده بود. غیر از دودل بودن خود برای ازدواج کردن الیسا و گرشا، بین خواستن و نخواستن پسرش هم سرگردان بود. وقتی آدا، عموزاده‌اش را به گرشا پیشنهاد داد، دلِ ایران از گذشته‌ی خود با پسر-عمویش تپید. چیزی نگفت! که صلاح نمی‌داند دخترِ مردی که زمانی او را می‌خواست به حالا

عروسش شود. در این بین گرشا نیز تکلیفشان را معلوم نمی کرد. که دخترک چشم آبی زیبارو را می خواهد یا نه! سن کم الیسا را مدام تکرار می کرد. اما ایران می فهمید گرشا بهانه می گیرد. مهر دخترک شیطان و خوش زبان به دلش چسبیده بود.

الیسا به خاطر زیبایی چشم گیرش از نوجوانی خواهان زیادی داشت. از همان کودکی هم جسارت خاصی داشت و هر کسی را قبول نمی کرد. حالا که گرشا بین خواستن و نخواستنش سرگردان بود، الیسا روی یک پا ایستاد و خواهانش شد.

وقتی برای خواستگاری الیسا به خانه ی پسر عمویش رفتند، از چهره ی پسر عمو می خواند دوست ندارد آن وصلت سر بگیرد. حال نزار او از ایران بدتر بود. حداقل ایران مجبور نبود شاهد موجودی شبیه جوانی مرد محبوبش باشد. اما دیدن هر روزه ی گرشا برای پسر عمویش خوشایند نبود. پسری که کاملاً شبیه مادرش شد تا با پیوند خوردن به دخترش دل آن مرد را با هر بار دیدن در مشت جمع کند. با اطمینان از حال دل الیسا، ایران دلدادگی کهنه را کنار گذاشت و مقابل گرشا سفت ایستاد تا تکلیف را معلوم

کند. پسر- جوان که آن زمان به ستوان یکی رسیده بود و محبوب خاص و عام، دلش را میان خنده‌هایش لو داد. میان دل دل زدن‌های پدر الیسا و مادر خود، بالاخره الیسا آن طلسم را شکست و سر سفره‌ی عقد نشستند. عروس ۱۷ ساله‌ای که هنوز یک پله با دیپلم گرفتن فاصله داشت، داماد ۳۰ را از رو می‌برد. گرشا در تراز احساسی کم‌روتر از الیسا بود و عروسِ نوپا به تعبیر عام، درسته گرشا را قورت می‌داد.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#بیست‌ونه

دلدادگی دخترک خیلی زود دست و پای خانواده‌ها را جمع کرد و کمتر از شش ماه زیر سقف مشترک رفتند. خانه‌ی سازمانی‌اش کوچک اما پر از محبت بود. چهارچوبش را

عشق می ساخت. ایسا پروانه وار دورش می چرخید و در هر
بال زدن هزار رنگ از پروانگی را در وجود گرشا بارور می کرد.
چه خوش روزگاری داشتند تا اینکه پای ایسا به دانشگاه و
باشگاه باز شد.

موقعیت و پیشرفت زن جوان باعث مباحثات گرشا بود. اما
هر چه زمان گذشت خلق و خوی ایسا رنگ باخت.
بهانه هایش بزرگتر و درخواست هایش پررنگ تر. گرشا برای
ثابت کردن محبتش به او درخواست انتقالی به تهران داد!
یاشار نیز از وضعیت موجود خوشنود شد و علم رفتن
برداشت. آدا برای راحتی پسر ها و عروس جوانش،
ساختمانی قدیمی ولی سرپا را خرید که حجله ی عشق
یاشار نیز شد. اما موضوع به همان جا ختم نشد...



کوه را با دست کردن بهتراز دل کردن است
بین هر دل کندی جان کندی رخ می دهد

#جواد صاری

#پست دهم

#سی

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

وارد فروشگاه شد و چرخ‌بری برداشت. از همان پایین هر چه لازم بود داخلش ریخت. هر آنچه مورد علاقه‌ی الیسا بود و می‌دید برمی‌داشت و داخل چرخ می‌انداخت. صدای نازک و لب‌های خندانش همیشه به صفحه‌ی ذهنش چسبیده بود. عجیب‌ترین حالش همان بود. هیچ‌وقت از آن خانه جدایش نمی‌دید. پس چطور می‌توانست نامش را از قلبش خط بزند!

وسایل را که به ماشین انتقال داد گوش‌اش زنگ خورد. اسم مخاطبش را که می‌دید برایش بس بود تا زانوهایش مقابل قلبش بشکند. آن مدت الیسا زیاد داشت تماس می‌گرفت. یعنی دلتنگ بود؟

پوزخندی کنار لبش نشست و تلفن را توی جیب انداخت. خیابان شلوغ هم مضاف بر علت شد. گاهی باید طاقچه بالا می گذاشت.

در جاده که افتاد، از جایی توی ذهنش کلید خورد که زندگیش آنجا قفل کرد.

الیسا پله‌های موفقیت را پُرسرعت‌تر از دویدن یوزپلنگ طی کرد. هم درس‌خوان بود هم جَنم ورزشی داشت. پشتکارش برای به اوج رسیدن در زمانی کم قابل تقدیر بود. با حمایت و تشویق‌هایش، سرعت پیشرفت الیسا را چند برابر کرد. طولی نکشید که مربی رشته‌ی بدنسازی شد و دعوت به تیم دسته یک باشگاه! سال اول به دوم نرسیده بود که اسمی شد و پا به تیم ملی جوجیتسو گذاشت. آن رشته چندان مورد علاقه‌اش نبود. اما خوب از سدش گذشت. معتقد بود برای رسیدن به خواسته‌اش باید فراتر از مرزها برود. ابتدا به حرف‌هایش می‌خندید. اما الیسا نبض ورزش را ست گرفته بود و می‌جنگید. مدال پشت مدال برایش افتخار آورد. طی مدتی کوتاه چندین دور مسابقه به کشورهای آسیایی و حاشیه‌ای رفت و آمد کرد. پیشنهاد مربی‌گری از اکثر کشورهای آسیایی گرفت.

چشمانش با گرفتن هر پیشنه‌ها برق می‌افتاد. اما بعد از مطرح کردن و شنیدن جواب منفی، اخلاقش برمی‌گشت. بهانه‌گیر و تلخ می‌شد. تا مدت‌ها قبل از رفتنش، رنگ او را در اتاق خوابش ندید. کم‌کم همسر—داشتن داشت فراموشش می‌شد. آخرین مسابقه‌ای که با تیم راهی ارمنستان شد، جسمش را هم از او گرفت!

نمی‌خواست گذرنامه‌اش را تمدید کند اما وجدانش قبول نکرد برای بستن دست و پای الیسا به جبر متوسل شود. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد. وقتی که رفت و بعد از مسابقات از ارمنستان روی گوشی‌اش زنگ زد...

صدای زنگ تلفن بلند شد. از رویای پنج سال پیش بیرون کشیدش! دگمه‌ی اتصال روی ضبط را فشرد:
-الو!

صدای الیسا در ماشین پیچید:

-قبلا می‌گفتی سلام خانمِ خودم. اوامر!
تلخ خندید. لبش هم کِش آمد. حیف الیسا نمی‌توانست قیافه‌اش را ببیند؛

-چی الان مثل قبلا مونده خانمش؟

-همین "شین" آخرش و حق مالکیت تو.

تنش خواب رفت از تکرار شینِ پُرادای او. هنوز ناز زنانگی اش را داشت. دندان روی لب کشید و سعی کرد همانطور تلخ باشد. جدی و یک کلام برای اوپی که هیچ وقت نبود. مثل افسری موقع بازجویی:

-کی رفتاری کردم که فک کنی احساس تملک می کنم؟

-چون عقیده ات با همه فرق داشت و بهم حق برابری می دادی انرژی می گرفتم.

با جواب آرام بخش الیسا گول نخورد. هنوز هم طلب داشت. پنج سال زندگیش را از او طلبکار بود:

-انرژی نه، از اخلاقم سواستفاده کردی.

-اینو نگو. می دونی که تو رابطه ی من و تو این خزعبلات جایی نداشت.

-اتفاقا الان داشت روزی از سرم رد می شد که زنگ زدی گفتی تصمیم گرفتم همین جا بمونم.

مقابل حرف حق گرشا گیر افتاد. دستبندی به دستش نزد. اما طوق سیاه گردنش انداخت و سمت دلی که سیاهش کرد، کشید:

-ازت خواستم حمایت کنی.

جواب کوتاه الیسا بهش فهماند کم آورده است. پایش به تله‌ای که خود گذاشت و رفت گیر کرد. بُل گرفت:

-نه!!! خواستی همه چیزمو بی خیال شم به خاطر تصمیماتی که می گرفتی و فک می کردی ایرادی ندارن. بعدم همه چیزو ول کنم و بیفتم دنبالت. آخه قرمساق بودم.

-بین حرفا اولت به جمله‌ی آخرت می خوره؟

-آخه مرد ایرانی در هر شرایطی اون رگِ خریّت شو داره. نمی‌تونه یهو ایروانی بشه بکشه ارمنستان. از اون‌ورم پیش به سوی ترکمنستان و قزاقستان و خونه‌ی آخر مهد تمدن دنیا.

ولوم صدای الیسا بالا نکشید اما حرصش چرا؛

-من درکستونم خوب تجربه کردم. اونو یادت رفت بگی.

حرصش گرشا را هم گرفت. داخل خیابانِ نزدیک خانه پیچید و پشتِ چراغ قرمز روی ترمز کوبید:

-درکستون جای من بود که پشت سرت گفתי جات باشه و رفتی.

-مزخرف نگو گرشا. چند وقت اولی هم که تندتند تماس نگرفتم به خاطر جوابای تندت بود. گذاشتم یه خرده سرد بشی.

سرش را عقب کشید و ههای گفت:

-به نظر خودت من چه واکنشی باید باهات داشته باشم؟
-تو رو اگه بخوام جای داییم و مردای عادی بزارم نباید توقعی جز این داشته باشم که مثل اونا سرمو بزاری لب باغچه. ولی جای خودت که باشی ازت انتظار دارم درک کنی.

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#سی ویک

هه‌ی دوم را گفت و یک‌دستی فرمان را چسبید:
 -رگ درکش پاره شده.
 -تو با خودت درگیری. به‌خاطر فشاری که روته.
 -خوبه باز یه حرف درست گفتی.
 -من اگه نمی‌فهمیدم حس‌ت بهم چیه، هرگز این‌همه تحقیر
 و کنایه‌اتو به‌جون نمی‌خریدم.
 -منت گذاشتی زنگ می‌زنی قهرمان.
 -بس نیست پنج سال مسخره‌بازی؟
 -نمی‌دونم من نمی‌فهمم یا روی تو خیلی زیاده.
 -ول‌کن این حرفا رو. دوس داشتم تو این دوره که دارم
 نتایج پنج سال خون‌دل خوردن رو می‌بینم کنارم می‌بودی
 گرشا.
 در مقابل صدای نرم الیسا، گرشا داد کشید:
 -منم دوس داشتم با یه بچه‌م الان کاردستی درست می‌کردم
 بیره مدرسه، اون یکی هم از روی کولم پایین نیاد.
 الیسا با همان متانت که ازش بعید بود گفت:
 -حتما سومی هم به شکم باشه.

گرشا همچنان فریاد زد:

-تو همه‌ی آرزوهای منی گشتی به خاطر رسیدن به رویاهایی که اینجام می‌تونستی به دستشون بیاری.
الیسا سر ضرب گفت:

-اونجا محدودیت‌ها آدم و خفه می‌کنه. همه چی باید از زیر جبر و سانسور رد بشه. من دلم می‌خواست آزاد زندگی کنم. آزادانه تو رشته‌ای که اونجا ممنوعه بود و فقط با شبیهش گولت می‌زنن فعالیت کنم. آخرشم زیر لب بگن زن و چه به این غلط! من تو خودم یه قوه‌ی پر قدرت حس می‌کردم که اگه منفعل می‌موند می‌گشتم. شماها رو هم با خودم به قهقرا می‌کشیدم. تو رو خدا این چیزا رو فدای حرفای خاله‌خان بانجی نکن. نه تو واسه بابا شدن پیر شدی نه من واسه به دنیا آوردن بچه‌ای که آرزوشو داری.

گرشا جمله‌ی آخرش را زیر لب کشید و با حرص گفت:
-گرده افشانی کنم؟

صدای الیسا پُربغض شد:

-پاشو بیا پیشم. ول کن اونجا رو.
صدای گرشا هم گرفت:

-من از فرار کردن متنفرم.

-جایی که برای امتیازات ارزش قائل نیستن چه موندنی داره؟

-اینجا با همه‌ی بدی و خوبیش مال خودمه.

-مال خودت. هر سال برو باهاش تجدید خاطره کن. ولی خودتو وقفش نکن. موندن تو هوای بسته آدم و خفه می‌کنه.

-فکرت دیگه جر خورده از زور رهایی. زیاد گشاد نشستی.
-فک کردی نمی‌فهمم از هر ده تا جملات نه‌تاش مسخره‌اس. کنایه‌اس!

-مجبور نیستی باهام تماس بگیری بشنوی. برو قهرمان، برو نابغه، برو پرچم زنای ایران و بکش بالا. منتها پرچم سه رنگ مون زیر پاته. اونی که می‌کشی— بالای سرت غیرت سرشکسته‌ی منه.

معلوم بود الیسا گریه کرده است. از تکانی که به بینی‌اش داد لو رفت:

-هر بار منو عصبی کردی با حرفات. اما این بارو به خودم
قول دادم عصبانی نشم. چند ساعت دیگه فیناله و به
اعصابم احتیاج دارم.

صدای خش گرفته از سینه‌ی گرشا بیرون زد. هُرمی داغ هم
از سرش:

-قبلش زنگ زدی از زیر قرآن ردت کنم؟

-آرزوی موفقیت برای کسی— که در حال دادن آزمون
سخت نیست.

-اگه رفتارت حق بوده باشه حتما پیروز می‌شی.
اليسا آرام گفت:

-به همین حدم راضی‌ام. امیدوارم خیلی زود ببینمت.
صدای بوق بوق در گوشش پیچید. هیچ‌وقت با هم
خدا حافظی نمی‌کردند. اعصابش حسابی به هم ریخته بود.
طوری که متوجه نشد دو کوچه اشتباه رفته است.

دگمه‌ی قطع تماس را زد و دنده عقب گرفت. بالاتر می‌رفت
وارد خیابان یک طرفه می‌شد و باید شهر را دور می‌زد. از
بس اعصابش تحریک شده بود به سطل آشغال سر کوچه

زد. پوفی به خودش کرد و سعی داشت خونسردی اش را حفظ کند. اما مگر ممکن بود!!!

این طور که از الیسا شنید نیمه شب مسابقه داشت. نه می توانست نبیند نه ببیند. چشمش که به مسابقه هم می افتاد مثل چسب به صفحه ی گوشی می چسبید. بعد از جدا شدن تا چند روز سردرد و توهم گریبانش را می گرفت. فکر می کرد تمام مردم شهر نگاهش می کنند. با انگشت نشان می دهند و هوهو می کنند.

سر کوچه رسید! عرق سردش را پاک کرد و برای باز کردن درِ پارکینگ پایین آمد. دست که به قفل انداخت در باز شد. یاشار از آن طرف در روبرویش ایستاده بود:

-سلام! این ورا قربان؟

لبخند بی رنگی زد:

-یه خرده خرید کردم آوردم بزارم خونه. عجله نداری یه دست بنداز ببریم بالا.

یاشار سرش را بالا انداخت و دنبال گرشا را گرفت. کیسه ها را دوتایی به زحمت بالا کشیدند بس که زیاد بود. یاشار

دستش را که در آشپزخانه خالی کرد مقابل گرشا ایستاد و نفسش را با سرعت بیرون پرت کرد:

-چه خبره؟ قراره قحطی بشه مگه؟ زن و بچه‌ام نداری بگم
یه آن زدن تو گوشش.

گرشا در حال جابه‌جایی کیسه‌ها جواب داد:

-آبجی داره میاد. نمی‌تونه اون بچه‌ی مریض و ول کنه بره
خرید که.

-باز درسا حالش بده داره میاره دکتر؟

لحن متعجب یاشار را با سر جواب داد و باقی را با تکان
لب‌هایش:

-مامان گفت سرفه‌هاش قطع نمی‌شه.

-بابا بچه‌ی ما که آلرژی و بیماری خاصی نداره یک‌ماهه
سرفه‌هاش قطع نمی‌شه. درسا بیاد تهران بدتر می‌شه‌ها.
این هوا براش سمه.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#سی و دو

-دکترشم گفته نبرش. دیگه نمی شه دایه ی دلسوزتر از مادر شد. داره میاد.

به دست های گرشاکه با سرعت روی وسایل می چرخید
نگاهی انداخت:

-حالا تو چرا اینقد حرصی داری وسایلو جابجا می کنی؟ کار داری برو خب.

-اینارو چیکار کنم؟ مواد فاسد شدنی قاطی شه.

-می گم ثمانه بیاد روبراه کنه. بیا برو به کارت برس.

ایستاد و به یاشار نگاه کرد. باید حالت عادی اش را به دست می آورد:

-کار نداره؟

-منم هستم. می مونم تموم شد می رم. عجله ندارم.

سری به نشان تایید تکان داد و سمت در رفت. خارج نشده بود که یاشار صدایش کرد:

-طوریه گرشا؟

همان طور که پشت به او داشت کفش هایش را توی پایش فرو می کرد، سرش را بالا انداخت:

-نه!

-پس چرا قیافه ات اینقد داغونه؟

-نه، چیزی نیس.

-خیال تخت؟ درسا خوبه؟

برگشت و سری به نشان تایید تکان داد خیال یاشار راحت شود:

-کی می رسن؟

-زنگ بزن آجی پیرس. مامان نگفت! اگه دیدی با پرواز میان برو دنبالشون. من خیلی کار دارم.

-باشه!

رفت! حتی اشاره نکرد مادر الیسا همراهش است. چه کسی درک می کرد درد دلش را!!!

داخل ماشین که نشست صدای آلارم موبایلش را شنید. گوشی را درآورد و نام الیسا را روی صفحه‌اش دید. یاد پنج سال پیش افتاد. زمانی که تازه رفته بود و تماس نمی‌گرفت. خودش می‌گفت جرأت نمی‌کرده است. اما در نظر او الیسا با ترس بیگانه بود. شجاعت در شخصیت او حرف اول را می‌زد. طوری که ملکه‌ی یخی خطابش کرد و همان عنوان را جای اسمش گذاشت.

صفحه‌ی پیام‌هایش را باز کرد و چشمش به قطعه‌ای شعر افتاد. آفتاب مستقیم زمستانِ خشک داشت چشمش را سوراخ می‌کرد. عینکِ دودی‌اش را زد تا راحت‌تر بخواند:

"من اگر نیم‌نگاهی بکنم سوی بتی معصیت است

تو اگر صیغه کنی جمله بتان مرحمت است

من اگر سیی بدزدم از این باغ دزدم!

تو اگر باغ غصب کنی مصلحت است.

من اگر از در می‌خانه گذشتم نجسم!

تو اگر دود کنی نصف جهان عافیت است.

من اگر شکوه کنم نزد خدا کفران است!

تو اگر تکیه زنی جای خدا عدالت است.

من که در آتش حق سوخته‌ام گمراهی‌ست!
 تو که جز کذب نیاموخته‌ای منزلت است.
 عاقبت سهم من سوخته‌جان نیران است!
 سهم آن معدن تزویر و ریا مغفرت است.
 این ترازوی عدالت که تو را گشته نصیب!
 چه کسی داده به دستت که چنین خوش‌جهت است؟؟؟
 #محمدشفیق‌همدم"

پشت گوشه‌ها و پیشانی‌اش داشت سوزن‌سوزن می‌شد.
 بیشتر به خود ایمان آورد که آن زن ترسی در دل ندارد. به
 عنوان ملکه‌ی یخی، جسارت هم اضافه کرد. با سرعت
 راند بلکه با کار سرپوشی روی آن دقایق بگذارد...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



قرنهاست که زنان به مثابه آئینه‌ای درشت‌نما این امکان را برای مردان فراهم آورده‌اند تا خود را دوبرابر بزرگ‌تر از آنچه هستند، ببینند.

#ویرجینیا وولف

#پست یازدهم

#سی‌وسه

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

در حال جمع‌بندی ساختمان مذکور تحت عنوان هلدینگ "رثا" برای شروع پروژه‌ی اداره بود. هنوز چندتایی نیروی انسانی و مبالغی کسری داشت. این بار برای شروع کار به هیچ‌وجه کوتاه نمی‌آمد. همه چیز را از بهترین برند با برترین کیفیت انتخاب می‌کرد. به این نتیجه رسیده بود که ملاحظه‌کاری مساوی‌ست با بدهکار شدن!

دنبال لباس‌های مناسب برای کارکنان هلدینگ بود تا ویت‌ترین شیکی بچیند. توی سایت افتاد و فروشگاه‌های بزرگ و به نام را یکی یکی چک کرد. از بین آن‌ها نام هاکوپیان توجه‌اش را جلب کرد. یاد اسمی افتاد که منشی- هلدینگ مردانی دستش داده بود. روی همان اسم تیک زد و لپ‌تاپ را بست. خیلی خسته شده بود. احتیاج به استراحت برای تمدد اعصاب داشت. اگر صدای سرفه‌های درسای می‌گذاشت!

از وقتی رسیده بود، دخترک معصوم یک بند سرفه کرد. گاه ممتد و گاه منقطع! اما از وقتی خوابید شدت سرفه‌ها بیشتر و فاصله‌اش کمتر شد. خواهرش بدو ورود می‌خواست در واحد مادرش بماند تا مزاحمتی برای برادرها ایجاد نکند. اما ثمانه و یاشار قبل از رسیدن گرشا اجازه ندادند تنها بمانند. پس از صرف شام در واحد یاشار، گرشا بازی‌کنان درسای را همراه خود کرد و تا طبقه‌ی پایین دویدند. شورانگیز در عمل انجام شده قرار گرفت. به دنبال تشکر از یاشار و ثمانه، همراه گل‌نسا به طبقه‌ی دوم رفتند. درسای هنوز در حال بازی با گرشا بود و بلند می‌خندید. مواقعی که دخترک تقلا می‌کرد، بهانه‌ای برای سرکوب کردن سرفه‌های بی‌امان داشت. گاهی می‌خوردشان

و در مواقعی که توی تنگنا می افتاد همراه نفس های عمیق بیرون پرتاب شان می کرد. بالاخره خسته شد و ضعف و بیماری توانش را گرفت. شورانگیز انتهایی ترین قسمت پذیرایی را برای خوابیدن انتخاب کرد و جای دخترش را انداخت تا از اتاق خواب گرشا فاصله داشته باشد. کارهای درس را که انجام داد و خواباندش، فرصت پیدا کرد کمی کنار گرشا بنشیند. نگاه دزدیدن ها و حرف های بی ربطی که بیشتر رد و بدل کردن گزارش آب و هوا بین آن ها و گل نسا بود، متوجه اش کرد هیچ یک شرایط مساعد برای صحبت ندارند. ۵ سال بود که وقتی همدیگر را می دیدند محترمانه دنبال راه فرار می گشتند. الیسا با رفتار و رفتنش، عمر پدر را کوتاه کرد و موقعیت مادرش را هم متزلزل نمود.

صدای سرفه های منقطع درسا که داشت شدت می گرفت، شورانگیز را از جا بلند کرد. گل نسا نیز شب بخیر گفت و پشت سر او رفت.

گرشا نفسی— گرفت و بدون تأمل وارد اتاقش شد. از نشستن مقابل گل نسا اصلاً حال خوبی نداشت. آن هم در شبی که فکرش از الیسا و چند ساعت بعدش رها نمی شد.

قیافه‌ی گل‌نسا با وجود چین و چروک‌های صورتش، بدترین عذاب برای آن لحظات گرشا بود.

روی تخت افتاد و از شدت خستگی پلک‌هایش به هم چسبید. صداهایی که توی خواب درهم و برهم بود نمی‌گذاشت به خواب عمیق برود. صدای سرخوش الیسا بود! گاهی هم ناله‌ی درسا. نفهمید چقدر گذشت! بلند شد و میان تخت نشست. از اول صبح روزی که گذشت بی‌قرار بود. چشم که باز کرد در نگاه پرت‌ری الیسا گره خورد. التهاب ساعت ۶ صبح و آخرین مسابقه‌ی او نمی‌گذاشت آرام باشد. باز هم میدان نبرد دوزن حریص برای بلعیدن یکدیگر! در مسابقه‌ی قبل دسته‌ای از موهای سر الیسا در دست حریفش ماند. مغز گرشا جای الیسا تیر کشید. آن کینگ بوکسینگ شبیه کشتی کج‌های وحشیانه‌ای شده بود که تماشاچی را غرق فریاد می‌کرد. اما الیسا با تمام زخمی که خورد، پیروز از آن نبرد برخاست.

نمی‌دانست آن‌همه دافعه در چنین ورزشی و برخورد اقوام و حذر کردنش، چه جذابیتی برای الیسا داشت که تمام زندگیش را خرج کرد! رفت بی‌آنکه پل شکسته‌ای پشت سر خود جا بگذارد.

تخت را ترک کرد و از اتاق بیرون رفت. جای گل نسا خالی بود. فکر کرد کنار خواهرش است. سری کشید و شورانگیز را تنها دید. بالای سر درسا نشسته بود و ماسک اکسیژن را روی صورتش تنظیم می کرد. جلو رفت و روی زانو کنار رختخوابش نشست:

-چقد سرفه می کنه این بچه. سر شبی بهتر بود!

شورانگیز با شرمساری گفت:

-ببخش داداش! شما رو هم بی خواب کردیم.

گرشا دستی روی موهای نرم درسا کشید:

-این حرفا چیه. منت شو دارم.

شورانگیز قطره اشک نیفتاده را از کنار چشمش گرفت:

-بچه م از درس و مدرسه شم افتاده. هیچ وقت بچه گی

نکرد. همه اش قرص و شربت و دکتر.

-ناشکری نکن خواهر من. پاییز و زمستون آلرژی زام

هست. ایشالا بهتر می شه.

شورانگیز تندتند سر تکان داد:

-آره! ناشکری کردم به وقت بارداری‌اش. هی گفتم این چیه بعد چن سال! سرپیری و معرکه‌گیری. می‌خواستم بندازمش. خدام اینجوری گذاشت تو کاسه‌م.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#سی و چهار

گرشا آه دنبال‌ه‌داری کشید. شورانگیز نگاهِ پُرش را به برادرِ مستاصلش انداخت:

-از دنیا که پُر می‌شم، زیاد قُر می‌زنم.

صدایش را پایین کشید و افزود:

-تو که ناشکری نکردی و همیشه راه بازکن مردم بودی، چرا دچار این بلا شدی؟ تو چرا زندگی‌تو مفت‌مفت باختی؟

گرشا در حال دست کشیدن به پیشانی سرد درسا پرسید:

-گل‌خانم کو؟ نبود سرجاش!

شورانگیز بی آنکه جواب گرشا را بدهد گفت:

-حرف و عوض نکن گرشا. نمی‌خوای کاری کنی؟

نگاهش را به چشمان شورانگیز انداخت:

-هر کسی. عذاب کار خودش و پس می‌ده آبجی. شما به قول خودت به خاطر ناشکری، منم حتما به خاطر پروبال دادن زیاد به زخم و متمدن شدن.

-حتما باید بالا سرش با چوب وامیستادی؟

-اون زن و تو شیشه هم نگه می‌داشتی دنبال راه خودش می‌رفت.

-اینو که واسه مردا می‌گن.

بیشتر ماندن را جایز ندید. بلند شد:

-اونم مردیه واسه خودش.

سمت سرویس بهداشتی که رفت، شورانگیز گفت:

-عمه گل دستشوییه.

گل‌نسا از دو سمت با آن خانواده قرابت داشت. مادر همسر-گرشا بود و عمه‌ی همسر-شورانگیز. عقب گرد کرد

وارد آشپزخانه شد. در حال دست‌نماز گرفتن صدای گُل را شنید. همان دَم از سرویس بهداشتی بیرون آمد:

-بچه خوابید عمه؟

شورانگیز آرام جواب داد:

-اگه سرفه‌های مزاحم بزارن.

زن سمت پذیرایی رفت و سجاده‌اش را باز کرد:

-خودتم یه ساعت بخواب! صبحه.

شورانگیز همان‌جا بساط نمازش را پهن کرد. دائم‌الوضو بود. گرشا آنقدر معطل کرد تا گُل نمازش را شروع کند بعد وارد اتاقش شود. از خیر سرویس رفتن هم گذشت. وارد اتاق که شد گُل در حال رکوع بود. جانمازش را پهن کرد و زیر لب گفت:

-دختر تو رینگ مسابقه مادر رو رینگ عبادت.

سرش را بالا گرفت و انگار به خودش تیکه انداخت:

-خدایا چقد این نسل جدید شبیه والدین شون دراومدن!

نگاهش که پایین آمد، توی چشم‌های الیسانشست. از داخل عکس هم زُل بود و یک‌دنده! کمی جلوتر رفت موقع

نماز خواندن نبیندش! توی تخت که دراز کشید چیزی تا ساعت ۶ نمانده بود. هر چه باتوم توی سر خود کوبید به اینترنت وصل نشود، قبل از آغاز مسابقه صفحه‌اش را باز کرد. پیشانی می‌سوخت و قلبش تندتند می‌زد. این بار نام الیسا اول خوانده شد! زن جوان با حرکتی آکروباتیک و زیبا از بالای بندها وسط رینگ پرید. صدای هیاهو همراه تپش‌های قلب گرشا بالا رفت. دورین که رویش افتاد گونه‌هایش برق می‌زد. مثل بازوهای خوش‌تراشش روغن خورده و خوش‌جلا بود. لباس چرم قرمزش دندان روی جگر گرشا می‌کشید. موهای دُم اسبی‌اش هم شرابی به رنگ آن لعل ناب.

به قول ایران قرمزش کرده بود. ولی از گفتن آن قرمز تا رنگی که روی موهای الیسا نشسته بود کجا! رنگ آبی چشمانش از داخل گوشی واضح نبود. گرشا او را با چشم‌های بسته می‌دید. داور که میان رینگ آمد و سمت زن‌ها رفت، دستش پایین صفحه کشیده شد تا خاموش کند. اما مگر می‌توانست! @Vip Roman

مرد تنومند با دوزن جوان دست داد و پس از بازرسی آن‌ها در سوتش دمید.

با هر بالا و پایینی که تن الیسا می‌شد، مغز گرشا تکان می‌خورد. زنِ بلغاری در حرکتی الیسا را وسطِ رینگ انداخت و با سرعتی برق‌آسا روی الیسا افتاد و با آرنجش به کمر او کوبید. سر الیسا همراه ناله‌اش و صدای ضجه‌ی قلب گرشا بالا رفت. تنش هم بالا رفت و با فرود آمدن روی زخمِ نشمینگاهش دردی بیشتر را به قلبش نشانده. هر دو داشتند از شدت درد وارده به خود می‌پیچیدند.

گوشی را کنار دستش انداخت و روی پهلوی دیگرش چرخید. تا دردش آرام گیرد، دقایقی طولانی زمان برد. نمی‌دانست کی از آن دردهای نفس‌گیرها می‌شود. اصلاً مثل گذشته قادر است راحت بنشیند و بلند شود!

چشمانش را که باز کرد و طاق‌باز خوابید، زمان زیادی گذشته بود. صدای مهمهمی تماشاچی‌ها و گزارش‌گوینده با اینکه ریز بود اما هنوز به گوشش می‌خورد. این یعنی مسابقه تمام نشده است. دست دراز کرد گوشی را بردارد و خاموشش کند. طاقت دیدن نداشت! از فرط حرص و ضربان بی‌امانِ دلش. دستش که پایین گوشی سر خورد، داور دست الیسا را گرفت و بالا کشید. همزمان دست دیگر الیسا بالا رفت و تمام قد روی هوا پرید. آن

خوشحالی یعنی بُرد الیسا! او بالا پرید و قلبِ گرشا فرود آمد. توقعِ قهرمانی الیسا را نداشت! او اولین زن از وطنش بود که در آن رشته قهرمان جهان می‌شد. تمام حس‌ها درونش مُرد. نیمکره‌ی احساسی مغزش را گم کرد، فلج شد! نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا بیشتر متنفر شود! خودش به او گفته بود اگر راهش درست باشد نتیجه‌ی دلخواهش را می‌گیرد. پلک‌هایش به هم خورد و گوش‌هایش روی سینه‌اش پایین افتاد. انگار کسی— داشت روی قلبش می‌دوید! گوش‌هایش را بلند کرد و الیسا را وسطِ استیج دید. می‌دوید و موهایش در طرفین تاب می‌خورد. از دستی که به چشم‌هایش می‌کشید فهمید گریه می‌کند. گریه‌ی او هم باید مثل حسِ گمشده‌ی او در تنش خود را گم کرده باشد! چه کسی— دوست داشت در مواقع حساس زندگی تنها بماند؟!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#سی و پنج

دیگر سر رفت. طاقت دیدن حواشی و کسب مقام و جایزه و مدالش را نداشت. از اینترنت بیرون آمد و گوشی را بست. اما در صفحه‌ی ذهنش بر بانگ جرس می‌زدند.

آن روز یکی از پرمشغله‌ترین روزهای کاری‌اش بود. باید حواس جمع سراغ آخرین حاشیه‌های مقدماتی کار می‌رفت. عصر هم درسا وقت دکتر داشت و باید خودش را می‌رساند. برای فرار از فکر و خیال تخت را ترک کرد. برعکس همیشه که صبحانه‌ای مختصر- می‌خورد بعد لباس پوشید، آماده از اتاق بیرون رفت.

وارد آشپزخانه که شد زیر کتری روشن بود و میز صبحانه آماده! پیش از آنکه برگردد، صدای گل‌نسا را شنید:

-وظیفه‌ی خانومت بود پیش از رفتن ناشتایی‌تو آماده کنه. نگاه‌شان که در هم افتاد، گل‌نسا افزود:

-ببخشید توی آشپزخانه‌ات سرک کشیدم.

دستش را سمت میز کشید و گفت:

- (بویروز ییون) بفرما. بخور!

گرشا صندلی را کنار کشید و نشست. تپش قلبش برای بار دوم در آن صبح نحس بالا زد. با یادآوری دقایقی قبل و حالات الیسا حالش بدتر شد. دلش می‌خواست روی گل‌نسا بالا بیاورد. به ثانیه نکشید که شیطان را لعنت کرد. سر دوراهی گیر کرده بود. قلبش بی‌امان می‌زد. از آن ضربات خوشش نمی‌آمد. مثل آنکه بوی گندِ فاضلاب بالا زده باشد. در حالی که سعی داشت حرمتِ مهمانش را داشته باشد، نگاه کند و نکند، آرام گفت:

- (الروز آقریماسین) زحمت کشیدید.

گل‌نسا همیشه فراری بود از مواجه شدن با او. احساسش هیچ‌وقت به او دروغ نمی‌گفت. از بعد رفتن الیسا وقتی او را می‌دید، انگار مجرمی‌ست که مقابل قانون گیر افتاده باشد. اما آن‌روز خیلی عادی صندلی مقابل را کشید و نشست:

- خیلی وقته حرفات و رفتارت رسمی شده. بازم که بهم خشمگین نمی‌شی و سرم می‌زنی، وقتی میام خونه‌ت راهم می‌دی و تحمل می‌کنی خیلی مروت می‌کنی.
قلب گرشا تا حد قابل توجهی آرام گرفت.

پیش از آن که به محتویات میز دست دراز کند، صاف به گلنسا زل زد:

-این حرفا چیه گل خانم؟ مگه برادرو جا برادر می کشن؟
گلنسا در حال بازی با گلِ قندان گفت:

-برادرِ بی گناه خجالت برادرِ ناتو رو که می خوره.

گرشا حرفی پیدا نکرد. نعلبکی زیر استکان را گرفت و سمت خود کشید. گلنسا عادت داشت لیوان را هم داخل نعلبکی یا زیردستی بگذارد. وسواس نداشت! اما مثل گل تمیز بود و مقرراتی!

-بخور صبحانه تو. می دونم کارت زیاده. منم حرف و می زنم.
گرشالی به چای تلخ زد. همان طعمی را داشت که عاشقش بود. گلنسا خوب می شناختش. اما از حرف های او معلوم بود گفتنی ها برایش سخت است و مهم که آسان نشسته. حرف هایی که تاکنون نگفته یا نتوانسته یا دوست نداشته که بگوید. دهان که باز کرد فهمید از طرف مادرش مأمور رساندن آن پیغام است؛

-پنج ساله ذلتی رو کشیدی که حقت نبود. طناب انداختی گردن خودت و هی خودتو دار زدی بی مکافات! تقصیر

نداشته رو گردن گرفتی. به قول برادرانم کاش جای یکه‌زا کردن اجاقم کور بود باعث رسوایی نمی‌شدم. شوهرمم دق‌مرگ نمی‌شد. از ما که گذشت. اما تو باید زندگی کنی. وقتشه خودتو از زیر بار این سنگینی بیرون بکشی. برسی به زندگی که حقته.

طعم تلخ چای مثل زهرمار شد برایش. مگر دستش به گرفتن لقمه و دهانش به خوردن باز می‌شد:

-هیچ وقت دلم نخواست راجع به این موضوع روبروی هم باشیم گل‌خانم. چون نه شما مقصر—بودی نه کاری از دستت برمی‌اومد. من باید از دختری که تحویل گرفتم خوب مراقبت می‌کردم. راه و چاهو بهش می‌گفتم. منم بی‌مشکل نبودم!

حرف‌های گرشا به گل‌نسا جرأت داد گاه و بی‌گاه نگاهش کند:

-خودتو مجازات نکن. ایسا همیشه رویاهای دور و دراز داشت. می‌خواست به جایی بره که کسی—جرأت رفتن نداشت. بلندپرواز بود! می‌گفت یکی از دلیل انتخاب تو برای ازدواج خطِ فکریته. نمی‌فهمیدم منظورش چیه. اما ایسا آدم شناس خوبی بود.

-شاید به خاطر ملاحظات خاصی که دیده و شناخته
نتونستم تا حالا برای رفتارش اقدامی کنم. شمام دیگه
ادامه نده. الان بهم ریخته و عصبی ام نمی‌خوام حرفی بزنم
یا تصمیمی بگیرم که نتونم جبران کنم.

گل‌نسا کوتاه نیامد:

-من اومدم خواهش کنم یه کاری کنی. خانواده‌ات فک
می‌کنن من از خدومه پست الیسا موندی.

-مشکلی اگه باشه من می‌دونم با خانواده‌ام. هر وقت
تصمیمم رو بگیرم به قطعیت رسیدم.

-پنج سال فرصت کمی نیست. به خواست مادرت احترام
بزار و نزار جوونی ت قلع و قمع بشه مادر!

-شاید الیسا هم حقی داشته که نمی‌تونم تصمیم درست
بگیرم گل‌خانم. بزارید زمان خودش این مشکل و حل کنه.
بزارید امروزم بگذره تا بعد.

-کدوم راه حق اوغلان! اگه این حرف به گوش فامیل برسه
برای خودتم بد می‌شه.

-الیسا فرهنگ و اعتقاداتش رو زیر پا گذاشت، شوهر و
خانواده‌اش رو پشت سر گذاشت و رفت، درست! اما

حرفای اونم بشنو. مثل اینکه حرف‌های من و خانواده‌ام
رو شنیدید. جدای فکرات به من و خانواده‌ام! هیچ تو این
۵ سال شنیدیش؟

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#سی و شش

-من نمی‌تونم با اون دختری چشم سفید حرف بزنم. هر
وقت زنگ زد قطع کردم.

لو نداد که خودش با الیسا ارتباط دارد:

-به من زنگ بزنه جواب می‌دم و ازش می‌پرسم الان حالش
چطوره. بهتون توصیه می‌کنم شمام تو رفتارتون تجدید
نظر کنید. شاید به سفارش شما جرأت کرد و بهم زنگ زد.

حس کرد چهره‌ی گل‌نسا برگشت. مطمئن بود مامور شده برای قطع کردن آن زندگی قدم بردارد. اما برگِ روزگار برایش طور دیگری رقم خورده بود.

گرشا چایش را خورد و بلند شد. به گل‌نسا اجازه‌ی تعارف تکه‌پاره کردن نداد. بارانی‌اش را برداشت و آرام گفت:
-تا ساعت ۳ میام. آماده باشید دیر نشه! خداحافظ.

مات و گنگ بود از رفتار گرشا. بلند شد و پشت سرش رفت. خیلی حرف‌ها روی دلش سنگینی می‌کرد. اما فقط توانست یک جمله‌ی کوتاه بگوید:
(-خوش گلدون) خوش اومدی...



گاهی با دویدن به سمت کسی، نفسی. برای ماندن در کنار او نخواهی داشت. پس با کسی. بمان که نصف راه را به سمت دویده است.

#عباس معروفی

#نامه‌های عاشقانه

#الهه محمدی

#پرونده‌ی ناتمام

#پست دوازدهم

#سی و هفت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

نگاهی به ساعت انداخت و از ساختمان رثا بیرون آمد. حدود هشتاد درصد کارها انجام شده و چیزی برای شروع نمایش نمانده بود. همیشه وقت کم می‌آورد. محدودیت باعث شد با عجله داخل ماشین بنشیند. درد از انتهای‌ترین نقطه‌ی تحتانی تا پشتِ گردنش بالا رفت. گوشه‌ی چشمِ

چپش از درد پرید. بی تفاوت آن زخمِ دردناک، سوویچ را چرخاند. ساعت ۳ باید درسا را به مطب می‌رساند. ساعت ۱ بود! با توجه به ترافیک‌های روز پنج‌شنبه باید تا فروشگاه هاکوپیان می‌رفت و از آنجا خودش را به خانه می‌رساند.

ساختمانِ شرکت در خیابانی دور از شهر و کاملاً برخلاف فروشگاه بود. تا به سعادت‌آباد برسد کلی از وقتش هدر رفت. با ماشین داخل پارکینگ فروشگاه شد و با آسانسور وارد طبقات گردید. مقابل درِ دو لنگه‌ی بزرگی رسید. درِ کشویی کنار رفت. وارد محوطه‌ای به غایت بزرگ و بسیار شیک شد که نگاه کردنش هم به تمامی فروشگاه‌هایی که تا کنون رفته بود می‌ارزید. رایحه‌ی خوشی در فضا پخش بود و موزیکی ملایم طنین‌انداز!

چشمش قبل از گام برداشتن شروع به چرخیدن دور فروشگاه کرد. لباس‌های مارک و زیبای تن مانکن‌ها، بهش چشمک می‌زد. از کنار یکی‌شان عبور کرد. هم‌قد و قواره‌ی خودش بود! از سر تا پای مانکن را برانداز کرد. اگر آن لباس را می‌پوشید شبیه‌اش می‌شد. چشمش روی لباس دنبال اتیکیت دور زد. چیزی توجه‌اش را جلب نکرد!

قدم‌زنان بین مانکن‌ها راه افتاد. مقابل برخی از آن‌ها می‌ایستاد و کمی براندازشان می‌کرد. دختری جوان جلو آمد و با لحنی خوش طنین گفت:

-خوش اومدید. می‌تونم راهنمایی‌تون کنم؟

نگاهش به انتهای فروشگاه رفت:

-ببینم همه رو مزاحمتون می‌شم.

-خواهش می‌کنم. در خدمتیم!

فروشنده که عقب‌گرد کرد، رگالی ته فروشگاه او را سمت خود کشید. از ابتدا تا انتها اکتیت داشتند. فهمید قسمت حراجی چنین فروشگاه‌ی آنجاست. مقابل اولین‌شان ایستاد. کت و شلوارِ سرمه‌ای رنگ خوش‌دوختی بود. حسابی که براندازش کرد اکتیتش را بالا آورد. با دیدن رقم دُرُشت آن زیر لب گفت:

-اینا که همچین قیمتی دارن وای به حال مانکنا! اداره باید پول یه سالِ کلی کارمندا شو بریزه اینجا.

-به‌به! جنابِ عنکبوتی.

سمت صدا گردن کشید. دختری کشیده و شیک در حال پایین آمدن از پلکان سمتِ چپ فروشگاه بود. تقریباً در

مجاورتش حرکت می کرد. کفش های پاشنه دارش هنگام پایین آمدن، تق تق روی پله های چوبی ریتم گرفته بود. ناخودآگاه منتظر ماند تا بهش برسد. در ذهنش ناقوس می زد جایی که عنوان مرد عنکبوتی را به کار برده است آن دختر چه می کرده که حالا صدایش می کند؟

ذهنش زمان زیادی در تلاش نماند. هویت دختر در فاصله ای که قابل روئیت شد برایش، لو رفت! دلوین هلدینگ ثامن بود. به منشی- خوشگله معروف شده بود برایش! زیبایی اش چند برابر شده بود. طوری که در نگاه اول نشناختش! نسبت به شرکت خوش پوش تر و آزادتر بود. کت و شلواری زرشکی جای مانتو شلوارِ سرمه ای شرکت تن زده و شالِ قرمزش جای مقنعه ی سیاهِ هلدینگ با رده های طلایی دو طرف صورتش رها بود. لاخ هایی از موهای مش شده و بلندش نیز دور شانه هایش ریخته و با تکان سرش می رقصید از بس لخت بود. آن دلوین استتار شده در فرم بسته ی شرکت کجا و این دختر که خودش مدلی روی دست مانکن ها بود کجا؟ گوشه ی لبش از آن حجم تفاوت و تغییر بالا پرید و سه انگشت خود را کنار شقیقه زد:

-به، به جمال زیباتون خانوم. نشناختم!
چشم دلوین درخشید. گرشا ادامه داد:
-آدرس گذاشتید کف دستم گفتم بِسُلفم اینورا شاید رخت
و لباسِ پلوخوری بهتری گیرم بیاد.
-از دوریِنا مشخصه کی وارد فروشگاه می‌شه.
این عبارات برای او عادی بود. عادی‌تر از غذا خوردن. اما
لبی پایین داد تا زیاد معمولی جلوه نکند:
-فک نمی‌کردم خودتونم اینجا باشید!
پایین رسید. در حال جلو آمدن گفت:
-کارم که تو شرکت تموم می‌شه میام فروشگاه. پنج‌شنبه‌ها
شرکت خلوت‌تره فروشگاه شلوغ‌تر. اینجا رو هم بیشتر
دوست دارم.
نگاهِ گرشا دوری در فروشگاه زد:
-مالِ خودیه؟
لبخندی زیبا روی لبِ خوش‌تراش و صورتی رنگِ دلوین
نشست. در چند قدمی گرشا ایستاد. جای جواب دادن به
سوال او گردنش را کج کرد:

-تو این بارونی بلند شبیه گا...
 حرفش را قطع کرد:

-نه، کارآگاهها شدید.

-میخواستی بگی گانگسترا؟

-هر دوش بهتون میاد.

-کدوم بیشتر؟

-یک کارآگاه موزی کاملا باهاتون مطابقت داره.

-پس شدم یک موش موزی در قالب مرد عنکبوتی.

این بار با صدای آرام خندید. دندانهای سفیدش بیرون افتاد. دو دندان نیشش کمی روی هم بود و باعث می شد لب بالایش برجسته تر شود. بامزه ترش هم می کرد. دست چپش را جلوی دهانش گرفت و با دست راست به زیر پله ها اشاره کرد:

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#سی و هشت

-بفرمایید یه نوشیدنی گرم در خدمت باشیم جنابِ بی نام.
 گرشا چینی بین ابروهایش انداخت:
 -چرا بی نام؟
 -نگفتید اسم تون رو. وِلا با اسم مرد عنکبوتی جسارت
 نمی کنم به همچین شخصیتی.
 ابروهای گرشا بالا پرید:
 -اوه! نمی دوستم شاخص شدم. ایشالا که تَتَمَش نخورده
 به شاخصه‌ی آلودگی!
 دلوین دوباره خندید و دستش را سمت همان نقطه تکان
 داد:
 -بفرمایید. هم صحبت می کنیم هم یه نوشیدنی میل کنید.

فرصت خوبی گیرش آمده بود برای تخلیه‌ی اطلاعاتی. اما شورانگیز منتظرش بود! دوری در ذهن زد. نباید فرصت را از دست می‌داد. در حال فکر کردن دلوین به ذهنیاتش زد:
-وقت ندارید؟

نگاهی به دلوین انداخت. احساس کرد زیرچشمی دارد می‌پایدش تا مزه‌ی دهانش را بفهمد. معلوم بود به صداقتش شک دارد هنوز. لبش که کِش آمد جوابِ نگاهِ کنایه‌دار دلوین را پرمعنا داد. دخترِ جوان تیز بود و معنی نگاهش را گرفت. پیش از آن که گرشا حرفی بزند، افزود:
-ضیق وقت واسه شما کاملاً طبیعیه!

به حد کافی با آدم‌ها سرو کله می‌زد. لازم ندید به قول ایران با دلوین دک‌دک کند. زیاد نباید خودش را برای او معنا می‌کرد. گوش‌اش را درآورد و در حال بررسی مخاطبانش گفت:

-کاملاً به هدف زدی. دارم برنامه‌هامو مرور می‌کنم ببینم می‌تونم چند دقیقه‌ای تایم بخرم.
دلوین ابرویش را بالا انداخت. باز از زیر چشم داشت می‌پاییدش! پسرِ جوانی نزدیک آمد و گفت:

-ببخشید خانم. عمو جان تون پشت خطن! به نام خواندن پسر- جوان طراز داشت. انگار دلوین در آن فروشگاه سَمَتی داشت یا جزو شرکا بود. سوال دیگری روی سوالاتش جمع شد.

دلوین در حال رفتن دنبال پسر- جوان، خطاب به گرشا گفت:

-شما بفرمایید من الان خدمت می‌رسم. بهترین فرصت را به دست آورد. باید می‌ماند! در حال رفتن سمت میزی که در دنج‌ترین قسمت فروشگاه چیده شده بود شماره‌ی شورانگیز را گرفت. خیلی زود ارتباط برقرار شد. پس از احوالپرسی مختصر و مفیدش گفت:

(-باقیشلا باجی) ببخش آجی! کاری پیش اومده فک نکنم تا ساعت ۳ برسم خونه.

(-باشو آدونوم) فدای سرت قربونت برم. خودمون آژانس می‌گیریم می‌ریم. بلام که!

-شرمنده‌اتم. براتون ماشین گرفتم سر وقت بیمارستان باشید. تا شما برسید منم از این‌ور میام.

(-دوشمنون شرمنده اولسون گارداش) دشمنت شرمنده داداش. نمی‌خواد زحمت بکشی— آجی. می‌گم ثمانه زنگ بزنه!

-گفتم که! ماشین گرفتم سر ساعت میاد. فقط مواظبِ درسا باش هوا خیلی آلوده‌اس.

(-الروا گوربان. گوزوم اوسته) قربون دستت. رو چشمم! دلوین را از فاصله در حال نزدیک شدن شد. خلاصه‌وار مکالمه را جمع کرد:
-می‌بینمتون.

گوشی را بست و همراه دو دستش روی میز گذاشت. تا دلوین سر میز بیاید با یکی دو دختر فروشنده صحبتی کرد. معلوم بود زود ردشان می‌کند. قبل از رسیدنش، بلند شد و بارانی‌اش را درآورد. در حال آویختن بارانی پشت صندلی‌اش، نگاهی سریع و دقیق به اطراف انداخت. پشت میزِ گردِ نسبتاً بزرگی نشسته بود که دورتادورش صندلی‌هایی خوش‌نشین قرار داشت. انواع شیرینی‌های خشک و کاکائوهای مختلف نیز رویش چشمک می‌زد. با حباب‌هایی رنگی شبیه لوستر، آویز از سقفِ چوبی پلکان! تا چند متری

مقابل، قابل روئیت بود اما بعدش پوشیده از مانکن‌ها. به نوعی آن فضا پشت لباس‌ها مستور شده بود.

دلوین که رسید در جا نیم‌خیز شد. اما با اشاره‌ی دست دختر جوان و سرعت‌العملی که نشان داد سرجایش باقی ماند. مانده بود با آن کفش‌های بلند چطور آنقدر سرعت دارد.

از طرز نشستن و دقیق شدنش فهمید فرز است. از زن‌های محکم و بااراده خوشش می‌آمد. دلیل انتخاب شریک زندگیش چالاکی الیسا بود. می‌گفتند سنش کم است. فکر می‌کرد بچه است. اما بهتر که شناختش، خیلی از کارها به سنش نمی‌خورد. جز رودستی که بهش زد و رفت، هیچ‌وقت از انتخابش پشیمان نبود. حیف که...

دلوین ظرف شیرینی را برداشت. آن را مقابل گرشا گرفت و با اولین جمله‌اش به ذهن گرشا زد:

-خب! از معرفی‌تون شروع کنیم. بالاخره چی صداتون کنم؟

گرشا سر و گردنی تکان داد؛

-به قول آوازه‌خوانش چی صدا کنم تو رو، تو که از گل بهتری!

دلوین غش غش خندید و بفرمایی به ظرف شیرینی زد:
-خیلی بامزه‌اید. تو برخورد اول اصلاً نمی‌شه فهمید درونتون چه خبره.

گرشا دست او را رد کرد:

-دروم فعاله عین آتش‌نشان. یهو دیدی...

دستانش را به طرفین باز کرد:

-بوووم! ترکید.

دلوین ظرف شیرینی را سر جایش گذاشت! قائم با گرشا به حالت کج نشست و پاهای بلندش را روی هم آویخت:

-باورم نمی‌شد این‌ورا ببینمتون آقای...

-گرشام.

-عه! رضایی شون؟

گرشا ابروهایش را بالا داد. با مخفی کردن قسمت اول نام خانوادگی‌اش، بخش دوم و پنهانی شهرتش را که جز در شناسنامه عنوان نمی‌شد، گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#سی‌ونه

-پاشاشون.

-خب آقای پاشا، رفتید ازتون خبری نشد. دکتر خیلی منتظرتون بودن.

-چرا زنگ نزدن؟

-خب دیگه!

مفهوم برخی حرف‌ها از نگفتن‌شان واضح‌تر بود:

-کسر‌شان بود؟

پسر- جوانی با سینی نزدیک شد و با اشاره‌ی دل‌وین آن را گذاشت و به سرعت رفت. دل‌وین در حال گذاشتن فنجان‌ی نوشیدنی مقابل گرشا گفت:

-معمولا با شرکت تماس می گیرن و قرار می زارن. مگه اینکه دیسیپلین و رزومه شون خیلی های کلاس باشه.

-منم به عنوان مرد عنکبوتی در زمره‌ی هیچکدوم نبودم. نه؟

دلوین به پشتش تکیه داد:

-باور کنید هنوزم نمی‌تونم بفهمم شما رهگذری راهتون به شرکت دکتر خورد یا اون روی سکه رو هنوز ندیدیم.

-به نظرم منتظر پشت سکه باشید.

برای اینکه از آن مکالمات ضربداری که بیشتر جنبه‌ی کنایه داشت رها شود، موضوع را تغییر داد:

-به نظر می‌اومد عجله داشته باشید.

انگشتانش را در هم قلاب کرد و به پشتِ صندلی چسبید:

-بله! الانم اومدم سراغتون واسه حفظ پرستیژ و مامانی شدن.

از بالای چشم به دلوین نگاه کرد و با یادآوری تیکه‌ای که دلوین در شرکت بهش انداخته بود افزود:

-البته این مامانی که دخترا دوس دارن. به مامانم گفتم دیگه پیشنهاد نده و تو لباس پوشیدنم دخالت نکنه. پرسید چرا، گفتم پلیور طوسی قرمزو با بلوز آجری نده دستم بپوشم که مسخرهام کنن.

دلوین سرش را چند بار بالا کشید و به طور منقطع اما پشت هم خندید. دست آخر به فنجانِ گرشا اشاره کرد:
-فک نمی کردم اینقد حساس باشید. حالا نوشیدنی تونو بخورید تا چند دست لباسِ خاص بدم تن بزنید ببینید لباس چیه.

با انگشت به سینه‌ی خود اشاره کرد و افزود:

-اونوقت همین دخترا براتون لُنگ می‌ندازن.

فنجانش را برداشت و جرعه‌ای خورد:

-به شرطی که نخوام شرکت‌مو بفروشم هزینه کنم اینجا.

دلوین خندید و فنجانش را برداشت. لبی به آن زد و پایین گذاشتش:

-بهتون نمیداد اهل تهران باشید! ته‌لهجه دارید.

-اتفاقا خواستم بگم به شمام نمیداد. من با افتخار آذری‌ام.

برخلاف انتظارش که می‌پنداشت دلوین هم اصالتش را لو بدهد، پرسید:

-از کی پایتخت نشین شدید؟

لی دیگر به فنجانش زد:

-مدتی! برای کارم مجبور شدم بیام تهران. ولی شاید دوباره برگشتم تبریز.

-وقتی اینجا شرکت دارید می‌خواهید واگذار کنید و برگردید؟

احساس کرد دلوین از گفته‌ی او خوشش نیامد و کنایه زد. شاید هم به همان خاطر از اصلش نگفت:

-شاید اونجام شعبه‌ی دو رو زدم.

-اینم خوبه. ولی به نظر من آدم نباید پسرفت کنه.

عقیده‌ای که گرشا احساس کرد کنایه‌اش کرده است را بروز داد:

-این که برگردی به زادگاهت پسرفته؟

-راه از این شهر سمت پیشرفت هموارتره.

گرشا پوزخندی زد:

-دست انداز تو هر شهر و نقطه‌ای هست دلی خانم.
نامی که شکست برای خودش نه اما به نظر دلوین جالب
آمد. چشمش درخشید و گفت:

-دلی! چه جالب. تا حالا کسی بهم نگفته بود.

-به نظرم این اسم بهت نماید.

از حرف گرشا جا خورد:

-چرا؟

عکس‌العمل دلوین برای گرشا جالب بود. فکر نمی‌کرد
آن قدر پررنگ واکنش نشان دهد. عادی جواب داد:

-نمی‌دونم! احساس می‌گه اسمت یه چیز دیگه باشه.

لبخندهای پررنگ دلوین رنگ باخته بود:

-چشم بسته غیب می‌گید؟

گرشا سری کج کرد:

-حسه دیگه! می‌تونه بی‌راه باشه.

حرف را جمع کرد در حالی که معتقد بود زیر پیشانی جمع
شده‌ی دلوین حرفی نگفته مانده است.

از جا بلند شد و بارانی‌اش را برداشت:

-فک کنم از سعادت‌مه صاحب فروشگاه خودش لباس دستم می‌ده پرو کنم.

یک دستی به دلوین زد و دو دستی تحویل گرفت:

-فروشگاه عمومه. برامون افتخاره که مشتری‌های مهم داشته باشیم.

کنار دلوین راه افتاد و در حال نگاه کردن به مانکن‌ها مقابل یکی‌شان ایستاد:

-این خوبه!

-خوبه سوالیه یا خبری؟

-می‌خوامش.

چشمان دلوین برق زد:

-پس جنس شناسید. گاهی بی‌حوصله‌گی می‌کنید تو لباس پوشیدن!

گرشا قوسی به لب‌هایش داد و سمت اتاق پرو راه افتاد. دلوین به فروشنده‌اش اشاره کرد از آن نمونه به گرشا دهند. گرشا بدون وارد شدن به اتاق پرو، فقط کت را گرفت تنش کرد. خوش توی تنش نشست! از آینه پشت سرش را دید. دلوین عمیق و عجیب داشت نگاهش می‌کرد.

برای وارد شدن به آن شرکت باید همان گزینه را فعال می‌کرد. داشتن دل یک زن و بردن عقلش هم تعریف از خودش بود. مستقیم و بدون زدن به در و دیوار! تا برگشت دلوین گفت:

-خیلی بهتون میاد.

گرشا بدون تأمل گفت:

-مثل چشمایی که تو صورت صاحبش نشسته.

انگشتش را مقابل دلوین تکان داد:

-تو!

انگیزه‌ی اول را برای اعتماد کردن دست دلوین داد یا نه نمی‌دانست! اندیشه‌ی زن‌های اطراف او پررنگ‌تر از احساسشان بودند...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



سال‌هاست منتظر آمدن روزهای به‌ترم،
ولی نمی‌دانم چرا هنوز هم دیروزها بهترند!

#احمد محمود

به امید روزهای بهتر
یلدا تون به سرخی انار نه سرخی چشم‌های بعد از گریه!

#پست سیزدهم

#چهل

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

وارد اورژانس که شد صندلی‌های انتظار پُر بود. انگار
پزشک زیاد از حد روی معاینه‌ی بیماران وقت می‌گذاشت.
چون یک ساعت و نیم از موعد مقرر گذشته بود.
همراهانش را خیلی زود پیدا کرد. از پشت سر نزدیک رفت

و در مجاورت شورانگیز ایستاد. روی آخرین صندلی فلزی نشسته بود:

-سلام! نرفتید داخل هنوز؟

نگاه شورانگیز و گل نسا سمتش چرخید. جواب سلام گرشا را دادند و سری بالا انداختند:

-دکتر هنوز نیومده. خوب شد با ما نبودی لااقل کاراتو انجام دادی شرمندهات نشم.

-دشمنت شرمنده آجی. وظیفه مه.

شورانگیز ساکت ماند. نگاهش سوی درسا رفت. صورتش زیر ماسک اکسیژن ناپیدا بود. تکانِ قفسه‌ی سینه‌اش کاملاً مشهود بود. به طور متناوب و منقطع نیز سرفه می کرد:

-خوشگل دایی چطوره؟ خسته شدی؟

درسا سرش را پایین برد و از زیر ماسک گفت:

-خیلی!

-دلت می خواد الان چیکار کنیم؟

-دلم می خواست پیش دوستام مدرسه باشم.

قلب هر سه نفرشان مچاله شد. شورانگیز صورتش را برگرداند تا کسی- شاهد چشمان ترش نباشد. صندلی کنار گلنسا خالی شد. زن خودش را کنار کشید و جایی کنار درسا برای گرشا خالی کرد. رفت و کنار دختری کوچک نشست. دستش را دور تن نحیف او انداخت:

-دکتر که دیدت و برگشتیم، می ریم حسابی می گردیم. فردا یا پس فردام می ری خونه بعدش مدرسه. اینا آرزوی دوری نیست قربونت برم.
درسا گفت:

-نمی خوام برم پیش دکتر.

ترس درسا قصه ای تعریف شده بود برایش. با این حال گفت:

-از آمپول می ترسی؟

-آمپول که همیشه می زنم. ترس نداره!

-پس چرا نمی خوای بری عزیزم؟ دکتر که ترس نداره.

جواب های ساده و کودکانه ی درسا درد روی درد می شد:

-چرا داره! اگه بگه بخوابم بیمارستان ترس داره.

شورانگیز از جا بلند شد و سمت سرویس بهداشتی رفت. فهمیدند رفت تا خودش را از گریه خالی کند.

از وقتی درسا به دنیا آمد روزهای خوبش تمام شد. بیماری ژنتیکی و خاص درسا و دردی که می کشید او را شکست. هر سرفه‌ی دخترک یکی از رگ‌های تنش را می بست. شکایت کودکانه‌ی درسا زخمی می کشید جای زخم‌های قبل. مثل غرق‌ی بود که نتیجه‌ی دست و پا زدنش، غرق شدن بود. -شماره‌ی یک و دو برن داخل اتاق.

با اعلام منشی. فهمید پزشک آمده است. شماره‌ی درسا را نگاه کرد و با دیدن عدد پنج فهمید انتظارشان رو به پایان است. گل‌نسا گفت:

(-ایاقون یونگولیدی. تزدن گلیدون) قدمت سبک بود. زودتر می‌اومدی!

درسا را به خودش فشرد و سرش سمت او کج شد. قدمش برای دیگران خیر بود و برای خودش پوچ! شورانگیز که برگشت جایش را به او داد. درسا را همراه اکسیژنش که از کودکی جزو اسباب‌بازی‌هایش بود بغل کرد و در راهرو به راه افتاد. می‌دانست بی‌فایده است اما تلاشش را به کار

گرفت. باید ذهنِ دخترک را آماده‌ی رویارویی با پزشک می‌کرد تا با بیقراری، قلبِ شورانگیز را بیشتر نفشارد.

وارد اتاق پزشک که شدند، مشغول معاینه‌ی بیمار قبل بود. درسا را روی تخت دیگری خواباند و شورانگیز برای معاینه آماده‌اش کرد. سرفه‌هایش رفته رفته بیشتر شد و سر ناسازگاری با ماسک اکسیژنش را گذاشت. شورانگیز سعی داشت درسا را آرام کند. اما فوبیای کودک از پزشک و اتاقش هیچ‌وقت تمام نمی‌شد. پس از معاینه‌ی کامل درسا، گرشا او را همراه مادرش بیرون فرستاد تا آرام گیرد. تبِ تنش و اضطراب، روی سرفه‌هایش اثر می‌گذاشت. مقابل پزشک که نشست پزشک جوان در حال پُر کردن برگه‌ای پرسید:

-طبق تاریخی که تو پرونده‌ش، آخرین باری که بیمارستان بستری بوده هفت ماه پیشه. درسته؟

گرشا همراه تکان سر تایید کرد:

-بله! همین‌جا بود.

پس از بررسی پرونده‌ی درسا به گرشا نگاه کرد و گفت:

-باید بستری شه.

-واسه کشت و آزمایش اگه لازمه...

پزشک میان کلام گرشا آمد:

-تنها اینا نیست پدرش. شما که از نوزادی با این مشکل مواجه‌اید باید خوب بدونید بستری شدن تو بیمارستان حداقل سالی دو بار نیاز این بیماره.

-در جریانم واسه چه کاریه. فقط به خاطر ترس و بیزاری دراست که گفتم بستری نشه.

-آدم بزرگم از بیمارستان خوشش نمیاد. این طفل معصوما که جای خود دارن.

برگه را سمت گرشا گرفت:

-برید پذیرش کارم تموم شد می‌رم بالا چکش می‌کنم.

گرشا برگه را گرفت و پرسید:

-شاید من موقع ویزیت کردن نبینمتون دکتر. می‌خواستم بپرسم دارو شو عوض نمی‌کنید؟ سرفه‌هاش خیلی بیشتر شده!

-باید ازش کشت جدید بگیرن ببینم در چه وضعیتیته. داروام با توجه به این شرایط کشور و تحریم، بدتر از قبل

گیر بیماران میاد. بیماران سی اف که داروهاشون همیشه کمیاب بوده. همینام گیرشون بیاد باید خدا رو شکر کرد. جمله‌ی آخر پزشک نوعی کنایه‌ی نخوت‌بار داشت. معلوم بود حسابی از وضعیت دارو در مضيقه‌اند. چیزی نداشت بگوید وقتی شرایط را می‌دانست. سمت در رفت. مقابل در برگشت و گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#چهل و یک

-امیدوارم درستش کنیم. ضمنا من دایي درسام. جمله‌ی اول گرشا برای پزشک بو داشت. رفتن زود هنگام گرشا اجازه‌ی پیشروی به پزشک نداد و به گفتن "سلامتی" پشت او اکتفا کرد.

سمت پذیرش که رفت، شورانگیز فهمید پزشک درسا را بستری کرده است. تا جایی که امکان داشت اجازه نداد درسا بفهمد.

همین که وارد آسانسور شدند و مسؤولش به گفته‌ی گرشا طبقه‌ی ۵ را نشانه رفت، خودزنی درسا شروع شد. فهمید حداقل دوهفته‌ای مهمان آن ساختمان است و باید سوزن و سرم و آزمایشات مختلف را تحمل کند.

با جیغ و فریاد ماسک را از دهانش برداشت. قبل از آنکه پرتش کند، گرشا خم شد و توی آغوش فشردش. پشتش را به آرامی نوازش کرد و کنار گوش دخترک خواند:

(لای لای دئدیم یاتینجا

گوژله رهم اویانینجا

زارا آمانا گلدیم

سن حاصیلا چاتینجا)

لالائی گفتم تا وقتی که بخواب رفتی

منتظر می‌مونم تا بیدار شی

به زاری و فغان اومدم

تا تو بزرگ شی...

درسا آرام گرفت و سرش را روی شانهای گرشا گذاشت. شورانگیز و گل نسا پنهان از دید درسا قطره‌ای اشک از مژه چکاندند. کارهای بستری که تمام شد و خیالش آسوده گردید، وارد طبقه‌ی اول شد و سمت اورژانس رفت. یادش آمده بود دفعات قبل پزشک دارویی را نام برده که اگر درسا مصرف می‌کرد، وضعیتش بهتر می‌شد.

به نزدیکی اتاق پزشک که رسید دیدش! خوشبختانه از اتاقش بیرون آمده بود! حالا برای چه کاری مهم نبود. در حال برگشتن و رسیدن به اتاقش بود. سریع جلو رفت و صدایش کرد:

-دکتر!

پزشک جوان برگشت و منتظر ماند گرشا به او برسد. خودش را سریع رساند و نفس عمیقی بیرون فرستاد تا راحت حرف بزند:

-معذرت می‌خواهم وقتتون رو می‌گیرم.

-خواهش می‌کنم. بفرمائید!

-یادمه دفعه‌ی پیش که درسارو ترخیص می‌کردید، اسم یه دارویی رو گفتید که خیلی کمه. می‌شه دوباره اسمش رو بگید!

سرش را تکان داد و گفت:

-بله، اما فک نکنم بتونید پیدااش کنید. اگه گیر می‌اومد، وضعیت درسارو خیلی از بچه‌هایی شبیه خواهرزاده‌ی شما بهتر می‌شد.

-می‌شه برام نسخه کنید.

پزشک سر تکان داد و به همراهی گرشا و بیمارانش داخل اتاق رفتند.

از اتاق که بیرون آمد نسخه مثل آتش کف دستش را می‌سوزاند. باید هر طور شده آن دارو را پیدا می‌کرد...



نوشت وطن 

خواندمش مادر... 

این پست تقدیم مادرهایی که با قلبی سرشار از اندوه
پیشانی فرزند بیمارانشان را لمس می کنند و هر شب کنار
بسترش در بیداری، خوابی پریشان دارند.... 

#پست چهاردهم

#چهل و دو

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

توپش روی میز یا شار خورد و همراه برگه ها و مقدار زیادی
وسایل پایین ریخت. سمت برگه های پخش شده رفت و
تندتند روی هم چیدشان تا بالای میز بگذارد. دست های
کودکانه اش ورق ها را سر و ته روی هم می چید. خودش را
بالا کشید تا قدش به میز برسد. در حال گذاشتن برگه ها

روی میز، در اتاق به هم خورد. هول شد! ورق‌ها از دستش لغزید و دوباره روی زمین ریخت. یاشار با دیدن اتاق بهم ریخته‌اش داد زد:

-اینارو چی کار داشتی بچه؟

سلنا با ترس گفت:

-داشتم بازی می‌کردم بابا.

-اینجا جای بازی؟

لب‌های کودک آویزان شد و ابروهایش تا پیشانی‌اش کش آمد. از تشر- زدن سلنا پشیمان شد. همیشه همین بود! نعره‌اش را می‌زد و قضاوتش را می‌کرد بعد با خودش درگیر می‌شد. صدایش را پایین کشید. اما با صورتی اخم‌آلود پرسید:

-ننه‌ات کو؟ باز چسبیده به گوشیش تو ولی تو اتاق من.

در باز شد و ثمانه داخل آمد. خسته بود و از جمله‌ی یاشار عصبی شد:

-ننه‌اش چسبیده به آشپزخونه یه کوفتی درست کنه بریزه تو شیکم شما.

باقی صدایش را سر ثمانه خالی کرد:

- صد دفعه نگفتم نزار بیاد اینجا؟
- حالا چهارتا ورق ریخته. چی شده مگه؟
- تو مسئولیت چه می فهمی.
- می دانست بماند شر می شود. یاشار ابتدای عصبانیت و بحث اصلا کنترلی روی خودش نداشت. دست سلنا را گرفت و سمت در برگشت:
- بیا بریم مامان. بابات یه ژن جهنده داره که فقط من و تو رو می گیره.
- یاشار پشت سرش گفت:
- دهن منو وا نکنا.
- ثمانه برگشت و گفت:
- دهننت همیشه وازه. مگه ما جرأت داریم حرف بزنینم؟
- یه بچه رو نمی تونی جم کنی تو. فقط واسه قورت دادن من اوسایی.
- همیشه تا دو کلام حرف زدم صد تا بارم کردی. بس که چیزی نگفتم فک کردی وظیفه مه.
- چی می خوای بگی مثلاً؟

-والا ما نگفته با زبونت می زنی.

ثمانه کوتاه بیا نبود. داشت می رفت! تقصیر خودش شد که ادامه پیدا کرد. دستش را سمت در کشید:

-برو بیرون! هر کسی دنبال لیاقتاش می ره.

ثمانه رفت اما جوابش یاشار را بیرون کشید:

-اینم شانس منه. خوبای یه خانواده نصیب بدا می شه بازم موس موس می کنن دنبالش.

-منظور!

یاشار را که مقابل خود دید سرش را عقب کشید. فهمید منظورش را گرفته. همیشه گرشا را به رخش می کشید که با اجحاف الیسا اجازه نمی دهد کسی - پشت سر همسرش حرف بزند. سعی کرد با جوابش او را عصبی تر نکند:

-منی که همش تو خونه ام و سرم به زندگی و بچه ی خودمه می شم بی عرضه؟

-پ قراره سرت تو شیکم کی باشه؟ مگه جز بچه داری و خونه داری وظیفه ی دیگه ای داری؟

-مثلا می گم. چرا قدر نمی دونی تو؟ چرا یه ذره خوش برخورد نیستی با ما؟

- بزارمت رو سرم بگم حلوا حلوا؟
- گاهی کژفهمی گرشا حرصی اش می کرد:
- لازم نکرده بزاری مون رو سرت. به چشمت بیاییم بسه.
- تو که دوست و رفیق زیاد پیدا کردی به لطف گوشت.
- از اینکه یکهو جواب بی ربط می داد لجش گرفت:
- آخه الان چه ربطی داشت؟
- جواب سوالتو دادم.
- سرش را مقابل یاشار کج کرد:
- شده از خودت پرسی چرا تا بی کار می شم می رم سروقت
گوشی؟
- متوجهی منظور ثمانه شد. همیشه شاکی بود از او به
خاطر کم توجهی اش. فقط یک جا محبتش گل می کرد که
نیازش را برطرف کند. هیچ وقت هم حق را به او نمی داد.
طلبکارانه گفت:
- چون من توجه نمی کنم باید بری دنبال دوست و رفیق؟
- خدا پدرتو بیامرزه که اعتراف کردی.
- مگر یاشار از رو می رفت:

-مثلا گفتم.

ثمانه دندان قروچه‌ای رفت از روی حرص. جواب آخر را داد تمام کند آن بحث بی‌خود را:

-من فقط با گوشی سرگرمم.

-آره! اینقد سرت گرمه غذات جزغاله می‌شه و بچه‌ات مریض.

-عوض بیرون کشیدن ایراد من یه خرده به کارای خودت فک کن.

-تو قشنگ‌تر می‌بینی.

-مسخره بازی خوب بلدی. اما یه ذره از برادرت یاد نمی‌گیری زن‌داری رو.

پیشانی گرشا چین خورد و رگ گردنش قلنبه شد:

-من جای گرشا بودم می‌گشتم پیداش می‌کردم سرشو می‌بریدم.

-حتما آبروی تُرکا رو برده با طرز فکرش.

-تو سرت تو کار خودت باشه به بادش ندی.

پشت به یاشار کرد و در حال رفتن گفت:

-من همیشه سرم تو کارمه. تو همیشه دنبال دردمری. اثر
شغلته.

گردن کشید برایش:

-تو چه می‌دونی نوشتن چیه.

صدای ثمانه از دورتر آمد اما ضعیف‌تر. ولی خوب
احساس یاشار را نشانه رفت:

-کسی که عشق و بلد نیست، چی از نوشتنش می‌فهمه!

یک، دو کرد دنبال ثمانه برود. در اتاق سلنا که به هم
خورد لاله‌الالهی گفت و سمت اتاقش برگشت. دفتر و
دستکش را که مرتب کرد، صندلی گردان را چرخاند! تا
نشست تلفنش زنگ خورد. گرشا بود:

-الو، سلام!

گرشا تند تند گفت:

-سلام! دفتر مجله‌ای یا خونه؟

-خونه‌ام. چطور؟

-خیلی گرفتارم یاشار. وقت داری بری تا فرودگاه یا یه
کاریش کنم؟

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#چهل و سه

پیشانی یا شار چین خورد:

-فرودگاه واسه چی؟

-آقا دادالله همراه مامان و بابا اومدن به هوا درسا. آبی
شهر و زنگ زد گفت. زشته خودشون بیان تا خونه!

با اینکه کار داشت اما خودکار از لای انگشتش روی ورق‌ها
افتاد:

-کی می‌رسن؟

-اینجور که آبی گفت تا به ساعت دیگه.

-می‌رم. به کارت برس!

-زنده باشی. یا علی!

تماس که قطع شد انگشت‌هایش را توی هم انداخت و تا پشت سرش کشید. خودش را مانند گربه کِش داد و بلند شد. از اتاق خارج شد و سری توی آشپزخانه کشید. خبری از ثمانه نبود! صدایش از اتاق سلنا می‌آمد. جلوی اتاق سلنا رفت و از کنار در گردن کشید. داشتند دوتایی بازی می‌کردند. سلنا فروشنده‌ی فروشگاه‌ی بود مثلا و ثمانه داشت ازش خرید می‌کرد. او هم حساب مادرش را با دستگاه کارت‌خوانِ اسباب‌بازیش دستش می‌داد.

به عشق کارت کشیدن الکی و شمردن پول‌های کاغذی دوباره و سه‌باره کارت را از دست ثمانه می‌گرفت. دنیای کودکان‌اش به همان اندازه کوچک و قابل دسترس بود. این پا و آن پا می‌کرد داخل برود. اما غرور بود یا نابلدی پایش را پیش نمی‌برد. تا خواست برگردد سلنا دیدش! -بیا ازم خرید کن بابا.

چقدر ساده یادش رفته بود سرش داد کشیده است. ثمانه به پشت سر برگشت و نگاهش کرد. با اینکه زود گردنش را به حالت قهر چرخاند اما در را باز کرد و داخل رفت. لو رفته بود برایشان! تا رسید ثمانه بلند شد از اتاق بیرون برود. کنارِ یاشار که رسید شکلی برایش درآورد! فهمید

نادم است که آن شکلی می کند خودش را. محلش نداد و با زدن ته آرنجش به شکم یاشارد شد! یاشار آخی الکی بیرون فرستاد و آرام به سلنا گفت:

-الان میام بابا.

پشت سرِ ثمانه بیرون رفت. روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود و گوشی دستش! جلورفت و گوشی را گرفت. ثمانه نگاهش کرد:

-چیه؟ کار داشتی که.

هم نرمش در کلامش بود هم غرور:

-پا شو حاضر شو بریم.

-من خواستم جایی بریم؟

-مامان اینا دارن میان بریم بیاریمشون. بده من تنها برم.

پیشانی ثمانه باز شد. دلش به تلاطم افتاد! آمدن خانواده‌ی همسرش همیشه سروقامت می‌نشاندش! خیلی احترام‌شام را داشت. اما به ظاهر گفت:

-آهان! پس مثل همیشه کار داشتی اومدی سراغم.

-روتو زیاد نکن پاشو.

خودش را برای یاشار کج کرد:

-بگو ببخشید تا پاشم.

-دیگه روتو زیاد نکن!

در همان حال گفت:

-من که به تو احتیاج ندارم. تو اومدی دنبال من.

یاشار گوشی را روی میز مقابل ثمانه انداخت:

-نیا. پرسیدن زنت کو می گم خونه استراحت می کرد.

-بگو خُب! وقتی زورت میاد بگید ببخشید ترجیح میدم استراحت کنم.

یاشار جوابی نداد و توی اتاقش رفت. خوره به جان ثمانه افتاد. می دانست همراه یاشار نرود بد می شود. خانوادگی او همیشه احترامش را داشتند. گفتن عروس گل از دهان پدرشوهرش نمی افتاد. فرصت پیدا کرده بود رفتار یاشار را تلافی کند. اما زمان مناسبی نبود! شخصیت خودش را زیر سؤال می برد. بلند شد و سرکی توی اتاق کار یاشار کشید. مقابل آینه داشت موهایش را بُرس می کشید. هر وقت فکری می شد قبل از لباس پوشیدن مقابل آینه می رفت و هی بُرس به موهایش می کشید!

سراغ سلنا رفت و سریع آماده‌اش کرد. تندتند هم جوابِ سوالاتِ کودکش را داد! در آخر کیف کوچک و کلاه و پالتویش را نیز دستش داد. بیرون فرستادش تا یاشار با دیدن او متوجه شود همراهش می‌روند.

زودتر از آمدن یاشار هم وارد اتاقِ مشترک‌شان شد تا آماده شود. صدای گفتگوی یاشار و سلنا را که شنید، فهمید انرژی به یاشار برگشته است. تا یاشار وارد اتاق شد کلاهش را توی کمد کرد. یاشار آمد و کنار ثمانه ایستاد. درِ کشویی کمد را تا ته کشید. لباس‌هایش را برداشت و در حال رفتن گفت:

-نمی‌خواه اصلاح کنیا. دیر می‌شه!

به آرایش کردن می‌گفت اصلاح! صد بار هم برایش گفته بود با هم فرق دارند. نمی‌دانست مسخره‌اش می‌کند یا عمداً می‌گوید. آن مدلش هم جای تشکرش بود! لجش بیشتر شد و شلوارش را توی کمد انداخت. شیطان زیر گوشش می‌گفت نرو روی یاشار کم شود. اما صدای ذوق‌زده‌ی سلنا و انرژی یاشار در حال حرف زدن با او پشیمان‌ش کرد. می‌دانست چیزی در دلش نیست! اخلاقش بود دیگر. شلوارش را پوشید و مقابل آینه ایستاد. در حال

دست کشیدن به صورتش به اخلاقِ غیرقابل هضم یاشار
فکر می کرد. به سفیدی برفی که داشت می آمد و زود آب
می شد تشبیه کرد یاشار را. می دانست مثل ذاتِ اوست اما
سردی روی صورتش می زد و رد می شود. شبیه پورهی برف!
همیشه از او دلگیر بود. کاش کاری برای بهبود آن رابطه
می کرد تا در آغوش نگیرد مردی در خیالش را...

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی



تو کافه یه مطلبی خوندم؛

«هوا که خنک می شه،

درخت هایی که سایه می نداختن فراموش می شن...»

حکایتِ خلیاست!

رهگذر ساده نباشیم تو زندگی مشترک!

#فصل سوم

#پست پانزدهم

#چهل و چهار

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

وارد خیابان طالقانی که شد، شلوغی غیر معمول، حرکت ماشین را کندتر کرد. مسافت پنج دقیقه‌ای را، دقایقی طولانی طی کرد تا به تقاطع مورد نظرش رسید. اما مگر جای پارک پیدا می‌کرد! بوق اتومبیل‌های پشت سر هم مزید بر علت شد. آرام کنار اتومبیل‌های پارک شده پیش رفت تا هم جای پارک پیدا کند هم راه باز باشد. در همان حال سرش را پایین کشید و نگاهی به سر خیابان انداخت. داروخانه درست مقابلش بود. جمعیت زیادی تا پایین پله‌ها موج می‌زد. نفهمید توی صف ایستاده‌اند یا تعطیل است!

"هلال احمر که تعطیل نمی‌شد. شبانه‌روزی بود!"

به جوابش رسید. مردم توی صف بودند برای دریافت دارو!

شانسش زد و ماشینی از پارک بیرون آمد. با مهارت جایش پیچید و پارک کرد. نسخه‌ی درسار را از داشبورد درآورد و پیاده شد. هر چه به داروخانه نزدیک‌تر می‌شد، فوج جمعیت بیشتر به چشم می‌زد. نزدیک که رفت همه‌ی مردم توی گوشش زد. دو به دو یا گروهی در مورد داروهای کمیاب‌شان و قیمت‌های گران‌شان حرف می‌زدند. کامل‌زنی در حالی که اشک چشمش را می‌شست، گفت:

"حاضر همه‌ی زندگی‌مو بدم اما جوونم درد نکشه. فقط دارو برسونن..."

دیگری گفت:

"اگه انسولین به پدرم نرسه دیابتش می‌زنه بالا و بدبخت می‌شیم..."

صحبت‌های نفرات بعدی میانِ آماج تنش گم شد. قلبش گر گرفت و رگ‌های تنش جمع شد. انگار همه‌ی مردمی که در صف ایستاده بودند، فهمیدند او چکاره است و نگاهش می‌کنند. دو طرف پالتویش را گرفت و به هم رساند. ورودی داروخانه باز بود و مردم رفت و آمد می‌کردند.

جمعیتی که توی صف انتظار می کشیدند، سَوای دیگران بودند.

از پله ها بالا رفت و شماره‌ی انتظار را از دستگاه گرفت. سرش به اطراف چرخید. سرِ صبح جای نشستن نبود. ستونی خالی دید و به آن تکیه داد. زمان برای آدمی مثل او حکم طلا داشت. تلفنش زنگ خورد! مادرش بود:

-الو! سلام مادر، صبح به خیر!

-علیک سلام! صبح به خیر مادر. کجا رفتی اول صبح؟

-کار ما وقت نداره قربونت برم.

-صبحونه نخورده؟ اعصابت که داغون شده، می‌خوای زخم‌معه هم بگیری؟

خنده‌ی آرامی کرد تا مادرش کوتاه بیاید. آن زن همیشه حرفی برای سرکوفت زدن بابت رفتار الیسا در آستین داشت. انگار خودش گفته قالش بگذارد که مادرش دق‌دلی‌اش را هم سر او درمی‌آورد...

-صبحانه خوردن من یه چشم بهم زدنه مامان جان. ببخشید بهتون سر نزدنم و زدنم بیرون. گفتم شاید خواب باشید.

-مگه عروس حالام تا لنگ ظهر بخوابم. (گلین د قدیم
گلین لر) عروسم عروسا قدیم.

از پشت تلفن هم می توانست مادرش را تجسم کند. کنار
تلفن چهارزانو می نشست و مدام ابروهایش را تا به تا بالا
می داد. اگر آدا هم بود روی صندلی مقابلش قرار می گرفت
و مدام منعش می کرد. مخصوصا وقتی حرف
عروس هایشان می شد. خنده کنان پرسید:

-چرا سرکوفتش نصیب ما می شه؟

-خوداشون که آدم جرعت (جرأت) نداره حرفشون بزنه.
خروشنه ی تیزی رفت و افزود:

-اون از بزرگه هیچ کیو آدم ندید اینم از دومی!

حرف الیسا را پیش نکشید چون می دانست مادرش تا
قیامت حرف برای گفتن دارد:

-ثمانه که طفلی دیروز اومد پیشوازتون. ماشینم جا
نداشت به زحمت نشست تا خونه. تا آخر شبم در
خدمتون بود. دیگه کم لطفی نکن بهت نمیداد.
(-زحمت چکدی) زحمت کشید! اینا ظاهرشه.

-باطن شم همینه والا. من سال هاست باهاشون تویه ساختمونم. صدا از این زن درنمیاد.

-همین بسه؟

احتمال داد مادرش به خاطر چیز دیگری دلگیر است. گوشی را در دست جابجا کرد و گفت:

-بابت دیشب به یاشار گفتم چرا گذاشتید مامان و آدا برن پایین، انگار خودتون قبول نکردید پیش ثمانه و یاشار باشید.

-درد من اینا نیست پسر. منو اینطور دیدی؟ چه (که) به خاطر مهمونی نرفتن خونه پسر-م دلخور بشم؟ اصلا اومدم مهمونی مجه (مگه)؟

متوجه شد یاشار برای مادرش درد و دل کرده و زن را نگران. باید تذکری به یاشار بابت رفتارش می داد:

-بزار بچه هات خودشون از پس مشکلاتشون بر بیان. نه بچه ان نه نادون. اگر پیشتم حرف می زنن چون دوری و سری جز تو براشون محرم تر از کسی- نیست قربونت برم. والا مشکل و همه دارن.

از اینکه گرشا متوجهی منظورش شد راضی بود. اما بل گرفت:

-بزارم زنِ یاشارم مغزشو بجوئه تا عین تو موهاش سفید شه و اعصابش (داگون) داغون؟

-شما حرفی بزنید جز دخالت کردن فایده‌ای نداره. یاشار اگه مشکلی داره باید خودش حل کنه. باید به عنوان بزرگتر حالیش کنید نقطه ضعف زن شو پیش کسی بروز نده.

-یعنی مشکل نداره؟ بعدش من چسی‌ام (کسی‌ام؟) دستت درد نکنه بالام (بچه‌ام).

-اینو نگفتم ناراحت کنم دورت بگردم. شما تاجِ سرِ مایی. ولی یاشار با این کارش فقط ناراحت می‌کنه. شما به ثمانه حرف بزنی فقط بینتون اختلاف می‌افته.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#چهل و پنج

-چی بجم (بگم) والا.

-حالا ایرادی داره مگه؟

-(یو خودی بَیم) نداره مگه؟

-مطمئننی ایراد از پسرِت نیست؟

زن حرصی شد. کافی بود کسی- به پسر-هایش بگوید بالای چشمتان ابروست:

-هیچ نه. هیچ نه والا. از نظر تو که این زنا اصلا عیب و علت ندارن. یاشار بچه‌ام با دیدن زن تو ترس کرده یهو زندگی اونم بپاچه. می‌خواد زندگی شو سفت بچسبه عیب داره؟

وقتی دید مادرش سر خونه‌ی اول برگشت، بیشتر از یاشار حرصش گرفت. چیزی بروز نداد تا به وقتش و با خود یاشار! خیلی تاکید می‌گفت:

-دنبال مشکلی مامان؟ ول کن تو رو خدا! الان مشکل ما وضعیت درسااست.

ایران کوتاه آمد. لحن بازدارنده‌ی گرشا را می‌شناخت:
-اون بچه که الهی مادر بزرگش و عمه‌ی باباش بمیرن گرفتار این درد هست تا همیشه.

نمی‌دانست بخندد از دست مادرش یا گریه کند. دست از سر مادرِ الیسا هم بر نمی‌داشت توی حرف‌هایش:
-خدا نکنه! دردش درمون و دارو داره. باید هر طور می‌شه مراقبت کنیم کمتر اذیت شه.

-حالا که فهلا(فعلا) بیمارستانه.

-دیشب بالاخره کی موند؟

-آقا الله یار. باهد(باید) امشب بره موند حسابی پیشش باشه.

-کار داشت چرا اومد بنده خدا؟

-بالاخره باباست مادر.

آهی کشید و افزود:

-آدم سنگ بشه پدر و مادر نشه.

پشت‌بندش سلسله‌وار گفت:

-دامونم اومد بچه اگه کاری بود مادرش دست تنها نمونه.
یاد تماس دیروز یاشار افتاد که با خنده از وضع
نشستن‌شان در ماشین گفته بود و کمبود جا:
-قدمش رو چشم. ما بودیم دیگه! چرا اون بچه رو اسیر
کردن؟

ایران با تعصبی خاص که روی‌شان داشت جواب داد:
-بالاخره پسر-ه. دل مادر به پسرش خوشه. واسه همین
ببینه کسی اذیتش می‌کنه الو می‌گیره.
-عوضش خوب شد اومد. خودمم باهاش کار داشتم. ولی
آبجی شهر و دیروز نگفت دامونم همراهتون میاد. والا
ثمانه و سلنا نمی‌اومدن همراه یاشار، جاتون تنگ نباشه.
-بالاخره اومدیم. خیلی‌ام خوب بود! سلنا بچه تا خونه
زبون ریخت آدا سرش گرم شد.
-فقط آدا؟

ایران به سوال گرشا خندید. دست خودش نبود! او پسرها
و نوهی پسری را بیشتر دوست داشت و آدا برعکسش:

- گوشت تنتون برام شیرین تره چه کار کنم مادر؟
- قربون محبت مامان جان. فعلا کاری نداری؟
- مواظب خودت باش. زودم بیا! منم نشستم و گُصه هامو (غصه هامو) می خورم تا برسید.
- زندگی همینه دیگه. بالا و پایین داره.
- مال ما که مدتییه پایین مونده اونور الاکلنگ خدا نمیاد بالا.
- درست می شه مادر من. شما دعا کنید.
- (-الله امانیندا اوغول) خدا پشت و پناحت پسر.
- تلفن را در جیبش انداخت و به شماره‌ی بالای قبضش نگاه کرد. هنوز تعداد کثیری مانده بود نوبت به او برسد. جلورفت و از بالای پیشخوان کله کشید. می خواست ببیند کسی را پیدا می کند تا به قول دامون مخش را بزند!
- همان موقع زنی جوان با در دست داشتن سبدی دارو به پیشخوان نزدیک شد تا داروها را تحویل همکارش بدهد!
- ببخشید خانم!
- زن جوان سمتش کله کشید:

-بله!

نسخه‌ی درسا را سمتش کشید و با لحنی مؤدبانه گفت:
-می‌شه ببینید این دارو هست من تو نوبت بمونم! اگر
نیست برم جای دیگه. عجله دارم!

زن داشت نگاهش می‌کرد. معلوم بود مردد است تا فوراً
ردش کند. شلوغ بود و آن‌ها حوصله‌ی وقت اضافه
گذاشتن نداشتند. گرشا بیشتر زبان ریخت:

-اگه لطف کنید ممنون می‌شم. خواهرزاده‌ام تو بیمارستان
به این دارو احتیاج داره.

زن جوان سبد دارو را مقابل همکارش گذاشت و سمت
گرشا برگشت. نسخه را با اکراه و میان تشکر گرشا گرفت
و نگاهش کرد. بادیدن نسخه ابروهایش توی هم رفت و
سرش را بالا انداخت:

-نه، نداریم.

چشمانش را ریز در هم کشید تا بهتر ببیند؛
-خیلی بدخطه! بزارید باز پرسم. شاید اشتباه می‌کنم.

دل در سینه‌ی گرشا به تقلا افتاد. آن‌جا آخرین امیدش
بود. از تمام داروخانه‌های معتبر به وسیله‌ی آشنایانش یا

هر طریقی که می‌دانست استعمال گرفته بود. دعا می‌کرد زن اشتباه دیده باشد. اما دعایش مستجاب نشد. مردی که پشتِ پیشخوان نشسته بود آنقدر بلند جواب داد که صدایش به گوش گرشا رسید:

-کرون نداریم. هیچ‌جا نیس!

زن که نسخه را بهش برگرداند، صدای تشکر مایوسانه‌اش در صدای همهمه گم شد. قبضِ کفِ دستش در حال مچاله شدن بود. فرد جدیدی مقابل دستگاه ایستاد تا قبض بگیرد. قبضش را مقابل مرد گذاشت و بیرون رفت. حالا نوبت نسخه بود میان دستش مچاله شود. دیگر به درد نمی‌خورد. اما آن کاغذ سند سلامتی نیم‌بندِ درسا بود. آن را میان مشّت جمع شده‌اش نگه داشت و از مقابل هلال‌احمر دور شد. وقتی آنجا هم دست رد به سینه‌اش زدند، یعنی اوضاع خراب‌تر از تصورش است. نبود دارو در داروخانه‌ی مرکزی یعنی راه به سوی بازار سیاه و مافیای دارو. آن هم معلوم نبود تاریخ‌دار است یا نه! مافیا همیشه سردسته‌ی سیاهیا بود.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#چهل و شش

داخل ماشین نشست و فکری شد. باید به جایی مطمئن در بازار سیاه می‌رفت تا آن دارو را تهیه کند. باید آدمش را پیدا می‌کرد. تلفنش زنگ خورد! ستوان رسولی بود. چیزی در ذهنش زنگ زد. تا گوشی را برداشت شروع به حرف زدن کرد:

-الو! رسولی.

-سلام قربان. صبح به خیر! انگار کار شما واجب‌تره.

-آره!

-در خدمتم. امر!

-یه باجناب داری تو آبان کار می‌کنه.

-منظورتون دارو خونه‌اس؟

-بله! مگه نبود؟

-چرا. یه لحظه فک کردم خیابون آبان و می گید.

-نسخه‌ای که دیدی دنبالش.

-خب!

-رو دستم مونده. الان از هلال احمر میام.

-اونجام نبود؟

-نه، می گن نیست. می خوام یه پرس و جو کنی از باجناقت.

بین دارن؟ اگر نداشتن پرس کجا می تونم پیدا کنم.

-تو ناصر خسرو یعنی؟

-نیازمه رسولی. داروی ضروری بچه خواهرمه.

-اِ! همین طفلی که بیمارستانه؟

-آره!

-نگفتید اینو! باشه، چشم. اسم دارو رو برام بفرستید تا

برسید اداره پرس جو می کنم.

-باشه. الان یه عکس از نسخه می فرستم واسه ت. خودت

چیکار داشتی؟

-سرهنک دنبالته. کارش فورس ماژوره انگار.

-تو راهم. فعلا!

گوشی را روی داشبورد گذاشت و حرکت کرد. در کاسه‌ی
سرش کفگیر مسی می کشیدند...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می شود
و انسان با نخستین درد...

#پست شانزدهم

#چهل و هفت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

توی بالکن ایستاده بود و ناخنش را مرتب می کرد. کوتاهش می کرد و کناره هایش سوهان می کشید گوشه نکند. کافی بود مادرش ببیند برایش پشت چشم بیاید و خواهرهایش ریز بخندند. غیر از آیشن! او اهل خاله زنک بازی نبود. از اخلاق و باورهایش خوشش می آمد. خودساخته و محکم بود. برای هر چیزی دلیل منطقی می آورد. مثل الیسا! بهش می گفت روی ناخنش را هم سوهان بزند زیباتر بالا بیاید. تمیزی و زیبایی که زن و مرد ندارد. او سَوای زنانی بود که اطرافش و در جامعه می دید. تنها بخشی— از رفتارشان ناز و اطوار بود. در قسمت اعظمی از ذهنش آرزوهای دوردست داشت. به قول مادرش خیلی بلند بالا می پرید!

اسم الیسا که از ذهنش رد شد، مطلبی در وجودش شعله زد. دنبال موبایل، دست در جیبش کشید. نبود! می خواست داخل برود و تلفنش را بردارد. داخل که نمی توانست صحبت کند. حتی اگر داخل اتاق هم می رفت ممکن بود صدایش را بشنوند. برای برگشتن توی بالکن هم باید توضیح می داد. بهانه ای نداشت برای تراشیدن! از

خودش لجش گرفت. انگار می‌خواست با دوست دخترش تلفنی حرف بزند که باید پنهانی تماس می‌گرفت. شده بود مثل جوان‌های بیست ساله که زیر سلطه‌ی مادر قرار داشتند!

به خودش توضیح داد آن مدل رفتار حساب بردن نیست. احترام گذاشتن است!

-گرشا! ناخن گرفتنت تموم نشد؟ بیا تو مادر سرده.

ناخن گیر را در مشتش جمع کرد و داخل رفت. صدای آیفون برخاست. بادیدن دامون در را زد. از روزی که آمده بود مدام بیمارستان کنار مادرش بود. در حال رفتن سمت اتاق خطاب به آیشن، جواب سؤال مادرش را هم را داد: -آیشن جان، نهار و زودتر آماده کن دامون اومد. شاید بخواد زودتر از زمان ملاقات برگرده.

آیشن تیز برخاست. ثمانه نیز دنبالش وارد آشپزخانه شد. رابطه‌اش با خواهرشوهر کوچک‌تر بهتر از بقیه بود. احساس می‌کرد دیگران طور خاصی نگاهش می‌کنند. مخصوصاً مادر یاشار!

در حال آماده کردن ظروف ناهار آهسته کنار گوش آیشن گفت:

-مامانت چقد بد منو برانداز می کنه. چیزی شده؟

آیشن آرام جواب داد:

-ببین داداش مو چکار کردی مامانم داره بد نگات می کنه.

ثمانه سرش را عقب کشید؛

-وا، هیچی!

اخمی بین ابروهای بلند و قشنگش انداخت:

-نکنه یاشار چیزی از من پیش مامانت گفته!

با اینکه ایران پیش او هم درد و دل کرده و از حرفهای یاشار گفته بود، شانهاش را بالا انداخت:

-چه می دونم! بشین فک کن ببین مگه کاری کردی؟

به ثمانه برخورد. اخم دیگر از صورتش نرفت. در حال انجام کارش گفت:

-احتیاجی به فک کردن نیست. حتما آقا کم توجهی های خودشم انداخته گردن من.

اولین باری بود که آیشن این حرف را از ثمانه می شنید. سمت او برگشت سوالی پرسد که دامون رسید.

احوالپرسی و سروصدای دامون اجازه نمی داد صدا به صدا برسد. گلنسا هم همراهش بود. بعد از سلام و علیک وارد اتاق شد دوشی بگیرد تا دوباره به بیمارستان برگردد. خستگی از صورتش می بارید. از روز اول کنار شورانگیز ماند. فقط شبها که اجازه نمی دادند دو نفر کنار بیمار بماند، به خانه می آمد. والا در خانه نمی ماند مگر کسی به هوای اسم الیسا به او متلک بیندازد. کاملاً معلوم بود فراری ست. دامون به عشق سلنا و آینا کنارشان ماند و با آنها مشغول شد. قسم راستش و به عشق دختر بچه ها، درسا بود.

-دو دقه بشین ببینم چه خبره دامون!

دامون بالشتک گرشا را از روی مبل برداشت و زیر آرنجش زد. به ایران زل زد و گفت:

-جون؟ بفرما!

ایران خم شد و بالشتک گرشا را از زیر آرنج دامون کشید. به جایش بالشتی زیر دست او گذاشت:

-اینو بزار مادر. اون خوب نبود!

-بوی آق‌دایی خان دایی رو می‌ده؟
 گرشا پرتقالی از توی میوه‌ها برداشت و سمت دامون پرت
 کرد. دامون روی هوا گرفتش و خندید:
 -بشقابم بده بخوریم. دهنم خشک شده!
 ایران گفت:
 -الهی بمیرم.
 سرش را سمت آشپزخانه کشید و بلند گفت:
 -آیسن، ثمانه‌خانم یکی تون مال بچه‌ام یه چایی بیاره.
 صدای چشم گفتن زن‌های جوان به گوش رسید. دامون
 در حال پوست گندن پرتقالش گفت:
 -فک کنم درسا آخر هفته مرخصه.
 گرشا پرسید:
 -آخر هفته چرا؟ قرار بود تا دوشنبه مرخصش کنه که.
 چهره‌ی بازیگوش و شیطان دامون توی هم رفت. بلند شد
 و چهارزانو نشست:
 -وضع ریه‌هاش خوب نیس. غیر از لوزالمعده، دکتر بهم
 گفت عفونت ریه‌هاش بیشتر شده.

پوفی کرد:

-فهمید درسایاد بیقراری می کنه. یواشکی بهم گفت. انگار
نخواست مامان بفهمه!

همه ساکت شدند. غم توی دلشان وول می زد! ثمانه با
سینی چای رسید و سکوت کمی موج برداشت. دامون
تشکرکنان لیوانی چای به دست گرفت:

-باز خدا کنه تا همون ته هفته تموم شه مرخصش کنه.
بچه دیونه شد تو بیمارستان. هی ام نق می زنه مامان و جون
به سر کرده.

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#چهل و هشت

گرشا لیوان چای اش را برداشت و از کنار ثمانه سمت
دامون گردن کشید:

-هر چی به مادرت می گم یه شب بیاد خونه استراحت کنه
قبول نمی کنه که.

آیسن با سفره از آشپزخانه بیرون آمد:

-والا منم بهش گفتم. می گه نمی تونم!

دامون چایش را داغ داغ خورد و حرف ایران را به جان
خرید:

-دل اندرونت سوخت مادر. آخه یه فوت بزن زیرش!

دامون لیوان خالی را زمین گذاشت. گل نسا رسید و لیوان را
برداشت و سمت آشپزخانه رفت. دامون در جواب ایران
گفت:

-دل اندرون ما خیلی وقته کبابه. با بادکولر گازی ام خنک
نمی شه.

-خدا نکنه دورت بگردم. چی شده مجه (مگه)؟

دامون نفس عمیقی کشید و سرش را بالا انداخت. معلوم
بود دنبال حرف دیگری می گردد بغض کالش را قورت دهد.

گلنسا با لیوانی چای که معلوم بود زنهای جوان دستش داده‌اند بیرون آمد و کنار میز تلفن نشست. سر دامون چرخید و به گرشا چشم دوخت. پرسید؛

-چه خبر از کار دایی؟ مشغولیم یا نه؟

معلوم بود پشت نفس عمیقش و آن نگاههای سرگردان حرفی دارد. ولی خوردشان:

-به زودی را می‌افته.

-گامینگ سون نگو نوکرتم. موندگاریم یا نه؟

گرشا چایش را نصفه خورد و زمین گذاشت. سرش را هم به نشان تایید تکان داد:

-هم خودت هم سمیه‌جان‌تون.

چشمان دامون درخشید و روی دو زانو نشست:

-ای‌ول بابا. دمت گرم دایی!

آیسن در حال چیدن سفره حواسش به آنها هم بود:

-سمیه‌جان کی باشن؟

دامون خندید. گرشا در جواب نگاه پرسشگر همه‌شان گفت:

-پارتتر خواهرزاده‌ات.

ایران سر در نیاورد:

-پات تو متر؟ این چیه ننه؟

صدای خنده‌ی جمع سقفِ خانه‌ی گرشا را لرزاند. دامون مثل غلتک روی فرش افتاده بود و قل می‌خورد. ایران دست دراز کرد و روی بازوی نوه‌ی جوانش زد:

-خوبه! مثل آدم بشین بگو ببینم چی گفتید!

آدا که با ساز قوپوزش مشغول بود و نوه‌ها دورش می‌چرخیدند، دستی به ریش بلند و سفیدش کشید. صبورانه همیشه اطرافیان را نگاه می‌کرد و در بزنگاه‌ها حرف می‌زد. آن هم با ملاطفت. با انگشت روی ساز کشید و در حال نگاه کردن به دامون که هنوز ریشه می‌رفت، ابیاتی خواند:

"مجنون گیی واویلا اولدوم یئنه دیوانه

فتنه لی آلاگوزلر چون اویخودان اویانه

ماه است نمی‌دانم خورشید رخت یا نه؟

بو آیریلیق اودونا نئجه جیگیریم یا نه؟"

ثمانه دو بشقاب خورشت را توی سفره گذاشت:
-فارسی شم بگید آداجان.

پیرمرد گفت:

-مولانای جانم همه‌ی شعراش سازِ عاشیقیه عروس.
می‌فرماید:

"به مانند مجنون دوباره دیوانه شدم
چشم آبی فتنه‌گر برای این که از خواب بیدار شه
ماه است نمی‌دانم خورشید رخت یا نه؟

برای این هیزم جدایی چطوری جیگرم می‌سوزه"

دامون به گرشا نگاه کرد و چشمکی برایش فرستاد:

-آدا بابا واسه شما خوند دایی. صنم ما چشاش آبی نیس.
ایران نه گذاشت و نه برداشت؛

-آب نجس بشه سگم بهش دهن نمی‌زنه. آدا و دایی خیلی
وگته (وقته) این دندون لگو (لقو) گندن.

گل‌نسا چای نخورده، لیوان را برداشت و داخل آشپزخانه
رفت تا به زن‌های جوان در چیدن سفره کمک کند. آدا
نگاه سنگینی به همسرش انداخت و سرش را توی سازش

فرو کرد. ثمانه برای تغییر دادن جو موجود، در حال چیدن سفره و رفت و آمد گفت:

-نمی‌دونستم مولانا شعر ترکی هم داره.

چشمان آدا درخشید و با عشق گفت:

-عده‌ای می‌گفتن حضرت مولانا از ترکان خوارزمه. یه عده به خاطر سیاه‌چرده بودن مولانا گفتن تاجیکه. اما ایشان برای کسانی که اون جناب و بیگانه و جز مغولا می‌دونستند یه شعر سرود:

"بیگانه نه مگوئید مرا زین کویم

در شهر شما خانه‌ی خود می‌جویم

دشمن نی‌ام از چند که دشمن رویم

اصلم ترک است اگر چه هندی گویم"

-چقد جالب! بفرمائید ناهار تا سرد نشده.

آدا ساز را زمین گذاشت و دستِ دو نوه‌ی کوچکش را گرفت و سر سفره نشست. آیشن و ثمانه دخترهای‌شان را صدا زدند. اما آدا اجازه نداد از کنارش بروند. با مهربانی برایشان غذا کشید و هر وقت لازم بود مایحتاج‌شان را به

دست‌شان می‌داد. ثمانه که از رفتار صبورانه و پرمحبت آدا خیلی خوشش آمده بود، گفت:

-فک کنم داداش گرشا به شما رفته تو صبوری آدا جان. چهره‌تونم شبیه همه.

لبخندی روی لبِ پیرمرد و گرشا نشست. به جای‌شان ایران جواب داد:

-کُپِ همین! منتها گرشا عین آدا تو زن شانس نداشت.

ثمانه ماند تکذیب کند یا تعریف! گل‌نسا مقابلش نشسته بود و با پره‌ای سبزی ور می‌رفت. ایران متوجه‌اش شد و تعارفش کرد. انگار نه انگار چیزی گفته است. کاملاً حق را به خودش می‌داد و گل‌نسا را جدای آن بحث:

(-گول یه، بوزا دوندی) بخور گل. یخ می‌کنه.

گل‌نسا(ساغولی) گفت و مشغول شد. اما معلوم بود با غذا بازی می‌کند. معلوم نبود در دل الیسا را سرزنش می‌کند که در چنین جهنمی گرفتارش کرده یا ایران را!

بساط ناهار که جمع شد، ثمانه و آیشن پای ظرفشویی ایستادند و مشغول شدند. آیشن در حال انجام کارش گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#چهل‌ونه

-دامون قبل ناهار رسید حرفمون نصفه کاره موند.

-حرفمون؟

-آره! داشتی در مورد یاشار می‌گفتی. اما متوجه‌ی منظورت نشدم.

ابروی ثمانه بالا رفت:

-آهان!

-گفتی یاشار نسبت بهت کم‌توجهه! آره؟

-همین یکی از ایراداتشه.

-واقعا؟ دیگه چی؟

-وقتی خانواده‌اشو می‌بینه حرف از دهنش نمی‌افته. اما وقتی تو خونه با ماست حوصله‌ی سلنا رو که نداره با منم اصلا حرف نمی‌زنه.

چشمان آیشن درشت شد:

-یعنی چی؟

-یعنی همیشه گناهو می‌ندازه گردن من. صدبار بهش گفتم یه خرده باهام حرف بزن. می‌گه مثلا چی بگم؟ تو بگو من جواب بدم.

-وا!

-به‌خدا. موندم چطور خانواده‌شو می‌بینه اینقدر حرف داره. اون وقت به من که می‌رسه اخم و تخم باید جا کنم. بعدش به حرف برسه می‌گه تو فلانی بهمانی. اصلا نمی‌خوره بهش.

-بله! منم تو جمع خانواده‌اش که می‌بینمش می‌گم این یاشار واقعا همون یاشاره!

-خیلی غیرقابل باوره حرفات ثمانه.

-تا جای من نباشی و باهاش زندگی نکنی نمی‌فهمی. فک می‌کنه همین که خونه زندگی داره ما خوش‌بختیم. یا سالی

یه بار بیرتمون مسافرت بسه. اونم چه سفری! هی غُر میزنه و تا مقصد یک سره می ره. هی بگو ما خسته شدیم بابا. نیگه دار یه جا.

سرش را بالا انداخت و لب‌هایش را پایین داد:

-اما انگار نه انگار. به خدا مثل اینه که ما رو زورکی داره تحمل می کنه.

-دیگه این از اون حرفاست ثمانه.

-آخه وقتی توجهی نداره و حرفات براش اهمیت نداره آدم هر فکری می کنه. تازه خدا می دونه همیشه سعی کردم دورش بگردم و هواشو داشته باشم.

آیسن قوسی به لب‌هایش داد و با ظرف‌ها مشغول شد. بیرون زندگی آن دو اصلاً به تعریفی که می کردند، نمی خورد. کارشان که تمام شد، ثمانه سینی بزرگی چای ریخت و از آشپزخانه بیرون آمد. سینی را روی میز وسط گذاشت و گفت:

-با اجازه می رم بالا آماده شیم. باید سلنا رو بیرم پیش مامانم از اونجا بیام بیمارستان.

گرشا گفت:

-نمی‌خواد خودتو زحمت بندازی. یاشارم که نیست. صبر کن فردا بیا.

-نه داداش. زشته! شاید فردام یاشار کار داشته باشه.

-این همه راه بری و برگردی؟

-راهی نیست. با اسنپ می‌رم.

-نمی‌خواد. من می‌مونم تو ماشین شما برو بالا به درسا سر بزن. برگشتی من می‌رم.

آیسن ادامه داد:

-آره! آوینام هست تنها باشه بهانه می‌گیره.

ثمانه قبول کرد و سری تکان داد:

-باشه!

سلنا را صدا کرد و افزود:

-بیا بریم حاضر شیم مامان.

کاملاً معلوم بود دوست دارد زودتر آن جمع را ترک کند. آوینا بلند شد و گفت:

-منم میام.

ثمانه لباس‌های آوینا را از آیشان گرفت و همراه بچه‌ها رفتند. پس از رفتن‌شان، آیشان سینی چای را از روی میز برداشت و بین خانواده‌اش گذاشت. کنار مادرش نشست و در حال پخش کردن چای آرام گفت:

-خیلی بد ثمانه رو ورنده‌از می‌کنی مامان. چیکارش داری؟
دامون لیوانی برداشت و با خنده گفت:

-معلوم بود بنده‌خدا در رفت.

گرشا دستش را روی بینی‌اش گذاشت! با سر به اتاق اشاره کرد و به دامون فهماند گل‌نسا آنجاست. ایران آرام گفت:
-چوب و که ورداری گربه دزده فرار می‌کنه.
گرشا گفت:

-یه طرفه نرو به قاضی مامان. حرفای ثمانه رو هم بشنو بعد به یاشار رأی بده.

آیشان ادامه داد:

-حق با داداشه. ثمانه یه چیزایی می‌گفت که به نظر ما اصلاً به یاشار نمی‌خوره. باید واقعا صحبت‌های هر دو رو شنید. اون داره با یاشار زندگی می‌کنه.

ایران پرسید:

-چی مثلاً؟

آدا گفت:

-هر چی خانم! تو زندگی زن و شوهری دخالت نکن.

-یا شار می ناله اهمیت ندم؟

-اگه شما طرفداری شو نکنید خودش یاد می گیره مشکل شو حل کنه خانم. این جوری اختلافی هم باشه بیشتر می شه.
گرشا گفت:

-منم همین نظرو دارم.

آیسن به مادرش نگاهی انداخت؛

-کِش نده حرف و مامان. به نظر من ثمانه آدمی نیست که زندگیش براش اهمیتی نداشته باشه. یا شار داره شلوغ می کنه!

ایران با رأی که از اکثریت دید، فکری شد. او که بد بچه اش را نمی خواست! دوست نداشت زندگی اش تلخ شود. تصمیم گرفت به حرف دیگران گوش کند و اجازه دهد یا شار خودش مشکل شان را حل کند!

بعد از خوردن چای ایران و آدا بلند شدند و به ساختمان خودشان رفتند. بقیه نیز سراغ وسایلشان تا برای ملاقات درسا آماده‌ی رفتن به بیمارستان شوند.

ماشین رضا دست آیشن بود و کمبود جا نداشتند. مقابل بیمارستان گرشا داخل ماشین پیش سلنا و آوینا نشست تا مادرهایشان برگردند و او به دیدار درسا برود.

دو کودک روی صندلی عقب مشغول بازی بودند و کله‌هایشان توی تبت!

داخل آینه نگاه کرد و چشم الیسا توی ذهنش برق زد. بهترین زمان را پیدا کرده بود. گوشی را برداشت و بعد از ۵ سال برای اولین بار با او تماس گرفت...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



گر نکنی بر دل من رحمتی
وای دلم وای دلم وا دلم.

#مولانا

#پست هفدهم

#پنج‌جاء

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

تلفن هر چه بوق خورد کسی— جواب نداد. تا گوشی در
دستش شُل شد، صدای خواب‌آلودِ ایسا توی گوشش
پیچید:

-گرشا! چیزی شده این وقت شب تماس گرفتی؟

آنقدر که هول زنگ زدن داشت تا کسی- نرسیده، تفاوت قاره‌ها و اختلاف ساعت تازه یادش آمد. بدون سلام و علیک گفت:

-یادم رفت اون جا نصفه شبه. بعدا تماس می گیرم!

پیش از آن که قطع کند الیسا گفت:

-می دونی چندین حس حمله کرد به مغزم وقتی شماره و اسمتو روی گوشیم دیدم!

گوشی را چسبید. حرف زدن با او در عین تمام دلخوری‌ها و کنایه‌ها برایش دلچسب بود:

-مهمترینش چی بود؟

صدای خش گرفته از خوابِ الیسا با هیجان توی گوشش پیچید:

-اینکه زنگ زدی بهم تبریک بگی.

متوجه‌ی منظور الیسا شد اما گوشه‌ی لبش کش آمد:

-به خاطر چی؟

هیجان الیسا فروکش کرد:

-من توقعم زیاده که فک کردم برات مهمه قهرمان جهان شدم.

-مگه نگفتی این راه فقط واسه خودم مهمه.

-مگه نگفتی اگه راحت درست بوده باشه برنده‌ی این میدونی؟

-چرا گفتم. اما راه درروپی نداشتی. باید خودت تک و تنها جشن شو بگیری.

محکمتر از آن بود که بغض کند به خاطر آن تنهایی یا بشکند. اما ولوم صدایش پایین آمد:

-اوکی! از مردای متعصب ایران که دوست دارن تو عصر-حجر بمونن نمی‌شه توقعی جز این داشت.

-شرمنده که نمی‌تونم غیرتم و بزارم تو سینی تعارف کنم. دوباره بازار کنایه‌های شان گرم شد و اولین تیر در ترکش نشست:

-دستت کج نشه یهو بریزه.

-چی؟

-غیرت!

رودستی که خورد دردش بیشتر از تمسخر کلام الیسا بود:
 -عین متهمایی هستی که گناه و گردن نمی گیرن.
 -من گناهی نکردم. به راهی رفتم که عقل و احساسم بهم
 گفت درسته.

-اینکه آدم دنبال اعتقاداتش بره و تا آخرین نفس هم
 مبارزه کنه، حتی اگر تمام دنیا مقابلش شمشیر به دست
 وایسن خیلی مهمه. ارزشمنده. حتی قابل ستایشه. نشون
 می ده اراده اش از پولاده.

صدای الیسا با وجود آن که اثری از خش خوابالوده گی
 داشت، کمی جان دارتر شد:

-امیدوار شدم. لاقل یه جا تحسینم کردی.

-من همیشه تحسینت کردم. تو استقامت و هدفمند
 بودن. اما با تمام مقاومت های مثبتت، یه نقطه ضعف
 داری. صبور نیستی. صبر نکردی!

متوجهی منظور گرشا شد. او هم رزمی کار بود و اهل
 ورزش. از وقتی حرفش جدی شد برای رفتن به آن رشته ی
 ورزشی، گرشا رشته های متعددی با گرایش های متفاوت
 که مختص زنان بود و در کشورش آزاد، برای رسیدن به

مقاصد او مقابل پایش گذاشت. ناشکیبایی و جواب منفی اش را دید، به او وعده داد تمام تلاشش را برای باز کردن راه او خواهد کرد. اما می دانست راه گرشا و آغازش، مثل دویدن در مه است. به صخره های زیادی می خورد و زخم روی زخمش می نشیند. اما رسیدن به پایان خط نامشخص است:

-صبر برای چی؟ رسیدن به راهی که تو داشتی برام باز می کردی؟ راهی که کوره راه بود و انتهایش معلوم نبود؟
-لااقل یه خرده مهلت می دادی.

-۵ ساله گذشته! چی تغییر کرده تو اون کشور جز اینکه وضع بدتر شده. فقط اونی که باید ملکوتی تر بشه شده.

-بخوای همه چیز رو پایه ی مسخره بازی و سرکوب بزاری هیچی برات جلو نمی ره الا غرورت! خوب نگا کنی پیشرفتای ما خیلی بیشتر از سایه ی دماغت شده.

-اون جا جنگ صدساله اس. سال و ماه روی سن من استوپ نمی کرد تا بعد از پیروزی واهی تو برسم به هدفم. واسه پیشرفتاشم باید مدیون آدم های امثال تو باش.

-امثال منم بزارن برن چی می مونه واسه مون؟ چی می مونه از کشوری که عقبه ی هزارساله داره؟

-من نمی تونستم مثل تو آرمانی فک کنم گرشا. یه بار به دنیا اومدم دوس داشتم نهایت استفاده رو ازش بکنم.

-تو فقط طاقت کم بود.

خسته شده بود از آن همه جدل کردن و راه موازی رفتن. صدای سلنا به گوشش خورد و پشت بند آن آوینا. سر بازی دعوای شان شده بود:

-باشه، صدای کیه؟

از اینکه الیسا حوصله ی بحث در آن مورد را هم نداشت حرصش گرفت. برای این که حرصش دهد، گفت:

-زن گرفتم دو تا دختر داره.

الیسا خنده ای پرتمسخر سر داد که معلوم نبود از روی حرص است، بی تفاوتی یا حسادت. گرشا گوشی را سمت بچه ها گرفت. برای آنکه اگر بچه ها پیش بزرگترها حرفی از دهانشان در رفت و مخاطبش را لو دادند، او را دوستش بخوانند. بلند گفت:

-سلنا، آوینا بلند سلام کنید به رفیقم!

صدایِ کودکانِی دخترها که در گوشش پیچید، سرتاسرِ
تنش مور مور شد. با لحنی گزنده گفت:

-لااقل زنی می‌گرفتی دو تا پسر- داشته باشه به دل مادرت
بیشتر بشینه.

با مادرش تله‌پاتی داشت انگار. سایه‌ی هم را با تیر می‌زدند.
خنده‌اش گرفت:

-فک نمی‌کردم جای حسادت این حرف و بزنی.

-حسادت چرا؟ من بهت حق می‌دم.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#پنجاهویک

احساس کرد ایسا عادی جوابش را داد. از این که برایش کم اهمیت شده باشد صورتش به گِز زدن افتاد. گوشی را سفت چسبید دستش نلرزد:

-به خودت چی؟

-نه! چون خودم این مسیر و رفتم هیچ وقت درِ قلبم روی مردی باز نکردم. چون متعلق به تو بود. نگاه کردن به غیر خیانت بود بهت.

احساس کرد روی حبابی سوار است که سمت بالا می رود. حرفِ دل اطرافیانش را به ایسا گفت با آن که باورش نداشت:

-اگه دیگه من نمی خواستم؟

جای جواب دادن به سوال گرشا، پرسید:

-الان می خوای؟

گرشا هم از زیر جواب دادن فرار کرد:

-عجیبه! زنگ زدم باهات کار داشتم حرف کشید به جاهای دیگه.

-می خواستی بگی منتظر طلاق نامه ام باشم؟

هه‌ای کرد و افزود:

-زن و که گرفتی! دیگه چه فرقی می‌کنه؟

-همون دیگه! واسه گرفتن زن به طلاق‌نامه یا اجازه‌ی تو
احتیاج نداشتم. سال‌هاست راهم همواره!

الیسا با حرص گفت:

-متنفرم از قانونی که فقط به مردا حق می‌ده.

-این دیگه قانون همه‌ی کشوراست که مرد بعد چند سال
بی‌همسری بره سمت خودش.

-جاهای دیگه لااقل از اون زن می‌پرسن دردش چیه. عین
اونجا نیس که اولش بگن بساز آخرشم بگن بساز!

-با این عبارات فقط می‌شه جمله ساخت نه زندگی. زندگی
کردن کنار هم باید دلی باشه الی‌خانم. من تو رو بخوام تو
منو، به‌خاطر هم از هر چیزی دست می‌شوریم.

از اینکه بعد سال‌ها به نام خواندش سرشار احساس شد.
دلش می‌خواست نزدیکش بود بغلش کند. هنوز هم حرص
داشت از فضایی که او را برای رسیدن به آرزویش، از
عشقش جدا کرده بود:

-چون عاشق دو تا چیز همزمان بودم و اومدم سمت راستِ قلبم، می‌شم خیانت کار و بی‌وفا؟

هلاک آن حرف‌های الیسا بود. دو دستی چسبیدشان:

-طرفِ دیگه‌ی دلت سرد نیس؟

آوینا از روی صندلی خم شد تا شکایت سلنا را بکند. داشت بهش زور می‌گفت:

-سلنا تبلت و نمی‌ده منم بازی کنم دایی. بهش بگو به منم بده!

گرشا به پشت سر چرخید و با محبت گفت:

-آدم هوای همبازی کوچیک‌تر از خودشو باید داشته باشه سلنای من. هوای آوینا رو داشته باشه عموجون!

محبت گرشا کار خودش را کرد و سلنا تبلت را سمت آوینا گرفت:

-بهش گفتم این نوبت باید بازی کنه عموجون.

گرشا لبخندی مهربان همراه بوسه برای سلنا فرستاد. آوینا با دیدن تبلت عقب کرد کرد و نشست. تا دوباره الو گفت، الیسا پرسید:

-دختر یا شاره؟

از اینکه سوال قبلش نصفه کاره ماند راضی نبود. اما با لبخند و عشقی که به آن دو کودک داشت جواب الیسا را مهربانانه داد:

-آره!

-سلنا؟

-آره!

-چقد هم طراز اسم منه. تو انتخاب کردی؟
-زیادم هم طراز اسم تو نیس. شاید هم آوان.
-چرا، بزارشون کنار هم.

-ولی من انتخاب نکردم. یا شار خودش گذاشت!
-حتما ثمانه طفلی هم پشت چشما مامانتو تحمل کرد که اولین شیکم دختر زاییده.

-از کول ننه ما می آبی پایین؟

-آخه مهمترین حرفا رو همیشه ایشون می زنه تو خونه ی شما. واسه همین خلی مطالب گنگ شده و لاینحل!

کمی حق را به ایسا داد. حرف اول را پدرش می زد اما چون کم حرف تر و صبورتر بود و مادرش سخورتر، همه فکر می کردند زن سالاری ست. از آن بحث گذشت و گفت:

-پشت بند رفتن تو دو تا نوهی دختر او مدن تو خانوادهی ما که هر دوشون نور چشممون. این حرفای خاله زنی قدیمی شده.

ایسا همچنان خر مراد را سوار بود و تجربه هایش یادش می آمد:

-کاش!

کلام پرافسوس ایسا را شنید اما کش نداد. وقتش بود علت اصلی تماس گرفتنش را بگوید:

-درسا که یادته؟

ایسا پشت مکث کوتاه گفت:

-دختر شورانگیز! آره. یادمه! وقتی او مدم دو، سه سالش بود. چطور؟

-از همون وقتم یادت باشه همیشه مریض احوال بود. سرما که می خورد پیرشونو می سوزوند.

-بد مریضه دیگه. خیلیا اینجورین!

-کاش فقط همین بود. مریضیش خاصه!
-چی؟

-ریه‌ها و لوزالمعده‌اش درگیره عفونته همیشه. بیشتر مواقع اکسیژن می‌گیره.

-ای وای! چرا؟ کی فهمیدن؟

-سرِ دکتر و دارو و آزمایشات که دراومد، گفتن مادرزادی بود بیماریش. وراثتیه.

الیسا خیلی عادی گفت:

-تحت نظر دکتر باشه مشکلی نیست. باید هوای اطرافش همیشه تمیز باشه. نبولایزر و روزی چند بار بخور ساده‌ی آب و نمک خیلی بهش کمک می‌کنه. دورازآلفا خیلی بهتره تو بیماران ریوی.

از اینکه الیسا آن‌همه اطلاعات داشت تعجب کرد. در ادامه‌ی حرف‌های او گفت:

-اینجا بیشتر ویال‌های سدیم بهش می‌دن با داروهای تزریقی.

-سی‌افه مگه؟

-آره! تو از کجا متوجه شدی؟
 بی آن که جواب گرشا را بدهد گفت:
 -اونا ضعیفه. بهترین دارو براش کرونه.
 قلب گرشا بالا شنیدن آن دارو تند تپید. دیگر برایش مهم
 نبود الیسا آن همه اطلاعات پزشکی را از کجا دارد:
 -می دونم! اینجا نیست.
 -اوه خدای من. یادم نبود. تحریمه اونجا!

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#پنجاه و دو

-آره. مشکل دارو داره.

-اینجوری که خیلی اذیت می شه بچه.

-برای همین بهت زنگ زدم.

الیسا مکث کرد. پشت وقفه ای چند ثانیه ای پرسید:

-متوجه نمی شم. واضح تر می گی؟ من چکار می تونم براش بکنم؟

-نسخه اشو برات می فرستم. همون دارویی هست که خودت اسم بردی.

-خب! آره.

-می تونی براش بفرستی؟

الیسا با صدایی رسا و مطمئن که دلسوزی از آن می بارید جواب داد:

-معلومه که می فرستم. فقط...

مکش ضربان قلب گرشا را دوباره فزون کرد:

-چی؟

-باید بگردم ببینم کی میاد ایران بدم براش بیاره.

خیالش راحت شد که موضوع لاینحلی نبود:

-پست کن خُب.

-نه! اونطوری راحت‌تره. دوستان زیادی دارم که راه به راه میان. اما اگر کسی— رو پیدا نکردم اونوقت پست می‌کنم برات.

-هزینه‌هاشم بگو. والا پست می‌دم.

جواب حرف جدی‌گرشا را با شوخی داد:

-بزار بگیرم باهات حساب می‌کنم.

خیالش که راحت شد به آرامی گفت:

-ممنونم ازت. منتظرم! دیگه بخواب.

-بیدارم کردی و قصه‌ی لیلی خوندی برام حالا می‌گی بخواب؟

-اینقد درگیر این بچه‌ایم یادم رفت نصفه‌شسته.

-یادته شورانگیز وقتی ناخواسته باردار شد چقدر گریه می‌کرد و ناراحت بود؟

حرف از درسا بیرون آمد و به گذشته‌ها کشید:

-یه بار بهش گفتن ناشکری کردی حالش بد شد. تو دیگه نگو!

-منظور من این نبود. یعنی واقعا ناشکری کنی بلایی سرت میاد؟

-دلیل افتادن هر اتفاقی رفتار و نیت خود آدم‌هاست. والا از مهربونی خدا نسبت به بنده‌اش کم نمی‌شه. آبجی شورانگیز اونوقتا منظورش این بود پسر- بزرگ دارم دیگه بچه نمی‌خوام. والا کدوم مادری راضیه بچه‌اش اینقدر درد بکشه. خودشم باهاش پیر شده.

الیسا خیلی زود از بحث قبل بیرون کشید:

-اون یکی بچه‌ی کیه پیشته؟

-آوینا دخترِ آیشن.

الیسا با هیجان گفت:

-ای جانم! آیشن. تنها عضو خانواده‌ات که منو خیلی درک می‌کرد. عکس بچه‌ها رو برام بفرست ببینمشون!

-باشه!

-گذاشتنون پیش تو رفتن بیرون؟

-جلوی بیمارستانیم. همه رفتن ملاقات درسا. منتظرم یکی بیاد پایین من برم.

-اوه! می گم مدام صدای ماشین میاد.

با لحنی مهربان افزود:

-طفلكم!

-هر چی زودتر دارو بفرستی بهتر. منتظرم!

-باشه. صبح اولین کاری که کنم می رم دنبال دارو. نگران نباش!

-خداحافظ.

تماس را قطع نکرده بود که الیسا صدایش کرد:
-گرشا!

-بله!

الیسا با حرصی فرو خورده گفت:

-بله رو سر سفره عقد گفتم. الان باید بگی جان. مثل قبلا.

خنده و احساسات متفاوت درگیرش کرد. اما بروز نداد:

-خُب!

(-سن اولماسان، منده اولامام) تو نباشی، منم نیستم...

تماس قطع شد. دیگر صدای نفس الیسا رل نشنید. گوشتی
را که بست دلش مثل حبابی بی وزن بود. فقط یک حسرت
دلش را سوزاند! نبودن الیسا که همیشه مهربانی اش زیانزد
بود...

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی



ترجیح میدهم به ذوق خویش دیوانه باشم
تا به میل دیگران عاقل باشم

#فصل چهارم

#پست هجدهم

#پنجاه و سه

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

ساعت ۳ عصر- بود. هوای بارانی، فضای خانه را ابری و تاریک نشان می‌داد. در حال بالا و پایین کردن اینستاگرام چُرت می‌زد. سلنا هم خوابیده و خانه در سکوت غریبی فرو رفته بود:

(می‌خوام پیام تهران کار دارم. چی برات بیارم؟)

تا این پیام را با آواتارِ خاصش، بالای گوشی دید، هیجان‌زده شد و صاف وسط تخت نشست. به چشم‌های خود شک داشت. وارد دایرکت دوستِ خاصش بهمن شد و دوباره پیامش را خواند. تند تند نوشت:

(چطور زنت با اون همه حساسیت، اجازه داده تنها بیایی تهران؟)

بهمن شروع به نوشتن کرد. قلبش بنای تپش گذاشت. خواب از سرش پرید:

(-واسه کاره خوشگله. دیگه دنبالم نیس که.)

نمی دانست چه بگوید. گیج شده بود. برای آن که چیزی
پرسیده باشد، نوشت:

(-چند روز می مونی؟)

(-معلوم نیس. اما اینقد هستم که یه روزشو اختصاص
بدم بهت.)

قلب ثمانه را انگار گذاشتند توی مغزش! دوستی اش با
بهمن از یک گروه مختلط مجازی شروع شد. به کل کل های
کشید که ازشان لذت می برد. بهمین برعکس یاشار اهل
سربه سر گذاشتن و خوش و بش بود. آدم قربان صدقه رفتن
و رو بازی کردن. چیزی که ثمانه در سال ها زندگی مشترک
حسرتش را داشت.

وقفه که میان چت کردنش افتاد، پیام بهمین آمد:

(-کجایی ثمان؟ رفتی؟)

یخش شکست و به دروغ نوشت:

(-سلنا صدام کرد. ببخشید)

بهمین استیکر خنده و بچه ای گذاشت و پشتش نوشت:

(-یه کاری کن اومدم خونه ات سلنا نباشه.)

پشت جمله‌اش استیکر خنده گذاشت و عکس عاشقانه‌ی زن و مردی که در آغوش هم بودند. معنی حرفِ بهمن را گرفت. مغزش داغ شد. نوشت:

(-قراره بیای خونگی من مگه؟)

نوبت بهمن بود مکث کند. فهمید از دیدن جمله‌اش خوشش نیامده. طولی نکشید که بهمن نوشت:

(-پس کجا ببینمت؟)

ثمانه رودربایستی را کنار گذاشت:

(- با این که مطمئن نیستم بتونم پیام، اما اگر شد قرار می‌زاریم یه جایی بیرون از خونه!)

(-هه! حیف نشی- اینقد فکر کردی! می‌ترسی شوهرت یهو بیاد؟)

فهمید بهمن عصبانی شده. اگر چیزی طبق میلش پیش نمی‌رفت، حالش عوض می‌شد:

(-معلومه که می‌ترسم! تو بودی منو می‌بردی خونه‌ات؟)

(-آره! تو بیا شهر ما نامردم نبرم!)

می دانست بهمن بلوف می زند تا او را دست بسته در اختیار خود نگه دارد. کم نیاورد و نوشت:

(-آره، حتما!)

بهمن تیر آخرش را در ترکش گذاست:

(-فک نمی کردم اینجوری مهمون نوازی کنی.)

ثمانه حقیقت را نوشت:

(-شرمنده که نمی توئم زندگی مو حراج یه دوستی ساده کنم. چون از اول گفتم منو در حد خواهر خودت بدون.)

بهمن تایپ کرد:

(-خواهر و برادر شوخی های ما رو می کنن ثمانه؟ چرا خودت وزدی به خریت؟)

حق با بهمن بود. حرف ها، پیام ها و عکس هایی که بین شان رد و بدل می شد در شأن دوستی ساده هم نبود. اما هیچ وقت آنها از سمت ثمانه فرستاده نمی شد. اوایل فقط می خندید و بهمن به صرف این که ثمانه خوشش آمده پایش را فراتر می گذاشت. بعدها هم به تذکر دادن ثمانه می خندید و می نوشت:

"ادای تنگا و زنای باحیا رو در نیار."

با برجسبی که بهمن بهش زد، باید همانجا آن رابطه را تمام می‌کرد. اما ماند و مثل احمق‌ها ادامه داد. حالا هم می‌خواست با احمقانه‌ترین روش ممکن، به بهمن افسار بزند:

(-اگه از عرفش خارج شده تقصیر خودته. تو به چرت و پرت گفتن خیلی علاقه داری.)

همان جوابی را شنید که انتظارش را داشت.

(-نه که تو بدت میاد؟)

بهمن هیچ‌وقت حرف‌های ثمانه را جدی نمی‌گرفت. فکر می‌کرد او دنبال هوس‌رانی و وقت‌گذرانی‌ست. از کجا باید در مغز او می‌کرد دنبال جمله‌هایی هستم که از همسر-م نمی‌شنوم و تو اوایل می‌گفتی؟ که دوست دارم در همان حد بمانی؟

(-درسته می‌خندیدم. ولی همیشه تذکر هم می‌دادم.)

بهمن خلاصه نوشت:

(-حالا آدرس خونه‌اتو می‌دی فدات؟)

فهمید سر خانگی اول برگشته و می‌خواهد با زبان‌بازی خامش کند. خلاصه‌تر از او جواب داد:

(-نه عزیزم!)

(-برات مهم نیس همین جا کات کنم؟)

صورتش سوخت از دیدن آن جمله. اما نوشت:

(-هر طور میلته.)

(-من دیوٹ و باش به خاطرت تو روزنم وایسادم.)

می دانست بهمن چقدر از همسرش حساب می برد و می ترسد که او از رابطه شان مطلع شود. یکبار برایش تعریف کرده بود او را هنگام خوش و بش با همکارش دیده و تا دو هفته روزگارش سیاه بوده است:

(-زنت تو روزنه شانس آوردی!)

از دیدن نوشته ی بهمن ترسید:

(-باشه! اگه شنیدی با چاقو خودمو زدم بدون دلیل شو)

قبل از آنکه ثمانه چیزی بنویسد، بهمن بلاکش کرد. توی شقیقه اش نبض می زد. هم از حرف های بهمن ناراحت بود هم از اینکه رابطه شان را تمام کرد. از اینستاگرام بیرون آمد و وارد گروه مختلط شان شد. صفحه ی شخصی اش با بهمن را که چک کرد، از آنجا هم بلاکش کرده بود. صورتش به گزگز افتاد. اما پشیمان نبود!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#پنجاه و چهار

-مامان آب می‌خوام.

گوشی را روی تخت انداخت و بلند شد. با اینکه از نظر خودش کار درست را انجام داد اما دست و پایش بی‌حس بود. لیوانی آب به سلنا داد و برایش عصرانه آماده کرد. در حال دادن لقمه به سلنا بود که صدای زنگ موبایلش را شنید. به گمان آن که بهمن است، بدوکنان سمت اتاق برگشت. معتاد او شده بود. اسم گرشا را روی صفحه‌اش دید. بادِ شوقش خوابید! اما گوشی را روی گوشش گذاشت و محترمانه سلام و احوالپرسی کرد:

-سلام زن داداش. ببخش مزاحمت شدم.

-خواهش می‌کنم. این حرفا چیه.

-یه بسته میاد دم خونه، لطف کن بگیر تا من پیام. گفتم زنگ شما رو بزنن.

-چشم، خیالتون راحت باشه.

-ممنونم! فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد و سمت آشپزخانه برگشت. برای آنکه از فکر و خیال بیرون بیاید دست به کار شد تا شامی فراهم کند. گرشا و یاشار هر دو کباب ماهی‌تابه‌ای دوست داشتند. گوشت چرخ‌کرده از فریزر درآورد و روی سینک گذاشت. برگشت و گوشی‌اش را برداشت. مگر می‌توانست بی‌تفاوتِ بهمن و آن فضای لعنتی شود!

می‌دانست راهش سنگلاخ است و از نظر وجدانی غیرانسانی اما به خطایش ادامه می‌داد.

می‌دانست بعدها با وجدان خودش هم درگیر می‌شود اما روی اشتباهش اصرار داشت.

دوباره و صدباره دایرکت، پی‌وی، شماره، صفحه‌ی اس.ام.اسش با بهمن، حتی گالری‌اش از عکس‌هایی که در

رابطه با او بود را چک کرد. به دردنخورتین آواتارهای او را هم ذخیره کرده بود.

بدبختی بزرگی بود دل بستن به حبابی که دست بهش می زد، می ترکید...

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی



دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ

ای هیچ برای هیچ بر هیچ مپیچ

دانی که پس از عمر چه ماند باقی؟

عشق است و محبت است و باقی همه هیچ.

#مولانا

#پست نوزدهم

#پنجاه و پنج

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

دو هفته‌ای از شروع پرونده‌ی جدیدش می‌گذشت. نرم پیش رفتن در جریان پرونده‌ها، روند کارش بود. مخملی و تیز هم به هدف می‌زد. چند وقتی می‌شد زلزله‌ای با نام کرونا در جامعه‌ی جهانی افتاده و زمزمه‌اش داشت به ایران می‌رسید.

این خبر باعث شد عزمش را جزم کند تا هر چه زودتر با مدیریت هلدینگ‌های معتبر و سرشناس که دستی قوی در واردات دارو داشتند ملاقاتی کند. تا قبل از وارد شدن آن ویروس محنوس به کشور! غیرممکن بود وارد سرزمینی نشود.

عده‌ای آن را شایعه می‌خواندند و برخی اصلاً باورش نداشتند. اما آنچه اخبار سراسر دنیا می‌گفت روی شایعه و

دروغ، خط بطلان می کشید. آن ویروس مانند گردبادی تیز و خانمان برانداز در حال شیوع در سراسر دنیا بود.

بالاخره بخت آن پرونده بلند شد و اولین تلفن مهم به شرکت تازه تاسیس رثا شد. سمیه، و به قول حرفی که توی دهان اقوامش افتاده بود، پارتتر دامون، را دید. در حال کنکاش روحیات و خلقیاتش، زیرکانه و ماهرانه امتحانش کرد تا بفهمد به درد کارش می خورد یا نه! از شانس خوشش یا دامون برای دیدار هر روزه شان، سمیه دختر تیزی از آب درآمد که مدیریت خوانده و برنامه نویسی — بلد بود. در زمینه ی حسابداری هم بی تجربه نبود! مدیر شرکتی که آنجا کار می کرد فوت کرده و او مدتی بیکار شده بود. از این جهت او را به عنوان منشی ـ مستقیم شرکت، سرکار گمارد. اگر شرکت بود که هیچ، والا مکالمات مهم را روی گوشی گرشا دایورت می کرد. دامون نیز در ساعات غیبت گرشا مسؤول رسیدگی به شرکت بود.

عصر یک روز سرد و خشک بهمن ماه، در حالی که مشغول بررسی پرونده های متعددی در مورد دارو بود، سمیه ارتباطی را روی گوشی اش وصل کرد که مدت ها منتظرش بود:

-الو! سلام قربان. از شرکت ثامن تماس گرفتن. می‌خوان
باهاتون صحبت کنم. منشی‌اشون پشت خطن!

گرشا بلافاصله گفت:

-متشکرم، وصلش کن!

طولی نکشید که صدای ظریف زنانه‌ای در گوشش
نشست. برایش اصلاً بیگانه نبود:

-الو! جنابِ پاشا؟

-بله! خودم هستم.

-سلام! من و که یادتون هست. حسینی هستم.

معلوم بود برای اینکه بیشتر خودنمایی کند، اضافه کرد:

-دلوین! هاکوپیان.

گوشه‌ی لبِ گرشا بالا پرید. نمی‌دانست چه جسارتی ست
در رابطه با مواجهه شدن با آن دختر، حتی هنگام مکالمه:

-یه فنجون قهوه‌ی تلخو، شیرینی چشمای اونی که اونور
صندلی نشسته کاملاً می‌شوره. مگه ممکنه یادم بره!

معلوم بود با جمله‌اش دلوین را هیجان‌زده کرده است. کمی
زمان برد تا آن دختر بلبل‌زبان جواب دهد:

-خیلی خوشحالم بهتون خوش گذشته تو فروشگاه ما.
امیدوارم بازم تشریف بیارید.

-این بار کلی فروشگاهو بار کنم بیرم؟

صدای خنده‌ی دلوین توی گوشش پیچید:

-تا حالا با هیچ کدوم از سهامداران شرکت اینقدر راحت
نبودم. شاید به خاطر سنِ شماست. اغلب بالای پنجاهن!
گوش گرشاتیز شد. یه دستی زد تا ببیند چه دستگیرش
می‌شود:

-من که جز سهامداران نیستم. چند باری هم ایمیل زدم و
فکس فرستادم، اما انگار خوشایندشون نبودم. جوابا
سریالا بود!

-ناراحت نشید. آخر ساله و تقریباً پرونده‌های کاری دارن
بسته می‌شن.

حق با دلوین بود. به بختِ بدش لعنت فرستاد. اما با
جمله‌ی بعد دلوین امیدوار شد:

-طی مکالماتی که رئیس رؤسا در هفته‌های پیشین
داشتند، گویا برای وارد کردن دارویی دچار کمبود نیرو
شدن. من شما رو پیشنهاد دادم. رئیس کل هلدینگ‌ها

دکتر مردانی هستن و اغلب هم روی تصمیم ایشون حرف نمی‌زنن.

-باید امیدوار باشم پس.

-تماس گرفتم دعوتتون کنم برای جلسه‌ای که اول هفته‌ی جاری برگزار می‌شه. هم خیلی مهمه چون تقریباً جمع‌بندی پایان ساله، هم می‌خوان واردات داروی جدید رو به مدیر تازه‌وارد ارجاع بدن.

-خب!

-قبول می‌کنید یا به دکتر بگم دنبال مدیر دیگه بگردن؟

زیر لب گفت ☹ کور از خدا چی می‌خواد، دو چشم بینا.

به بختِ بلندش چشمکی زد و خودکارش را از بین انگشت روی میز انداخت. همان وقت ستوان رسولی در زد و وارد شد. سریع انگشت خود را روی بینی گذاشت تا حرفی از دهان او در نرود و عنوانش را نگوید. رسولی کنار ایستاد و گرشا حواسش را به مخاطبِ آن سوی خط داد:

-قبول می‌کنم! فقط به خاطر پادرمیونی شما. والا بهم برخورد بود که طی این چهارده، پونزده روز خبری نشد.

دلوین با انرژی جوابش را داد. کاملاً معلوم بود صدایش جاندارتر شده است:

-پس شنبه راس ساعت ۱۰ می بینمتون. به امید دیدار.
چیزی در پایان نگفت تا به اصلاح خودش را پیش چشم
دلوین گنده کند. گوشی را که گذاشت با خنده گفت:
-بعضی وقتا بزرگ شدن آدم و بی تربیت می کنه.
رسولی جلورفت و احترامش را گذاشت:
-شما بزرگ هستی جناب سرگرد. خیر باشه!
دستش را سمت صندلی کشید:

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#پنجاه و شش

-در رابطه با پرونده‌ی جدید.

رسولی روی صندلی نشست و گفت:

-خیلی خودتون و درگیر کردید. به نظرتون این دُم کلفتا می‌مونن لای تله؟

خودکاری را که روی میز افتاده بود برداشت و دوباره بین انگشتانش انداخت:

-وظیفه‌ی ایجاب می‌کنه تلاش‌مو بکنم. پای مردم وسط باشه انگیزه‌ام چند برابر می‌شه.

نفسی گرفت و افزود:

-مردم می‌تونن مدتی کالای مارک و برند کشورا رو مصرف نکنن. اما سر جون‌شون نمی‌شه شوخی کرد. دارو اساس و نیازِ اون‌هاست. مخصوصا بیماران خاص!

ستوانِ جوان سر تکان داد و پرسید:

-از خواهرزاده‌تون چه خبر؟ بهتره؟

-مدتی بعد از بستری بهتر می‌شه. خوبه تا وقتی که خدایی نکرده سرما بخوره. اونوقت هی وضعش وخیم می‌شه.

-پس این ویروس جدید براش خیلی خطرناکه. می گن
مستقیم به ریه حمله می کنه.

دل گرشا لرزید:

-آره! دلواپسی همه مون همینه.

خودکار را لای مویش کشید و افزود:

-گاهی آدم خودخواه می شه. یعنی با دیدن درد عزیز خودش
می خواد به همه ی دنیا چنگ بزنه. اینجاست که دعاش
مختص می شه. عین الان من که می گم امیدوارم داروی
درسا سریع تر برسه.

-امید به خدا جناب سرگرد. انشالله که برسه.

حواسش پرت الیسا شد و بی خبری از او. ستوان رسولی به
حرفش گرفت؛

-سرگرد عالمی سلام رسوند و گفت برای کارِ پرونده ی
جدید روش حساب کن. دستش بازه.

-خب خدا رو شکر.

-اگه نمی رید شرکت من برم یه سری بزنم. کارم اینجا تمومه.

-گرشا روی ال سی دی زد و گفت:

-برات کار جدید فرستادم بشین سرش. باید خودم برم شرکت شنبه از سمت بزرگان احضار شدم.

چشم‌های رسولی گرد شد:

-جدا؟

سرگرشا که به نشان تایید تکان خورد، بلند شد:

-به سلامتی. پس من می‌رم سراغ کار.

احترامش را گذاشت و خارج شد! بعد از رفتن رسولی سیستم را خاموش کرد و از جا بلند شد. مکالمه‌اش با الیسا قبل از شروع جدی کار شرکت بود و هنوز خبری از او نبود! درسا مرخص شد و به تبریز برگشتند. حالش با تعاریف شورانگیز و رسیدگی‌های او خوب بود. ترجیحش این بود تا دوباره وضعش بغرنج نشده، داروی خاصش برسد. بارها دستش سمت تلفن رفت خبری از الیسا بگیرد. اما لحظات آخر پشیمان می‌شد. غرورش بود که دستش را پس می‌کشید یا هر چیز دیگر، نتوانست تا آن روز قانعش کند تماس بگیرد.

فکر به روز شنبه و آماده‌سازی آنچه باید مطرح می‌کرد، حواسش را معطوف پرونده ساخت. از اداره که بیرون

آمد، خطی توی آسمان زد و چکه‌ای باران توی صورتش
خورد. سرش را بلند کرد! رنگ آسمان شبیه مه بود. دودی
غلیظ و بدبو. سمت ماشین رفت و زیر لب گفت:
-خدا کنه بارون بباره.

استارت زد و نوای آرام موسیقی‌اش در فضای بسته‌ی
اتومبیل پیچید...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



یاد می‌داری که با من جنگ در سر داشتی؟
رأی، رأیِ توست؛ خواهی جنگ، خواهی آشتی

#سعدی

#پست بیستم

#پنجاه و هفت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

فایلی که مشغول بررسی‌اش بود، آپلود نشده، صدای آلامر گوشی‌اش بلند شد. سرش سمت گوشی چرخید. چه کسی می‌توانست باشد آن وقت صبح! گوشی را برداشت و شماره‌ی الیسا را بالای صفحه‌اش دید. هیجان رسیدن خبری در مورد دارو باعث شد پی‌وی‌اش را چک کند. پیامی ندید. یک کلیپ بود. تعجب کرد! حتما حرف‌ها و توضیحاتش را در آن فیلم گفته بود! فیلم که پلی شد و تصویر را دید، از شدت هجوم حس‌های متفاوت، دچار سردرگمی شد. انتظار دیدن چه چیزی را می‌کشید و چه دید! چشم‌هایش را تنگ کرد درست‌تر ببیند! شاید اشتباه می‌کرد. اما نه!!! الیسا بود. خودش! به دور از فضای ورزش و باشگاه و رینگ کینگ بوکسینگ. موهای همیشه دُم‌اسبی‌اش را به طرز زیبایی بالای سر جمع کرده و آرایش ملیحی داشت. میان دشتی خوش منظره، پایین رودی

ایستاده بود. با لباسی بلند و سفید. شبیه فرشته‌ای بی‌بال. بالای لباسش کاملاً باز بود و دامنش در دست نسیم می‌رقصید. خودش را همراه دل او روی زمین می‌زد. قپوزی شبیه سازِ آدا و کلاسیک‌تر دستش بود. ماهرانه در آغوشش داشت و بر تارش می‌کشید. نوایش، همان آوای عاشیقی آدا را داشت. همان که عاشقش بود. هر دستی که روی ساز می‌کشید، انگار چنگ به سینه‌ی گرشا می‌اندازد. عرق از پشت کمرش راه گرفت و جایی نشست که از نشستن هم محرومش کرده بود. با تمام عذاب‌هایی که قلبش کشید، کلیپ را تا انتها تماشا کرد. باورش نمی‌شد آن بتِ سخت به چنین فرشته‌ای مبدل شده. برایش می‌خندد و می‌نوازد و دل می‌برد. انتهای فیلم چشم‌کی به لبخندش چسباند و گفت:

"سنی چوخ ایستیرم پاشا. گورخ بیر بیریمیزی..."

"دوستت دارم پاشا. ببینیم همدیگرو..."

هر وقت می‌خواست به او بگوید زیاد می‌خواهدش پاشا می‌خواندش! در انتها بوسه‌ای کف دستش نشاند و سمتش فوت کرد. فیلم که ایستاد، دستش به اطراف چرخید. عصبانی بود یا غیرتش ورم کرد، خودش هم حالی‌اش نبود.

مدام فکر می‌کرد در آن دشتِ خالی از سکنه، چه کسی- با آن وضع از الیسا فیلم گرفته است؟ دستش بالا رفت گوشی را پرت کند. اما لحظه‌ی آخر به خودش مسلط شد. گوشی را روی میز گذاشت و سرش را میان دست‌هایش گرفت. اصلاً یادش رفته بود برای چه کاری پشت سیستم نشسته و از الیسا چه طلب کرده بود!!!

-کم رو جیگرمه، هر دفعه هم ناخن می‌کشه رو این زخم.
با انگشت شست عرقش را گرفت و زمزمه کرد:
-همه چی رو عین قدیم می‌بینی الا دل من. من نمی‌خوام
ببینمت.

سیستم را بدون چک کردن خاموش کرد و با درد بلند شد.
حواسش دیگر جمع نمی‌شد. مگر ممکن بود اسم الیسا
سایه نشود روی سرش!

هر چه کرد ۲ ساعت بخوابد تا در جلسه‌ی مهم آن روز
کسل نباشد، خوابش نبرد! خوابِ راحت اعصاب آرام و
خیالِ خالی می‌خواست. ظرفیتِ جسم و روحش در آن
دقایق پُر بود.

لحظات کِش دار که عدد ۸ را نشانه رفت، دوشی گرفت و صبحانه‌ی نیم‌بندی خورد. بیشتر همان چای تلخ را! شبیه دامادهایی که وسواس بردن عروس دارند لباس پوشید و مقابل آینه ایستاد. در حال ور رفتن با موهایش صدای تاپ و توپی از پایین شنید. به نظرش برای اول صبح غیرعادی بود! سمت پنجره‌ی مشرف به حیاط رفت. یاشار در حال باز کردن در ماشین رو بود و ثمانه کنار ماشین! پتویی نازک به خودش پیچیده بود. انگار داشت حرف می‌زد. یاشار هم توجهی نداشت. از حرکاتش پیدا بود! هنگام نشستن داخل ماشین ثمانه آستین پالتویش را گرفت. اما یاشار بی‌آنکه عکس‌العملی نشان دهد داخل ماشین نشست و رفت. در را هم با سرعت بست تا ثمانه بهش نرسد. معلوم بود در حال مرافعه هستند. صدا هم حتماً مربوط به آنها! یاشار عادت داشت موقع عصبانیت وسیله‌ای پرت کند. یادگوشی سر صبح خودش افتاد. "خدا عاقبتتان را به خیر کند" گفت و از پشت پنجره کنار آمد. خرده کارهایش را انجام داد و نگاهی به ساعت انداخت. برای جلسه‌ی اول بهتر بود سر موقع برسد.

ده دقیقه مانده به قرار مقابل ساختمان بلند ثامن بود! برای بار دوم مقابل ماشین پارک شده‌اش ایستاد و نگاهی تا

نوک هلدینگ انداخت. اگر کلاهش سرش بود از پشت می افتاد. دستی به کتش کشید و راه افتاد. نمی دانست چقدر در انتهای آن راه کاسب است. این مورد از آن موارد بود که ندانستن را نعمت دید.

مقابل در راهنمایی اش کردند سالن اجتماعات کجاست! همان طبقه ای بود که دفعه ی پیش آمد. از آسانسور که بیرون آمد به ته سالن چشم دوخت. هر چه به انتهای سالن نزدیک تر می شد، تلاطمش بالاتر می رفت. هر آن منتظر بود در بالای سالن باز شود و دلوین بیرون بیاید. اما اواسط راه پلاک سالن اجتماعات را دید و با خوشامدگویی دختری جوان وارد سالن اجتماعات شد. از دلوین اثری ندید!

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

#پنجاه و هشت

وارد که شد چند نفری داخل بودند. سلام رسایی کرد و روی نزدیک‌ترین صندلی خالی نشست. دردش را قورت داد و با سختی خودش را بالا کشید. آن‌جا که دیگر جای بالشتک آوردن نبود! در حال بیرون آوردن و مرتب کردن پوشه‌ی توی دستش فهمید زیر نظرش دارند. از زیر چشم همه را می‌پایید. بالاخره مخاطب قرارش دادند:

-خوش اومدید! سهامدار جدید شمایی؟

نگاه‌گرشا روی کامل مرد مقابل نشست:

-اگه به توافق برسیم در خدمتم.

مرد سری تکان داد و حرف دیگری رد و بدل نشد. فرصتش نشد! پشت هم سهامداران وارد شدند و سر و صدا بیشتر شد. با ورود مردی بلندقامت و خوش‌رو، همگی به احترامش ایستادند. مرد لبخند زنان از شرکا تشکر کرد و روی بالاترین صندلی نشست. فهمید او دکتر مردانی و مدیر آن جمع است. شروع به صحبت که کرد، حدسش درست از آب درآمد. پس از صحبت‌های دکتر مردانی،

دیالوگ‌ها شروع به رد و بدل شد. هر کس فرصتی می‌گرفت و برای پُر کردن منافذ خالی آن سیستم دفاعی می‌کرد. بالاخره نوبت به او رسید!

در جلسات زیادی شرکت کرده بود. آداب اجتماعی را خوب می‌دانست. ارتباط برقرار کردن با هر طیفی از مردم کاری عادی شده بود برایش. اما آن روز و در آن جلسه، هی عرق ریخت و با انگشتِ شستش روی پیشانی کشید. چون برای کسی تا آن روز فیلم بازی نکرده بود:

-خب! نوبت شماست جناب پاشا!

برای غلبه بر درد، تقریباً نوک صندلی نشسته بود. این محافظه‌کاری نشستن را برایش سخت‌تر از جملاتی کرد که شنید. عقاید بعضاً محترمانه و به حاشیه بردن مسؤولین! معلوم بود هیچکدام دلخوشی از مقامات ندارند و هر کدام را به نوعی مسبب آن وضعیت می‌دانند.

با جمله‌ی دکتر مردانی، مدیرِ آن جلسات محرمانه، گوشه‌ی کتش را با دست گرفت و آزاد کرد. دست‌هایش را دور پوشه‌ای که مقابلش باز بود انداخت و سعی کرد کاملاً خونسرد و طبیعی رفتار کند. موفق هم بود. با صدای رسا و جدیت کلامش نگاهِ جمع را سمت خود جذب کرد:

-سپاس از فرصتی که در اختیار شرکت تازه تأسیس رثا گذاشتید تا در این دوره‌های طلایی سهمیم باشه و بتونه باری از دوش جامعه برداره.

با خودکارش روی پرونده‌ی باز زد و افزود:

-همونطور که تمامی حضار فرمودند، بازار دارو هم مثل اکثر کالاهای وارداتی، در این بحبوحه‌ی حساس متزلزله. همه‌ی گناه‌ها هم گردن دولت نیست. همه‌ی ما باید تصور کنیم توی جنگ هستیم. ما داریم لبه‌ی تیغ راه می‌ریم.

کاملاً فهمید نگاه‌ها حالت خاصی گرفته است. باید ارزشی حرف زدن را کنار می‌گذاشت و کمی شبیه آن جمع می‌شد. پشت مکث کوتاه افزود:

-دارو با تمام اونچه که وارداتش لازمه، قابل قیاس نیست. پای سلامتی یک جامعه وسطه. انشالله که بتونیم نبایدها رو دور بزنیم تا به آرامش اصلی مردم که هدف ماست برسیم.

دکتر مردانی به نیابت از جمع حرف می‌زد. کاملاً معلوم بود دارد حرف‌های مدیران ارشد هر هلدینگ را بازگو می‌کند. درکش از نیشخندی که کنار لب‌های آنها می‌دید، سخت

نبود. چون باز هم نتوانست هم‌رنگ آن‌ها باشد. دکتر مردانی همان‌طور که سعی می‌کرد خونسرد باشد و جواب آن لب‌های به تمسخر پریده را ندهد، رو به گرشا کرد و گفت: -البته با توجه به همون خط‌قرمزهایی که بهش اشاره کردید، دست ما زیادم باز نیست. گرشا کوتاه نیامد:

-یه جاهایی باید خط قرمزها رو دور زد دکتر. اون جاهایی که پای منافع و نوامیس کشور وسطه. یکی از سهامداران به گرشا توپید:

-وقتی یک لشکر زره‌پوش و اسلحه به دست مقابلمون صف کشیدن، چطوری پای تعهداتمون بیاستیم؟ شما انگار تو جلسه نیستید.

سهامدار بعدی که کنار دستی همان مرد نشسته بود، به تمسخر اضافه کرد:

-ایشون تازه‌کاره خبر از خیلی چیزا نداره. گرشا فوراً حرف را قاپید:

-بفرمایید منم بدونم آقایون. برای همین اینجام.

دکتر مردانی نگاه‌ها را سمت خود برگرداند. اما معلوم بود مخاطبش گرشاست:

-باید راه درویی باشه که بتونیم نبایدها را دور بزنینم آقای پاشا.

یکی دیگر از سهامداران دخالت کرد:

-برای کی دکتر؟ مردم یا مسوولانش که هیچکدوم پشت ما نیستند؟ فک می‌کنن ما دلالیم و به ضررشون کار می‌کنیم. گرشا دوباره گفت:

-اگه قرار باشه به خاطر همکاری نکردن مسوولین شونه خالی کنیم، این نشست‌ها برای چیه؟ به مردم حق نمی‌دید بدبین بشن؟

مسوول هلدینگ شفا دست‌های را نوک میز بزرگ گذاشت و خودش را همراه صندلی‌ای که رویش نشسته بود به عقب سُر داد. صدایی ناهنجار مخالف آن جمع ایجاد کرد تا اثر کلامش را کامل روی گرشا بگذارد:

-منم با نظر دکتر فروزش موافقم.

به همان مردی که ابتدای امر با متلک گرشا را خطاب قرار داد نگاه کرد و افزود:

- شما تازه روی کار اومدید با خیلی از مسائل مواجه نشدید
آقای پاشا. کمی چند با ما بشینید تا ببینید چی می کشیم.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#پنجاه‌ونه

از متلکی که مدیریت شفا انداخت رد شد. نمی‌توانست
اول کار مانند خودِ آن‌ها شود. به صداقتش شک می‌کردند
و برایش شوراه می‌انداختند. باید کمی مواضعش مخالف
آن‌ها می‌شد تا راحت‌تر اعتماد کنند. هوشمندانه حرفی زد تا
هم اعتمادشان را جلب کند هم وقت بخرد. طوری که
متوجه نشوند او باطن امر را می‌داند و می‌خواهد حمله‌ور
شود به سیاست‌شان:

-من مثل دامادِ تازه‌وارد این خونواده‌ام جناب! بفرمایید
گوش می‌کنم.

دکتر مردانی رشته‌ی کلام را دست گرفت:

-تو این بازاری که راه افتاده، هر کدوم از ما گوشه‌ای رو گرفته و دنبال راهی گشادتر می‌گرده تا این هوای دودآلود خفه‌اش نکنه. هدف از این گرده‌مایی‌ها هم اینه تا بفهمیم رشته‌ی کدوم داروی ممنوعه تو دستِ کدوم شرکت افتاده تا راحت‌تر تو دست‌مون بچرخه و بهش مسلط شیم.

مردانی با جمله‌ی سربسته‌اش به گرشا فهماند رشته‌ی اصلی گرداننده‌ی بازار سیاه دست خود آنهاست. چیزی که منتظر بود چند جلسه بعدتر بشنود، در همان جلسه‌ی نخست فهمید:

-یعنی با توجه به وضعیت کنونی ما خودمون بازی‌گران اصلی این بازاریم؟

جوابش مثبت بود. این را از سکوت جمع متوجه شد. برای آنکه کاملاً هم‌قد دیگران گام بردارد، گفت:

-بسیار خُب! من آماده‌ی همکاری و هماهنگی با آقایون هستم.

احساس کرد چهره‌ها حالتی عادی‌تر به خود گرفت. صورت‌خوانی راحت از لب‌خوانی بود برایش! مردانی گوش‌

کنار دستش را برداشت و روی کلیدی زد. گوشی را گذاشت و گفت:

-هر ساله لیستی از عناوین داروهای وارداتی بین ما می‌چرخه تا برآورد کنیم چه سهمی در بازار رقابتی و البته درصد سرمایه‌گذاری وسطه. این دست باید بین‌مون به مساوات بچرخه تا اگه کسی- بیشتر از امتیازش بخواد کار کنه، سرمایه‌ی نفر بعدی بلوکه نشه.

گرشا این حرف را آماده کرد تا بلند بگوید:

(-پس بیشتر به نفع خودمون کار می‌کنیم تا سرمایه‌هامون برگرده. تو این بازارسیاه ما جزو مافیایی هستیم که انبارگردانی می‌کنیم تا سرمایه‌امون با درصد قابل ملاحظه‌ای به جیب برگرده. نه تنها سود کلان‌تر بلکه امتیازات درشت‌تری می‌خریم. پس مردم حق دارن به شما اعتماد نکنن.)

اما در آن جلسه جای آن حرف‌های کوبنده نبود. به راحتی بهش شک می‌کردند و در صورت راه یافتن به جلسات بعدی حذف می‌شد.

حرف‌های نگفته را در دلش نگه داشت و همرنگ آنها شد تا متوجه شود به کجاها متصلند. همان موقع دل‌وین با

پرونده‌هایی قطور که توی بغل داشت وارد شد و آن‌ها را روی میز مقابل دکتر مردانی گذاشت.

او گزینه‌ی مناسبی بود! همان فکری که از اول در ذهنش نشست. اگر می‌توانست بیشتر به دلوین نزدیک شود، مسلماً اطلاعات قابل‌تری پیدا می‌کرد. متوجه نبود از لحظه‌ی ورودش و فکری شدن، چشم به دلوین دارد و پلک نمی‌زند. با تک‌سرفه‌ای که دکتر مردانی کرد به خودش آمد و نگاهش نشست روی کاغذی که سمتش گرفته بود. دلوین بین‌شان می‌چرخید و هر کاغذ را مقابل سهامداری که دکتر مردانی گرفته بود می‌برد. پرینت‌گرش را که مقابلش گذاشت، از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و رد شد. کاملاً معلوم بود بهش چراغ می‌دهد. همکاری کردن دلوین در آن شرکت سخت بود. اما با کرنشش، اولین پله را بالا می‌رفت. بیشتر از آنکه به مطالب آن جمع پردازد، حواسش به اصلِ کارش بود و نوشته‌های روی کاغذ مقابل پیش چشمش موج می‌انداخت.

می‌دید که رقبا یکی‌یکی مطالبی روی کاغذ درج می‌کنند، زیرش امضا می‌اندازند و کاغذ را تحویل دلوین می‌دهند. اما او هنوز نمی‌دانست متن پرینتش چیست!!!

سعی کرد کاملاً روی رفتارش مسلط شود تا وا ندهد. حواسش را شش دانگ به کاغذ داد و شروع به خوندن کرد. تقریباً انتهای مطالب درج شده بود. مواردی که یکی پس از دیگری بر بهتش می‌افزود. سر جمع نتیجه گرفت آن جمع انگار دارند در یک کشور بیگانه خدمت می‌کنند تا وطن‌شان. همه‌شان مسافران یک کشتی بودند و موج‌سواری می‌کردند. دردی پشتش نشست که بی‌تأثیر با آن جو نبود. نمی‌توانست گزینه‌ی انتخابی‌اش با ارزش‌هایی که ضد ارزش بود را انتخاب کند و به ضرر مردم! امنیت‌شان دست امثال او بود و پشت کردن بهشان خیانت! برای از بین بردن آن سیاهی‌ها باید همرنگ جماعت می‌شد. خودکارش را که برداشت، یکی از شرکا گفت:

-خب بالاخره جناب پاشا تصمیم‌شو گرفت.

نگاه‌گرشا سمت مدیر هلدینگ شفا رفت. همانی که بیشتر تیکه می‌انداخت. قبل از آنکه چیزی بگوید، همه خندیدند و مدیر هلدینگ بوعلی گفت:

-امروز مراسم معارفه‌شون بوده. خودم و یادم میاد تا دو سال لنگ می‌زدیم. ولی ایشون ماشالا خوب روی غلتک

افتادن. قول می‌دم از جلسات بعدی نزارن کسی— حرف
بزنه!

سهامداری دیگر انگشت شستش را بالا آورد:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#شصت

-موافقم! جنم و جوهره‌ی این کارو دارن.
گرشای سعی کرد حرفی خارج از آن بحث که دوستانه مطرح
می‌شد، نزنند. گزینه‌اش را انتخاب کرد و پس از امضای کاغذ
آن را سمت دلوین گرفت. چشمش روی دخترک بود و
گوشش به مدیران عالی‌رتبه! چشمکِ ظریفی که برای
دلوین زد را فقط لو دید:

-بالاخره دامادِ نونوار عقدنامه رو امضا کرد. پا شید که مُردیم از گُشنگی!

همه خندیدند و با تبریک به گرشا به عنوان جدیدترین عضو آن انجمن، برخاستند. فقط گرشا نمی‌دانست مسیر بعدشان کجاست! دکتر مردانی پیش افتاد و با هدایت دستش جلو رفت:

-بفرمائید دوستان! ناهار آماده‌اس.

گرشا به عنوان آخرین نفر از سالنِ اجتماعات بیرون رفت. بیرون راهرو مسیری را دید که اکثراً بدان سو می‌رفتند. با اشاره‌ی دکتر مردانی جلو رفت و سالی به بزرگی سالن قبل مقابل خود دید.

با این تفاوت که روی میزها جای تریبون و دفتر و دستک، بشقاب و کارد و قاشق و چنگال چیده شده و پیش‌کاران در حال اضافه کردن مابقی مخلفات ظهر بودند.

فکر کرد سهام‌داران شوخی می‌کنند اما واقعا ضیافتی برقرار بود بعد از ساعت‌ها گفتگو در سالنِ مذاکرات!

برای آنکه نفسی بگیرد و تمدد اعصاب کند، آرام از جوانی پرسید:

-سرویس بهداشتی کجاست؟

کارگر به قسمت چپ سالن اشاره کرد. در حال رفتن صدای یکی از سهامداران تپل را شنید. هن هن می کرد:

-زود تشریف بیارید در خدمت باشیم.

گرشا لبخند نیم‌بندی زد و به همان سمتی رفت که جوانک اشاره کرده بود. حدودا بالای سالن! جایی که به اتاق کار دکتر مردانی نزدیک می‌شد. به سرویس که نزدیک شد، اندک نفراتی از سهامداران از آن‌جا خارج شدند و با خوش و بشی محترمانه از کنار گرشا عبور کردند.

وارد سرویس بهداشتی که شد، در هر چهار سرویس باز بود. فهمید کسی. آنجا حضور ندارد. تلفن اداره را درآورد و پیام‌هایش را چک کرد. از ستوان رسولی پیغامی داشت و سرگرد عالمی! قرار بود او را هم به عنوان همکار خود معرفی کند. داشت وقت می‌پایید ببیند به تنهایی از پیشش برمی‌آید یا به نفر دوم هم احتیاج پیدا می‌کند! پیامی برای ستوان رسولی فرستاد تا سرگرد عالمی را در جریان بگذارد. همین که خواست وارد سرویس شود، پیامی از سرهنگ رسید! با صدای پایی که به گوشش رسید تلفن را در جیبش انداخت و وارد سرویس بهداشتی شد. توقف بیش از آن

جایز نبود! به سرعت از سرویس بیرون آمد و پس از شستن دست‌هایش آن‌جا را ترک کرد. از در که بیرون آمد، درِ اتاق دکتر مردانی باز شد و دلوین بیرون آمد. نگاهشان بی‌هیچ خطایی روی هم نشست...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



دلت را بتکان، اشتباهات وقتی افتاد روی زمین، بگذار همانجا بماند!

فقط از لابه لای اشتباه‌هایت، یک تجربه را بیرون بکش قاب کن و بزن به دیوار دلت.

"اشتباه کردن" اشتباه نیست، در اشتباه ماندن اشتباه است.

#فروغ فرخزاد

#پست بیست و یک

#شصت و یک

#پروندی ناتمام

#الهه محمدی

باید جسارت به خرج می داد. پا گذاشتن روی غرور برای زنان دلچسب بود. در حال جلو رفتن، خواشش به اطراف بود. در چند قدمی دلوین که رسید، پرسید:

-نچور سن؟ خوش کچئی؟

دلوین سرش را عقب کشید و ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

-چی؟

خنده‌ای گذرا و سرسری کرد:

-پرسیدم چطوری. خوش می‌گذره؟

معلوم بود دلوین دست و رو شسته‌تر از اوست:

-شما رو می‌بینم خوبه. جاتون بین این حجم بزرگ از سهامداران خالی بود.

در ذهنش جرقه‌ای نشست. از همان‌جا شروعش کرد:
-چطور؟

-خوشم اومد از حرفاتون. با اینکه اولین جلسه‌اتون بود اما خوب ناک‌اوت شدن.

-مگه شما مناظرات رو می‌دیدید؟

جفت ابرویش را به یک سمت پرت کرد. به معنی اینکه می‌داند. اما لو نداد:
-حالا دیگه.

فهمید سالن اجتماعات به سیستم امنیتی متصل است و همه چیز دورادور ضبط می‌شود. چیزی بروز نداد. وقت نداشت! سریع گفت:

-بهت میاد باجنم و کارآزموده باشی.

آرنجش را لبه‌ی میزی که ایستاده بودند تکیه داد:
-بخواید حاضرم منشی شمام باشم.

حسش بی‌راه نمی‌گفت. کافی بود پیشنهادی بهش دهد. اما ترجیح می‌داد دلوین در همان دفتر باشد تا بتواند ازش اطلاعات بگیرد. هر چند فهمید بلوف می‌زد. شاید هم دنبال دسیسه‌ای بود خودش را به او نزدیک‌تر کند:

-زودتر می‌گفتی منشی— استخدام نمی‌کردم. دور از ادبه عذرشو بخوام.

-خوشگله؟

از سوال زنانه‌ی او و قیافه‌اش خنده‌اش گرفت:

-خوش‌دسته! کاردونه و تیز. نامزد داره.

معلوم بود حسودی‌اش می‌شود. ابروهایش مدام لنگه به لنگه می‌شد:

-عه، چه خوب. خیالم راحت شد.

توی صورت دلوین سرک کشید:

-واسه آسودگی بیشتر درخواست منو قبول کن.

مردمک نگاهش توی صورت گرشا تندتند چرخید:

-چیکار کنم براتون؟

-شماره‌امو که داری. سیو کن به دردت می‌خوره.

-تا ندونم واسه چی نگا به پرونده‌اتون نمی‌کنم.

-می‌خوام باهات باشم. روشنه؟

لحن تأثیرگذار گرشا گرفتش! قبل از اینکه حرفی بین‌شان رد و بدل شود گرشا خودش را کنار کشید و رفت. صدای پایی را شنید.

وارد سالن غذاخوری که شد، غذا چیده شده و سهامداران در حال سرو بودند. دکتر مردانی با دیدنش، دست خود را سمت میزی خالی کشید. گرشا سری به نشان احترام خم کرد. اما سمت میزِ بزرگی رفت که اکثر سهامداران نشسته بودند.

صندلی برداشت و در پایین‌ترین قسمت میز گذاشت. نشست! به دل‌شان نزده بود که دور از آن‌ها بنشیند. مقابل نگاه پرحیرت سهامداران لبخندی دوستانه زد:

-باجازه! ترجیح می‌دم به جای تنها نشستن، از حضور دوستان مستفیض بشم. اگه ایرادی می‌بینید...

مدیر هلدینگ بوعلی گفت:

-خیلی ام خوب! با این رفاقت خیلی زودتر به خم و چم کارها وارد می‌شید.

سرویس گرشا با اشاره‌ی دکتر مردانی مقابلش چیده شد. نگاه گرشا بعد از رفتن کارگراها دوری روی سهامداران زد و پرسید:

-الان موضوع غیر از غذا خوردن چیه؟

مدیر تپلِ هلدینگِ طب لقمه‌اش را فرو داد و میان هن‌وهن سینه‌اش گفت:

-هر چه گوئیم خوشتر از خوردن نیس.

همه خندیدند و هر کدام مزه‌ای پراندند. مجبور بود برای هماهنگ بودن با آن جمع شبیه‌شان شود. کسی- چه می‌فهمید او روی ثانیه‌ها سوار است!

قاشق و چنگالش را دست گرفت و مشغول شد. سعی کرد در فرصتی مقتضی- در مورد سوالاتِ مختلفی که ذهنش را دوره کرده بود، بپرسد:

-تو جلسه در مورد روش‌های سرمایه‌گذاری صحبت نشد. خیلی منتظر بودم یه اشاره‌ای بشه. دکتر مردانی گفت:

-با بالا و پایین شدن دلار از مباحث و درگیری این روزهاست. فرصت نشد در موردش صحبت کنیم.

نگاهش دوری روی جمع زد و افزود:

-خوب شد آقای پاشا اشاره کردن. فقط به کل اعضا مژده بدم جریان وامی که تقاضا دادیم به جریان افتاده.

چهره‌ی سهامداران باز شد و براووی گفتند. چند تنی هم مزه‌ای پراندند. می‌گفتند از حمایت دولت دور می‌دیده و انتظار نداشته‌اند ساپورتشان کنند. معلوم بود پای وام گنده‌ای وسط است. اما حرف توی حرف آمد و نفهمید منبع کجاست! تا آخر ناهار هم به همان منوال گذشت و به قول خودشان چیزی کاسب نشد.

از سالن غذاخوری که بیرون می‌آمدند، سهامداران با نوع تشکرشان بهش فهماندند که باید هلدینگ دکتر مردانی را ترک کند. برای روز اول خوب بود برایش اما انتظار داشت بیشتر نت‌برداری کند.

#پروندی ناتمام

#الهه محمدی

#شصت و دو

جز آخرین نفراتی بود که از پشت میز بلند شد. همه جوره وقت می پایید. بیرون که آمد دکتر مردانی در حال خوش و بش با نفرات پایانی بود. کمی آن طرف تر دلوین کناز دختری که خوش آمد می گفت به سهامداران ایستاده بودند. چند خان جلوی اش ایستاده بود برای نزدیک شدن به او. هر چه تقلا کرد میسر نشد. سرش را جای پایش گذاشت برود. برای لحظاتی فرصتی طلایی پیش آمد. دکتر مردانی همراه سهامدار شرکت بوعلی رفت. دلوین نیز همکارش را سراغ تلفنی که داشت زنگ می زد فرستاد. با گام هایی بلند خود را به دلوین رساند و گفت:

-وقتی سردت می شه حتما یکی داره بهت فک می کنه.

دلوین جواب در آستین داشت انگار:

-لباس گرم می پوشم نچام.

لجش گرفت و دندان روی هم سایید:

-چه دست و رو شسته‌اس!

بی آنکه حرفی بزند سمت آسانسور عقب‌گرد کرد. صدای
دلوین را پشت سرش شنید:

-شماره‌اتون سراسته. حفظ شدم.

فهمید سراغ پرونده‌ی او رفته و بیوگرافی‌اش را بیرون کشیده
است. برگشت و نگاهش کرد! صدای خداحافظی دکتر
مردانی با شرکا را شنید. وقت رفتن بود. دو انگشت سبابه و
میانی‌اش را به شقیقه زد برای دلوین و به راهش ادامه داد.
چراغ زرد به سبز چشمک‌زن رسید...

به محض نشستن توی ماشین، چراغ سبز پیام‌هایش شروع
به چشمک‌زدن کرد. بازش کرد و شماره‌ای ناآشنا دید. متن
را که خواند صاحبش را شناخت. دلوین بازی را مثل او
جدی گرفته بود:

-دنبال یار غار نیستم. کسی—رو می‌خوام که منو به تنها
آرزوم برسونه. براش هر ریخت و پاشی هم می‌کنم. بعدشم
ولم کرد رفت مهم نیس. هستی؟

به پشتش تکیه داد و گفت:

-هر کی به ما می‌رسه می‌خواد بره. پس چرا میاد؟ این دیگه دردش چیه؟

با این جمله، الیسا یادش آمد و فیلمی که برایش فرستاده بود. اینترنتش را روشن کرد ببیند خبر تازه‌ای ازش نشده است!

هیچ خبری در صفحه‌اش نبود جز همان فیلم. وسوسه شده دوباره ببیندش! بر شیطان لعنت فرستاد و خواست صفحه را ببندد. اما انگشتش روی کلیپ خورد و فیلم پخش شد. از خدا خواسته به تماشا نشست. این بار بیشتر به الیسا دقت کرد. تصویر که جلوتر می‌رفت او را شاداب‌تر از همیشه دید. سمت چپ سینه‌اش هم نوشته‌ای به چشم می‌خورد. چیزی مانند تتو! اما نتوانست بخواندش! از اینکه تن و بدنش را تتو کرده باشد لجش گرفت. کفرش را بر فیلم نشانده و خاموشش کرد. پیام دیگری روی گوشی‌اش آمد. برایش مهم نبود از کیست. دلوین وزیر آن شطرنج یا مافوقش که مثل شاه بالای سرش نشسته بود. برای هردویشان حکم سرباز را داشت در آن بازی. الیسا هم کلا کیشش کرده و مات حرکاتش بود. بی‌توجهی او حالش را گرفت. ماشین را روشن کرد و از پارک بیرون آمد.

نمی دانست از آب رفته چرا درخواست بازگشت به رود را
دارد!!!



از همه دور می شوم، نقطه‌ی کور می شوم
زنده به گور می شوم، باز مقابلم تویی.
"#مولانا"

سلام دوستان عزیزم. امیدوارم تا اینجای رمان لذت برده
باشید. نظراتتون رو بخونم بیشتر متوجه متوجه می شم.
هرچند ساده و در بیان جملاتی کوتاه. خوشحال می شم
توی نقد ببینمتون 🌸👉

<https://t.me/nagedroman>

#فصل پنجم

#پست بیست و دو

#شصت و سه

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

خیلی وقت بود آن قدر نخندیده بودند. دامون همه‌شان را چهار دست و پا روی زمین انداخته بود از بس مزخرف گفت. کم پیش می‌آمد آن‌طور دور هم جمع شوند. آیشن به‌خاطر شلوغی آن روزهای بیمارستان شیفتش شارژ شده و شب دیرتر می‌آمد. رضا برای دور کردن آینا از مادرِ سرماخورده‌اش، او را به خانه‌ی یاشار برده بود. شب هنگام تحویل گرفتن دخترش، با دیدن گرشا و دامون و تعارفات یاشار پایش شُل شد و ماند. بعد از شام بچه‌ها با هم مشغول شدند و کنار ثمانه ماندند. مردها نیز پشت هم ریشه شدند و به واحد گرشا رفتند. تعریف آن روزهای دامون از شرکت شنیدنی و خنده‌دار بود. مسؤولیت خودش که در نبود گرشا برای کارمندان باد در دماغ می‌انداخت و چشم‌غره رفتن‌های گرشا. جمله‌ی آخرش توجه همه را جلب کرد. روی سخنش با گرشا بود:

-دایی یادته یه فیلم خارجی دیدیم دختره تو یه منطقه‌ی ممنوعه بزرگ شد، بعد رفت دنبال ننه باباش؟! یاشار پقی کرد:

-دنبال ننه‌اش رفته، بدکاری نکرده که.

فهمید یاشار متوجه‌ی منظورش نشده است:

-نه آخه! یه ربات بزرگش کرد اما وقتی عقلش رسید رباته رو ول کرد رفت دنبال پدر مادرش. گرشا سری تکان داد:

-آره. I Am Mother. چطو یهو یاد اون افتادی وسط جنگولک‌بازیات؟

-می‌گم نکنه این همه دور و ور سمیه رو دارم تهش ولم کنه بره. به دخترا این دوره زمونه اعتباری نیس.

گرشا فوراً منظور دامون را گرفت و توی هم رفت. دوزاری رضا کج‌تر از آن بود که متوجه‌ی اطراف باشد. حواسش کف دستش بود و فقط گوشش به حرف‌ها. در حال دان کردن انار بود:

-جمع نبند. اگه یکی بد شد دلیل نمی‌شه همه رو با یه چوب برونیم.

-خاله‌ی من و زاد و ولدش که شناخته شده‌ان.
 -من هر زنی دور و ورم بوده ناتو در نیومده. بد بودنم زن و مرد نداره.

رضا مشّت پُر از انار را داخل دهانش ریخت و چشمانش روی جمع چرخید. نگاهِ دامون روی گرشا بود و یاشار میخ آن‌ها. طعمی تلخ سقِ گرشا را برداشت. کاملاً متوجه‌ی منظور دامون شد. بس که توی گوشش خوانده بودند الیسا ناتوست، بچه‌ها هم از او غول ساخته بودند.

-حالا چی شده یهو یقه‌ی زنا رو گرفتی دستت؟

از حرف گرشا جا خورد و تک‌ضرب خندید:

-چه باحال عصبانی می‌شی دایی. بهت نمیاد اصلاً!

یاشار برای دور شدن از بحث گفت:

-کجا دیدی عصبانیت گرشا رو. جوش بیاره همچین سر می‌ره تموم تنت تاوُل بزنه.

دامون "نه بابایی" گفت و رضا مشّت پُر از انارش را توی پیاله خالی کرد:

-لله‌ن؟ من که تو این چن ساله هنوز ندیدم عصبانی شدن داداشو.

رضا هم به تقلید از آیشن، گرشا را داداش صدا می کرد.
 گرشا به رضا نگاه کرد و سرش را بالا انداخت:

-نخواهی دید آقارضا. آدم با عصبانی شدن کاری از پیش
 نمی بره.

یاشار پوزخندی زد:

-اتفاقا بعضی- جاها فیوز پرونی طرف حساب کار میاد
 دسش جات نمی زاره.

با حرف یاشار فهمید خودش هم عصبانیت او را ندیده
 است. اما ناخواسته ضربه‌ی غیرمستقیم دوم را زد. رضا
 تازه گرفت منظور آن‌ها چیست. از رنگی که گرشا عوض
 کرد حدسش سخت نبود:

-حتما داداش یه سیاست مخصوص داره. والا نمی تونه
 پیش متهم جماعت عرض اندام کنه.

گرشا جوابی نداد. لیوانش را برداشت و از جا بلند شد.
 سمت آشپزخانه که رفت، کله‌ی آن سه نفر نزدیک هم
 شد و با نگاه‌شان یکدیگر را محاکمه کردند. قصدشان
 آزدن گرشا نبود اما این کار را کرده بودند...

-آقا حرفی ننزید وقتی ناراحت می شه. به ماها چه خانومش
چیکار کرده! هر آدمی اختیارش دست خودشه. کار بدی
نکرده الیسا خانم. رفته دنبال ورزش!

یاشار مشت محکمی روی پای رضا زد. دندان هایش را بهم
فشارد و آرام گفت:

-گوه خورد گرشا رو نردبون کرد ازش رفت بالا.
رضا لبش را به دندان گرفت و چشم دراند. اما یاشار
اضافه کرد:

-این غلط و خونه ی باباش می کرد. نه اینکه داش ما به عالم
و آدم جواب پس بده به خاطرش. گرشا پیش هیچ خدایی
سرش پایین نیس اما این زن سرافکنده اش کرد.

رضا در حال ماساژ دادن زانویش گفت:

-خیلی ببخشیدا. اگه رگ غیرت ورم نمی کنه باید بگم همه
مث تو فک نمی کنن. داداش می تونست همراه زنش بره
اینقد حرص نخوره و جواب پس نده. اونوقت اختیارش
دست خودش بود.

یاشار سرش را عقب کشید و پقی کرد:

-د بیا. توام انگار رگ مگ نداری.

دامون گفت:

-به نظر منم رضا زیادم بی‌راه نمی‌گه. دایی گرشا بیشتر داغونِ موندن شد. آگه با زن دایی می‌رفت...

یاشار میان کلام دامون آمد:

-کی بود الان تیر اولو زد به جونش؟

جواب دامون با بیرون آمدن گرشا مسکوت ماند. گرشا به رضا نگاهی انداخت:

-چای نمی‌خوری آقا رضا؟

رضا دست‌های نوچ شده‌اش را به هم مالید:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

@Vip Roman

#شصت و چهار

-دست شما درد نکنه. پشتِ میوه نه!
 گوش‌اش را درآورد و افزود:
 -یه زنگ بزنم به آیشن ببینم کارش تمومه برم دنبالش. ۱۱
 شب شد.
 رضا مشغول کارش شد و یاشار گفت:
 -بهش بگو ماسک پاسک شو نده پایین تا اونجاست.
 رضا سرش را بالا انداخت:
 -خودش حواس جمعه. گان و شیلدم داره. رفتم بیمارستان
 کلِ پذیرش و مشمبایچ کردن.
 گرشا در حال راه رفتن گفت:
 -بازم لب خطر وایساده. این روزا اسم بیمارستان از آگاهی
 وحشناک‌تر شده.
 گوش‌اش آیشن هر چه رنگ خورد جواب نداد. دامون گفت:
 -آره والا. همه حاضرین بدترین دردو بگیرن اما کرونا نه.
 رضا که برای بار دوم شماره را روی تکرار گذاشت، یاشار
 گفت:

-ممنوع الکارش کن رضا. تنت صب تا شب نمی لرزه زنت
جلو توبه؟

به جایش گرشا جواب یاشار را داد:

-نیروی انسانی آموزش می بیند واسه دوره ی خطر برادر من.
اگه همه بشینن خونه کی درد از مردم ورداره؟

-درسته این حرف. اما پای جون و عزیز آدم که میاد
وسط...

-اونوقت مرگ خوبه واسه همسایه.

رضا بلند شد و در حال ور رفتن با گوشی گفت:

-دور از جون آیشن! من روتین وار بهش گفتم استعفا بده
بمون خونه. خودش قبول نکرد.

دامون گفت:

-پرستار نیس که. تو پذیرش نشسته!

یاشار کوتاه نیامد:

-این کووید بی ننه بابا از اون سر دنیا اومده. اونوقت از رد
شدنِ دَم پذیرش شرم حضورش می شه!؟

رضا مدام شماره را روی تکرار می گذاشت تا آیشن جواب دهد. می دانست سرش شلوغ است و باید حالا حالاها پشت خط بماند:

- کرونا چند ماهه اومده. حرف یکی دو هفته نیس.

یاشار روی زانو نشست و پرسید:

- چطور؟

رضا از ور رفتن با گوشی خسته شد. آن را توی دست گرفت و روی مبلی مقابل یاشار نشست:

- آیشن می گه از چند ماه پیش تقریبا اوایل مهر و آبان مریضای بد حال شبیه کرونا می اومد بیمارستان. منتها اعلام نکرده بودن هنوز. یا شک داشتن انگار.

لب هایش را قوسی داد و از سر نرسیدن به جواب روی زانوهایش زد:

- الله علم. ولی همون وقتا آینا سرمای سخت خورد و خوب نمی شد.

یاشار دستش را مقابل دهانش گرفت و به گرشا چشم دوخت:

-ا،ا،ا،ا!!! یادته سلنام چه تی داشت و چطور مریض شد؟
ده بار بردیمش دکتر.

رضا گفت:

-حالا هر چی بوده رد شده از سرشون. آیشن از دکتر شنیده
بچه‌ها خیلی کمتر مبتلا می‌شن. ناقلن بیشتر!
یاشار گفت:

-باید از همون اول اعلام می‌کردن نامردا. همینجوری خیلیا
مبتلا شدن.

گرشا گفت:

-همین الانم هنوز خیلیا جدی نگرفتن. قطعاً به خاطر
تشویش اذهان عمومی و ترس مردم اعلام نکردن.
صدای زنگِ آیفون بلند شد و گرشا را سمت خود کشید.
دیگر صدای زمزمه‌ی یاشار را نشنید:

-دست این داداشِ ما همش ماله‌اس. هی می‌کشه رو
ندونم کاریا دولت.

دامون خندید و این بار صدای تلفنِ رضا برخاست:

-جانم! آیشن؟ چرا جواب نمی‌دی؟

بعد از دقایقی کوتاه رضا دوباره گفت:

-باشه عزیزم. بشمار سه اونجام. مواظبت کن از خودت.
وارد آشپزخانه شد تا دستش را بشوید و آماده‌ی رفتن شود.

دامون روی پای یاشار زد و سرش را سمت رضا پرت کرد.
یعنی بین و یاد بگیر!

یاشار با این که از لحاظ عاطفی ضعف داشت اما دستی
برای دامون پرت کرد و بلند شد:

-برو بین گرشا کجا موند. کی بود این وقت شب!

دامون پشت یاشار از جا بلند شد و سمت آیفون رفتند.
گرشا مقابل آیفون ایستاده بود و به مانیتور خیره! انگار
خشکیده بود....

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



بعضی. وقتا اونی که دوستش داری حتی اگه نباشه هم کس
دیگه نمی‌تونه جاشو پر کنه.

من زخم تو را به هیچ مرهم ندهم...
#مولانا

#پست بیست و سه

#شصت و پنج

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

با هم به مانیتور نگاه کردند. خطِ نگاه‌شان یک لحظه
خشکید سپس با سرعت سمت هم برگشتند. پیشانی‌شان
به هم خورد! صدای زنگِ آیفون برای مرتبه‌ی دوم که
برخاست، رضا توی راهروی منتهی به درکله کشید:

- کیه؟ چرا سه تایی جلو در خشک شدید؟

گرشا را بی صدا دید و دامون و یاشار در حال ماساژ دادن سرهایشان! جلو رفت. حس منگ بودنشان گرفتش. انگار توان از دست و پایشان رفته بود. تا به مانیتور نگاه کرد، چشم‌هایش گشاد شد. شعفی در صدایش نشست:

- ایسا خانمه که. چرا درو وا نمی‌کنید یخ زد پشت در؟

انگشتش روی کلیدِ در بازکن نشست و آن را فشرد:

- صلوات!

خودش بلند گفت:

- اللهم صلی علی محمد و آل محمد.

گرشا بدون هیچ واکنشی- به رضا نگاه کرد و سمت سالن برگشت. نگاهِ مردها دنبالش کشیده شد. هیچ کدام نمی‌توانستند بفهمند چه در سرش می‌گذرد. یاشار سمت در برگشت. در حال رفتن غیظش را بیرون ریخت:

- غلط کرده بیاد تو خونه. راش نمی‌دم...

با صدای گرشا پایش به درگاهی چسبید:

- بی‌حرمتی نداریم یاشار.

صدای گرشا هر سه تایشان را گرفت. انگار کسی- گلویش را گرفته بود و فشار می داد. معلوم بود به زحمت حرف می زند. یا شار که انتظار آن برخورد را نداشت، مشتش را پُر کرد و به ستون زد. آن قدر محکم که خودش از درد کبود شد. کفش هایش را توک پا انداخت و به سرعت از پله ها سرازیر شد. دامون و رضا نیز نگاهی به گرشا انداختند و پشتش دویدند. انگار گرشا حالی شان کرد دنبالش بروند یک وقت خیریت نکند.

نسیمی خنک از درِ باز که چهارتاق به سینه ی دیوار چسبیده بود داخل می آمد. لرز به تنش افتاد. خودش هم می دانست آن لرز به خاطر سرما نیست. استخوان های او به سرماهای استخوان سوز عادت داشت. چه شب هایی که در کویر پست می داد و از صدای گرگ ها نمی خوابید. انگشتِ شستِ پایش هنوز در اثر آن شب ها سر بود.

سمت در رفت تا ببندش! اما نه! با درِ باز کاری نداشت. تا ته بازمانده بود مهمانش برسد. پوکری از خنده در ذهن خود نشانده. سمت پنجره ی رو به حیاط رفت. می خواست از پشتِ پنجره ببیندش. طبیعی تر از نگاه کردن توی مانیتور که خطوطش به خاطر سیاهی شب موج می انداخت.

چقدر دلش برای او تنگ بود! از حرکت پاهایش و لرزی که توی زانوهایش نشست فهمید.

پرده را که کنار زد، او را روی دو پا نشسته دید. مقابل سلنا و آینا زانو زده و شالش روی شانهاش افتاده بود. دست‌هایش را سمت دو کودک دراز کرده و داشت سمت خود می‌خواندشان! ثمانه دست پشت دو کودک گذاشت و چیزی گفت. فهمید دارد الیسا را معرفی می‌کند. دخترهای کوچک سمت زن رفتند. الیسا ماسک روی صورتش را پایین کشید و زیر گلو جای داد. دستش به کودکان رسیده، نرسیده، روی هوا ماند. سرش که بالا آمد، فهمید یاشار حرفی پرانده است. در پنجره را باز کرد صداها را بشنود. یاشار داشت توپ و تشرش را سر ثمانه خالی می‌کرد:

-واسه چی اومدید بیرون سرما؟

سمت بچه‌ها رفت و دست‌شان را گرفت:

-برید تو سرما می‌خورید.

الیسا روی پا مقابل یاشار ایستاد:

-سلام آقا یاشار. معلومه خیلی خوش نیومدم تو نظرت.

صدای نازک و تیز الیسا نیزه شد روی جگر یاشار. نگاهی با ابروهای به هم چسبیده به الیسا انداخت. کفی سفید از عصبانیت دور دهانش بود! اما خودش را کنترل کرد و با کشیدن دست بچه‌ها سمت پله‌ها برگشت. چنان نگاهی به ثمانه انداخت که زن جوان تندتر از رسیدن او از پله‌ها دوید و بالا رفت. الیسا ماند با حیاطی سرد و چمدان‌هایی که روی زمین طرفینش ایستاده بود. نگاهش دور حیاط چرخید و از ساختمان بالا رفت. داشت تجدید خاطره می‌کرد. می‌دانست کسی در آن خانه انتظارش را نمی‌کشد. هر برخوردی را تخمین زده بود. از کسی توقع رفتار درست را هم نداشت با آن مدل رفتنش! اما وقتش بود برگردد. این جمله را از مدت‌ها قبل برای خود دیکته می‌کرد.

نگاهش روی تنها پنجره‌ی طبقه‌ی دوم نشست. گرشا را پشت پنجره دید. جان گرفت! دلش از کاری که کرد محکم شد. کجا دل او تاب یاغی‌گری‌هایی را داشت که پشتش به صف کردند!!! او فقط دنبال امیالش رفت. به درست بودنش ایمان داشت و غلطی در کارش نمی‌دید.

دست که دور چمدان‌هایش انداخت، رضا را مقابل خود دید. دامون پشت سر رضا ایستاده و کمی با تردید نگاه می‌کرد.

-سلام الیسا خانم. به قول آیشن خوش گلدون!
الیسا خنده‌ای دندان‌نما کرد. معلوم نبود از سرماست که دهانش بیش از پیش کِش آمد یا ترس:
-داماد ترکا شدن همینه. باید کم کم یاد بگیری زیبون خانم‌تو!
رضا جلوتر رفت و چمدان‌ها را از کنار الیسا برداشت:
-بفرمایید بالا من میارم.
الیسا بی‌آنکه تعارف کند پیش افتاد و رضا به دنبالش.
مقابل دامون ایستاد:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#شصت و شش

-دامون پسرِ شورانگیز!

دستش را سمت او کشید و گفت:

-خوبی باجی اوغلو؟ مردی شدی.

دامون این پا و آن پای کرد و انگشتش را لای مویش انداخت:

-چیزه! سلام. خوبید؟

اليسا این بار تلخند زد و دستش را پس کشید. جمله‌سازی با کلمه‌ی آشغال سخت نبود. از او در ذهن بچه‌های‌شان هم یک آشغال ساخته بودند. که حتی حاضر نبودند دست‌شان به او بخورد.

از مقابل دامون رد شد و رضا برای او چشمی دُرُشت کرد. نمی‌دانست کارش اشتباه است یا نه. اما رفتار رضا بی‌تأثیر نبود. دوید و یکی از چمدان‌ها را از دست رضا گرفت. در حال بالا رفتن از پله‌ها پرسید:

-دیگه کی هست خودمو آماده کنم آقارضا؟

رضا متوجه‌ی منظورش شد. اما روراست‌تر از او بود:

-کسی نیس جز داداش. راحت باشید!

توی پاگرد آخر ایستاد و سمت رضا برگشت. دامون را دید که با فاصله‌ی کمی روی پله‌ی پایین‌تر ایستاده. از نگاهِ رام او و حالت چشمانش که شبیه گرشا بود نرم لبخند زد:

-مرسی دامون. به آنات سلام برسون. هر چند می‌دونم سلامِ نرسیده‌امم دوس نداره.

دامون خندید. خیلی بی‌مزه و روی هوا. نمی‌دانست چه رفتاری نشان دهد. گنگ و گیج بود در آن برخورد! تاریخی برای او مرور می‌شد که از روی نوشته‌های دیگران خوانده بود. خودش تجربه‌ای در آن رخداد نداشت. چون از موثقین او روایت شد باورش داشت. کجا باورش می‌شد شاید معتمدینش هم اشتباه کنند!!!

صدای الیسا از فکر بیرونش آورد؛

-خواهر کوچولوت چطوره؟ بزرگ شده؟

دامون شانه‌ای بالا کشید:

-ای! بدک نیس.

بدحالی او را از توی چشمان دامون خواند و ادامه نداد. به رضا نگاه کرد:

-آیسن هنوزم سرش تو درس و کتابه؟

رضا سرش را بالا انداخت:

-نه! کارمند بیمارستان شده. داشتم می‌رفتم دنبالش.

دستش را سمت درِ باز کشید:

-شما بفرمایید. ما مزاحم نمی‌شیم.

به چالاکي بالا رفت و دو چمدانِ بزرگِ ایسا را کنارِ در، مقابلِ جاکفشی- ایستاده‌ی گرشا گذاشت. از همانجا هم بلند گفت:

-خدا حافظ داداش. من می‌رم دنبال آیسن.

بی‌آنکه منتظر جوابی از جانب گرشا باشد، برگشت و دستش را پشت دامون گذاشت. پایین رفت و او را دنبال خود کشید. معلوم بود دامون دوست دارد به خانه‌ی گرشا برگردد و رضا می‌کشدش!

پله‌ها که سوت و کور شد و صدای پاها قطع، وارد ساختمانی شد که پنج سال پیش با آن وداع کرده بود. داخل شد و در را پشتِ سر خود بست. هجوم سرما افتاد. اما لرزی در وجود ایسا افتاد که کمی آن‌طرف‌تر داشت گرشا را هم می‌لرزاند. پشت در ایستاد و به دیوارهای تکیه

داد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت نفس بگیرد.
می‌دانست باید خود برای پیدا کردن گرشا در آن خانه قدم
بردارد. باید به خود پشش می‌داد. با قلب او بد کرده بود...



بیا
تا برایت بگویم
چه اندازه تنهایی من بزرگ است.

#سهراب سپهری

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#پست بیست و چهار

#شصت و هفت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

از همان شجاعت‌هایی که وقتی شیر می‌شد و پیدا می‌کرد،
به خودش داد. جلورفت. از راهروی کوتاه که رد شد، به
همان نقطه‌ای سرک کشید که گرشا آن‌جا ایستاده بود و از
حیات دیدش. پشت پنجره!

بالاخره بعد از پنج سال دیدش! از پشت پنجره کنار آمده
و لب‌میزبانی نشسته بود. پاهای بلندش روی زمین کش
آمده بود. عادت نداشت با کلمات معروف و ساده شروع
به حرف زدن کند. همیشه از آخر به اول برمی‌گشت:

-یاشار همیشه بی‌ادب بود. نمی‌دونم زنش چطوری
تحملش می‌کنه.

از نگاهِ گرشا احساس سنگینی نگرفت. نه خشم تویش دید
 نه خصم. کمی احساس سردرگمی می‌دید. می‌ترسید زود
 برسد و به عقب پرتابش کند. با اینکه هیجان رسیدن به او
 و آغوشش را داشت، اما همان‌جا ایستاد. از عقب و در
 خیال بغل کردند همدیگر را. توی تن خود چلانندش و
 یکدفعه پرتش کرد. در واقعیت دیدش. به دیوار تکیه
 داشت. دست‌هایش را پشتش گذاشت. شالِ کِرمِ دورِ
 گردنش، عین گوشواره‌هایی بلند از دو طرف آویزان بود.
 موهایش هم روی شانه‌هایش! چه خوب که دُم اسبی‌شان
 نکرده بود. گرشا از آن مدل مو متنفر بود:

-هیچ کس مثل تو نمی‌شه که. ایران جانت همیشه می‌گه
 خدای من یکی، پسرایکی یکی. اولم گرشا.

زبان‌ش را به شبیه‌ترین لهجه‌ی ایران نزدیک کرده بود. آن
 دو هیچ‌وقت با هم سر ناسازگاری نداشتند بودند اما سایه‌ی
 هم را پیدا می‌کردند با تیر می‌زدند.

تکیه‌اش را از دیوار برداشت و سمت آشپزخانه رفت:
 -تشنه‌مه. هنوزم آب از شیر می‌خوری؟ تو یخچال آب
 داری که؟

نگاهِ گرشا دنبالش رفت. چقدر آن زن پیچیده بود. دست‌هایش را زیر شیر شست و لیوانی برداشت. لیوانش را از یخ‌ساز پُر از یخ کرد. ترق‌ترق با صدا توی لیوان می‌افتاد و گرشا را بیشتر می‌لرزاند. تا کمرش آب ریخت و به سالن برگشت. قُلی آب خورد و لیوانش را روی میز گذاشت. دست به دگمه‌هایش انداخت و بازشان کرد. پالتوی چرم قهوه‌ای‌اش را درآورد و شال را از دور گردنش کشید. با هم روی مبل انداخت‌شان. اندامش توی بافت سفید با شلوار جینی که پایش بود قشنگ گلوی گرشا را گرفت. باز در خیال بلند شد و کمرش را گرفت. پیچ و تاب بهش داد. همان طور که قلبش را فلج کرد، ضربه‌اش کرد و روی زمین انداختش. رویا را که کنار زد سر جایش نشسته بود.

الیسا لیوانش را برداشت و سمتش آمد. هر چه بهم نزدیک‌تر می‌شدند، ضربان قلب‌شان پرتقلاتر می‌کوبید.

در فاصله‌ای به قاعده‌ی یک مبل با گرشا نشست. پای چپش را روی پای راست انداخت و گفت:

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

-چی بگم؟

بالاخره صدایش را شنید. گرفته و پُر از خش بود. عین سیگنال‌هایی که روی موج نمی‌نشیند:

-توقع ندارم برام سر و دست بشکنی و از دیدنم خوشحال بشی. اما حرف بزن برات طبیعی بشه دیدنم.

لبِ گرشا سمت بالا پرید. مثل پلکش از رفتار عادی الیسا در چشم او. توی قلبش که نبود:

-عادی بشی؟ رفتار تو طبیعی بوده؟

-من رفتم برای جنگیدن. اومدم باید بازم بجنگم.

-وقتی برای همه سلاح ورداری، بایدم بجنگی.

- من برای این جنگیدن‌ها اصلاً ناراحت نیستم. هر دو سرش ارزش داشت. بهای رسیدن بهش. رسیدن به هر دو سمتی که عشق مطلق بود. نه شکست و عقب‌نشستن.

جوابِ قاطعش قانع‌کننده بود اما در خیال. واقعیت هنوز هم او را مسخره می‌کرد. مثل لب‌های گرشا که مدام به نشان استهزا می‌پرید:

-از هدفی که تو زندگیت داری لذت بردی؟

گرشا با آرامشش و آرام حرف زدنش همیشه او را زجر می‌داد:

-خیلی! لااقل الان دلم آرومه به هدفم رسیدم. واسه داشتن باقی شم تلاش مو می کنم تو مدتی که هستم.

روی میزبانی که نشسته بود عقب رفت. آه از درد نشسته توی تنش و دلش برخاست. آه به تو! به زنی که نمی دانست می شناسدش یا نه! در بدو ورود حرف از رفتن زد. آمده بود فقط دیداری تازه کند! او یارش بود یا شوهرش؟ باید تعریف همسر را از زبان خودش می شنید!!!

-خسته نشی. لااقل گاماس گاماس.

متوجهی کنایه ی گرشا شد. حرف های آنها از خیلی سال پیش کنایه دار شده بود:

-نمی خوام باهات لاس بزنم که. از دور زدن و حاشیه رفتنم بدم میاد.

لب گرشا دوباره کِش آمد:

-هه! دور نمی زنم!

روی پاهایش سمت گرشا خم شد. یقه اش کمی شُل شد و چشمش خورد به خطاطی سمتِ چپ سینه اش. تتو بود ولی نتوانست بخواندش! به جایش گوشواره های آویزان رها شد و شروع به تکان خوردن کرد:

-رفتن من دور زدنِ تو نبود. صدبار برات گفتم گرشا.

روی پای خودش کوبید:

-منو اینقد راحت صدا نکن که فک کنم زنِ نشسته مقابلم
نسبتی با من داره.

عقب نشست و دو دستش را با لیوان بالا کشید:

-باشه پاشا.

آنطور که صدایش می کرد قلبش هم مقابل پای او زمین
می افتاد. سرش را برگرداند و به فضایی غیر از ایسا چشم
دوخت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#شصت و هشت

-واسه چی اومدی؟

برای سوال ساده‌ی گرشا جوابی آسان داشت:

-اومدم خونه‌مو، عشق‌مو، شهرمو، وطن‌مو ببینم و برگردم.
نتوانست تاب بیاورد. برگشت و دوباره نگاهش کرد.
چشمان‌شان بدون هیچ خطایی مردمکِ آن دیگری را سُخم
می‌زد. داشت در برکه‌ی ناز و آبی نگاهش خفه می‌شد. از
غرق شدن گذشته بود:

-به نظرت خیلی وقیحانه نیس؟

دلش او را طلب داشت و تعصبش پشش می‌زد. الیسا که
در جان او زندگی نمی‌کرد تا بفهمدش:

-این که به دل خودم زندگی می‌کنم؟

-این که راحت تصمیم‌تو می‌گیری و در موردش با کسی- که
مثلا شریک زندگیت بوده حرف می‌زنی.

بی‌آنکه جوابی بدهد، پرسید:

-شریکم بوده؟ نیست مگه؟

گرشا سرش را به طرفین تکان داد از زورِ استیصال:

-واسه چی اومدی؟

سوال محکم این بارش شبیه بازجویی از متهم بود. بلند شد و در حال رفتن گفت:

-دنبال مسافر بودم سفارش تو بیاره کسی. رو پیدا نکردم. تصمیم گرفتم خودم بیارم یه سر بهت بزنم تکلیفت با خودت معلوم شه لااقل.

سمتش گردن کشید. با چشم‌هایی که خمار شده بود از خواب و خستگی! حرفش را گفت و رد شد:

-که بالاخره زن داری یا نداری؟

توی اتاق خواب‌شان رفت. پشت سرش چند بار روی زانوی خود زد. وای وای کرد و دندان بهم فشرد:

-شده شوهر من! نمی‌دونم چرا زن همه‌ام؟ بالادستی، زیردستی، زن...

دوباره روی پای خودش زد:

-اه، اه!

منتظر بود صدایی از ایسا بشنود. بیرون بیاید و ادامه دهد. اما خبری نشد. بلند شد و کمی شل زد تا درد پشتش آرام شود. نزدیک اتاق خواب که شد صدای شرشر آب را

شنید. به همان سادگی حرفش را می‌زد، عمل می‌کرد و می‌گذشت. دیگر چیزی در دلش نمی‌ماند. او همان قدر ساده رفتار می‌کرد و پیچیده دیده می‌شد. تا خواست برگردد، صدایش کرد:
- گرشا! بیا...-

صدایش مخلوط در بخار حمام و بوم شده بود. فهمید دارد برایش رُل بازی می‌کند تا دل ببرد. چقدر دلش می‌خواست سمتش برود. اما محل نداد و برگشت! او هم به راه خودش می‌رفت...

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی



من،

شیفته‌ی خوشی‌های ساده‌ام؛
همین فنجان چای عصرگاهی

این‌ها آخرین پناه جان‌های خسته‌اند...

پ.ن؛ با سلام و عرض احترام
خوشحال می‌شم تشریف بیارید صفحه نقد و در مورد
رفتار کارکترها و فضای داستان گپ بزنید.

جاتون خالیه ❤️ صفحه نقد 👉❓

<https://t.me/nagedroman>

❤️ حلول ماه رجب مبارک ❤️

🌱 به امید روزهای سبز 🌱

#پست بیست و پنج

#شصت و نه

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

از خیلی وقت پیش روی کاناپه نمی خوابید. دقیقا وقتی ایسا به ارمنستان رفت و از آن جا به بعد زد به دلش! چه دردی کشید. چقدر به خودش پیچید. چه حرف هایی روی دلش ماند و چه عذاب هایی که به خاطر بودن اسم آن زن در شناسنامه اش کشید. روزی هزاران بار با خودش می گفت "کاش متارکه می کردی و می رفتی!" خبر نداشت ایسا او را نگه داشته برای روز مبادایش!

کمرش روی کاناپه خشک شد و درد دمبلیچه اش بر آن افزود. خواست جا به جا شود که درد روی کاناپه نشاندش! با دیدن ایسا که روی مبل کناری اش نشسته بود، آخش را بین راه قورت داد. لباس راحتی با یقه ای کج تنش بود. نصف شانیه اش بیرون افتاده و موهایش دور شانیه اش رها! داشت در نگاه آبیش غرق می شد بس که زل شده بود به چشمانش. پلکی زد تا نجات پیدا کند از نگاه نفس گیرش: -چرا نشستی بالا سر من؟

بالشتک گرشا را مقابل چشمش بالا آورد:

-مشکل دمبلیچه پیدا کردی؟

بی آنکه جوابی به الیسا دهد، تکرار کرد:

-خواب نداری؟ خسته‌ی راه نیستی؟

با انگشتان بلند و قشنگش به کناره‌های صورت گرشا کشید. او را مسخ کرد. طوری که تنش مور مور شد:

-شقیقه‌ات همه سفید شده. به خاطر منه؟

سرش را پس کشید تا از تماس با دست الیسا خلاص شود:

-نه، از خوشی زیاده.

دستش افتاد اما با سر توی صورت گرشا خم شد:

-(جانیم اولسون.) بمیرم برات.

آوای نرم و شکسته‌ی الیسا واقعی بود. اما دلش را نرم نکرد. نخواست آرام شود. داشت از هر روزنه‌ای وارد می‌شد برای رام کردنش. این بار دست روی پیشانی الیسا گذاشت و سرش را عقب راند:

-کشته مرده نخواستم که. زنتی می‌کردی!

الیسا عقب رفت و خودش را روی صندلی کوبید. اهل مدارا و حرف شنیدن نبود او:

-من نمی‌خواستم اینجوری بشه. تو باهام راه نیومدی.

خط اخمی پیشانی گرشا را چین داد:

-تو که راهو خوب رفتی. فقط اشتباه کردی برگشتی.

فهمید به سُخره گرفته‌اش. حرص کرد و مویش را پشت گوشش زد:

-(من اگر ایشتیباه المیشم، ایاقین دا دور می‌شام) من اگه اشتباه کردم پاشم وایمیسم.

گرشا دست‌هایش را مثل توپی پر قدرت مقابل الیسا گرفت. می‌خواست حالی‌اش کند اوضاع خیلی خراب است. بین حرص و دلی که داشت بین خواستن و نخواستن دست و پا می‌زد:

-(حتما تبریزه گدنده دایی لارون نان اوز به اوز اولاجاق سان.) حتما می‌ری تبریز رو در روی داییات می‌شی.

عین فشنگ از جا پرید و مقابل گرشا ایستاد. توقع نداشت آن حرف را بشنود:

-اونا کس منن. پشت و پناه من نیستن که زیر سایه شون
قایم بشم.

-حالا می خوای با این حرفا خرم کنی دنبالت راه بیفتم
نکشت؟ اینجا شدم پشت و پناهت!

الیسا زیر موهایش زد و آن ها را پشت گوشش به دار
کشید:

-چرا موها تو داری می گنی اگه دروغ می گم؟

دست هایش را به کمر زد و توی صورت گرشا رفت:

-اگه سرم بدن دستم من می رم باهاشون روبرو می شم.
چون کار غلطی نکردم.

چشم در چشم الیسا پرسید:

-خطا نکردی تو؟

مثل همان وقت ها که ویرش می گرفت، روی قوز افتاد:

-چرا، خطا کردم. دلیل شم روبرو نشسته.

تمام وجود گرشا از بالا گنده شد و پایین افتاد با این
جمله ی الیسا! وقتی با انگشت نشان داد:

-من فقط به تو بدهکارم نه هیچ کس دیگه.

نگذاشت گرشا حض آن جمله را ببرد. فوراً اضافه کرد:
-توام مرد من باشی اجازه نمی‌دی کسی— بهم بگه بالای
چشم‌ت ابرو.

پوزخندی زد و سرش را کج کرد:
-همون! دنبال چهارپای افسار بندازی گردنش و بگی هی.
برو یابو!
بلند گفت:

-من حقیقت دلتو گفتم گرشا. غیر این بود پنج سال
نمی‌زاشتی اسمم تو شناسنامه‌ات بمونه.
انگشت روی بینی‌اش گذاشت تا نیمه شب صدایش را
کنترل کند:
-هیس!

الیسا انگشتش را برای گرشا تکان داد. می‌فهمید منظورش
را. هیچ وقت دوست نداشت آن‌طور قطعش کند:
-طلاقت می‌دادم باز می‌اومدی؟
-نه!

آن کلمه‌ی تنها، آرزوی گرشا بود. تنها نه‌ای که دوست داشت بشنود. ایسا ادامه داد و گرشا از بالای چشم نگاهش کرد. درون آن زن قدرت چند مرد را می‌دید:

-نه که بترسم. اونوقت اینجا دلیلی واسه برگشتن نداشتم. با او هیچ‌وقت به تفاهم نمی‌رسید سر آن ماجرا. به حرف می‌رسید توی چشم‌هایش طوفانی می‌افتاد که ناجوانمردانه به دل صخره می‌کوبید. آن قدر که خُرد شوند و به دریا بریزند. به بحثی دیگر زد رهایش کند از آن گفتگوی محال. ایسا ارتشی- هزار نفره بود که هیتلر باید مقابلش احترام می‌گذاشت:

-تو دلت واسه مادرتم تنگ نمی‌شد؟

احساس کرد وجودِ شعله‌ورش خاموش شد:

-تنگ نمی‌شد؟ نشد فک می‌کنی؟

-پس چرا اینقدر راحت حرف می‌زنی؟

-چون مادرم منو انداخت دور.

راست می‌گفت. گل‌نسا هیچ ارتباطی در آن پنج سال با ایسا نداشت. اما جای دلسوزی برای ایسا نبود. او پدر و مادرش را هم فدای آرزویش کرد:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#پست هفتاد

-اون بنده‌خداً تحت فشار رفتارِ خودسرانه‌ی توئه. داغدار
مرگ پدرته.

روی مبلی مقابل گرشا افتاد. همراه دانه‌ای اشک از
مژه‌اش:

-فک کردی شبی که شنیدم بابام مُرده تا مدت‌ها چی
کشیدم تو تنهایی و غربت؟

دلش این بار به حال الیسا سوخت. برای رنگِ سرخ و
صدای خش گرفته‌اش. دستی توی موهای بهم ریخته‌اش
کشید. چه می‌گفت؟ سرزنشش می‌کرد؟ نمی‌خواست

استخوان لای زخم بگذارد. شنونده‌ی بقیه‌ی آه دنباله‌دار او شد:

-بعدِ بابام، خیلی زنگ زدم به مامان. اما جواب‌مو نداد. حتی نصفه شبا. دیگه اونوقت شب کسی- پیشش نبود جواب تلفن منو نده. فقط گوشی و ورمی داشت صدای نفساشو می‌فرستاد تو گوشم. اما چیزی نمی‌گفت. صدای گریه و التماس مو می‌شنید و قطع می‌کرد...

باقی جمله‌اش را خورد. نمی‌خواست گریه کند. از آن همه مقاومتش سخت شد:

-اینجور که معلومه بقیه خطاکارن از نظر تو.

بینی‌اش را جابجا کرد و به گرشا زُل زد:

-تو اروپا و آمریکا اینقدر این حرفا مضحکه که نگم برات!

-ما تو اروپاییم یا آمریکا؟

دستش را به حالت سکوت مقابل گرشا بالا برد. منظورش این بود به باقی حرفش گوش کند:

-اونجا حتی معنی آدمیت‌شون با ما فرق داره. سر یه زنو نمی‌برن و دور شهر با افتخار نمی‌چرخونن بعد براش کف بزنن.

گرشا دستش را به کمر زد. اخمی بین ابروهای نشانده و
مقابل الیسا کج شد:

-کی اینجوریه اینجا؟

الیسا دوباره دستش را مقابل گرشا بالا آورد:

-کارت سبز نیار بالا واسه عقاید قومی قبیله‌ای جاهلانه‌ای
که هست. انکارم نکن! ما حتی یه قانون درست در مورد
زن نداریم که حقش با مرد مساوی باشه.

روی انگشت‌هایش کوبید و گفت:

-چرا نباید حق خروج از کشور داشته باشیم؟ چرا نباید
حق حضانت داشته باشیم؟ چرا نباید حق مساوی تو ارث
داشته باشیم؟ چرا نباید دیه‌ی مساوی داشته باشیم؟ ما
حتی مردنمون تو این کشور نصفه حساب می‌شه.

گرشا دو دست خود را سمت سینه‌اش گرفت:

-قانون تو منم. تو برام می‌زاییدی حق حضانت و ارث و
زنده بودنم بهت می‌دادم. نمی‌فهمیدی چقد خاطرخوات
بودم؟

-تو حتی تو خونه‌ی خودتم قانون بلد نبودی.

-چی می‌گی؟

-چی نه؟ می‌خواستی بهم حق بدی؟ مادرت می‌زاشت؟
 اخمش را برای الیسا پرت کرد:

-تو چه پدرکشتگی با مادر من داری؟

-خودش این جور تربیتم کرد. یادم داد بهش به چشم یه
 بیگانه نگاه کنم. منِ نو عروس و بد بار آورد نسبت به
 خودش.

-بسه!

-نمی‌خوای بدونی؟

-از حرفا خاله‌زنی بدم می‌اد.

-واسه همین حرفا خاله‌زنی نذاشتم بچه‌دار شیم.

سرگرشا که در حال گردش توی فضا بود تا الیسا را موقع
 آن حرف‌ها نبیند، به ضرب رویش نشست:

-آره، نگام کن. این جوری و با این اخم و چشمای به خون
 نشسته باید به مادرت نگاه کنی. چون بلدن پیش چشم
 پسرشون خوب باشن و تو خفا زخم بزنی.

با اخمی پررنگ‌تر تکرار کرد:

-بسه.

انگار نمی شنید الیسا:

-من به خاطر یه جمله ی مادرت، آرزوی تو رو گشتم
گرشا. بگم کی؟

-نمی خوام بشنوم.

-گوش تم بگیری من می گم. سال هاست سر دلم مونده.

گرشا بی صدا نگاهش کرد تا الیسا حرفش را تمام کند:

-مولودی زنونه بود، بعد مراسم وقتی بچه ی خواهرت
شهر و داشت بازی می کرد از روی مبل افتاد پایین. مادرت
گفت: مواظب باشید. بچه امانت مردمه. ماما منم گفت:
نوه همینه. شیرینه عین عسل، نازکه عین شیشه. آدم
می ترسه. مادرت به من نگاه کرد. عروس چند روزه بودم.
گفت: نوه ی دختری امانته. باید به باباش و خونواده اش
جواب بدیم. اما گرشا بچه دار شه بچه اش مال خودمه.
بکشیمش هم کسی حق حرف زدن نداره.

روی سینه ی خودش زد و با نفرت اضافه کرد:

-یعنی عروس خانم من تو هیچ کاره ای!

می دانست آن تکه ها از مادرش بعید نیست. اما چه
می گفت. جای هر حرفی تلخند زد. الیسا با کنایه گفت:

-برو براش بزا دیگه. گفت بچه‌ی گرشا. نگفت عروسم و گرشا. یعنی من براش حکم قاب‌دستمال بودم.

گرشا زبان روی لبش کشید. خشک شده بود:

-به خاطر حرفای مادری که چیزی تو دلش نیست، آتیش زدی به خودت و من؟

از جمله‌ی گرشا سوخت. حتی پشت مادرش هم اقرار نکرد اشتباه گفته. تبرئه‌اش کرد. صدای دادش را زیر دندان جوید. با حرص گفت:

-نه! دارم برات از قانونی می‌گم که داد می‌زنی. تو حتی نمی‌تونی مقابل مادر خودت قاضی منصفی باشی. گرشا برآشفست:

-برم باهاش بجنگم؟

-می‌تونستی بگی این حرفا چیه.

-مگه من اون‌جا بودم؟

-نبودی. ولی ناراحتی منو دیدی. پیگیر می‌شدی.

-آدم دنبال حرف و کار خلاف بره شر دُرس می‌شه.

چشم‌های الیسا عین برکه چرخید در قاب نگاهش. یکهو
تیز شد روی صورت گرشا و ثابت ماند. با افتخار حرف
می‌زد. مثل کسی که مسابقه با رقیبش را برده است:

-منم دنبالش و نگرفتم. به جاش رفتم دنبال چیزی برخلاف
خواست مادرت! اون عروسِ کلفت می‌خواست من دوست
داشتم با بال‌های نداشته پرم.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هفتادویک

-آدم سرزندگیش قمار می‌کنه؟
هر چه گرشا می‌خواست آرام و با منطق پیش ببرد، الیسا
نمی‌توانست بگذرد:

-من عاشق این رشته بودم. که بگم چیزی از مردا کم ندارم.
که ثابت کنم هیچی ممنوع نیست واسه زن ایرانی.

کفر گرشا درآمد و سرش تشر زد:

-مسوول همه‌ی این قانونای نانوشته و از نظر تو غلط،
منم؟

جواب توپ و تشر گرشا را کوبنده داد:

-نه، توام مثل من یه شهروند ساده‌ای و البته بله قربان‌گو،
که هر چی بگن باید چشم و گوش بسته بگی چشم. والا
فرستادنت دادگاه نظامی.

-زیادی تو گوشت خزعلات خوردن. این خبرا نیست. برای
تموم چراهایی که گفتم، دلیل قانع‌کننده تو قانون داریم.

الیسا هه‌ی پراستهای پراند و دست به کمر شد:

-حتما به زنا اجازه نمی‌دن از کشور خارج شن؛ می‌ترسن
اون‌ور دوباره شوهر کنن. آخه خودشون نمی‌فهمن باید یکی
بالا سرشون باشه. فقط از این نمد تند تند واسه خودشون
کلاه می‌بافن.

گرشا ابروهایش را در هم کشید:

-الان اینا چه ربطی داره به بحث ما؟ نکنه از سازمان بین‌الملل برای دفاع از حقوق زنا اومدی.

الیسا به گرشا خیره شد تا دست از کنایه زدن بردارد. هر دو که آرام گرفتند گفت:

-درد من درد خیلی از هم‌جنسامه. اینجا یه جوون باید برای رسیدن به آرزوهاش

بسوزوه. به خاطر شرایط کشورش یا خانواده‌اش دور چیزایی که می‌گن ممنوعه‌اس نره. حالا ممنوعه‌ی اینا چیه؟ بیرون افتادن یه تار مو، ورزش! موسیقی...

گرشا میان کلام الیسا آمد:

-هر کشوری واسه خودش قانون و قواعدی داره.

-قانون شما یه خطه واسه سیاه کردن کتابتون. به خودشون برسه صفره به مردم برسه صد. اینه قانونه این کشور.

-وقتی می‌گن این ورزش برای زن درست نیست حتما اشکالی داره. گذشته از اون مگه خیلی از زنها تورشته‌های مختلف وزنه‌برداری و بدنسازی و انواع و اقسامش تو همین کشور مقام نیاوردن؟

- کدوم شبکه نشون شون داد؟ کدوم ارگان حمایتشون کرد؟

- تو دنبال دیده شدن بودی؟

- هر آدمی دوس داره نتیجه‌ی زحماتش رو نشون دنیا بده.

- توام می‌موندی می‌شدی یکی از همینایی که پشتِ دوربین دارن عشق می‌کنن با آرزوهاشون. حتما باید جای دوبنده‌ی پوشیده، رکابی تنت می‌کردی؟

الیسا دو مشتی به سینه‌ی گرشا زد و باعث شد او به عقب پرت شود:

- من دنبال هرزگی نرفتم این حرفا رو با غیظ داری به من می‌گی!

خودش را جلو کشید و محکم توی صورت الیسا ادامه داد:
- بفهم منظور منو. بفهم برای رسیدن به خواسته‌ها می‌شه موند و جنگید.

مقابله به مثل کرد با گرشا:
- حالا که نخواستم تو این جهنم بمونم، باید به خاطر ستاره شدنم به همه جواب بدم؟

گرشا فاصله‌ی باقی مانده را تا رسیدن به نفسِ پرخشم
الیسا جلو رفت؛

-ستاره شدی خب! چی رو عوض چی به دست آوردی؟
-اونچه آرزوم بود.

-مهم نبود امید چند نفر دیگه رو ناامید کردی؟
-من مسوول برآورده کردن حاجات مردم نیستم.
به سینه‌ی خود زد:

-من برات مَرْدُم بودم بی وفا؟ بی عاطفه؟
به چشم‌های خشمگین گرشا چسبید. خشمِ قشنگی که
فقط الیسا دید. پیشانی‌اش را روی پیشانی گرشا گذاشت و
آرام گفت:

-تو اگه برام مهم نبودی هیچ وقت دیگه رنگ این جا رو
نمی دیدم. تو برام اندازه‌ی این سرزمینی.

کم مانده بود دست دور الیسا بندازد و بغلش کند. صدای
تند نفس‌های او داشت به زانو می انداختش. الیسا
دست‌هایش را دور شانه‌های گرشا انداخت و صورتش را
بوسید. آتش شد تمام تن گرشا. کف دستش را روی
سینه‌ی الیسا گذاشت و عقب راندش:

-منو دیدی. حرفای به نتیجه نرسیده‌ی همدیگرم شنیدیم.
از همینجا برگرد برو. مگه دم او مدن نگفتی موندنی نیستم؟
کاش بهش برمی خورد و می رفت. اما ماند و مثل انجام هر
کاری که قصدش را داشت و شخصیتش آن را تعریف
می کرد، تا آخر جنگید:

-تو تا همیشه می خواهی با من بجنگی؟
-شمشیر من پنج ساله پیش تو غلاف شده.
آشفته شد گرشا. مثل عرب ها به خودش لطمه زند:
-فشنگامم با خودت بردی. گلت و گذاشتم رو شقیقه‌ام
شلیک نکرد.

به موهای سفید کنار شقیقه‌اش زد:
-نمی بینی رنگش و چی بهم زده؟
با نگاهی تو صورت گرشا دور زد:
-من هیچی بلد نبودم اصلا. تو چرا حاضر نشدی همراهم
بیایی؟ مگه از ارمنستان بهت نگفتم گرشا بیا. تو رو به
عشق مون قسم بیا. تو رو...

میان کلام بغض آلود الیسا زد. اعصابش داشت خش
برمی داشت از صدای لرزان او؛

-عشق!

الیسا پایش را به زمین زد مقابل او:

-کش نده لبتو مثلاً مسخره کنی. توام عاشق من بودی...
نگاه درنده‌ی گرشا که سمتش حمله‌ور شد، لحظه‌ای
سکوت کرد. اما در کسری از ثانیه ادامه داد:

-اینجوری نگام نکن. عاشقم نبودی طلاقم می دادی. زن
می گرفتی تا به آرزوهای برسی و با بچه‌ها بازی کنی. نه
اینکه هنوز دکور خونه‌اتم عوض نکردی.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هفتادودو

رنگ چشم‌های گرشا برگشت. بی آنکه به الیسا نگاه کند:
-من مثل تو بی احساس نبودم.

الیسا دست‌هایش را دور گردن گرشا انداخت. دستانش
بهم نرسید او را کامل بغل کند. یک طرف تنش را در
آغوش گرفت و پیشانی‌اش را این بار به بناگوش گرشا
چسباند. می‌دانست از آن ناحیه ضعف دارد. به صدایش
لرزی داد و دلبرانه گفت:

-به من نگو بی احساس پاشا. من شبای زیادی رو به خاطر
اینکه تنها ن خوابم تا صبح پلک نزدم. اینقدر خودمو تو
کتابا و کار غرق کردم تا نفهمم تو نیستی.

تلاش کرد عقب براندش. الیسا این بار دست‌هایش را به
حالت ضرب در دو طرف تن گرشا انداخت و روی سینه‌اش
قلاب کرد. سینه‌ای که داشت از التهاب می‌سوخت:

-نخواه پسم بزنی. نگو دوسم نداری. می‌دونم همش بازیه!
من خیلی وقته دارم بازی می‌کنم. تو نکن این کارو.

نمی‌دانست چه بگوید. چسبیده بودش و داشت با حرکت
دست‌هایش و هرم داغ نفس‌هایش او را می‌کشت. حرکت

لب‌های الیسا را که روی صورت خود احساس کرد، بلند شد. اما الیسا دو پایش را دور کمر گرشا انداخت و مانند کوآلا چسبیدش!



یه پستِ بلند و پر از تنش و حس قشنگ تقدیم شما. انشالله که بهتون بچسبه. من که خیلی دوسش داشتم 😊

آخر هفته‌تون بخیر ❤️

#پست بیست و شش

#هفتاد و سه

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

عادت به خواب زیاد و چسبیدن به رختخواب نداشت. صدای شرشر آب خوابش را کامل پراند. وسط تخت نشست و نگاهی به اطراف انداخت. از دیشب که وارد خانه شد، همه چیز را سر جایش دید الا وسایل ورزشی اش! بلند شد. برخلاف تنهایی هایش که اکثرا ست ورزشی تن می کرد، لباسی قدیمی که محبوب گرشا بود از کمدش درآورد و پوشید. در سبک همان ست های ورزشی! خیلی پدر و مادر دار نبود. عادت داشت صبح ها چهل و پنج دقیقه نرمش کند. گاهی بیشتر! در حال نرمش به حالت راه رفتن، خودش را به آشپزخونه رساند. زیر کتری را روشن کرد. در همان حال سرکی به کابینت ها و یخچال انداخت. مثل همیشه همه چیز مرتب سر جایش بود. چای را دم کرد و میز صبحانه را چید. منتظر ماند گرشا از حمام خارج شود. در حال جست و خیز کردن وارد سالن شد و دست و پایش را به اطراف پرت کرد. جای آدمک ارتجاعی اش خالی بود. با روی پا به بالشت طبی گرشا زد. شکل دونات گونه اش باعث شد به نوک پایش بچسبد. حالا با آن به ستون وسط سالن می زد. آن قدر گرم تمرین شد تا صدای گرشا را شنید:

-با وسایل من لج داری؟

الیسا در آخرین حرکت بالا پرید و مقابل گرشا پایین آمد. دو دستش را روی هم گذاشت و با صدا مقابل گرشا ایستاد. گرشا عکس‌العملی شبیه الیسا نشان داد و حوله‌اش کنار رفت. الیسا با مهارت زیر دو آستین گرشا زد و تن‌پوشش از تنش گنده شد. دوست داشت گرشا دنبال سوراخ موش بدود. اما رودست خورد. زرنگ‌تر از او بود و لباس زیرش را پوشیده بود. همچنان پر قدرت و تنومند چشم الیسا را زد. با این حال کشیده‌تر و لاغرتر از قبل شده بود. مقابلش گارد گرفت. در حالا بالا و پایین رفتن شبیه فنر، با نوک انگشتانش مقابل چشمان گرشا سایه می‌زد: -دفاع کن ببینم.

گرشا نگاهی از بالای چشم بهش انداخت و سمت اتاق برگشت. الیسا در چشم برهم‌زدنی مقابلش را سد کرد. انگار روی فنر سوار بود. اعتمادی که به خودش داشت گردن هر نر پیری را می‌زد. او را که حسابی از رو برده بود. خیلی دلش می‌خواست یک کشیده‌ی شیرین مهمان گوش آن زن کند. تا خرخره ازش پُر بود. مدل الیسا نوک انگشتانش را سمت صورت او پرت کرد. دوست داشت به چشمان خیره‌سرش بخورد. الیسا تیزتر از آن بود که در تله

بيفتد. سرش را مخالف دست گرشا پرت كرد. با كناره‌ی دست و در حركتی شبیه كارد به شانه‌ی گرشا كوبيد. انگار كاردی تيز سر شانه‌ی گرشا خورد. به خاطر مشكل نشيمنگاهش مدتی از باشگاه دور شد و بدنش خشك بود. ضربه‌ی دوم دست اليسا را با جا خالی دادن مهار كرد و سر او را زير بغلش گرفت. اليسا با حركتی حساب شده خودش را رها كرد و با ضربه‌ی قوزك پا به شكم گرشا زد. واقعا دردش آمد! بدن اليسا مثل فولاد شده بود. دو دست خود را شبیه حركات كنگ فو جلو كشيد و اليسا را شيرتر كرد. قبل از اينكه زن نمايشی بيشتر اجرا كند، گفت:

- اينم دستپخت پنج ساله‌اس؟

- اليسا آرام گرفت و عادی ايستاد:

- صبحانه‌ات حاضره جناب سروان.

- سرگرد!

با پشت دست به عضلات گرشا زد:

- شُل كردی سرگرد. چرا به خودت نمی‌رسی؟

در حال رفتن سمت اتاق آهسته گفت:

- انگيزه نداشتم.

فکر کرد الیسا صدایش را نشنیده است. اما جمله‌ی
بعدش این را نمی‌گفت:

-انگیزه‌ات اومده. از همین حالا شروع کن.

"لعنتی" پررنگی زیر لب نثار الیسا کرد. لباس‌هایش را
پوشید و بیرون رفت. وارد آشپزخانه که شد، الیسا چای را
وسط میز گذاشت و مقابل گرشا نشست:

-پشتت چی شده؟ چرا بالشتک استفاده می‌کنی؟ دیشب
که جواب ندادی.

گرشا تکه نانی برداشت و مشغول شد:

-چی می‌دونی تو از این دردِ وحشی؟

-این بالشتای طبی واسه کسیه که دمبلیچه‌اش آسیب
دیده. ورزش کردنم براش سخت می‌شه. مرد باشه خیلی
چیزای دیگه‌ام براش سخت می‌شه.

متوجه‌ی منظور الیسا شد. اما چیزی نپرسید. فقط دلش
می‌خواست بداند آن اطلاعات را از کجا دارد:

-نمی‌خوای حرف بزنی؟ مثلاً داری بهم کم‌محلی می‌کنی؟

گرشا جرعه‌ای از چایش را خورد:

-توقع نداری بزارمت رو سرم حلوا حلوات کنم.
 -ما دعواهامونو تو هر ارتباط تلفنی کردیم. لااقل به سوالات
 جواب بده.

-زندگی من برات مهم نبود که حواشی اون باشه.
 -مثلا مشکل داشتنت تو روابط زناشویی حواشی زندگیت؟
 داشت انگشت لای نبایدها می انداخت. می خواست گرشا
 را عصبانی کند. اما او همچنان در آرامش لقمه اش را
 می گرفت:

-به تو ربطی نداره چهارستون تن من سالمه یا ناقص.
 نفهمید گرشا حرصش گرفته یا نه. پروتر از آن بود که
 عقب بکشد:

-برای همین دیشب منو پرت کردی رو تخت و دوباره
 برگشتی تو هال.

چایش را سر کشید و سرش را تکان داد:
 -آره تو راس می گی.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هفتاد و چهار

فهمید می‌خواهد با بی‌خیالی جوابش کند:
-دروغم نیست. راحت اعتراف کن مشکل داشتی که تو این
پنج سال منو طلاق ندادی و زن نگرفتی.
با لیوان توی دستش روی میز کوبید. خشمی نهفته از
چشمش سمت الیسا ساطع شد:
-من واسه پیچیدن دست و پای تو به هم، خیلی دلیل
دارم. زیاد رو نرم من نرو.
جوابش را گرفت. موضوع همچنان مهر او در دلش بود.
خنده‌ی بلندش را قورت داد و تبسمی تحویل گرشا:
-چه باحال شدی.
-توام پروتر!

-حالا که خیالم و راحت کردی بندِ کمرت نیستم، بگو ببینم چی شده به این روز افتادی؟

از بالای چشم به الیسا نگاه کرد و خواست برخیزد چای بریزد. الیسا لیوان را از بین دستش درآورد و بلند شد:

-بلند شدن واسه تو از نشستن سخت تره.

در حال چای ریختن سؤالش را تکرار کرد:

-نمی گی چی شد؟

چای را از دست الیسا گرفت و داغ داغ لبی زد. لب هایش سوخت اما بهم دوخته نشد:

-اینم به خاطر خوشی زیادم بود.

متوجهی منظور گرشا شد. اما اهمیت نداد. پرسید:

-تازه اس؟

گرشا با اکراه توضیح داد:

-نخیر! یادگار همون سالیه که سرکار خانم زدی تو گوش ما و پیچیدی به بازی.

-اووووه! چقد طولانی. پس ضربه عمیق بوده.

-هیچ ضربه ای عمیق تر از زخمی که تو زدی نیس.

-تقصیر خودت بود. من از مدت‌ها پیش بهت گفتم باید برم.

-پس توقع نکن قهرمانی نخواسته‌اتو جشن بگیرم، پلاکارد بزنم و بغلمو واسه‌ت وا کنم.

لبِ الیسا به حالت کج کِش آمد:

-نه! ببند بغلتو. نامحرم شدیم گناهکار می‌شی.

-محرم بودن به چهار خط و صیغه شدن نیس. بین دلت با ناموست هنوز محرمه یا نه.

-منو بازی نده گرشا.

با چایش مشغول شد:

-باشه.

لیوان را که روی میز گذاشت و قصد کرد بلند شود، الیسا پرسید:

-نمی‌گی چی شده؟

مختصر جواب داد:

-سر مأموریت ضربه خوردم.

-فیزیوتراپی نرفتی؟

-هنوزم می‌رم.

-می‌زاری ببینم؟

محکم گفت:

-نخیر!

-لج نکن.

-خوشبختانه علم این یکی و نداری چماغ کنی تو سرمون.

-من سه سال دیگه تخصص‌مو می‌گیرم. حداقل چند واحدی تو رشته‌ی عمومی گذروندم. می‌تونم از اساتیدم در مورد مشکلک پرس و جو کنم.

با ناباوری سرجایش ماند. ابروهایش را توی هم کشید و پرسید:

-چی کار کردی؟

حیرت‌گرشا را در کمال سادگی جواب داد:

-کاری نداشتم اونجا جز ورزش. واسه اینکه بی‌کاریام پُر شه رفتم دانشکده پزشکی و درس خوندم.

چشم‌گرشا درخشید. فهمید خوشش آمده است:

-نه بابا. انگار فقط گندکاری بلد نیستی.

-من اهل گند زدن نیستم.

-آره! اهل بالا بالا پریدنی.

-تو با وسایل من مشکل داشتی که ردشون کردی.

از سر میز بلند شد:

-من کاری به چیزی نداشتم. آیشن جمعشون کرد ریخت

تو زیرزمین یهو دست و بالم بگیره بهشون.

-مشکلی نداری پس بیارمشون بالا.

سمت اتاق می رفت و صدایش دورتر می شد:

-تو همیشه صاب اختیاری.

-داروها درسا رو براش پست می کنی یا صبر کنیم عید که

می ریم براش بیرم؟

جوابی نشنید. دقایقی طول کشید تا گرشا برگشت. آماده‌ی

رفتن بود:

-تو واقعا می خوای بری تبریز؟

الیسا خیلی راحت سر تکان داد:

-آره. دلیلی نمی بینم نرم.

نگاهش را برداشت و رفت! روز روزش حریف آن زن نبود.
حالا که قهرمان جهان بود:

-همه این جوری خشم شونو خالی نمی کنن. نزار صداش
دریاد برگشتی.

-در زیرزمین بازه؟

با این جواب قشنگ سنگِ روی یخش کرد. از ساختمان
بیرون رفت و در را بست.

صبحانه اش را که کامل خورد، بلند شد و میز را جمع کرد.
عشق به دیدن وسایل گذشته باعث شد از ساختمان
بیرون بزند...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



#پست بیست و هفت

#هفتاد و پنج

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

وارد حیاط که شد، یک ماشین توی حیاط دید. فهمید یاشار هنوز نرفته است. به سمت چپش نگاهی انداخت و سمت زیرزمین رفت. با دیدن اثاثیه‌ای که آنجا انبار شده بود، یک لحظه پشیمان شد از آمدن. وسایلش را هم پیدا می‌کرد بیرون کشیدنش سخت بود با وجود آن‌همه اثاث که سر راه قرار داشت. با این حال برنگشت. جلورفت! بدون آن‌ها نمی‌توانست به تمرینات حرفه‌ای‌اش برسد.

در اتاقی که دستگاه‌ها و وسایل ورزشی‌اش آنجا بود را به عقب هل داد. دیدشان! در چشمش برقی افتاد و وارد اتاق شد. تا چشمش به آدمک ارتجاعی‌اش افتاد، بافتش را درآورد و شروع به مُشت‌پرانی کرد. جا برای لگد زدن کم داشت. گرم که کرد، جلوی وسایل را خالی کرد تا بیرون بردشان. یکی یکی بغل‌شان می‌گرفت، می‌بوسیدشان و تا بالای پله‌های زیرزمین می‌برد. انگار بچه‌هایش بودند. قریب به ده، دوازده بار پایین رفت و با وسایل ورزشی بالا آمد.

حسابی عرق کرده بود. از وسایل سنگینی که داشت فقط تردمیلش داخل ساختمان بود. برای بردن میز زیر سینه و پاورک نیاز به کمک داشت. برای بردن آن‌ها باید صبر می‌کرد تا گرشا بیاید و آن دو تکه را به کمک او بالا ببرد و وصل‌شان کند. بافتش را پوشید و سراغ وسایل انباشته در حیاط رفت تا داخل ساختمان ببردشان. تا وقتی هم آن‌جا بود، سالن پذیرایی‌اش شبیه باشگاه بدنسازی بود. گرشا هیچ‌وقت مخالف ریخت و پاشش نبود. خودش پای ثابت و یک سر آن تمرینات بود. برای آماده‌سازی بدنش که بی‌ربط به شغلش نبود پابه‌پای ایسا می‌رفت. نکونال هیچ‌کس هم بر او اثر نداشت. که اینجا باشگاه است یا خانه! اما وقتی ایسا رفت، خواهرها ریختند و تماما وسایل ایسا را به زیرزمین کشیدند. فکر می‌کردند آن آهن‌پاره‌ها وسایل ایسا است. می‌خواستند از جلوی چشم گرشا دورش کنند. نمی‌دانستند شبی که گرشا به خانه آمد و سالنش را خالی از وسایل ایسا دید، حالش بدتر شد. آن‌قدر درون خود ریخت که بعضی—وقت‌ها چشم‌هایش همه چیز را شبیه می‌دید. بالاخره هم حین تعقیب متهمی، با پشت از بالای دیوار پایین افتاد و تا مدت‌ها خانه‌نشین شد. استعلاجی به آن تلخی و غریبی نداشت! هر چه بیشتر به

ظاهر و جسمش می‌رسیدند او بیشتر عذاب می‌کشید. تا روزی که الیسا برای اولین بار با او تماس گرفت...

-قراره چند وقت بمونی که داری این وسایل و می‌کشی بالا؟ صدای سر صبح یاشار آن قدر سنگین و لعاب‌دار بود که سرش را ناخودآگاه سمت او چرخاند. مثل خودش تیز نگاهش کرد. هارتلِ توی دستش را روی ایوان گذاشت و مقابلش ایستاد. حالا مقابل هم ایستاده بودند و در چشم یکدیگر خیره شدند. با اختلاف چند سال سن، تقریباً هم‌سنگ بودند. هر دو غُد و دست به کمر!

نسیمی بی‌جان موهای روی پیشانی الیسا را به رقص انداخت. لای از مویش را پشت گوش زد و دست به کمر ایستاد:

-برای موندن تو خونه‌ی خودم باید کسب تکلیف کنم؟

یاشار قوسی به لبش داد:

(-اگر دونن گجه کوچده گالمادون، گرشانون غیرتینی دی. حتما بو گجه گلسه و سنی گورسه، دونن گجه کیمین رفتار المز.)

-اگه دیشب تو کوچه نمودی از غیرت گرشا بود. مطمئنا
امشب بیاد ببینت مٹ دیشب رفتار نمی کنه.
الیسا مدل خودش ابروی تاب داد. رقصی— هم به گل و
گردنش:

(-نه من کوچه ده گالانام و نه گرشا سنون کیمین)
-نه من تو کوچه می مونم نه گرشا عین توئه.
یاشار یک قدم جلوتر گذاشت. پرخشم و طلب کار:
(-منیم آقزیمی آشما بی سوزلر دیم کی بو نچه ایلده سنی
یوئوب سرب)
-دهن منو واکن حرفایی بزئم که این چند ساله غسلت
می داد. (شست و شوت می داد).
(-آچ گوروم زمزم سوائنانی میش یا دوه سودوگی)
-واکن ببینم با آب زمزم بوده یا شاش شتر.
(اَشک فقط یوخاریدان سنه باخی. سن بیرنونون اوجون
نان منه باخیر سان؟)
چشمان یاشار سرخ شد و دستش را سمت الیسا پراند:

-الاغ فقط از بالا به تو نگاه می‌کنه. تو از نوک دماغت داری منو دید می‌زنی؟

(-اوتانمیرسان قارداشو اشک گوریسن؟)

-خجالت نمی‌کشی داداش خودتو الاغ می‌بینی؟

بد ركب خورد از الیسا. با آن حرف به او فهماند گرشا هنوزم به او اهمیت می‌دهد. پا پس نکشید و با عصبانیتی بیشتر دستش را مشت کرد و بالا آورد:

(-من گرشانون یرینده اولسیدیم، دروئی سویاردیم)

-من جا گرشا بودم پوستت رو می‌گندم.

(-هله کی یوخسان. ایکی دانه ده اولسیدون باقلار دیلار آرَبه.)

-حالا که جاش نیستی. دوتام بودی می‌بستنت به گاری.

این بار سمت الیسا قدم برداشت. حالت نگاهش و نوع قدم‌هایش شبیه کسی بود که برای کتک کاری جلو می‌روند. الیسا فوراً بافتش را کف حیاط پرت کرد و برایش گارد گرفت. پای یاشاریک لحظه به زمین چسبید از جسارت او. بازوهای برآمده‌ی الیسا زیر تاپ سرخودی که تنش بود او را به جایش در آن سرما لرزاند. تا آمد آخرین قدم را

بردارد، کتفش توی دست ثمانه ماند و عقب کشیده شد.
او هیچ از حرف‌های آن‌ها سر درنیاورد.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هفتادوشش

اما از نوع مکالمه‌شان می‌توانست بفهمد شبیه
بگومگوست:

-دیونه شدی؟ به تو چه ربطی داره؟ داداشت خودش
عاقله می‌تونه واسه زندگیش تصمیم بگیره.

نگاهی از گوشه‌ی چشم به ثمانه انداخت و شانهاش را از
دست او بیرون کشید. در حال درست کردن کتش، آب
دهانش را مقابل الیسا روی زمین انداخت:

(-الله سنن کشمسین کی باعث عذاب بیزیم عزیزیمیز اولدون.)

-خدا ازت نگذره که باعث آزار بهترین ما شدی.

با انگشت سمت الیسا نشانه رفت و افزود:

(-الله لعنت السین سنی.

فقط گلسین او گون کی آدون بیزیم خانواده ده اولماسون.)

-خدا لعنتت کنه! فقط بیاد روزی که سمت از خونواده‌ی ما گنده شه.

سمت ماشینش رفت و تقریباً سر ثمانه داد زد:

-برو تو! بفهمم با عقرب همنشینی کردنی، نیش شو می کشم می زنم به تنت.

ثمانه نگاهی دزدکی به الیسا انداخت و سمت راه پله‌ها دوید. اما سر پله‌ها ایستاد تا خیالش راحت شود یا شار رفته است.

ماشین که از حیاط بیرون رفت، سعی کرد بی خیال ماجرای شود که صبحش را با آن شروع کرده بود. او قبل از بازگشت چنین صحنه‌هایی را متصور شده و روغنش را به

تن مالیده بود. مطمئن بود برخورد یاشار بهترینش است. باید خودش را برای رویارویی‌های بدتر آماده می‌کرد.

خم شد و بافتش را از روی زمین برداشت. لرز به تنش افتاده بود. چند تکه از وسایل را که بالا برد، دوباره گرمش شد. برای مرتبه‌ی آخر که پایین آمد، ثمانه را توی پاگرد دید. با یک سینی و دو فنجان. تا الیسا را دید سینی را سمتش گرفت:

-یه فنجون قهوه بخور. خسته شدی!

الیسا دست دراز کرد و یکی از فنجان‌ها را برداشت. لبی به آن زد و چشمتی برای ثمانه پرت کرد:

-سم نریختی که توش؟

ثمانه لبش را گزید و فنجان بعدی را دست گرفت. سینی را زیر بغلش زد و جرعه‌ای از قهوه را خورد:

-من قهوه با شیر و شکر دوست دارم. ذائقه‌ی شما رو نمی‌دونستم.

با این که تلخ بیشتر دوست داشت اما آن قهوه بهش چسبید. جرعه‌ای دیگر از قهوه‌ی خوش طعم را خورد:

-تو با وجود این شوهر مدام باید شکر بخوری. والا زردآب
بالا میاری از زور تلخی.

ثمانه تبسمی کمرنگ روی لب نشانده و در دفاع از یاشار
گفت:

-تو دلش هیچی نیس. تلخی شم به خاطر جو موجود و
حرفاییه که می شنوه. بالاخره هر کسی- خانوادهی خودش و
خیلی قبول داره. هر قدر هم اشتباه کنند و اشتباه بگن.

متوجهی منظور ثمانه شد. حرف را کِش نداد. آخرین
جرعهی قهوه اش را خورد و فنجان را سمت ثمانه برگرداند.
ثمانه فنجان را گرفت و به سختی گفت:

-ببخش دعوت نمی کنم تو. می ترسم سلنا بیدار شه و
ببینت. اونوقت...

الیسا ادامه ی جمله ی ثمانه را از بحر بود:

-اونوقت به باباش بگه.

ثمانه سری تکان داد. الیسا خم شد و دمبلی را که روی
پله ها گذاشته بود برداشت. مقابل ثمانه که ایستاد، گفت:

-اگه گرشا شبیه یاشار بود، تو همون چهار پنج سال اول
ازش طلاق می گرفتم. اما یه موی تنش به تن یاشار نیست.

-یا شارم اخلاق خود شو داره. هر آدمی مختص خودشه.
ولی خب داداش اخلاقش خیلی آرومه. شبیه آدا باباست.
اليسا سر تکان داد و پایش را روی اولین پله گذاشت. هنوز
پله‌ی بعدی را بالا نرفته بود که صدای زنگ آیفون در
راه‌پله‌ها پیچید. زنگ هر دو طبقه زده شد. مثل اینکه
کسی پشت در ایستاده و می‌خواهد نذری بدهد. دوزن به
هم نگاه کردند. ثمانه داخل رفت و توی مانیتور سرک
کشید...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



با سلام و وقت بخیر

دوستان عزیزم اگر دوستی از ترک‌های تبریز هست و
می‌تونه به من در بخش دیالوگ‌های ترکی کمک کنه لطفا
تشریف بیاره پی‌وی.

متشکرم 🙏👉

eli_mohamadiiii@

#پست بیست و هشت

#هفتاد و هفت

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

آیسن را دید. دگمه ی آیفون را زد و بیرون آمد. ایسا داشت از پنجره ی پاگرد توی حیاط را نگاه می کرد. دختری که وارد شد را از فاصله نشناخت. باید کمی نزدیک تر می آمد. سرش دور حیاط چرخید و بالا آمد. تازه دیدش! از دیدن آیسن خوشحال شد. بوی گرشا را داشت. هر دو شبیه پدرشان بودند. سمت پله ها رفت. به پاگرد پایین که رسید، آیسن در حال بالا آمدن از پله ها بود. با صدای قدم ها سرش را بالا گرفت. نگاه شان در هم نشست. ایسا در نگاه آیسن شاداب و جوان آمد. مثل همیشه نیز قرص و مغرور. آیسن در چشم ایسا همون تازه عروسی بود که کمی زیر

پوستش آب رفته و خانم‌تر شده بود. باقی پله‌ها را پایین رفت. مضاف با قد بلندی که داشت و روی پله‌ی بالاتر از آیشن ایستاده بود، باعث شد او همچنان سرش بالا باشد: -چه خوش‌بر و روتر شدی.

آیشن تبسم نرمی روی لب نشانده:

-توام جوون‌تر و خوشگل‌تر شدی.

ابروهایش را جمع کرد:

-لیفت کردی؟

الیسا خندید و آخرین پله را پایین آمد. دست‌های آیشن برایش باز نشد اما الیسا او را بغل کرد. فشاری پشت آیشن داد و مقابلش ایستاد. آیشن با کمی فاصله تماشایش می‌کرد. این بار الیسا لبخند نیم‌بندی زد:

-از ترس کروناست فاصله انداختی یا دستور داری از چند متری من رد نشی؟

خطی روی پیشانی آیشن افتاد:

-دستور؟ از طرف کی؟

-همون که باعث شد داداشت منو بشوره و پهن کنه.

-گرشا اهل...-

میان کلام آیشن آمد:

-گرشا اگه یک هزارم یاشار بود هیچ وقت باهاش زندگی نمی کردم.

-یاشار تنده درست. اما تو این سال ها چیزایی که ما دیدیم تو ندیدی.

-بیایید بالا. سرده تو راه پله.

صدای ثمانه سر دوزن را بالا کشید. آیشن ترجیح می داد با الیسا تنها باشد:

-سلام ثمانه جان. تو برو داخل. می ریم خونه ی گرشا. ثمانه از همان بالا گفت:

-سلام عزیزم. هر طور راحتید. با اجازه!

صدای بسته شدن در آمد. خوشبختانه ثمانه اصلا زن فضولی نبود. هنوز ندیده بودند انگشت لای کار کسی- بیندازد. همیشه سرش به کار خودش بود. اما همیشه یاشار حرفی برای غُر زدن سرش داشت.

الیسا کنار ایستاد و آیشن راه افتاد. وارد خانه‌ی گرشا که شد از دیدن آن حجم از ریخت و پاش چشم‌هایش گرد شد. دلش نیز فرو ریخت! وجود وسایل ورزشی الیسا تعریف ماندن او بود:

-چه خبره اینجا؟ خونه تکونیه؟

الیسا سمت آشپزخانه رفت؛

-چایی تازه نیست زیاد ولی مال صبحه. بریزم؟

-نمی‌خورم. بیا بشین باهات حرف دارم.

الیسا بی‌هیچ حرفی برگشت. خصلت خارجی‌ها را گرفته بود که اهل تعارف نبودند. مقابل هم روی مبل نشستند. آیشن کیفش را کنار پایش گذاشت و الیسا پای بلندش را روی پای دیگر انداخت:

-ساعت ۱۱ شیفتم. اومدم یه سر ببینمت و برم. دیگه گرفتارم تا فردا شب.

از حالات آیشن حدس می‌زد فرمانده شده برای انجام یک عملیات مهم از طرف یک گردان. به سادگی پرسید:

-پرستاری؟

-نه! تو پذیرشم.

-بازم خوبه. با اینکه هنوز خیلی جدی نگرفتن اما مراعات کن.

بی آنکه آن موضوع را باز کند، حرف را عوض کرد. دهن که باز کرد، حدسش به یقین تبدیل شد. حرف ذهن‌های زیادی در سرِ آیشن انبار بود. چشم‌های سرخش هم فریاد می‌زد خوب نخوابیده. انگار هیچکس شب قبل راحت نخوابیده بود جز خودش:

-اومدم بهت بگم برخورد بقیه بدتر از یاشاره.

دست‌هایش را در هم قلاب کرد:

-صبح که باهام تماس گرفت، داشت پشت تلفن سگته می‌کرد از حرص و عصبانیت.

می‌گفت واسه‌ش گارد گرفتی. آماده‌ی کتک زدنش بودی.

-اون اول اومد جلو و بی‌احترامی کرد. هر چی هم فحشم داده بریزه تو یقه خودش.

از صراحت الیسا یکه خورد. خیلی شسته رفته‌تر از پنج سال پیش دیدش. به پشت مبل تکیه داد و آرنجش را به دسته‌اش چسبانده. سعی کرد مثل الیسا روراست باشد. همانطور که ازش خواسته بودند:

(-هر نییچون کی گلیبسن بو گلمخ هچ یاخجی دیر.
یاخجیدی گیدسن.)

-برای هر چی که اومدی این اومدن خوش نیست. بهتره برگردی.

مردمک نگاهِ الیسا در چشمان آیشن سرگردان شد. او نرم‌تر از گرشا داشت هشدار می‌داد. اما فکرهایش را کرده بود:

(-ال گرشا دا بونی ددی)

-گرشام همینو گفت.

امیدی به دل آیشن تابید:

-خب!

دست‌هایش را در هم گره زد و روی پایش گذاشت. فارسی حرف زدن آیشن لحن او را هم برگرداند:

-من خودمو واسه برخوردای بدتر آماده کردم.

اخمی دلنشین بین ابروهای آیشن افتاد که نشان توبیخ نبود. نوعی خواهش انگار داشت:

(-انام بیلسه هچ یاخجی اولمیا جاق، گویماداوا توشه.)

-مامانم بفهمه اصلاً برخورد خوبی نمی‌کنه. نزار آشوب بیفته.

(-مومکون دی اوز انام دا منی اوینه یول ورمیه.)

-ممکنه مامان خودمم رام نده تو خونه‌اش.

(-ب دای نییچون گالماگا اصرار الیسن؟ سن کی یولوی سچیپسن. همیشلیق گت.)

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هفتاد و هشت

-پس چه اصراری داری برای این موندن؟ تو که راهتو انتخاب کردی. برو برای همیشه.

(-گرشا نجور اولاجاق؟)

-گرشا چی پس؟

با سوال الیسا مسخ شد. لحظاتی نگاهش کرد. نمی‌توانست باور کند به خاطر کسی— را که بیشتر از همه آزارش داده برگشته. در حال تکان دادن سرش پرسید:

-گرشا چی الیسا؟ تو که اونو قبل از همه‌ی ما زیر پا گذاشتی. می‌دونی چه بلایی سرش آوردی؟ می‌دونی مدت‌ها خونه‌نشین شد به خاطر زخمی که برداشت.

متوجه‌ی منظور آیشن شد و اخم کرد برایش:

-اون اتفاق بوده. خوب می‌شه. استرس که نداشته باشه خیلی زود می‌شه مثل روز اولش.

-تو باشی اول اضطرابِ گرشاست.

خودخواه شد و گوشه‌ی لبش بالا پرید:

-دیگه چی؟

آیشن کوتاه نیامد:

-دلمردگی و اینهمه سفید شدن موهاش و ندیدی؟ سکوتش!!!

سرش را جلو برد و از بین دندان خروشید:

-گرشا همیشه ساکته. ساکت نیست! دورانیش و متفکره. عین آدا. نباید برات غریب باشه.

-داری خودتو گول می زنی. نه؟

جواب آیشن را نداد. چون به حرفش اطمینان داشت. به پشت مبل تکیه داد و سعی کرد سمتی دیگر را نگاه کند. آیشن در چشمش رفته بود سمت خصلت مادری:

-گرشا اگه بهم می گه برو، چون می دونه با بقیه روبرو بشم هر کدوم یه جوری می خوان عقده اشونو خالی کنن.

-خب برای همین منم می گم برگرد.

احساس کرد نوعی دلسوزی در کلام آیشن افتاد. انگار خودش شده بود. نگاهش کرد و گفت:

-توجه نکردی چی می گم آیشن. گرشا نگران خودمه. یعنی هنوزم دوسم داره.

-معلومه که دوست داره. من شک ندارم. از دل دلی که موقع حرف زدن با مامان داره. از وقتی که حرف جدایی می اومد و رنگش می رفت. از خیلی جهات دیگه معلومه دوستت داره. اما خواهش می کنم اونو دیگه قربونی غرورت

نکن. نخواه به خاطرت مقابل بقیه بیاسته. نزار بهش انگي
بزمن که نیست.

متوجهی منظور آیشن نشد. ابروهایش را در هم کشید و
پرسید:

-چه انگي؟

-اگه گرشا پشتت وایسه، می گن سوار غیرتش شده. غیرت
نداره! اسیر دل و زن شده. هزارتا حرف و حدیث دیگه که
الانم هست.

باید بقیه اش را هم می فهمید. می خواست آماده تر شود:
-چی مثلاً؟

-همین الانشم به خاطر اینکه دنبالت نگشته و
برت نگردونده یا طلاق نداده هزار تا حرف بهش زدن.
(-حتما ایستیدیلر کی باشیمی کسه گویا سینمون اوستونه.)
-حتما می خواستن سرمو بزاره روی سینه ام.

آیشن جوابی نداد و نفس عمیقی بیرون فرستاد. لحظاتی به
الیسا نگاه کرد و گفت:

-هم من قوم و قبیله مو می شناسم هم تو. نزار طوفانی که پنج سال پیش افتاد این بار شر شه. خون شه. برو ایسا!

ایسا از جا بلند شد و سمت وسایلش رفت. معلوم بود به فکر فرو رفته است. در حال گذشتن از مقابل وسایل ورزشی، دست روی تک تک شان می کشید:

-من واسه ایستادن روی زمینی که الان هستم، خیلی جنگیدم. خیلی زخمی شدم. خیلی کتک خوردم. دنده ام شکست. فکم له شد. تمام جونم زیر دست و پای حریفام کوبیده شد. اینقدر خوردم که بتونم واسه بقیه ش که خیلی پیش پا افتاده تر از اون روزای سخته، آماده ام. برگشتم جنگ را بندازم. جنگ تن به تن واسه رسیدن به حقم.

سمت آیشن برگشت و افزود:

-وقتی من و تو نتونیم حق خودمونو از خونواده هامون بگیریم، چطوری می خوایم از بقیه بگیریم؟

آیشن پوفی کرد:

-ایسا!!! حرفای تو حقیقه. اما تو تنها که نمی تونی جای همه باشی و بجنگی. مگه تو چند نفری؟

برقی در چشمش افتاد به خاطر آن حرف آیشن و امتیاز
گرفتن از حریف. جلو آمد:

-هر کس باید از خونواده‌ی خودش شروع کنه تا این تابو
بشکنه. انقلاب یعنی همین!

آیشن درمانده شد. حریف خوبی برای الیسا نبود. او آماده
آمده بود برای رویارویی با همه. شبیه پلنگی دیدش که تمام
جنگل را یک جا تکه پاره می کرد...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



فلک همیشه به کام یکی نمی گردد،

که آسیای طبیعت، به نوبت است ای دوست!

#شهریار

#فصل ششم

#پست بیست و چهارم

#هفتادونه

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

صدای پایش ماننده راه رفتن آب‌دزدک روی آب بود. گاهی پیش چشمش روتین و بی‌ریا جلوه می‌کرد و گاه مرموز! نم باران اوایل اسفندماه، سرش را مهمان کلاه شاپو کرده بود. سرش را پایین گرفته و داشت مخفیانه راهی را که دل‌بین می‌رفت رصد می‌کرد:

-مرد عنکبوتی و دور‌زدید و شدید شبیه کارآگاه گجت.
سرش بالا آمد و با تانی نگاهش کرد. فهمید از حرفش خوشش نیامده است:

- منظور بدی نداشتم. از این مدل کلاه‌ها خوشم نمیاد.
- گرشا دستی زیر کلاهش زد:
- مگه اومدم خواستگاری داری تیپ متفاوت پیشنهاد می‌دی؟
- بهش که برنخورد هیچ، صندلی روبروی گرشا را عقب کشید و نشست:
- ما دخترا به همه‌ی مردا به چشم خواستگار نگاه می‌کنیم.
- طوری جمع بستی انگار مطمئنی.
- دلوین شانه‌هایش را بالا انداخت:
- هر دختری با دیدن یه جنتمن بگه تو این خطا نیستی، دروغ گفته.
- گرشا جلو کشید و آرنجش را روی میز مابین‌شان گذاشت:
- یه وقتایی همچین رو بازی می‌کنی که نمی‌شه باور کرد همون آدم پیام‌های سربسته‌ای.
- چینی توی ابروهای دلوین افتاد؛
- پیام سربسته؟
- جمله‌ای را تند برایش گفت. انگار از روی خطی می‌خواند:

"کسی- رو می‌خوام که منو به تنها آرزوم برسونه. بعدش ولم کرد و رفت مهم نیس."

چشمکی پراند و سرش جنبید:

- از آرزوت حرف زدی!!! قضیه مشکوکه. می‌خوای با نزدیک شدن به حاجت، به کجا برسی؟

دلوین عقب کشید و به صندلی تکیه داد. آرنجش را روی صندلی گذاشت و مانند کسی- نشست که انگار قرار است فرمانی صادر کند:

-مهمه برام. باید اجراش کنی که بگم.

-من تا ندونم قضیه چیه، چطور باید اجرا کنم؟

دلوین جلو آمد و به گرشا زل زد:

-من فقط می‌خوام یه مدت اسمت بیفته تو شناسنامه‌ام.

-بعدش.

صدای پایین آمدن دستگیره‌ی درِ اتاق دکتر مردانی به گوش رسید. دلوین به سرعت از جا بلند شد. گرشا نیز صاف سر جایش نشست و تکیه داد. دکتر مردانی با همان چهره‌ی مؤدب و شخصیت موجهش پیش آمد. گرشا به

احترامش ایستاد و کلاهش را برداشت. سری کوتاه خم کرد و گفت:

-روز بخیر دکتر. اینقدر جاذبه دارید که تا امر کردید رسیدم خدمتتون.

دکتر مردانی لبخند زنان دستش را سر شانه‌ی گرشا گذاشت. او را همراه خود کرد و در حال رفتن سمت اتاقش شروع به حرف زدن کرد. قبل از اینکه داخل شوند دستور پذیرایی داد و گرشا را جلو انداخت. تا میز را دور بزند و بنشیند، گرشا نگاهی به گوشی‌اش انداخت. همان دم شروع به زنگ زدن کرد. با دیدن شماره‌ی مادرش ریجکت کرد و گوشی را روی سایلنت گذاشت تا بعداً خودش تماس بگیرد. گوشی را توی کتش انداخت و جذب دکتر مردانی شد. کاملاً مقابلش نشست و شروع به صحبت کرد:

-تماس گرفتید و گفتید برای گرفتن یک وام دُرُشت می‌تونید به شرکت کمک کنید. خواستم حضوری ببینمتون تا بیشتر بشنوم.

تلفن گرشا توی جیبش شروع به ویره زدن کرد. نگاهی زیرکانه به شماره انداخت و محل نگذاشت. فهمید خبر آمدن الیسا به گوش مادرش رسیده که قرار ندارد. والا

همیشه پشت قطع کردن هایش می فهمید کار دارد. دیگر تماس نمی گرفت تا خودش زنگ بزند. سعی کرد حواسش را جمع کند تا دومینوی را که توسط سرگرد عالمی چیده اند، آجر به آجر پیش ببرند:

-واقعیتش یه پلی زدیم از طریق دست راست بزرگان برای رسیدن به وامی کلان. دو سه برابر اونچه تو جلسه مطرح کردید.

چشم های دکتر مردانی درشت شد و رنگش باز! معلوم بود حسابی هیجان زده شده است. اما جمله ای برخلاف حالاتِ مرد شنید:

-ما که رقمی ندادیم تو جلسه ی قبل.

گرشا خودش را برای آن سوال آماده کرده بود:

-رقم بدید تا من دو سه تا بزارم روش.

دق الباب که شد به دکتر مردانی فرصت نفس تازه کردن داد. میز که با وسایل پذیرایی پُر شد، دکتر مردانی تعارفی کرد، دست هایش را در هم پیچاند و روی میز گذاشت:

-معلومه دست خالی شرکت نزدید. بعید بود یه شرکت تازه تأسیس بتونه با چنین رقبایی نشست پیدا کنه.

باید حسابی دست بالا می گرفت تا سوالِ ذهنی سهامداران
برایشان تبدیل به یک معضل نشود. دلشان از شک
شسته شده و کاملاً اعتماد کنند. که چگونه طی مدتی
کوتاه توانسته رقیب آنها شود:

-مطمئنم سوال تک تک سهامداران رو پرسیدید.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

دکتر مردانی تبسم نرمی کرد. قوری را از روی وارمر برداشت
و فنجان‌های روی میز را پُر کرد:
-بفرمایید!

(-گوزلریم اوستونده)

-رو چشمم.

دکتر مردانی فنجان را به لبش زد. معلوم بود دارد بازی
می‌کند و حسابی فکری‌ست. از جمله‌ای هم که گفت

مطمئن تر شد. داشت وقت می خرید برای جمع کردن افکارش:

-چشمتون سلامت!

-ترکی می فهمید؟

-بله! پدرم ترکه. اما چون مادرم فارسه، زیاد ترکی حرف نزدن. فقط متوجه می شدم اما نمی تونم ترکی جواب بدم.

-شما زیرنویسی فقط.

هر دو خندیدند. گرشا فنجان نیم خورده را روی میز گذاشت و گفت:

-اوکی بدید من بیفتم دنبال کاراش. با توجه به شرایط موجود و همه گیری کرونا، این وام خیلی می تونه مؤثر باشه.

در حالی که منتظر بود دکتر مردانی استقبال کند، حرفی زد که اولین بذر شک را در دل گرشا کاشت. برای نت براری علیه هلدینگ های معتبر شاخک هایش تیز شد.

-باید یه جلسه ی اضطراری با سهامداران پایه بزارم ببینم نظرشون چیه.

-چه حرفیه دکتر؟ برای غذای نذری که دیگه نرخ تعیین نمی کنن.

-ما چون از طریقی دیگه قراره ساپورت بشیم، باید تمام جوانب و رعایت کنیم.

-چه جوانبی؟ مطمئنا همه از شما حمایت می‌کنن.

-وقتی قدم‌هات بلندتر از بالادستی بشه، بهت اجازه‌ی جلوتر رفتن نمی‌دن آقای پاشا.

متوجه‌ی منظور دکتر مردانی شد. اما خودش را به آن راه زد بلکه توضیح مهمتری بشنود:

-متوجه نمی‌شم.

-اگه قراره همیشه حمایت بشی، باید آسه‌آسه پیش بری. جنجالی عمل کردن گاهی جواب عکس می‌ده.

-نه با توجه به وضعیت کنونی جامعه. شرایطی که همه‌ی کشورا دارن تلاش می‌کنن به نوعی باهاش مبارزه کنن.

-هر کشوری قانون خودش و داره. این معضل هم تا بیاد مدیریت و جمع بشه چند سال طول می‌کشه.

دل‌گرشاریخت از ساده‌انگاشتن دکتر مردانی. آن هم در وضعیتی که مردم برای گیر آوردن یک ماسک ساده در مضیقه بودند.

دکتر بار دیگر قوری را دست گرفت و در حال ریختن چای در فنجان دیگر گفت:

-شور جوونی زیاده آقای پاشا. به سن ما ریش سفیدا برسید، عقیده تون خیلی با حالا متفاوت می شه.

فنجان را مقابل گرشا گذاشت، دستی توی ریش پروفیسوری اش کشید و افزود:

-زمانی که رئیس بیمارستان بودم، دغدغه ام خروجی بیمار صعب العلاج بود تا بتونم امتیازی از سایر بخش های دولتی و خصوصی بگیرم. الان که اینجا ایستادم به آدمی که اون زمان تو وجودم بود غبطه می خورم.

گرشا متوجه شد دکتر مردانی از به زوال رفتن روزگار ناله دارد. زیاد سخت نبود بفهمد مدیریت ارگان ها ضعیف شده و ناقص عمل می کنند. سینه ای صاف کرد و گفت:

-من و شما آدم های همون زمانیم دکتر. می تونیم بر اساس عقیده هامون پیش ببریم.

دکتر مردانی ظرف شیرینی را مقابل گرشا گرفت و گفت:
-بفرمایید. یک دست صدا نداره.

از در که بیرون آمد قرار شد منتظر خبرِ دکتر مردانی بماند. حالش با حرف‌هایی که شنید خوش نبود. در احوالات خودش پیش می‌رفت که دلوین صدایش کرد. آرام و زیرپوستی:

-تشریف می‌برید؟

سمت دلوین چرخید. نگاهش از پشت ماسک تیزتر شده بود. با آن پوشش مقابل بقیه‌ی اعضای صورتش دیوار کشیده و فقط چشمانش رهبری می‌کرد صورتش را. پشت میزش ایستاده بود و یک لایخ از موهایش را دور انگشت تاب می‌داد:

-با اجازه شما.

ماسک را پایین کشید و لبِ صورتی‌اش را بیرون انداخت:

-حاضرید یه قرار بزاریم صحبت کنیم؟

اینقدر درگیر حرف‌های دکتر مردانی که اخمی روی پیشانی نشاند و بی‌مقدمه و گاردگونه پرسید:

-در مورد؟

معلوم بود دلوین حسابی وا رفته است از طرز برخورد
محکم او. تا خواست انکار کند حرفش را، گرشا به خودش
آمد و پیش دستی کرد:
-لوکیشن می دم.

صدای وپرهی توی جیبش دیگر داشت رومخی می شد.
دستش را برای دلوین کنار شقیقه زد و سمت آسانسور
رفت. داخل کابین که شد، گوشی را درآورد و روی گوشش
گذاشت...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



با سلام و عرض احترام

دوستان عزیزم پست ۷۴ رو ویرایش کوچیکی کردم که
شاید براتون مهم باشه.

اگر مرور کردید این پست رو و چیزی یادتون نیومد یا فرصت دوباره خونی ندارید، در توضیح عرض کنم الیسا پزشکی عادی و عمومی نیست. با توجه به شرایط ورزش کاران حرفه‌ای که فرصت چندانی برای درگیری ندارند، سوتفاهم نشه براتون. شاید استثنا باشه که ورزشکاری شغل دیگری هم داشته باشه اما برای کسی که حرفه‌ای کار می‌کنه تقریباً بعیده. هر کسی— با توجه به رشته‌ی خودش می‌تونه در اون زمینه فعالیت و تحصیل کنه. من به استثنائات کاری ندارم. با توجه به برداشت دوستان و اینکه فکر کردند الیسا پزشکی هم خونده این توضیح رو لازم دونستم. در ادامه‌ی داستان انشاالله قصه بیشتر باز خواهد شد...

#پست بیست و پنجم

#هشتادویک

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

-سلام مامان. احوال شما!

ایران مثل توپ ترکید. معلوم بود خیلی پشت خط حرص خورده است:

-علیچ(علیک)سلام. چی عجباً. جواب دادی!

-قبلاً صبورتر بودی مادر من. می‌دونستی جواب نمی‌دم یعنی جایی گیرم. والا بی‌ادبی نمی‌کنم دورت بگردم.

-تو چه(که) اصلاً بی‌حرمتی بلت(بلد) نیستی بالام‌جان(بچه‌جان). دردت به سرم.

کابین ایستاد. در را باز کرد و بیرون رفت:

-خدا نکنه. چه حال و خبر؟

-اینجا هیچ نه والا. خبرا پیش شماست.

در حال گذشتن از خیابان بود:

-اینجام خبر خاصی نیست.

-مطمئننی خبری نشده؟

مادرش هر وقت کفری بود سعی می‌کرد کاملاً فارسی حرف بزند. آن‌گونه حرصش را خالی می‌کرد و سالاریودنش را به

فرزندانش نشان می داد. با آن روشش به صورت فرزندانش
سیلی می زد به خاطر خطای شان؛

-اخبارش به درد شما نمی خوره.

سر سینه اش که بیرون زد به زبان مادری اش برگشت:
(-ال همین دای. بیلیدون ناراحات اولاجیام زی ویرمیبسان)
-همون دیگه. می دونستی ناراحتم می کنه که زنگ نزدی.

-کی به شما گفت؟ یا شار؟

جای جواب دادن کنایه زد:

(-اونون آتشی سنن ایتی تردی البیل.)

-اون داغ تره تا خودت فک کنم.

ریموت زد و داخل ماشین نشست:

-بی خودی واسه چی به خودتون فشار میارید؟ چند وقتی
اومده برمی گرده می ره.

ایران دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. از خونسردی و
بی تفاوتی گرشا خونس جوشید. غضب کرد و خروشید:

(-اللون آقریماسون. البیل خوشوا گلیب)

-دستت درد نکنه. انگاری بدتم نیومده.

- چیکار کنم مادر من؟ راش نمی دادم تو خونه؟
- (-ایستمیرسن تکلیفوی بو ایلان نان بلندیرسن؟)
- تو نمی خوای تکلیف تو با این مار خوش خط و خال معلوم کنی؟
- تکلیفی نداره. داره مطابق میل خودش زندگی می کنه. منم کاری به کارش ندارم.
- (-نواقت دان ارکه لر بیزیم ایل ده بی غیرت اولوب لار؟)
- از کی تا حالا مردا تو خونواده ی ما شدن برگ چغندر؟
- پیشانی گرشا صاف شد و تنش داغ:
- (-الرون آقریماسین دای؟)
- دست شما درد نکنه.
- (-اوروو گلمسین گرشا. اگر سن الیبیلیمیرسن گاباقین الاسان من الرم.)
- بهت برنخوره گرشا. اگر نمی تونی جلودارش باشی من می تونم.
- (-من ده الیبیللم اونان ساواشام.)
- منم می تونم باهاش بجنگم.

(-لازیم دیر بیز آقاج گوتورق الیمیز. دایی لارینا خبر و رسم کی گوش توشب یوآسینا، ایکی دیقه ده بیلر نگیرالار.)

-لازم به چماغ ورداشتن ما نیس. به دایپاش خبر بدم پرنده به آشیونه برگشته دو دقه‌ای می‌دونن چکار کنن.

گرشا استاپ کرد. حالش خراب شده بود. نباید بیشتر از آن با مادرش بگو مگو می‌کرد. ایران که "الو" گفت، آرام پرسید:

-می‌خواید اونا رو بفرستید خونه‌ی من سر و صدا کنن؟

-هیچ کس از وجود این زن دل خوش نداره. تو که ازش زخم خوردی باهد(باید) بیشتر عصبانی باشی. اما نمی‌دونم چرا به روی خودت نمیاری ۵ ساله داره با آبروی همه‌امون بازی می‌کنه. الان که باید حگشو(حق شو) بزلری کف دستش نشستی داری نیجا(نیگا) می‌کنی.

می‌توانست صورت مادرش را مجسم کند وقتی آن‌طور با جوش و خروش می‌تازید. اما نتوانست حرفی باب میل او بزند که دلش را آرام کند:

- حرفا و جوابای من براتون فقط توجیه می‌شه مادرا! ببخش که نمی‌تونم مدل اطرافیانم الکی تُرش کنم و رگ گردنم بیاد بالا.

ایران دوباره خودداری را خورد و فوران کرد. او پیش گرشا خیلی دست به عصا بود تا بچه‌های دیگرش:
-خوشم باشه گرشا. آفرین! باریچلا. (باریکلا)

-آخه اینا راه نیست می‌زاری جلوی پای آدم. این جوری هر کس باید خودش مجری قانون بشه.

(-پس حتما اوزون بو ایجازه نی وریبسن اونا کی گده و بوجور اوزلی گیده جله.)

-پس حتما خودت بهش مجوز دادی بزاره بره و با پروپی برگرده بیاد.

(-بوسوزلرین هچ یره چاتماریق مامان. گلک چی اساسی بو مسئله نی حل الیق.)

-با این حرفا به جایی نمی‌رسیم مامان. این قضیه باید اساسی حل بشه.

(-اساسی بودور کی طلاقین ورسن و آدین شناسنامونن پوزاسان. وسلام!)

-اساسش اينه طلاش بدی و اسم شو از شناسنامه ات
خط بزنی. وسلام!

گرشا سعی کرد با آرامش خود مادرش را هم آرام کند:

(-آدی منیم شیناسنامم ده اولسا سیزه آقیریقی وار؟)

-اسمش تو شناسنامه من باشه برای شما سنگینی می کنه؟

(-منیم اوریم یانی کی سنی تاپیب و هر جور ایستی، مینی.)

-دلم می سوزه که تورو پیدا کرده و هر جور می خواد سوارت
می شه.

(-سن فیکر اله البیل کی یولامیشام درس اوخیا.)

-شما فک کنم فرستادمش رفته درس بخونه.

(-دیرم کی سنی جادو الیب.)

-می گم که. جادوت کرده تورو.

(-بو سوز لر ندی مامان؟ بو کی بی نفر بیزیم خلاف میلیمیز
زندگی الیه اولی اسفل السافلین؟)

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#هشتادودو

-این حرفا چیه ماما؟ این که یه نفر برخلاف میل ما زندگی کرده باید بفرستیمش به درک جز اسفل سافلین؟

(-سنون اوزون گلرکی دیسن اوزی خلقون گاباقیندا لوت اولوبدی؟)

-توروت می شه بگی خودشو لخت کرده جلو مردم؟

(-فقط گدیب اوردا لوت اولای؟)

-فقط رفته اونجا لخت شه؟

صدای تق و تق شنیدن ضربات دست مادرش را می شنید.

فهمید محکم دارد روی پای خودش می کوبید از حرص:

(-منیم گوزوم ده بلی. بو آرواد بی پیسلیق دی کی یاپیشیب

منیم خانوادمه. گلک چکیب آتاسان چوله.)

-از چشم من آره! این زن مثل لکهی ننگیه که چسبیده به خونواده‌ام. باهد(باید) بکنیش و بندازیش دور.

پوفی کرد و عینکش را از روی داش‌بورد برداشت و زد. آفتاب کم‌جان زمستان آن لحظه تیز شده بود روی چشمانش! باید تمام می‌کرد آن بحث ناخوشایند را:
-باید برم مامان. کار دارم.

-نزار خودم دست به کار شم گرشا.
-به‌خدا کارام مونده دور سرت بگردم.

ایران کوتاه بیا نبود:

-من که می‌دونم روت نمی‌شه از خجالتش در بیایی. تو به کارات برس خودم می‌دونم چکار کنم باهاش.

-ارواح خاک پدرت بی‌خیال من و این زندگی بدرد نخورم شو مامان. خودم دارم فک می‌کنم چه خاکی تو سرم بریزم.

-خاک و باید اون بی‌حیا بریزه تو سر خودش. تو چرا!

-در شأن شما نیست این حرفا و این برخورد.

-بسه هر گد(قد) نشستی و تماشا کردی. از حالا به بعدم بشین تماشا کن.

اجازه نداد گرشا حرفی بزند. گوشی را گذاشت و صدای بوق در گوش گرشا نشست. از پشت طلق سیاه به خیابان نگاه کرد. احساس کرد همه چیز را دوتا می بیند. اعصابش که بهم می ریخت دوبینی پیدا می کرد. عینک سیاه را برداشت و پیشانی اش را روی فرمان گذاشت. دقایقی نگذشته بود که تلفنش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت. سرهنگ کوثری بود! آقا بالاسرِ بعدی با دستوری جدید! در زندگیش همه تازیانه دست گرفته بودند و به پشتش می زدند! کسی - زخم های او را نمی دید. فعلا که زن همه شده بود. زن مادرش، زن دولت، زن احساسش و زن تمام لحظاتی که می خواستند معنیش را بدان کلمه پایین بکشند و بگویند ضعیف است. این جمله ی اغلب اطرافیانش بود:

-بله قربان!

-کجایی شجاعی؟

-سرکار. چیزی شده؟

-برس اداره یه موردی پیش اومده باید حتما باهات مشورت کنم.

-ترافیکه. فوری فورتی که نیس؟

-تا ظهر سعی کن خودتو برسونی.

تماس با گفتن "چشمی" از جانب گرشا قطع شد. نگاهی به ساعت انداخت. کمی از ۱۰ گذشته بود. با احوالی که از مادرش دید باید هر طور شده جلوی رفتن الیسا را می گرفت. پایش به تبریز می رسید آشوب می شد. تقویم ذهنی اش را ورق زد و با توجه به ۳ روز تعطیلی پشت سر هم ترجیح داد قبل از رفتن به اداره سمت خانه برود. داروی درسا را بگیرد و برایش پست کند!

حالش که بهتر شد، راهنما زد و وارد خیابان های فرعی شد. ماشین را توی کوچه پارک کرد سریع برود و برگردد. در حال بالا رفتن از پله ها، سرو صدای گفتگو و تق تق به گوشش رسید. مثل کوبیدن میخ به دیوار! یکهو صدای دلر آمد. پله ها را دو تا یکی بالا رفت. پشت در واحدش پُر بود. صندل های سلنا را شناخت. فهمید ثمانه آنجاست. زنگ را فشرد. پشتش کلید انداخت و یالله گویان وارد شد. در نگاه اول کل سالن از جلوی چشمش رد شد. الیسا مثل مردها رکابی چسبی تن زده، جعبه ابزار را بالای نردبان گذاشته و با چکش و دلر به جان دیوار افتاده بود. آیشن کنار نردبان ایستاده و سلنا روی دومین پله ی نردبان!

سرش را هم سمت الیسا بالا گرفته بود. الیسا داشت وسایل ورزشی‌اش را سر جاهای قبل فیکس می‌کرد و سلنا دستش میخ و پیچ می‌داد. حتما ثمانه و آیشن هم دست راست و چپش شده بودند. سلنا با دیدن گرشا از نردبان پایین آمد و سمتش دوید. گرشا مقابل پایش نشست و بغلش کرد. ثمانه در حال درست کردن شالش از اتاق بیرون آمد و آیشن سمت گرشا. گرشا و سلنا هم حسابی همدیگر را ماچ مالی کردند. آیشن در حال دیده‌بوسی با گرشا گفت:

-دست و رو نشسته بچه رو بغل کردی و می‌بوسی؟
ثمانه گفت:

-خودتم که داری همین کارو می‌کنی.
دوتایی خندیدند. الیسا از بالای نردبان پایین پرید و جلو آمد:

-گرشا دست و رو نشسته‌اش خوشمزه‌تره!
صورتش را مقابل گرشا جلو برد و روی گونه‌ی خود زد:
-من چی؟

ثمانه لبش را زیر دندان کشید. سلنا را از گرشا گرفت و کنار ایستاد. آیشن سمت آشپزخانه رفت و الیسا جلوتر:

-منو بوس نمی کنی؟

موهای دُم اسبی اش روی مغز گرشا بود. نگاهش که آن سمت رفت، الیسا کِش را از موهایش کند و دور مچش انداخت. موهایش مثل چشم هایش افسارگسیخته شد. چشمک الیسا باعث شد به حرف بیاید:

-چیکار داری می کنی با در و دیوار؟

خم شد و گونه ی گرشا را بوسید. سلنا خوشش آمد. دست زد و خندید:

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

@Vip Roman

#هشتاد و سه

-زن عمومو بوس کن عمو. خیلی مهربونه.

دوید و عروسکی را آورد و بالا گرفت:

-بین چی برام آورده!

فهمید با دست و دلبازی و مهربانی اش، جای خود را در دل سلنا باز کرده است:

-زن عموت هوای همه رو نداره عمو. به حرفام گوش کنه
باهاش مهربون می شم.

-بوسش می کنی؟

الیسا جای گرشا جواب داد:

-آره بالام جان! مثل دیشب ازم پذیرایی می کنه.

حرف کنایه وار الیسا برای ثمانه و آیشن نامفهوم بود. اما
سلنا ول کن نبود:

-عموم همیشه مهربونه زن عمو. حتما خجالت می کشه
بوست کنه.

الیسا دست به کمر شد:

-ا، چطور عمه اتو ماچ کرد خجالت نکشید؟

سلنا انگشت کوچکش را به دهان گرفت و خیره ماند به
 گرشا. برای آنکه ذهن کودک را درگیر نکند، بوسه‌ای روی
 هوا به گونه‌ی الیسا چسباند و صدای خنده‌ی کودک را
 بلند کرد. در دلش هم گفت "جای شاه ایران خالی" کافیه
 به گوشش برسه ماچتم کردم.

همان نسیم اندک طوفانی برای الیسا بود. گرشا را محکم
 بغل کرد و خودش را به او چسباند:
 -عموت ماهه! اومدم ستاره‌اش بشم.

قبل از اینکه گرشا عقب براندش، خودش مقابل او ایستاد:
 -مگه نه عشقم؟

از رفتاری که مقابل آیشن و ثمانه راه انداخته بود راضی
 نبود. جای مادرش خالی تا با حرف‌های یک ساعت پیشش
 حسابی از خجالت الیسا درآید.

-داروهای درسا رو بیار براش پست کنم.
 آیشن اسم درسا را که شنید، همراه سینی چای جلو آمد:
 -درسا چیزی شده باز؟ حالش بد شده دوباره؟

گرشالیوانی چای از توی سینی برداشت و سرش را بالا
 انداخت:

-نه! چن روز تعطيله، اداره پست بسته اس. بیرم داروهای اون بچه رو امروز پست کنم بلکه زودتر بهش برسه.

-چه دارویی؟ مگه اونجا پیدا نمی شه؟

نگاهِ گرشا سمت الیسا رفت:

-از اون ور براش دارو رسیده. تو این شرایط و با وجود این ویروس کوفتی، اون بچه شرایطش پرخطرتر می شه. بهتره زودتر بفرستم براش.

آیسن کاملاً متوجه ی حرف های گرشا شد. از بردن اسم الیسا پرهیز می کرد. اما فهمید قبل از آمدن الیسا با هم مکالماتی داشته اند. برای درسا خوشحال شد و به الیسا نگاه کرد:

-می دونستی بیماری درسا رو؟

الیسا قندان را از روی میز برداشت و سمت گرشا آمد:

-گرشا بهم گفت اینجا داروش پیدا نمی شه براش بفرستم. قندان را مقابل گرشا گرفت تا پلک بزند و از آن حالِ مسخ شده بیرون بیاید:

-وقتی دیدم باهام حرف زد، جرأت به خودم دادم و همراه داروها اومدم ببینمش.

گرشا قندی برداشت و گفت:

-دست شما درد نکنه. ایشالا عید دیدنی تو با ما تهرانیا کردی، می‌ری به تمرینات می‌رسی.

لبِ الیسا کج شد. فهمید سربسته دارد از پیش‌تر رفتن منعش می‌کند. قندان را توی سینی که دست آیشن بود گذاشت و سمت اتاق رفت:

-یه بسته‌اشو میارم براش پست کن، باقی‌شو خودم رفتم تبریز بهش می‌دم.

نگاه گرشا و آیشن در هم قفل شد. آیشن جلو آمد و آرام گفت:

-مامان بفهمه...

از زیر دندان گفت:

-یاشار زحمت شو کشیده! زنگ زد بهم حسابی شست منو.

آیشن دید که الیسا همراه نایلونی از اتاق بیرون آمد. لبش را به دندان گرفت و با سینی سمت ثمانه چرخید. ثمانه در حال برداشتن چای آرام گفت:

-امون از دست یاشار!

آیشن سینی را روی میز گذاشت و گفت:

-حالا که زحمت کشیدی چرا همه‌اشو نیاوردی خُب.
اعتباری به این روزا نیستا. یهو همه جا تعطیل می‌شه.
گرشا بهترین بهانه را به دست آورد و حرف آیشن را ادامه داد:

-درسته! مدارس که یکی از مهمترین ارگان‌های دولته تعطیل شده. برو باقی‌شم بیار با هم بفرستم بره.
اليسا نایلون را مقابل گرشا گرفت و گفت:
-این مال سه ماهه‌ش بسه. نتونستم برم بعدا برو باقی‌شو پست کن.

حرفِ جدی الیسا، پای گرشا را هم محکم کرد؛
-از اینجا به بعد راهی برای تو باز نیست. بکن این دندون لقو.

اليسا نایلون را مقابل چشم گرشا تکانی داد. گرشا آخرین جرعهِ چای را تلخ خورد. نایلون را از الیسا گرفت و سمت در برگشت. آیشن پرسید:
-صب کن منم پیام داداش. چیزی تا ۱۱ نمونه.

گرشا مقابل در ایستاد و آیشن سمت مبلی رفت که پالتویش را گذاشته بود. آماده که مقابل الیسا ایستاد گفت:

-به خاطر دارو ازت ممنونم. به جای خودم و همه! اما...
الیسا دستش را مقابل آیشن بالا گرفت تا ادامه ندهد:
-بزار با امای بعدش بعدا مواجه بشم. کارت تموم شد دخترت و وردار بیا اینجا.
آیشن نگاهش را گرفت و رفت. مقابل در سلنا را بغل کرد و با نگاهی از الیسا و ثمانه خداحافظی کرد!
ماندند ثمانه و سلنا! الیسا به عقب برگشت و گفت:
-تا آقاتون نیومده با چاقو شمام برو.

ثمانه لبخند شرمساری زد و دست سلنا را گرفت. دخترک نمی‌خواست برود. اما به اجبار مادرش رفت! الیسا ماند و وسایلی که می‌توانست تا آمدن گرشا و قتش را پُر کند. نمی‌دانست قرار است چه اتفاقاتی بیفتد اما خودش را مشغول کار کرد. هیچ‌وقت برای قبر خالی مویه نمی‌کرد...



#پست بیست و شش

#هشتاد و چهار

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

وارد اداره که شد اوضاع بدتر از همیشه بود. انگار آخر سال می شد جرم و مجرم هم می زایید. صدای بحث و خروشنه رفتن های طرفین دعوا از پشت ماسک هم بلند بود. گاهی هم دلشان خنک نمی شد و ماسک را زیر چانه هایشان می دادند:

- آقا بده بالا ماسک تو.

سربازی با دیدنش پا کوبید. مرد نیز ماسکش را بالا کشید و از سر راهش کنار رفت. نرسیده به اتاقش، رسولی از ته راهرو هویدا شد. قدم تند کرد و مقابلش با احترام ایستاد:

- صبح به خیر قربان. چه خوب شد اومدید!

-صبح به خیر! چی شده؟

-انگار خطتون راه نداده. آقای بدیعی با اتاقتون تماس گرفتن. نبودید زنگ زدن به من.

به اتاقش رسید و وارد شد. رسولی هم پشت سرش:

-گوشیم افتاد تو آب. دادم درستش کنن. چی گفت دامون؟

سمت صندلی اش رفت و آنرا عقب کشید. هنوز ننشسته بود که با جمله‌ی بعد رسولی نیم خیز ماند:

-انگار یکی از سهامدارا هلدینگ ثامن رفته دفتر.

-کی؟ کدومشون؟ نگفت؟

از هیجان گرشا متوجه شد موضوع مهم است:

-والا گفت یه مرد چاق و تپل. منم دیدم دسترسی ندارم بهتون ارجاع دادم به سرگرد عالمی.

تعجب نکرد! تجربه‌اش به او می‌گفت همیشه آدم‌ها چیزی نیستند که نشان می‌دهند. آرام روی صندلی اش نشست در حالی که لبش کش آمده بود:

-تو برخورد اول همچین نشون داد انگار متخصص کبابه تا دارو. نگو مستر پوآروشون و فرستادن.

رسولی متوجهی تیکه‌ای که گرشا به سهامدار ناشناس انداخت نشد. اما از تبسم محو او فهمید حرف و عملش خلاف چیزی بوده که دیده است. گرشا در حال بررسی اوراق روی میزش گفت:

-بهش زنگ می‌زنم. دیگه!

پرونده‌ی زیر بغلش را روی میز گذاشت:

-آخرین نتیجه‌ی کارشناسی پرونده‌ای که قبلا مشغول بودید.

باز نکرده آن را سمت ستوان رسولی هل داد:

-مگه قرار نشد خودت کارشو تموم کنی بفرستی بالا؟

-هشتاد درصد کارشو خودتون کردید آقا.

گوشی را برداشت و به پشت صندلی‌اش تکیه داد:

-بردار برو خودت تمومش کن.

رسولی پرونده را برداشت و محکم پا کوبید. با اشارهی دست گرشا که مرخص شد، در را باز کرد اما سوی گرشا سرک کشید:

-لطفتون یادم نمی‌ره آقا!

دستش را به شقیقه‌اش زد و سمت رسولی انداخت. در اتاق که بسته شد شماره‌ی شرکت را گرفت. سمیه گوشی را برداشت:

-بفرمایید!

-پاشام. چه خبر؟ کی اومده اونجا امروز؟

-سلام قربان! یه آقای به اسم کولیوند. گفتن با شما قرار داشتن.

-شما چی بهش گفتید؟

-با اینکه مطمئن بودم همچین قراری ندارید اما برنامه رو چک کردم. به دامون هم اطلاع دادم ولی چیزی ندیدیم. بهش گفتم اشتباه می‌کنن.

-خُب!

-هیچی قربان! زیر بار نرفت چنین قراری نداره.

-یعنی نرفته هنوز؟

-چرا. منتها تا یک ساعت داشت دامون و سوال و جواب می کرد.

-دامون کجاست الان؟

-تو اتاقش. وصل کنم؟

-لطفا!

طولی نکشید که صدای دامون توی گوشش پیچید:

-سلام دایی! کجایی شما؟

-سلام! همین اطراف. گوشیم افتاد تو آب دادم ببینم درست می شه.

-ای داد. همین امروز که این یارو اومد باس گوشیت بره به فنا؟

-تو رو گذاشتم اونجا واسه همچین روزایی. که ركب نخوری. که حواس جم باشی و چشم و گوش باز ببینی کی میاد و چی می خواد.

-اوکی بودیم جون دایی. غمت نباشه. قبلا پخته شده بودیم.

-آباریک پسر- خوب! توضیح بده ببینم چی گفت، چی گفتی؟

-لُب مطلب و بگم چون ضیق وقت داری قربون. بیشتر می خورد اومده باشه واسه سرک کشیدن. ببینه اصلا چنین جایی و همچین آدمی وجود داره یا نه!

-یه جور جاسوسی.

-دقیقا. از حرفایی که زد ملطفت شدم پشتِ اومدنش آدمایی خوابیدن. دیگه روشن نشده دنبال هم ریشه شن.

-قشنگ ازش پذیرایی کردی؟

-توپ! یه هات چاکلت دیش گذاشتم جولوش قد شیکمش.

-منظورم از لحاظ گفتاری بود نابغه.

دامون بلند خندید:

-اون که بعله. چنان ناتاوت شد که به نفس زدن افتاد.

دست آخر من همش سوال پیچش کردم.

-واسه بازاریابی خوبی. این کار تموم شه، دست خودت و سمیه خانومتونو بند می کنم تو یه شرکت معتبر. ایشونم جریزه داره.

-زود جمع می‌شه اینجا دایی؟

جای جواب دادن به سوال دامون پرسید:

-نگفت قصد بعدش چیه؟ یعنی متوجه شدی چیکاره‌اس؟

-گفت تماس می‌گیره با خودتون هماهنگ می‌کنه. خواستم همون وقت شماره‌اتونو بگیرم دورم زد. معلوم بود نمی‌خواد باهاتون طرف صحبت شه.

دیگر مطمئن شد از طرف شرکا مأمور شده تا گزارشی از شرکت رثا به بقیه بدهد. گوشی را گذاشت و به فکر فرو می‌رفت. اینکه منتظر عکس‌العمل آنها بماند یا خودش قدم بعدی را بردارد.

تصمیم گرفت با هلدینگ ثامن تماس بگیرد و کار را جلو بیندازد. گوشی را که برداشت پشیمان شد. نباید از اداره تماس می‌گرفت. کشور را کشید تا گوشی قبلش را بردارد. آن گوشی از بهترین نوع اندروید با کارایی ممتازی بود. اما بعد از رفتن الیسا آن را کنار گذاشت تا یادش نیاید روز عشق در جعبه‌ای سرخ بهش هدیه داده است.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هشتادوپنج

اینکه گوشی‌اش درست بعد از برگشتن الیسا توی جوی افتاد و مجبور شد دوباره اهدای الیسا را بردارد، برایش جای تعجب بود.

نگاهی به گوشی انداخت و توی دست چرخاندش! خوش دست و زیبا بود. الیسا همیشه بهترین‌ها را برای او تهیه می‌کرد. سیم‌کارتش را درآورد و توی گوشی انداخت. آن را به شارژ زد و روشنش کرد. موبایل را کنار گذاشت و گوشی اداره را برداشت. می‌خواست نظر سرگرد عالمی را هم در ارتباط با قضیه‌ی شرکت و رفتار کولیوند و سهامداران ثامن بشنود. بعد پازل‌ها را کنار هم بچیند تا قدم بعدی را حساب شده‌تر بردارد.

در حال مکالمه با عالمی، صدای زنگ موبایل بلند شد. با همان صدای قدیمی و آهنگ "یالان" که الیسا عاشقش

بود. خودش هم برایش تنظیم کرد. یک سال قبل از رفتنش! شب و روزهایی که روی مغز گرشا بود. مدام آن آهنگ را می گذاشت برایش و می گفت عشقش به او دروغ است. والا به خاطرش همه کار می کند. کار و زندگیش را ول می کند و همراهش می رود. داشت با احساس او ور می رفت تا در آن مهاجرت همراهی اش کند. می دانست گرشا چقدر می خواهدش. می دانست نرفتنش دلیل ترک وطن، خانواده و شغلش نیست. گرشا می خواست از بروز مشکلات بعدش جلوگیری کند. با این حال اگر مطمئن بود ایسا این جسارت را دارد که تنها برود، همراهش می رفت. تا دست دراز کند و زنگ گوشی را قطع کند، صدایش حسابی پخش شد. کمی گند شده بود در کار کردن با آن گوشی. ۵ سال ازش استفاده نکرده بود:

-به به! تو اناقت آهنگم پلی می کنی سرگرد؟

رد تماس داد. صدای گوشی را هم بست:

-گوشی سابق وزدم تو شارژ یهو صداش دراومد. فعلا دستم باشه تا ببینم اونو چکار می کن.

-آفتابه خرج لحیم نکن برادر. گوشی که لجن خورد بندازه بره. توش اطلاعات نداری بی خیالش شو.

خدا را شکر کرد چیزهای مهم را وارد لپ‌تاپ می‌کند
همیشه:

-مایه‌دار شدی.

-والا نرخ تعمیرات بیشتر از یه جنس نو درمیا. می‌گی نه،
رفتی سراغش متوجه می‌شی.

-از اصل دور نشو. اوکی آخرو بده ببینم موافقی خودم وارد
عمل بشم؟

-صد در صد! اونا منتظر اکت توان الان. تصمیمی که گرفتی
درست بود.

-پس پیش‌دستی کنم تا نپریده.

-خبرشو بهم بده.

گوشی را گذاشت و موبایل را برداشت. بعد از قطع کردنش
دوباره هم زنگ خورده بود. تا روی صفحه‌ی تماس‌ها
رفت، زنگ خورد. عکس الیسا با چشمانِ دُرُشتی که در
غروب آفتاب سرمه‌ای شده بود، میان شماره‌اش او را
گرفت. آن عکس را ۲ سال بعد ازدواج‌شان در شمال
انداخته بود. عاشقش بود!

-الو!

- چرا رد تماس دادی؟ کارت داشتم.
- داشتم با تلفن حرف می‌زدم.
- چرا از صبح خاموشی؟
- گوشیم سوخت.
- پس با چی داری با من حرف می‌زنی؟
- اومدم اداره گوشی سابق و زدم تو شارژ.
- بهتر که سوخت. به درد نخور بود. تو نباید اون مدل گوشی دستت باشه.
- آخه من سوپرمنم.
- تو همیشه خودت و دست پایین می‌گیری.
- کار دارم با تلفن.
- معنی حرفش را گرفت و سریع گفت:
- الان قطع می‌کنم. فقط زنگ زدم بهت بگم دارم می‌رم تبریز.
- چنان سرپا شد که صدای آخش به گوش الیسا رسید؛
- چی شد گرشا؟

در حال پیچیدن به خود دست روی پیشانی اش گذاشت و فشارش داد:

-آخر با این خبرات منو ناقص می کنی تو.
-یهو پا شدی مگه؟

جای جواب دادن به الیسا، درد را خورد و گفت:
-تو همچین خبطی نمی کنیا.

-اخبار داره می گه احتمالاً واسه عید راهها رو می بندن.
ممکنه پروازام بخوابه. تا این آب باریکه بازه من باید برم.
دستش را روی میز گذاشت و خم ماند:

-بهت گفتم بشین سرجات. البته اگه حرف تو گوشت فرو
می ره.

نمی دید گرشا چه دردی را تحمل می کند:

-بشینم سر جام تا کی؟ یک هفته اس اومدم نه درست
خونه ای نه باهام حرف می زنی. همش من دارم ازت حرف
می کشم. اونم به زور.

نفس عمیقی بیرون فرستاد:

-توقع داری چیکارت کنم؟

-من از هیچ کس توقع بخشش ندارم. خصوصاً تو که می‌دونم چقد صدمه دیدی تو این چند سال. ولی این راهو باید برم.

لحن آرام الیسا و حرف‌هایش اندکی آرامش کرد. سعی کرد صاف بیاستد:

-واسه خودت شر نخر. بفهم چی دارم بهت می‌گم.

-شر چیه!

-الان همه فهمیدن تو اومدی و داغن. منتظرن ببینت تا بریزن سرت.

-این حسین حسین تا نرم اون جا ذکرشونه. می‌خوام تموم شه.

دستش را به کمر گرفت و کاملاً صاف شد. چقدر درد کشید و کسی نفهمید:

-می‌خوای بری صبر کن بعد عید. بزاریه کم از تلاطم بیفتن و آتیش شون سرد بشه.

-نمی‌تونم گرشا.

از آن مدل حرف زدن او، متوجهی منظور الیسا شد:

-چرا؟ تعطیلاتت تموم می شه؟
 -من اون جا مسؤولیت دارم. باید برگردم!
 لبش کج شد و بالا پرید:
 -اگه زنده بمونی.
 تصویرسازی واضح گرشا نتوانست منصرفش کند. آن زن
 سر نترسی داشت:
 -نمی تونم تبریز نرم گرشا. چرا نمی فهمی؟
 از هزاران مجرمی که مقابلش نشسته بودند و غیرقابل نفوذ
 نشان می دادند، چغرتربود:

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

#هشتادوشش

-من بهت می گم الان موقع رفتن نیست. صب کن!

-می تونی چند روز بگنی از اینجا باهام بیایی؟

باید همراهش می رفت و سپرش می شد. باید حرف های تلخ تر را به جان می کشید. والا فاجعه می شد:

-سرم خیلی شلوغه. نمی تونم قول بدم.

با حرف گرشا امیدوار شد:

-فقط ۳ روز گرشا. خواهش می کنم!

در سرش جنگ افتاد. با درد نشست:

-بزار ببینم کارام اوکی می شه. تا آخر هفته سعی می کنم.

(-سنی چوخ ایستیرم پاشا. سن اولماسان منده اولمارام. سنی منیم هر زادیم سان. الاها آند اولسون)

-دوست دارم پاشا. تو نباشی منم نمی تونم باشم. تو همه چیز منی. به خدا!

صدای بوسه ای از گوشی شنید و دوباره جمله ای از الیسا:

-به کارت برس! زود بیا.

کمی ستون فقراتش را ماساژ داد بلکه دردش بیفتد. انگار اعصابش تحریک می شد، درد بیشتر نمود پیدا می کرد. گیج

شد! یادش رفته بود چکاری می خواست انجام دهد. صدای
آلارم گوشی آمد و به صفحه خیره شد. شماره‌ای ناآشنا
بود. صفحه اس ام اس ها را باز کرد:

-منتظر لوکیشنم جناب پاشا.

یک لحظه ذهنش مثل کوچه‌ی بن بست شد. نمی توانست
دور بزند. به خودش گفت:

-یعنی چی؟ الیسا الان قطع کرد.

در جوابش نوشت:

-منظورت چیه؟ مگه الان حرف نزدیم!

تا دستش روی فلاش ارسال رفت، مغزش فعال شد.
شماره‌ی الیسا که ناشناس نبود! از اسم لوکیشن متوجه
شد دلوین است. از یک هفته پیش منتظر مانده بود. سر
بزنگاه پیام داد. چقدر به دردش می خورد آن لحظه!

روی شماره زد و گوشی را کنار گوشش گذاشت...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



بعضی از انسان‌ها به خودشون قول دادند
تا آخر عمر در قبال دیگران مهربانی کنند...

#پست بیست و هفت

#هشتاد و هفت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

در لحظه‌ای که باید حواسش چهارمیخ کار می‌شد، دل
بردن از آن دختر سخت بود. اما حفظ ظاهر کرد:

-چه قانون‌مند. خوبه لوکیشن و نفرستاده بودم.

-چطور؟ خشک می‌شدم از انتظار؟

در حال جمع و جور کردن پازلی که روی تخته چسبانیده
بود، سعی داشت در نقش مردی که از شنیدن صدای یار
اشتیاق دارد، صحبت کند:

- فک کن کسی رو بکارم.
- همون! به وقتش مردعنکبوتی می شید.
- البته کارآگاه گجتم هلی کوپترش و راه می اندازه. دیر نمی شه.
- ناراحت شدید؟
- یه کمی.
- ببخشید عالی جناب! تو به کار بردن اصلاحاتم دقت می کنم من بعد.
- با ماژیک روی تخته زد:
- این خوبه! به خاطر گرنش صادقانه ات، ناهارو می ریم رستوران. اوکی هستی؟
- آره! بعد از ظهر کار کمتره. می سپارم به منشی.
- عه! شمام واسه خودت منشی داری؟
- من ارشد شرکتم. یادتون نره.
- فوق گرفتی پس.
- ای! حالا می فرمایید کدوم ور شهر؟
- چون خودمم نمی دونم، یه جایی مرکز شهر که به راه هردومون بخوره.

-مرکز شهر صد تا رستوران.

-با رستوران هانی موافقی؟

-بلد نیستم. اسنپ می گیرم میام.

-پس ساعت ۲ می بینمت.

-به امید دیدار!

گوشی را که گذاشت نگاهی به ساعت انداخت. کمی تا ۱۰ مانده بود. سراغ کشوی فایل ها رفت و پوشه ای را که مربوط به نوشته ها بود، درآورد. خرده کاری ها همیشه وقت گیرتر بود. سرش را داخل پرونده برد و شروع به کار کرد. بلند شد و نکات مهمی را که دوباره پیدا کرد، روی تخته ی سفید نوشت. باقی کارش را ایستاده انجام داد. نشستن مجدد سخت بود! اگر تلفن زنگ نمی خورد سرش از توی پرونده ی بیرون نمی آمد:

-بله!

-یه چیزی پیدا کردم گرشا. زود بیا اتاقم!

صدای هیجان زده ی سرگرد عالمی گوش هایش را تیز کرد:

-راجع به هلدینگ؟

-آره. تیز بیا!

گوشی را گذاشت، پرونده را روی میزرها کرد و از اتاق بیرون آمد. وارد اتاق سرگرد عالمی که شد همراه همکارش به مانیتور چسبیده بودند. عالمی مقابل پای گرشا بلند شد. همکارش برای او احترام نظامی گذاشت و صندلی اش را تعارف کرد:

-بفرمایید قربان!

گرشا جلورفت و کنار عالمی نشست. سروان جوان با اشاره‌ی عالمی نزدیک نقشه رفت و نقاطی را روی آن نشان داد:

-این حوالی محدوده‌ای که کولیوند بعد از ترک شرکت رفته!

چینی روی پیشانی گرشا افتاد و دقیق به نقشه نگاه کرد:

-محدوده‌ی منطقه‌ی ۱۲ می‌شه.

سروان سر تکان داد و نقطه‌ای دیگر را نشانه رفت:

-بعد چند ساعتی رفته اینجا.

این بار حول و حوش پاسداران زیر انگشت مرد چرخید.
گرشا فکری شد و بعد از مدت زمان کوتاهی سمت عالمی
چرخید:

-این با نماینده‌ها ارتباط داره؟

عالمی جواب داد:

-بعدی و بین حالا!

به همکاری اشاره کرد و افزود:

-بیا سعید.

سروان پشت دو مافوقش ایستاد و روی مانیتور خم شد.
موس را زیر دست خود حرکت داد و صفحه‌ای را باز کرد.
عکسی- واضح از گولیوند نمایان شد که ابتدای امر شکم
گنده‌اش را به رخ می‌کشید. کنار مردی دیدش که داشتند
می‌خندیدند. از میمیک صورتشان خوشش نیامد. مثل
اینکه دارند به ریشش می‌خندند. مرد دوم برایش ناشناس
بود! ابرو در هم کشید و پرسید:

-کیه این؟

عالمی سمت گرشا چرخید. لبش کِش آمد:

-حدس بزن.

گرشا دوباره روی تصویر دقت کرد. ولی بی فایده بود:

-نمی شناسمش! بین سهامدارا نبود.

عالمی کنار گوشش چسبید:

-دست راست وزیره.

در کسری از ثانیه سمت عالمی چرخید. فاصله گذاری اجتماعی در آن بحران کرونا از یادش رفت. نفس شان داشت توی صورت هم می خورد. لب زد! اما عالمی لبخوان قهاری بود:

-اینا با هم تله پاتی دارن؟

-شک نکن. والا دم از وام چند میلیاردی نمی زنن. اونم تو کسری از زمان!

-نمی شه شک کرد. دارو جزو اساسی ترین کالاهاییه که بودجه ی کلان باید بهش تخصیص داده بشه.

-پس چرا دست رد زدن به سینه ی تو برای وامی که پیشنهاد دادی؟ چرا این مردک پشت پای تو اومده شرکت در حالی که اصلا باهات قرار نداشته؟ چرا بعدش فوری و فوری رفته دفتر نماینده؟

روی عکس زد و ادامه داد:

-چرا همون روزم با این آقام قرار داشته؟ به نظرت تو این شرایط بحرانی که پول برای تامین دارو مثل آبی واسه لب‌های خشکه، چرا اینا تعلل کردن؟

گرشا یاد حرف‌های مردانی افتاد و آن‌ها را کنار سوالات عالمی چید. توی سرش کفگیر می‌می کشیدند. داشت به رذالت آن‌ها فکر می‌کرد.

سروان گفت:

-پسر- آقای کولیوند تو همین دم و دستگاه، دست راست وزیره قربان. یه جورایی طعمه‌س برای این وکیل وزرا تا سر دربیارن تو هدلینگا چه خبره. خوب گیرشون میاد یا نه!

گرشا از بالای چشم به سروان نگاهی انداخت:

-خودت دنبالشی؟

سروان سر تکان داد:

-بله آقا.

-خُب!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هشتادوهشت

سروان آن‌ها را دور زد و مقابل‌شان ایستاد:
 -طبق نظر اولیه‌ی سرهنگ، جناب سرگرد عالمی و خودتون، باید یه مأمور تازه‌کار و ناشناس قاطی دستگاه‌شون می‌شد قربان. رزومه‌ی شما خیلی راحت برای اینارو می‌شه. دقیقاً مثل نامه‌ی عمل اونا که الان دست ماست. واسه همینم دنبال شما رو گرفتن.
 -من با نام‌خانوادگی خودم بینشون نفوذ نکردم.
 این‌بار عالمی گفت:

-اونا شک کردن بهت گرشا. خودتم خوب می‌دونی کادر، خودشو قاطی این پرونده‌ها نمی‌کنه. پس ما این‌همه نیروی نفوذی واسه چی آموزش می‌دیم؟
 -وقت کم بود. پروژه بزرگه!

-آدم تیزم زیاده. تو انگار سر زندگی خودتم خواستی قمار کنی.

دستش را دور پیشانی اش انداخت و عکس کولیوند را جلو کشید. چقدر از دیدن دهان بزرگ و دندان های زردش مشمئز می شد...

کافیه اینا عکست و بدن شناسایی. مطمئن باش اینقدر مار خوردن که افعی شدن. همه شون تو دم و دستگاه پلیس آدم دارن. منتظر همین اکت تو بودن تا...
گرشا میان کلام عالمی آمد:

-مال این حرفا خیلی دیره. همه ی اونا منو دیدن.

-جلوی ضررو از هر جا بگیری منفعته.

گرشا که نگاهش کرد، ادامه داد:

-نباید ادامه اش بدی. تو همین الانم رفتی زیر ذره بین. بزار با همون اسمِ نصفه نیمه ازت درگیر باشن.

سروان گفت:

-منم با سرگرد عالمی موافقم قربان. باید به طور کل بکشید بیرون و پرونده رو از یه راه دیگه دنبال کنید.

گرشا دستش را مشت کرد و روی میز کوبید:

-نمی شه! نمی شه. نمی شه!

عالمی کنار گوشش چسبید:

-برو به طوری جمعش کن بره گرشا. سرهنگ بفهمه چیکار کردی...

نگاهش سمت عالمی دوید:

-از قضاوت من نترس. برو به سرهنگ گزارش بده.

عالمی کف دستش را روی میز کوبید:

-اِه! اِه!

-من مشکلی ندارم به والله. اما اگه اصرار کردم هوامو داشته باش به خاطر اینکه پای جون مردم وسط بود.

-بهت گفتم کارت آرمانیه. از همون اول بهت گفتم از راهش برو جلو. حالام خودت برو به سرهنگ گزارش بده و بکش کنار. فوقش پرونده رو ازت می گیره.

-سرهنگ بفهمه...

متوجهی منظور گرشا شد و جمله اش را کامل کرد:

-اینقد براش اعتبار داری که با چهار تا دُرُشت سر و تهش و جم کنه. ولی پاتو جلوتر نزار.

دست‌هایش را دور صورتش انداخت و چشم‌هایش را ماساژ داد. آن قدر که خون در کاسه‌ی چشمانش نشست. از جا بلند شد و سمت در رفت! مقابل در برگشت و به عالمی نگاه کرد:

-رفاقت سرم می‌شه. ولی جای تو بودم پرونده‌ی نیمه‌کاره رو می‌زاشتم جلوی سرهنگ.

-نه تو آدمشی نه من. برو جمعش کن!

در را باز کرد و بیرون رفت. تا رسیدن به اتاقِ سرهنگ پاهایش را دنبال خود کشید. پشت در اتاق نفسی گرفت و در زد! وارد شد سرهنگ در حال مکالمه بود. از لهجه‌ای که داشت فهمید حالش خوب است. در حال حرف زدن با تلفن اشاره کرد بنشینند. اما نمی‌توانست. ننشسته درد تا ستون فقراتش بالا رفت. بالاخره سرهنگ گوشی را گذاشت...

-در خدمتم!

گرشا احترامی گذاشت و گفت:

-در رابطه با پرونده‌ی هلدینگ مزاحم شدم.
-خُب!

-گزارش من مطمئناً باعث تنگی خلق‌تون می‌شه. عوضش
به سرنخ‌های خوبی رسیدم.
-منتظرم.

-با اجازه‌ی شما شخصا وارد این پروژه شدم. این قدر وسیع
بود که نتوانستم مهره‌ای براش بچینم.
پیشانی سرهنگ باز شد:

-یعنی چی؟ پا شدی صاف رفتی تو شرکتایی که مضمون به
پولشویی و اختلاس و احتکارن؟ اونم دارو و غذا!
-چون موضوع خیلی مهم بود این تصمیم گرفتم.
-مگه به من نگفتی نیرویی اون‌جا پیدا کردی و می‌تونی ازش
کمک بگیری؟

دید که پیشانی سرهنگ چین افتاد، محافظه‌کارانه‌تر جواب
داد:
-بله قربان.

-پس چرا می‌گی خودم مستقیم وارد عمل شدم؟

- به خاطر شرکتی که راه انداختم.
- تو شرکتت مگه نیروی انسانی نداشتی؟ مگه دورادور تحت کنترلت نیستن؟
- چرا قربان.
- پس مسئله چیه این وسط؟
- کار کرده را لاپوشانی کرد تا با گفتن احتمالی عکس العمل سرهنگ را ببیند:
- خواستم ازتون دستور بگیرم خودم به عنوان مدیر هلدینگ وارد عمل بشم.
- نه!
- نفی سرهنگ خشکاندش! سعی کرد راهی باز کند:
- ببینید قربان...
- کوثری میان کلام گرشا آمد:
- یعنی خودت نمی‌دونی چنین پروژه‌های بزرگی همه جا آدم دارن؟ نمی‌دونی از کادر اداره کسی - به طور مستقیم وارد عمل نمی‌شه؟
- چرا قربان.

-پس چرا درخواست امر محال داری؟
 -می‌شه با دستکاری هویت و یه کمی جسارت...
 سرهنگ دستش را به نشان سکوت بالا آورد:
 -بسه سرگرد. تو از افسران باهوش و نابغه‌ی منی. چیزی
 نگو که پایین‌ترین درجه زیر خطای به این بزرگی خط
 بکشن.
 وای که اگر سرهنگ می‌فهمید چه کرده است. بلاشک
 راحت از موضوع نمی‌گذشت. با این حال سعی کرد نظر
 مساعد کوثری را بگیرد:
 -شاید اون جوری نشه که شما فک می‌کنی.
 سرهنگ انگشتش را برای گرشاکشید و با جدیت گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#هشتادونه

- کار ما با حدس و گمان پیش نمی‌ره. باید سنجیده و تحت فرمان وارد عمل شد.

گرشا احترامی گذاشت تا عقب‌گرد کند:

-بله قربان! با اجازه.

سمت در که چرخید کوثری بنامش خواند:

-سرگرد!

برگشت و صاف ایستاد:

-بله قربان.

-چیکار کردی؟

گرشا جوابی نداد. کوثری ادامه داد:

-هر وقت ازت پرسیدم کجایی، گفתי سرکار. هر وقت تماس گرفتم و گزارش خواستم گفתי تو دست بررسیه. هر چی خواستی به دستت رسید. حالام مثل ارتشی- شدی که شکست خورده. موضوع چیه؟

-مهلت می‌خوام قربان. فعلا نگم براتون بهتره.

سرهنک از جایش بلند شد و دوری در اتاق زد. در حال قدم زدن پشت گرشا رفت و کنارش ایستاد. مایل به پشتش بود:

-هر کاری کردی جمعش کن. ۳ روز بهت فرصت می‌دم با
یه گزارش اساسی اینجا وایسی. مرخصی!

گرشا پا کوبید و بدون نگاه کردن به سرهنک بیرون رفت.
نفسش گرفت! انگار کرونا چهار دست و پا روی قفسه‌ی
سینه‌اش نشسته بود. سد سوراخ شده بود. باید جلوی
نشت آب را می‌گرفت. والا سیل می‌بردش!

در راهرو چشمش به ساعت خورد. کمی از ۱ گذشته بود.
دلوین!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



چرا گاهی به هر راهی می‌ری بن بسته!
 تا حالا به این حس تو زندگی رسیدی؟
 چرا هر چی خوب‌تری مشکلاتت بیشتره؟
 تا حالا به جواب این سوال رسیدی؟
 چرا همیشه اونی که صبورتره، قلبش درد بیشتری می‌کشه؟
 تا حالا تونستی این معما رو حل کنی؟

پ.ن ۱: خوشحال می‌شم نظرات شما رو بخونم تو صفحه نقد.

پ.ن ۲: بچه‌های نقد ما یخرده کمرنگ نشدن؟ من نامهربون شدم یا گرفتاریا زیادن؟ 😊

دلتنگتونم ❤️

#پست بیست و هشت

#نود

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

آن قدر درگیر اتفاقات توی اداره بود که حواسش جمع نمی‌شد. داشت سعی می‌کرد در فضای بعدی که قرار می‌گیرد، کاملاً خودش باشد. برای نتیجه‌گیری نیاز به انسجام فکری داشت.

صندلی مقابل دلوین را که کنار کشید سی و پنج دقیقه از ۲ گذشته بود. سعی کرد طوری بنشیند که درد را در خود بکشد:

-سلام! عذرخواهم. ترافیک زیاد بود.

دلوین از بالای چشم نگاهش کرد. به قول دامون، تیپ جنازه‌کشی— زده بوده. از آن مدل جگری‌ها که با دل آدم بازی می‌کرد. حتی رنگ ناخن و لب‌هایش با هم هماهنگ بود. سوالی توی ذهنش را نتوانست بخورد:

-جواب سلام مونو که ندادی! این به دیر رسیدن من در. لااقل بگو کی فرصت کردی بری خونه اینقد به خودت برسی.

دلوین پشت چشمی برای گرشا آمد. نشان داد هنوز بابت تأخیرش از او دلخور است. گرشا هم به روی خودش نیاورد. به سن دامون نبود تا فوراً برای پشت چشم آمدن‌ها دست و دلش بلرزد:

-آدم کافیه بخواد کاری رو انجام بده. فرصتش پیدا می‌شه. در حال ناخنک زدن به نان لواش‌های روی میز که کمی اطرافش هم خشک شده بود گفت:

-حتماً زنگ زدی از هاکوپیان برات رسوندن.

-بهتر از اینجا نبود؟

نگاه گرشا دوری در فضا زد. رستوران شیکی نبود. اما بد هم نبود! دو طرف لبش را پایین داد و گفت:

-واسه چهلیم یکی از رفیقام اومدیم اینجا. مونده بود تو ذهنم.

قیافه‌ی دلوین کاملاً آویزان شد. گرشا پوزخندی زد:

-اومدیم واسه بده بستون خانم. نیومدیم دل بدیم قلوه بگیریم که داری جیگر ما رو به سیخ می کشی با نگات.

دلون به صندلی اش چسبید و دست هایش را روی سینه زد:

-اونجا فروشگاه مردونه اس.

-کجا؟

-هاکوپیان که فرمودید رفتم خودمو ساختم.

ابروهای گرشا بالا رفت. فهمید به اصل حرف شان برگشته است:

-اوکی! زدی رو شبکه اصلی پس.

-چی؟

سرش را بالا انداخت و تکه ای نانی به دهان گذاشت:

طبقه ی بالا ممکنه یه کمد واسه خودت باشه.

دست هایش را روی میز گذاشت و سمت گرشا کشید. معلوم بود دیگه دلخور نیست. یا حرف های دیگر مهم تر از ناز و اداهای دم دستی ست:

-خوب همه چیز و کنار هم می‌چینید و نتیجه می‌گیرید. بگید
ناهارتونم زودتر بیارن انگار خیلی گشنه‌اید.

سرش را به نشان تایید تکان داد و دستش را برای
پیش خدمت بلند کرد:

-من عادت کردم به همه مظنون و مشکوک باشم.
-پلیسی؟

به دلوین نگاه کرد و گفت:

-مردا اصولاً به شمه‌ای از کارآگاه‌ها دارن.

-همچین خیلیاشونم ریزین نیستن.

-اینا دیگه خصلت‌های خصوصیه.

-ولی من خوشم میاد طرف مقابلم نکته‌سنج باشه.

-مثل اینکه فهمیدم دنبال هدفی هستی به شیوه‌ی خودت.

پیش خدمت رسید و سفارش گرشا را نوشت. اما دلوین
فقط دسر و سالاد سفارش داد. بلافاصله بعد از ترک
میزشان گرشا جمله را به نفع خودش برگرداند:

-خُب!

-به قول بابام به جمالت. چی بگم!

-منتظرم بدونم منظورت از اون پیشنهاد چی بود.
-کدوم؟

-یه جمله‌ی شگفت‌انگیز بیشتر به من گفتی؟
-واسه رسیدن به جواب سوالتون اینجایید؟
-شاید بخوام بگیرمت.

جمله‌ی چکشی- گرشا باعث شد دلوین لحظاتی نگاهش کند. اما مثل کسی- که به هدفش رسیده باشد، درخششی- در چشمش افتاد. خودش را عقب کشید و با غرور گفت:
-همین راحتی تو کلمات و عکس‌العمل‌ها بود که تونستم حرف‌مو ساده بزنم.

خیلی ساده فعل‌هایش شکست و با او به دیالوگ‌های مفرد رسید:
-خب!

-هنوزم روی همون حرف هستم.
-که ازدواج کنی و برات مهم نباشه بعدش چی می‌شه؟

اینجای کار کمی برایش سنگین بود. به گرشا نگاه خاصی انداخت. از زیر سنگینی ریمش معلوم بود خوشش نبوده است:

-دلیل شو نمی‌خوای بدونی؟

-پرسیدم دیگه.

پیش خدمت رسید و شروع به چیدن میز کرد. تندتند سفارش آن‌ها را چید و با تشکر نیم‌بند گرشا دور شد. گرشا بلافاصله قاشق و چنگالش را برداشت و با اشاره به دلوین بسم‌الهی گفت. دلوین سرش را به طرفین تکان داد و ژله را سمت خود کشید. گرشا لقمه‌ی اول را خورد و گفت:

-برخلاف ریخت رستوران که البته اونم به دید من بد نیست، غذاش عالیه. تا از دستت نرفته بگو یه پرس بیاره برات.

دلوین دوباره سرش را به طرفین تاب داد. گرشا مشغول غذایش شد. قبل از آن گفت:

-تو الان وقتت بیشتره. بگو.

لبخند نیم‌بندی زد و چنگال را توی دل جگری ژله فرو کرد. انگار عاشق آن رنگ بود:

-من اهل مشهدم. تا پنج سال پیش اونجا زندگی می کردم. وضع مالی خیلی خوبی هم داریم. اما اعتقادات خانوادهام خصوصاً پدرم باعث می شد همیشه باهاشون مشکل داشته باشم. طوری که هیچ لذتی از داشته هام نمی بردم. درگیری م که با خانوادهام زیاد شد، البته نه اینکه فکر کنید مقابل هم می ایستادیم و به هم فحش می دادیم...

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

#نودویک

گرشا چشمک ریزی فرستاد و سر تکان داد:
-ملطفتم. خیلی محترمانه پدر می گفت باید فلان شوهر و کنی و جناب عالی مثل همین حالا که واسه من پشت چشم اومدی ناک اوتش می کردی.

-دقیقا!

-بعدش!

-عموم توسط مادرم واسطه شد تا این جنجال تموم شه.

-رئیس ها کوپیان؟

-بله!

-به خیر تموم شد دیگه.

-چطور؟

-آوردت تهران و شدی واسه خودت همه کاره.

دلوین قوسی به لب‌هایش داد. با نوک چنگال کمی ژله به دهان گذاشت. معلوم بود شکمش سیر است. یا از دنیا! نمی‌شد آدم‌ها را قضاوت کرد. منتظر بود خودش حرف بزند. طولی نکشید که رشته‌ی سخن را دست گرفت:

-آره! تا مدتی راضی بودم. عمو منو به رفیق صمیمیش که دکتر مردانی باشه معرفی کرد. ایشونم انصافا هوامو داشت. مدت کمی بعد از ورود من به شرکت، شانسم گفت. منشی- اصلی شرکت خودشو از کار بیکار کرد و دکتر منو گذاشت جای اون. البته خیلی زود با کارا اوکی شدم. دکتر فهمیده بود می‌تونم جایگزین خوبی برای منشی—

کارکشته‌اش باشم. عمو برخلاف قولی که به بابا داد، یه آپارتمان خوش‌نشین و لوکس هم محدوده‌ی بالاشهر گذاشت در اختیارم. چون قرار بود تو خونه‌ی خودش زندگی کنم. اما من از عمو خواهش کردم اجازه بده مستقل باشم و ایشون هم بهم اعتماد کرد. به خاطر اینکه اطمینان عمو رو داشته باشم، عصرها رفتم پیش خودش و کم‌کم بخش اعظمی از مدیریت فروشگاه رو هم سپرد به من. الان اکثر اوقات تو فروشگاه تنهام. عمو گاهی اوقات سرکشی می‌کنه و با رضایت می‌ره. خلاصه فضا طوری شد که انگار به خواسته‌هام رسیدم. از اون فضای خشک شهر و گیرهای پدرم راحت شدم. هر جور دلم می‌خواد می‌پوشم و می‌گردم. چون تو خونه‌ی ما بابام خودش به تنهایی گشت ارشاد بود.

-غذای گرشا تقریباً تمام شده بود. فرصت بیشتری برای حرف زدن داشت:

-خوبه که! خوشبختانه همین چیز بر وفق مراده.

دوباره قیافه‌ی دلوین آویزان شد:

-آره! اما بعد دو سه سالی احساس کردم همه‌ی اون چیزی که خواست دلمه تو مُشتم نیست. اینجا و این شرایط نمی‌زاره به دلخواهم برسم.

دلوین با حرفش برای گرشا از خیلی قبل‌ترها جمله ساخته بود:

-از کجا مطمئنی بری اون‌ور همه چیز سرجاشه. اونوقت نمی‌خوای از اون‌جا بری یه کره‌ی دیگه؟

مردمک نگاهش در چشم گرشا شروع دودو کرد:

-از کجا فهمیدید دوست دارم برم؟

بشقابش را کنار زد و دستمالی از جعبه بیرون کشید. در حال پاک کردن کناره‌های لبش جواب داد:

-حدسش اصلاً سخت نبود. کاملاً مشخصه دنبال چی هستی.

-ولی من نمی‌خوام برم اون‌ور که فقط روسری‌مو بزارم کنار.

شالش را روی شانهاش انداخت و گفت؛

-اینجام آزادم! من واسه پشت فرمون نشستن یا توی خیابون راه رفتن، با این کف دست پارچه و انداختن روی سرم مصیبت ندارم.

-مشکلت چیه؟ در واقع آرزوت!

آرنجش را روی میز گذاشت و موهای لختش شُره کرد روی شانهاش. از زیر شال هم داشتند بیرون می‌زدند:

-سال‌هاست کلاس آواز می‌رم. از همون وقتی که اومدم تهران. با اکثر ابزارهای موسیقی هم به لطف استادم آشنا شدم. خیلی باهام مچ شد. اصلا فکر نمی‌کردم داره به عشق می‌رسه و جرأت مطرح کردنش رو نداره. اما بالاخره به قول خودش دست از دل برداشت و بهم پیشنهاد ازدواج داد.

نگاهش روی گرشا بالا آمد. گرشا پرسید:

-اوکازیون بود. نه؟

متوجه‌ی منظور گرشا شد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بد نبود! می‌شد بگی انعطاف خوبی برای یه زندگی معمولی رو داشت. اما شرایطش با من اوکی نبود.

-اهل خارج رفتن نبود. نه؟

-می گفت به خاطر پیشرفت شغلی برام خوبم هست. اما حرفش شعاری بود. وابسته بود. خیلی زیاده! به مادرش، خانواده اش! چیزی که من ازش متنفرم.

-وابستگی به خانواده نفرت انگیزه؟

-تا این حد که از پیشرفت جلوگیری کنه آره.

-چقد شبیه یه نفری.

-کی؟

جای جواب دادن به سوال دلوین گفت:

-(منیم تقدیریم گیرن، گتملی دیر) هر کی میاد تو سرنوشت من رفتنیه!

دلوین متوجهی جمله ی گرشا نشد:

-چی گفتید؟

-مهم نیس! شما ادامه بده.

-ادامه اش معلوم نیس؟

-تقریبا چرا. فقط نفهمیدم پیشنهادات به من چیه.

-ازدواج.

-صوری؟

-من حق طلاق و خروج از کشور می‌خوام.

-اینو به استاد آوازتم گفتی؟

-آره. رَم کرد.

-اونوقت عوضش چی بهم می‌رسه؟

دلوین زُل زد به چشمانش:

-متوجه نمی‌شم.

-تو به اهدافی که داری می‌رسی. پرسیدم اگر شرایطت رو

قبول کنم در مقابل چی کاسب می‌شم؟

-یه مرد چه خواسته‌ای می‌تونه از یه زن داشته باشه؟

-فک کردی تا حالا مجرد موندم؟

-بهتم نمیاد زن داشته باشی و اینقد راحت مقابل یه زن

دیگه بشینی.

-اینجای راهو غلط رفتی خانم حسینی.

دلوین به پشتش تکیه زد. انگار یکدفعه زمین زیر پایش

خالی شد و به قعر دره سقوط کرد:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#نودودو

- شما که نگفته "ف" می‌رید فرحزاد، چرا زودتر نگفتید. تو همون پیامکی که فرستادم.
دوباره افعالش جمع شد. چقدر زود دور و نزدیک می‌شد:
- شاید می‌خواستم تجدید فراش کنم.
رنگ دلوین زیر آرایشش هم تغییر کرد:
- می‌شه واضح‌تر صحبت کنید.
- خوبه که گیج شدی. از آدمی مثل تو بعید بود.
- سربسته‌اید آخه.
- من ده سال پیش ازدواج کردم. زمانی که دقیقا ۲۹ سالم بود.

-حتما دوتام بچه دارید.

-این شانس و نداشتم. زنم از بچه خوشش نمی‌اومد.

ابروهای دلوین بالا رفت و به تمسخر گفت:

-حتما الان می‌خواید واسه جوجه‌کشی تجدید فراش کنید.

-زنم ناقص نیس که. گفتم از بچه خوشش نمی‌ادا! اونم دلیل داره. جا واسه بچه‌دار شدن داره. هنوز ۲۸ ساله‌ش هم نشده.

-چقد اختلاف سنی دارید پس.

-مادرم می‌گفت زن کم‌سن و سال بگیر بتونی خوب تربیتش کنی.

-یا خدا. مادر شما باید با پدر من بُر بخوره.

مکافات سال‌هایی که کشیده بود یه دم از زیر نگاهش گذشت. مثل یک فیلم!

-منجلا ب و نباید هم زد. بوی گندش آدمو خفه می‌کنه.

فهمید خودش هم دل خوشی از برخی عقاید ندارد:

-ممکنه بدونم ازدواج مجددتون برای چیه؟

-من بخوام مجددا ازدواج کنم هستی؟

-نه!

-از جواب ضربتی دلوین و نوع حرف زدنش از وقتی فهمید متاهل است، متوجه شد با دختری محکم و معتقد روبروست که عقاید ارزشی‌اش برای خودش مهم است. احتیاجی نداشت چرایش را هم بپرسد:

-باشه! روز خوبی بود.

قبل از اینکه گرشا بلند شود، دلوین گفت:

-در جریان زندگی خصوصیتون نیستم. نمی‌دونم علت فکر دوباره‌ات برای ازدواج چیه. اما دختری نیستم که زود تحت تأثیر قرار بگیرم. ۳۲ سال عمر گذشته بهم می‌گه وقتی مردی زن داره نباید پا تو زندگیش گذاشت. حتی اگه صوری و موقتی باشه.

معلوم بود ناراحت و مغموم شده از نشستی که داشته. اما خلی در گفته‌اش ندید:

-خوش‌حالم که اعتقادات اینقدر محکمه. امیدوارم دیدار بعدی ما راه‌گشا تر باشه.

قبل از دلوین بلند شد و سمت صندوق رفت. از رستوران
که خارج می‌شد برگشت و نگاهی به دلوین انداخت.
چشمش به مسیر قدم‌های او بود...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



گاهی خدا همه‌ی پنجره‌ها را می‌بندد و همه درها را قفل
می‌کند!

مطمئن باش آن بیرون هوا طوفانی ست و خدا در حال
مراقبت از توست.

#فصل هفتم

#پست بیست و نه

#نودوسه

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

از وقتی الیسا برگشت، لپ‌تاپ را روی میز غذاخوری انتقال داده و صندلی چرمش را هم بیرون آورده بود. شب‌ها هم روی کاناپه سر می‌کرد. با الیسا حرف می‌زد و با هم غذا می‌خوردند، بحث داشتند و گاه نگاهش از او سیر نبود، اما هنوز نمی‌توانست ببخشدش! اتاق را در اختیار او گذاشت و خودش در به در سالن شد. مثل تمام ۵ سالی که دلش در به در بود.

ساعت از ۱۱ گذشت و همچنان درگیر پرونده‌ای بود که داشت برایش شر می‌شد.

یک انگشتش روی کلید کیبورد حرکت می‌کرد. همان حرکت کل زندگیش را می‌چرخاند! خسته شد از زل زدن توی مانیتور. اما آنچه می‌خواست عایدش نشد! مهلتش

داشت تمام می‌شد. تنها ۱ روزش مانده بود. عصر- روز
شنبه باید مقابل سرهنگ گزارش می‌گذاشت...

- نمی‌خوای بخوابی؟

صدای خواب‌آلود الیسا، خستگی را یادش آورد و خواب
می‌طلبید:

- کار دارم.

- این چه کاریه که همیشه اعصابت باهاش خُرده؟

در حال زدن کلیدهای کیبورد جواب داد:

- وقتی بد بیاری، همه چی رو اعصابته.

یکهو حس‌های بدش پر کشید و رفت! الیسا جلو آمد و
دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد. چانه‌اش را روی
کتف‌گشا گذاشت و فشار داد:

- می‌شه این حسِ بدو یه جا قطع کرد.

دقیقا زیر گوشش بود. با نفسش پوست او را مور مور
می‌کرد:

- باید راه کارشو پیدا کنم. این جوری آرام می‌شم.

-تو همیشه آرومی! هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تونه بهمت بریزه.

دستش را برگرداند و زیر چانه‌ی الیسا انداخت:
-برو بزار تمومش کنم.

خودش را بیشتر به گرشا فشرد:

-ولش کن! پاشو بیا خستگی و اعصاب‌تو با هم رفرش کنم.
-شر نشو. شب بخیر!

با نقطه‌ای که گرشا مقابل رفتارش گذاشت کنار نکشید. او آدم جا زدن نبود:
-چند روزه اومدم هر شب داری برام ناز و ادا میای. خسته نشدی؟

صندلی را چرخاند و باعث شد الیسا عقب برود. وسط اتاق ایستاد. دست‌هایش را به کمر زد و برایش اخم کرد. جالب بود همیشه ازش طلب داشت. از زور حرص خنده‌اش گرفت:

-می‌دونی علاوه بر داشتن جسارت خیلی پرویی.
-خوشگلم هستم.

برمنکرش لعنت.

سر و گردنی برایش تکان داد:

-خب بین دیگه.

سرش را با گفتن "لااله الا الهی" تکان داد. مگر الیسا دست بردار بود:

-دیشب ساعتی اومدی که من خواب بودم. حتما ۱ به بعد بوده. امشبم که از ۹ خونه‌ای چپیدی تو اتاق و افتادی به جون کار.

-واجبه.

-واجب‌تر از هر چیزی برای تو منم.

از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت بلکه از الیسا دور شود. لیوانی برداشت و زیر شیر ظرفشویی گرفت:

-تو وقتی به من واجبی که طبق خواست دلم و زندگیت و عُرف و قانونش رفتار کرده باشی.

-حتما الان مکروهم.

-چون هنوز اسما زنی می‌تونی تو این خونه باشی.

-سعی نکن با این حرفا منو از خودت دور کنی گرشا.

آب خورد و لیوان به دست سمت الیسا برگشت. اخمی روی پیشانی انداخته بود بلکه حساب کار دستش آید:

-ببخشید که من همیشه بهت بدهکارم.

الیسا جری‌تری‌شد که عقب نمی‌کشید. دستش را سمت لپ‌تاپ پرت کرد. فهمید منظورش به شغل اوست:

-چیه؟ چته؟ نمی‌تونی جمعش کنی ولش کن بزن به یه کار دیگه. مگه آدم چقد زنده‌اس که خودشو فنا کنه برای یه کار؟ اونم جایی که ارزش کارتو نمی‌دونن و با اولین آتویی که ازت بگیرن پرت می‌کنن بیرون.

رنگ چشم‌هایش برگشت. جدی شد:

-سرت تو کار خودت باشه.

-فک کردی نفهمیدم تحت فشاری که مثل مرغ پرکنده شدی؟

در حال بگو مگو، چشمش به تتوی او افتاد. دقیقا سمت چپ سینه‌اش. جایی که در فیلم نتوانست بخواند چه نوشته. حالا کاملا مشخص شد. اسم او را حک کرده بود. با رنگی زیبا و جذاب!

به چشم‌هایش نگاه کرد. او زنی بود ورای تمام زنانی که دید. اما باز هم نتوانست هضمش کند. رویش را برگرداند. لیوان را برای بار دوم پُر از آب کرد. الیسا دید که راهش کارگشا نیست. مردش دیگر جوان ۳۰ ساله نبود برایش با چشم و ابرو دلبری کند. زخمِ تن مردی مثل او حمله به احساسش بود. سرخ و سفید شدنش را می‌دید. می‌فهمید تب کرده. آبِ سرد سر می‌کشید عطشِ پرخروشش خاموش شود. پنج سال نبودن و ندیدن کم نبود. مگر می‌شد تشنه بود و آب دید و نخورد! باید پیمانه را پُر می‌کرد و دستش می‌داد. باید حوایی می‌شد برای گول زدن آدمی که مال خودش بود و داشت گل به خودش می‌زد.

نگاهی خاص به شوهرش انداخت. به کابینت تکیه داده بود. لیوانِ نیم‌خورده هم توی دستش! سمت اتاق خواب رفت و آباژور قرمز را زد. عاشق نورش بود. همان نیمچه لباسی را هم که تا روی نافش بند بود درآورد. گوشه‌ای پرتش کرد. آبرسان و کرم مخصوصش را درآورد. برق را خاموش کرد و دراز کشید. دست‌هایش را بالای سر کشید و سرش را روی آن گذاشت. با نامی که کمتر کسی— می‌خواندش و او عاشقش بود:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#نود و چهار

-پاشا!

برای بار اول جوابی نشنید. دوباره نامش را خواند:

-پاشا. تزول (بدو)

-سر به سرم نزار.

باشه‌ای گفت! برخلاف انتظار گرشا بود. دوباره به لب‌تاپ خیره شد. طولی نکشید که سیستم تنش را به هم ریخت با نوع صدا کردنش! این بار لجاجت و افسار گسیخته‌گی در صدایش حس کرد:

-گرشا!

در حال انجام کارش، بلند و محکم جواب داد بلکه او کوتاه
بیاید:

-بله!

انگار نه انگار! ایسا همیشه خر مراد را سوار بود:

-بیا کارت دارم.

-بگو.

-باید بیایی.

-سخته پاشم. خودت بیا.

-اومدی یا نه؟

صدای ایسا که بالا رفت روی میز زد و بلند شد. "بر ذات
لعنتی" گفت و وارد اتاق شد. از دیدن بدن نیمه‌عریان
ایسا فهمید برایش نقشه کشیده است. از بالا و پایین
خودش را ول کرده بود. با دیدن گرشا کاملاً دمر افتاد.
دستش را همراه دو قوطی بالا آورد. فهمید با دیدنش جا
خورده است:

-چیه؟ روح دیدی مگه؟ بیا تو کارت دارم.

همان جا ایستاد و به در تکیه زد:

-کارتو بگو.

-دو شبه آبرسانی نکردم. بدنمو روغن نزدم همه‌ی تنم خشک شده. بیا برام بمال!

خنده‌ای تک‌ضرب کرد. عصبی و زودگذر! به پشت سر که برگشت با لحنی محکم و جدی نگاهش داشت. در وجودش ترس و شوخی نبود:

-یا بیا برام انجام بده یا یکی و پیدا کن بهم برسه.

حرارت از سرش بیرون زد. بس بود هر چه کرد با احساس و تعصبش! نفهمید چه بر سر عقلش آمد. با گام‌هایی پُر سرعت سمت او رفت! دستش را که دور گلوئی زن حلقه کرد، الیسا او را تا روی سینه‌اش پایین کشید. بهش شوک وارد کرد. چنگالش را توی موهای گرشا انداخت و سرش را به سینه چسبانده. مثل حریفی که توی زمین ناک‌اوتش می‌کرد:

-نمی‌زارم بری. امشب سهم منی! حقمی.

کمرش درد گرفت. جای زخمش داشت می‌سوخت. اما بوی تن الیسا داشت مستش می‌کرد:

-ولم کن کمرم اذیته.

از لحن گرشا فهمید وا داده است. بیشتر به خود فشردش:
-مواظبتم!

دست‌های الیسا را می‌گرفت از بندش رها شود با پاهایش محاصره می‌شد. پاهایش را کنار می‌زد، دستانش را دور تن گرشا می‌انداخت. مثل عنکبوتی که با آب دهانش تار می‌تند، سفت چسبیده بودش! با آن زن که حریفی برابر روی تشک بود نمی‌توانست گشتی نابرابر بگیرد. بالاخره ضربه می‌شد:

-اعصاب مو بهم نریز.

موهایش را بیشتر از اعصابش بهم ریخت:

-از وقتی او مدم هنوز اس‌م‌م‌و نگفتی. یادته با چه عشقی می‌گفتی الی من!

-مقدس بودی برام! خودت زدی بت خیال مو شکستی.

-پس اسمتو از اسمم جدا کن برای همیشه برم.

یک لحظه احساس کرد قلبش ایستاد! نفسش حبس شد توی عطر تن الیسا. ریتم تن الیسا هم نشست. دست‌هایش شُل شد از دور تن او. منتظر بود! انتظار می‌کشید گرشا باقی راه برود. بغلش کند و بگوید هستم تا

ته دنیا! اما آرام از تنش جدا شد. پلک‌های الیسا بهم خورد. به این آسانی گریه نمی‌کرد. از تحمیل کردن متنفر بود. منتظر ماند گرشا بهش برگردد و بغلش کند! هم آغوشش شود به جای تمام آن شب‌ها تا خود صبح. اما رفت. سایه‌اش هم که از اتاق خارج شد، به پهلوی چرخید. لبش را گاز گرفت و پتو را با پایش از روی تخت پایین انداخت. با مشت به دلِ بالشت کوبید و گفت:
-خودتو داشته باش. دنیا فقط جنجاله. همین که بری رفتی...

لب‌هایش لرزید. اما تصمیمیش را گرفت! باید کار نیمه‌تمامش را انجام می‌داد و می‌رفت. برای همان آمده بود...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



#پست سی

#نود و پنج

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

از اتاق که بیرون آمد جسمش داغ و روحش دستخوش احساس بود. اما آویزان به آن عشق! دوست داشت الیسا را بغل کند و بگذرد از آن پنج سال. یادگاری های دردناکی مانده بود که نمی گذاشت. شاید از همه بدتر حرف از رفتن دوباره اش! نمی توانست عروسک دست او باشد. حالا روی زمینی ایستاده بود که نه می توانست خشمگین ترش کند نه فراموش خاطر! برای خودش شیری در بیشه بود. هر چه بیشتر می گذشت، بیشتر به این نتیجه می رسید که در رفتن او مقصر- بوده است. الیسا از مدت ها پیش گفته بود اگر نیایی می روم. جدی نگرفتن او دلیلی دیگر بر ناکامی های آن چند سال شد. نبودن او باری روی

شانه‌هایش گذاشت. باید از هر سمت تحمل می‌کرد. درد ماندن و شنیدن زخم‌های مردم! حالا دیگر مقابله با او فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست گرنش هم کند. هر چند هنوز حلالش بود و چشم‌هایش او را مست می‌کرد.

گرمش شد! سمتِ پنجره‌ی رو به حیاط رفت و پرده را کنار زد. بخاری روی شیشه نشسته بود. نفس کم آورد. پنجره را باز کرد هوا بخورد. موجی از سرما همراه صدای خوش احساسش را نوازش کرد. صدای پیانو در آن شبِ پرتنش، آرامش خاصی می‌داد. چشمش را بست و به نوای دلنشین پیانو گوش سپرد. داشت آرام می‌شد که صدا قطع شد! کنار آمد و پنجره را بست. نگاهی به ساعت انداخت. نوازنده‌ی پیانو هم رفته بود بخوابد. اما دو عقربه برای او شبیه شمشیری تیز شده بودند. به لپ‌تاپ هم نگاه نکرد. خسته بود از جنگ تن به تن در آن شب و نرسیدن به راه باز! کار و زندگی بهم پیچیده بودش. صدای نرم از اتاق شنید و سرش برگشت. نرم‌نرمک سمت اتاق رفت! از لای در کله کشید. ایسالب تخت نشسته بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. از سمتی که پشتش به در بود! حس کرد حالش خوش نیست. دستش توی موهایش نشست و با حرکتی عصبی به عقب هُل‌شان داد. یکدفعه موبایل را کنارش

انداخت، دست‌هایش را در طرفینش گذاشت و خودش را عقب کشید:

-)

-باشه! جواب‌مو نده توام. بزار چشم تو چشمم شدیم
ببینم بچه‌تو می‌ندازی دور!

فهمید با اعصاب مادرش ور می‌رفته است. به حالت عادی
که برگشت، از دم اتاق کنار آمد و به حال برگشت.
احساس کرد الیسا در حال بیرون آمدن از اتاق است.
سمت در خروجی رفت و خارج شد!

در را که روی هم زد، نگاه تیز الیسا را دنبال خود حس کرد.
هوای سردِ توی راه‌پله‌ها انگار بیشتر از حیاط بود.
صندل‌هایش را پوشید و آرام آرام پایین رفت. صدای پیانو
دوباره بلند شد. این بار برعکس آهنگ قبل که قطعه‌ی
مادر من مادر منِ مرحوم شکیبایی بود، نوای الهه‌ی ناز
بنان را داشت. خودش را پشت پنجره‌ی اتاقِ یاشار رساند.
نوری کم‌سو از اتاقش ساطع می‌شد. بیشتر از آن صدای
پیانو! فهمید تنهاست که آن قطعه را می‌نوازد. هیچ‌وقت
در حضور ثمانه از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کرد. معتقد بود زن
گنجایش ابراز عشق را ندارد. لوس می‌شود و جسور!

جلو رفت و ضربه‌ای به پنجره زد. دوبار تکرارش کرد تا صدای پیانو قطع شد. پنجره باز شد و یاشار به دنبال صاحب صدا در حیاط کله کشید. معلوم بود محافظه کارانه دارد می‌پاید اطراف را. جهت خلاف او ایستاده بود:

-مردم ازت شکایت کردن نصفه شبی سر و صدا راه انداختی.

سمت گرشا چرخید و کاملاً خودش را از پنجره بیرون داد:
-زنگ زدن پلیس ۱۱۰؟

اخمی ساختگی برایش انداخت:
-آره چه خبره؟

-برنامه‌ی راه شب دارم. درخواستیه!
-مام یه درخواستی بدیم پس.

-بیا تو ببینم چرا آخر شبی زدی بیرون درخواستم بگو.
خندید و سمت راست برگشت. وارد راهرو شد و از چند پله‌ی ابتدایی بالا رفت. مقابل واحد ۱ که رسید، یاشار در را باز کرده و مقابلش ایستاده بود. دست دادند و داخل رفت:

-اومدی پایین!

سمت یاشار برگشت و چشمکی برایش انداخت:

-چه خبر شده بالا باز؟

سرش را به نشان "هیچ" بالا انداخت و پشت پیانو برگشت. در حال دور زدن توی خانه سرکی داخل اتاق‌ها کشید:

-دامون کو؟ نیومده هنوز؟

در حال ور رفتن با نتهایی که مقابلش بود جواب داد:

-معلوم نیس تا این وقت شب کجا می‌پلکه.

سمت یاشار رفت. صندلی برداشت و کنار پیانو گذاشت. نرم نرمک نشست! نیمرخ او را داشت. فهمید سرحال نیست:

-برخلاف سازت کوک نیستی. چی شده؟

گردنش سمت گرشا چرخید:

-تو چرا زدی بیرون آخر شبی؟

-لای یه پرونده‌ی چغریگیر کرده بودم اومدم یه خرده هوا بخورم.

-یعنی از دست همخونه‌ات فرار نکردی؟

فهمید با ثمانه بحثش شده است. عادت داشت هر وقت کفری می‌شد و مقصر— بود به خانه‌ی مادرش پناه ببرد. خانه‌ی مادر که دور بود! کلید طبقه‌ی اول را برمی‌داشت و آنجا می‌رفت...

-معلومه محبوبت فراریت داده. چون من برای رد شدن از به قول تو همخونه، دلیل زیاد دارم.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

یا شار کاملاً سمت گرشا چرخید:

-چرا ردش نمی‌کنی بره؟

-بیرونش کنم؟

-انتظار نداشتم بعد این همه تحقیر و توهین و زخم‌زدن بهت راحت بمونی کنارش و زندگی کنی.

-راحت به نظر تو؟

-من اصلاً تو رو نمی‌فهمم گرشا. کارات رو اعصابمه. ولی مطمئنم اینقد بارته که بدونی داری چیکار می‌کنی.

-این درسته. اینکه خودت بدونی چیکاره‌ای و مزاحم دیگران نباشی.

-من مزاحم کسی شدم؟

وقت پیدا کرد حرفی را که از مدت‌ها پیش روی دلش بود به یاشار بگوید:

-چرا هر مشکلی با زنت داری می‌کنی تو طبل می‌زاری زیر گوش مامان؟

-من فقط باهاش درد و دل می‌کنم. خسته می‌شم. کم میارم.

-چرا با زنت این راهو نمی‌ری؟

-حرف مو نمی‌فهمه بعضی وقتا.

-تو چی؟ حرف اونو کامل می‌فهمی؟

-من نمی‌تونم مثل تو باشم.

-من چجوری‌ام؟

-خیلی به زنت رو دادی. اینقد که دیگه جدیت نگرفت و این بلا رو سرت آورد.

-ولی من خودم مقصرم!

نگاهِ یاشار که رویش میخکوب شد، اضافه کرد:

-اگه همراهش می رفتم تا این عشق از سرش بیفته و به دلخواهش برسه، این همه جنجال نمی شد. زندگی مم داشتم!

-چی داری می گی گرشا؟

-چشمات قد کاسه ی سرت نشه. هر آدمی حق داره برای دلخواهش و آرزوهاش بجنگه.

-یعنی تو با اون مدل چرخیدن زنت و این ورزش کوفیتش مشکل نداری؟

-مسلمما فرهنگ من، تعصب و منش من با اونچه زنم دنبالش رفت نمی خونه. اما می تونستم همراهش باشم و قانعش کنم راهشو به خاطر من یه سمت دیگه کج کنه.

-چه سمتی؟ راهی که آخرش بازم همین جاست؟

-نتیجه گیریش فرق می کرد یاشار. می تونستم راحت به خورد همه بدم به خاطر پیشرفت زنم رفتم. اونوقت اصلا

کسی- سرش و تو زندگیم نمی کرد. ولی تو کلا پرخاشگری.
نمی دونم چرا با همه چیز سر ناسازگاری می زاری.

-چون اصلا نمی فهممت.

-زنتم اینجوری درک می کنی که همیشه جلوش دست به
کمری؟

-رفتار تو باعث شد تو روی من وایسه. اگه این زن و راه
نداده بودی امشب به من نمی گفت عشق و از داداشت یاد
بگیر.

-دیگه!

-سلنام واسه من زیون درآورده. هی زن عموشو چماغ می کنه
می زنه تو سر من.

-حتما توام از لجت عروسی که بهش داده پاره کردی.

-نه! انداختمش تو شومینه.

-واقعا که یاشار!

-ببخش رُک می گم. من از زنت بدم میاد گرشا. تا وقتی
اینجاست حس می کنم زن منم داره از راه به در می شه.

-مگه فاسده مرد حسابی! خجالت بکش.

بلند شد و با دلخوری سمت در رفت. یاشار چنو بار با
مشت بالای پیانو کوبید:

-وایسا گرشا.

-که بیشتر به شعور من توهین کنی.

-دست خودم نیست. فکر من با تو فرق داره.

سمت یاشار چرخید؛

-وقتی با من یا هر کسی- متفاوتی، تحقیرش نکن. آدما مدل
هم نیستن. مثل انگشتای دست.

-تو راست می گی.

-واسه همین می گم زیاد با مامان درد و دل نکن. اون
دشمنت نیست اما از یه نسل دیگه اس. راه کاراش و
تجربیاتش و تفکراتش با زن تو زمین تا آسمون فرق می کنه.
همین باعث اختلاف بیشتر می شه. چون دوسشم داری و
فکر می کنی همیشه برات بهترین رو می خواد، به نظرت
حرفاش درست ترین حالت ممکنه.

-وقتی می پرسه منم می گم.

-سعی کن همیشه از قشنگیا زندگیت براش بگی. اونم
اینجوری روحیه اش بالا می ره و دلش به وجودت گرم تر.

- راست می‌گی. من همیشه ناراحتش می‌کنم.
- در صورتی که زندگی و زن خوبی داری. بگرد تو وجود خودت بین مشکل از کجاست.
- سمت پیانو برگشت. پشت به گرشا شد:
- مشکل من اون گوشی بی‌صاحبشه.
- اینقد وقتش و پر کن که نره سراغ مجازیا.
- چیکارش کنم؟
- جلو رفت و بالای سر یاشار ایستاد:
- چرا پیانو تو آوردی پایین؟
- سلنا بهش ور می‌رفت.
- خب بره. عزیزتر از زن و بچه‌ی آدم چیه؟
- یاشار جوابی نداد. کنار او رفت و سرش را تا بغل گوشش خم کرد:
- من آرزو داشتم الان زندگی تو مال من بود. وقتی میام خونه زنم سرش و بزاره روی این پام و بچه‌م سرش و بزاره رو اون پام. اینقد دست بکشم لای موهاشون که خوابشون ببره. راضی بودم تا صبح ستون بشم زیر تنشون!

کمرم بشکنه و اونا از نفس من زنده باشن. اونوقت تو این نعمت الهی رو داری و کفران می کنی!

یاشار را که سر به زیر دید، دستی پشتش زد و گفت:
-بیر پیانوتو بالا. با موزیک کودکانه که دخترتو خواب کردی، این الهه‌ی عشق و واسه زنت بزن. بزار به آغوش خودت پناه بیاره. تو که کارت نوشتن از عشق و بازی با نت شه. بهتر می تونی خودتو تربیت کنی.

برگشت و نگاهی به گرشا انداخت. چشمکی که برایش زد مثل نور فانوسی در تاریکی بود. صدای چرخش کلید که آمد و در باز شد، دست دراز کرد و برق را زد. انگشتش را هم روی بینی گذاشت! یاشار بی صدا خندید و گرشا پشت ستونی سنگر گرفت! همین که دامون جلو آمد تیز مقابلش پرید و دو انگشت خود را کنار شقیقه اش گذاشت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

-ایست!

دامون دستش را روی قلبش گذاشت و خودش را کف زمین انداخت. شروع به دست و پا زدن کرد. یاشار پرید و چراغ را زد. گرشا بالای سر دامون نشست و به پیشانی اش زد:

-مثلا تشنج کردی؟ بزار به مادرت بگم تا ۱۲ شب ویلونی تو خیابونا اونوقت تشنج کن.

روی شکم افتاد و سرش را تا مقابل گرشا بالا گرفت:

-سوتی ندی جون دایی. بهش می گم ساعت ۸ و ۹ خونه ام. کلا راست شیکمم و می گیرم می رم شرکت و میام خونه.
-راسته روده نشی.

خندید و سرپا شد. سمت آشپزخانه رفت و بطری آبی از یخچال درآورد. بطری را روی دهانش گذاشت و بالا رفت. اینقدر تشنه بود که نصف بیشتر آب را خورد. آب سرد در آن هوای سرد الیسا را یادش آورد. یاشار بهش توپید:
-نترکی! چی کوفت کردی حرارت زده بالا.
با بطری از آشپزخانه بیرون آمد:

-آبگوشت زدیم جون دایی. لامصب یه خرده شور بود هی آب می بره.

-آدم شب آبگوشت می خوره؟

-دیگه سمیه جان هوس کرده بود نه نگفتم.

مثل ایران که اسم زنی را می شنید و پشت چشم می آمد، برای دامون قیافه گرفت و گفت:

-رویتش کنیم بانو جان تو!

-به رویت اخوی گرام رسیده. ایشالا باقی قوم و خویش هم به زودی می بیننش.

برقی که توی چشم دامون نشست از چشم گرشا دور نماند؛

-خبریه؟

-خدا بخواد عید مامان اینا رو می فرستم خونه شون.

یاشار بلند شد و سمت در رفت:

-خر نشو بچه. فعلا خوش بگذرون.

گرشا بلافاصله گفت:

-کار درست همینه. تردید نکن!

یاشار سمت گرشا چرخید:

-دمت گرم داداش. خوب قهوه‌ای کردی ما رو.

-راه و چاه گذاشتیم جلوش. دیگه خودش می‌دونه.

-حرف من چاله کندن بود؟

دامون وسط حرف‌شان پرید به بحث نکشد. اغلب نظرات آن دو برادر مخالف هم بود و یاشار هم فوراً جوش می‌آورد:

-آخه زرنکه دایی! خودش داره از مزیت تأهل استفاده می‌کنه می‌خواد ما نچشیم.

پشت دامون زد و با جدیت گفت:

-حیا کن بچه!

دامون ریشه رفت و یاشار سمت پیانو برگشت. وسایل مربوط به آن را جمع کرد و در پیانو را بست. کنارش ایستاد و گفت:

-حالا که اومدی بیا کمک کن بیرمش بالا. گرشا کمرش درد می‌کنه.

چشمان گرشا درخشید و با رضایت نگاهش کرد. سمت دیگر پیانو رفت و گفت:

-هستم! همچین اذیتم نیستم.

بند و بساط مربوط به پیانو را دست گرشا داد و گفت:

-شما اینا رو بیار. دامون هست!

دامون خودش را رساند و سمت دیگر پیانو ایستاد. تا ساز را به طبقه‌ی سوم برسانند همه را با سر و صدایش بیرون کشید. الیسا کاملاً مقابل در ایستاده بود و دست‌هایش را روی سینه زده و تماشایشان می‌کرد. دامون سلام بلندی گفت و جوابش را گرفت. اما یاشار انگار نه انگار او را دیده است. الیسا هم محلش نگذاشت. گرشا زیر چشمی نگاهی به او انداخت و رد شد. تا به طبقه‌ی بالا برسند، سلنا هم بیرون آمد. از دیدن پیانو بالا پرید و صدای سرخوشش در پاگرد پیچید:

-آخ جون! ارگ بابایی...

مردها یا لاگویان داخل رفتند. همین که گرشا خواست در را پشت سر خود ببندد، دستی رویش نشست. در باز شد! الیسا پشت در ایستاده بود...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



آدمایی که وقتی کنارشون نیستی ازت دفاع می‌کنن
وفادارترین کسانی هستن که می‌تونی
تو زندگیت پیدا کنی...

#پست‌سی‌ویک

#نود و هشت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

زشت بود بگوید داخل نیا. کنار ایستاد و الیسا جلو افتاد. دامون از دیدنش جا خورد و با خنده‌ی مسخره‌ای شروع به بازی با سلنا کرد. یاشار اخمی روی پیشانی نشانده و مشغول باز کردن جای پیانو شد! از ثمانه هم خبری نبود. طولی نکشید که در حال بالا انداختن آویزه‌ی شالش از اتاق خواب بیرون آمد و خوشامد گفت. کاملاً معلوم بود از یاشار هراس دارد که گرم با الیسا برخورد کند. با این حال رسم مهمون‌نوازی را به جا آورد و وارد آشپزخانه شد. سلنا خودش را از دست دامون بیرون کشید و بین الیسا و گرشا بالا و پایین می‌پرید. تنها کسی که قادر بود احساسش را کاملاً بروز دهد. الیسا که نشست مقابل پایش ایستاد و گفت:

-بالاخره اومدی خونه‌مون زن‌عمو؟

الیسا دخترک را کنار خود گذاشت و سمتش برگشت:

-اگه بابات روی خوش نشون می‌داد زودتر می‌اومدم.

کودک متوجه‌ی منظور الیسا نشد. اما جوابی که کنار گوش الیسا داد دور از کنایه‌اش نبود. آهسته گفت:

-بابام عروسک‌مو انداخت تو شومینه. منم یه عالمه جیغ زدم.

الیسا خندید و کودک را به خود فشرد. شبیه سلنا کنار گوشش گفت؛

-بازم دارم بهت می‌دم. به شرطی که جلوی چشم بابات نیاری.

سلنا با ذوق "باشه‌ای" گفت و دستِ کوچکش را روی دستِ باز الیسا زد. سرش که بالا آمد متوجه‌ی نگاهِ گرشا شد. بهشان زل زده بود. دامون و یاشار هم در حال جابجایی پیانو کاملاً حواسشان به آن دو بود.

پیانو را که سرجای خود گذاشتند سلنا وسط پرید و گفت؛
-بابا برام آهنگ بزن.

یاشار پشت پیانو نشست. نیم‌رخش به دیگران بود:

-چی بزنم برات؟

-آهنگ خارجی.

-من الان فقط آهنگ عروس مُرده یادمه.

ثمانه با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد و چشمانش را برای یاشار دُرُشت کرد. اما او که نمی‌دید. ظرف میوه را روی میز وسط گذاشت و درحال چیدن بشقاب‌ها گفت:

-داره ریزریز بارون میاد. آهنگ بارون و بزن.
 -برو اون کالیمبا رو بیار بده به گرشا نتهای ریزشو بزنه.
 سلنا جای مادرش سمت اتاق دوید. انگار مانند شاپرک
 می پرید.

گرشا آرام آرام روی مبلی تکی نشست. با کمی فاصله از
 ایسا. سالنِ ال مانند نگاهِ مستقیم یاشار را گرفته بود. آرام
 نشان می داد. بی حرمتی به مهمان در ذاتشان نبود:
 -کالیمبا گرفتی؟

در حال فشردنِ ناهماهنگ کلاویه‌ها، نیم چرخ سمت
 گرشا زد:

-خیلی وقته! کجا پیدات می کنیم تو رو؟
 سلنا با سازِ کالیمبا رسید و سمت گرشا دوید:
 -بیا عمو. بابام اینو برات خریده. گفت عمو خیلی دوس
 داره!

گرشا لبخندِ نرمی زد و ساز را از دست سلنا گرفت. برای او
 بیشتر شبیه پیانوی انگشتی بود. چند نت رویش زد و
 گفت:

-چه جنس خوبیم داره. زدی باهاش؟

سرش را بالا انداخت؛

-گذاشتمش کنار یه وقتی که رفتیم تبریز بیارم با بابا بزنیم.

-من زیاد یادم نیست. کار خودته!

-همون بارون و بیا. را می‌افتی.

دستش را سمت گرشا گرفت و با گفتن یک، دو، سه بشکنی زد. دامون نیز گوش‌اش را روی‌شان تنظیم کرد. به بهانه‌ی نواختن سازها از دو برادر و مهمانان سالن حسابی تصویر گرفت. یادگاری قشنگی می‌شد! کافی بود آن فیلم به روئیت مادرش و ایران برسد. خنده‌ای از تصور صورت آن‌ها بر لبش نشست! ثمانه هم دور از چشم یاشار لبخندی بر لب نشانده و کنار الیسا نشست. حسابی بشقابش را از میوه پُر کرد و سمت بشقاب گرشا رفت. زن بسیار مهربان و مهمان‌نوازی بود. به برداشتن میوه توسط مهمان اکتفا نمی‌کرد و عادت داشت ظرف‌هایشان را کله‌کود کند. بعد از آن هم سراغ چای تازه‌دمش رفت! سینی را روی میز گذاشت و دانه‌دانه چای‌ها را مقابل مهمانانش گذاشت. گرشا و یاشار و دامون همچنان مشغول بودند و سلنا مثل پروانه دور سالن می‌چرخید.

دست از نواختن که کشیدند، همگی کف زدند. سلنا بالا و پایین پرید و گفت:

-دوباره بزنید. دوباره! دوباره.

دامون گوشی‌اش را توی جیب انداخت و نشست:

-مزه‌ش همون یه باره.

ثمانه دخالت کرد تا سلنا کوتاه بیاید:

-بزار عموجان و بابایی چای شونو بخورن دوباره می‌زنن مامان.

سلنا دوید و خودش را به پای گرشا چسباند:

-باشه عمو؟ نریا.

گرشا چایش را همراه سلنا بلند کرد. کودک را روی پای خود نشاند و سر تکان داد. ثمانه تعارفی به الیسا کرد. سری تکان داد اما لب به چیزی نزد. پاهایش را روی هم انداخت و به سلنا نگاه کرد:

-اگه با عموت و بابات می‌اومدید تبریز همراه آدا قشنگ‌تر برات می‌زدن.

-بابا گفته عید می‌ریم.

-چه حیف! کاش زودتر می‌رفتن. مثلاً فردا که من دارم می‌رم.

فنجان‌ها توی دست همه خشک شد و نگاه‌شان سمت الیسا. تنها سلنا بی‌خیال عالم بود و پرچانگی می‌کرد. رو به یاشار کرد و پرسید:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#نودونه

-می‌شه عید بابا؟ مام می‌ریم؟
 یاشار جوابی نداد. سلنا کوتاه نیامد و سؤالش را تکرار کرد.
 ثمانه برای جلوگیری کردن از پرخاش‌گیری ناخودآگاه
 یاشار، جواب سلنا را داد:

-یه کم دیگه عیده مامان جان.

سلنا از بغل گرشا پایین آمد و سمت الیسا دوید:

-مام میاییم زن عمو. مام میاییم.

الیسا به خوبی چهره‌های وا رفته‌ی دیگران را رصد کرده بود. پوزخندی زد و دستی کنار صورت سلنا کشید:

-امیدوارم عروسک جان.

یاشار طاقت نیاورد. رو به گرشا کرد و سؤالش را پرسید.

داشت به در می‌گفت دیوار بشنود:

-می‌خوای بری تبریز؟

گرشالی به چایش زد. جوابی داد که دهن کجی به حرف الیسا بود:

-کار واجب دارم. شاید دور و ور عید رفتم.

الیسا اجازه نداد یاشار حرفی بزند:

-هر کسی. واسه زندگی خودش و شغلش برنامه داره. عیدم خوش می‌گذره.

گرشا فنجان‌اش را کنار صورت گرفت و قاطعانه گفت:

-قرار باشه عید بریم یا هر وقت دیگه، همه با هم می‌ریم.

اليسا که کوتاه‌بیا نبود:

-من نمی‌تونم بشینم منتظر زمانی که شاید برات خالی بشه.

یاشار به روبرویش خیره بود. انگشت زیر کلاویه‌ای انداخت و توپید:

-وقتی درست کار نمی‌کنی باید گندت انداخت دور.
گرشا فهمید منظورش به الیسا است و عصبی شده. هر آن ممکن بود پیانو را ناقص کند. دستش را سمت او کشید و بلند گفت:

-حالا نرنی اونو داغون کنی. خدادتومن پولشه‌ها.
دامون چشمک پرت شده از سوی گرشا را گرفت و سمت یاشار رفت. او را روی صندلی چرمی سمت خود برگرداند و زبان ریخت:

-خوب می‌زنیا. واسه مراسم من موزیسین هست الحمدلله.
یاشار زیر چشمی به الیسا نگاه کرد:
-آکروبات‌بازم هست. فقط باید مواظب باشی فکت و پایین نیاره.

نگاهِ الیسا روی یاشار مثل گربه‌ای وحشی شد. گرشا فهمید اوضاع پس است. فنجانش را روی میز گذاشت و سریع بلند شد. با آنکه دردی بر تنش عارض شد محل نگذاشت و سمت الیسا رفت:

-بریم!

در حال رفتن سمت در رو به ثمانه کرد:

-دستت درد نکنه زن داداش! شب خوش.

سلنا ریزریز گریه می کرد "عمو نرو" و ثمانه کودک را به خودش چسبانده بود تا اعصاب‌ها را خراب‌تر نکند. الیسا با نگاهِ مستقیم گرشا که سمتش پرت شد از جا برخاست و بیرون رفت. تنها عکس‌العملی که از خود نشان داد دست تکان‌دادنی برای سلنا بود.

گرشا او را جلو انداخت و پشتش را گرفت. وارد ساختمان که شدند و در را بست گفت:

-خوشت میاد از جنجال درست کردن؟

متوجه‌ی منظور گرشا شد و سمتش برگشت:

-به داداشت چه مربوط تو کار من دخالت می‌کنه.

-والا تو ما رو هم به چوخ دادی. مردونگی مونم زیر سوال بردی.

توی صورت گرشا رفت:

-من که خواستم مردونگی تو امشب به خودت ثابت کنم. حتما به خودت شک داشتی گذاشتی رفتی.

چانه‌ی الیسا را گرفت. انگار بٹنی توی دست می فشارد. چرخ‌ی به آن داد و سینه‌ی دیوار چسبانده‌اش. الیسا می‌توانست راحت مقابله کند. اما منتظر ماند و نگاهش کرد:

-کم با اعصاب داغون من ور برو. بهت گفتم صب کن کارمو انجام بدم بعد بریم. دوباره برگشتی سر خونه‌ی اول؟ -آخه یادم رفته بود زن گرفتم.

متوجه‌ی کنایه‌ی سنگین او شد. بیشتر فک الیسا را چلانده. زن ادامه داد:

-نشکنه دستت. منو که نمی‌گشه. چانه‌ی الیسا را همراه دستش سمت راست پرت کرد. در حال رفتن سمت اتاق گفت:

-دُم شیطونی که آتش زده به جسمت آب بریز شعله‌ور نشه. بشین سرجات به وقتش از اون ورم می‌خوری.

نفهمید الیسا کی مقابلش ایستاد. انگار هیچ دلواپسی- از رفتن نداشت که حرف‌های گرشا به جان‌ش اضطراب بیندازد. مردمک نگاهشان در هم چرخید:

-بهم ثابت کن بشینم سرجام.

آرام آرام روی سینه‌ی الیسا زد. همان جایی که اسمش را مُهرش کرده بود:

-دوس دخترم نیستی که واسه دست زدن بهت دو به شک باشم. فک کن بین چیکار کردی جنسیت تو مَث من می‌بینی.

الیسا با مشت به سینه‌ی گرشا کوبید. انگار سینه‌اش سوراخ شد. اما ایستاد از خشم خالی شود. خشمی که خودش ریشه‌اش را در تن او دواند و داشت عصیان می‌کرد:

-ببخشید نمی‌تونم ببخشم!

گرشا را رها کرد و قبل از او وارد اتاق شد.
از توی اتاق فریاد زد:

-من فردا می‌رم! دوست دارم وقتی رسیدی اونجا
تیکه‌تیکه‌ها رو حصار جمع کنی.

حال بدی شد آن شب برای هردویشان! مانند تنی که زهر
چشیده پیچیدند به خودشان. راهی بود که باید می‌رفتند.
بازگشتن نداشت...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



ولادت سه ستاره‌ی تابناک شعبان مبارک ❤️

#فصل هشتم

#پست سی‌دو

#صد

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

اولین باری بود که دست از پا درازتر مقابل مافوق خود پا می‌کوبید. آن راه را به هر سمتی برد بن بست شد. تنها به یک راه امید داشت و آن...

-خُب! منتظرم سرگرد.

همانطور که شق و رق ایستاده بود، نگاهش در فضا دور می‌زد. سرهنگ کاملاً زیر نظرش داشت. گرشا آدم همیشگی نبود:

-شجاعی!

به نام که خواندش، مستقیم نگاهش کرد. کوثری صندلی سمت چپ خود را نشانه رفت:

-بشین!

-راحتم قربان.

-پس بگو. بعد از این ۳ روز دست پُر اومدی دیگه.

-فقط می‌خوام اجازه بدید مسیری رو که داشتم می‌رفتم تا انتها ادامه بدم.

-گزارش کامل تو بگو تا دستور بعدی رو بگیری.

-اجازه بدید انتهای کار بگم قربان.

-کی؟ وقتی که هیچ راه درویی نبود؟

گرشا محو نگاه جدی سرهنگ شد. بی‌خبر از ماجرا نبود. انتظار می‌کشید از زبان او بشنود. گرشا نمی‌خواست حقیقت را آن‌طور که رفته گزارش کند. گفتن مستقیم مساوی بود با تویخ مستقیم و محکومیت. آن‌جا موقعیتی نبود که جانش را کف دست بگیرد و به دل خطر زدن بزند. باید ادامه‌ی راهی را می‌رفت که از ابتدا غلط بود. می‌خواست از طریق همان راه سرهنگ را مجاب کند. سرهنگ از جا بلند شد! میز را دور زد و مقابل پنجره ایستاد:

-نمی‌خواستم گزارش رد کنم برات. مثل تو حیفن پرونده‌شون خط‌خطی بشه. منتظر بودم بیایی و قانعم کنی.

کوثری تا انتهای پرونده‌اش را خوانده بود پس. تصمیمش را هم گرفته بود!

-پس در جریانید چی شده که وسط عملیات گزارش خواستید.

سمت گرشا چرخید. خطِ اخمش طاق را نصف می‌کرد:

-به نظرت با سربازی که خط‌شو عوض کرده و به حرف فرمانده گوش نمی‌ده باید چکار کرد؟

-سربچی در کار نبوده قربان.

-نه! اخلاص بوده.

انگشتش را سمت گرشا کشید:

-تو کاری که در حیطه‌ی تو نبوده خلل وارد کردی. کاری رو که می‌شد خیلی راحت بهش دخول کرد بن بست کردی. شاخک‌های مقابل و فعال کردی. حالا دیگه ورود کردن بهشون مشکل و پیچیده شده. اینا همه به خاطریه حرکت غلطه سرگرد. حرکتی که با سرخودی باعث به هم پیچیدنش شدی.

-۳ روز برای جابه‌جایی نیروها فرصت خیلی کمی بود.

- ۳۰ روزم فرصت داشته باشی واسه اونا شناخته شده‌ای. هر حرکتی تو این صفحه‌ی پات شده کیش و ماته.

- قانون یه تبصره داره صد تا بند و ماده. اگه نتونستم عملی‌اش کنم امر شما مطاع.

- اونوقت باید هفت‌تیر بگیری دستت و به جنگ تن به تن بری.

- شما از آدم‌هایی که ندیدید و شناختی روشن ندارید واهمه دارید. واسه همین دارید اینقدر محتاطانه برخورد می‌کنید.

چهره‌ی سرهنگ به سرعت جمع شد. گرشا سرش را پایین گرفت و چشم‌هایش را به هم فشرد:

- معذرت می‌خوام قربان. این چند وقته خیلی درگیرم!

سرهنگ پشت میزش برگشت. کشوی میز را بیرون کشید و برگه‌ای بیرون آورد. آن را روی میز گذاشت و رویش زد:

- پرونده رو بسپار به عالمی. خودتم معرفی کن کارگزینی.

انگار سطلی آب جوش بر پیکر گرشا ریختند:

- قربان! من که معذرت خواستم.

کوثری دستش را به نشان سکوت بالا آورد:

-رابطه‌ی بین من و افسرام مشخصه. خودت می‌دونی به خاطر چهارتا کلام جابه‌جا من همچین نیروی رو کنار نمی‌زارم.

انگشتش را سمت گرشا کشید و با تحکم و قدرت اضافه کرد:

-تو خطرناک شدی سرگرد. کارات با دستورات هم‌خونی نداره. تو چند مورد سرپیچی کردی! قطعا دلت مالِ مردمه اما ما وظایف خودمون رو داریم. خیلی وقته دارم زیرسیبیلی رد می‌کنم. با شاهکار آخرت مجبورم کردی برخلاف میلم برات گزارش رد کنم. منتظر بودم ببینم امروز دست پُر می‌ای گزارش و پاره کنم بریزم دور یا نه. اما...
گرشا میان کلام کوثری آمد:

-بزارید برای یک‌بارم که شده طبق قانون خودمون رفتار کنیم.

سرهنگ اخمی بین ابروهایش انداخت:

-با این نظرات جنابعالی، ما دیگه نیاز به قاضی و دادگاهم نداریم. خودمون بگیریم و ببندیم و مجازات کنیم.

-خیلی وقتا می‌شه مسئله‌ای رو درست حل کرد بدون اینکه از راه بنیادی رفته باشی. فقط کافیه اعتماد داشته باشید.
-دست رو حساسیت من نسبت به افسرانم نزار شجاعی. خودت می‌دونی نسبت به تو و برخی از همکارانت چقدر تعصب دارم.

-پس لطفا این راه بازو نبندید. بزارید مسؤولیتش رو خودم تقبل کنم.

-ما تو قانون، تک‌بعدی نداریم. تک‌نفره نداریم. باید مثل تیم فوتبال گروهی بریم جلو. اگه یه نفر بخواد تک‌روی کنه همه می‌بازیم.

-شرافت کاری مو وسط می‌زارم برای این پرونده قربان.
-شرافت خیلی وقته ثابت شده سرگرد. برو بزار چند وقتی سرت باد بخوره. خیلی کله‌ات باد داره.
گرشا کوتاه نمی‌آمد به همان سادگی:

-قانون خیلی وقتا متظاهر رو از حقیقت تشخیص نمی‌ده.
هر کسی که برای اثباتش قدم برداشت مجرم می‌شه؟ حتی من که می‌دونم تو دلش چیه و می‌خوام هزاران آدم به خاطرش درد نکنن؟

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدویک

-اعتقاد تو آرمانیه سرگرد. احساسیه! قرار بود ما توی کار احساس و قضیه‌ی شخصی- رو درگیر نکنیم. والا نمی‌شه حکومت کرد.

-من درستش می‌کنم قربان.

کوثری برگه را بالا کشید و سرش را سمت در پرت کرد:

-برو اسلحه‌اتو تحویل بده.

دلش ریخت! سرهنگ خونه‌ی آخر را پُر کرد با حرفش. اما گرشا آخرین دست و پایش را هم زد:

-قانون گاهی دست و پا گیره. کُند عمل می کنه. الان موقعی نیست که ما بخوایم پله پله بریم بالا. پای جون مردم وسطه.

سرهنگ همراه برگه‌ی توی دستش روی میز کوبید:

-تو مامور به اجرای قانونی نه قانون گذار.

گرشا محکم گفت:

-قانون گذار هیچ وقت جای من ننشسته.

-قبل از تو که این راهو رفته.

-زمانه با زمانه فرق داره قربان. اون دوران لباس گرگ و میش بود. الان بره‌ها هم گرگ شدن.

-می‌خوای بری وسط گله‌ی گرگ شیکمتو بدرن؟

-من واسه رسیدن به جایی که وایسادم رگ گردنموزیر تیغ گذاشتم.

مفهوم حرفِ گرشا برای سرهنگ خیلی گران آمد. بلند به او توپید:

-سربازو صدا کنم برات بد می‌شه سرگرد. بشمارم؟؟؟

چنان پا کوبید که موزائیک زیر پایش صدا کرد. خشم و موج اشک توی چشمش ورجلا می زد. دستش پیش نمی رفت برگه ی توی دستِ سرهنگ را بگیرد و برود. اما باید آن راه را به عقب می رفت!

سر سرهنگ که پایین افتاد، دست دراز کرد و برگه را گرفت. بی آنکه کلامی بگوید دوباره پاکوبید و از اتاق خارج شد. کوثری پشتِ قدم های او دستانش را روی میز ستون کرد و رویش تا شد.

وارد اتاقش که شد مستقیم پشت میز رفت و تا ساعاتی نشست. بدون اینکه کاری کند، تلفنی جواب دهد و حتی تکان بخورد. جوابِ سلام و سوالات رسولی را هم نداد. خیره شده بود به تخته ی سفیدی که مقابلش بود و نشانه هایی که دنبال شان می کرد. باید همه ی تلاشش را و می نهاد و می رفت. بالاخره خسته شد از یک جا نشستن. بلند شد! نگاهش دوری در اتاق زد. کلیدها را از جیبش بیرون آورد و روی میز انداخت. کلاه و بارانی اش را برداشت و روی دست انداخت. بدون هیچ توضیحی از مقابل ستوان رسولی گذشت و سمت راستش را گرفت و بالا رفت! رسولی پشت سرش دوید. قدم های گرشا که مقابل

اتاق بایگانی متوقف شد، رسولی به دیوار چسبید. باورش نمی‌شد گرشا دارد می‌رود. هنوز منتظر ایستاده بود شاید به هوای کار دیگری آمده باشد. اما وقتی درِ کوچک و آهنی اسلحه‌خانه را زد و دریچه پایین آمد، دلش شروع به تپیدن کرد. گرشا که اسلحه‌اش را همراه برگه و باقی ملزوماتی که در اختیار یک افسر— بود، روی میز گذاشت، به دیوار چسبید.

نفهمید چقدر طول کشید تا گرشا راه رفته را برگشت. ایستاد تا بهش برسد. لب‌هایش سفید شده بود وقتی به او رسید:

-کجا می‌رید قربان؟

جوابش به سوال ستوان رسولی یک نگاه تلخ بود. شانه‌اش را فشرد و از مقابلش رد شد. رسولی دنبالش رفت! صدایش کرد. دستش را بالا آورد نامش را تکرار نکند. تا جایی دنبالش رفت که او را از پنجره‌ی اداره سوار بر ماشینش دید. دو جفت چشم پشت پنجره ایستاده بود و رفتن مردی زیر باران را تماشا می‌کرد. دیگر کلاهش را هم نگذاشت! می‌خواست سرش باران بخورد شاید حرارتش بیفتد...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



هر حیوان که از دور دیدی و ندانستی سگ و گرگ است
یا آهو. بین رو به سمت مرغزار و سبزینه است یا لاشه و
استخوان؟ آدمی را نیز چون شناسی، بین به کدام سوی
می‌رود....

#صدواحد آدم شناسی

#مولانا

@Vip Roman

پ.ن: گلوم قلنبه‌س واسه گرشا. بچم از همه باید بکشه.
 بازم مونده حالا 😞 اصلا نمی‌خواد اینقدر خوب
 باشی مادر 😞

#پست‌سی‌وسه

#صدودو

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

حوصله‌ی هیچ کجا، هیچ چیز و هیچ کس را نداشت. دلش
 فقط خلوت خانه‌اش را می‌خواست. دوش آب سردی
 بگیرد، خودش را روی راک بیندازد، چشم‌هایش را ببندد و
 صندلی‌اش را نرم نرم تکان دهد.

پشت فرمان که نشست، مقصدش معلوم بود. از
 ترافیک‌های کورگذشت و به خانه رسید. وارد ساختمان
 که شد الیسا داشت ورزش می‌کرد. پشتش به او بود و

کاملاً گرم کار! چمدانی هم کنار در قرار داشت. آن قدر داغان بود که نمی‌خواست پرسد این چیست! به قول مادرش: (گوشت گاو ارزان می‌شد).

همیشه آن قدر بی‌صدای رفت و آمد می‌کرد که در و دیوار هم صدایش را نمی‌شنید. در سکوت سمت اتاق رفت. لباس‌هایش را روی تخت ریخت و وارد حمام شد. آن قدر زیر دوش آب سرد ماند که نفسش به هق‌زدن افتاد. دست روی اهرم آب گذاشت و خم شد. کف دست‌هایش به کاشی‌ها چسبیده بود. هنوز هُرم داغ از سرش بیرون می‌زد. هوای سرد روی جسمش، او را مجبور کرد بیرون بیاید. مقابل درِ اتاق با الیسا چشم در چشم شد. مثل وقت‌های متعجب شدن و عصبانیت به زبان مادری‌اش زد:

(-وا. نه وقت گلدون؟)

-وا. کی اومدی؟

از تعجب الیسا و چشم‌های دُرُشتش نمی‌شد گذشت. دوست داشت لُبِ خوشگلش را گاز بگیرد. اما فقط نگاهش کرد. از جواب ندادنش فهمید حوصله ندارد. عصبی‌ست یا خشمگین! حالات گرشا را حفظ بود. می‌دانست نباید سوال جوابش کند. بگذارد کمی به حال خودش تا

کلافه گی‌اش تمام شود. از مقابلش رد شد و سمت آشپزخانه رفت. یک لیوان چای پررنگ ریخت و به سالن برگشت. چای را تلخ لب زد، بالشتک طبی‌اش را برداشت، آن را روی راک انداخت و نشست. سرش را پشت صندلی تکیه داد. طوری که گردنش از پشت آویزان ماند. پلک‌هایش را بست. خودش را نرم نرم تکان می‌داد. گه‌گاهی هم چای تلخ عین زهرمار را لب می‌زد.

مغزش پُر از اما و اگر بود. آن قدر که هی می‌جوشید و سر می‌رفت! باید درِ دیگِ جوشان سرش را یور می‌کرد تا بخارش بیرون بزند. هوایی بکشد و یکهو منفجر نشود. سیگاری روشن روی لبش نشست. همان بخاری بود که احتیاج داشت. پُکِ عمیقی به سیگار زد. همان دستی که سیگار را روی لبش گذاشته بود، برش داشت تا دود را از ریه‌اش بیرون دهد. بی‌آنکه چشم‌هایش را باز کند با دست الیسا تکان خورد و هی از سیگار کام گرفت...

-چای تو بخور.

بالاخره چشم‌هایش را باز کرد. زُل زدند به هم. نگاهِ آبی الیسا همیشه آرامش می‌کرد. اما آن روز این حس را نگرفت. وجود این بار او جنجال داشت برایش.

-سیگاری ام شدی؟

سیگار را روی لبش گذاشت و پُکی زد:

(-تهلیقه، مرحم دیر.)

-وقتِ تنهایی، تنها مرهمه.

پوزخندی روی لب گرشا نشست. سرش را برگرداند. دیگر میلی به دود کردن نداشت. می‌ترسید رژلب الیسا و عطر او به تنش بچسبد و نتواند ازش بگذرد. نه حوصله‌اش را داشت نه دنبال طلبش بود. هنوز طلب داشت ازش. غرور و شخصیتش را از پسِ به یغما بردنِ احساس و تعصبش: -خوبه! اینم به کارنامه‌ات اضافه کن.

-به رزومه‌ی تو چی اضافه کردن که اینقد داغونی؟
دستش را با بی‌حوصله‌گی سمت الیسا پرت کرد. یعنی ادامه نده!

-خودتو بچسب.

دست انداخت و چانه‌ی گرشا را گرفت. سمت خود چرخاندش و با لحنی جدی گفت:

-آب از سر من گذشته. کسی با دسته گل نمیاد استقبالم.

زیر دست الیسا زد. عصبی شد از اینکه مثل قلدرها برخورد می کرد:

-یعنی وقتی گوه زدی تا آخرش باید همین راهو بری؟
-اونوقت که جوون تر بودم و کله ام باد داشت باید این حرفا رو می زدی.

-الان کله ات باد نداره؟

-با سال هایی که از دست دادم و سنی که ازم رفت، امروز اگه به ۵ سال قبل برگردم خیلی کارا رو تکرار نمی کنم. جریان و طور دیگه ای عوض می کردم. ولی حالا باید ادامه ی همون راهو برم.

با نوک انگشت به پیشانی گرشا زد:

-مجبورم! بفهم.

گرشا به جدیت کلام و یکدستی نگاهش چسبید. حق داشت این حرف ها را بزند. وقتی ۵ سال پیش زندگیش شده بود عشق به آن ورزش، باید اینطور جدی می گرفتش. نه اینکه فکر کند جسارت رفتن را پیدا نخواهد کرد. به اندازه ای که الیسا تقصیر داشت، خودش را هم مقصر می دید. از وجدانش نمی توانست فرار کند! اینکه هیچ وقت

حرف‌های او را جدی نمی‌گرفت. پوزخند تحویلش می‌داد و جوشش خون الیسا را بالا می‌برد. هجوم افکار سمی مُهر سکوت به لب‌هایش زد. الیسا ادامه‌ی حرف‌های مانده را گفت:

-وقتی این راه‌و پیش گرفتم پی همه چیزو به تنم مالیدم. اما موضوع برای تو فرق داره.

نگاهش کرد و منتظر ادامه‌ی جمله‌اش ماند:

-تا نابودت نکردن، خودتو از تار عنکبوتی که دورت تنیدن نجات بده.

پوفی کرد و لیوان نیم‌خورده‌ی چای را روی میز گذاشت. با چهره‌ای جمع شده از روی راک بلند شد. الیسا دردش را فهمید و پشتش را گرفت؛

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوسه

-تا لباس نپوشیدی روی شکم دراز بکش. بزار زخمتو ببینم.
از کنار چشم نگاهش کرد:

-می‌خوای ببندیش؟

فهمید مسخره‌اش می‌کند. لحنش را می‌شناخت:

-بلدم چطور ماساژش بدم.

-دکتری؟

سیگار را در جاسیگاری له کرد و پشت گرشا رفت. در همان
حال توضیح داد:

-تو تیم‌مون از این موارد زیاد پیش می‌اومد. تصمیم گرفتم
در مورد صدمات ناشی از تمرین و راه‌های درمانش مطالعه
کنم. اون اوایل خیلی آسیب می‌دیدم. هم‌خونه‌ام و استادام
بهم پیشنهاد دادن ادامه تحصیل بدم. تا حالا دو سه ترمی
خوندم. تو حیطه‌ی فعالیت‌م دارم درس می‌خونم و اطلاعات
پزشکی می‌گیرم.

تمام حرف‌های الیسا را توی یک کلمه فهمید انگار. همه را پس زد و همان یک کلمه را بیرون کشید. در حال برداشتن لباس از کمد، پرسید:

-همخونه داری؟

با ذوق سر تکان داد و سمت در دوید:

-پودله. پسرِ خوبیه! صب کن الان نشونت می‌دم عکس شو. داغ شد. الیسا راحت بهش گفت همخونه‌ی پسر- گرفته! خدا را شکر کرد که رفت و فرصت داد نفسِ داغش را بیرون بفرستد. والا زیر گوشش می‌خواباند. او هم که بیکار نمی‌نشست. روزِ روزش دست به یقه شدنش ملس بود. بعید نبود کتک‌کاری شود. واقعا در مورد او چه فکری می‌کرد؟ اصالتش کاملا یادش رفته بود. نمی‌دانست چرا کله‌اش را نَگند وقتی شنید همخانه‌ی پسر- دارد. مایو‌اش را بالا کشیده نکشیده الیسا گوش‌ی به دست برگشت. عصبانیتش را به آن بهانه بیرون ریخت:

-یه اِهنی، اوهنی، چیزی بگو. آدم در نزده توالت نمی‌ره.

اخمی برای گرشا پرت کرد:

-این اداها چیه؟ مگه ننه‌اتم در بزnm؟

جواب الیسا را مثل خودش با اخمی داد. زن جوان فوراً بحث را پس زد و گوشی‌اش را مقابل گرشا گرفت. با ذوق گفت:

-ببین چقدرم خوشگل به بلا گرفته. از وقتی برسم خونه خودش و می‌ماله به من تا موقع خوابش.

خواست گوشی را از دستش بگیرد و توی سرش بکوبد وقتی آن‌طور با بی‌حیایی از عشق‌بازی با همخانه‌ی پسرش می‌گفت.

وقتی چشمش به تصویر افتاد خشکش زد. عکس یک سگِ کوچک قهوه‌ای و پشمالو را دید که موهای توی صورتش را با دو گیره‌ی صورتی کنار سرش زده بود. تازه نژاد آن سگ پشمالو یادش آمد. از همان پودل‌های گرگی که سلنا عاشق عروسک‌شان بود. از الیسا هدیه گرفت. ولی بیچاره هیزم آتش خشم یاشار شد در شومینه. ناخودآگاه دستش جلورفت و گوشی را گرفت. در حال نگاه کردن به عکس، با لحنی که تعجب کاملاً ازش مشهود بود پرسید:

-همخونه‌ات اینه؟ آقا پودل ایشونه؟

کنار گرشا ایستاد. در حالی که عکس‌ها را برایش ورق می‌زد گفت:

-پس فک کردی یه نرخِ آمریکاییه؟
نتوانست کتمان کند:

-آره والا! از تو هیچی بعید نیست دیگه.

با ته آرنج به شکم گرشا زد و او را روی تخت انداخت. برای آنکه پشتش اذیت نشود خودش را یه ور کرد و روی شکم افتاد. در حال ورق زدن صفحات موبایل سگِ قهوه‌ای کوچک را در حالت‌های مختلف دید. حسابی برایش ریخت و پاش کرده و عکس‌های متنوع گرفته بود. توی برخی عکس‌ها کاملاً شبیه گوله‌ی کاموا بود. واقعا سگِ زیبا و دوست‌داشتنی بود. مخصوصاً جایی که برایش کراوات زده یا داشت از توی لپ‌تاپ کارتن تماشا می‌کرد. خندید:

-عروسی‌ام بردیش؟ کراوات زده آقا پودلت.
اليسا کنار گرشا روی تخت نشست و سرش را توی گوشه برد:

- کریسمسه اینجا. می‌خواستیم با ویولت بریم مهمونی بردیمش.

به اسمی تازه‌تر برخورد که شک نداشت این یکی انسان است:

- ویولت؟

- هم‌خونه‌ی واقعی‌ام اونه. یه دخترِ کُکی مِکیِ فرانسوی که مهاجرت کرده آمریکا.

دوست داشت بداند از ارمنستان چطور رفت آمریکا! چه دورانی را پشت سر گذاشت! هم‌خانه‌اش را چطور پیدا کرد؟ و خیلی سوالات دیگر که اگر با او سر‌سنگین نبود قاعده‌ی سوالاتش می‌شد. اما هنوز سنگین می‌نشست و بلند می‌شد و نمی‌توانست به راحتی ارتباط برقرار کند. برعکسش الیسا! برخلاف گذشته مدام دور و برش می‌پلکید. رفتارهایی می‌کرد که ازش بعید بود و طی ۵ سال زندگی مشترک‌شان عارش می‌آمد!

یک‌دفعه سرش توی گوشی رفت تا ببیند گرشا روی کدام عکس مسخ شده! یکی از عکس‌های خودش را دید که ویولت سال پیش شب تولدش از او گرفته بود! موهایش را بلوند کرده و نیم‌تنه‌ای مشکی به تن داشت. زیر دست

گرشا زد و فکش را به تشک چسباند. قبل از اینکه گرشا سرش را بالا بیاورد کنار گوشش چسبید:

-خودش اینجا ور دلت، با همه‌ی وجود برات ابراز وجود و عرض اندام می‌کنه، نمی‌بینش. اونوقت با عکسش حال می‌کنی؟

دست دراز کرد الیسا را عقب بزند. اما او با چالاکی پشت گرشا پرید و روی پاهایش نشست. دست توی گودی کمر گرشا انداخت و شروع به ماساژ دادنش کرد:

-رم نکن بزار جای زخم تو نرم کنم.

گرشا دست‌هایش را بالا برد و دو طرف سرش دراز کرد. فضا برای الیسا بازتر شد:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و چهار

-لازم نیست. پاشو!

بی آنکه توجهی به حرف گرشا کند، شروع به ماساژ دادن پشتِ گرشا کرد. حرکت دست‌های الیسا از فیزیوتراپی‌هایی که می‌رفت، شفا بخش‌تر بود! گرشا که آخی گفت و بدنش تیک خورد، متوجه شد به محل زخمش رسیده است. حرکت دست‌هایش مانند گردش توپی عوض شد. درد را می‌خورد. مانند مَکِش جارو برقی دردش را می‌کشید. آن قدر آرام گرفت که پلک‌هایش گرم شد! فکر نمی‌کرد با اتفاقی که افتاده به آن راحتی بخوابد. اما خوابش برد. جدا شد از روزِ سنگینی که داشت، حرف‌های تلخ توی اداره، چمدانی که جلوی در دید و دردی که در خانه و مقابل چشمش دور می‌زد....

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



سلام آخر هفته اتون بخیر 😊

این پست برخلاف پست قبل که زهر بود برام، شیرین شد. 😍

احتمالا پست بعدی بازم زهرمار شه 😞
 عکس‌های پودل الیسا رو هم خوب نگاه کنید. من که عاشق این نژاد سگ کوچولوهای خاص شدم 😁
 پ.ن: هنوز غش کردم واسه همخونه‌ی پسر- الیسا که گرشا فک کرد پسره 😂
 پ.ن: گوی منم پیش این زن خوشگل گیر کرد 🙌 😂 🙈

#پست سی و چهار

#صد و پنج

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

احساس کرد صدای یک آکتور خارجی در گوشش پیچیده است. زنی داشت تندتند با زبان اصلی حرف می‌زد. خواب از سرش پرید. ایسا بود نه صدای تلویزیون! چقدر در همه چیز پیشرفت کرده بود. پتورا کنار زد و بلند شد. تیشرت جذبی تن کرد و بیرون رفت. ایسا را وسط پذیرایی مقابل لوازم ورزشی‌اش دید. گوشی دستش بود و در حال تک دمبل زدن داشت حرف می‌زد. چشمش که به گرشا افتاد، برقی در آن نشست. دمبل را زمین گذاشت و برخاست. در حال مکالمه پشت گرشا را گرفت و وارد آشپزخانه شد. از دیدن اجاق گاز تعجب کرد. ایسا چای دم کرده و قابلمه‌ای روی گاز چشمک می‌زد. لیوانی چای ریخت و برگشت بیرون برود. ایسا کاملاً راهش را سد کرده بود. کنارش زد و رد شد. ایسا باز هم دنبالش رفت. شده بود مانند جوجه‌ای که تازه سر از تخم درآورده و همه جا دنبال مادرش می‌رود. گرشا صندلی غذاخوری را کنار کشید و مقابل لپ‌تاپش نشست. چای را لی زد و کنار دستش گذاشت. تازه سیستمش بالا آمده بود که مکالمه‌ی ایسا تمام شد:

-چه جذاب شدی. همیشه از این لباسا بپوش.

در حال ور رفتن با لپ تاپ لبی دیگر به چای زد. حوصله‌ی حرف زدن نداشت. ایسا آمد و صندلی قائم با گرشا را کشید و نشست:

-ناهار خورده بودی خوابیدی؟ فک نکنم.

-گشمن نیس.

از جمله‌ی کوتاه و بی‌رمق گرشا فهمید بی‌حوصله است. سعی کرد به حرفش بکشد:

-ولی من گرسنه‌ام.

-برو غذاتو بخور.

-منتظر موندم تو بیدار شی با هم بخوریم.

-بعدا می‌خورم.

- شاید آخرین غذای دو نفره‌مون باشه. بلیط اوکی کردم می‌خوام برم!

گردنش سمت ایسا چرخید. در لحظه چشمش سمت چمدانی که کماکان کنار در بود افتاد. لبش سمت چپ کش آمد:

-من خواب بودم می رفتی لا اقل. منتظر موندی بیدار شدم
بری رو اعصابم بعد چمدونت و ورداری و بری؟ تو که
عادت داری بدون خبر بری.

-چقد تلخ شدی یهو. چته؟

گرشا چایش را برداشت. رنگِ سرخِ چایش با نگاهش یکی
شده بود. قندی توی دهان انداخت بلکه کمی شیرین شود
کامش! هر چه از اتفاق صبح می گذشت حالش بدتر
می شد. الیسا که صمُ بکم دیدش بلند شد و سمت
آشپزخانه رفت. برای خودش بشقابی غذا کشید و به هال
برگشت. پشت میز نشست و شروع به خوردن کرد. گرشا
از کنار چشم نگاهش کرد. خیلی عادی داشت غذایش را
می خورد. گاهی نمی فهمید او را. چطور دلش می گرفت کنار
کسی. که گرسنه است راحت بنشیند و غذا بخورد؟ هنوز
جمله اش در ذهن کامل نشده بود که الیسا قاشقی پُر از غذا
را سمت دهان او گرفت:

-بخور معده ات و اِ شه برم برات بیارم. نگا نکن از گلوم
پایین نمی ره.

سطل آبی از آرامش بر تن گرشا ریختند. نسبت شناخت او
به الیسا مثل کِش بود! گاهی نزدیکش می شد و با کشیدن

دور. بعد آن همه سال به شناخت صد در صد الیسا
 نرسیده بود. کجا کم گذاشته بود نمی دانست. ۱۰ سال
 فرصت کمی نبود! بوی غذا گرسنه اش کرد. برخاست و به
 آشپزخانه رفت. برای خودش غذا کشید و سر جایش
 برگشت. اولین قاشق را که خورد فهمید غذای رستوران
 است. اما چیزی نگفت. قاشقی دیگر به دهان گذاشت و با
 آنکه مقصد الیسا برایش مشخص بود پرسید:

-ایشالا قصد داری کجا بری چمدون بستی؟ این دفعه
 کدومور دنیا؟

-تیکه ننداز. خودت می دونی.

-مگه قرار نشد صبر کنی با هم بریم؟ عجله داری واسه
 دیدن فک و فامیل؟

-اینطور که می بینم تو میلی برای رفتن نداری. می خوای
 بزاری واسه عید. اونجا کسی. منتظر من نیست که سال
 نوشون رو خراب کنم.

-تو که می دونی برخورد خوبی ندارن چرا می خوای بری؟
 قاشق را با صدا توی بشقاب ول کرد و به گرشا زل زد:

-واسه دیدن مامانم. زیارت قبر بابام. حق ندارم برم ببینمشون؟ تا آخر عمر خودمو ازشون قایم کنم؟ شاید یه روزی خواستم برگردم و برم تو شهر خودم زندگی کنم. به خاطر جنگیدن واسه رسیدن به خواسته‌ام باید همیشه بدهکار باشم؟

حرف‌های الیسا او را مانند نشستن روی وپره تکان می‌داد. گاهی می‌فهمیدش و گاهی می‌خواست گلویش را فشار دهد از خودخواهی او که اینقدر حق به جانب بود: -نه تو از همه طلبکار باش.

-من طلب ندارم از کسی.. همه راست می‌گن. چون اونا به زعم دونسته‌های خودشون دارن قضاوت می‌کنن. ولی از نظر من مقصر تویی که گذاشتی به اینجا برسه.

گرشا پُتی حرصی کرد و قاشقش را توی بشقاب انداخت. محکم‌تر از الیسا. غذا خوب کوفت هردویشان شد:

-آره! یقه من همیشه واسه تو پشت و روئه. بیا ته‌مونده‌اشم جر بده.

سرش را جلو کشید و با نگاهش خروشید به گرشا:

-حمله نکن بهم گرشا. تو می‌تونستی پشت من باشی و عوض معرفی رشته‌های مختلف که کم و بیش تجربه‌شون کرده بودم و می‌دونستی دوششون ندارم، همراهم بیایی. اما شغل کوفتی‌ت رو از من بیشتر دوس داشتی.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و شش

-حالا که به لطف شما از کار بیکارم کردن. بزن به جاده ببینم کجا رو فتح می‌کنی.

جمله‌ی گرشا آن بحث را کاملاً برای الیسا کمرنگ کرد. چشم‌هایش گشاد شد. حالش مثل کسی- بود که آرزو داشته آن حرف را بشنود:

-چی؟ بیکار شدی؟

-فعلا تعلیقم.

-چرا؟ اونم تو که جون تو گذاشتی وسط؟

-یه اشتباهی کردم فعلا همه چی رو هواست.

-گردن خودتو نزار زیر گیوتین گرشا. از تو بهتر ممکن نیست پیدا کنن. اینا قدر آدم‌هایی مثل تو رو نمی‌دونن.

-زیاد که خوب باشی همه ازت سواستفاده می‌کنن. مثل خودت!

-آره! من از انعطافی که داشتی استفاده کردم. اما نزار به پای سواستفاده.

-اخلاق داییات و داشتم می‌تونستی اینقد راحت بزاری بری بعد بیایی بشینی روبروم و نطق کنی؟

-معلومه که نه. اونوقت ازت طلاق می‌گرفتم.

ابروهای گرشا مثل کمان به هم نزدیک شد:

-واقعا تو زندگیت خانواده جایگاهی نداشت؟ من شوهرت نبودم؟ پدر و مادرت بین مردم اعتبار نداشتن؟ تو چه فکری کردی اونطوری ول کردی رفتی؟

-تو چی؟ من زنت نبودم؟ چرا کارت برات مهمتر بود که به خاطر من چند سال نتونستی ول کنی و همراهم بیای؟ تو جای من بودی من همراهت نمی‌اومدم؟

کم کاری‌های که گرشا دنبالش می‌گشت تا رفتار الیسا را معنی کند داشت رو می‌شد. چیزهایی که هیچ‌وقت بهشان فکر نکرده بود:

-موقعیت من و تو با هم فرق می‌کرد. من مسؤل بودم مقابل مردم.

-تو باید اول مقابل من مسؤل باشی. باید هوای دلِ منو داشته باشی. وقتی دیدم منو داری فدای کارت می‌کنی و از ۲۴ ساعت ۲۰ ساعت سرکاری، ازت دلم گرفت.

-شلوغش نکن! ۲۰ ساعت.

-پس چی! اسمش بود میای خونه. ولی مدام سر لپ‌تاپ و کارا اداره بودی. اینقد که مال مردم بودی مال من نبودی. از بالای چشم به الیسا نگاه کرد:

-اون رفتن یه جورایی مبارزه با تو بود. با بی‌توجهی‌هات! می‌خواستم ببینم یه جایی می‌رسه به خاطر من از مسیرت برگردی!

-توجیه کردن همیشه راحت‌ترین راهه.

الیسا "ه‌ای" گفت. معلوم بود در خلوت زیاد به احساسش حمله کرده. همیشه هم کم آورده. چون با اطمینان نگاهش می‌کرد و حرف می‌زد:

-می‌گفتی دوست دارم اما هیچ‌وقت نبودی تو واقعیت نشون بدی. تو همیشه اینقد خسته‌ی این کارِ لعنتی بودی که وقت واسه خوابیدنم کم داشتی. چه برسه به من! منم خودم و سرگرم کردم شاید تو به خودت بیایی. شاید بیشتر به قول خودت به خانواده‌ات که چماغش کردی تو سر من، بها بدی. اما دورتر شدی. حد نداشتی واسه کارت. فک می‌کردی سرم گرمه و راضیم. گه‌گاهی هم نق می‌زدم و نمی‌تونستم بهت بفهمونم چمه، بی‌حوصله گیامو می‌چسبوندی به نداشتن بچه. ولی من خودت و می‌خواستم. نخواه بیشتر بگم چون همه‌شو حفظی.

گرشادستی به پیشانی سردش کشید. حرف‌های الیسا روزگارش را مانند حرکتِ یک نوار پیش چشمش حرکت می‌داد. آن مرد چقدر شبیه خودش بود. اما او هیچ‌وقت فکر نکرد رفتارش از نظر الیسا آن‌همه ضعیف دارد:

-هان! چیه؟ پس چرا ساکت موندی؟ بگو من اشتباه می‌گم.

-نه! راست می‌گی. به خاطر همین کوتاهی‌هاست که باهات میام. والا دلم هنوز باهات صاف نیست.

- من فقط باهات تلافی کردم. اما اینجا همیشه مردا محق‌ترن. اگه تو جای من بودی هیچ‌کس بهت خُرده نمی‌گرفت. اما چون من زن بودم و این کارو کردم باید به همه جواب پس بدم.

-مغزم گنجایش این بحثا رو نداره. تمومش کن.

-باشه! داشتم می‌رفتم که نخوای تحملم کنی.

-گفتم که میام. کنسل کن هر جا بیلپت گرفتی حرف و کش نده.

-کی؟

-فردا صبح می‌ریم. امروز عصر جایی کار دارم.

الیسا بلند شد و سمت اتاق رفت. غذایش را که نصفه گذاشت هیچ، ظرفش را هم برنداشت:

-باشه! تا فردا صبحم منتظر می‌مونم. خدا کنه عصر- نری بعدش زنگ بزنی جایی گیر کردم.

نگاهی به ایسا انداخت و چیزی نگفت. بشقابش را کنار زد و لپ تاپ را جلو کشید. کمی پرونده‌ی هلدینگ‌ها را توی لپ تاپش بررسی کرد و آنرا بست. تنها یک راه داشت برای بستن پرونده‌ی نیمه تمامش! گوشی‌اش را برداشت و داخل بالکن رفت. شماره‌ی سرگرد عالمی را گرفت و منتظر ماند. با اولین زنگ جوابش را داد:

-الو! گرشا. کجایی؟ چرا هر چی بهت زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟

-سلام! خونه‌ام. گوشی رو سایلنت کردم یه خرده استراحت کنم بعد باهات حرف بزنم.

-رسولی راست می‌گه از اداره رفتی؟ خواستم برم سراغ سرهنگ پام نکشید.

-آره! عذرمو خواست.

عالمی تقریباً خروشید:

-تو هیچ تلاشی برای اثبات خودت نکردی؟

-اشتباه کردم پاشم وایمیسم.

عالمی با هر جمله عصبی‌تر می‌شد:

-این پرونده سنگینه. فقط خودت می‌تونستی جمعش کنی
مرد حسابی.

-توام می‌تونی. قرار شده ارجاع شه به خودت.

کاملاً به گرشا توپید:

-من قبولش نمی‌کنم.

-گوش کن بین چی بهت می‌گم.

-از فکرش بیا بیرون.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوهفت

-الان موقع ثابت کردن رفاقت نیست. خودم دارم بهت می گم نزار بیفته دست کسی دیگه. چون من و تو می دونیم چه خبره توش.

صدای نفس تند و سنگین عالمی را در سکوتش فهمید.
ادامه داد:

-بیفته روی یه میز دیگه برمی گرده سر خونه ی اول. تازه سهامداران هوشیارم شدن.

-احساس بدی دارم بدون تو روش کار کنم.

از اینکه عالمی را راضی دید خوشحال شد:

-من هستم باهات. منتها نامحسوس!

-متوجه نمی شم. منظورت چیه؟

-عصر یه تایمی بزار ببینمت. باید رو در رو بهت بگم.

-باشه! زنگ می زنم.

-منتظرم.

داخل ساختمان برگشت. همچنان از ایسا خبری نبود. ظرف های نیم خورده ی غذا هم روی میز! در حال برداشتن بشقاب ها سرکی به اتاق کشید. داشت به کشوهای میز

آرایش ور می رفت. سمت آشپزخانه رفت و شروع به شستن ظرف ها کرد. اسکاچ را در بشقاب می چرخاند و حرف های را که می خواست با سرگرد عالمی مطرح کند توی سرش!

اغلب مواقعی که می خواست کار مهمی انجام دهد هوا یا ابری بود یا بارانی! تا موقعی که عالمی تماس بگیرد، صدها بار فکرش را شخم زد. تصمیمش را گرفته بود و بیخود به جان خود افتاده بود. وقتی عزم رفتن کرد، الیسا روی کاناپه خوابیده بود. دست از لپ تاپ برداشت و فلش را بیرون کشید. اطلاعاتش کامل بود! بلند شد. پتویی روی الیسا انداخت و آماده شد. بارانی اش را روی دست انداخت، کلاهش را سرش گذاشت و بیرون رفت...

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی



تو زیون ترکی وقتی کسی و خیلی دوست داشته باشن بهش می‌گن:

«سن نواخذان منیم نفسیم اولدون»
یعنی «تو از کی وجودت به نفس‌هام گره خورده»

#فصل نهم

#پست سی و پنج

#صد و هشت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

لب‌هایش به هم چسبیده بود. نه چیزی می‌خورد نه حرفی می‌زد. نگران بود! حرفش را هم نمی‌توانست به الیسا بگوید که دلواپس انتهای آن مسیر است.

گاه‌گاهی به آینه‌ی وسط نگاه می‌کرد و گاهی آینه‌ی کنار را داشت. دلش می‌خواست به همان صدا گوش دهد. شعری

که داشت شبیه یک ترانه از حنجره‌ی خواننده‌ای خوش
صدا بیرون می‌زد...

"دل ندارم که بمونی، دل ندارم که بری
دل ندارم که ببینم، واسه رفتن حاضری..."

اليسا با صدای بلندش و پایین آوردن صدای پخش،
ذهنیت گرشا را از کارِ بهم ریخته‌اش و احتمالات چند
ساعت بعد بیرون کشید:

-چیه این آهنگا؟

نیم‌نگاهی به او انداخت:

-چشونه؟

-از وقتی سوار ماشین شدیم کباب‌مون کردی.

-من اصلا چیزی گفتم؟

-تونه! ولی این موسیقيات کم از قعر جهنم ندارن. خودم
کم در حال سرکوب دلم، اینام هی روی مغزم موج‌سواری
می‌کنن.

متوجه شد اليسا هم برای انتهای آن جاده مشوش است.
چیزی بروز نداد. پرسید:

-فقط مونده بود برای آهنگ ماشین من مشت پرت کنی.
 -همش دارن ناله می کنن. یا داد می زنه آی آدما باخبر شدید
 عشقم منو گذاشته رفته. یکی دیگه می گه همسفر خوبی
 نبودى، این بارم می گه دلم نمیاد بری. انگار که داری منو
 می بری مسلخ.

پوزخندی زد:

-چرا به خودت گرفتی؟

-آدما آهنگایی گوش می دن که تعریف حال شونه.

-توقع نداری الان برات آهنگ بندری بزارم که.

-اصلا تو آهنگِ شادم گوش می دی؟ داری؟

-به قول خودت باید به حالت بیاد.

-پس بی راه نگفتم. همه شون تعریف خودتن.

-دلی که همیشه گیر باشه و گرفته، نباید ازش توقع بهتری
 داشته باشی.

به صندلی چسبید و با دو دست به سینه‌ی خودش زد.
 معلوم بود حرص کرده است:

-بابا همه‌ی بدای عالم منم. همه‌ی خرابای عالم منم.

با صورتی اخم گرفته به ایسا نگاهی انداخت و پشت دستی روی گونه اش زد:

-درست حرف بزن.

از واکنش گرشا خوشش آمد. اما اخمی مصنوعی کرد:

-منظورتون همینه دیگه!

-آدم دانا باشه کاری نمی کنه به چه کنم چه کنم برسه.

به مقصودش نرسید. منتظر بود گرشا در مورد او حرف را کِش دهد. دوست داشت رابطه شان از آن حالت خشک درآید. این گونه که نشد، برای دفاع از خود و ناخواسته او را مجاله کرد:

-تو که دانای محضی چرا با خودت درافتادی؟

-کم نیاریا. بزن فوری مغز آدمو بترکون.

-من همچین قصدی نداشتم. منظورم این بود ممکنه آدم در بهترین حالت ممکن بدترین کارو انجام بده. کاری که هیچ کس از اون آدم انتظار نداره.

گرشا جوابی نداد. دو دستی فرمان را چسبید:

-قبول داری که جواب نمی دی؟

جای جواب دادن گفت:

-من و تو می‌شینیم با هم یکه بدو می‌کنیم. قبلا تو سر وکله‌ی هم می‌زدیم بلکه همدیگرو قانع کنیم. اما دیگران اینجوری برخورد نمی‌کنن.

-هی نخواه حالیم کنی نرسیده می‌خوابونن زیرگوشم یا روی سرم سنگ سیاه می‌زارن.

لبِ گرشا بالا پرید:

-خوبه اینقد بی‌خیالی.

-چیکار کنم؟ مثل تو زانوی غم بغل بگیرم کتک نمی‌خورم؟
گرشا از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. شالش کاملاً دورِ شانه‌اش افتاده بود. موی پریشانش را پشت گوش هُل داد و دست به سینه نشست:

-بزار لااقل بهشون فک نکنم.

-شال تو بکش رو سرت دورینا می‌گیرن مون.

با نوک پوتینش زیر داشبورد زد تا صاف بنشیند:

-فعلاً نیگه دار یه چیزی بخوریم. من عادت ندارم تا ساعت ده گرسنه بمونم.

-رستورانها تعطیله. کروناست!

سمت گرشا برگشت و گردن کشی- کرد. هر دو مشوش و عصبی بودند از آن شرایط:

-قرار بود اینقد بهمون خوش بگذره مرض داشتیم با ماشین بیاییم؟ من که بلیط هواپیما گرفته بودم.

-بکش جلو شالتو.

الیسا با حرص شالش را جلو کشید و چند دور، دور گردن خود پیچید. توی صورت گرشا رفت و گفت:

-خوبه اینجوری؟

از قیافه‌ی الیسا که فقط لب‌هایش بیرون مانده بود، خنده و لجش به هم آمیخت. صورتش را به عقب هُل داد و لاله‌الالهی گفت. یاد ۵، ۶ سال قبل افتاد. زمانی که بهانه‌های الیسا پررنگ شده بود و همیشه حرف‌هایشان به جنگ اعصاب می‌کشید. خیلی وقت بود با آرامش کنار هم قرار نمی‌گرفتند.

مسافتی از قزوین را طی کرده بودند که رستورانی دید. به نظرش آمد باز است. مقابلِ رستوران ایستاد و سمت الیسا چرخید:

-بازه! برو پایین.

الیسا سرکی کشید. ماسکش را برداشت و در را باز کرد. هوای سرد و خشکی به پیشانی اش زد و شالش را پایین انداخت. قبل از اینکه گرشا چیزی بگوید، کلاه پافرش را همراه شال بالا کشید تا سرعت سُر خوردن شالش کم شود. وارد رستوران که شدند کسی نبود! شک داشتند باز است یا بسته. چراغ‌ها هم خاموش بود. دنبال صاحب رستوران گردن کشیدند. حرفی نزده بودند که مردی از پشت پیشخوان گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدونه

-تعطیله ارباب! بیرون بر داریم فقط.

گرشا جلو رفت:

-سلام، صبح به خیر! واسه صبحونه هر چی دارید بدید می بریم.

-چیزی آماده نداریم. سفارش واسه ناهاره.

برگشت! دستش را پشت ایسا گذاشت و سمت در چرخیدند. معلوم بود صاحب رستوران مهمان نواز است:

-بفرمایید یه چایی و نیمرو هست بزارم.

ایسا فوراً پشت میز نشست و اجازه‌ی مخالفت به گرشا نداد. مجبور شد همراهی‌اش کند. صندلی را عقب کشید و طبق معمول آرام آرام خودش را روی آن جا داد. کاپشنش را دور خود جمع کرد. هوای رستوران به خاطر تعطیلی سرد بود. ایسا هم شال و کلاهش را پایین نینداخت. پاهایش را روی هم آویخت و ماسکش را تا زیر چانه پایین کشید:

-نمی‌دونم از اضطرابه اینقد گرسنه شدم یا طبیعت بدنم.

گرشا از بالا چشم نگاهش کرد. بالاخره به رویش آورد:

-تو دلواپسم می‌شی؟

از اینکه نمی‌توانست صورت گرشا را کامل ببیند حرصش گرفت. خم شد و ماسک گرشا را پایین داد:

-گفتم که. همه‌ی پدرسوخته‌های دنیا منم. تیکه ننداز دیگه حالم بهم می‌خوره.

گرشا دست‌هایش را توی هم قفل کرد و به الیسا خیره شد:

-هم دلم می‌خواد بدونم چی بهت گذشته هم دلم نمی‌خواد. چون تو منو گذاشتی زیر پات و له‌ام کردی. می‌خواستم عین خودت رفتار کنم. اما هجوم سؤالات و برخوردای تو نمی‌زارن به اعتقادم پایبند باشم. شاید به خاطر گذر این همه ساله و ترکش‌هایی که خوردم.

-تو هیچ‌وقت انتقام‌جو و کینه‌ای نبودی. نمی‌تونی هم باشی. اینقد پوان مثبت تو وجودته که همونا باعث شد من جسارت رفتن و برگشتن پیدا کنم. می‌دونستم هر وقت برگردم تو منو نمی‌زاری وسط.

جای جواب دادن به سؤالات هم، با سؤالاتی متفاوت سیبل دارت یکدیگر شدند:

- آدم که خوب شد باید ازش کولی بگیرن؟
- من همه جور ازت حمایت خواستم گرشا. کمکم نکردی. کردی؟
- اینقد واسه ت ارزش نداشتم بی خیال اون رشته ی کوفتی بشی؟
- من چی؟ اینقد واسه ت مهم نبودم از این شغلت که مثل هووی من بود دست بکشی؟
- وقتی بتونی دردی از دل کسی ورداری چرا دریغ کنی؟
- من می خواستم اولویت زندگیت باشم. حق نداشتم؟
- ایرادت اینه فقط خودتو می بینی. زندگی ما یه دایره ی بزرگ نیست؟
- من مرکز این دایره بودم بقیه شعاع شعاعش. کدوم مهمتر بود؟
- ارزش گذاری بلد نیستی. هنوز خیلی خامی!
- در مقابل تو بیشتر از سنت می فهمی. همیشه!
- معمولاً از آدمی که به قول خودت این همه پوان داره، استفاده ی بهینه می کنن نه ابزاری.

- به خاطر همین انتخابت کردم.
- که بشم نردبونِ ترقیت؟
- که بشی — سپر زندگیم. مرد زندگیم. همونی که روز عقد کنار گوشم گفתי می‌تونی بهش تکیه کنی.
- الان باید ممنونت باشم اینجوری حرف‌مو برای خودت تعبیر کردی و بهم بها دادی؟ اصلاً منظور منو از تکیه کردن فهمیدی؟
- آره! ولی من دنبال یه تیکه نون و دو کلمه حرف عاشقونه نبودم که برات دلبری کنم. تو همیشه می‌گفتی ذاتم با همه فرق داره. توقع داشتم با این همه هوش درکم کنی.
- می‌فهمیدم. ده‌ها راه جلوی پات گذاشتم. اما تو نخواستی باهاشون مچ بشی. لااقل به خاطر من.
- اگه همه‌ی قضات دنیا بگن من حق داشتم برای خودم زندگی کنم، من این حقو به تو می‌دم گرشا.
- انگار توی میوه‌ی کالی که در گلوی گرشا بود زدند و راه نفسش باز شد. ایسا صفر و صد بود! می‌ماند تا ابد و می‌رفت تا ابد! هنوز در حال حلاوت مزه‌ی شیرین جمله‌ی قبلش بود که او ادامه داد:

-تو با همه فرق داری. وقتی به کسی— بگی جون و دلمی، از جونت برایش مایه می‌زاری. من اینو تو سال‌هایی که باهات زندگی کردم دیدم. بهش اطمینان کردم و به عنوان پشتوانه‌ی خودم ازش بهره بردم.

-خودخواهی محض. نه؟

-آدم خودخواه نباشه نمی‌تونه به خودش فک کنه. عین تو! هیچوقت واسه خودت زندگی نکردی.

-نمی‌گی با گفتن این حرفا ازت متنفر بشم؟

-اختیارش با خودته. نمی‌تونم بهت دروغ بگم و مظلوم نمایی کنم. من همیشه برات رو بودم.

-طوری رفتار می‌کنی که باورم بشه اصلاً احساسی پشت این همه زیبایی نیست.

-اینم به برداشت خودت از من برمی‌گرده. می‌تونی تو وجود خودت جستجو کنی. ولی من به‌خاطر احترام به احساسم اومدم گرشا. تو اگه برام بهترین نبودی بی‌خیال این کشور می‌شدم و هیچوقت بهش پا نمی‌زاشتم. اگه اومدم بازم به خاطر خودم بوده.

-تو رو خدا یه جوری حرف نزن که با قلبم درگیر بشم.
مغزم به حد کافی پُر هست.

-وقتی بهت می گم دوستت دارم یعنی می خواست به خاطر
خودم. چون نباشی خودم اذیت می شم. همه ی آدمای
همین. معنی دوست داشتن و اشتباه فهمیدن.

-استنباطت از زندگی اینقد بکره که می خوام با کله برم تو
کوه.

-ویولت می گه دلم مهربونه ولی مدل گفتنم تلخه.

-سگه چی؟ اون از دستت رودل نکرده؟

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوده

-گفتم کنایه نزن.

-اومدی با این توصیفات شفاف عاشقترم کنی؟

-من که می‌دونم بازم طعنه زدی. ولی اومدم همه‌ی تلاش‌مو بکنم.

-واسه‌ی؟

-بردنت.

از کلمه‌ی محکم الیسا خشکش زد. لبش با لبخندی بی‌روح ترک خورد و بیشتر یخ کرد:

-دستامو می‌گیرم بالا بیا قلقلکم بده بلکه بخندم از حرفت حناق نشم.

الیسا بدون پلک زدن نگاهش کرد. از سرمای اطراف دست‌هایش را روی سینه زد و گفت:

-یارو رفت تخم‌مرغ و از زیر مرغا جمع کنه بیاد؟ قندیل بستیم.

الیسا بی‌تفاوت به سردی محسوس اطراف گفت:

-مرتب ورزش کنی به این هوا نمی‌گی سرد.

-به دمبلیچه مام رحم نکردی. کاسه نشستن مونو شکستی
نزاشتی سالم بمونیم که بتونیم میل بزنیم واسه پُر کردن
عضله. چربی شد همه‌اش.

حرص فروخورده‌ی گرشا را فهمید:

-حق داری ازم پُر باشی و با حرفام حرص بخوری. چیکار
کنم نتونستم بی تفاوت آینده و جوونیم بشم؟

-بهترین راهش جدا شدن از اون زندگی بود. منو خُرد
نمی‌کردی.

-نمی‌تونستم گرشا. تو حیف بودی از دستت بدم.

مدام سیلی می‌زد و جایش را نوازش می‌کرد. داشت می‌پاشید
بین آن حرارت و مرارت:

-الان منو داری به نظر خودت؟

سوالِ گرشا بی‌جواب ماند. حتی کنایه‌های سوالی!

صاحب رستوران با یک سینی بزرگ رسید و از همان
فاصله گفت:

-ببخشید معطل شدید. دست‌پخت مادرم عالیه. فقط یه
کم باحوصله آشپزی می‌کنه.

سینی روحی با طره‌های دالبری شکل را وسط میز گذاشت.
کنار نیمرو و لیوان‌های چای آلبالویی، صبحانه‌ای مفصل
برایشان مهیا کرده بود:

-بفرمایید!

گرشا بلافاصله گفت:

-راضی به این همه زحمت نبودیم. همون نیمرو کافی بود.

صاحب رستوران در حال رفتن گفت:

-خواهش می‌کنم. گوارای جان!

الیسا تکه نانی برداشت و مشغول شد. اما گرشا فقط
لیوان چای را دست گرفت. در حال لب زدن به چای الیسا
را نگاه می‌کرد. درکش خیلی سخت نبود! سال‌ها داشتش و
بهش ثابت شده بود در مواقع بحرانی تکیه‌گاه است.
کنارش آن اخلاق‌های خاص را هم داشت. چرا نتوانسته
بود طی آن ۵ سال بی‌خیالش شود؟ چه چیزی بود جز
دوست داشتنش!

دست الیسا با لقمه‌ای سمتش آمد:

-بخور کم فک کن. باید جون داشته باشیم واسه دعوا
کردن.

نمی‌دانست بخندد یا با مشت توی صورت الیسا بکوبد.
بعضی وقت‌ها خیلی پرو می‌شد.

لقمه را نگرفت! خودش نانی برداشت و تنگ خامه زد.
الیسا از بی‌تفاوتی او حرصش گرفت. تا دهان باز کرد نان و
خامه را بخورد، لقمه‌ی توی دستش را داخل دهان گرشا
چپاند. دهان گرشا باز ماند! الیسا با انگشت لقمه را بیشتر
توی دهان گرشا هل داد و زیر فکش زد. دهانش که بسته
شد سری برای او تکان داد:

-خوبت شد! تو باشی دست منو پس نزن.

گرشا در حال جویدن لقمه گفت:

-برم تفش کنم؟

-من اگه تا این حد با طرفم لج باشم جلوش بالا میارم
دفعه‌ی بعد از این غلطاً نکنه.

قیافه‌اش را جمع کرد و با ناخنک زدن به خوراکی‌ها مشغول
شد:

-تو مرد می‌شدی چی می‌شدی؟

-گرفتن حق و ایستادگی مقابل ظلم، زن و مرد نداره. تو کشور ما زن و کردن زیردست و فک می کنن مردا ارجحیت دارن.

گرشا جرعه‌ای از چایش را خورد:

-به‌خاطر سخنوری‌ها ت باید بهت مدال می‌دادن.

مقابل گرشا شانه‌ای بالا انداخت:

-دلم می‌خواست کلیسای کانتور رو ببینم. شاید دیگه فرصتش نشه.

تعجب کرد. در آن شرایط روحی و بیماری کشور چطور به فکر دیدن از ابنیه‌ی تاریخی بود؟
-الان؟

سرش را پایین کشید:

-آره! آخه دایم وحشی‌ان. شاید زنده برنگردم!

از زیر چشم به الیسا نگاه کرد:

-می‌گن حلال‌زاده به داییش می‌ره.

الیسا با مُشت روی دست گرشا زد. گرشا جا خالی داد و دست الیسا محکم وسط میز نشست. اخم زن باعث خنده‌ی گرشا شد:

-آخیش! بالاخره خندیدی. آرزو به گور نشدم.

گرشا لیوان خالی‌اش را روی میز گذاشت:

-بریم؟

الیسا قبل از گرشا بلند شد:

-کلیسا؟

اخمی برای الیسا انداخت و سمت صاحب رستوران رفت تا میز را حساب کند:

-کروناست. تعطیله!

-حالا بریم شاید بود!

گرشا با فراخواندن صاحب رستوران، صورت حسابش را پرداخت کرد و با تشکری فراوان بابت مهمان‌نوازی مرد بیرون آمدند. چیزی نگذشت به برج ناقوس رسیدند. کلیسایی که الیسا قصد دیدنش را داشت. از همان فاصله متوجه شدند بسته است. دنده را عوض کرد و با سرعت پیش رفت.

وارد آزادراه زنجان، تبریز که شدند، چشم‌های الیسا به
خط‌های ممتد جاده چسبید. داشتند به انتهای مقصد
می‌رساندنش! با مشّت پُر و پشت محکمی که داشت،
سینه‌اش به هم می‌پیچید...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



زخم را پنهان کن حتی از خودت
جز نمک در مُشتِ دنیا هیچ نیست...

#معصومه صابر

#پست‌سی و شش

#صدویازده

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

چشمش به پارک ائل گلی که خورد دست‌هایش را روی
داشبورد گذاشت و گفت:
-نگه دار.

گرشا نگاهش کرد. کم مانده بود سرش به شیشه‌ی مقابل
بچسبد بس که جلو رفته بود:
-خیله‌خب. بشین عقب!

اليسا عقب کشید و دست روی پیشانی‌اش گذاشت.
فهمید یاد پدرش افتاده است. با آن خدایامرز زیاد به آن
پارک می‌رفت.

ماشین که به حاشیه‌ی خیابان کشیده شد، منتظر نماند
گرشا کاملاً جاگیر شود. در را باز کرد و پایین رفت.

خیابان‌های سرد و پارک خلوت باعث شد بدود. از همان دم هم شروع به داد زدن کرد:

(-بابا! من گلدیم. هارداسان؟)

-بابا! من اومدم. کجایی؟

صدای زنگ‌دارش در گوش گرشا پیچید. بغض بود یا حسرت! هر چه بود رنگ غم داشت.

ماشین را که پارک کرد، آرام آرام در پارک راه افتاد. وقت می‌خرید برای الیسا تا خودش را بتکاند. پایان سال بود و او در حال خانه‌تکانی دل!

به الیسا که رسید، روی تابی نشسته بود. پاهایش را به زمین می‌کشید و تکان می‌خورد. صورت سفیدش در آن سرمای سخت قرمز شده و چشمانش دو گوی خون بود. زیر لب هم چیزی برای خود می‌خواند. جلورفت و به تیرک تاب تکیه داد. پاهایش را روی هم زد و گفت:

-خاطره‌ها چاقوی بدین. از هر سمتی بری دنبالت میان و به قلبت فرو می‌رن.

صدایی از ایسا نشنید. از کنار چشم نگاهش کرد. هنوز داشت زیر لب با خود حرف می‌زد. این بار کنارش روی تابی دیگر نشست:

-اسمش گذشته‌اس. ولی نمی‌گذره! مهم اینه آینده رو چطور از عبرتی که گرفتی بسازی.

گردن ایسا سمتش چرخید. چقدر سرخ بود چشمانش! -نگاهم همین. عین تیغ شمشیر! قلب تو تکه‌پاره می‌کن و رد می‌شن.

-اینجا نگاه تیز و کلام تیغ زیاده. آماده‌ای؟ جای جواب دادن گفت:

-بریم پیش بابام. می‌دونی کجاست که.

-وادی رحمته. بیمارستان که بود گفت منو بزارید اونجا. صدایش گرفت:

-مریضی نداشت که. چرا رفت؟

لب‌های گرشا کِش آمد با آنکه می‌دانست آن مردِ آبرودار چه محنتی کشیده است:

-نمی‌دونم! مادرت گفت مدتی از نظر روحی بهم ریخت. دارو می‌خورد. ولی دست آخر سخته کرد. چند وقتی هم بیمارستان موند اما ...

با برخاستن الیسا جمله‌ی گرشا ناقص ماند. قدم‌هایش به حالت مارپیچ شد و شعری را زیر لب می‌خواند. گرشا بلند شد و سمتش رفت. دستش را گرفت و به طرف ماشین برگشتند. تا رسیدن به آرامستان هیچ حرفی نزد. فقط پاهایش را زیر داشبورد فرو می‌کرد. معلوم بود تحت فشار است. اما اصلاً بیرون گرا نبود. به ورودی آرامستان که رسیدند گل و گلاب خرید. روی دستان الیسا گذاشت. هیچ واکنشی. نشان نداد. چشمش که به لب‌های او خورد، کویری مطلق دید. لب‌هایش در عرض چند دقیقه خشک خشک شده بود. همچنان هم تکان می‌خورد! دلش می‌خواست بفهمد چه چیزی را اینقدر تکرار می‌کند!

به قبر مورد نظر که رسید، ایستاد! سمت الیسا چرخید و گفت:

-پیاده شو. همین جاست!

گل و گلاب را ندید انگار. در را باز کرد و بیرون رفت. گل زیر پایش افتاد و بطری گلاب از روی پایش غلتی زد و پایین

پرت شد. قل خورد و رفت! نمی دانست کدامین سو مزار پدرش است. همانطور می رفت! گرشا گل را برداشت و درها را بست. به دنبال گلاب رفت. تا به الیسا برسد او مسافتی رفته بود! با گام هایی بلند خودش را به او رساند و بازویش را گرفت:

-کجا؟

سمت چپش را نشانه رفت:

-اینوره!

با هدایت دست گرشا سمت مزار پدرش رفت. بالای مزار که رسید و عکس پدرش را دید دو زانو روی قبر افتاد. سنگ سیاه عکس زیبای پدرش را بالای خود در آغوش گرفته بود. روی عکس خم شد و بوسیدش! گونه اش را روی عکس پدر گذاشت و گفت:

-هر وقت از آرزو هام برات گفتم، گفتم من پدرم و تو این شهر کوچک دست و پام بسته اس. منو پَر دادی سمتی که راه بازتر بود. گفتم چشماتو وا کن و مردی رو انتخاب کن که پَرهای پروازتو نچینه!

گرشا در مجاورت الیسا نشست. تقریباً پشت به او! تا کنون آن حرف‌ها را نشنیده بود. الیسا همچنان داشت حرف می‌زد:

-وقتی نگات کردم، رازمو از تو چشم‌ام خوندی. تو نگاهم دیدی کی و می‌خوام. لبخندت و تایید چشمات یه غمی داشت که نفهمیدم. حتی شب عروسی‌م وقتی پیشونی‌مو بوسیدی و منو به گرشا سپردی. اون جمله‌ای که توی گوشم گفתי رو هیچ‌وقت یادم نرفت بابا! گفתי انتخابت درست بود. پرواز کن به سمت آرزوهات!

صورتش را از روی مزار برداشت و چهارزانو نشست. صدایش در هوای سرد گورستان یخ زده بود. تارهای صوتی‌اش برگشت:

-وقتی دنبال عشق و آرزو هام رفتم، چرا بیقرار شدی بابا؟ مگه خودت نمی‌گفتی آدمی به امید زنده‌اس! چرا روح تو به یاس دادی و سینه‌کش خاک شدی؟ به خاطر من؟ منی که مطمئنم دردت نبودم. از کجا زخم خوردی که دنیا رو به آدماش واگذار کردی و رفتی؟

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدودوازده

کاش می‌تونستی سرتو از خاک بیرون بیاری و بگی غیرت الکی
نداشتی تا سرِ ناموست و گوش تاگوش ببری. کاش
می‌تونستی کنار عشقم وایسی. و برام سینه سپر کنی تا همه
بدونن تو شهر من زن بودنم زیاد سخت نیست.

تو پدری نبودی که داغِ زن ببینه و شالِ رنگی بچرخونه. که
به خاطر حفظ غیرتم سرم بالاست!

دستی زیر بینی‌اش کشید و گفت:

-تو اگه رفتی، به خاطر مواجه نشدن با آدمایی بود که
می‌خواستن تو رو علیه من بشورونن. دیدی نمی‌تونی رو در
روی من باشی، زخم به قلب خودت زدی. من تو تنهایی
خودم مچاله شدم وقتی فهمیدم دیگه نیستی.

دست روی عکس پدر کشید و قطره اشکی روی آن به جا گذاشت:

(-من سنی تانیام بابا. سن دونیانون چوخ مهربان اورپی وارونیدی.)

-من تو رو می شناسم بابا. تو مهربونترین قلب دنیا رو داشتی!

بی صدا که نشست، گرشا دسته گل را دستش داد. با گل ها قابی از قلب دور تصویر پدرش کشید. دیگر به وضوح داشت می لرزید. گرشا دست زیر بغلش انداخت و بلندش کرد. گلاب را روی مزار پاشید و الیسا را همراه خود کشید و برد!

الیسا مدام برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد. باورش نمی شد پدرش به خاطر رفتن او زیر این سنگ خوابیده باشد!

مثل سنگی سخت داخل ماشین نشست و سرش را به شیشه چسباند. با انگشت روی بخار دهانش که به شیشه می چسبید، بازی راه انداخته بود. هی می نوشت و خطش می زد.

-چیکار می کنی؟

در همان حال جواب داد:

-بابای من غیرت خرکی نداشت.

-اینجا یه شهرِ خاصه با عقاید متعصبانه‌ی خودش.

-حتما همینای زیر گوش بابام خوندن که دق کرده.

-گناه خودتو گردن دیگران ننذاز.

-زندگی من به هیچ کس مربوط نیست. مگه من تو زندگی کسی سر کشیدم؟

-وقتی داریم بین یه جماعت زندگی می کنیم باید به عقایدشون احترام بزاریم.

-که چی؟ که من زنم و نباید آفتاب و مهتاب رنگم و ببینه؟

-رفتار تو ورای حرف آفتاب و مهتابه. خودتم اینو می دونی.

الیسا روی داشبورد زد. می زد و با همان ریتم می خواند:

-آره، آره!

"دلش می خواست زن باشه و زن هم بود

ولی تو شهر کوچیکش، زن بودن یه کم سخت بود

دلش می‌خواست عاشق شه، بلد هم بود
ولی حکم زن عاشق، تو شهرش مرگ مطلق بود..."

گرشا حرفی نزد. به حد کافی با الیسا جنگیده بود. خودش هم می‌خواست با آن شرایط کنار بیاید، نگاه و حرف‌های اطرافیان مانند سرنیزه چهار سمتش بود.

وارد خیابان آشنای شهر که شدند، الیسا دوباره به جلو چسبید. دلشوره‌هایش را اجزای ماشین بهتر درک کردند تا گرشا. هیچ حرفی نمی‌زد جز با نگاهِ وقزده‌اش! چشمانش که دُرُشت می‌شد و راه می‌گرفت، می‌فهمید دلواپس است. ماشین داخل کوچه که پیچید، دای دوش را دید! پشتش به آن‌ها بود. هنوز پاترول قدیمی‌اش را داشت. تویش نشست و از همان طرف رفت. کوچه‌ی دوبرنجاتش داد. والا جنگ از همان‌جا آغاز شده بود!

مقابل خانه که توقف کرد، نگاه‌شان در هم نشست. گرشا پیش‌دستی کرد:

-تنها می‌ری؟

الیسا لب‌هایش را برگرداند. بلا تکلیف بود! گرشا در را باز کرد و پایین رفت تا الیسا راحت بتواند تصمیم بگیرد. زنگ

را زد و مقابلش ایستاد. اما ایسا جلو نرفت! آیفون‌شان هنوز قدیمی بود. خدا را شکر کرد که مادرش او را از دریچه‌ی کوچکِ توی مانیتور نمی‌بیند تا از همان‌جا شوکه شود:

(-کیمدی؟)

-کیه؟

گرشا جلو رفت و سرش را روی آیفون خم کرد:

-گرشام زن عمو. سلام!

لرزی در صدای زن نشست که شعی نامحسوس در خود داشت:

(-سلام سنون آی کیمین اوزوووه. خوش گلدین.)

-سلام به روی ماهت. خوش اومدی!

صدای تیک در آمد. گرشا دوباره زنگ را فشرد. صدای گل‌نسا که در کوچه پیچید گفت:

-یه لحظه بیا دم در زن عمو.

(-خیردی ایشالا، بیشی اولوب دی؟)

-خیر باشه ایشالا. چیزی شده؟

-نه! بیایید دم در می گم.

صدای گذاشتن گوشی آمد. طولی نکشید تا گل نسا در را باز کند. اما زمان برای الیسا کِش آمد. همچنان کنار دیوار و در مجاورت در ایستاده بود.

گرشا که پا در حیاط گذاشت فهمید مادرش رسیده است. کوتاه کله کشید! گرشا مقابلش خم شده بود و در حال دیده بوسی بودند. گرشا با خنده توضیح می داد کروناست و خطرناک است. اما گل نسا انگار گلی خوش بو را استشمام می کند.

از طرز برخورد مادرش معلوم بود گرشا را چند برابر قبل دوست دارد و احترام می کند. یکدفعه زن خشکید. از ورای شانه ی گرشا نگاهش راه گرفت! فهمید او را دیده است. فرصت برای عقب رفتن و پنهان شدن نبود. اصلاً چرا باید پنهان می شد؟ مگر برای قایم موشک بازی آمده بود! جلو رفت و پا در حیاط گذاشت. کاملاً کنار گرشا ایستاد. گرشا از گل نسا فاصله گرفت و یک قدم عقب رفت. الیسا یک قدم جلو گذاشت و گفت:

-سلام!

چشم‌های گل‌نسا شروع به پرک‌پرک زدن کرد و پره‌های
بینی‌اش تکان خورد. دستش بالا رفت و توی صورتِ الیسا
پایین آمد. صدای شترقش در حیاتِ سرد و سوت و کور
پیچید:

(-قیز، خوش گلدون!)

-خوش اومدی، دختر!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و سیزده

پلکِ الیسا پرید. اما دستِ مادرش را گرفت و بوسید.
گل‌نسا دستش را از دست‌های الیسا بیرون کشید و با چادر

به چشم‌هایش کشید. دلش نمی‌خواست کسی اشک‌هایش را ببیند. گرشا گفت:

-من با اجازه‌تون می‌رم به سرخونه‌ی آدا. برید تو برمی‌گردم.
گرشا با آن جمله تکلیف گل‌نسا را مشخص کرد. هم به غرور او احترام گذاشت هم الیسا. اما جوابی از او نشنید.
منتظر نماند و بیرون رفت! چمدان الیسا را توی حیاط گذاشت و محکم‌تر از قبل گفت:
-برید تو. سرده!

گل‌نسا نگاهی به گرشا انداخت و گفت:
-شام می‌زارم بیا.

گرشا چهارانگشت خود را به شقیقه‌اش زد و سمت در رفت. مقابل در برگشت و نگاهی به الیسا انداخت. مثل موشی که در تله افتاده باشد دست‌هایش را روی هم سوار کرده و مقابلش گرفته بود:

-چمدونتو بیارم بالا؟
الیسا سرش را بالا انداخت. گرشا ادامه داد. در واقع به در می‌گفت دیوار بشنود:

-پس زودتر برو تو. وادی رحمت به حد کافی سرد بود.
از حمایت گرشا تنش گرم شد. دست به چمدان گرفت و
گفت:

-زود بیا.

گرشا پلکی زد و رفت. در حیاط را که روی هم گذاشت،
گلنسا نگاهی به الیسا انداخت. دوست داشت جلو برود و
به اندازه‌ی ۵ سال او را توی بغلش فشار دهد. حتی به
اندازه‌ی غم‌هایش! اما چادرش را زیر بغل جمع کرد و نگاه
از چشمانِ آبی الیسا گرفت. داشت مثل نوجوانی‌اش که
خطا می‌کرد و خیره‌گی، مادرش را نگاه می‌کرد. گلنسا سمت
ساختمان به‌راه افتاد:

(-گوزونن توتמוש.)

-چشمت در بیاد.

پشت مادرش گفت:

-بیام تو؟

دستش را برای الیسا پرت کرد. معنی کار مادرش را
می‌دانست! یعنی تا با دمپایی سراغت نیامدم بیا تو.

گل نسا پایش را روی اولین پله گذاشت و محکم روی رانِ خود کوبید:

(-الله اوزون دادیمه چات.)

-خدا به دادم برسه.

با جمله‌ای که گفت معلوم بود در همان چند دقیقه‌ی کوتاه چه چیزهایی از ذهنش رد شده است. یک لحظه از آمدن پشیمان شد. اما مادرش را که مقابل در ورودی به انتظار دید، با قدم‌هایی بلند حیاط را پشت سر گذاشت و از پله‌ها بالا دوید...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



اینترنت شمام اینقدر افتضاحه؟

خدا شاهده نفهمیدم چی نوشتم بس که پرید.

از صبح ساعت ۹ درگیر پستای امروزم.

در هر حال نوش نگاهتون ❤️

#پست سی و هفت

#صد و چهارده

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

ساختمان پدری اش را تا که دید، نفس عمیقی از سینه بیرون فرستاد. در گذر ثانیه ای تمام خاطرات کودکی تا جوانی از جلوی چشمش رد شد.

تلخ ترینش ریختن اشک های مادرش موقع رفتن او از آن خانه بود. هیچ وقت شب دامادی اش را فراموش نمی کرد. ایران بیشتر از مادر الیسا بی قرار رفتن فرزندش بود! دلش می خواست او و تازه عروس پیش خودش زندگی کنند. اما الیسا نپذیرفت!

خودش هم دوست نداشت زندگی مشترکش را در خانه‌ی پدری شروع کند. حساسیت‌های مادر روی فرزندانش، خصوصاً پسران زیاد بود. سن گرشا کم نبود. اما پیش از آن هم همیشه داناتر و عاقلانه‌تر از سنش می‌فهمید. نمی‌خواست این یک‌جانشینی دلخوری پیش آورد. اما مخالفت از جانب الیسا آشکارتر بود و باعث شد اولین ترکشش به جان مادر بنشیند. از همان دم به دل گرفت و با نوعروسش گاهی خوب تا نمی‌کرد.

خاطرات را کنار زد و از ماشین پیاده شد. زنگِ آیفون را زد. در بی‌هیچ وقفه‌ای باز شد! فهمید مادر او را توی مانیتور دیده است. تا وارد شد، ایران دوان‌دوان از پله‌های کم‌تعداد و پُر از گلدان ایوان پایین آمد. دست‌هایش را از دو طرف برای مادر باز کرد و شعر محبوبش را خواند:

"ایران بانو مادر من، از من اگر چه دوری

دلم برای دیدنش یه پارچه شوق و شوره

ایران بانو مادر من فرشته‌ی سپیدپوش

بالش و وا کرده برام بگیره توی آغوشش

ایران بانو مادر من..."

مادر و پسر— در آغوش هم فرو رفتند. گرشا سر ایران را چندین بار بوسید و سفت به خود فشردش.

هرگاه بچه‌هایش خصوصاً آن‌ها که راه دور بودند، وارد خانه می‌شدند ذوق‌زده می‌شد. خانه‌ی پدری را مأمن بچه‌هایش می‌دانست!

بالاخره دل از سینه‌ی پرتپنده‌ی گرشا گند و سرش را برای دیدن او بالا گرفت:

(-خوش گلیبسن بالام. نعجب گلدون بیان لارا؟ اولماسا ماموریتدن زاتدان گلیبسن؟)

-خوش اومدی مادر. چه عجب کردی از این‌ورا. نکنه مأموریتی چیزی اومدی!

دست پشت مادر گذاشت و در حال رفتن سمت ساختمان نگاهی به حیاطِ بزرگ و باصفای خانه‌ی پدری‌اش انداخت. غیر از مربع کنج حیاط که دستشویی مواقع اضطراری بود، یک چهارم حیاط در پوشش باغچه و درخت‌ها قرار داشت.

درختانِ لخت هم میان حیاطِ سرمازده، زیبا بودند. وجود شکوفه‌های ریز روی شاخه‌ها نوید بهار می‌داد.

وارد ساختمان که شدند، حرارتی مطبوع به صورتش زد:
-تنهایی؟

ایران در حال رفتن سمت آشپزخانه جواب داد. عصبانی یا
هیجان زده که بود، ترکی و فارسی اش مخلوط می شد:

-آدا رو فرستادم از شورانجیز (شورانگیز) سمنو
بجیره (بگیره). فامیلا شوهرش واسه مون آوردن هنوز
وگت (وقت) نکردم برم بجیرم (بگیرم). خودشم که از ترس
کرونا اصلا از خونه نمیاد بیرون به هوا درسا.

گرشا پالتویش را درآورد و سمت سرویس بهداشتی رفت.
از همانجا گفت:

-کار عاقلانه ای می کنه. شمام بهتره اصلا بیرون نرید.

-نمی شه که مادر. بالاخره کار پیش میاد.

-خلاصه مراقب خودتون باشید. جیگر ما دیگه جای
دندون گیر نداره.

-خدا نکنه دورت بجردم (بگردم). بیا ببینم کجایی!

در حال خشک کردن دست هایش از دستشویی بیرون آمد.
لیوان چای را از دست مادرش گرفت و روبرویش نشست.
ایران زودتر روی مبل جا گرفت. هیجان و کنجکاوی از

نگاهش می‌بارید. معلوم بود منتظر است تا شروع به دادن اطلاعات کند. که آن وقت سال و با وجود ترافیک کاری آن‌جا چه می‌کند. برایش سخت نبود خواندن ذهنیت مادر! نشست و بعد از خوردن قلی از چای گفت:

- کاری پیش اومد که باید یه سر می‌اومدم.

ایران موشکافانه نگاهش کرد:

- کارِ اداره یا خونه؟

متوجه‌ی منظور مادر شد. اما با خونسردی جواب داد:

- چه فرقی داره؟ مهم اینه تونستم شما رو هم زیارت کنم.

- به گول (قول) معروف زیارت شاه عبدالعظیم و دیدن یار! حالا کدوم یار...

دست‌هایش را سمت آسمان گرفت و با نگاهی از کنار چشم به گرشا افزود:

(-الله بیلر.) الله علم.

- آبی‌اینا چطورن؟ دُرسا چطوره؟

معلوم بود منتظر شنیدن حرف‌هایی دیگر است. جواب گرشا را زیر پشت چشمی که برای پسرش آمد، داد:

- (شکور) شکر! دُرسا الحمدلله این بار که از بیمارستان اومده بهتره. شورانجیز میجه (می گه) یه داروی جدید می خوره افاقه اش (افاقه اش) بیشتره.

فهمید منظور مادر دارویی ست که الیسا آورده. اما چیزی به ایران نگفته بودند!

- خدا رو شکر! از آرشا چه خبر؟

- (اوشاقیم ددی بلکه بایرام نان سورا گلديم.)

- بچه م گفت شاید بعدِ عید بیاد.

صدای بغض آلود مادر به ریه هایش فرصتِ تنفس داد:

- اینم می گذره. مگه مال ما نگذشت؟

- نه! درداتون که تموم نمی شه. تا بخواید سامون بجیرید (بگیرید) جون منه که تموم می شه.

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوپانزده

-خدا نکنه دورت بگردم. این حرفا چیه! زندگی با همه‌ی مشکلاتش یه قشنگیایی عین خودت داره که راحت بگذره.
(-ایستیسن اینانام د گوروم نیه گلیبسن بیرا؟ ایلون بو
واقتیندا!!)

-می‌خواهی باور کنم بگو ببینم چرا اومدی اینور؟ این وقت
سال!

پرورش یافته‌ی آن مادر بود. نه می‌توانست دورش بزند نه
فریش دهد. سر اصل مطلب رفت:

-اليسا می‌خواست بیاد تبریز.

تا آن جمله را شنید اخم‌هایش را جمع کرد و کنایه زد:

-من ازت می‌خواستم این وگت (وقت) سال بیایی اینجا
می‌اومدی؟

-این حرفا چیه مادر من. مگه گروکشیه؟

-نه! می‌خوام بدونم چی بهت گذشته خودت بجی(بگی)!
حالا این دختر چی بهت گفته که کار و باراتو ول
چردی(کردی) و اومدی تبریز که بماند؟

-کار و بارم فعلا معلقه و وقتم آزاد. وقتم نداشتم راضیش
می‌کردم نیاد.

(-او کی بیلیدی بپراگسه گانی اوز ایقیندا دی، سن نیه هاوا
دا سان؟)

ایران توی کارش دقیق نشد. یا حرف گرشارا جدی نگرفت.
شاید هم کشش خبر آمدن عروس و حواشی‌هایش بیشتر
بود که از آن موضوع گذشت:

-اون که می‌دونه اینجا اومده خونش پای خودشه. خودت
چرا معلق؟ کارت مونده بود بهم بزنه؟

-اومدم ببینمت مادر. دورت بگردم! ول کن این حرفا رو.
(-یوخ! سن ایستمیرسن زیندگیون تکلیفی روشن اولای؟ من
سنون یرونده شیشدیم.)

-نه! تو نمی‌خوای تکلیف زندگیت معلوم شه؟ من جای تو
باد آوردم.

-زندگی من در جریانہ. از شانس خوب یا بد، تاسم خوب
نشسته! نمی‌تونم به خاطرش مدام با روزگار دست به یقه
باشم کہ.

(-الیبیلرسن کی تزدن تاس توکسن. اودا اولماز؟)

-می‌تونی کہ دومرتبه تاس بندازی. اونم نمی‌شه؟

-می‌گی چکار کنم مامان جان؟

دستش را به حالت کشیدن دندان مقابل دهانش برد و
گفت:

(-آ، آ! چک آت اویانا بو خراب دیشی۔ من غلط الدیم کی
بو بله نی سنه توتدوم. ظاهرینه آلالاندیم.)

-آن و آن! بکن این دندون لقو و بندازش دور. من غلط
کردم این بِلِه رو واسه‌ات پیچیدم. گول ظاهرش و خوردم.
نگاهی بازدارنده و خاص به ایران انداخت کہ "نزن این
حرف‌ها را." ایران بلند شد و لیوان نیم‌خورده‌ی گرشا را از
دستش گرفت و سمت آشپزخانه رفت. بلند پرسید:

(-الان گل نسا گیلده دی؟)

-الان خونه گل نسا است؟

-بله!

(-اونی گوردی، نقایردی؟)

-چیکار کرد دیدش؟

-فرش قرمز براش ننداخت که. خوابوند تو گوشش.

(-الری آقریماسون. گلک قارداش لارین چاقیریدی تا گلیب تکلیفین بلندیردیلر.)

-دستش درد نکنه. باید داداشاش و خبر کنه بیان تکلیف شو معلوم کن.

-یه سر بزنه به مادرش برمی گرده. کار به اونجاها نمی کشه! ایران با حرص گفت:

(-پس اوزینن بادیگارد گتیریب!)

-پس بادیگارت دنبال سر خودش آورده.

گرشا پُقی خندید! ایران با لیوان چای بیرون آمد و مقابلش ایستاد. اخم هایش را در هم کشید و با لحنش نوعی تشر زد به گرشا:

-نخند!

-چشم، بفرمایید چکار کنم؟

-تا تنور داگه (داغه) نون و بچسبون!
لیوان چای را از مادرش گرفت. با اینکه ته حرفش را
خوانده بود اما گفت:

-نرخ نون بالا رفته مامان. بهتره به نرخ روز بخورم.
ایران فکر کرد ایسا تقاضای مهریه کرده و منظور گرشا آن
است. از این جهت تصمیم ندارد جدا شود. پیشانی اش
بیشتر چین خورد:

-مجه (مگه) طلب مهریه کرده؟
گرشا سرش را بالا انداخت و قلپی از چای را تلخ خورد.
ایران قندان پُر از شکرپنیر را مقابلش گرفت و گفت:
(-به نمنه؟)

-پس چی؟
گرشا قندان را پس زد و چیزی نگفت. ایران کوتاه نیامد:
(-اولماسا هله ده بو آروادی ایستیرسن؟)

-نکنه تو هنوز این زن و می خوای؟
-خواستن و نخواستن من مطرح نیس.
(-هه؟ نمنه؟)

-هان؟ چی؟

-هر گلی بخواد سر آدم بزنه، زندگی اول میزنه!

(-اوزوی آلاتما. منیم ده باشیما بورک گویم).

-خودتو گول زن. سر منم کلاه نزار.

-این چه حرفیه مامان؟

(-اگر بو اولنمک سنه سویی یوخیدی اونا کی حسابی چورک وردی!)

-اگه این ازدواج واسه تو آب نداشت واسه اون که نون کرد!

به مادرش خیره شد و ایران افزود:

-تا سال تموم نشده باید تکلیف تو معلوم کنی باهاش! یا می‌مونه و زندگی می‌کنه یا طلاق می‌گیره (می‌گیره) و می‌ره پی بخت خودش! هر دو راهم جلو پات گذاشتم که نگی مادرشوهرم و دارم براش چاله می‌گنم.

گرشا جواب الیسا را می‌دانست. از حال خودش هم خبر داشت. او اهل رفتن نبود! الیسا هم اهل ماندن. اما منتظر بود معجزه‌ای رخ دهد. هیچ جوابی برای مادر نداشت الا سر تکان دادن و ماست مالی کردن! پیش از آن که حرفی

بزند، تلفنش زنگ خورد. ببخشیدی گفت و گوشی اش را از جیب بیرون کشید. شماره‌ی گل‌نسا بود! تعجب کرد. اما فوراً جواب داد:
-بله!

صدای هیجان‌زده‌ی گل‌نسا در گوشش پیچید:
(-گلنده سیزی "ابرام" گوروب دی. الان دای وی‌دی گیر ایچریه. حتمی اولاری دا خبر الیب دی.)

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوشانزده

-موقع اومدن "ابرام" شما رو دیده. الان زنگ زد دایره میاد تو. حتمی اون دو تا رو هم خبر کرده.

فهمید گل نسا اضطراب دیدار برادرانش با الیسا را دارد.
سربسته می خواست الیسا را تنها نگذارد. مادر بود دیگر!
جدی و کوتاه گفت:

(-الان گلیم!)

-الان میام!

تا بلند شد، مادرش توی شکمش آمد و پرسید؛

(-هرا؟)

-کجا؟

مردمک نگاهش در چشمان مادر چرخید:

-می رم خونه ی زن عمو! برادرش انگار ما رو دیده برگشته!

کتف گرشا را گرفت و نگهش داشت:

(-سنه نه! گوی اوزلری بیلر نقایریلار.)

-بزار خودشون بدونن چیکار می کنن.

-یهو می پرن به هم مامان. همه شون تیز و تندن!

(-لاپ یاخجی! بلنچی آروادون عهده سینن گله بیلر.)

-بهتر! حسابی از پس همچین زنی برمیان.

گرشالبهایش را بهم فشرد و بازویش را از دست مادر
بیرون کشید. ایران که دید حریف نیست نگهش دارد
سمت اتاق رفت و گفت:

(-دایان گوی من ده گلیم. گتمیسن!)

-وایسا منم بیام. نری!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



عید نوروز همه در پی دیدار همندا!

کاش دیدار تو هم سهم دل من می‌شد....

#فرهادشریفی

سلام به دوستان عزیزم. سال نو و حلول ماه مبارک
رمضان مبارک!

عذر تقصیر بابت تاخیر این روزهای رمان. گرفتاری و درگیری و بیماری یه کم دستم رو بسته بود. انشالله از این به بعد خصوصاً بعد از ایام تعطیلات روند پست گذاری به حالت طبیعی خودش برخواهد گشت.

اولین پست سال ۱۴۰۲ تقدیم نگاهتون! 🌹❤️

#پست‌وسی‌وهشت

#صدوهفده

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

وسط حیاط که رسید، آدا کلید انداخت و داخل خانه آمد. با دیدن گرشاگل از گلش شکفت. ماسکش را پایین کشید و سمت او قدم برداشت:

(-به‌به! بیزیم اوده تزدن بهار گلیب.)

-به‌به! خونه‌ی ما بهار زودتر اومده.

گرشا با گام‌هایی بلندتر سمت آدا رفت. کرونا قادر نبود بین آن عطوفت‌ها حائل شود. با وجود تذکراتی که خود به مادرش داد، این بار آدا را به سینه فشرد. در حال خوش و بش بودند که ایران حاضر و آماده سر رسید. آدا از مدل احوالپرسی گرشا و تعجیلی که داشت، حالا با دیدن ظاهر آماده‌ی ایران متوجه شد قصد بیرون رفتن دارند:

(-ه‌ارا ایشالا؟ خیر اولسون!)

-کجا انشالله؟ خیر باشه!

گرشا گفت:

-شما با مامان برید داخل من یه توک پا می‌رم تا خونه‌ی زن‌عمو و میام.

آدا فوراً کرنش کرد. به گمان آن که گرشا قصد دارد به مادر همسرش سرکشی کند:

(-گت دده جان. تز قیت.)

-برو بابا جان. زود برگرد!

ایران اخم‌آلود به آدا نگاهی انداخت. پیش از آن که گرشا حرفی بزند، با لحنی تند گفت:

(-گوناق گتمیر کی. ارواادی تشریف گتیریب دی.)

-نمی‌ره مهمونی که. خااا انومش تشریف آورده.

از خانومی که ایران کشید، فهمید اوضاع روبراه نیست. به
گرشا نگاه می‌کرد ادامه‌ی جمله‌ی مادرش را کامل کند. اما
ایران چادرش را توی دست جمع کرد و دوباره گفت؛

(-گلمیش داواا توشوب! گدی اورتانی توتا. گویوم اوشاقیم
ته گتسین؟)

-نیومده شر افتاده! داره می‌ره میونجیگری. ول کنم بچه‌م
تنها بره؟

آدا با آرامش ذاتی که داشت گفت:

(-اوشاق دیر ماشالله خانیم. بیلیر نجور آدام لارنان کچینه.
سبز ایچریه تشریف آپارین!)

-بچه نیس ماشالله خانوم. می‌دونه چطور با مردم تا کنه.
شما بفرما داخل!

ایران سرش را بالا انداخت:

(-من الیمرم. سبز گلمیسوز کچین ایچریه!)

-من نمی‌تونم. شما نمایا برو تو!

آدا دست‌هایش را به حالت تسلیم در طرفینش کشید. گرشا راه افتاد و پدر و مادر به دنبالش! تا به خانه‌ی گل‌نسا برسند آدا همسرش را به بردباری فرامی‌خواند. اما گرشا حرفش نمی‌آمد. تمام حواسش به جمع شدن آن غائله بود!

داخل کوچه که پیچید، با ماشینی که از مقابل آمد کله به کله شد. راننده‌ی هر دو ماشین سر خم کردند و نگاهی به یکدیگر انداختند. آمان و آتاش برادران بزرگ و کوچک گل‌نسا بودند. ابرام که خبر رسید داخل خانه است. ایران با جمله‌اش به او تکانی داد:

(-گل‌نسانون قارداش لاری دیلار!)

-داداشای گل‌نسان!

از ماشین پیاده شد. انگار مجوز خروج به دو برادر داد. بی‌حرکت در ماشین نشسته بودند. مقابل گرشا که رسیدند کشیده و صاف ایستادند. مثل سربازی که جلوی مافوقش پا می‌کوبد.

آمان دست به دستمال یزدی دور مچش انداخت و در حال چرخاندنش گفت:

(-سلام جناب سرگرد. اوزوزی گورخ.)

-سلام جناب سرگرد! مشتاق دیدار.

بی آنکه لبِ گرشا به خطی از لبخند باز شود، جواب داد:

(-سلام بیزدن دیر آقا امان الله. نجسیز؟)

-سلام از ما آقا امان الله. احوال شما؟

(-والا بو قیز چیبان. سیزون یانوزدا شرمنده یوخ.)

-والا این دختره زخم ناسور شده. پیش شمام سرافکنده ایم.

-این حرفا رو بریزید دور. زخمِ کهنه گندن نداره. اومده مشکشو با مادرش حل کنه.

(-سیزون نظروز دن هر شی حل اولوب دی؟)

-از نظر شما همه چی حل شده اس؟

آدا و ایران کنار گرشا ایستادند. پیرمرد نقره ای مو بعد از کرنش و احترام دو برادر، پدرانہ گفت:

-با جار و جنجال چیزی حل نمی شه. ۵ ساله گذشته! دیوار

هر چی کهنه تر، اجرا لق تر! دست بهش بندازید می ریزه.

کینه ی قدیمی ام کهنه اس. دست نندازید بهش یهو آوار شه.

کسی- جوابی نداده بود که صدای بلندی از داخل خانه به گوششان رسید. صدای برهم خوردن در و پنجره! صدای جیغ خفیفی از گل‌نسا هم به گوش رسید.

آمان جلو دوید و در را با کلیدی که داشت باز کرد. کنار ایستاد! گرشا از ادب او استفاده کرد و وارد خانه شد! پشت سرش آدا و ایران. زن در حال رفتن سمت خانه گفت:

-در ماشین و گفل (قفل) کنید دزد نزنه ماشین بچه‌مو.
اضطراب دوباره زبان‌ش را مخلوط ترکی و فارسی کرده بود. آمان اشاره‌ای به برادر کوچکش کرد و وارد شد. بالای ایوان نرسیده بودند که در ساختمان باز شد و با شدت به سینه‌ی دیوار خورد. صدای ابرام هم به گوش آن‌ها رسید. داد می‌زد:

(-بله باشو گویم آرخین قیراقینا کی سو ایشمقه ده وقتون اولماسون.)

-همچین سرتو بزارم لب جوب وقت آب خوردن نداشته باشی.

انتظار داشتند ایسا دنبال سوراخ موش باشد. در کمال
تعجب صدایش را شنیدند:

-مواظب باش سرت نخوره به همون جدول. اونوقت باید
خرج کلهات کنی، با بقیه پولتم بری دارو بخری.

گرشا متوجه شد ابرام سمت ایسا یورش برد. با صدایی
محکم که سعی داشت اوجش را کنترل کند سرشان نهیب
زد:

-برید تو بعد بپیچید به هم. اومدید تو حیاط صداتون
محله رو ور داره؟

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#صدوهجده

گردنشان سمت گرشا برگشت. ایسا با دیدن گرشا و آدا چشمش درخشید. اما از دیدن ایران خوشش نیامد. داشت با نگاهش او را می زد. سریع نگاهش را پس کشید و برگشت. با نگاه حمله ور شد به ابرام:

-بیا تو زور بازو تو نشون بده. هوار کشیدن و صدا کلفت کردن که امتیاز نداره.

آمان از همه شان جلو زد. مقابل ایسا رفت و محکم خواباند توی گوشش! گلنسا "هین"ی گفت و دست روی دهانش گذاشت. اما نفس ایران انگار بالا آمد. بعد از چند سال که عروسش را دید، گمان می برد با سری افکنده و شرمسار مقابلش ظاهر شود. اما آنچه دید تومنی صنار با تصوراتش فرق داشت. ایسا هنوز در شوک رفتار دایی بزرگش بود. آمان بی آن که فرصت نفس کشیدن به او بدهد، دست پشت سرش انداخت و موهای دُم اسبی اش را در مُشت گرفت. چنان او را کشید که رگ گردن گلنسا باهاش کِش آمد. تندتند پشت دستش زد:

(-ول اله داداش! اولدوردون اوشاقی.)

-ولش کن داداش! کشتی بچه رو.

آمان بی توجه به ضجه‌های خواهرش، ایسا را تا وسط پذیرایی به همان صورت کشید. ایسا بی آن که زمین بخورد یا ضعف از خودش نشان بدهد، عقب عقب می‌رفت! گرشا یاد رینگ کینگ بوکسینگ افتاد. مسابقه‌ی ایسا و حریفی که موهایش را در چنگال اسیر کرده بود. ندایی به او نهیب می‌زد دست بجنبان. اما عصبانیت آمان و جوشش خونس جلوتر از قدم‌های او بود. گل‌نسا طاقت نیاورد:

(-بسی داداش! گوناقون احترامین ساخلیوز. آدانون آق ساقالینین احترامین ساخلا.)

-بسه داداش! احترام مهمون و داشته باشید. حرمت ریش سفید آدا.

آمان انگار چیزی از آن حرف‌ها نمی‌فهمید. آدا گفت:

(-آقا آمان الله ال چک. بو قیز بی اوشاخلیق الدی و گوتاردی.)

-دست بکش آقا آمان الله. این دختریه بچه‌گی کرد و تموم شد!

ایسا با قدرت برگشت و موهایش از دست آمان رها شد. اما صورتش که مقابل مرد قوی‌هیکل برگشت، دست آمان

بالا رفت و شترق توی صورت الیسا خواباند. برای بار سوم محکم‌تر و کوبنده‌تر!

این بار که دستش بالا رفت، الیسا مچ دو دستش را گرفت. اول سمت خود کشیدش، سپس به طرف یکی از مبل‌ها پرتابش کرد. امان روی مبل افتاد و از توی شکمش صدای هنی به گوش رسید. ابرام عصبانی از دیدن حرکت الیسا، به طرف او یورش برد. الیسا فوراً برایش گارد گرفت. ایران چادرش را به دندان گرفت و پشت دست خودش کوبید. امان بلند شد. قبل از اینکه به الیسا برسد، گرشا مداخله کرد! میان آن دو، رو به ابرام ایستاد:

-برای خالی کردن عصبانیتونم باشه، داداش بزرگت جای هر سه تاتون، سه تا کشیده زد تو گوشش. باقیش و با حرف زدن حل کنید. آوردمش تا این خشم چند ساله بیرون بریزه. بخواید ادامه بدید، می‌برمش.

(-گورمیسن نه یاغی و اوزلی دی؟ داداش امانیمون اوستونه ال اوزاددی.)

-نمی‌بینی چه یاغی و پروئه؟ دست رو داداش امانم بلند کرد.

آدا به نرمی گفت:

-شیشه که بشکنه، سرش تیزه. تیکه‌ی کوچیک و بزرگ نداره. هر کدوم که تو جیگر آدمی فرو بره، می‌بره! می‌سوزونه. حُرمت همینه آقا. بیشتر از این خُردش نکنید. اِبرام نگاه از آدا گرفت. آتاش همان موقع رسید و نگاهی تیز به الیسا انداخت. هنوز مانند کیسه بوکس وسط معرکه ایستاده بود. قدم که سمت الیسا برداشت، اِبرام ترمزش را کشید:

-گراره(قراره)تکلیف‌شو جناب سرگرد معلوم کنه. می‌فرمایند زنمه اختیارش با خودمه. واسا اجه(اگه)به ما رسید تکلیف‌شو معلوم می‌کنیم. لاشه‌اشم می‌ندازیم جلو سگ. الیسا گفت:

-بوی خون به گرگ بخوره وحشی‌تر می‌شه. آتاش گفت:

-تو گرگی یه‌نی(یعنی)؟ واسه ما خرم نیستی دردیده.
-تو غیرت و بزار واسه زن و دختر خودت خرج کن. گل‌نسا گفت:

-زبون به دهن بجیر(بگیر) دختر.

آمان از پشت سرشان گفت:

-خونِ تو واسه جناب سرگرد مباحه. بگه به من ربطی نداره، اونوقت واسه ما حلاله.

ایران فوراً مداخله کرد:

-چرا دستِ بچه منو می‌زاید تو پوست گردو. مال بد بیخ ریش صاحبش! خودتون می‌دونید و فتانه‌ای که تحویل ما دادید.

الیسا سمت راست خود چرخید. چشم در چشم ایران شد و خونِ نگاهش را روی زن پاچید!

ایران سرش را برخلاف نگاهِ الیسا گرداند و "والله"ی زیر لب گفت:

(-البیل من اوشاقیمی یول دان تاپمیشام کی اوزون بو آروادا فدا الیه.)

-انگار من بچه‌مو از سر راه آوردم خودش و فدای این زن کنه.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدونوزده

الیسا جمله‌ی زیر زبانی ایران را شنید. صورتش از شدت ضرب دست آمان هنوز می‌سوخت. اما قلبش بیشتر از زخمی که ایران زد جز جز کرد:

-بچه‌ات شوهر منه. منم تصمیم گرفتم پیام و با خودم ببرمش.

سر ایران با ضرب سمت الیسا چرخید. زن جوان لب‌های جمع شده‌اش را تکان داد و گفت:

-حیفه میون آتیش بمونه. گرشا واسه اینجا و بین این آدم‌ها خیلی زیاده.

مردمک چشم‌های ایران شروع به لرزیدن کرد. الیسا تیر آخرش را هم در ترکش گذاشت:

-دیگه به هیچ ارگانی هم وصل نیست که پاگیر مردم شهرش باشه.

سر ایران چند بار تکان خورد از شدت اضطراب:

-این چی داره می جه (می گه) گرشا؟

گرشا نگاهی بازدارنده به الیسا انداخت و در جواب مادرش گفت:

-همه کفرین مادر. پرت می گه. جدی بگیر!

(-اوزون ده ددون فعلا بکارام. حتما بیشی— وارا! نی منن گیزلدیسن؟)

-خودتم گفتمی فعلا کار ندارم. حتما یه چیزی هست! چی رو داری از من قایم می کنی؟

الیسا جای گرشا جواب داد:

-حق با منه که گرشا تو این وضعیت کنار گذاشته شده. واسه اینکه می خواد با من بیاد. بسه هر چی چسبونیدنش به خودتون.

دست ایران از دو طرف چادرش رها شد. در حال نگاه کردن به گرشا و زمزمه کردن (بوندیر؟) "این چی می گه" عقب رفت و روی مبل افتاد. گرشا سمت مادرش رفت و

گل نسا طرف آشپزخانه دوید! تند تند هم پشت دست خود می زد:

(-آی شیشسن قیز! دای هش نه باشا توشمیر. نه کیچیک بیلیر نه بویوگ. اولوب گورت توشوپ سووریه.)

-ای باد کنی دختر! دیگه هیچی حالیش نیس که. نه کوچیک تر حالی شه نه بزرگ تر. شده گرگ افتاده به جون گله.

با لیوان آب قند که برگشت گرشا در حال باد زدن صورت مادر با بال‌های چادرش بود. آدا هم زیر لبی چیزی کنار گوش ایران می گفت.

گرشا لیوان را از دست گل نسا گرفت و به اجبار قطراتی در دهان مادرش ریخت! زن دو طرف چادرش را روی صورتش کشید و گرشا را در استتار خودش درآورد:

-این چی می جه (می گه) گرشا؟ می خوای باهاش پاشی بری اونور دنیا؟

گرشا اخمی برای مادرش انداخت و کنار آمد. ایران چادر را روی صورتش انداخت و ریز ریز روی پایش می زد. گرشا سمت الیسا رفت و گفت:

- همه رو زیر پا گذاشتی و دنبال هدف رفتی! بهش رسیدی، دویدی، زحمت کشیدی، سختی دیدی؛ هرچی! اینجام کسی از ترکش تیرهای این چند سال بی نصیب نبود. عصبانیت شون برای نادیده گرفتن توئه. اینکه باور نداشتی غیر از خودت آدم‌هایی دیگه بهت وصلن که چقد اذیت می‌شن. این سکه دورو داشت. واسه تو آزادی و رسیدن، واسه ما زندان و شکنجه‌ی حرف‌های مردم. حالا که اومدی باید از تک‌تک آدم‌هایی که تو این ۵ ساله ازت زخم خوردن معذرت‌خواهی کنی و دلشونو به دست بیاری.

با دست آدم‌های اطرافش را نشانه گرفت. مثل پادگرد ساعت دوری زد و دوباره رو در روی الیسا ایستاد:

- اینا همه آدم‌هایی که گردنت حق دارن.

با انگشت به سینه‌ی خودش زد و افزود:

- با اینکه نسبت به همه‌شون محق‌ترم، شاید بتونم از حق خودم بگذرم. جاهایی کوتاهی کردم که من می‌دونم و خودت. نمی‌تونم مظلوم‌نمایی کنم و بعدا با وجدانم درگیر شم. اما نسبت به بقیه وظیفه داری.

چشمان الیسا لحظه‌ای از نگاهش جدا نشد. رسیده بود لحظه‌ای که دنبالش می‌دوید:

-واسه رسیدن به حق خودم باید معذرت خواهی کنم؟
 -بین اصلا می تونن ببخشنت که راضی نیستی یه کلمه ی
 چند حرفی به زبون بیاری.

برخلاف تصور گرشا جلوتر رفت و عمیق تر نگاهش کرد:
 -من از خاک پای همه شون سرمه درست می کنم اگه تو
 بگی. به شرطی که همیشه و هما جا کنارم بمونی.
 -من واسه ساختن دوباره ی این زندگی حاضرم از زیر صفر
 شروع کنم.

-پس همراه میای؟
 جمله ی ایسا نفس گرشا را بند آورد. بیشتر از او ایران!
 "وایی" زیر لب گفت که صدای آهش را گرشا شنید.
 مردمک نگاهشان روی هم موج سواری می کرد. اصلا آرام
 نمی گرفت. ایسا منتظر یه کلمه بود! همانی که ایران انتظار
 عکسش را می کشید. هنوز جوابی نداده بود که ایسا گفت:
 -فقط به خاطر تو و دیدن مادرم و زیارت قبر بابام اومدم.
 آرزوی دوتا شون و به دستم رسید. باهام بیا تا برای بقیه ی
 زندگیم بی سامون نباشم. اگرم بگی نه می رم و دیگه پشت مو
 نگاه نمی کنم!

ایران سعی کرد بلند حرف بزند. اما از صدای مرتعشش معلوم بود نای جنگیدن ندارد:

-بهتره بری و پشت سرتو نجا(نگا) نکنی. گرشا هیچ جا نمیاد!

الیسا توجهی به ایران نکرد. موقع جنگیدن با او نبود. باید گرشا می‌خواست. مردمک چشمانش همچنان روی نگاه گرشا دور می‌زد. دل دو مادر داشت در سینه نبض می‌زد: -نه!

جواب منفی گرشا، پلک‌های الیسا را به هم چسبانده. سر گل‌نسا را زیر انداخت. چادر سیاه از صورت ایران کنار رفت و صورتش باز شد! آدا دست لای ریش‌های نقره‌ای‌اش کشید و نگاه آمان و ابرام و آتاش سرگردان فضا شد:

-خاک من اینجا است. ریشه‌ی من اینجا سبز می‌شه. می‌تونم به خودم و تو یه فرصت دیگه بدم. این زندگی رو می‌خوای، بمون!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوبیست

الیسا پلک‌هایش را کنار زد و به گرشا نگاه کرد. آن قدر که گرشا مسیر چشمانش را تغییر داد. در نگاهِ الیسا عشق و خواستن موج می‌زد. منتظر حمایت گرشا بود. که جلو برود و بگوید هستم. اما سر جایش ماند! قصه‌ی ۵ سال پیش داشت تکرار می‌شد.

الیسا از بین جمع گذشت و سمت خروجی رفت. ایستاد و سمت آدا برگشت! نگاه مهربان آدا لبخندی داغ روی لبِ الیسا نشانده:

-وقت نشد برام قمپوز بزنی و کنارت بشینم و لذت ببرم.
حتما واسه عروس جدیدت بزنی.

دلِ گرشا ریخت! خواست پشت الیسا برود و او را به قلب خود پس دهد. اما حرف‌هایشان با دو جمله‌ی کوتاه رد و بدل شد و تمام!

الیسا هیچ‌وقت دنبال باقی جمله و خواهش و تمنا نمی‌رفت. عادت به ترحم نداشت. عشق را با غرور دوست داشت!

از سالن پذیرایی که خارج شد، گرشا حس درونش را دست خود گرفت تا بعدا برای آن درد مویه کند. رو به برادران گل‌نسا کرد و گفت:

-کاری بهش نداشته باشید. بغض و درد و تعصب و هر چی که هست به خاطر خواهرتون فراموش کنید. آمان گفت:

(-اوزونن آپار جناب سرگرد. بوردا گالسا من قول ورمیم ال ایاقینا دولاشمیام.)

-ببرش با خودت جناب سرگرد. اینجا باشه من قول نمی‌دم به پروپاش نپیچم.

ایران قبل از گرشا جواب آمان را داد:

-گرار(قرار) نیس دیجه(دیگه) همراه گرشا بره. مجه(مگه) نگفت طلاگ(طلاق)می‌خواد! تا گبل(قبل) عید بیریدش همون دفترخونه‌ای که عگد(عقد)کردن طلاگش و بجیره.(طلاقشو بگیره).

آمان از بریدن و دوختن سرعتی ایران عصبانی شد و گفت:
(-سیزون جوابوز اولماسا غلط الیبدی.)

-جواب حرف شما نباشه غلط کرده.

-گلت(غلط) کرد یا نکرد گرشا می‌خواد از باقی زندگیش استفاده کنه. بسه بچه‌م هر چی بدبختی دخترخواهر شما رو چشید(کشید).

إبرام (لاله‌الالهی) گفت و سمت اتاقی که الیسا راه کج کرد قدم گذاشت. اما گرشا افسارش را کشید. جمله‌اش زبان ایران را هم بست:

-فعلا هیچ تصمیمی قطعی نیس. شاید تونستم راضیش کنم بمونه. به هیچ کس اجازه نمی‌دم تا وقتی اسمم روشه بهش حرف بزنه. چشم‌مام واسه جریاناتی که دیدم روی هم می‌زارم.

پلک‌های گل‌نسا به هم خورد و زانوهایش سُل شد. همان‌جا که ایستاده بود نشست بی آنکه سمت مبلی قدم بردارد. آتش خودش را به گل‌نسا رساند تا بلندش کند و روی مبلی بنشانندش. اما گل‌نسا دستش را پس زد. آدا از جا بلند شد و سمت در رفت. به گل‌نسا که رسید ایستاد و گفت:

(-الله بویوک دیر! نگران اولما.)

-خدا بزرگه! نگران نباش.

سرگل‌نسا بالا آمد. در نگاهش نوری روشن شد که آدا فتیله‌ی امیدش را روشن کرده بود...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



با سلام و وقت بخیر

پست‌های سخت، پرزحمت و پرچالشِ امروز تقدیم
شما 😊

می‌گید بالاخره سرنوشت الیسیای قصه چی می‌شه؟ 😐

بچه‌م تک اویسان (تک افتاده) 😊

پ.ن: لازمه تشکر کنم از مهنازبانوجانِ بیرامی که تو گویش
ترکی و ترجمه‌اش خیلی بهم کمک می‌کنن. ❤️ 💋

#پست‌وسی‌ونه

#صدوبیست‌ویک

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

لب حوض فیروزه‌ای نشست و به ماهی‌گلی‌ها نگاه می‌کرد.
اغلب ماهی‌های سفره‌ی هفت‌سین سال‌های قبل بودند.
حدود هفت، هشت‌تایی می‌شدند. برخی‌شان قشنگ بزرگ
و کبابی شده بودند. مادرش هر سال تعدادی ماهی قرمز
می‌خرید و بعد از جمع کردن سفره‌ی هفت‌سین، ماهی‌های
مانده را داخل حوض می‌انداخت. دستی توی آب ساکن زد
و ماهی‌ها به اطراف دویدند.

-می‌خواهی یچی شو (یکی شو) بزارم برات ببر تهران واسه سفره عیدت!

نگاهش بالا آمد. مادرش بالای ایوان ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. سبزه‌ی کوزه‌ای شکش دستش بود و با قیچی داشت آرایشش می‌کرد. کوزه‌ی قشنگی شده بود. صدای قوپوز آدا از اتاق رو به حیاط برخاست و بلندش کرد. آن ساز یار غار پدر بود. هر چه به صدا نزدیکتر می‌شد، صوت پدر را بهتر می‌شنید. داشت قطعه‌ای را زمزمه می‌کرد.

بدون جواب دادن به مادر از کنارش رد شد و داخل رفت. نه که بی‌توجه باشه، فکرش خیلی درگیر بود.

توی درگاهی ایستاد. آدا بالای صندلی حصیری‌اش نشسته بود و غرق عاشیقی کردن خود. سرش بالا بود و چشمانش بسته!

"گونوم ائله سندن شیکایت اولوب

بو سئوگی بیر داستان، حئکایت اولوب

محبت نه واخت دان جینایت اولوب

بوراخ گوزلرینین حبسیندن منی

(روزگارم شکایت از تو شده است
این عشق داستان و حکایت شده است
از کی محبت جنایت شده است؟
از محبس چشمانت رهایم کن.)"

آدا که به اول قطعه برگشت، در حال جلوتر رفتن با پدر
همخوانی کرد.

سرِ آدا سمتش چرخید و اجازه داد بیٹی را تنها بخواند.
صدای گرشا سوز و معنا داشت. صدای سازش را با نوای
گرشا هماهنگ کرد و بلندتر دست روی تارها کشید. گرشا
در حال خواندن و سر تکان دادن به پدر نزدیک شد. رفت
و پشتش ایستاد. دست‌هایش را روی شانه‌های فرتوت
پدر گذاشت. هر دو صدای‌شان را رها کردند. بلندتر و
بی‌تکلف‌تر!

پیرمرد دست از زدن کشید. دست روی دستِ گرشا زد و او
را سمت خود چرخاند. مقابل خود که کشیدش، گرشا
دست دیگرش را در کاسه‌ی چشمانش انداخته بود و
داشت می‌مالیدشان. با دقت نگاهش کرد. دردش را خوب
می‌فهمید. پرسید:

(-یاخچی سان دده؟)

-حالت خوبه بابا؟

گرشا سر تکان داد:

-خوبم!

مقابل آدا نشست. دستانش را روی پاهایش گذاشت و سمت پدر خم شد. تبسمی روی لب نشانده که پر از درد بود:

-چقد آدم سبک می شه شعرای شما رو می شنوه.

دید که گرشا مسیر گفتگو را باز کرد، آن را چسبید:

-شعرای من نیس بابا. می خونمشون فگط (فقط)!

گرشا در حال سر تکان دادن و تایید کردن گفت:

-آره! آره! مثل کسی که مال خودته و ازت دوره.

-الیسا دخترو می گی؟

نگاه گرشا روی چشمان پیر پدر ثابت ماند. چقدر خوب و بی تکلف داشت نگاهش می کرد. چقدر با او راحت بود.

سر تکان داد و گفت:

-آره آدا. هنوزم تو دلم جا داره اما جایی برای خودش بین مردم نگه نداشته.

آدا آرنجش را سوار ساز کرد و تا توی صورت گرشاکش آمد:

-تو به دلت نگا کن پسر. اگه خواهونشی، مردم و چکار داری؟ مردم همیشه جمله‌ها رو نجویده با صدایی خراشیده می‌دن بیرون. بدون اینکه بدونن چه ساز ناکوکی دارن دم گوشِ دیگران می‌زنن.

-اون می‌خواد بره. موندنی نیست! می‌خواست بمونه تا پای جون براش می‌جنگیدم!

-مدتی باهاش برو. شاید تونستی راضیش کنی به خودت و وطنت برگرده.

مردمِ نگاهِ گرشا روی چشمانِ پدر بی‌حرکت ماند. آدا دو چشمش را به نشان تایید روی هم گذاشت و افزود:

-نگا به بی‌تابی کسی. نکن. زندگی تو بر اساس گلبت (قلبت) بساز.

فهمید منظورش مادر است. لبش را با زبان تر کرد و گفت:
-گیرم آدا!

پیرمرد عادت نداشت زیاد توی کار بچه‌هایش ریز شود. خصوصاً گرشا! می‌دانست اگر حرفی به مصلحت باشد حتماً می‌گوید. مانند گرشا مختصر جواب داد:

-بهبش بگو بابا. شاید کوتاه اومد. نیومد تو گیرتو از کار وردار. دو دست خود را پایین انداخت و بین پاهایش گرفت. سرش را هم! آدا نرم زمزمه کرد:

-زندگی آسون درست نمی‌شه که بشه آسون تمومش کرد. حیفه بابا.

دستش را لای مویش کشید و از جا بلند شد. ایران با سینی چای داخل اتاق آمد:

(-هارا ایشالا؟ چای گتیرمیشم.)

-کجا؟ چایی آوردم.

میلی به چای نداشت. اصلاً هیچ چیز! برای آنکه دست مادر را رد نکرده باشد، لیوانی برداشت و پشت شیشه رفت. شیشه‌ای عمودی و بلند که رویش با پرده‌ای توری مستور شده بود. پرده را کنار زد و به افقی در دوردست‌ها چشم دوخت. چای را تلخ مزه‌مزه کرد. در حال جنگیدن با

افکارش بود که گوشتی‌اش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت. از اداره بود! پیشانی‌اش باز شد. برگشت و لیوان را داخل سینی برگرداند! گوشتی را کنار گوشش گذاشت و سمت در رفت: -الو! بفرمایید.

اندامش که از چشم پدر و مادر ناپیدا شد، آدا گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوبیست و دو

-کاریش نداشته باش خانوم. بزار هر طور که صلاح می‌دونه زندگی شو بچرخونه.

ایران سمت همسرش چرخید و توی نگاهش بُراق شد.
زبانش دوباره مخلوط شد:

-بزارم اون دختره ببرتش دیگه سالی دوبارم نبینمش؟

-بچه وقتی از خونه‌ی پدر و مادر رفت دیگه رفته. خیلی
دوسش داری برای پایه‌های زندگیش تلاش کن. نزار خرابی
به بار بیاره.

-ماشالا خیلی راحتی. نمی‌بینی بچه‌م از گُصه‌ی (غصه‌ی)
این چند سال گوشه‌گیر (گوشه‌گیر) شده؟ از دلش خبر
داری؟

-تو دلش هنوز الیسا زنده‌اس. گوشه‌گیرم نیست. مدلِ این
بچه همینه. از نجابتش به نفع خودت استفاده نکن.

لیوان خالی آدا را برداشت و توی سینی کوبید. با حرص
بلند شد و در حال رفتن گفت:

-دلش گلت (غلط) کرد. نمی‌خواد واسه اون
جیس بریده (گیس بریده) دلت بسوزه. اون زنِ زندجی (زندگی)
نیس.

ایران نرفته، گرشا وارد اتاق شد. مقابل پدرش روی زانو
نشست و گفت:

-باید برگردم تهران بابا! همین امروز.
 آدا نگاه توی چشم‌هایش انداخت:
 -نمی‌تونی بمونی تا تکلیفت معلوم شه؟
 -نه!

آدا حرف را زیاد نکرد. فقط پرسید:
 -اليسا دخترو می‌بری با خودت؟
 -آره! الان می‌رم دنبالش.
 سر شانه‌ی گرشا زد:

-خیر باشه ایشالا. خدا به همراهتون!

از جا که برخاست ایران وارد شد. همان حرف‌ها را برای مادرش تکرار کرد. اما او به سادگی آدا کوتاه نمی‌آمد.
 بالاخره مادرش را قانع کرد و از در بیرون آمد. از زیر قرآنی که مادر بالای سرش گرفت رد شد و پشت سر خود در آینه، کوچه‌ای خیس با بال‌های گل محمدی دید.
 سرِ کوچه‌ی گل‌نسا که رسید، ماشین ابرام سمت خیابان رفت! با دیدن گرشا بوقی زد و رد شد. خوب شد که نماند!

فرصت زیادی نداشت. شب نشده باید به تهران می‌رسید. قرارش را با سرگرد عالمی گذاشته بود.

مقابل خانه‌ی گل‌نسا که پیاده شد درنگ نکرد. زنگ زد و داخل رفت! احوالپرسی مختصری با گل‌نسا کرد و سراغ الیسا را گرفت. گل‌نسا به زیرزمین اشاره کرد و گفت: -یچی (یکی) دو ساعتیه رفته اون تو.

عقب‌گرد کرد سمت زیرزمین. از روی پله‌ها بوی سیرترشی و سرکه و آبغوره و انواع و اقسام ترشی‌جات و سبزی‌های خشک زیر مشامش زد.

وارد زیرزمین که شد الیسا را با دوبنده‌ای صورتی سرمه‌ای دید که مشت به دل کیسه‌ای آویخته از سقف می‌زد. کیسه بوکس اصل نبود! سال‌ها قبل پدرش آن را درست کرده و در آن انبار آویزان بود.

-خوبه! هر جا می‌ری حداقل‌ترین امکانات هست.

گردن الیسا سمتش چرخید. موهای لختِ دم‌اسبی‌اش تابِ خورد و از سمت مخالف به صورتش زد. بس که صاف و شفاف بود!

در حال نفس زدن و درآوردن دستکش‌هایش سمت گرشا
قدم برداشت. چشم‌هایش هم داشت می‌درخشید. اصلاً
انتظار دیدن گرشا را نداشت:

-فک کردم استشمام بوهای مختلف اینجا گنگم کرده.

-می‌خوای بگی عطر من به دماغت خورد؟

در چند قدمی گرشا ایستاد:

-ما هرچقدرم با هم مشکل داشته باشیم واسه هم
روده‌درازی نمی‌کنیم. لُغز می‌گیریم به هم اما لنترانی نمی‌کنیم.

-دلایلش؟

-هر دو باهوش و باکمالاتیم.

-چه پرنخوت!

-راستش و گفتم. مگه خنگیم؟ تا حالا شده سوالی رو دوبار
تکرار کنی؟

-آره!

-چی؟

-حاضری دست از این راه بکشی و برگردی به زندگیت؟

الیسا در سکوت نگاهش کرد و قدمی جلو تر رفت. اما دو قدم به عقب برگشت؛

-الان یادم اومد منم یه سوال و چند مرتبه ازت پرسیدم.

منظور الیسا را گرفت. سرش را بالا انداخت و گفت:

-کار من و تو با هم فرق داره. خودتم می دونی قابل قیاس نیستن. اگر به خاطر دست یافتن به رویاهات باشه، بهشون رسیدی.

-همه ی دلیل رفتن من آرزوهام نیست. الان دیگه نیست. اینجا رو واسه زندگی کردن دوست ندارم. با این حال به خاطر تو اومدم. منی سرت ندارم چون سنگلاخی رو که درست کردم دارم آباد می کنم. حالا خودخواهی نیست تو چسبیدی به این شغل کوفتی؟ به خونواده ات و ...
گرشا میان کلام الیسا آمد:

-خانواده ام اصالت و نسب من هستن. اما تنها دلیل زندگی من نیستن. خیلی بهشون وابسته بودم نمی رفتم تهران. من اینجا داشتم کارمو می کردم. پس بدون برام کاری نداره بخوام باهات پیام اونور دنیا.

چشمان الیسا برقی زد و دو قدم عقب رفته را با چند گام بلند جلو آمد. تتوی حک شده‌ی سمت چپ سینه‌اش در چشم‌گرشا نشست. با دم و بازدم سینه‌اش تکان می‌خورد و مدام نامش را می‌رقصاندا!

-میای باهام؟

نمی‌خواست حرف کِش بیاید. وقت تنگ بود:

-حاضر شو بریم بعدا در موردش حرف می‌زنیم.

-الان بگو پاشا. امید نده.

نرم شدن الیسا یعنی دادن حال خوش به او. نمی‌خواست سرکارش بگذارد:

-من امید واهی بهت دادم تا حالا؟

-میای؟

راستش را گفت تا امیدش گنده شود. مثل قبل:

-نه! اما باهات حرف دارم.

با اخم سمت کیسه بوکس برگشت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوبیست و سه

-چه حرفی دیگه؟ اضافه‌اش اعصاب خُرده‌ایه. چیزی که
 برای هردومون سَمه. هر دو به فکر آزاد نیاز داریم.
 بازوی لختِ الیسا را گرفت و سمت خود چرخاندش:
 -بیا تلاش تو بکن. شاید تونستی متقاعدم کنی.
 -تو هیچ وقت سر دوراهی نمی‌مونی که من بخوام متقاعدت
 کنم. وقتی بگی نه، یعنی آخرین حرفته! فقط می‌خواهی منو
 از اینجا ببری با کسی سرشاخ نشم.
 -آره! دوست ندارم تا وقتی سمت رو سرمه صدای جیغت
 به خاطر دست‌درازی یکی دیگه بلند بشه. آدم‌هایی که
 نمی‌فهمن حدشون چقدره.

-می مونم پیش مادرم تا وقت رفتن. نباشم جلو چشمت که تحریک شی و بخوای آب یخ سر بکشی. تویی که هیچ وقت از یخ خوشت نمیاد. که می خوای افسار به دلت بزنی واسه دست نزدن به حلالیت.

صورت گرشا کزکز شد. الیسا خوب حفظش بود:

-هیچ وقت به حرف من گوش دادی؟

-وقتی قراره از هم جدا بشیم می تونم به راه خودم برم.

آن جمله سکوتی چند ثانیه ای بین شان انداخت. الیسا که چشم موج دارش را دزدید گرشا با صدایی گرفته گفت:

-تو سال ها ست رفتی. انتظار من و جنگیدن با قلبم حباب بود! نه؟

جوابی نشنید. الیسا دیگر نگاهش نکرد!

سمت خروجی چرخید. به درگاه رفتن که رسید، الیسا صدایش کرد:

-پاشا!

فکر کرد می خواهد همراهش برگردد که از عاشقانه اش مایه گذاشت. برگشت و نگاهش کرد جای جواب دادن. الیسا گفت:

-امانتی خواهرزاده تو بده بهش. نمونه تو چمدونم.

پوزخندی مصنوعی زد و سمت راه پله ها برگشت:

-بده به آدا. می گم بهش!

وسط حیاط که رسید الیسا مثل قرقی بالای پله ها بود:

-من بعد از تعطیلات نوروز می رم. کی میایی بریم محضر؟

بی آنکه سمت الیسا برگردد جواب داد:

-تعطیلات بهترین فرصتته برای تجدید افکار. بهترین تصمیم و بگیر!

تنش از سرمای اواخر اسفند نمی لرزید اما صدایش چرا. از بغض و حسرت. نداشتن کسی که جز داشته هایش بود:

-من باید برم. باهام بیا! با اینکه آرزوم شدی اما اگه بازم بگی نه، جز جدایی راه سومی نیست. دوست ندارم بلا تکلیف باشی.

نه برگشت نه جوابی داد! بلند گل نسا را صدا زد و رفت:

-خدا حافظ زن عمو.

منتظر نماند گل نسا بیاید و جوابش را بدهد. پشت فرمان نشست و مثل باد رفت!



#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#فصل دهم

#پست چهل

#صد و بیست و چهار

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

در حال جمع و جور کردن اتاقِ سلنا بود. افسرده که می‌شد
خودش را به کارِ خانه می‌زد. مخصوصاً در آن روزها که
همه خود را برای سال نو آماده می‌کردند!

تازه کارش تمام شده و از اتاق بیرون آمده بود. سمت آشپزخانه می‌رفت غذایی برای ظهر سر هم کند. به خاطر خودش دو نفر ناهار درست نمی‌کرد. سر یخچال رفت تا ببیند چه چیزی می‌تواند حاضر کند!

گوجه‌های گیلای بهش چشمک زدند! دلش سالاد خواست. برای سلنا هم از ماکارانی شب قبل بیرون آورد. آنرا داخل ماکروویو گذاشت و مشغول خرد کردن کلم‌چینی شد.

در حال کشیدن غذا صدای آلارم خاصش از موبایل برخاست. یک لحظه گنگ شد. یعنی بهمن بعد از چند هفته پیام داده بود؟!

انرژی خاصی به تنش نشست. چاقو را روی کاهوها گذاشت و سمت گوشی‌اش دوید. انگشتانش سرد و مرتعش شده بود. طاقت نداشت صفحه‌ی گوشی را باز کند! پیام‌ها را پایین کشید و نام بهمن را در تلگرام دید! چشمانش درخشید و تبسمی روی لبش نشست. گوشی به دست روی کاناپه نشست! صفحه‌ی بهمن از بلاک بودن خارج شده و پیامی تویش چشمک می‌زد. یک نثر بود. اغلب

از نویسندگان خارجی و داستایوفسکی برایش متن می فرستاد.
در متنش نوشته بود:

«سخت ترین کار دنیا این است که منطقی رفتار کنی؛ در
حالی که احساسات دارد خفیات می کند!»

متن را چندین بار خواند. بهمن خوب بلد بود چگونه با
یک زن رفتار کند. آن هم روحیه‌ی شکننده‌ی ثمانه که
یاشار به برهوتی خشک و بی‌آب و علف تبدیلیش کرده و
سال‌ها در انتظار قطره‌ای باران رهایش کرده بود.

با خواندن آن متن بی‌حس و حالی‌اش پر کشید. افسردگی
مبدل به بیش‌فعالی شد. دست روی کیبورد گذاشت و
برایش نوشت:

-چه عجب! دلتنگ شدی یا وقت آزاده؟ سرت خلوت
شده دوباره یاد من افتادی؟ گفته بودی دیگه نیستم که.
می‌دانست طول می‌کشد تا بهمن جواب دهد. انتظارش
زیاد طولانی نشد:

-استخون تو گلویی دیگه. چیکارت کنم؟ مردی خودم زیر
سوال رفته از وقتی باهات آشنا شدم. بس که قسم خوردم
ولت کنم و نشد.

شادی زیر پوست ثمانہ دوید۔ بہمن آن روز روی دندہی راست نشستہ بود۔ آغازگر کلامش دست انداختن روی احساس او بود تا آخرش! اگر دعوائشان نمی شد تمام جملاتش بہ کلمات حسی۔ ختم می شد۔ همانگونہ از ابتدا چتر شد روی سرش!

در حال جواب دادن بہ بہمن، سلنا رسید و دستش را کشید:
- گشمنہ مامان۔

"خب"ی بہ سلنا گفت و برای بہمن نوشت:

-چقد خودتو فحش دادی این مدت؟

تا بہمن جواب دہد برخاست۔ تند تند غذای سلنا را آمادہ کرد و روی میز گذاشت۔ همان دم جواب بہمن رسید:
-خوب منو حفظی۔ یہ عکس از خودت بفرست ببینم۔ دلم تنگ شدہ!

در حال غذا دادن بہ سلنا، عکسی۔ دوتایی گرفت و برای بہمن فرستاد۔ تصویر خودش در کادر بستہ گرفتہ شد۔ فقط صورتش افتاد۔ سلنا بیشتر پیدا بود۔ سلنا پرسید:

-واسہ کی عکس گرفتی مامان؟

خم شد و صورت سلنا را بوسید:

-واسه دوستم. خارجه! تو رو خیلی دوست داره.

داشت به حرف خودش و صورت شکفته‌ی سلنا می‌خندید
که پیام بهمن آمد:

-مگه گفتم دلم واسه بچه‌ت تنگ شده؟

فهمید از عکسی- که فرستاده خوشش نیامده است.
دوست نداشت عکس‌های واضح‌تر برای بهمن بفرستد.
عذاب وجدان می‌گرفت! می‌دانست مخالفت کند کفر
بهمن در می‌آید. تازه آشتی کرده بود و نمی‌خواست توی
ذوقش بخورد. عکسی- پوشیده از گالری‌اش انتخاب کرد و
فرستاد. با استیکری که از طرف بهمن آمد فهمید خوشش
نیامده. لب و لوچه‌اش کج بود. طولی نکشید که تصویری
برایش آمد. تا لود شد چهره‌ی بهمن را دید! خوش‌قیافه و
جذاب بود! همیشه با یاشار مقایسه‌اش می‌کرد. با کمی
تفاوت بر هم رجحان نداشتند الا خوش‌زبانی بهمن! اگر
یاشار یک هزارم بهمن از زبانش جمله‌های عاطفی خرج
می‌کرد، محال بود ثمانه جذب او شود. خودش هم
می‌دانست آن راه به شوره‌زار ختم می‌شود. اما دستی مغزش
را چسبیده بود!

-ببین! اینجوری عکس بفرست. قدی و خوش نما.
 استیکری خنده برای بهمن فرستاد و نوشت:
 -دستم بند بچه‌س. تو سرت خلوت‌تره.
 بهمن شروع به نوشتن کرد:
 -از گالری عکس‌هایی که واسه شوهرت می‌فرستی برام
 بفرست. گدابازی درنیار.
 در جواب بهمن نوشت:
 -شوهرم اصلاً خوشش نمیاد عکس تو گوشه نگه دارم.
 تمام عکس‌های توی گوشیم همین‌جوریه.
 توقع نداشت بهمن کوتاه بیاید. برخلاف تصورش ریلکس
 بود:
 -باشه! الان باید برم. عکس بگیر آماده کن فردا پیام می‌دم.
 دلش ریخت! بهمن دوباره به موضوعی پيله کرد. آن کوتاه
 آمدنش آرامش قبل از طوفان بود. می‌دانست عکس
 نفرستد جنجال می‌شود.

صفحه‌اش خاموش شد! چندین بار تا عصر- و هنگامه‌ی
غروب گوشی را چک کرد. تایم نت بهمن دیگر تغییر نکرده
بود!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوبیست و پنج

عکس‌هایی را که فرستاده بود پاک کرد. وارد حافظه‌ی
گوشی شد تا از آن جا هم حذف‌شان کند. همان موقع برق
قطع شد! سلنا جیغ جیغ کنان وسط سالن دوید و زمین
خورد. چراغ قوه‌ی گوشی را روشن کرد تا جلوی راهش را
ببیند. سراغ سلنا رفت و بلندش کرد. کودک لباسِ ثمانه را
سفت چسبید! دنبال شمع کابینت‌ها را زیر و رو کرد. اما
پیدایشان نمی‌کرد. کمی طول کشید تا شمع پیدا کند! هنوز

روشن‌شان نکرده بود که ساختمان باز شد. ترسید! جیغ
بنفشش را سلنا کشید. یاشار بود که سرک کشید:

-چیه بابا، نترس؟ برق رفته. الان میاد.

سلنا دو دستی ران پای ثمانه را چسبیده بود. یاشار از
همانجایی که ایستاده بود گفت:

-برق ساختمون ما فقط قطعه. یه روشنایی چیزی بده برم
کنتورو نگا کنم.

جلو آمد و گفت:

-پس به موقع اومدی. شمع داریم فقط. بدم؟

یاشار سرش را بالا انداخت:

-نه! داره بارون میاد. خاموشش می‌کنه.

-پس چی بدم؟

دست پیش برد و به گوشی ثمانه اشاره کرد:

-همینو بده. گوشی من چراغ‌قوه نداره.

مهلتی به ثمانه برای دخالت کردن نداد. گوشی را از دستش
کشید و برگشت! ثمانه نیز سراغ روشن کردن شمع‌ها رفت

تا صدای سلنا را بخواباند! دیگر داشت از تاریکی گریه می کرد.

ده دقیقه ای گذشت که برق ساختمان وصل شد. سلنا بالا پرید و دور سالن شروع به دویدن کرد. انگار نه انگار دقایقی قبل مثل جوجه می لرزید:

-بابام برق و آورد. بابام همه کار بلده!

از کنار کودک رد شد و سمت آشپزخانه رفت. هر وقت با بهمن چت می کرد مدام گوشی دستش بود تا به محض آمدن پیامی از سمت او، سر ضرب جوابش را بدهد. اگر کمی فاصله می افتاد بدش می آمد و قهر می کرد. آن روز هم تمام وقتش کشته شد. دیگر نتوانست خانه تکانی اش را ادامه دهد. حتی فرصت نشد چیزی برای شام فراهم کند. یاشار هم برعکس همیشه زودتر از موعد مقرر رسید! سرش را توی فریزر کرد تا ببیند چه چیزی می تواند مهیا کند! با دیدن بسته های ناگت بیرونشان کشید. سمت مایکروویو رفت تا ناگت ها را یخ زدایی کند و برای سرخ کردن آماده! تلفن را برداشت از یاشار بخواهد تا پایین است نان باگت برای شام بگیرد. تلفن هر چه زنگ خورد جواب نداد. شماره را دوباره گرفت! بی فایده بود. نگاهی به

لامپ‌ها انداخت. بیست دقیقه بیشتر از وصل شدن برق می‌گذشت اما از یاشار خبری نبود. گوشی تلفن هنوز توی دستش بود. با دیدن مجدد آن دلش شور افتاد! یادش رفته بود چت‌هایش با بهمن را پاک کند. علت تأخیر یاشار چیزی جز بررسی گوشی‌اش نبود. دستش بالا آمد و توی صورتش کوبید. دلش مثل مرغ سر بریده شد. نمی‌دانست چه کار کند! مانند شکاری در دام صیاد افتاده بود. سمت اتاق رفت! آماده شد پایین برود. با این که ترس بر تنش غالب شده بود اما نمی‌توانست در ساختمان بماند. هنوز سمت در نرفته بود که در ورودی باز شد. سلنا که سمت در دوید و بابایی‌جان گفت، نفسِ ثمانه در سینه‌اش یخ زد. سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند! مانتویش را درآورد و بیرون آمد. رفتارش را کاملاً عادی نشان داد:

-دیر کردی! چش بود کنتور؟

-این کیه؟

جواب بی‌ربط یاشار به سوالی که پرسید، زَهلِه‌اش را ترکاند. اما باز هم خودش را حفظ کرد. سمت یاشار برگشت. گوشی را سمتش گرفته بود. روی صفحه‌ی بهمن بود.

دستی دور گلویش افتاد. خودش را به بیراهه زد. دست دراز کرد و گوشی را گرفت:

-چه می‌دونم! بده ببینم کی و می‌گی؟

به محض آنکه گوشی را گرفت، صفحه‌ی بهمن را دلیت و بلافاصله مخفی‌اش کرد. اولین صفحه‌ای که دم دستش بود را باز کرد و گفت:

-صفحه‌ی نادره دوستمه دیگه.

یاشار گوشی را با عصبانیت از دستش کشید. نگاهی به صفحه‌ی مذکور انداخت. اما چیزی که قبلاً دیده بود را ندید. صفحات تلگرام را بالا و پایین کرد. چیزی نیافت! وارد لیست مخاطبین شد. آواتار مذکور یادش مانده بود. ثمانه متوجه‌ی منظورش شد. دلش شور افتاد! به خودش گفت شاید صفحه‌ی بهمن مخفی نشده باشد! همیشه بعد از چت کردن با او صفحه‌اش را دلیت می‌کرد و مخفی! با این حس گوشی را از دست یاشار کشید. اما یاشار گوشی را نگه داشت و ثمانه را با عصبانیت به عقب هل داد. فریاد زد:

-گمشو!

زن جوان روی مبلی افتاد. سلنا با دیدن عصبانیت پدر جیغ کشید و سمت ثمانه دوید. یاشار تمام مخاطبین تلگرام و کل برنامه‌های ثمانه را شخم زد. اما آواتار مورد نظرش را پیدا نکرد. نمی‌دانست از شدت عصبانیت پیدایش نمی‌کند یا شماره‌ی او در لیست مخاطبین ذخیره نشده است. گوشی را محکم روی سرامیک‌ها کوبید و نعره زد:

-چیکارش کردی!!!

سلنا از ترس توی شکم مادرش قلنبه شد و چشم سمانه روی گوشی دوید که چند تکه شد. یاشار که سمتش آمد پلک‌هایش را بست و سلنا را توی آغوشش جمع کرد. تقریباً درون هم مچاله شده بودند. یاشار کودک را از آغوش ثمانه بیرون کشید و سمت اتاق هُلش داد:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوبیست و شش

-برو تو اتاق بیرونم نیا.

سلنا گریان کنان عقب عقب رفت:

-چرا داد می زنی بابایی؟

جلو رفت و دست سلنا را گرفت. قدم های بلند یاشار سمت اتاق، باعث شد سلنا به دنبالش کشیده شود. گریه ی سوزناکش دل ثمانه را درد آورد. بلند شد و سمت شان رفت. دست سلنا را گرفت و توی صورت یاشار گردن کشید:

-چته؟ چیکار با بچه داری؟

اجازه نداد دستِ ثمانه به سلنا بخورد. کودک را توی اتاق انداخت و اولین کشیده را توی صورت ثمانه نشانده:

-واسه من زیر و رو می کشی؟

مهلت نفس کشیدن به ثمانه نداد. دست توی موهایش انداخت و سرش را به عقب کشید:

-هرزه‌گی می‌کنی و دلیلیت می‌زنی؟ صفحه‌اشو قایم می‌کنی؟
فک کردی من خرم؟ نمی‌فهمم زیر سرت بلند شده؟

خودش را از بند دستِ یاشار بیرون کشید. از چشمانِ سرخ
او ترسید. با اینکه به یاشار حق می‌داد عصبانی باشد اما
حرف دلش را زد:

-تو احمق هستی اما فقط تو ارتباط داشتن با زنت. تو
تموم موارد دیگه خیلی‌ام کارکشته و زرنگی! عین اینکه مدام
منو چک کنی.

سیلی دوم را محکم‌تر توی صورت ثمانه خواباند و داد زد:
-از زرنگی منه دوست پسر- گرفتی و باهاش سر و سر
عاشقانه داری؟

بیشتر ترسید. از یاشار فاصله گرفت:

-اشتباه می‌کنی یاشار! من فقط با دوستای مجازی م‌چت
می‌کنم.

این بار با مُشت توی صورت ثمانه زد. بینی‌اش ترکید و
خون به صورتش پاشید:

-واسه تمومشون عکسم می‌فرستی؟

زبان ثمانه به سقش چسبید. از تعصب جوشان یاشار خبر داشت. همیشه این روزها را تجسم می کرد. نمی دانست آن چه حماقتی ست ادامه اش داد. بوی خون تو سرش پیچید و تحلیلش داد. با صدایی ضعیف گفت:

-اشتباه متوجه شدی!

دستِ یاشار که سمت کمرش رفت و سگگ کمربندش را گرفت، فرار کرد. داخل اتاق رفت و در را بست! یاشار پشتِ درِ اتاق چسبید و مُشت به در زد:

-می کشمت ثمانه! به جون سلنا درو و نکی و بخوای جلو روم در بیایی ناکارت می کنم.

ثمانه سرش را توی زانوهایش کرد و گریست. صدایش که به یاشار نرسید و جوابی نداد سمت آشپزخانه رفت. چاقویی برداشت و سمت اتاق برگشت...

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی



به نظرتون ارزش داشت این دوستی اشتباه؟
کی مقصره؟

خوشحال می‌شم در این مورد هم توی نقد گفتگو
کنید 🌹 🙏 ❤️

پ.ن: شب‌های قدر نزدیکه. همدیگرو دعا کنیم تا
خواست دلمون اجابت بشه.

التماس دعا 🙏

#صدوبیست‌وپنج

به در کوبید و داد زد:
-وا کن درو بی شرف! تا نکشمت جونم آروم نمی‌شه.

ثمانه پشت در می لرزید. شاید به خاطر دلِ پاک و گریه‌های سلنا بود که گرشا سر رسید. قرار بود مستقیم به دیدار سرگرد عالمی برود. خدایی بود بین راه یادش آمد باید برای آن دیدار، مدرکی که در خانه است را همراه ببرد.

تا وارد حیاط شد صدای فریاد یاشار به گوشش خورد. فکر کرد دعوای زن و شوهری ست. پشت در ساختمانِ خودش که رسید و جمله‌ی یاشار را شنید، پله‌ها را بالا دوید. درِ واحدِ برادرش، نیمه‌باز بود. با پشت دست ضربه‌ای به در زد. صدای نعره‌ی یاشار جوابش شد. به نظرش عادی نبود. در را بیشتر باز کرد! یاشار را که چاقو به دست پشت در اتاق دید، وارد شد:

-چه خبره؟

یاشار به عقب چرخید. با دیدن گرشا بیشتر گُر گرفت:

-خوب شد اومدی! دیگه احتیاج ندارم زنگ بزنم ۱۱۰ بیان جنازه بیرن.

گرشا جلورفت. یاشار اصلا در حالت عادی نبود! دستش را سمت او کشید و آمرانه گفت:

-بده من اونو بعد بگو ببینم چی شده!

یاشار همچنان کوه آتش بود. از خشم می لرزید و کناره های لبش سفید شده بود:

-تا نکشمش راحت نمی شم.

اوضاع خراب تر از تصورش بود. قبل از اینکه حرفی بزند صدای گریه ی سلنا به گوشش خورد. یاشار داد زد:

-بزار ننه ت بره درک بعد براش زار بزن.

گرشا جلو رفت و سر چاقو را دست گرفت. یاشار چشم هایش را دراند. مثل گرگی زخمی! گرشا تکانی به چاقو داد تا بگیردش. یاشار همچنان محکم می کشیدش:

-ولش کن.

گرشا تیزی چاقو را محکم تر نگه داشت و یاشار را با دست دیگر پس زد:

- بهت می گم ولش کن! اون بچه سخته کرد.

لحن آمرانه و دستوری گرشا گرفتش و کمی دستش لرزید. اما همچنان چاقو را سفت نگه داشته بود. تیزی تیغ داشت دست گرشا را اذیت می کرد. با این حال رهایش نکرد. تکانی دیگر به چاقو داد و افزود:

-بزار سلنا رو بیرم بیرون، بعد بزنید همو بکشید. اونوقت میارمش سر خاکتون گل پرپر کنه.

خجالت نگاهِ گرشا را خورد. دستش شُل شد و گرشا چاقو را گرفت. از کنار یاشار رد شد و زیر لب گفت:

-نفهم!

گردن یاشار همراه گرشا کشیده شد. لگدی به درِ اتاق ثمانه زد و عقب رفت. گرشا چاقو را پشتِ درِ اتاق گذاشت و وارد شد. سلنا را پشت به در دید! گوش‌هایش را گرفته، چشم‌هایش را بسته بود و گریه می‌کرد. جگرش سوخت! جلورفت و مقابل پاهایش زانو زد. دستانش را دور کمر کودک انداخت. سلنا چشم‌هایش را باز کرد. از تیکی که به تنش خورد فهمید حسابی ترسیده است. با دیدن گرشا دو دستِ کوچکش را دور گردن او انداخت و چسبیدش. آنقدر سفت که گرشا سردی تنِ کوچکش را حس کرد. محکم بغلش کرد و بلند شد. در حال نوازشش گفت:

(-عمی گوزلروئه قوربان اولسون، آقلاما!)

-قربون چشمات بره عمو. گریه نکن!

سلنا هق زد! هر لحظه بیشتر می لرزید. قلب کوچکش توی سینه‌ی گرشا می زد. دلش می خواست بیرون برود و یاشار را پاره کند. اما صبرش همیشه بیشتر از خشمش بود. تحمل کرد تا کودک آرام شود. ضربانِ تنِ سلنا که کمی عادی شد، بناگوشش را بوسید و گفت:

-بریم خونه‌ی عمو؟

سلنا سرش را سر شانه‌ی گرشا فشار داد:

-مامانم ببریم؟

در حال نوازشش گفت:

-بمون پیش مامانت من بابا رو ببرم. خوبه؟

سلنا "آره"ی بغض‌آلودی گفت.

همراه کودک از اتاق بیرون آمد. یاشار را پشت اتاق ثمانه ندید. سمت دیگری را هم نگاه نکرد. جلورفت و به درِ اتاق زد:

-واکن درو زن داداش! سلنا می‌خواد بیاد پیشت.

صدای چرخش کلید که آمد، پیش از آن که در باز شود، یاشار سمت اتاق حمله کرد. نفهمید از کجا یکهو سر رسید. در همراه ثمانه به سینه‌ی دیوار چسبید و ثمانه

پرت شد. سلنا نیز با جیغ به گردن یاشار چسبید. پیش از آن که دست یاشار به ثمانه برسد، گرشا یقه‌اش را از پشت گرفت و او را بیرون کشید. چشمش که به صورت خون‌آلود ثمانه افتاد عصبانیتش بیشتر شد و یاشار را با قدرت به پشت سر پرتاب کرد. ثمانه با دیدن گرشا عقب رفت! یاشار با مداخله‌اش در را تا ته باز کرده بود. او فقط می‌خواست در را تا اندازه‌ای که سلنا را می‌گیرد باز کند. دست‌هایش را جای روسری روی سرش گذاشت و گوشه‌ی اتاق چمباتمه زد. گرشا بی‌آن که نگاهش کند، گفت:

-برو بیرون صورتتو تمیز کن. حواست به بچه باشه.

سلنا را زمین گذاشت و برگشت. قبل از آنکه بیرون برود ثمانه با صدایی گرفته گفت:

-به خدا یاشار اشتباه می‌کنه داداش. من فقط باهاش حرف می‌زدم!

حدس زد موضوع همان گفتگوهای پنهانی‌ست. بی‌آن که چیزی بگوید، سفارش سلنا را کرد و بیرون رفت:

-مواظب سلنا باش! ترسیده.

ثمانه کودک را از پشت سر در آغوش گرفت و به خود چسباند. معلوم بود گریز دارد از او. سلنا تلاش می کرد به عقب برگردد و صورت مادرش را ببیند. اما ثمانه اجازه نمی داد! گوش به صدای در سپرده بود تا گرشا شوهر عصبانیش را بیرون ببرد. به حد مرگ از او ترسیده بود!

#پروندی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوبیست و شش

صدای جر و بحث شان به زبان ترکی به گوشش خورد. نمی فهمید چه می گویند! اما مشخص بود گرشا می خواهد یاشار را ببرد و او مقاومت می کند! بالاخره صدای برهم خوردن در به گوش رسید!

یاشار را کشان کشان با خودش پایین برد و داخل ساختمانش انداخت. مدام به عقب برمی گشت تا به واحد خودش برگردد. در را که روی هم گذاشت دو دستی به سینه اش کوبید و باعث شد شوک به یاشار وارد شود. برای او که هیچ وقت عصبانیت گرشا را ندیده بود، تازگی داشت:

- خجالت نمی کشی - عین گرگ افتادی به جون زن و بچه ات؟

جلو رفت و دوباره به سینه اش زد:

- تو مردی؟ صورت زنت و خونین و مالین می کنی، بچه اتم تا حد مرگ می ترسونی؟

یاشار خواست از خودش دفاع کند. گرشا با جمله های پیاپی اجازه نداد:

- دل سلنا داشت می پرید بیرون؟ حیف اون بچه که مال توئه بی لیاقت.

یاشار داد زد:

- ندونسته قضاوت نکن. بدون اون بی شرف چیکار کرده...

میان کلام یاشار آمد. مثل افسر— روی سرش خیمه زد.
آنقدر جدی که یاشار لال شد. تازه فهمید متهمین چطور
مقابل او موش می‌شوند:

-هر چی! بدترین کار. باید جلوی بچه به وحشیانه‌ترین
حالت ممکن زنتو بزنی؟ می‌دونی چه اثری رو روحیه‌اش
می‌زاره؟

صدایش تا حدی کنترل شد:

-کردمش تو اتاق!

اما گرشا کوتاه نیامد:

-صدات چی؟ به اونم افسار زدی؟

-شماتت نکن گرشا. دارم منفجر می‌شم. تا نکشمش دلم
راحت نمی‌شه.

با پشت دست به بازوی یاشار زد. به نشانِ تاکید:

-جانی شدی؟ از کی تا حالا؟

به گرشا نگاه کرد و دندان‌هایش را روی هم سایید:

-از وقتی خیانت و دیدم.

توی صورتش رفت:

-می‌تونی ثابت کنی؟

-با چشم خودم دیدم با یه پفیوز حرف عاشقانه و عکس رد و بد کرده.

-اسمش؟

-اختصاری بود.

-تو که دقیق دیدی.

-پاکش کرد. نداشت دوباره بخونم بفهمم.

-پس مطمئن نیستی.

یاغی شد و سرگشا داد زد:

-تو خیانت و با چشم دیدی و تماشا کردی. رفت و روسیاه اومد تو خونه‌ات، جا اینکه سرشو بدی دستش، درو به روش وا کردی. حتما تو بغلتم گرفتیش و احساس ۵ ساله‌تو روش خالی کردی. من چطور بخوام بهت ثابت کنم امشب چی خوندم و دیدم! اینقد راحتی و متمدن شدی!

جملات گرشا مثل تیر توی جگرش رفت. خصوصاً بندِ پرکنایه‌ی آخرش! دستش را بالا برد و چند بار زیر فکِ خود پایین آورد:

-خوبه! خوبه؟ راحت شدی؟ دیدی منم غیرت دارم؟
دیدن خون خوبه؟ آروم می‌شی؟

نگاهِ یاشار از روی چشمانِ گرشا گنده شد. فضا برای دو برادر سنگین بود! گرشا کتش را درآورد و روی مبلی انداخت. سمت آشپزخانه رفت و لیوانی را زیر شیر پُر کرد. سر کشید و دوباره زیر شیر آب پُرش کرد. برای مرتبه‌ی سوم که لیوان را زیر شیر گرفت، کتفش از پشت در دست یاشار فشرده شد:

(-باقیشلا داداش!)

-ببخش داداش!

بی‌آنکه برگردد گفت:

-اولین کسی- نیستی که به خاطر مقصر- نبودن شمااتم می‌کنی. آخرین نفرم نیستی. دلم بس که دید و کشید سر شده. اما سنگ نه! اگه سنگ بود راحت از همه می‌گذشت.

پیشانی‌اش را به کتف گرشا چسباند. مثل کودکی که به مادر پناه می‌برد، گریه کرد:

-خُردم کرد! یه طوری رگِ پشت پاموزده که خونش نمی زاره
بلند شم. تنم داره سرد می شه.

با هر جمله نفسش بیشتر گرفت. به حق زدن رسیده بود!
مرد بی احساسی نبود تا چیزی نفهمد. تمام حسش را با
هنرش بیرون می ریخت! نمی توانست با زبان بگوید.

برگشت و یاشار را در آغوش گرفت. گرمای تنِ گرشا باعث
شد بیشتر گریه کند! شانه هایش می لرزید. مثل کوهی بود
که ریزش کرده است.

یاشار را از آشپزخانه بیرون آورد و روی مبلی نشاندش.
لیوانی آب دستش داد و آرام گفت:

-بخور!

منتظر نماند! وارد اتاقش شد تا یاشار بر خود مسلط شود.
پیغامگیر تلفن را زد تا تماس های خانه را چک کند. آیشن
و سرگرد عالمی برایش پیغام گذاشته بودند. بهشان زنگ زد
و پس از مکالماتی کوتاه به سالن برگشت. یاشار سرش را به
پشتی مبل تکیه داده و پلک هایش را روی هم گذاشته بود.
صندلی آورد و مقابلش گذاشت. رویش نشست و به
یاشار چشم دوخت:

-هر چی دیدی راهش حمله کردن و گردن کلفتی نبود.
یاشار صاف نشست. دید که آرام شده و دارد نگاهش
می‌کند، ادامه داد:

-مدتهاست می‌گی بهش شک کردم. یه بار شد ازش پرسیدی
چی کم داری که مدام سرت تو گوشیه؟ یه بار شد از
مادرش بخوای باهاش حرف بزنی؟ اونم نه با یکی همسن و
سال خودش. مثل آیشن! اصلاً دلت نمی‌خواست کسی-
بفهمه تو خونه‌ات چه خبره می‌رفتی پیش مشاور. اما تو
چیکار کردی؟ مدام تشر رفتی و گلایه به مادرت کردی.
یاشار "آه"ی گفت:

-پرسیدم ازش! هزار دفعه.

کلافه گی یاشار را که دید، پرسید:

-مثل الان با بی‌حوصله گی یا تلخ‌زبونی. نه؟

حرف‌گرشا برایش گران بود. نمی‌خواست فکر کند او دنبال
راه‌چاره است و دارد جاده را هموار می‌کند برای آن زن.
فکر می‌کرد می‌خواهد ثمانه را پیش چشمش بی‌گناه جسم
کند تا همه چیز عادی شود. عصبی شد و خروشید:

#پروندی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوبیست وهفت

-چون من درست نپرسیدم یا به قول تو اخلاق حرف زدن ندارم، باید خیانت می کرد؟ الان من مقصرم؟

گرشا چشم هایش را دُرُشت کرد:

-کار ثمانه در هر صورت اشتباهه. اما این واژه واسه ی قضاوت خیلی سنگینه.

-خیانت خیانتته! حتی رابطه ی کلامی. حتما باید با یارو می گرفتمش؟

-حق با توئه. اما این راه برخورد نیست. اونم جلوی بچه!

-به خدا تو نمی رسیدی کشته بودمش.

-از تو بعید نیست. مخت که داغ می شه نمی کشی.

بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. کلافه‌وار دستش را توی موهایش می‌کشید:

-باید پیداش کنم اون بی‌ناموس و.

گرشا به پشت صندلی‌اش تکیه داد. دست‌هایش را روی سینه‌اش زد و نگاهش کرد. آن قدر از آن جدل‌ها در اوایل خدمتش دیده بود که برایش نمود نداشت. دلش می‌سوخت این بار برادرش مقابلش دارد جزبلا می‌زد:

-بر فرض پیداشم کردی! می‌خوای چیکار کنی؟

ایستاد و به گرشا نگاه کرد. تا مقابلش برگشت؛

-تو می‌تونی راحت پیداش کنی.

-آره! کاری نداره. فقط بدونم می‌خوای چیکار کنی.

-هر دوشونو می‌گشم.

یاشار هنوز عصبانی بود. دستش را گرفت و مقابل خود نشاندش:

-واسه این جور موارد آدم نمی‌کشن. اونا ارتباطی با هم نداشتن که بشه اسمش و گذاشت جرم. بتونی فقط ثابت کنی چت می‌کردن.

-از نظر قانون تو آره! اما من به قانون خودم رفتار می‌کنم.
-احمقانه رفتار نکن یاشار.

-احمقانه؟ هه! من اصلاً نمی‌تونم تصور کنم ارتباطی با
هم نداشتن. من الان به همه چی شک دارم.

-چون ذهنت مالیخولیایی شده. مثل دردی که من کشیدم
و تا مدت‌ها هزاران فکر به سرم می‌زد.

-اما من نمی‌تونم مثل تو بی تفاوت بشینم تا به ریشم
بخنده. من کارشو تموم می‌کنم!

گرشا دوباره تشر زد سرش:

-پایان یه زندگی، دادن فرصت یا جداییه. این ته تهشه.

-نه! طلاقش نمی‌دم به هرزگی‌اش ادامه بده.

انگشتش را سمت یاشار کشید:

-مواظب حرفات باش یاشار. اون زن مادر بچه‌اته. تو حق
نداری ذهنیت‌شو نسبت بهش خراب کنی.

-اون لیاقت مادری نداره.

گرشا پیشانی‌اش را در دست گرفت و فشارش داد. یاشار
خر خودش را سوار بود و هی چوب می‌زد. مثل مارگزیده‌ای

شده بود که سَمِ حاصله، جگرش را می سوزاند. دور خود می چرخید و می سوخت! مطمئن بود آن لحظه هر چه بگوید آب در هاون کوبیدن است.

بلند شد و کتش را برداشت. دستِ یاشار را گرفت و از ساختمان بیرون کشید! هر چه تقلا کرد از بند گرشا بیرون بیاید، نشد! نگذاشت. با اینکه خسته‌ی جاده بود و با سرگرد عالمی قرار ملاقات داشت، اما یاشار را سوار ماشین کرد و به دل شهر زد.

شهری که آدم‌ها مثل جوشش چشمه از دلش می جوشیدن و بالا می آمدند. با اینکه خیابان‌ها به خاطر کرونا مثل همیشه شلوغ نبود، اما باز هم تردد می کردند و آدم‌های زیادی به چشم می خوردند. باید می چرخاندش تا سرش هوا بخورد!

بد هوایی رفته بود توی وجودش. دردش را می شناخت. او نیش خورده را در وجودش حل می کرد و به خود می پیچید، یاشار داشت زهر را روی خودش و دیگران بالا می آورد.

وقتی روی داش‌بورد زد و خواست نگه دارد گوش نکرد. مانند پدرانی که بچه‌هایشان را با نشان دادن ماهی گلی

می خواهند گول بزنند رفتار می کرد تا یاشار آرام شود بعد
تصمیم بگیرد. عاقلانه تر و جدی تر!

می دانست آن شب یاشار را ول کند، بلایی سر خودش و
خانواده اش می آورد!

چند شب مانده به سال نو بود. صدای ترقه و بمب های
دست ساز، از کوچه پس کوچه های شهر می آمد. آتش
چهارشنبه سوری در دل یاشار روشن بود. باید از روی او
می پریدند...

#پست چهل و دو

#صد و بیست و هشت

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

لیوانی را که جوشانده ی پونه ی کوهی ریخته بود دست
گرفت و در حال هم زدن از آشپزخانه بیرون آمد. توی

دستِ دیگرش دستمالی برای گردگیری بود. یک قُلپ از جوشانده را خورد! تک سرفه‌ای پشتش کرد و مقابلِ بوفه‌اش زانو زد. کریستال‌های زیبا را یکی یکی بیرون آورد و مشغول تمیزکاری شد. هر از گاهی سرفه‌ای می‌کرد و قُلپی از نوشیدنی گرم می‌خورد. در حال انجام کار تلفنش زنگ خورد. گوشی‌اش روی میز وسط بود. خوشبختانه دستش رسید. آنقدر عرض سالنش کوچک بود که از این طرف سالن تا آن طرفش را می‌شد با دراز کردن پا قُرق کرد. شماره‌ی گرشا را دید. سرفه‌ی خشکی کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت:

-سلام داداش! خوبی قربونت برم.

-سلام عزیزم. بد نیستم. خودت چطوری؟ مواظبی که.

تک سرفه‌ای کرد و جواب داد:

-خوبم! امروزو با هزار زحمت مرخصی—گرفتم یه خرده به خونه برسم.

-چرا سرفه می‌کنی؟

صورت اخم گرفته‌اش را از در ذهن تجسم کرد:

-یه کوچولو سرما خوردم.

از لحنش تعجب می‌بارید:

-سرما؟

-این روزا هر ویروسی قطعاً کروناست.

صدای ضربه‌ی دستِ گرشا را شنید. فهمید روی پیشانی خود کوبید:

-یا حضرت عباس. آیشن!

خندید و گفت:

-نترس قربونت برم. چیزی نیست!

-تو دهنِ شیری تو. گرفتار نشی!

-نه! چیزی نیست. مراقبم.

-اون لاکردار مودیه.

-ادها رضا رو درنیار. این وامونده اسمش گُشنده‌تر از خودشه. رفتم پیش دکتر بهم دارو داده. به رضام گفتم همراه آینا برن خونه مامانش.

-پس تو قرنطینه‌ای. مرخصی نگرفتی!

-یه طورایی.

-از خودت مراقبت کن زود روبراه شی.

-چشم! هستم.

-کاری نداری؟

کاملاً واضح بود گرشا برای احوالپرسی تماس نگرفته است.
از کلام آخرش فهمید:

-زنگ زدی حال موپرسی فقط؟

-بهم نمیاد؟

-محبتت که ثابت شده داداشِ مهربونم. شاخه گلات
واسه تولدم تو محل کار هنوز تو گلدونه. فک کردم کار
داری باهام. دیدی سرفه می کنم نگفتی.

-آره! می خواستم ببینم اگه وقت داری یه سر بفرستمت
پیش یاشار.

-خیر باشه. خبریه؟

-دعواشون شده. دیشب با کلی تقلا تونستم اعصابشو
آروم کنم. اما به قول خودش فقط قول داد نکشتش.

لحن گرشا از مقابل بوفه بلندش کرد. توی صورت خودش
زد و پرسید:

-یعنی چی؟

-صبح زود از خونه رفتن بیرون. قبل رفتن شون سلنا رو سپرد به من. هر چی کلید شدم بگه چی تو کله‌اشه نگفت. گفت میام می گم. اما وقتی برگشت تنها بود. استرس به سرفه‌اش انداخت. قلپی از جوشانده را خورد و پرسید:

-کجا برد دختره رو؟

-تنها که دیدمش دلم ریخت. فک کردم بردتش این گوشه کناری خفه‌اش کرده و اومده.
-یا خدا.

-نترس! برده بودش خونه‌ی مادرش.

-به خدا ترسیدم. بس که با قاتلا سر و کله می‌زنی همه رو مظنون می‌بینی.

-آخه تو دیشب ندیدیش. نرسیده بودم یه بلایی سر خودش و ما می‌آورد.

توی سالن راه افتاد و پرسید:

-راستی مگه تبریز نبود؟

-دیشب برگشتم! یه کار واجب پیش اومد. خدایم صدای گریه‌ی سلنا منو کشوند تهران.

دو سرفه‌ی پشت هم کرد و مهربانانه گفت:

-الهی بمیره عمه‌ش! جلوی بچه دیونه‌بازی درآوردن؟

-خدا نکنه! می‌گم که خیلی اوضاع بغرنج بود.

-حالا خونه‌ی مادرش چرا بردتش؟ چرا بدون سلنا؟

-گفت میام می‌گم. وقتی برگشت من کار داشتم نتونستم صبر کنم حرف بزنیم. فک کنم بردتش اونجا نبینتش.

-یعنی قهر یا از خونه انداختتش بیرون؟

-بین این دو حالت.

-چرا؟ چرا یاشار اینقدر بداخلاق و عُنُقه؟

-ثمانه‌ام بی‌تقصیر نیست. ولی جاش نبود دم‌عیدی بیره دم خونه مادرش ولش کنه. حتما از خجالت اونام حسابی دراومده.

-سرچی آخه؟

-از من نخواه چیزی بگم. حالا که نمی‌تونی بری پیش‌شون
 زنگ بزن به یاشار بین می‌تونی از خر شیطون پیاده‌اش
 کنی. با ثمانه حرف بزن بین چی بهش گفته تو راه.
 -باشه! سلنا رو چیکار کرده؟

- زنگ زدم ازش پرسیدم. با خودش برده دفتر.
 -مگه جای بچه تو دفتره؟ اونم تو این اوضاعِ مریضی؟
 -بهش گفتم! اما مگه گوش می‌کنه. هیچ رقمه کوتاه نمیاد.
 می‌گه از دو سه روز دیگه دفتر تعطیل می‌شه.
 -نکنه سر همون گوشی بازی ثمانه پيله کرده! نکنه با مردی
 چت داشته دیده! ها داداش؟ همونه؟
 گرشا مکشی کرد و دستی به سر و صورت خود کشید:
 -آره.

-ای بابا. دختره‌ی نادون. یاشارم که جوشی، عین بچه
 کوچولوها شدن.
 سرگرد عالمی را در حال نزدیک شدن دید. صاف نشست و
 گفت:

-من خیلی کار دارم. گرم آیشن، حسابی. والا مزاحمت نمی شدم.

-می دونم قربونت برم. به کارات برس!

-اینکه تو اوج کار و گرفتاری با تو تماس گرفتم چون نزدیکتری بهم، حرف همم بهتر می فهمیم. اخلاقی قضاوت گونه‌ی مامان و خواهرها دیگرو هم نداری. والا می دونم سرت تو این روزای سخت بیمارستان چقد شلوغه.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوبیست و نه

آیشن خندید و به شوخی گفت:

-از همه ام کوچیکترم و عقلم کمتر.
 -گرشا با لحنی جدی و کلامی مهربان گفت:
 -دانایی کوچک و بزرگ نداره. بین چیکار می تونی بکنی.
 -مرسی! خبر می دم بهت.
 -از حالت بی خبرم نزار. هر وقت دیدی اوکی نیستی حتما
 زنگ بزن.
 -باشه داداش جان.
 -زننده باشی!

مکالمه که قطع شد نوک مبل نشست. بدنش سست
 شده بود. نمی توانست کار کند! بدحالی اش هم مزید بر
 علت شده بود. نگاهی به اطرافش انداخت. خانه ی تمیزش
 نیازی به کار نداشت. اما نظافت پایان سال وسواسی اش
 کرده بود. کریستال ها را دستمالی کشید و سر جای شان
 چید. در همان حال شماره ی ثمانه را گرفت. اما هر چه
 بوق خورد جواب نداد. در حال جمع کردن رومیزی ها و
 روتختی ها سمت آشپزخانه رفت. در حال چپاندن آن ها
 داخل ماشین لباسشویی دوباره شماره ی ثمانه را گرفت. باز
 هم جواب نداد! دوست نداشت با مادر ثمانه طرف

صحبت شود. نمی دانست یا شار چه چیزی به خانواده‌ی
 ثمانه گفته است. اصلاً گفته یا نه! با این حال شرم حضور
 داشت. ترجیح می داد مستقیم با خود ثمانه طرف صحبت
 باشد. ثمانه که جواب نداد به اجبار شماره‌ی منزل مادرش
 را گرفت! طولی نکشید که صدای مادر ثمانه در گوشش
 پیچید:

-بفرمایید!

-سلام خانم مرادی. آیشن هستم. خواهر یا شار!

انگار صدای خانم مرادی باز شد:

-سلام دخترم! احوال شما. دختر کوچولوت خوبه؟
 از اینکه زن تحویلش گرفت خوشحال شد. فهمید یا شار
 خرابکاری نکرده است.

-شکر خدا. شما خوبید! خانواده خوبن؟

-ای مادر! چی بگم والا؟

از لحن گرفته‌ی خانم مرادی مشکل را فهمید. قبل از اینکه
 چیزی بگوید، پرسید:

-ثمانه پیش شماست؟ زنگ زدم به گوشیش جواب نداد.

-آره دخترم. اینجاست.

-ممکنه باهاش صحبت کنم؟

-بله. اما با یاشارم حرف بزنید تو رو خدا آیشن خانم. سر سالِ نوی واسه من خبره که آورد؟ آقا مرادی با شنیدن حرفا یاشار نزدیک بود گردن ثمانه رو بشکند. دختره رو کردم تو اتاق و گفتم این پسر— خونواده داره، بزرگتر داره، دندون رو جیگر بزار.

متوجهی منظور مادر ثمانه شد. "چشم"ی گفت، خجالتی خورد و منتظر ماند. طولی نکشید که صدای ثمانه توی گوشش پیچید. تا الو گفت و سلامش کرد، بغض ثمانه ترکید:

-به خدا یاشار داره اشتباه می کنه آیشن. به خدا فقط با اون طرف صحبت می کردیم.

آیشن احتیاج به اضافه گویی نداشت تا ثمانه واو به واو برایش بگوید چه گفته و چه شنیده است. فقط پرسید؛
-تو که شوهرتو می شناختی چرا با مردِ غریبه صحبت می کردی ثمانه؟

از لحن ثمانه معلوم بود خیلی گریه کرده است. صدایش
خش داشت و گرفته بود:

-از خریدم! از تنهایی! از بی‌اهمیتی‌های یاشار! از اینکه فقط
منو مجسمه می‌دید تو خونه نه زنش. از افسردگی! از اینکه
حالم بدتر نشه. پناه بردم به آدمی که حرف‌مو می‌فهمید و
با محبتای دروغی خامم کرد.

گریه‌های ثمانه و دلایلش سینه‌ی آیشن را تنگ کرد. ریز
ریز هم سرفه می‌کرد. کلام ثمانه که میان گریه قطع شد،
پرسید:

-نمی‌تونستی با کسی حرف بزنی؟

-ظاهر یاشار آدمو گول می‌زنه آیشن. هیچ کس باورش
نمی‌شد بداخلاق باشه یا اینقدر تو خونه آدم و بچزونه.
یادته به خودت گفتم ناباورانه نگاهم کردی؟ همون وقتی
که درسای بیمارستان بود و همه خونه داداش جمع بودید!
حرف ثمانه را در دل تایید کرد. گوشزد هم به خانواده‌اش
کرد. اما مهلتش کم بود و حرف‌های قابل دفاع ثمانه کم.
کسی حق را به آن زن نمی‌داد. این بار پرسید:

-با مشاور که می‌تونستی مشکل تو حل کنی. من خواهرش یا مادرم حرف تو باور نمی‌کردیم.

-از کی پول می‌گرفتم؟ یاشار برای من کارت بانکی جدا گرفته بود و هر ماه شارژش می‌کرد یا دسته دسته بهم پول می‌داد؟ هر وقت بهش گفتم پول، گفت هر چی می‌خواهی بگو بخرم. هر وقت گفتم می‌خواهم برم بیرون گفت خودم می‌برمت. هر وقت گفتم دوستم، گفت آدم وقتی ازدواج می‌کنه دیگه دور دوست نمی‌ره. هر حرفی بهش زدم یه جوری خفه‌م کرد. جرات نداشتم بگم اینترنتم تموم شده برام بخر. یواشکی می‌رفتم سرگوشیش و نت می‌ریختم پیامشم پاک می‌کردم نفهمه. کاراش باعث شد هم به خودم خیانت کنم هم به اون. اگه یه خرده بهم محبت داشت و چند تا کلمه حرف می‌زد من دیوار و سوراخ نمی‌کردم برای لمس یه گوش شنوا. حالام اینا رو نمی‌گم خودمو تبرئه کنم به خدا. من شوهرمو بچه‌مو دوست دارم. من...

گریه‌ی دوباره مجالی نداد صحبت نکند. آیشن یکه خورده بود. باورش نمی‌شد یاشار آن قدر ثمانه را در محیطی بسته نگاه داشته باشد. به آرامی گفت:

-همین حرفا رو به من می گفتی. قبل اینکه این فضاحت بار
بیاد.

ثمانه میان گریه گفت:

-اشتباه کردم. خریت کردم! انگار یکسال کور شده بودم.
تو رو خدا نزار یاشار به لجاجتش ادامه بده. بچه مو گرفته
برده.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوسی

-خیله خب. زنگ زدم به گوشیت جواب ندادی. برای
همین با خونه‌ی مادرت تماس گرفتم ببینم چخبره. چیکار
می‌تونم بکنم.

-من گوشی ندارم. همون دیشب زد شکوندش!
-الان چی گفته؟

-تا صبح که پیش داداش بود. فک کنم داداش نداشت بیاد بالا. صبحم تا اومد، گفت پا شو بریم خونه‌ی مادرت. جرأت نکردم ازش پرسم واسه چی! داشتم وسایل سلنا رو جمع می کردم اومد زد زیر وسایل و گفت مال سلنا هیچی نبرم. اصلاً نداشت بچه رو بیدار کنم. کله‌ی صبح منو آورد خونه‌ی مامانم یه مشتش چرت و پرت پیش مامانم و بابام گفت. آخرم گفت دیدار بعدی مون دادگاه و محضر! این بنده خداها رو هم سخته داد و رفت.

-همه‌اش تقصیر یاشاره؟

-نه! ولی تنبیه من جدایی نیست به خدا. هست؟
-بزار باهاش حرف بزنم ببینم چی می‌گه.

قبل از اینکه قطع کند، ثمانه با تضرع گفت:

-بهش بگو سلنا رو بیاره اینجا. من که هر چی زنگ زدم جواب نداد. به خدا دارم دق می‌کنم.

-باشه! باشه! خریزه خوردی پالرزش بشین. یه خرده صبور باش تا ببینیم چی می‌شه. خب؟

ثمانه آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

-باشه! منتظرم آیشن. بگو هر بلایی می‌خواد سرم بیاره، با گرفتن سلنا نیاره.

پیشانی آیشن تیر کشید. خودش مادر بود و درد ثمانه را می‌فهمید. خدا حافظی آرامی گفت و گوشی را گذاشت. سرش را بین دست‌هایش گرفت. سینه‌اش عجیب می‌سوخت. سرفه‌های تک‌تکش بیشتر شد. دو شلغم از روی گاز برداشت و به پذیرایی برگشت. پوست‌شان کند و گوشی را برداشت. در حال گرفتن شماره‌ی یاشار گوشی زنگ خورد. رضا بود:

-سلام!

-سلام خانمم! چطوری؟ بهتری؟ بدتر نشدی که؟
تکه‌ای شلغم توی دهان گذاشت. آن را فرو داد و گفت:
-نه! خوبم. نگران نباش.

-میزونی آیشن؟ بدتر نشدی که خدایی؟
-نه والا. اما بخوای لوسم کنی صاف می‌خوابم باید بیای پرستار شی.

-از چی می ترسویی منو؟ تو تب نکن فقط، من پرستارت می شم.

خندید و تک سرفه ای کرد. رضا آمرانه گفت:

-یا زهرا. سرفه می کنی که.

تکه ی بعدی شلغم را فرو داد و گفت:

-سرفه داشتی بابا. ول کنید چهارده معصوم. دارم شلغم می خورم پرید تو گلوم.

-نوش جونت عشقم. اما به نظر من سرفهات بیشتر شده.

-بالاخره باید بگذره. زمان می بره!

-میام می برمت بیمارستان. حاضر باش!

-نمی خواد رضا. حواسم هست. مدامم دارم به پرستارا شرح حال می دم و ازشون کمک می گیرم. قراره شمیم عصری بیاد بهم سر بزنه و برام سرم و آمپول بیاره. دیدم بدتر می شم زنگ می زنم بهت به خدا.

خیال مرد جوان آسوده شد:

-جون رضا خوبی؟

لحن مهربان رضا تنش را گرم کرد:

-آره به خدا. نترس عزیزم!

-همچین ترس دارم که هر ده دقیقه یه بار می رم دبلیوسی. بر
و بچه ها دیگه بهم می گن رضا شاشو.
آیسن خندید. رضا ادامه داد:

-آینام دهنمو صاف کرده. هی زنگ می زنه می گه بیا منو ببر
پیش مامان.

-خوبه دو روزه من مریضم. همه رو اسیر کردید.

-دردات همه بخوره تو سر من. آخه کی گفته تو مریض شی
وقتی می دونی تیمارگر مایی؟

-خدا نکنه فدات بشم. من و تو نداریم! باید تحمل کنید
این دو هفته بگذره.

-یعنی سال تحویل پیشت نباشیم؟

-نه دیگه! خطرناکه.

-بیخود! من شب عید با آینا میام. گان بپوش.

-به حرف خانومت گوش بده. والا بعدش تو مریض می شی
و باید دو هفته ی دیگه ام جدا بمونیم.

رضا پوفی کرد، فحشی به کرونا داد و گفت:

-خلاصه من زن مو ص‌حیح و سلامت ازت می‌خوام.
مواظب خوشگل من و خوشگلیاش باش.

-باشه! بهش می‌گم.

-دوست دارم خانومم. بوس بوس.

تماس را که قطع کرد، احساس کرد حالش بهتر شد. انرژی مثبت رضا، تلخی حرف‌های ثمانه را هم شست و برد. تأثیر حرف‌های رضا لبخند روی لبش بود که شماره‌ی یاشار را گرفت. تکه‌ای شلغم توی دستش بود که صدای یاشار توی گوشی پخش شد. خنده‌اش ماسید و شلغم توی دستش ماند. حس کرد کسی روی سینه‌اش نشست:

-سلام یاشار جان. چقد بداخلاق داداشم. چرا داد می‌زنی؟

-کجا داد زدم؟ چه نازک نارنجی؟

-خشن بود لحت.

-می‌دم ساب بززن.

-سنگ نیستی که عزیزم. آدمیزاد باید دلش پنبه باشه.

-باس سنگ بزارم رو دلم تا بتونم به تهش برسم.

-خبر ته ماجرا باید به سلامت رسیدن باشه. مثل قصه‌های دختر شاه‌پریون و پسرِ پادشاه.

-ببخشید که اسب سفید نداشتم عروس و خوشبخت کنه.
-پس می‌دونی خودتم مقصری یا شار جان.

متوجه‌ی منظور آیشن شد. انتظار داشت گرشا بیکار نشیند:

-باید می‌زد ناکار می‌کرد قلبمو؟

-نه قربون قلبت برم. اونم اشتباه کرد. اما نباید تخته‌غاز بری. بهش فرصتِ جبران بده.

-نه! این خبرا نیست. باید بره بشینه خونه‌ی ننه‌ش.

-به سلنا فک کردی؟

-از مادر یتیم شه بهتره تا زیردست این زنِ خراب بزرگ بشه.

-زنت و با اسم بد صدا زن. شاید دوباره باهاش زندگی کردی.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوسی ویک

آی‌شن حرف‌گرشا را تکرار کرد برایش. اما یک کلام گفت:
-محاله!

-فک نکن سلنا رو می‌تونی ازش جدا کنی. باید هفته‌ای
دوبار بیری ببینتش. تازه چون ۷ ساله‌ش نشده می‌تونه پیش
مادرش بمونه.

یاشار ترش کرد و خروشید:

-من به خاطره فساد اخلاقی ازش شاکی می‌شم. به خاطر
همین مشکلم حق دیدار سلنا رو می‌گیرم. اون هیچ پولی
نداره که بخواد وکیل مکیل بگیره و کشش بده. بخوادم زر
اضافه بزنه می‌گردم اون یارو رو می‌کشم دادگاه آبروش بره.

شاید این جوری با اون دیوٹ براش حکم بریدن. کاری نداره پیدا کردنش! اونوقت باباش از خجالتش درمیااد.

عصبانیت یا شار و حرف‌های سلسله‌وار او سخت به فکرش فرو برد. با اینکه زنش به او بد کرد، اما حق را به ثمانه داد. چقدر یا شار تلخ و غیرقابل پیش‌بینی بود. این رویش را ندیده بود. تک سرفه‌ای کرد و پرسید:

-تو به زنت نفقه نمی‌دادی؟

صدای سرفه‌های آیشن را نشنید. وقت نکرد. حواسش پُر از سوال او بود. شاید انتظار داشت پشتش را بگیرد و حرف دیگری بزند. از همان مدل دلسوزی‌های مادرش! آن قدر درونش آتش به پا شد انگار در دکان آهنگری است و پتک می‌کوبند توی سرش:

-گشنه مونده بود یا لخت؟

-حق زن فقط خورد و خوراک و لباسه؟

جای جواب دادن به سوال آیشن، سوال دیگری پرسید:

-آواره بود یا مستاجر؟

-اینا همه‌ی احتیاجات مادیه زنه. تازه تو بهش استقلال مالی هم ندادی. حالا از اون بگذریم. چون گشنه و تشنه

نبود، حق نداشت واسه خودش یه کلاس بره؟ با کسی-
بگرده؟ زن پس انداز نمی‌خواد واسه خودش؟

-نشسته پشت درد و دلم کرده؟ اینقد رو داره؟ نزدی تو
دهنش؟

-من دارم جواب حرفهای خودتو بهت می‌دم. به خودتم
شک داری تو؟

-همین جوری هار شد و خیانت کرد. آزادی می‌خواست؟
-چرا نمی‌گی به خاطر بسته بودن زیاد حریص شد یا شار؟
تو خودت خبرنگار نیستی؟ چقد از محدود بودن و
جرائمش نوشتی؟ چقد رفتی از نزدیک دیدی و گزارش
برداشتی؟ با این دونسته‌ها چرا حلقه‌ی دورشو تنگ
کردی؟ تو آزادی حقیقی رو ازش گرفتی اون از سمت دیگه
دنبالش رفت و به اشتباه. نرفت؟ از حفاظ بتونی تو رد
نشد؟

یا شار کم آورد. نه! با حرف‌های آیشن ریخت. هر چه
درونش بود را رو کرد:

-من از دیدن زن گرشا ترسیدم آیشن. مگه اون آزاد نبود؟

انگار کسی- پیکره‌ی آیشن را تکان داد. لرزید از قضاوت
یاشار و طرز فکرش. باور نمی‌کرد او جوانِ تحصیل کرده‌ی
امروزی باشد. محقق و کتاب‌خوان و روشنفکر. با لحنی
نچواگونه پرسید:

-چرا با هم مقایسه‌شون کردی؟

-خریت!

-واقعا حماقت کردی یاشار. ثمانه و الیسا ۳۸۰ درجه با
هم فرق دارن. تازه الیسام بد نیست. دوست داشت
استقلال خودشو داشته باشه و راه خودشو رفت. اینکه
دیگران بگن بده دلیل ذات بدش نیست. مشکل داشت با
نوع زندگیش. حتما تو زندگی خصوصیش با داداشمون
بگوهایی داشته که واسه ما نگوست. به ما ربطی نداره
قضاوتش کنیم. اما ثمانه زنیه که یه قدم برایش برداری صد
قدم برات میاد جلو. مدل زن‌های خالص ایرانی! کافیه
سرت درد بگیره. برات تب می‌کنه. تو یه کلام بهش می‌گفتی
دوست دارم در مقابل می‌دیدى جونش و برات می‌ده. همین
الانم تا بهش زنگ زدم گفت عاشق تو و سلناست.

قلب یاشار داشت از سینه‌اش بیرون می‌پرید. خواست
بگوید چقدر دوستش دارد. اما آنچه توی گوشی خوانده

بود و هنوز جلوی چشمش رژه می‌رفت، نگذاشت!
 نتوانست بر خشمش غلبه کند. بینی‌اش را جابه‌جا کرد و
 گفت:

-غلط کرده.

آیسن مهربانانه گفت:

-یه اشتباه تو کردی یه اشتباه ثمانه. بهش فرصت بده
 داداشم.

نزدیک بود دوباره گریه‌اش بگیرد. خودش را کنترل کرد و
 گفت:

-نمی‌تونم! دلم باهاش صاف نمی‌شه.

-تو الان عصبانی هستی دورت بگردم. بخوای به این راهم
 ادامه بدی ثمانه می‌تونه با گرفتن مهریه‌اش هزار تا کار کنه.
 به لجاجت بیفته اونم کوتاه نمیداد.

قصد آیسن روشن کردن ذهن یاشار بود. اما او عصبانی‌تر
 شد:

-گوه خورده! اون سرش تو گوهه.

-بتونی ثابتم کنی چون تو می‌خواهی طلاقش بدی، بهش حق و حقوق تعلق می‌گیره یا شار. تو رو خدا یه خرده عاقلانه فک کن.

-مغزم کار نمی‌کنه.

-الان که باید عاقل باشی داری احساسی رفتار می‌کنی؟ احساس تو بزار واسه زنت خرج کن.

-باید فعلا برم سراغ یه وکیل.

سرفه کرد. روی پای خودش زد و گفت:

-اینهمه یاسین خوندم؟

-من دیگه این زنو نمی‌خوام. وسلام!

تماس قطع شد! هر چه آیشن الوالو کرد صدای یاشار را نشنید! لب‌هایش آویزان شد و شلغم‌ها روی پایش یخ کرد. سینه‌ی خشکش شروع به خارش کرد و صدای سرفه‌اش در سالن پیچید. گردباد در تنش افتاده بود انگار! سرفه‌های خشک دردی شده بود توی تن و استخوان‌هایش. داشت می‌ترکاندشان!

#فصل یازدهم

#پست چهل و سه

#صدوسی و دو

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

از اذان صبح تا ساعت ۷ که سال عوض می‌شد، تسبیح
یا قوتی‌اش را چرخاند و دعا خواند. دعای تحویل سالِ آن
عیدش، با همه‌ی سال‌ها فرق داشت. دردِ بی‌درمانِ کووید،
آنقدر اذیتش نمی‌کرد که دردهای جوانانش!

به تیک و تاک آخرین لحظات که رسیدند، اشک از لای
پلک‌های بسته‌اش سر خورد و پایین افتاد. توپ سال نو که
ترکید، انگار برای‌شان سالِ غم را توی ناقوس زدند.
برخلاف هر سال که به روی هم لبخند می‌زدند، دیده‌بوسی
می‌کردند و عیدی‌های‌شان را بیرون می‌کشیدند، ایران با
چشمانی گریان به ماهی‌گلی‌های توی تنگ چشم دوخت و
آدا قمپوزش را برداشت. سرش را بالا گرفت، چشم‌هایش
را بست و شروع به زدن کرد:

"حیدر بابا، دنیا یالان دنیا دی
 سلیمان‌دان، نوح دادن قاتلان دنیا دی
 اوغول دوغان، درده سالان دنیا دی
 هر کیمسیه هر نه وئریب، الیبدی

حیدر بابا، دنیا دنیای دروغی‌ست
 از سلیمان و نوح این دنیا مونده
 بچه دادا و به درد گرفتار می‌کنه این دنیا
 به هر کی هر چی داده ازش گرفته..."

پیرمرد غمگین می‌زد و می‌خواند، ایران هم پا به پایش خود را
 تکان می‌داد و آه می‌کشید. هر از گاهی هم روی پای خود
 می‌زد:

-پارسال این وگت (وقت) بچه‌هام همه دورم بودن، امسال
 بین چی خبر شده!

آدا ساز را میان دست‌هایش نگه داشت. دلش پُر از غم
 بود. سعی داشت همسرش را دلداری دهد:

-بگو عیدت مبارک (مبارک) خانوم! الحمدلله که بچه هامون همه صحیح و سلامت. از خاطر این مریضیه که نتونستن بیان. گرشا گفت جاده ها رو واسه نوروز بسته ان. اینشالله آیشن دخترم زود خوب می شه میان پیشمون. دیگه چی شده؟

ایران لب هایش را لوله کرد و بالا انداخت:
-هیچ نه! بایرامیز موبارک. شما سازت و کوک کن.
آدا لاله الالهی گفت و سر تکان داد. ایران لبخند تلخی زد و گفت:

-باگی شو (باقی شو) نمی بینی مرد؟ مردم دو تا دو واسه پسر اشون عروسی می گیرن (می گیرن) من باهد عزا بجیریم (بگیریم).

-خدا نکنه. این حرفا چیه!

-نشنیدی؟ هر دو منتظرن عید تموم شه برن زناشونو طلاک (طلاق) بدن.

محکم روی ران خود کوبید و با عصبانیت ادامه داد:

-خوشی زیر دلاشون زد؟ یا شانس بچه ها منه جای زن، زین گیرشون اومد؟

آدا دستی به ریش بلند و نقره‌ای اش کشید:
- آدم تو زندگی (زندگی) زن و شوهر نیس. (گضاوت)
قضاوت نکن.

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟
- گرشا که هنوز کارش معلوم نیست. یا شارم تند شده! عین
خودته اخلاکش (اخلاقش).

زن حرص کرد و از جا بلند شد. در حال رفتن سمت تلفن
که داشت زنگ می‌خورد، تند تند گفت:

- ماشالا شما خیلی خوشبینی. زنِ گرشا که تکلیفش چن
ساله معلومه. فگت (فقط) منتظرم چشمم به مادر این
دختره بخوره تا از خجالتش در بیام. که روز خواستگاری
باد نندازه تو جلوش (گلوش) دخترم این جوری و دخترم
اون جوری. که تا خرخره مهریه تو پاچه یا شار کنه.

فهمید منظورش مادر ثمانه است. وقت جواب دادن نشد.
ایران گوشی را برداشت و مشغول حرف زدن با تلفن شد.
بعد از تحویل سال، بچه‌ها یکی یکی تماس می‌گرفتند.
عموما هم هفته‌ی دوم نوروز به خانه‌اش می‌آمدند. مگر
اینکه مدل گرشا کاری مهم داشتند. اما آن سال آمدن‌شان

دست خودشان نبود! مهمانی ناخوانده به نام کرونا تشریف آورده و علاوه بر خودش، وحشتی به دل‌هایشان انداخته بود. از هم دور بودند و دل‌آشوبه‌ی یکدیگر را داشتند! آن سال علاوه بر اخبار تلخی که بهشان رسید، خبر بیماری آیشن فکرشان را درگیر کرد. از لحن ایران فهمید با او صحبت می‌کند. طی هفته‌ای که گذرانده بود، حال خوشی نداشت. تنها ماندن در خانه نیز آشوبشان را بیشتر می‌کرد. صدای ایران در حال گفتگو به گوشش می‌رسید اما تاب نیاورد. از جا بلند شد و سمت میز تلفن رفت تا اخباری جدیدتر از آیشن بشنود. مقابل ایران نشست و به زن چشم دوخت. بعد از اینکه صحبت‌هایش را کرد گوشی را سمت آدا گرفت. صدای خشک و گرفته‌ی آیشن توی گوشش نشست:

-سلام بابا. عیدت مبارک!

پیرمرد با آرامش شروع به حرف زدن کرد:

-سلام به روی ماهت (قیز) دختر.
(بایرام گوزللیک دیر، گوزللیک لر سیزین اولسون.)
عید قشنگه، قشنگی‌ها نصیبت باشه.

(بو تازا ایلده اوره یینده توتدوغون آرزولارینین).
 تو این سال جدید آرزو می کنم به همه ی آرزوهات برسی.
 -فدات بشم آدا. ایشالا سایه ی شما و مامانم بالا سرم
 باشه.

-بهتری دختر؟

-آره شکر خدا. از اون استخون دردای وحشتناک و تنگی
 نفس یه خرده گذشتم.

-نباید بیمارستان می خوابیدی؟

-چرا! اون هفته حالم خیلی بد بود. اما بیمارستانام
 ظرفیتش محدود شده.

-دردت به دلم آقا جان. کی به فریادت رسید؟

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوسی و سه

-خدا نکنه بابا جان. دور سرت بگردم. مثل شما مهربون بودن! دوستم شمیم مدام اومد و بهم رسید. همه چی خونه داشتم. مادر رضام قوتو درست می کرد، رضا می آورد می زاشت پشت در. دوسه شب موند تو پارکینگ و تو ماشین خوابید. نمی رفت خونه. خودش و گشت ولی درو به روش وانی کردم. داداشم چند بار اومد راهش ندادم. قد یه سال برام خریدن و آوردن. اما...

بغض کرد و افزود:

-دلم واسه آینا قد یه ارزن شده. اما جلوی خودمو گرفتم. -اینشالله این هفته ام بگذره تموم شه بابا. خدا رو شکر که داری خوب می شی. بهدش بیا تبریز.

بینی اش را گرفت و تک سرفه ی خشکی کرد:

-امسال نمیام آدا. می ترسم ویروس تو تنم باشه بدم به شما. واسه شما خطرناک تره.

-خیر باشه دختر. اینشالله چیزی نمی شه.

-باید مراقبم بود بابا. گذشته از اون اینجا وضعیتش زیاد خوب نیست.

-از خاطر این مریضی؟

آیسن با لحنی گرفته گفت:

-دیشب ثمانه زنگ زد اینقد زار زد حالم بد شد. یاشار شده سنگ اصلا کوتاه نمیداد. من و گرشاکه حریفش نشدیم. شما باهاش حرف بزن آدا.
-ای بابا.

-این هفته که جاده‌ها خیلی شلوغ و خطرناکه. خیلیا رو برگردوندن! سفر رفتن اشتباهه. ولی شاید هفته‌ی دوم بهتر شه. یه جوری یاشارو بکشید تبریز دوره‌اش کنید.
صدایش را از پشت تلفن هم پایین کشید مبادا مادرش نشنود:

-مامانم پز آدا. به خاطر سلنا! خیلی جوشیه انگار. اونا یه حماقتی کردن. بچه این وسط اسیر شده.
-گبل(قبل) سال تحویل بهش تماس گرفتم(گرفتم) بابا.
نمی‌دونم این چه آتیشیه! اون از داداشت این از یاشار.

-واسه گرشا دلواپس نباشید آدا. اون عاقله! زنشم دست و پا داره. تا آخرین لحظه تلاششونو واسه زندگی شون می کنن. بچه ام ندارن. هر چند ساله ام از هم جدا باشن از پس هم برمیان. اما یاشار کارش خیلی سخت شده.

-آره والا. اینهمه سال نذاشته کسی. گصه شو (غصه شو) بخوره. باید همه شونو جمع کنم اینجا.

-به رضا گفتم آینا رو بیره پیش سلنا بچه بهانه نگیره. این هفته رو هم بگذرونیم ببینیم چی می شه.

-اینشالله خیر بشه بابا. تو مراگب (مراقب) خودت باش.

-چشم آدا جان. شما بیشتر! بیرون نریدا. هر کسی. هم اومد روبوسی نکنید. ماسک بزنید.

از سفارشات موکد آیشن لبخندی روی لبش نشست و خداحافظی کرد. گوشی را گذاشت و گفت:

-دختره صداش درنمیاد نگران ماست.

-دختر همینه. دردا پسرو نداره چه (که).

-بچه با بچه فرگ (فرق) نداره خانوم. الان نگرانِ حالِ مریضِ آیشن نیستی؟

- کاش گرشا و یاشارم دور از جون مریض می شدن بعدش خوب می شدن. این جوری درد نداشتن.

- درد همیشه مریضی- نیست ایران. الان تو باهد مرهم درد پسات باشی.

- چکارشون کنم؟ حرف منو گوش می دن؟

- آره خانم. گوش می کنن. مخصوصا یاشار. حرفی بهش نزن بدتر شه. بگو بیاد تبریز تو گوشش بخون بره دنبال زنش برش گردونه خونه. از تو حرف شنوی داره.

- اجه (اگه) زنه سوزونده باشدش بازم بجم (بگم) بهش گذشت کن؟

- طلاگ (طلاق) بده زنشو حالش خوب می شه؟

- اونجوری همش دعوا دارن.

- دعوا کار زن و شوهره. وگتی (وقتی) بچه وسطه شونه باید گذشت کنن. شما واسطه ی خیر شو.

سرش را به نشان موافقت تکان داد اما با ناخشنودی گفت:

- بزار زنگ بزنه می گم بیاد تبریز.

-کنایه نرنی بهش. بگو بره دنبال زنش با هم بیان.
ایران "باشه" ای گفت. اما غرولندکنان بلند شد و سراغ
کارش رفت:

-خوب کاری کرده چشم سفید. براش قند و گلابم بیره
بچه‌م.

آدا سری تکان داد و دستی به ریشِ نقره‌ای‌اش کشید. بلند
نشده بود که تلفن دوباره زنگ زد. گرشا بود! برای او قد ۵
سال از مرثیه‌های محتشم خوانده بود...

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی



دلت را بتکان، اشتباهات وقتی افتاد روی زمین، بگذار
همانجا بماند! فقط از لابه لای اشتباه‌هایت، یک تجربه را

بیرون بکش قاب کن و بزن به دیوار دلت! "اشتباه کردن"
اشتباه نیست، در اشتباه ماندن اشتباه است.

#فروغ فرخزاد

#پست چهل و چهار

#صدوسی و چهار

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

در حال درآوردن لباس‌هایش پیغام‌گیر را روی پخش گذاشت. پیام‌های زیادی برای تبریک سال نو از دوستان و آشنایش داشت. پیامی از الیسا بین‌شان ندید! در حالی که انتظار داشت اولین پیامی که می‌بیند از طرف او باشد. می‌خواست به روی خودش نیاورد اما عمیقاً ناراحت شد. نتوانست بی‌تفاوت بگذرد. لخت ایستاد و دست به کمر

زدا! گوشی به دست مخاطبین را چک کرد. دنبالش می‌گشت شاید جاهای دیگر پیغام گذاشته باشد. می‌دانست فکر عبثی است. الیسا می‌خواست ارتباط برقرار کند همیشه یا زنگ می‌زد یا پیامک می‌داد تا مطمئن شود دیده است. نه پیامی دید و نه تماس بی‌پاسخی از طرف او! در شبکه‌های اجتماعی هم خبری نبود. گوشی را روی تخت ول کرد. بعد از دو روز کار مداوم، خُرد و خسته وارد حمام شد! در حال تراشیدن صورت، چانه‌اش را زخم کرد. از حرصش! نمی‌دانست تا کی باید بدهکار آن زن باشد. چرا همیشه نادیده می‌انگاردش؟ جواب خوبی‌هایش را می‌داد؟ آزاد گذاشتن را؟ یا وقتی بعد از ۵ سال برگشت و مقابلش ایستاد و زیر گوشش نزد!!!

ماشین ریش تراش را سر جایش گذاشت، صورتش را شست و سوزش جای زخم را به جان خرید. مثل سوزی که سال‌ها به دل کشیده بود! لباس پوشید و صورتش را چرب کرد تا از خشکی بعد از حمام راحت شود. عطر دلخواه الیسا را زد و آماده‌ی بیرون رفتن از ساختمان شد. چیزهایی که لازم داشت توی جیبش گذاشت. قصد داشت اول سری به آیشن بزند و برگردد. باید با یاشار صحبت می‌کرد. می‌دانست جدل با او وقتش را می‌گیرد و شب

می‌شود. تنگ غروب بود! باید دست و پایش را جمع می‌کرد و سراغ ثمانه می‌بردش! باز هم خودش در وهله‌ی آخر بود! شاید الیسا حق داشت همیشه معترض باشد. این فکر باعث شد از حق دادن به خودش و قضاوت کردن عقب بنشیند.

از پله‌ها که پایین رفت، سر و صدایی توی حیاط توجه‌اش را جلب کرد. سلنا و آینا توی حیاط داشتند بازی می‌کردند. احساس کرد لباس‌هایشان برای آن هوای خنک کم است. مسلمانا مادرهای‌شان نمی‌گذاشتند با آن پوشش کم توی حیاط بازی کنند!

-سرده بچه‌ها. لباساتون کمه. اینجا چیکار می‌کنید؟

دو دختر توپ را ول کردند و سمتش دویدند. مقابل پای‌شان نشست و آغوشش را برای کودکان باز کرد. سلنا همیشه بلبل‌زبان‌تر بود و حرف‌های دست به نقدتر داشت:

-بابام گفت عیده هوا خوبه عمو.

آینا گفت:

-دایی من و همراه سلنا فرستاد تو حیاط.

صورت دو کودک را بوسید:

-هوا مال من و باباهاتون خوبه. نه مال شما.

آینا پرسید:

-می‌ریم پیش مامان؟

گرشا جوابی نداده بود که سلنا گفت:

-ما هم می‌ریم پیش مامان عمو؟

دخترها را مقابل خود نگه داشت و محو چشمانِ معصومشان شد. در آنی تصمیمش تغییر کرد. دست دوتای‌شان را گرفت و سمت ماشینش رفت:

-باید ببینم اوضاع‌شون چگونه! اگه مامان هر دوتون خوب شده باشه می‌ریم پیش‌شون.

سلنا پرسید:

-مگه مامان منم مریض شده؟

سری بالا انداخت. دو کودک را روی صندلی عقب نشاند و در را بست. در ماشین‌رو را باز کرد و پشت فرمان نشست. از خانه که بیرون آمد سلنا بین دو صندلی عقب ایستاد و پرسید:

-می‌ریم پیش مامان عمو؟

سرش را به نشان تایید پایین آورد. سلنا گونه‌ی گرشا را بوسید و مثل شاپرک بالا پرید و سر جایش نشست. آینا جای قبل سلنا را اشغال کرد و همان سوال را پرسید. با گرفتن جواب مثبت از گرشا کنار سلنا چسبید. دو کودک هیجان رویایی با مادرهایشان را داشتند و آن لحظه را برای هم توصیف می‌کردند. در مسیر گل‌فروشی دید و ایستاد. قبل از پایین رفتن به بچه‌ها سفارش کرد و پیاده شد. طولی نکشید که با دو دسته گل زیبا و شیشه هم برگشت. گل‌ها را دست بچه‌ها داد و دوباره پشت فرمان نشست. در کسری از ثانیه به ذهنش خطور کرد بدون اره دادن به یاشار و تیشه گرفتن سلنا را پیش مادرش ببرد. آینا را هم به مادرش بسپارد. سپس برگردد! پشت یقه‌ی یاشار را بگیرد و در ماشین بیندازدش و به دل جاده بزند.

داخل خیابان منتهی به منزل مادر ثمانه که پیچید، سلنا از خوشحالی داد زد:

-رسیدیم! رسیدیم پیش مامان.

گرشا نگاهی از آئینه به سلنا انداخت. لباس‌هایش مرتب و زیبا بود. فقط موهایش پریشان دورش ریخته بود:

-بشین موهاتو مرتب کن که مامان نگه چه دختر بی‌نظمی!
 سلنا سر جایش نشست و دستش را توی موهایش کشید:
 -بابام برس زد عمو. بلد نیس با کش ببنده.
 توی دلش گفت: "بابات فقط قلدری بلده"
 و در جواب سلنا گفت:

-مرتب بریز روی شونه‌ها قشنگ می‌شه. مامانت
 خودش می‌بنده.

سلنا شروع به ور رفتن با موهایش کرد. آینه هم کمکش
 می‌کرد. نگاهی به آینه انداخت. موهای او مانند گوش‌های
 خرگوش بسته و دو طرفش آویزان بود. لبخندی زد و با
 خودش گفت: "نه! رضا با سلیقه‌تره."

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوسی و پنج

مقابل منزل پدر ثمانه که رسید سمت بچه‌ها برگشت و به سلنا نگاه کرد:

-بشین ببینم مامانت هست بعد بیا پایین.

سلنا "چشم"ی گفت و بین دو صندلی ایستاد. سمت خانه‌ی مادر بزرگش کله کشید. هیجان داشت! دید که عمویش زنگ زد. طولی نکشید که صدای ثمانه توی آیفون پیچید. گرشا مقابل آیفون رفت و خودش را نشان داد. صدای تیک در آمد. گرشا سمت ماشین برگشت و در سمت سلنا را باز کرد. کودک با هیجان پایین دوید. گرشا بهش یادآوری کرد دسته گلش را بردارد. به آینا نیز سفارش کرد سرجایش بماند تا او را بعد از سلنا پیش مادرش ببرد. در را که بست، در حیاط خانه‌ی پدری ثمانه باز شد و او بیرون آمد. فهمید هیجان نگذاشته صبر کند. با دیدن سلنا سمتش دوید. کودک نیز به طرف مادرش! گرشا جلوتر رفت. ثمانه و سلنا میانه‌ی کوچه به هم رسیدند. ثمانه کودکش را بغل کرد و ایستاد. گریه می‌کرد و می‌بوسیدش! نمی‌فهمید لبش را کجای سر و صورت سلنا می‌گذارد. کمی

که آرام گرفت، متوجهی گرشا شد. سلنا را زمین گذاشت و با نگاهی اشک آلود به رویش خندید. دستِ کودک را گرفت و سمت گرشا رفت. معلوم بود از نگاهِ مستقیم به او خجالت می کشد. مدام چشمانش را می دزدید:

-سلام داداش! عیدتون مبارک. مرسی که سلنا رو آوردید ببینیم. اگه اجازه بدید یکی دو ساعتی پیشم باشه بعد ببریدش.

زن گمان می کرد او مأمور رساندن و برگرداندن کودک است. نگفت به یاشار نگفته و آورده اش! برگردد هم با او جنگ دارد. نگفت شاید لج کند و بیاید و سلنا را ببرد. آنچه مدنظرش بود و درست می دید را بازگو کرد:

"-سلام! بایراموز موبارک. گلن گونلروز خیرلی اولسون."
 ثمانه نگاهش کرد. بدون دزدیدن نگاهش. از حالت چشمانش فهمید توی معنی جمله اش شک دارد. گفت:
 -گفتم عیدتون مبارک. روزهای پیش روتون پر خیر و برکت باشه.

ثمانه آرام گفت:

-ممنونم. انشالله! برای شما هم همینطور.

توی صورت ثمانه دقیق شد. زخمِ صورتش خوب شده بود اما جایش توی ذوق می‌زد. لاغر هم به نظر رسید. زیر چشمانش نیز گود شده بود. گفت:

-گفتنِ بیشتر من میخ کوبیدن توی سنگه. فایده‌ای نداره! نباید به اینجا می‌رسید که رسید. باید دست به دست هم داد و درستش کرد.

نگاهش سمت سلنا رفت و روی صورت ثمانه برگشت:
-به‌خاطر عروسی که دستت توی دستشه.

احساس کرد چانه‌ی ثمانه می‌لرزد. دست سلنا را هم محکم بین مشت خود فشار می‌داد. هر آن منتظر بود گرشا دستِ کودکش را بگیرد و بگوید وقت تمام است. گریه‌اش تشدید شد. اما صورتش را بالا نمی‌گرفت گرشا ببیند و سلنا متوجه‌ی اشک‌هایش شود. انگشت که دور چشمانش انداخت، گرشا پرسید؛

-کلیدِ خونه رو داری؟

نگاهِ ثمانه بالا آمد. تازه دیدش! صورتش خیس اشک بود:
-نه! یاشار از توی کیفم برداشت.

گرشا دست توی جیبش کرد و دسته کلیدش را بیرون آورد.
کلیدی را از بین کلیدهایش جدا کرد و سمت ثمانه گرفت:
- برو خونه هر چی سلنا لازم داره وردار و بیار. کلید واحدو
می گم بزاره توی گلدون کنار در.

لب‌های ثمانه لرزید. مطمئن بود سوالی دارد ولی نمی‌داند
چه پرسد. گرشا برای راحتی خیال او ادامه داد:

- تونستم و برم‌نگردوندن از توی جاده، می‌برمش تبریز.
اونجا سر و کله‌اش یه بادی می‌خوره، آدالینا باهاش حرف
می‌زنن، چند روزی هم سلنا رو نمی‌بینه و دلتنگ می‌شه.
اینجوری بهتره!

انگار تکلیفش معلوم شد. صورتش رنگِ امید گرفت.
لب‌های بی‌رنگش تکانی خورد:

- ممنون داداش! می‌دونستم یه کاری برام می‌کنی. هر روز
منتظر بودم که...

بعض گلویش را گرفت. نسیمی خنک به صورت‌شان زد:
- برید تو. بچه یخ می‌کنه!

ثمانه دست سلنا را محکم فشار داد:

- نمایید تو؟

-واسه عید دیدنی وقت زیاده. به خانواده‌ت سلام برسون و عذرخواهی کن.

-چشم! نیستن. رفتن خونه‌ی پدر بزرگم. نتونستم برم باهاشون.

نگاهش توی صورت ثمانه دقیق شد. همان جملات می‌گفت آن‌جا برایش بدتر می‌گذرد. زندگی را به خودش حرام کرده بود. مقابل پای سلنا نشست و او را مقابل خود نگه داشت:

-به حرف مامان گوش کن تا باباتو بیارم.

سلنا دستِ آزادش را همراه گل تا جایی که توانست بالا آورد. اما نشد که دور گردن عمو بیندازد. کودک را بوسید و ایستاد. از توی جیبش کارتی درآورد و سمت ثمانه گرفت:

-پیش‌ت باشه. رمزش توشه.

دست ثمانه برای گرفتن کارت بالا نمی‌آمد. گرشا کارت را لای انگشتان زن جا داد و سمت ماشین برگشت. قبل از اینکه سوار شود گفت:

-برید تو. سرده!

سلنا دستِ آزادش را از بین انگشتان مادر بیرون کشید و برای گرشا تکان داد. منتظر ماند تا آن‌ها داخل بروند تا دنده عقب بگیرد.

ثمانه تازه متوجه‌ی آینا شد. گرشا آرام آرام عقب رفت. سرکوچه ایستاد تا ثمانه داخل برود. سلنا دسته گل را دست مادرش داد و دست در دست هم سمت خانه رفتند. در که بسته شد، پا روی گاز گذاشت و رفت.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوسی و شش

مسافتی نرفته بود که گوشی اش زنگ خورد. یاشار بود.
گوشی را به پخش متصل کرد:

-الو!

صدای رضا قبل از یاشار توی گوشش پیچید:

-آینا رو هم پرس.

پشتش صدای یاشار آمد:

-نگران نباش بابا. با هم برده تشون.

گرشا "الو" پی دوباره گفت. یاشار جواب داد:

-گرشا! بچه ها پیش توئن؟

-وقت خواب! بین مادرشون بچه ها رو دست کیا سپردن.

می زاشتید یه ساعت دیگه ام بگذره بعدا زنگ می زدید.

معلوم بود گوشی روی اسپیکر است. چون صدای رضا
آمد:

-جون داداش پیش توئن؟

-آره بابا.

یاشار طلبکارانه گفت:

-زنگ می زدی می گفתי خب. یه ساعته داریم تو کوچه می دویم.

-مگه بهشون سفارش نکردید تو کوچه نرن؟

-چرا! بچه ان دیگه. گفتیم شاید یکی در زده رفتن بیرون.

-پس غلط کردید بدون لباس گرم و تنها ولشون کردید تو حیاط. حالام نمیارمشون ادب شید.

رضا گفت:

-اومدم بالا واسه شون سوییشرت ببرم به جون خودم. برگشتم دیدم نیستن.

آینا از عقب گفت:

-پیش دایی ام بابا.

رضا قربان صدقه ی آینا رفت. یاشار پشت سرش گفت:

-کجایی حالا؟

-اومدیم گردش.

-بدون لباس گرم و با اون موهای ژولی پولی سلنا؟

-سلنا رو بردم دادم دست مادرش یه شونه به موهاش

بزنه. تو که بلد نیستی!

یاشار توی گوش‌ی داد زد:

-چی؟

گرشا کم نیاورد:

-چهار پنج روزه از عید رفته هی می‌گم ببر این بچه رو پیش مادرش انگار با دیوارم.

-به جون داداش اگه اینکارو کرده باشی...

میان کلام یاشار آمد و با لحنی جدی گفت:

-قسم الکی نخور. زنه رو کردی عین میت. رنگ تو صورتش نبود. بفهمم زنگ زدی یا بری دَم خونه‌اشون دیگه نه من نه تو.

-چرا تو کار من دخالت می‌کنی گرشا؟

-اگه راهِ راست بود کسی بهت افسار نمی‌زد.

-من بلدم چه طوری برخورد کنم. تو به فکر خودت باش.

متوجه‌ی منظورش شد. اما به راهش ادامه داد:

-تو فکر خودمم هستم. می‌خوام برم تکلیفِ این زندگی بی‌دروپیکرو مشخص کنم. ساکتو ببند یه ساعت دیگه خونه‌ام.

-نمی فهمم!

-قراره بری دادگاه محاکمه شی. اگه از اون دادگاه و به قضاوت آدا تبرئه شدی که هیچ. برگرد و راه و خودت و برو. ولی اگه محاکمه شی طبق اونچه رئیس دادگاه می گه رفتار می کنی. رسیدم خونه آماده ایا.

-من می رم دنبال سلنا.

-تو فقط برخلاف حرفِ بابا رفتار کن و جواب تو بین یاشار.

گوشی را قطع کرد! آنرا نگه نداشت صدای الوالو گفتن یاشار را بشنود. از وقتی حرف های ثمانه را توسط آیشن شنید، دلش می خواست دهان یاشار را گل بگیرد. نه! او را به عنوان یک مجرم پای میز محاکمه بکشاند. اما رفتار غلط و کودکانه ی ثمانه دستش را می بست. هر دو نسبت به یکدیگر بد کرده بودند و باید جزایش را می کشیدند. محاکمه ی تنها را حق ثمانه نمی دید.

تا از آن سر شهر به این سر شهر برسد، زمانی نبرد. خیابان ها به برکت تعطیلات نوروز یا وحشت نام کرونا خلوت بود.

پشتِ در واحد آیشن که رسید، دقایقی منتظر ماند تا راضی شود در را باز کند. این بازگشا موفق شد او را شکست دهد. بالاخره در را گشود. زنجیر پشت در را برنداشت تا گرشا داخل نیاید. اما او بلد بود چطور دست بیندازد و در را باز کند.

در را که گشود، آیشن با وجود پوشیدن لباس‌های مخصوص و زدن ماسک و شیلد، بیشتر از دو متر عقب رفت. با دیدن خواهر، جا خورد. پایش به درگاهی چسبید! بعد از ده روز که آیشن را دید انگار ده سال گذشته است. صورتش به شدت تکیده و رنگش پریده بود. چشمانش هم بیرون زده و نگاهش بی‌جان!

-چی به روزت اومده؟ اینقد لا کرداره این ویروس؟

حواس آیشن پی آینا رفت. قلبش با دیدن او ریخت. آینا با دیدن مادر در آن وضع، پشتِ پای گرشا چسبید. بی‌حرکت ماند و مسخ پوشش مادر شد. آیشن همان‌جا که ایستاده بود، در روی زانو افتاد. دو دست خود را به سینه زد و با صدایی گرفته گفت:

-الهی قربونت برم مامان. چند روز دیگه صبر کن بعد بیا خونه.

گرشایم شد و آینه را بغل کرد. ماسک کل صورت کوچکش را پوشیده بود. او را سمت آیشن گرفت و گفت: - بیا بگیرش! ده، یازده روزه گذشته. می گن بچه ها نمی گیرن. آیشن با صدای گرفته اش گفت:

- می ترسم داداش. باید و نباید در مورد این مریضی - زیاده. هنوز همه چیز مبهمه. بزار این چند روزم بگذره. یه وقت ویروس بره تو بدنش، خودشم نگیره، دیگران و مریض می کنه.

مخالفتی نکرد و آینه را به خودش چسباند. آینه بغض کرد و توی بغلش برگشت. از تپش قلبش فهمید حالت گریه دارد! کنار گوشش چسبید و گفت:

- دسته گلو بده مامان چند روز دیگه بیا بغلش کن. باشه دایی!

سمت مادر برگشت و دسته گل را به طرفش کشید. آیشن از همان فاصله روی سینه اش زد:

- بزارش همونجا مامان. نمی خوام نزدیکت شم.

آینه به آرامی گفت:

- هنوز خوب نشدی مامان؟

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوسی و هفت

با بغض گفت:

-چهارتا انگشتِ دیگه تو بشماری خوب می شم مامان جان.
این مدتم تحمل کن تا تموم بشه. باشه عزیزم!

آینا لبش را جمع کرد و برگشت! دست دور گردن گرشا انداخت و سرش را به کتف او فشار داد. معلوم بود دوست دارد پیش مادرش برود. اما سرتق نبود! مثل آیشن صبور و آرام بود و زود حرف گوش می کرد. گرشا خریدش را دست آیشن داد و دستش را پشت آینا گذاشت. حس بی وزن

بودن پاهای کودک را فهمید. خصوصاً اینکه سلنا پیش مادرش رفت و او باید برمی گشت.

تا به ماشین برسد پشتِ کودک را نوازش کرد و برایش محبت ریخت. آینا اما سرش را از روی کتف گرشا بلند نکرد! حسابی مغموم و پکر بود.

کودک را روی صندلی جلو کنار خود نشاند و کمربندش را بست. پایین صندلی زانو زد و پرسید:

-می‌خوایم بریم دوتایی بگردیم. هیچ کسم نبریم.

صدایش را پایین کشید:

-به سلنا نگیا. باشه!

کودک لبخندی زد. از اینکه توانست واکنشی- در او ببیند خوشحال شد. چشمکی زد و پرسید:

-کجا بریم؟

آینا انگشتِ کوچکش را به حالت تفکر روی لب گذاشت. به گرشا نگاه کرد و گفت:

-پارک! تاب بازی و الاکلنگ.

خدا را شکر کرد شهربازی منظورش نیست. والا باید خجالت تعطیلی آن مکان را به خاطر وجود نحس کرونا او می کشید. سرش را تکانی داد، روی دست سلنا زد و بلند شد:

-پیش به سوی پارک!

پشت فرمان که نشست، تلفنش زنگ خورد! نگاهی به گوشی انداخت. الیسا بود. چشمانش درخشید. خطی از لبخند لبش را باز کرد. ماشین را از پارک درآورد و گوشی را جواب داد...



سر بر شانه‌ی خدا بگذار تا قصه‌ی عشق را چنان زیبا بخواند که نه از دوزخ بترسی و نه از بهشت. به رقص درآی. قصه عشق، انسان بودن ماست اگر کسی— احساسات را نفهمید مهم نیست سرت را بالا بگیر و لبخند بزن.

”فهمیدن” کار هر آدمی نیست...

#احمدشاملو

سلام به دوستان عزیزم

طاعاتتون قبول و عیدتون مبارک  
پست‌های بلند بالامون تقدیم شما. عیدی من به شما و
محبتتون 

#پست‌چهل‌و‌پنج

#صدوسی‌و‌هشت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

سعی داشت خوشحالی اش را از دیدن شماره‌ی الیسا بروز
ندهد. با لحنی جدی گفت:

-چه عجب! بایرامیز موبارک.

صدای گل‌نسا به جای الیسا در گوشش پیچید:

(-بایرامیز موبارک گرشا جان. کاش تبریز دی دین!)

-عیدت مبارک گرشا جان. کاش تبریز بودی!

بین چند حس متفاوت درگیر شد. تعجب، بی‌حس شدن و
دلواپسی! از صدای گل‌نسا حس خوبی نگرفت.

-سلام! چی شده زن عمو؟

صدای وا رفته‌ی گرشا پشیمانش کرد از تماس گرفتن!
بی‌حال و جان جواب داد:

- دختره از اول عید که همه‌ش بی‌حوصله بود. معلوم
بود بهانه می‌جیره (می‌گیره).

نفسی گرفت. سخت بود برایش فارسی حرف زدن:

(-ابرام گیل ده هی ایاقینا دولاشیب لار.)

-ابرام اینام همش پیچیدن به پروپاش.

-الان کجاست؟

(-دونن گجه ددیم دای لارون گدیلر آدا گیله، سنده
اولارنان گت بایرام گوروشونه. بویوک دیلر! عاییب دیر.)
-دیشب بهش گفتم داییات دارن می رن خونهی آدا، توام
باهاشون برو عید دیدنی. بزرگترن! زشته.
-رفت؟

-اولش که (گبول) قبول نکرد. منتظر بود شما باهاش
تماس (بجیری) بگیری. فهمیدم بهانه‌اش از چیه. به
زبون (جرفتمش) گرفتمش رفت خونهی آدا. اما کاش
نمی‌رفت.

آینا پارک نزدیک خانه‌شان را دید و روی پای گرشا زد.
نگاهش کرد، سری تکان داد و به حاشیهی خیابان کشید:
-مادرم چیزی گفت؟

از سکوت گل‌نسا و نفس عمیقی که کشید جوابش را
گرفت. پرسید:
-چی گفت؟

(-ایرانون حق وار. من دمیم کی اونا دمه. اما...)
-ایران حق داره. من بهش نمی‌گم نگو. ولی...

ماشین را پارک کرد، گوشی را برداشت و پیاده شد. پرسید:
-الیسا واکنش نشون داد؟ اتفاقی افتاد؟

سمت آینا رفت و در حال پایین آوردن کودک به حرف‌های
گل‌نسا گوش داد:

(-هی گاش گوز الدیم تا دیلین دیژ گویدی.)

-هی براش چشم و ابرو اومدم زبون به دهن گرفت.
-خب!

(-اوردان کی قیید دیخ دای لاری توکولدولر باشینا. او
ددی من ددیم داعوا توشدی.)

-از اونجا که اومدیم دایپاش ریختن سرش. این بگو من بگو
دعواشون شد.

-وقتی حرفی نشده اونا واسه چی گیر دادن بهش؟

(-نه دیم والا؟ کاش اوزونن آپارمیشدون اونی دا.)

-چی بگم؟ کاش برده بودیش با خودت.

-کار فوری پیش اومد زن عمو. تازه رسیده بود پیشتون
گفتم چند روزی بمونه.

از حرف گرشا نفس گرفت. فکر می کرد با رفتاری که الیسا کرد و رفت، از گرشا جوابِ سربالا بگیرد. اما او همانی بود که شناختش! صبور و مقاوم مثل کوه! جانی در کالبدش ریخت و گفت:

(-دونن گجه اوچ نفره توکولدولر باشینا. الیسا دا کی دیلدن گالماز. اولار کی گتدیلر، تپیلدی اتاقا. البیل بی یری آقیریدی. زیویردیم باشلارینا قیشقیردیم، گلدیلر اپاردیلار درمانگاهها.)

-دیشب سه تایی ریختن سرش. الیسام از زیون کم نمیاره که. اونا که رفتن، چپید تو اتاق. انگاریه جاش درد می کرد. زنگ زدم سرشون داد و بیداد کردم، اومدن بردنش درمونگاه.

این را که شنید تُرش کرد:

-مگه باهاشون حرف نزدیم کاری بهش نداشته باشن؟

(-هله سیزه خاطر گویوبلار.)

-تازه ملاحظه‌ی شما رو کردن.

آینا را روی تاب نشانند و پشتش ایستاد. کودک را هل داد و گفت:

-دارم میام تبریز زن عمو. ناراحت نباش!
زن دوباره تکرار کرد:

(-کاش اوزونن آپاریدون.)

-کاش می بردیش با خودت.

-مگه ندیدی حرفاشو بهم زد. اومدم یه خرده فک کنه.

(-تکلیفین معلوم الیدون یولا سالیدون. الیسا گلک بیردا
گالمیا.)

-تکلیف شو معلوم می کردی می فرستادیش بره. الیسا نباید
اینجا بمونه.

دلش از جمله ی گل نسا ریخت:

-پس شمام قانع شدید نمی شه اینجا نگهش داشت.

معلوم بود گل نسا برای حرفی که قصد گفتنش را دارد مردد
است. اما گفت:

(-بیلیم کی حد دن آرتیخ اینتظار دی. اما الیبیلیرسن اونان
گت آنا! بیر زمان اقلا. گورسه اونا گوره گدی بسن، ال چکر
گیرد. سنه گوره گیدی ب و خفت چکیر.)

-می دونم توقع ام زیاده. اما می تونی باهاش برو مادر! یه مدتی لااقل. ببینه از خاطرش رفتی، دست می کشه و برمی گرده. از خاطر شما اومده و این خفت و می کشه.

-میام حرف می زنیم زن عمو!

-خدا حافظ!

گوشی را توی جیبش انداخت. دو دستی تاب را چسبید و آینا را هُل می داد. کودک ذوق می کرد و می خندید. نگاهش به اطراف چرخید! پرنده پر نمی زد توی پارک. چه سالی را شروع کرد! همه جا آشوب بود و دلواپسی. مدتی که گذشت آینا گفت:

-می خوام پیام پایین دایی.

تاب را شُل کرد و کودک پایین آمد. سمت الاکلنگ دوید و رویش نشست. پاهایش را زمین می زد و می گفت:

-سوار شو برم بالا دایی.

سمت بازی رفت. دو دستش را روی صندلی الاکلنگ گذاشت و به پایین کشیدش. کودک بالا رفت و هیجانش شروع شد. با هر تکانی بیشتر ذوق می کرد. تلفن توی جیبش زنگ خورد! از دیدن شماره‌ی سرگرد عالمی تعجب کرد.

کارش با او تمام شده بود! همین یکساعت پیش از هم جدا شدند. گوشی را روی گوشش گذاشت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوسی‌ونه

-بله قربان!

-سیامون نکن جان عزیزت. می‌دونستی تو اختیارات من نیست این لا‌کردار سپردیش به من و خدا حافظ شما؟

تعجب کرد. فهمید به بن‌بست فکری رسیده است. کارش که هنوز شروع نشده بود:

-ما که سنگامونو وا‌گندیم. چی شده باز؟

عالمی بدون رودربایستی گفت:

-من از سمت خودت داوطلب می‌خوام. تحت نفوذیا
حیطه‌ی تو مماس‌ترین برن تو دهن این اژدهای هفت سر.
لبش کج شد و سمت بالا پرید:
-هفت سر شد حالا؟

-والا هفتاد سره. اصلا سر و تهش معلوم نیس.
-من تا فیهاخالدونشونو کشیده بودم بیرون که خودم
مستقیم زدم وسط‌شون. گفتم ابعاد گسترده‌ای داره.
-حق با توئه. اما بازم دلیل نبود خودت مستقیما بزنی به
دلشون. تو راند دوم لو می‌رفتی.
کلمه‌ی راند الیسا را یادش آورد و حرف‌های گل‌نسا. داشت
روی قلبش موج‌سواری می‌کرد. دوست داشت زودتر به او
برگردد، مشتی زیر چانه‌ی دایی‌های قلچماقش بزند و
سرجایشان بنشانندشان!

با الو گفتن عالمی و بالا و پایین پریدن آینه که بی‌حرکت
روی زمین مانده بود، تکانی خورد. آینه را روی الاکلنگ بازی
داد و در جواب عالمی گفت:
-متوجه نشدم!

-حواست نیستا. می گم تو به من تئوری دادی و جواب عملی می خوای. به نظرت کاربردی؟

-نه. سخته! غیر ممکن نیست. ازت برمیاد.

-تایمش می ره بالا. اونم تو این شرایط که کشور نیاز مبرم به دارو داره.

-آره! باید تو کمترین زمان نتیجه بده. واسه همین هر چی تو چنته داشتی واسه ت رو کردم.

-من یه پیشنهاد دارم برات.

گوشی از زیر دستش شل شد. نزدیک بود بیفتد! دو دستی چسبیدش و آینه را روی زمین نگه داشت. سُرُسرها را نشان داد و گفت:

-برو یه خرده سُرُسره بازی کن بریم دایی. مریض می شی!

صدای عالمی توی گوشش پیچید:

-کجایی گرشا؟ داری سُرُسره بازی می کنی؟

خندید و جواب داد:

-آره! بچه مو آوردم پارک.

-خوش به حال بچه مچه نداری. ما که با اینهمه کار اسیر
بچه هامونم هستیم. باید مدام لب و لوجه جمع کنیم که
نمی‌تونیم باهاشون بریم مهمونی.

-بگو کروناست خطرناکه.

-می‌گن خودتم پس نرو بیرون.

خندید! دلش می‌خواست بگوید خوشبختی و خبر نداری.
حسرت‌هایش را زیر دل دفن کرد و پرسید:

-نشستی فک کردی به کجا رسیدی؟

-هان؟

-می‌گم چه پیشنهادی داری برام؟

-آهان! حاضری تحت فرمان من باشی؟

-من واسه بستن این پرونده هیچ مضایقه‌ای ندارم.

-برگرد گرشا. برو پیش سرهنگ! من گوشی رو دادم دستش.

-پرونده‌ی منو تموم نکرده فرستاده دادگاه نظامی. کجایی!

-واسه افسری مثل تو حکم نمی‌برن که. خونه‌ی پُرش

تذکره. سرهنگم مثل من و تو باید جوابگو باشه.

-نه! این دستورتو اطاعت نمی‌کنم.

-پس نفوذیاتو بفرست سمت من.

-من الان نمی‌تونم بهشون دستور بدم. ولی بخوای با هر کدومشون کار کنی می‌سپارم بیان پیشت.

-نه! همراه خودت.

-من مستقیم کار نمی‌کنم.

-بدت اومده. داری هر راهی رو می‌بندی. این کارت مقابله با سرهنگه. پس نگو هر کاری باشه می‌کنم.

-تو جای من بودی بعد از این همه خدمتِ صادقانه چه واکنشی نشون می‌دادی؟

-بگو ناراحتم گرشا. دنبالِ تلافی‌ام.

-آره! ناراحتم. اما دنبال چیزی که می‌گی نیستم. چون پای مملکت و مردم وسطه.

-تو تخطی کردی. اشتباه بود کارت. وسط راه همه رو به دردسر می‌نداختی. اول از همه‌ام خودتو. خطری بود! پای جونت وسط بود. جای اینکه ممنون‌دار سرهنگ باشی شاکی شدی؟ اگه باید از کسی شکار باشی اون خودتی.

-می‌دونم سرهنگ واسه خریدن جون خودم بود که گفت برم.

-پس از چی شکایت داری؟ برگرد و با یه ببخشید
ماست مالی کن بره. فقط خودت می‌تونی تو کمترین زمان
ممکن انجامش بدی.

-همون روز از سرهنگ خواستم مهلت بده.

-اینجا جای حفظ غرور نیست.

-بلدم کجا واسه غرورم بجنگم. نخواه با این کلمات تحریکم
کنی.

-همون دیگه! نمی‌شه ازت سواری گرفت.

-بزار سرم سبک شه یه راه حلِ سومی هست.

شاخک‌های سرگرد عالمی تکان خورد. با هیجان پرسید:

-چی؟

-شاید نشه. بزار امتحانش کنم اگه نتیجه داد خبرت
می‌کنم.

-یه گوشه‌شو بگو نیفتم به جون خودم.

-من تو اون دفتر آدم دارم. فقط باید شارژش کنم!

-جان من؟ کی؟

-سکرته! هزینه برداره.

-جواب می ده؟

-زمان می خوام.

-اگه از نظر تو حل شده اس تایمش با خودت.

-پس حاشیه هاشو کار کن تا بهت خبر بدم.

-مخملیه یا سرد؟

-هنوز به قطعیت نرسیدم.

-برس زودتر. گوش به زنگم!

تماس که قطع شد دستش را سمت آینا کشید و صدایش زد:

-بیا آینا. باید بریم!

کودک سمتش دوید. موهای خرگوشی اش مانند گوش های خرگوش تکان می خورد و دلش را می برد. چقدر دوست داشت یکی از آن خرگوش های کوچک داشته باشد و پابه پایش بدود...



سلام به دوستان عزیزم

بعد از خوندن این پست‌های کلیدی، تیزر پایانی رو ببینید 😍

من که خیلی هیجان دارم. لطفا به بنرهای بعد هم که وارد کانال می‌شه التفات داشته باشید 😊 یکی از عشقای من قراره متولد بشه ☺

#پست‌چهل‌وشش

#صد و چهل

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

تا به خروجی شهر برسند، مثل برج زهرمار بود. محلش نگذاشت! می‌دانست منتظر است حرفی را دست‌آویز کرده و شروع به غرولند کند. یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش آویزان روی پنجره! هوای خنک می‌بلعید و فکر می‌کرد. ذهنش هیچ‌وقت خدا بیکار نبود. همیشه

مشغله‌ای داشت برای خودش. گاهی دلش می‌خواست مغزش را مرخصی بفرستد.

خلوتی جاده تمام شد و توی راه‌بندان افتاد. عجیب بود! انتظار نداشت جاده را اینقدر شلوغ ببیند. یاشار توجه‌اش را جلب کرد. خنده‌ای به تمسخر پراند:

-دارن برمی‌گردونن ملتو. بنزین بیخود سوزوندن تو این گرونی.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

-دمشون گرم! یه عده مثل پرستارا و خواهر ما دم‌پر توپ این ویروس لعنتین. یه عده مِثِ اینا جدی نمی‌گیرن و هی پخشش می‌کنن.

-مردم برن و نرن فایده نداره. این مریضی توی هوا پخشه.

-می‌شه ناقل بشینه یه جا و پخشش نکنه که. نمی‌شه؟

بغض و کفرش را بیرون ریخت:

-نه! بعضیا تا سرشون نیاد نمی‌فهمن خبریه. عین دلِ من که هیچ‌کس حالیش نیس چی به سرش اومده و مثلاً براش می‌خوان دل بسوزونن.

گرفتن کنایه‌ها برایش راحت‌تر از حرف روتین بود. در جواب
یاشار چیزی نگفت. او هم باید خودش را خالی می‌کرد.
ماشینی از کنارشان رد شد و بلند گفت:

-بی‌پدر و مادرا نمی‌زارن بریم. نمونید تو راه‌بندون.
دستش را سمت ماشین مذکور کشید و در جواب یاشار
گفت:

-بفرما! حالیش نیست اون مأمور راهنمایی رانندگی بدبخت
از عیدش و خونواده‌اش گذشته، سلامتی شو به خطر
انداخته و فکر این ابلهه. داره فحشش می‌ده.

دید که گرشا دل به دلش نمی‌دهد، واضح گفت؛
-منظورت به منه دیگه. آره من ابله‌ام. نمی‌خوام دیگه به
این زندگی نکبتی ادامه بدم. زوریه؟

همانطور که به روبرو چشم داشت، آمرانه جواب داد:
-هر طور صلاح می‌دونی رفتار کن برادر من. من وظیفه
دارم برسونمت دست بابت تا بعدا نگی شما نگفتید و نشد
و نفهمیدم.

سمت گرشا چرخید و با لحنی عصبی پرسید:

-خودت جلوی آدا بشینی می‌تونی روی حرفش، حرف بزنی؟

-الحمدلله آدا طوری حرف نمی‌زنه که اعتماد به نفس تو بگیره. راهنمایی می‌کنه. دلسوزیش روی حساب و کتابه. نه افراط داره نه تفریط! اگه تونستی خودتو تبرئه کنی، برگرد و راه خودتو برو. واسه جدا شدن که دیر نمی‌شه.

کم آورد انگار. برگشت و به پشتی صندلی چسبید:

-چه فایده‌ای داره اون وقت. بچه رو بردی دادی دستش. تازه داشت قانع می‌شد ننه‌ای تو کار نیست.

-یعنی جدام می‌شدی می‌تونستی بچه رو نشونش ندی؟
-آره!

-با این گردن کلفتی که داری قاضی باید بیاد بشینه جلوی تو.

محکم به پیشانی خود زد:

-قاضی شم نمی‌فهمه چی به من گذشته. از روی مدرک و قانون رأی می‌ده.

تلفنش شروع به زنگ زدن کرد. در حال نگاه کردن به شماره‌ی درج شده جواب داد:

-باریکلا. پس قبل از اینکه کسی— بخواد برای زندگیت تصمیم بگیره، خودت کلاه تو قاضی کن. ببین چیکار کردی که زنت احساس خلا داشته و زده به کاهدون.

-من اصلا دیوث عالم، باید می رفت خیانت می کرد؟ دستش را به نشان سکوت مقابل یاشار بالا آورد و گوشی را روی گوشش گذاشت:

-الو!

صدای بلند دامون توی گوشش چرخید. مستاصل بود یا طلبکار، ترجیح داد اولی را بپذیرد:

-منو گذاشتی رفتی دایی؟ نگفتم می خوام پیام؟

-نمی تونستیم صبر کنیم تا ۱۰ شب آقا دامون. ساعت ۴ که زنگ زدی گفتم تا ۵ و ۶ خونه باش.

-حالا ما نیم ساعت تاخیر داشتیم. نباس صبر می کردید؟

-بکش ترمزو! لب و لوچه اتم آویزون نکن.

-من بدبخت اینجا چیکار کنم تنهایی؟ بابا دلم واسه ننه م تنگ شده.

-گریه نکن! اومدم ببینم می شه اصلا رد شد یا نه!

- همه که می گن برمی گردونن.
- منم واسه همین نمودم.
- حالا اگه رد شدید چی؟
- منتظر می مونم خودتو برسون خروجی شهر.
- جون دایی؟
- چیکارت کنم دیگه. پام نوشته شدی! نبریمت باید بطری بدیم دست آبجی واسه ات آبغوره سوغات بیاریم.
- دامون بلند خندید و ماچی برای گرشا فرستاد:
- سیم ثانیه دیگه از خونه زدم بیرون دایی. الان کجایید؟
- با حرفش مخالفتی نکرد. فوقش برمی گشتند و آن طرف جاده منتظرش می ماندند:
- توی راه بندون.
- تا راه و ا شه رسیدم.

@Vip Roman

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و چهل و یک

گوشی را روی داشبورد گذاشت و نگاهی به یاشار انداخت. مشتش زیر چانه‌اش بود و نگاهش به روبرو! دلش برای او گرفت. غرورش جریحه‌دار شده بود. این راه را طور دیگری رفته و دردش را کشیده بود. به نرمی گفت:
-اونم مقصر- صد در صد ندون. اشتباه کرده یاشار. گول خورده!

یاشار سمتش چرخید. انگار با شنیدن اسمش تیک خورد و از فکرش دست کشید. گرشا کمی دیگر در مسیر بسته جلو رفت و ادامه داد:

-یه بخشی- از قلبش خالی بوده، یه عوضی راست و دروغ
براش به هم بافته. اسیرِ کاذبِ اون عشق مجازی شده.
فقط یه تصویر داده بهش! مقابلش نبوده که ببینه دروغه.
یکهو که این حبابِ براش ترکید، انگار از خواب بیدار شده.
کم از این شکایتا و زد و خوردا دور و برم ندیدم. زن و مرد
آخرش گفتن گول خوردیم، اشتباه کردیم
-بچه بودن؟

-مگه اشتباه کردن مال بچه‌اس؟ اتفاقا گاهی آدم‌هایی
اشتباه می‌کنن که از همه عاقل‌ترن.

-ببخشم که فردا بگه غیرت نداشت و به ریشم بخنده؟
از اینکه یک پله بالا آمد و حرف تازه‌ای زد، جان گرفت:
-باهاش حرف بزن بین مشکش چی بوده. رویه‌ی زندگی‌تو
تغییر بده.

-الان تو اون آدمِ دانا و مغز متفکر مایی. منم شدم آدمی که
خرما خورده و اومده سراغت.

متوجه‌ی منظور یا شار شد. داشت به او گوشزد می‌کرد
خودت این بحران را داشتی و هنوز نتوانسته‌ای آن را حل
کنی. کمی عصبی شد از طرز فکرش. مشکلات آن‌ها قابل

مقایسه با هم نبود و یا شار چند بار تکرارش کرد. حتی چهارچوب زندگیش را بر اساس تصور غلطی که از زندگی مشترک او و الیسا داشت، ساخته بود و چوبش را خورد. در جوابش گفت:

-منم اشتباه داشتم. از کجا می‌دونی نداشتم؟ منتها چون به قول خودت الان خرما خوردم، نمی‌تونم تو رو برحذر کنم. نمی‌تونم سفت نمی‌تونم مقابلت دربیام. والا همچین محکومت می‌کردم که چهار دست و پا بری سمت اوین.

"هه" ای گفت، زهرمارِ گرشا را به جان خرید و سمت پنجره چرخید. همان موقع ضربه‌ای به شیشه‌اش خورد. نگاهش بالا آمد و توی صورت پلیس راهنمایی و رانندگی گره خورد. گرشا از سمت خودش شیشه را پایین داد. قبل از اینکه مرد حرفی بزند، جذبه‌ای به صورتش داد و گفت: -خسته نباشید. امریه؟

مامور دستش را به حالت دور زدن، چرخاند و گفت؛ -برگردید! جاده بسته‌اس.

-واسه مسافران نوروزی یا در دست تعمیره؟
مقابل ماشین خم شد و گفت:

-خوابید؟ خبر ندارید تو شهرها چه خبره از کرونا؟

متوجه شد راه باز است و برای حفظ جان مردم مأمور هستند. سایه‌بان ماشین را پایین کشید و کیفش را برداشت. کارتِ مخصوصش را مقابل مأمور گرفت و منتظر ماند. طولی نکشید که کامل مرد نگاهی به گرشا انداخت! چهارانگشت خود را کنار شقیقه‌اش گذاشت و احترام کرد:

-عذر می‌خوام قربان. مأموریت تشریف می‌برید؟
برخلاف تمایلاتش، سرش را تکانی داد و کارتش را پس گرفت:

-می‌تونیم رد شیم؟
مأمور نگاهی به یاشار انداخت و فوراً سمت گرشا برگشت:
-البته قربان! با همکارتون تشریف می‌برید.

نیم‌نگاهی به یاشار انداخت. جدی بود و عین برج‌زهرمار:
-ما فوقمه! ازشون معلوم نیست؟

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و چهل و دو

مأمور نگاهی به یاشار انداخت. از نگاهش تعجب می‌بارید!
معلوم بود باور ندارد یاشار مافوق‌گرشا باشد. پیش از
آنکه حرفی بزند، یاشار از سردرگمی نجاتش داد؛

-ما خاک پای رئیس‌مونیم. خسته بودم خوابم می‌اومد،
سرگرد قبول زحمت کردن جای من بشین.

چهره‌ی مأمور به حالت طبیعی برگشت. برایش باورپذیر
شده بود که یاشار زیر دست‌گرشا باشد:

-سفر به سلامت قربان!

قبل از آنکه کنار برود و راه را برایشان باز کند، گرشا گفت:

-عذر می‌خوام.

مأمور ماسکش را روی صورت محکم کرد و دوباره نزدیک پنجره شد:

-امر کنید!

-یکی دیگه از همکارامون تو راهه. احتمالا تا یه ساعت دیگه بهمون می‌رسه. اگه این طرف نگهش داشتن، راهنمایش کنید.

عکس دامون را پیدا کرد، موبایلش را مقابل مأمور مربوطه نگه داشت و گفت:

-ایشونه!

مأمور راهنمایی و رانندگی اطاعت کرد و کنار ایستاد. راه برای عبور باز شد!

احساس بدی به گرشا دست داد. موقعیتی پیش نمی‌آمد که از عنوانش سواستفاده کند. آن شب پا روی دلش گذاشت و پدال گاز را فشرد. پیش خودش گفت: "گاهی زندگی انسان را وادار می‌کنه برخلاف تمایلاتش رفتار کنه. ای کاش پشیمانی نداشته باشه. مثل الان که دارم برای کار خیر می‌رم..."



سلام و عرض ادب

آخر هفته‌ی خوبی داشته باشید. اینم پست آخر از فصل ۱۲. انشالله از هفته‌ی آینده فصل ۱۳ رو شروع می‌کنیم.

امیدوارم که خسته نباشید و تشریف بیارید توی صفحه نقد و بهمون انگیزه بدید. من که خیلی خسته‌ام. امیدوارم دوستانم با مشارکت در پیش‌خريد مغرب احساس خسته‌گی مو دربیارن. (هر چند می‌دونم زندگی خیلی سخته و قیمت‌ها بالاست اما باز هم توکل در زندگی امید بهمون می‌ده. 😊💕)

مهرتون موندگار ❤️

<https://t.me/nagedroman>

@Vip Roman

و اینم یه کلیپ خوشگل و پر از احساس از مغرب احساس 👉

#پست چهل و هفت

#صد و چهل و سه

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

آن قدر دامون چرندیات پراند و باعث توقف در مسیر شد، که دیرتر از همیشه به شهرشان رسیدند. به قول یاشار بیش فعال بود. نمی‌توانست برای مدتی طولانی سرجایش بنشیند.

حول و حوش ۱ و ۱۵ دقیقه رسیدند! برای گرشا بد نشد. والا باید تا رسیدن به مقصد غُرغُرهای یاشار را تحمل می‌کرد. چند بار توی دلش گفت: "بیچاره ثمانه!"

اولین جایی که ماشین توقف کرد جلوی خانه‌ی آدا بود. یاشار در حال ماساژ دادن چشم‌هایش گفت:

-خدا لعنتت کنه دامون. بس که زر زدی و نگهمون داشتی،
دیر رسیدیم. خوابیدن! الان زنگ بزنیم می ترسن.

-نمی ترسن! به مسافر وقت و نیمه وقت عادت دارن.

در را که باز کرد، سوزی به صورتشان زد. پیاده شد.
عکس العملی از گرشا و دامون ندید. به صندلی هایشان
چسبیده بودند. برگشت و گفت:

-صندوق و بزن چمدونمو وردارم.

گرشا صندوق را زد. اما یاشار همچنان ایستاده بود و
نگاهش می کرد:

-چرا پارک نمی کنی؟ مگه نمی آید پایین؟

-تو برو من فردا میام.

-می خوای کجا بری؟

دامون سرش را از بین دو صندلی جلو آورد:

-می خواد منو برسونه خونه مون، خودشم بره خونه ی
مادرزنش! هوام سرده الان لحاف زن دای حسابی گرمه.

گرشا "خفه" شوی به دامون گفت و یاشار مشتی برایش
پراند. خنده کنان به صندلی چسبید و معترضانه گفت:

-ببند درو یخ زدیم.

یاشار به گرشا نگاهی انداخت:

-راست راستی می‌خوای بری خونه‌ی مادرزنت؟

سرش را تکان داد و تایید کرد؛

-آره! به زن عمو گفتم دارم میام، گفت بیدار می‌مونم تا برسی. تو برو من فردا میام.

یاشار نگاه معناداری بهش انداخت و عقب رفت. سرش طوری تکان خورد انگار دارد شماتتش می‌کند. می‌دانست به گوش مادرش برساند، او هم به گونه‌ای دیگر برایش دندان به هم می‌ساید.

یاشار که در را بست گاز ماشین را پُر کرد و رفت. تا رسیدن به خانه‌ی خواهرش چیزی نگفت. به حرف‌های دامون هم اهمیتی نداد:

-ناراحت نباش دایی! بخوای همه رو راضی نگه داری خودت داغون می‌شی.

نگاهی از توی آئینه به دامون انداخت:

-خوبه لااقل یک کلمه حرف حسابم از لای چرندیاتت دراومد.

-دیدم تو فکری گفتم بار فکری تو کم کنم. والا به چهار درد می‌رسید.

-چهار دردو از کی شناختی؟

-یادمه مامانم می‌گفت. پپرس از مامان ایران ببین سر زاییدنت چه طور درد کشیده.

-مامانت نشسته واسه ت از وضع حملش گفته؟

-واسه من که نه! داشت با خاله حرف می‌زد من شنیدم.

-بکش گوشتو بیرون از کارا زنونه پسر.

-می‌خواستم دنیای زنا رو بشناسم. واسه آینده بد نیس. کور نمونم!

-قراره تو بزایی؟

-باید چشم و گوشم وا باشه که به زنم کمک کنم.

-لازم نیست فضولی کنی تو کار خلق‌الله. به موقعش خودت می‌فهمی چطوری هوای زنتو داشته باشی.

-الان داری می‌ری خونه‌ی مادرزنت که هوای زنتو داشته باشی؟

-همین الان گفتم تو کار کسی سرک نکش.

-آخه دلم گیرته دایی. فردا بری خونه‌ی آدا، از تیر و ترکشا مامان ایران در امون نیستیا. ندیدی یاشار چطور نیگات کرد؟

-مردم اون چیزی که تو دلت می‌گذره نمی‌بینن. اون چیزی رو می‌گن که از فکرشون می‌گذره.

-الان دلِ شما داره واسه زن دایی می‌تپه که همچنان نچرال مونده؟ جون دایی بگو قد و قیافه‌اش راهیت کرده اونوری؟

-نباید جوابتو بدم. اما چون فضولی برای روشن شدن ذهنت بگم زن عمو تنهاست. یه کوه مشکم دورشه. همون یدونه بچه‌ای‌ام که داره براش دردسرساز شده. چشم چرخونده و امید بسته به من. می‌دونه چرخ گردون شاید فلکم کنه، اما سنگ شو می‌ندازه.

-پس کارما کار دستت داده. شما که دلرحم!

-انجام وظیفه‌س مقابل یه مادرِ درمونده! همون که تو بهش می‌گی کارما و من می‌گم آدمیت. بهتر دیدم برم ببینم اونجا چه خبره. الان مامان با یاشار سرگرم می‌شه تا من برسم.

-باز خوبه دایی یاشار رو آوردی. والا فردا داستان داشتی.

-قصه‌ی من به کلاغِ آخر نمی‌رسه نمی‌دونم چرا...

وارد کوچه‌ی بن‌بست شد و گفت:

-پیر پایین صبح شد. درساً رو ببوس به بقیه‌ام سلام برسون تا ببینمشون.

در حال پایین رفتن گفت:

-دلم بیشتر از همه واسه این کف‌دست آجی پُرمصیبت تنگ شده. صندوقم بزن وسایلمو وردارم.

گرشا صندوق را زد و دامون پایین رفت. وسایلیش را برداشت و برگشت. گرشا شیشه را پایین کشید. دامون یقه‌ی کتش را بالا کشید از سرمای تیز تبریز! چشم‌هایش را جمع کرد و گفت:

-از طرف همگی‌مون، از زندایی تشکر کن به خاطر داروهای درساً. مامان می‌گه از وقتی اون دارها رو می‌خوره خیلی بهتر شده. اما زبونش نمی‌گرده مستقیماً از خودش تشکر کنه.

-فک کنم چاره داشت و پای درساً وسط نبود می‌ریخت دور.

-دیگه اینقدرام بد نیس باهاش دایی. بالاخره تأثیر از اطرافیانم می‌گیره.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و چهل و چهار

-می‌دونم! یکی از دلایل رفتنم همینه.

-پس ما چشم بکن. هم عیده هم کدورتو می‌شوره.

-برو بچه! لایه‌ای که بین ما دیوار شده کارش با گردگیری حل نمی‌شه.

-خوب بکوب از نو بساز. زن دایی حیفه!

شیشه را بالا داد و رفت! دامون حقیقت را گفت. الیسا با تمام در دسرهایی که داشت پاک نمی‌شد از قلبش. بین

دوست داشتن و نداشتنش سرگردان مانده بود. اما اطمینان داشت اگر نمی‌خواستش، به طور کل کنارش می‌گذاشت!

کنار دیوارِ ساختمان گل‌نسا پارک کرد و پیاده شد. زنبوری سر در خانه روشن بود.

روی پنجه ایستاد و خودش را کِش داد. نوری کمرنگ از توی ساختمان بیرون می‌زد. زنگی کوتاه زد! طولی نکشید که درِ حیاط باز شد. جلو رفت و بالای در را گرفت. الیسا بود! از روی پله‌ای که ایستاده بود پایین رفت. اشارپی روی شانیه‌هایش بود. تنگ دور خودش پیچید. معلوم بود دست‌بافت گل‌نسا است. در را پشت سر خود بست و از پله‌ها پایین رفت. نیم رخ الیسا سمتش بود. توی حوض را نگاه می‌کرد. کاشی‌های فیروزه، موازی با رنگ نگاهش بود. مانند الیسا ایستاد:

-نصفه‌شب بدون اینکه پرسی کیه درو باز می‌کنی؟ نمی‌گی کسی خفت کنه؟

-کسی نمی‌تونه منو خفه کنه.

-اون که آره! یه موقع‌ها یادم می‌ره کی هستی.

-مٹ من کہ یادم می ره تو کی هستی. چه نسبتی باهام داری.
چی به روزت آوردم و ازت توقع های نابجا دارم.

پاهایش شل شد و نزدیک تر رفت. مقابلش ایستاد! به نظر
صورتش بی روح بود. برعکس لب هایش! زبان زدش کمی
رنگ گرفت یا نه، درست نفهمید:

-استرس گرفتی رنگت پریده؟

گوشه چشمی برایش آمد:

-من و استرس؟

-همون! لبات رنگیه انگار.

این بار به گرشا نگاه کرد. خیره و بدون پلک زدن:

-بو کشیدم داری میایی تینت زدم برات. گفتم شاید محلم
کنی.

جوابی نداد. نگاهشان در هم گره خورد. معلوم بود او هم
دلگیر است:

-منتظر بودم بهم زنگ بزنی و عیدو تبریک بگی.

-مٹ من!

-من سرم گرم کار بود.

-منم سرگرم جنگیدن با افکارِ عهد بوق فامیلم بودم.
دستش را مقابل گرشا بالا آورد. دورِ مچش بانندی کشی-
بسته بود:

-اینم علامتش! دستمو کشیدن مچم در رفت.

-چرا باهاشون دگ دگ کردی؟

-تو جام گذاشتی رفتی هوا ورشون داشت.

-من بفهمم با تو چند چندم خیلی خوبه. چرا همیشه بهت
بدهکارم!

در مقابل لحن جدی گرشا، با ملایمت جواب داد:

-صد تو صفر من. پیش تو امتیازی ندارم. متوقعم! اما هم
پیش مادرت خارم کردی هم پیش فامیلام.

-پس مقصرم که همراهت اومدم.

-نمی اومدی راهم هموارتر بود. امیدم کنده می شد.

-یه خرده وضع و از دید من نگاه کن.

-نگاه کردم. جای هردومون! یه بوم و دوهواییم.

این را راست گفت. سرمای نیمه شب بخار نفس‌هایشان را در خود می‌کشید. جوابی که پیدا نکرد چسبید به آب و هوا:

-برو تو. سرده!

سمت ساختمان راه افتاد و گفت:

-تو اوج کاری زنگ زدی به مادرت. قد همون برام منم زمان می‌زاشتی. که منو می‌بینه برام چشم و ابرو نیاد گرشا هیچ وقت فراموشم نمی‌کنه.

پشت قدم‌هایش را گرفت:

-تو رو یادم رفته بود. قد ۵ سال! فک کردم بازم نیستی. گرمی کار که از سرم افتاد موقعیتم یادم اومد.

ایستاد. اما برنگشت سمت گرشا:

-همون وقتشم که بودم منو نمی‌دید. چون موجه بودی واسه همه، نمی‌تونستم ثابت کنم کارت واسه‌ت مهم‌تر از منه. می‌گفتن بچه‌ای! قدر شوهرتو نمی‌دونی. کسی. جدی نمی‌گرفت. چون تو مرد بودی و من زن!

-چون تو کارم غرق بودم باید نارو می‌زدی؟

با این جمله برگشت سمت گرشا. اخمی روی پیشانی اش نشسته بود:

-من نارو نزد. رفتم دنبال کاری که نمی شد سرش قمار کرد. ورزش یه سنی می طلبه. نمی تونستم تا ده سال باهات جرو بحث کنم تا راضی شی. اونوقت دیگه رسیدن به اون راه ارزش نداشت. می شد دست یافتن به آرزویی که نرسیدنش بهتره.

-چرا همین جا، کنار خودم ادامه ش ندادی؟ واسه چی سر زندگیت قمار کردی؟

از گرشا انتظار سوال تکراری نداشت. می فهمید دنبال وقت کشی ست برای سوالات بیشتر. بهش زل زد و پرسید:
-الان اومدی چیکار؟ واسه عید دیدنی؟ سرکوفت زدن؟ شمردن خطاهای من؟ هان؟ چی؟ مگه قرار نشد از هم جدا شیم و تمام؟

دستش را سمت در کشید:

-برو تو! ساعت ۱۰ و ۱۱ که خواب بودی.

-آره، خواب بودم. خواب بابامو دیدم پریدم.

منتظر ماند الیسا ادامه دهد. لب پله نشست و اشاریش را تنگ‌تر به خود پیچید:

-برام یه بسته آورده بود. داد دستم و برگشت. هر چی صداش کردم جواب نداد. نه حرف زد و نه نیگام کرد. رفت!

-ببین کجای کارت خطاست درستش کن. ازت ناراحته حتما.

به گرشا نگاه کرد. پوزخندی زد و گفت:

-ناراحتی همه به خاطر توئه. چون پای تو وسطه، زبونشون برای همه کوتاهه.

-اینجوری نگام نکن که من مقصرم.

با نوک انگشت به کتف گرشا زد:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و چهل و پنج

-اگه تو همراهم بیای...
 میان کلام الیسا آمد:
 -من کار و زندگی ندارم؟
 سرش را توی صورت گرشا برد:
 -الان دیگه نه! والا این ورا پیدات نمی شد دو بار تو یکماه.
 پایین پای الیسا روی زانو نشست:
 -نمی خوای بمونی؟
 از اینکه جمله ای تازه شنید مسخ شد. می خواست بگوید
 چرا! بهت احتیاج دارم. اما موقعیت های هر کدام از
 یکدیگر دورشان می کرد:
 -تازه اونجا باشگاه زدم.
 -برای همیشه؟

- من اینجا کاری ندارم. پیشرفتی نمی‌کنم.
- به همجنسای خودت کمک کن. حتما باید بری؟
- قبلا بودم و کمکشون می‌کردم. پای عمل که می‌رسید جا می‌زدن.
- گفتم کمک. نه اینکه مغزشونو بشوری واسه قیام علیه دیگران.
- می‌خواستم حق‌شونو بگیرن.
- تو یه تنه نمی‌تونی قانون و عوض کنی.
- می‌تونستم که بهشون خط بدم.
- خیله خب! بمون و هرکاری که صلاح می‌دونی بکن.
- من واسه جنگیدن با اطرافیان خودمم کم آوردم.
- هیچکس با من نیست. نمی‌خوان بهم حق بدن منم واسه خودم امیالی داشتم. نمی‌خوام استخونام زیر دستشون خرد بشه.
- پس می‌خوای بری؟
- اگه تو باهام بیای.
- اگه نیام طلاق می‌گیری و می‌ری؟

دست انداخت و دو طرف یقه‌ی گرشا را گرفت:
-باهام بیا.

-من در شرایط حال ممکن نمی‌تونم ایسا.

بعد از چند سال برای اولین بار اسمش را صدا کرد.
جمله‌ای هم که گفت امیدوارش کرد. هیجانزده شد و او را
سمت خود کشید. نفس‌های توی صورت هم می‌خورد.
طوری که اشارپ از روی دوشش کنار رفت:
-ممکنه چند وقت دیگه یا چند ماه دیگه تصمیمت عوض
شه و بیایی؟

-نمی‌دونم! همینو می‌دونم حالا نمی‌شه. گیریه پرونده‌ی
مهمم که ناتمام مونده.

دست‌هایش شل شد و روی شانه‌ی گرشا نشست:
-تمومش کن بیا پاشا. چند وقتی واسه من زندگی کن. واسه
خودت! واسه جوونیت. واسه هم!

دلش می‌خواست بغلش کند و بگوید "باشه". اما زبان به
دهان گرفت! در دنیای او احساس در درجه‌ی اول نبود.
ایسا حق داشت بگوید همیشه او را روی پله‌ی دوم دیده
است. فشاری به شانه‌هایش داد و گفت:

-باشه پاشا؟

سرش را تکانی داد:

-بزار فک کنم.

پیشانی اش را جلو برد و به صورت گرشا چسباند. تب کرده بود انگار! سرد و گرم شان مخلوط شده بود:

-حالا که اومدم، حالا که اومدی، گذشته ها رو فراموش کن. بمون واسه م.

دستی پشت الیسا کشید. حرکتش باعث شد الیسا دو دست خود را دور گردنش بیندازد. بلا تکلیف بودن بدترین درد بود....



روز آزادی بیاد حبس بشم تو بغلت...

@Vip Roman

#الیسا

شاید خیلیا با من مخالف باشن ولی من عقایدش رو دوست دارم 😊

نه اینکه کارکتری خلق دست خودمه اینو بگم. بهش آفرین می گم چون برای خودش زندگی کرده 💪
معمولا خانمها اینو در شرایطی می گن که زندگی خیلی بهشون فشار آورده 😊

بیایید نقد با هم گفتمان کنیم 📝😊

<https://t.me/nagedroman>

راستی از مغرب احساس چه خبر؟ 📝😊

#پست چهل وهشت

#صد و چهل و شش

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

دور تا دور حوضِ فیروزه‌ای را فرش کرده بودند. پشته‌های بزرگ با رویه‌ی قرمز و لوزی‌های چهارخانه که در مهمان‌خانه‌ی قدیم‌شان بود و با ورود مبل سلطنتی به زیرزمین منتقل شد، را بیرون کشیده و بالای فرش‌های خرسکِ دست‌بافت تبریز گذاشته بودند. آدا به قول ایران مشغول مزوق زدنش بود و بچه‌هایش کاهو سکنجبین می‌خوردند. گرشا گوشه‌ی حیاط مشغول مکالمه با تلفن بود. کمی آنطرف‌تر دیگِ آش رشته روی اجاقی صحرایی که دادالله‌خان درست کرده بود، قُل می‌زد. ایران ملاقه‌ی بزرگ روحی را تویش می‌چرخاند و زیر چشمی مهمانانش را رصد می‌کرد. زیاد به قسمت چپ حیاط، جایی که الیسا و گل‌نسا نشسته بودند نگاه نمی‌کرد. به هوای الیسا! نگاهش که به او می‌افتاد، حرصش می‌گرفت. دست خودش نبود! آش را تندتر هم می‌زد و لب‌های خود را زیر یاشماق پنهان می‌کرد و می‌گفت:

(ایلان یارپوز دان آجیقی گلر، گاپیسینین گاباقیندا چیخار.)
-مار از پونه بدش میاد، دم لونه‌اش سبز می‌شه.

شورانگیز از کنار خانواده‌اش بلند شد و سراغ مادرش رفت.
ملاقه را از دستش گرفت و گفت:

-بشین کاهو بخور مامان. چقد هم می‌زنی آش و؟
یاشماق را تا زیر چانه‌اش پایین کشید و با حرصی فروخورده
گفت:

(-کوفته پِسم کاهی دن یاخجی دی.)

-کوفته بخورم بهتر از کاهوئه.

-وا، چرا؟

فهمید شورانگیز توی باغ نیست. از وقتی هم که الیسا
برای درسا دارو آورده بود و رفتار گرشا را می‌دید، خودش را
به آن راه می‌زد و کمتر دل به دل مادر می‌داد. سرش را بالا
انداخت. در مسیر دودِ اجاق ایستاد تا اشک در چشمش
بنشانند. آب نگاهش را گرفت و دماغش را بالا کشید:

-هیچ‌نه ننه! توام عین بابات سازت کوکه. دلِ من مادر
باید واسه بچه‌م شور بزنه که معلوم نیس تو کدوم بیابون
و صحرا اسیره. یا اون دختره که ذات‌الریه شده خوب
نمی‌شه.

شورانگیز جواب داد:

-آرشا ایشالا چند وقت دیگه میاد به سلامتی مرخصی--
مگه خودش نگفت؟ آیشن هم ذات‌الریه نشده که. همین
وامونده کروناست. خدا رو شکر داره خوب می‌شه.

دست روی شانهای مادرش گذاشت و ملاقه را توی سینی
روحی لبِ حوض رها کرد:

-بیا یه تماس تصویری بگیرم با آیشن حرف بزن خیالتون
راحت بشه. رضا و آینا هم از دیشب رفتن پیشش. یعنی
خوبه دیگه الحمدلله.

در حال رفتن همراه شورانگیز، بلند گفت:

(-شهر و، آش دا حاواسون اولسون دیب توتمیا.)

-شهر و حواست به آش باشه ته نگیره.

دختر بزرگ خانواده "چشم"ی گفت و از جا بلند شد.
گل‌نسا نیز همراهی‌اش کرد. شورانگیز گوشی را دست دامون
داد و منتظر تماس تصویری ماند. هر چه گوشی زنگ
خورد کسی- جواب نداد. ایران با دست چپ محکم روی
دست راست خود کوبید و گفت:

(-حتما او قیز، ناخوشلیب دیر کی آپاریبلار مریض خانیا.)

-دختره حتما ناخوش شده بردنش مریض‌خونه.

قبل از اینکه جنجال شود و هر کس نظری بدهد، دامون گفت:

-اینترنتش خاموشه. الان بهش اس می زنم خودش تماس بگیره.

حواسِ گرشا حین مکالمه، به گفتگوی خانواده اش بود. بلافاصله بعد از قطع کردن تماس قبل، شماره ی آیشن را گرفت. دو بوق بیشتر نخورده بود که جوابش را داد:

-سلام داداش. سیزده به درت بخیر! خوش می گذره؟

گرشا نفس آمینی کشید از شنیدن صدای آیشن. خیلی بهتر از قبل شده بود. در حال قدم زدن بین خانواده اش طوری حرف می زد تا خیالشان آسوده شود:

-روز توام بخیر! جای تو و آرشا خیلی خالیه. جای سلنا و ثمانه.

-سلنا و ثمانه پیش ما هستن. رفتیم دنبالشون اومدیم تو پارکِ دَمِ خونه. بچه ها گناه داشتن.

-خوب کردید. مواظب باشید!

-به بچه هام ماسک دادم. شما چه خبر؟ همه خوبن؟

-اینجا همه جمعن. جات خالی بودن دوست داشتن باهات حرف بززن.

-قربون همه تون برم.

صدایش را پایین کشید و پرسید:

-یاشار چیکار می کنه؟ آروم شده؟

در حال کناره گیری کردن از خانواده اش، صدایش را پایین کشید:

-بد نیست. آدا خیلی روش تاثیر گذاشته. ولی هنوز یه خرده لقد می پرونه.

-ثمانه که خیلی پکره. حالت آدم های افسرده رو گرفته.

-باهاش صحبت کردی؟

-خیلی! هر قدم زیر زبونی شماتتش کردم جیکش درنیومد. اگه واقعا چیزی تو کلاش بود یا عمدا خطا رفته بود یا یاشارو نمی خواست بالاخره تو روی من درمی اومد. اما اول و آخر کلامش می گه دلم برا یاشار تنگ شده. مدامم بغض داره! معلومه خیلی پشیمونه.

-سراغ تلفن نرفته؟

-اتفاقا بهش گفتم یه گوشی قدیمی دارم بهت می‌دم، گفت
نمی‌خوام. اصلاً رنگش پرید!

-خیله خب! بازم فرصت شه با آبجی‌اینا و آدا می‌پزیمش.
دیگه فردا باید برگردیم.

-ایشالا که بره دنبالشون ثمانه رو برگردونه خونه.

"انشالله" پی گفت و سمت مادرش چرخید:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و چهل و هفت

-بیا با مامان حرف بزن خیالش راحت شه. آرشام نیست
دلش تنگه.

-قطع کن خودم تماس تصویری می‌گیرم. می‌خوام همه رو
ببینم.

خیله خبی گفت و تماس را قطع کرد. چیزی نکشید که گوشش اش مجدد زنگ خورد. آنرا تنظیم کرد و بعد از دیدن دخترهای کوچک و قربان صدقه رفتن شان گوشش را دست ایران داد. خودش نیز سمت الیسا رفت. تنها مانده بود و داشت با گوشش اش ور می رفت! یک ور روی فرش نشست و به حالت نیم رخ سمتش چرخید:

-چیزی نمی خوری؟

نگاهش کرد و جواب داد:

-خورد و خوراک من با شما فرق داره.

-حالا یه روز شبیه بقیه بشی ایراد داره؟

-من شبیه هیچ کس نمی شم. چون این جماعت از من و اخلاقام و حرفهام خوششون نمیاد.

-تو عضوی از این خانواده ای. اونا اگر خوششون نمیاد تو باید خودتو بینشون جا کنی.

-به نظر من بهتره ازشون فاصله بگیرم. نزدیکی باعث می شه به هم بی حرمتی کنیم.

-خیلی بیرون زدگی داری. اصلا فکر نمی کنی کوچیکتری و باید حفظ حرمت کنی.

-معنی حرفت اینه خیلی پرو شدم. تو باکلاس ترش و گفتی فقط. مَث داییم نگفتی دریده‌ی چشم سفید یا مَث مادرت...

گرشا میان کلامش آمد:

-قرار باشه هیچ رقمه نخوای کوتاه بیای موندنت کنار من چه لطفی داره؟

-وقتی وسط این جمع نباشیم برای خودمون زندگی می‌کنیم.

-یعنی بشیم تارک دنیا چون دوست داریم مدل خودمون زندگی کنیم. خانواده‌ام نداریم؟!

-خانواده یعنی سلام و خدا حافظ. بیشتر از اون حقی ندارن.

-من در قبالت وظیفه‌ای دارم. بهشم فک می‌کنم. اما در مورد عقایدی که داری اصلاً باهات هم‌رای نیستم.

توی صورت گرشا سرک کشید و گفت:

-وظیفه‌ی تو الان منم. منم می‌خوام بعد از تموم شدن تعطیلات همراهم بیای!

از بالای چشم به الیسا زل زد. مانده بود چطور او را رام کند که دست بکشد. احساس کرد صدای زنگ آیفون به گوشش خورد. نگاهش را پس کشید و بلند شد. صدای زنگ مجدداً تکرار شد. درست شنیده بود! جای رفتن توی ساختمان، سمت در حیات رفت. در را که باز کرد، جوانی با لباس وظیفه در حالی که کلاهش را برعکس گذاشته بود، مقابلش پا کوبید. دستش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و بلند گفت:

-در خدمتم جناب سرگرد. امر کنید قربان.

با دیدن جوانک در چشمانش برق افتاد. برای همراهی با او، چشم‌هایش را سخت در هم کشید و گره‌ای در ابروهایش افتاد:

-این چه وضع کلاهه سرباز! بازداشتی.

روی آسفالت نشست. کف پوتینش را صاف به هم چسباند و مانده درمانده‌ها گفت:

-سلامتی فیل. نه به خاطر اینکه خرطومش درازه. به خاطر اینکه کف پاش صافه از سربازی معافه.

گرشا شیرین خندید و سمتش خم شد. دستش را سمت او دراز کرد و محکم توی پنجه‌ی هم کوبیدند. دستش را سمت خود کشید و سرباز را بلند کرد. تنگ در آغوش هم فرو رفتند و شانه‌های یکدیگر را بوسیدند:

-اینم عیدیت مامان. آرشات اومد!

همه‌ی مهمانان مقابل در ریختند. پیشاپیش آنها ایران. تا آرشا را ندید باور نکرد! چشمش که به جوانش افتاد، در حالی که روی سینه‌ی خود می‌زد، جلو رفت:

(-وای آنا! گوزلرین قاداسین آلیم. خوش گلدین.)

-وای مادر! درد چشمت به جونم. خوش اومدی.

ایران را تنگ در آغوش گرفت و بلند گفت:

"سر پستم رسیدم خوابم آمد

محبت‌های مادرم یادم آمد

نوشتم نامه‌ای با برگ چایی

کلاغ پر می‌رم مادر کجایی

نوشتم نامه‌ای با برگ انگور

جدا گشتم دو سال از خانه‌ام دور"

اشک ایران درآمد و حسابی محبت خرج کرد. چشم آرشا از ورای شانهای افتاده‌ی مادر، به آدا افتاد و سازش. از مادر جدا شد! دست‌هایش را باز کرد و در حال رفتن سمت آدا گفت:

"سربازم!

لب مرز در پادگان تک‌تیراندازم.

صدای هقهقهش برایم ساز و گیتار است."

پیرمرد ساز را کنار پایش انداخت و پسرش را به آغوش گرفت. چشمش را روی شانهای آدا فشرد و اشک شوقش را پاک کرد. چشمکی برای یاشار که مقابلش ایستاده بود، زد. یاشار جلو آمد و نرم نرمک روی کتف آرشا کشید:

"-داداشم سرباز شدی

با لباس خاکی چقدر ناز شدی

خوش‌تیپ و چقدر خاص شدی!"

خواهرا جلو آمدند و بعد از آدا برادر کوچکشان را در آغوش گرفتند. هیچ‌کس هم به فریادهای دامون گوش نمی‌داد:

-بابا کروناست. این الان معدن ویروسه. کرونا نام نگیرید
ازش، کچل می شید. بزارید بره شیشاشو بشوره بعد
بچلونیدش.

از آغوش خواهرها و یاشار دست کشید و سمت دامون
رفت. به شیوهی خود، برای یکدیگر دست و پایی پرت
کردند. دامون گفت:

-باریک شدی دایی ریزه. نه قامت سرو دایی گرشا نه
چهارشونه گی دایی یاشار. داری لق می زنی دیگه.
گل نسا زیر لب وردی خواند و در حال فوت کردن به آرشا
گفت:

-هزار الله اکبر. ماشالله هیچ فرقی نکردی مادرا!
اليسا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-ترکیبی از گرشا و آدا و یاشار. چه معجونی شدی تو!

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

#صد و چهل و هشت

چشم‌های آرشا با دیدن الیسا گرد شد. بلند گفت:
-بری باخ و بزنی آدا.

تا آدا سازش را بردارد، دامون سینی روحی کنار حوض را
دور کرد و رویش ضرب گرفت. دستان الیسا و آرشا دور
کمر یکدیگر را گرفت و شروع به رقصیدن و پا کوبیدن
کردند. گل‌نسا و شورانگیز و جوان‌ترها نیز شروع به کف
زدن و همسرای کردن با آن‌ها. صدای دامون از همه بلندتر
بود:

"پنجره دن داش گلیر آی بری باخ بری باخ

گز دن یاشار گلیر آی بری باخ بری باخ"

شور و هیجانشان هر دم اوج می‌گرفت. سه نفر میان آن
جمع کمی عقب‌تر ایستاده و نگاهشان می‌کردند. ایران میان
حرصی که الیسا بهش می‌داد و شوقی که از آمدن آرشا

داشت. یاشار با نفرت به الیسا زل زده بود و سرش را با
تنفر تکان می داد و گرشا!

سیگاری آتش زده بود و دورتر از همه به تماشای زنی
ایستاده بود که از خیلی وقت پیش نسبتش را با او گم کرده
بود...



پسری که سربازی رفت
دل مادرش هم با او رفت
به گمانم دل مادرش
در کوله پستی پدرش جا مانده بود...

اینم دلنوشته‌ی من برای پسر □
امیدوارم همه‌ی جوون‌ها خصوصاً سربازها در پناه خدا
باشن و عاقبت به‌خیر بشن. برام پست قشنگی بود 😊

پ.ن ۱: سپاسگزارم از عزیزانی که در طرح پیش فروش
#مغرب احساس حمایت کردند و کنارم بودند.

وعده‌ی دیدار ما و جشن امضا #مغرب احساس باشه
نمایشگاه کتاب تهران انشاالله.

روزها و تاریخ حضور در نمایشگاه به زودی خدمتون
اعلام می‌کنم 🌹❤️

پ.ن.۲: دوستان عزیزم، به خاطر کارهای فشرده‌ی
نمایشگاه، مغرب احساس و بازنویسی—نهایی کاری که
دستمه، روند پست گذاری احتمالا کمی کند خواهد شد.
اما سعی می‌کنم هفته‌ای ۲ بار پست آپ کنم.
امیدوارم بر من ببخشید. ممنونم از همراهی و
اطمینانتون 🌹🙏

#پست چهل و نه

#صد و چهل و نه

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

تا مسافتی جز صدای رادیو صدایی به گوش نرسید. ذهن‌شان درگیر بود! الیسا به خدا حافظی بغض‌آلود مادرش فکر می‌کرد. جدایی که نمی‌دانست دیدار مجددی دارد یا نه! دوباره در چه شرایطی او را خواهد دید. به برخورد دوپهلوی خانواده‌ی گرشا. به نگاه‌ها و پچ‌پچ‌هایشان! این انرژی را از آنها می‌گرفت که زندگی‌شان را تمام شده می‌دانند و منتظر روز جدایی‌شان هستند. خصوصاً ایران! از زیر لب حرف زدن‌هایش با گرشا یا غرغره‌هایش زیر یاشماق وقتی او را نگاه می‌کرد. هیچ کدام برایش مهم نبود الا آدمی که کنارش داشت رانندگی می‌کرد. نگاهی به او انداخت! مثل همیشه چشمانش روی نقطه‌ای ثابت بود. جدیت و شخصیتش اجازه نمی‌داد روی کاری بهش اصرار کنند. مثل یاشار وسط بیندازنش و هر کدام چیزی بگویند. عاشق خود ساختگی و غرورش بود. ظاهراً نگاهش به جاده چسبیده و رانندگی می‌کرد. خدا می‌دانست کجای کار و زندگیش را داشت موشکافی می‌کرد. بالاخره می‌تواند متقاعدش کند همراهش برود یا نه!

روی صندلی عقب نیز، فکر یاشار بند حرف‌های دوپهلویی بود که مادرش گفت و نصایح دلسوزانه‌ی پدرش! هر دو یک راه را نشان می‌دادند اما به شیوه‌ی خودشان. ایران سفت و سخت‌تر شدن را برای ادامه‌ی آن زندگی موثر می‌دید و آدا صمیمی شدن و رفاقت را برایش نسخه پیچید.

راه اول که بدین جا رسانده بودش. برای تجربه‌ی راه دوم هم قلبش شکسته بود. نمی‌خواست فقط به خاطر سلنا آن رابطه را حفظ کند. این را بدترین خیانت می‌دید. باید با خودش و ثمانه کنار می‌آمد تا بتواند درست زندگی کند. این راهی بود که گرشا جلوی پایش گذاشت!

نفس عمیقی کشید و سمت پنجره چرخید! ماشین توی دست‌انداز افتاد و پیشانی‌اش به شیشه گرفت. دردش آمد. اما با اندکی ماساژ دادن احساس آرامش کرد. باید دنبال آرامش می‌رفت. چیزی از زندگیش نرفته بود که با باقی‌اش مدارا کند. نمی‌توانست تیزی مادر را دستش بگیرد و مدام شاخ و برگ هرس کند. دلش می‌خواست با گرشا تنها باشد و حرف بزند. وجود الیسا ساکتش کرد. خوشش نمی‌آمد مقابل او حرف‌های خصوصی‌اش را بگوید. فکر به آن زن و راه و روشی که داشت باعث شد بیراهه برود. همین

تفکر شدت تنفرش را نسبت به او بیشتر می کرد. صدای رادیو هم روی اعصابش بود. گوینده حرف تازه ای برای گفتن نداشت. جز آمار دادن درباره ی کرونا. ایسا خسته شد و پیچ رادیو را بست. رو به گرشا کرد و گفت:

-اومدنه هی آهنگات ناله کردن اینم از برگشتنمون.
گرشا به سادگی گفت:

-یه چیزی خودت بزار مام گوش می دیم.
-آرشا و دامون و می آوردی تا تهران برامون زنده می خوندن.
لبخندی زد:

-هر دو فعلا باید بمونن دم دلِ مادراشون. جای خالی زیاد دارن.

-پسر- نباید مامانی بشه. باید از اول مستقل باشه تا بتونه روی پای خودش وایسه. مثل تو!
-حیف نشستم نمی تونم واسه ت احترام بزارم.

فهمید حرفش را جدی نگرفت:
-مسخره کن. من حقیقت و گفتم.

-مسخره نکردم. اونی که باید مستقل باشه فکر آدمه. مثل
پرگار هر طرفی می چرخه مساوی ردش بیفته.

-منظورم همین بود.

-این ربطی به مامانی بودن پسر نداره.

-از اون لحاظ آره. نتیجه می گیریم اون پسر ا وابسته بار
اومدن. عاشق اینن هی یکی قربون صدقه شون بره الکی!

نگاهِ گرشا از توی آینه به یاشار افتاد. از چشمانش خشم
می ریخت. احساس کرد یک ثانیه ی دیگر بگذرد و الیسا
ادامه دهد، بحث شان می شود. پیشگیری کرد و گفت:

-رادیو داشت بهمون آمار می داد دیگه. می فهمیدیم چه
خبره!

چپ چپ به گرشا نگاه کرد. یاشار حتی از مدل نگاه های او
به گرشا بدش می آمد. حس می کرد دارد با زیبایی اش او را
نوک انگشت می چرخاند. دلش می خواست یک مُشت
حواله ی دهندش کند:

-زنه طوری حرف می زنه انگار کرونا پشت در خونه منتظره
تا مردم بیان بیرون جوشونو بگیره.

خدا را شکر کرد مسیر گفتگو عوض شد. والا یاشار زهرش را می ریخت:

-می گه مواظب خودتون باشید بد حرفیه؟
 -اصلا ربطی به این مزخرفاتی که داره می گه نداره. معلوم نیس چه گروهی از آدم ها بیشتر در معرضش هستن.
 -رعایت بهداشت فردی و فاصله ی اجتماعی تاثیری نداره؟
 -درصد مبتلا شدنش هست. اما مثل سرماخوردگیه. اونایی که بیمارستانی یا فوت می شن مسلما پای گروه خونی شون وسطه. چون خیلیا رعایت می کردن و از بین رفتن.
 -اینهمه کارشناس دارن در موردش حرف می زنن...
 میان کلام گرشا آمد:

-هیچکدوم نظر قطعی ندارن. این بیماری یه ویروس دست سازه! شناخته شده نیس. کار خود بشره. یه سیاست پشتشه. چرا همیشه خوش بینانه به مسائل نگاه می کنی گرشا؟

جای گرشا، یاشار از پشت جواب داد. طوری که انگار یکهو منفجر شد:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صدوپنجاه

-خوش بین نبود که بغلش ننشسته بودی.
اليسا فهميد با کنايه حرف می زند. سر ضرب با پاسخش
توی دهان او زد:
-بدبین بود الان سر نداشتم. هر چند من نمی نشستم برام
تصميم بگیره.
ياشار کم نياورد:
-آدم که ياغي بشه تخم چشم طرفم درمياره.
مگر اليسا کم می آورد:
-آره والا! مرد و زنم نداره.

نفرت یاشار بیشتر بیرون ریخت:

-زن من می خواست این مدلی باشه هر تیکه‌ی تنش یه‌ور شهر بود.

الیسا جسورتر از آن بود که لحن عصبی یاشار عقبش براند:

-الانشم همینه. مگه زنده بودن دلیلِ زندگی کردنه؟

-اون اندازه‌ای که سهم داری نظر بده.

این جمله را که از یاشار شنید، بلند گفت:

-این چه وضع حرف زدنه؟

الیسا سمت گرشا نگاهی انداخت:

-من اصلا راجع به خانواده‌ات نظر می‌دم؟ همینم که گفتم از پچ‌پچ‌هایی که با هم می‌کردن فهمیدم. به من ربطی نداره زنش چقد کتک خورده یا چرا از دستش دردِ دلشو پیش غریبه برده.

حرف‌های الیسا باعث طغیان یاشار شد. تقریبا داد زد:

-بهتر نیست خفه شی؟

گرشا جای الیسا در جواب یاشار گفت:

-دستت درد نکنه. بهتر بود جای خفه کردن مردم تو دهن من بزنی.

یاشار شرمنده شد یا عصبی تر، هیچکدام نفهمیدند. گرشا می فهمید چقدر در تنگناست. زندگیش روی هوا بود و هزاران حرف دور و برش! ایسا که نمی فهمیدش! پشتِ صندلی گرشا زد و با لحنی عصبی گفت:

-نگه دار.

گرشا بلند و جدی گفت:

-مگه نمی گم بسه؟

ایسا دخالت کرد:

-آخه فک کرده بقیه لالان نمی تونن جوابشو بدن.

گرشا با نگاهش سمت ایسا حمله کرد. یاشار دوباره داد زد:

-نگه دار.

ایسا تکرار کرد:

-نگه دار بره بیرون.

گرشا با سرعت توی خاکی کشید و ماشین با صدا ایستاد. یاشار در را باز کرد و پایین رفت. در را که محکم به هم کوبید، گرشا کتف الیسا را گرفت و او را تکانشی- سمت خود چرخاند. نگاهشان که در هم گیر افتاد، توی صورت الیسا رفت و گفت:

-روی زخم آدمی که خودش داره جز می‌زنه، نمک نمی‌زنن. روش خودتو داری واسه زندگی، نگهش دار. به کسی- بی‌احترامی نکن! خصوصاً اگر خونواده‌ام باشه.

دست گرشا را عقب پرت کرد و دستگیره را گرفت. فهمید می‌خواهد پیاده شود و برود. بعید نبود جلوی ماشینی را بگیرد و تنهایی راهی تهران شود. پیش از آنکه در را باز کند، داد کشید:

-بشین سر جات.

دستش را با حرص برای گرشا پرت کرد و دو دست خود را روی سینه چسباند. به صندلی که چسباندش از ماشین پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت. یاشار چند متری با آن‌ها فاصله گرفته بود. در طول جاده داشت سمت تهران می‌رفت. صدایش کرد، اما جواب نداد! نشنید یا نخواست جواب دهد معلوم نبود! این بار بلندتر بنامش خواند و

سوتی زد. یاشار ایستاد! اما برنگشت. سوار ماشین شد و نزدیکش ایستاد. وقتی پایین می‌رفت صدای نفس‌های بلند الیسار را می‌شنید. معلوم بود دارد خودش را کنترل می‌کند حرفی نپراند. بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد پایین رفت. کنار یاشار که رسید، با توپی پُر گفت:

- خجالت نمی‌کشی. دهن به دهن زن داداشت می‌زاری؟ من با زن برادرم اینجوری رفتار کردم یاد گرفتی؟ اگه کار من خطا بوده بزن تو گوشم یاد بگیرم چطوری با اطرافیانم محترمانه برخورد کنم.

- گرشا.

از لحن آرامش معلوم بود پشیمان است. خجالت‌زده بود و نگاهش نمی‌کرد! اجازه نداد حرفی بزند. ادامه داد:

- چون من باهاش مشکل دارم باید چشمتو ببندی؟ اون جزء خانواده‌ی تو نیست؟ اصلا زن برادرتم نباشه، فامیلت نیست؟

- اعصابم خرابه گرشا.

می‌فهمیدش! اما باید تا آخر آن راه می‌رفت:

-چون مشکل داری باید کنترل تو بزاری دم کوزه؟ هر کی از راه رسید که هم‌رای تو نبود بزنی تو دهنش؟

دو دست خود را روی سرش گذاشت و برگشت. فهمید بسش است. سکوت کرد! دو سیگار درآورد و آتش زد. یکی را سمت یاشار گرفت و از درد او گفت. همانی که می‌دانست روی اعصابش سوار است. جایی خالی که داشت داغانش می‌کرد:

-هر وقت رسیدیم برو دنبال زنت. اینقد این چند روزه هر دوتون کشیدید که یک لحظه‌ام واسه‌تون یک لحظه‌س. نتونستی باهاش دلتو صاف کنی مشکلتو بیر پیش کسی. که سمت جلو راهنمایت کنه.

یاشار کامی از سیگار گرفت و سرش را رو به آسمان! برای تخلیه‌ی ته‌مانده‌ی وجودش ادامه داد:

-من که می‌دونم زنتو دوس داری. نزار غدبازی و تاثیر حرف دیگران مرددت کنه. نه به‌خاطر سلنا! به‌خاطر خودت و عشقت!

نگاهش را در چشم گرشا انداخت و لب‌های خشکش به هم خورد:

-تو چی کشیدی ۵ سال؟

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و پنجاه و یک

لبِ گرشا بالا پرید. پوزخندش از تلخی سیگار بدتر بود. آن را نکشیده روی زمین انداخت و از رویش رد شد:
-بشین بریم.

به ماشین که اشاره کرد و پیش افتاد، ایستاد و پک‌های عمیقی به سیگارش زد.

گرشا پشت فرمان به انتظارش نشست. مستقیم روبرو را نگاه می‌کرد. جذبه که می‌گرفت الیسا می‌فهمید ازش ناراحت است. در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. از آینه داشتش! فهمید رفت که عقب بنشیند. همان هم شد!

روی صندلی عقب دراز شد و پتوی مسافرتی را تا سرش بالا کشید. نمی‌خواست گرشا از توی آینه هم ببیندش. سکوتش را نشکست! بوقی برای یاشار زد.

پایش نمی‌کشید سمت ماشین برگردد. از خجالت بود یا تنفر، اهمیتی نداشت برایش. آنچه را باید، به هردویشان گفت!

بوق بعدی را که زد، یاشار سیگارش را انداخت و سمت ماشین برگشت. صندلی جلو را که خالی دید تعجب کرد. از راحت نشستن گرشا فهمید اتفاقی نیفتاده است.

هنگام نشستن روی صندلی جلو، نگاهش به عقب افتاد و متوجه‌ی الیسا شد. خودش را قنداق پیچید کرده بود. نگاه دو برادر گذرا بهم خورد! سرش را با شرمندگی پس کشید. استارت زد و در جاده افتاد. زندگی آن روزهایش انگار نمی‌خواست از سربالایی رد شود و توی مسیر بیفتد...



همه از من ایراد می‌گیرند چون جسارت دارم که به روش خودم زندگی کنم. آن هم جلوی چشم همگان و شاید با

خرابکاری‌هایی بیش از دیگران، اما با شرافت و حقیقتی
بیشتر...

#فرانسواز_ژیلو

#پست‌پنجاه

#صدوپنجاه‌ودو

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

به تهران که رسیدند، یاشار صاف روی صندلی نشست!
مسیری که گرشا داشت می‌راند، به خانه‌ی خودش
نمی‌خورد! سکوت چند ساعته را شکست:
-کجا می‌ری؟

همانطور که جلو را نگاه می‌کرد، جواب داد:

-دلت واسه سلنا تنگ نشده؟

خواست بگوید چرا! اما خودت برو بیارش. اما نتوانست. زبان به کامش چسبید. فکر به آنچه گرشا توی گوشش خواند، تا تهران مغزش را شخم زد. زیر احساسش هم بذر عاطفه ریخت. داشت توی دلش جوانه می‌زد! به خیابان که نگاه کرد، خیال گرشا از انجام کاری که داشت می‌کرد، آسوده شد. می‌ترسید جفتک‌پرانی کند و لنترانی بگوید.

نگاهی از آینه به عقب انداخت. ایسا هنوز ننشسته بود! ماشین که در خیابان منتهی به خانه‌ی پدری ثمانه افتاد، یاشار با دیدن گلفروشی گفت:

-نگه دار یه چیزی براشون بخرم.

یاشار که پیاده شد به آینه چشم دوخت و گفت:

-رسیدیم. خوابی؟

ایسا بی‌آنکه بلند شود، جواب داد:

-خیلی وقته بیدارم. خوشم نمی‌اومد پاشم بشینم.

-چرا؟ طاقت دیدن یاشارو نداشتی؟

-هر قدم باهاشون فرق داشته باشی، اون ته‌موندهات می‌کشه بهشون.

-ژنمه. خونمه. گریزی ام ازش ندارم.

بلند شد و پشت گرشا نشست. صندلی را گرفت و کاملاً کنار گوشش چسبید:

-خودتو بالا نبری مردم همیشه می‌خوان ازت سواری بگیرن.

هوای داغِ نفسش، بدن گرشا را مور مور کرد:

-حد و حرمت نگه داشتن عین ادبه.

-تو راه خودتو برو منم راه خودم.

-پس چه لزومی داره کنار هم باشیم. برو به راه خودت.

مکث کرد. توقع نداشت آن جمله را بشنود. دلش می‌خواست لاله‌ی گوش گرشا را گاز بگیرد:

-تو حق نداری چیزی رو تحمیل کنی.

-چشممو ببندم و بشم دنباله‌رو تو، کارم درسته.

-من دنباله‌رو نمی‌خوام. می‌گم واسه خودت زندگی کن.

-می‌گم بهش.

-زیر لبی نگو و رد شو. یه خرده اینجور جاها جدی باش.

کمی کج شد تا پرده‌ی گوشش از صدای الیسا در امان باشد:

-جدی شم واسه تو خوش نمیاد.

-اینهمه آدم سنتی زندگی کردن خیلی بهشون خوش گذشته؟ برو پیرس ازشون ببین کدوم راضین.

-من دلم می‌خواد مدل همونا زندگی کنم. با همه‌ی سختی که تو می‌گی. راهمون سواست دیگه.

عقب کشید! هر چه جلوتر می‌رفت، گرشا دورتر می‌شد. با ناامیدی گفت:

-داری از تصمیم آخرت واسه من می‌گی؟

-بهت گفتم! من یه کار نیمه‌تمام دارم.

خیالش راحت شد. هنوز مدارا می‌کرد. می‌دانست اخلاقش از خودش بهتر است. انرژی گرفت و با صدای بلند پرسید:

-تا کی؟

-داد نزن سر من.

لحن شاکی‌اش گرشا را تکان داد:

-ببخشید جناب سرگرد. نباید به پسر. ارشد ایران بانو بالاتر از گل بگم. والا سرنوشتِ ثمانه رو پیدا می‌کنم. یه زن بدبختِ توسی خور که به خاطر چهار کلمه حرف زدن با بوی‌فرندش براش طناب دار بستن.

چهره در هم کشید و جواب داد:

-زندگی دیگران ربطی به ما نداره. اونم غلط کرد با تو وقتی که شوهر دارید فکر دردودل با بوی‌فرند بیفتید.

-اوف! نکش منو با غیرتت همینجوری کشته مرده‌ات هستم.

از حالت الیسا و حرکت لب‌هایش که مدام کج و کوله و گاهی شبیه توپ می‌شد، خنده‌اش گرفت. دلش می‌خواست لب‌هایش را بگیرد و به هم بدوزد بس که حاضر جواب بود. درخشش نگاهش باعث شد الیسا نرم شود. سرش را برای گرشا کج کرد و گفت:

-می‌تونیم مدل خودمون باشیم که. هوت می‌کنن؟

حرف دلِ الیسا را به رویش آورد و جوابش را داد:

-من نمیام خارج از کشور.

کفری شد. حالات خوب قبل از دلش پر کشید و با حرص گفت:

-منم دلم نمی‌خواد تو این خراب شده عمرمو تباه کنم.
-تو پنج ساله رفتی. باقی شم پیوند بده به این روزا. قول می‌دم از یادم بره که عین نسیم اومدی و رفتی.
با نوک انگشت به شانه‌ی گرشا زد. اینقدر تیز که پراندش:
-من تو رو با خودم می‌برم.

از حس مالکیت الیسا خوشش آمد. اما با همان لحن جدی ادامه داد؛
-هنوز اینقد بدبخت نشدم قلاده بندازم دور گردنم بدم دستت.

-روی لج افتادی گرشا؟ داری با من لج می‌کنی؟ ها؟
گرشا به مسخره گفت:

(-یُخ بابا.) نه بابا.

-درست حرف بزن ببینم خونه‌ی آخرم با تو کجاست.
سمت الیسا چرخید. او هم بین دو صندلی چسبید و نگاهشان در هم گره خورد:

-حرف حالیه از راهش بریم؟ اگر نه مثل همون وقتی که آدم حسابم نکردی بزن به جاده.

معلوم بود زندگی بهش فشار آورده است. از تنهایی بود یا دوست داشتنش، کوتاه آمد. ته مانده‌ی حرصش را هم مشتی کرد و روی شانه‌ی گرشا فرود آورد:

-باشه! بعد از بستن این پرونده‌ی کوفیت بریم. بازم حرفیه؟

-صبر می‌کنی؟

-تا آخر تابستون.

-من زمان ندارم. اوضاع بهم ریخته‌اس.

-منم نمی‌تونم بیشتر صبر کنم. اونجا همه چی قانون داره.

-الان همه جا تعطیله. همه چیز راکده. جهانیه!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و پنجاه و سه

-اینجا واسه من مثل قفسه.

-اینو بگو.

-کسی جز تو طاقت منو نداره پاشا. چرا نمی فهمی؟

-بدبختی منم اینه نمی تونم مثل همه در موردت فک کنم.

دو دستش را لای موهای گرشا انداخت و سرش را محکم نگه داشت:

-ول کن همه رو!

-ول کن سرمو، زشته!

سرگرشا را تکان داد و باتمنا ادامه داد:

-بیا بریم یه کم مال خودت زندگی کن.

در حال جدا کردن دستهای الیسا از دور سرش گفت:

-تو برو من کارم اوکی بشه میام.

با مشت به صندلی زد و در جایش جهید:
-نمیای.

-وقتی دارم حرف می‌زنم یعنی بهت سند دادم.
همان حرکت را تکرار کرد. مثل کودکی که دلخواهش را از
او گرفته‌اند:

-برم نمی‌زارن بیای.

-پس بمون تا وقتی که همه چیز درست شه.

-شاید کار تو تا چند سال اوکی نشه.

-گیر و گور تو از بالا دستیا بیشتره به قرآن.

با جملاتش گرشا را آرام کرد:

-گفتن تنها رفتی باید جدا شی و بری. حق برگشتم نداری!
من که به حرف اونا اهمیت نمی‌دم. دلم می‌خواد با حق
مسلم خودم زندگی کنم. به همه ثابت کن حق منی از این
زندگی. پشتم وایسادی تا همیشه!

دلش در تب و تاب بود برای گفتن آن جمله! اما چیزی که
از مدتها قبل توی سرش بود را گفت و خودش را راحت
کرد:

-جدا شو! بزار همونی بشه که می‌خوان. بزار فک کنن دیگه نخواستم. وقتی ببینن سراغ کسی- نمی‌رم دیگه بهم کار ندارن. اونوقت میام سراغت و یه زندگی تازه رو می‌سازیم.

نمی‌توانست چشم از گرشا بردارد. در فکر که دیدش برگشت! باید با خودش تنه‌ایش می‌گذاشت. ضربه‌ی اول و آخر را زده بود. گرشا که برگشت به صندلی چسبید. یاشار که از آن‌سوی خیابان در حال نزدیک شدن بود، گفت:

-می‌ریم خونه حرف می‌زنیم.

فهمید گرشا دوست ندارد مقابل یاشار ادامه دهند. دیگر چیزی نگفت! اما ذهنش به شدت درگیر حرف‌های گرشا شده بود. بین دو حس گیر افتاد. نه موافق بود نه مخالف! اگر جدا می‌شد از نظر فامیل، اختیارش دیگر دست خودش بود. اما باید زود می‌رفت. قبل از اینکه بفهمند طلاق گرفته. والا می‌آمدند و چهار دست و پایش را به هم گره می‌زدند و در زیرزمین گل‌نسا زندانی‌اش می‌کردند. مطمئن هم نبود بگذارند گرشا به حرفش عمل کند! حرف ایران سندی رسمی بود در خانواده‌اش! اما اگر جدا نمی‌شد باید صبر می‌کرد گرشا کارهایش را به اتمام برساند و با هم

بروند. راه دوم را ترجیح می‌داد. اما زمانِ نامعلومِ گرشا
بلا تکلیفش می‌گذاشت.

دست روی پیشانی‌اش گذاشت و پوفی کرد!

صدای بهم خوردن درِ ماشین که آمد، نگاهش سمت
خیابان رفت. ماشین توی کوچه‌ی بن‌بستی متوقف شده
بود که برایش آشنا نبود! نگاهش دوری در اطراف زد.
یاشار مقابل خانه‌ای ایستاده بود. تا خواست پرسد اینجا
کجاست، در باز شد و سلنا بیرون آمد. یاشار مقابل پایش
نشست و بغلش کرد. طولی نکشید که زنی بیرون آمد.
مادرِ ثمانه بود. اما خودش را ندید. گرشا با دیدن زن از
ماشین پیاده شد و سمت‌شان رفت. سلنا با دیدن گرشا
خودش را توی آغوش او انداخت. مکالماتی بین‌شان رد و
بدل شد و یاشار همراه زن داخل خانه رفت. گرشا نیز با
کودک و دسته گل سمت ماشین آمد. در را باز کرد و سلنا
را از گرشا گرفت. عاشق دختر بچه‌ها بود. هر دختری می‌دید
برایش قصه‌ی قوی‌ترین دختر دنیا را تعریف می‌کرد. همانی
که خودش از بچه‌گی ساخته بود.

آنقدر سرگرم سلنا شد که نفهمید چه زمانی را از دست داد. درها که باز شد، سلنا بین دو صندلی ایستاد و شروع به بالا و پریدن کرد:

-آخ جون مامان اومد! مامان اومد.

ثمانه سلامی داد و کنار الیسا نشست. دوزن جوان با هم دست داده و سال جدید را تبریک گفتند. ماشین روی صدای ذوق زده‌ی سلنا بود. سرش را از بین دو صندلی جلو برد و پرسید:

-می‌ریم خونه‌مون بابایی؟

یاشار سرتکان داد و با صدایی آرام جواب داد:
-آره بابا.

گرشا دسته گل را سمت ثمانه گرفت. معلوم بود با وساطت مادرش و حرف‌های او دارد برمی‌گردد. اینطور که بویش می‌آمد هنوز از یاشار روی خوش ندیده بود. صورتش آویزان و رنگش بی‌روح می‌زد. چه گفته و شنیده بودند فقط خودشان می‌دانستند. شاید فقط به خاطر سلنا کوتاه آمده بود! شاید هم از کرده‌اش پشیمان بود. نخواست به ذهنش مجال پیشروی دهد:

-دسته گلتو بگیر زن داداش.

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و پنجاه و چهار

صدایی از ثمانه در نیامد. گل را گرفت و بین دست‌هایش فشرد. شب‌نمی روی گلب‌گ‌ها بود که طراوتش را به رخ می‌کشید. به سینه چسبانده و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. دوست داشت هوایی را نفس بکشد که شوهرش آنجا حضور داشت! هیچ‌کس به اندازه‌ی او نفهمید چه به سرش گذشت در آن مدت. خانه‌ی امن پدر بعد از عروس شدن هنوز همان مکان مقدس بود برایش یا نه؟!

ماشین توی دست انداز افتاد و باعث شد چشم‌هایش را باز کند. یاشار یکی از دست‌هایش را پشت صندلی انداخته بود. شاید دلش می‌خواست نزدیک‌تر باشد به همسرش!

اشک در نگاهِ ثمانه خیمه زد. یاشار چه کشید و چه در دلش گذشت، عذابی بود که او به قلبش داد. باید با او حرف می‌زد. محتاجش بود! نتوانست تا رسیدن صبر کند. جلورفت و دستش را گرفت. سرش را تا روی دست یاشار خم کرد و بوسیدش. همان دستی که به رویش بلند شد و داشت می‌کشتش.

دل یاشار تکه‌تکه شد! کدامیک داشت از دیگری خجالت می‌کشید؟ کدامیک عاشق‌تر و بی‌گناه‌تر بود؟ کدامیک مظلوم واقع شده و گناهکار بود؟

باید به خلوت‌شان می‌رسیدند، روی نگاهشان به هم باز می‌شد، قلبشان برای هم می‌تپید تا لب‌هایشان برای یکدیگر تکان بخورد...



باسلام و عرض احترام
پست‌های قشنگ و نامعلومی بود البته برام.
انشالله آینده‌ی خوبی داشته باشه.

دوستان عزیز انشالله پنج‌شنبه مجددا در غرفه‌ی علی
ساعت ۴ تا ۶ و غرفه‌ی سخن ساعت ۱ تا ۳ در خدمتون
هستم.

به امید دیدار 

#فصل سیزدهم

#پست پنجاه و یک

#صد و پنجاه و پنج

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

هوا داغ بود. خورشید وسط شهر می رقصید. روی مغزش می زد! جای کشتن آن ویروس منحوس، آدم‌ها را بخار می کرد. توی رابطه‌اش به نقطه‌ی امنی با الیسا نرسید. بالاخره چمدانش را بست. بهش خبر داد دارد می رود. وقتی پیامش را دید که خیلی گذشته بود. راه‌های هوایی مسدود بود. از کجا می خواست برود، نگفت! دلش شور افتاد. کار و سرگرد عالمی را رها کرد و سمت خانه رفت. داد آن‌ها هم درآمد. وضعیت بغرنجی در کشور و بهداشت شده بود. توی سرش کفگیر می کشیدند. از خیلی وقت پیش! از همان روزی که الیسا طلاقش را گرفت. راضی نشد با آن شرایط کنار بیاید. اطرافیان و کنایه‌ها روانش را مختل کرد. گفت نمی‌تواند بماند! کار او نامعلوم بود و کار دنیا به هم پیچیده. به خانه که رسید پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. وارد ساختمان که شد، اثری از الیسا ندید. توی اتاق به دنبالش کله کشید. در کمد نیمه باز بود! جلورفت و با نگاه داخلش را بررسی کرد. وسایلش نبود! سمت میز آرایش کج شد. شیشه‌ی عطرش را جا گذاشته بود یا به عمد نبرد. برداشت و بویدش! جای تنی که ۵ ماه کنارش بود و قد ۵ دقیقه لمسش نکرد! دلگیر بود هنوز یا لجاجت، هیچ راهی برای الیسا باز نکرد! شاید هم از بی‌مهری او فرار کرد.

کارشان مدام شده بود بحث و جدل. برای همه راه بود و برای خودش کوره‌راه. نرم نرمک سمت سالن برگشت و لب مبل نشست. گوشی‌اش را باز کرد و شماره‌ی الیسا را گرفت! خاموش بود. گوشی را بین دست انداخت و به پیشانی‌اش زد. ۵ سال پیش همانطور رفت ۵ ماه آمد و دوباره ترکش کرد. در این رفتن خودش را مقصر دید. اگر اتفاقی برایش می‌افتاد نمی‌توانست با خودش کنار بیاید. باید برمی‌گرداندش تا مرزهای هوایی باز شود. درد آن روزها از زمین و آسمان می‌ریخت! مانده بود زنگ بزند به دای الیسا یا نه! مطمئن نبود از سمت تبریز و مرز بازرگان رفته باشد. تقه‌ای به در خورد و پشتش صدای زنگ بلند شد. در را باز کرد و ثمانه را دید:

-سلام داداش. دیدم اومدید، اومدم پایین.

سرش را تکان داد. نای چرخاندن زبانش و جواب سلام دادن زن جوان را نداشت. ثمانه که او را بی‌حوصله دید، ادامه داد:

-الیسا صبح اومد بالا خدا حافظی کرد و رفت.

دستش را همراه پاکتی از زیر چادرش بیرون آورد:

-اینو داد برسونم دست شما.

پاکت را از ثمانه گرفت:

-صبح چه ساعتی؟

-حدودا هشت. ما هنوز خواب بودیم.

-یاشار نبود؟

-نه! امروز زود رفت.

-چیزی نگفت؟

-نه! دیدم لباس بیرون تنشه پرسیدم جایی می‌ری؟ جواب نداد. منم برگشتم خوابیدم.

سری تکان داد و پس از بستن در برگشت! آنقدر پکر بود که ثمانه به خودش اجازه نداد پرسد چه شده!

پاکت را باز کرد و کاغذی را بیرون کشید. فکر کرد از سطر اول نوشته‌اش او را به توپ می‌بندد تا آخر. تا این حد دلش را از خود پُر می‌دید! اما فقط یک عکس با دستکش‌های بوکس دید. زیرش هم نوشته بود:

"به پوسته‌ی من نگاه نکن. من اونیم که تو بطنش پنهون مونده."

لب مبل افتاد. خیلی وقت بود پشتش زیاد اذیت نمی کرد. شاید اثر ماساژهای استادانه‌ی الیسا روی کمر و ناحیه‌ی آسیب دیده‌اش بود. چقدر وسوسه می شد دست‌هایش را بگیرد و او را توی آغوشش بکشد. اما مقاومت کرد مقابل غریزه‌اش! الیسا هم دیگر برایش طنازی نمی کرد. نمی خواست با آن حربه آغوش او را برای خودش بخرد تا شاید راحت‌تر دورش بندازد. روحیه‌ی جنگنده‌ای را که همیشه داشت، حفظ کرده بود!

برگه را کناری انداخت و گوشی‌اش را برداشت. از مرزها استعلام گرفت. با بسته بودنشان، شماره‌ی دایی بزرگ الیسا را گرفت! می دانست او دستی توی مرزبانی دارد. طولی نکشید که جواب داد:

(-سلام جناب سرگرد. حالوز احوالوز! ییزی یاد الیبسوز.)

-سلام جناب سرگرد. احوال شما! یاد ما افتادید.

-سلام ابرام خان. براتون یه زحمتی داشتم.

(-زحمت ندی قوربانون اولوم. سیز رحمت سیز! بویرون.)

-زحمت چیه قربون. شما رحمتی! بفرما.

-نمی‌خوام خواهرت بفهمه جریان چیه. خیلی سری و فوری می‌خوام از مرز برام خبر بیاری.

ابرام مکشی کرد. سپس با صدایی بم و خشن پرسید؟
(-اليسا گديپدی؟)

-اليسا رفته؟

-مطمئن نیستم از اونور رفته باشه. دارم به همه طرف گزارش می‌دم. با بسته بودن راه‌ها رفتنش خطرناکه.
ابرام با تویی پُر و بی‌رحم گفت:

(جهنم! بلکه یولدا بیاباندا تیکه پارا الیراونی.)

-به جهنم! بزار بره بلکه تو دشت و صحرا تیکه پاره‌اش کن.

-من نمی‌تونم مثل شما فک کنم. اگه مخالفی زنگ بزنم به مرزبانی برن ردی پیدا کن.

کوتاه آمد. نمی‌توانست مقابل خواست گرشا مخالفتی نشان دهد:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

(-خیر آقا. گدرم! آدامیم وار کی او قاچاقچی لاری تانیرلار.)
 -نه آقا. می‌رم! آدمم دارم که قاچاقچیا رو می‌شناسن.
 -منتظر خبرم.

تماس که قطع شد با دیگر مرزها نیز هماهنگ شد. باید هر طور که می‌توانست الیسا را برمی‌گرداند تا راه‌های هوایی باز شود.
 اگر اتفاقی برایش می‌افتاد، نمی‌توانست خودش را ببخشد.
 تلفنش بی‌وقفه زنگ می‌خورد. به قول الیسا همیشه وسط زندگی‌شان بود و تصمیم آخر را می‌گرفت. که بماند توی خانه یا برود!

گوشی را که جواب داد سرگرد عالمی با توپ پُر شروع به حرف زدن کرد. یک لحظه حس کرد زیر دستش شده:
 -نمی‌فهمی چه شرایطی داریم؟ الان وقت جا گذاشتن و جواب ندادنه؟ کادر تازه‌واردی؟

مانند عالمی تند و تیز جواب داد:

-همیشه به خاطر شرایط خاصی که داشتم وسط گود بودم جناب سرگرد. واسه کارکرد صادقانه‌ام بود که تعلیق شدم. الانم به من هیچ ربطی نداره مشکلتون چیه!

عالمی اجازه نداد تماس قطع شود. فهمید بد حرف زده و گرشا خیلی توی بحران است که آنطور خروشید:

-به دل نگیر! من معذرت می‌خوام. باور کن تو نباشی کارم لنگه. تا امیرش هم می‌دونن.

-امروز نمی‌تونم پیام. کلافه‌ام!

-خیله خب. نیا! بگو چی شده.

-چیزی نیست. خداحافظ.

-گرشا.

گوشی را نگه داشت ولی جوابی نداد:

-چی شده اینقدر بهم ریخته‌ای؟ بگو کمکت کنیم.

پیش از آنکه چیزی بگوید صدای بوق بوق توی گوشش زد:

-پشت خطی دارم.

به عالمی اجازه نداد حرفی بزند. خط را وصل کرد و صدای ابرام را شنید:

-به گوشم ابرام خان! خبری گرفتی؟

(-مرز دن رد اولوب گرشا خان.)

-از مرز رد شده گرشا خان.

جمله‌ی سرضرب ابرام توی مغزش وقفه انداخت. پشت آن چکش زد توی سرش! آنقدر که حس کرد خونابه از پیشانی‌اش بیرون زد. رگ پیشانی‌اش گرفت. در حال ماساژ دادنش با لحنی خفه پرسید:

-مطمئنی خودش بوده؟

(-عکسین یولادیم طرفه، ددیلم کی بوگون بیر ایکی ساعات قاباق اوزلری رد الیلمر.)

-عکسشو فرستادم برای طرف گفتن امروز حدود یکی دو ساعت پیش خودشون ردش کردن.

-اتفاقی براش نیفتاده؟

جای جواب دادن به سوال گرشا، با توپی پر گفت:

(-من اولسام، اولدورردیم. نیه ببله پشین ده سن؟)

-من بودم می کشتمش. چرا اینقد پیگیری؟

بدون جواب دادن و خداحافظی، تماس را قطع کرد. هنوز نمی دانستند ماه پیش از هم جدا شده اند. ابرام می فهمید با پای لخت توی خارهای مرز دنبالش راه می افتاد تا سر الیسا را برای خواهرش ارمغان ببرد. محتویات معده اش تا توی گلویش بالا آمد. کاش قادر بود بخش های نخوانده و تلخ زندگی را بالا بیاورد. الیسا نیامده، رفت! ۵ سال بین خواب و بیداری خودش را سرکوفت زد تا ببیندش. آمد! دیدش. مقابلش بود و مدام التماسش کرد. اما دوباره رفت. به این راحتی باختش. خودش هم نمی دانست چه می خواهد از آن عشق. معده اش اسیر مشتش شد! خدا می دانست ایران و آدم های مخالف اطرافش می فهمیدند چه حالی دارد چقدر شماتش می کردند. مگر عشق آن چیزها حالی اش بود!!!



دلم گرفته! الیسا روش خاص خودشو داره برای زندگی. اما نباید طرد بشه. نمی دونم! شایدم بخاطر تک روی هاش حقش بدونن. شمام دوست داشتید اونچه از فکرتون گذشت رو توی نظرات بنویسید.

<https://t.me/nagedroman>



به قول چارلی چاپلین: شاید زندگی اون جشنی نباشه که تو
آرزو شو میکردی ولی حالا که بهش دعوت شدی تا میتونی
زیبا برقص!

#چارلی چاپلین

#پست پنجاه و دو

#صد و پنجاه و شش

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

دراز کشیده بود. آرنجش را روی پیشانی و چشم‌هایش گذاشت نور را نبیند. از خیلی وقت پیش دنیایش تاریک بود. دقیقا مثل زمانی شد که الیسا برای اولین بار رفت. این بار دلش را هم گند و برد. میان زمین و آسمان معلق مانده بود. دلواپسی- بیمارش کرد. می‌دانست خبرش بی‌چند زلزله می‌افتد در خاندانش!

صدای زنگ بلند شد! یکی با نوک کلید می‌زد به در. کار دامون بود! جوابی نداد. به پهلوی چرخید. دامون از پشت در برگشت و پایین رفت. آرشا هنوز مشغول مکالمه با تلفن بود. چشمش که به دامون افتاد برایش به معنای "نه" ابرو بالا انداخت. آرشا توی گوشی گفت:

-نیس خونه مامان. درو وا نکرده!

دل ایران پر از دلواپسی شد:

(-یانی نه؟ تلفونوما دا جواب ورمدی. هاردا گالیدی بو اوشاق؟)

-یعنی چی؟ جواب تلفنم که نداد. کجا مونده این بچه؟

-حتما جایی گیر کاره. بار اولش نیست جواب نمی‌ده. بعدا خودش شماره‌تونو می‌بینه زنگ می‌زنه.

(-اليسا دا یوخیدی گاپینی آچا؟)

-اليسا هم نبود درو وا کنه؟

-حتما نبوده دیگه.

(-هاراسی وار گده؟)

-کجا رو داره بره؟

لحنش برگشت. انگار روی موج خوشحالی نشست:

(-اولماسا دوگورسی گیدیپ دیر خارجیه!)

-نکنه راستی راستی برگشته خارج!

-الان همه‌ی مرزا بسته‌اس مامان. چه جوری می‌خواد بره؟

از جوابی که گرفت خوشش نیامد. بیشتر از لحن آرشا که معلوم بود گرفته است. او هم الیسا را دوست داشت:

(-بوردا اشیتمدیم گتیب اوغلان.)

-اینجا شنیدم رفته پسر.

-حتما منظورشون اینه اومده تهران.

ایران از ترکی حرف زدن دست کشید و طلبکارانه گفت:
 -تهرانم خارجه که هر کدومتون می‌رید لهجه‌تون
 برمی‌جرده (برمی‌گرده؟) با من؟

-چرا عصبی می‌شی؟ من چی گفتم مگه؟

-والا سه ماه نیس رفتی تهران دیجه (دیگه) با من به زیون
 مادريت حرف نمی‌زنی. اگه شفا میده منم پیام تهران
 بشینم!

فهمید مادرش از جواب ندادن‌های گرشا حسابی پکر است
 و بهم ریخته. زبان به نرمش چرخاند:

-هر موقع داداش اومد می‌گم زنگ بزنه مامان. من برم یه
 دوش بگیرم؟

ایران دوباره خودش شد و مادری‌اش گل کرد:

(-جانیم اولوس بالا. تزه یولدان گلمیشدون؟)

-الهی مادرت بمیره. از راه رسیده بودی؟

-خدا نکنه. آره تازه اومدم.

(-گت استراحت اله ننه. من هی گرشیا زی ویرام تا جواب
 وره.)

-برو استراحت کن مادر. من هی زنگ می زنم به گرشا تا جواب بده.

گوشی را که گذاشت توی سالن راه افتاد و دامون را صدا کرد. جوابش را از توی حمام گرفت:

-هان!

پشت در حمام ایستاد و با مشت به در زد:

-مرگ و هان! واسه چی چپیدی اون تو؟

-گرمه اومدم خنک شم.

-سرش را به در چسباند تا خوب صدای دامون را بشنود:

-مطمئنی داداش خونه نبود؟

-آره! هر چی در زدم وا نکرد.

-ولی ماشینش جلو در بودا.

در باز شد و کله‌ی دامون بیرون آمد. نصف صورتش کف آلود بود:

-واقعا؟

خودش را عقب کشید:

-آره. الان اومدم ماشین و جلو در دیدم.

-چرا من ندیدم؟

-چون تو کوری. فقط سمیه رو می بینی.

-لعنت به کرونا. والا تا حالا ننه بابامو کشیده بودم تهران و تا مرحله ی نوه دار شدنشون پیش می افتادم.

با نوک انگشت روی پیشانی دامون زد و هُلش داد به عقب:

-ببند! حتما داداش حوصله فک زدنِ تو رو نداشته و نکرده.

-پس رفتن زن دایی حقیقت داره که حوصله نداشته. نه جواب تلفن داده نه درو وا کرد.

آرشا لحظاتی توی صورت خیس و بهم ریخته ی دامون ماند. چیزی نگفت و سمت سالن برگشت! دامون بلند گفت:

-صب کن بیام با هم بریم. نری آرشا.

جوابش را نداد و از در بیرون زد. پله ها را گرفت و بالا رفت. پشتِ واحد گرشا توقف کوتاهی کرد و دستش را سمت زنگ برد. اما پشیمان شد! باقی پله ها را بالا دوید. پشت واحد یاشار که رسید، در زد و منتظر ماند. یاشار خودش

در را باز کرد. حرف‌های آرشا را که شنید همراه او پایین برگشتند. همان موقع دامون هم بالا آمد. حوله روی سرش بود و داشت آب موهایش را می‌گرفت. یاشار با کلید توی دستش ضرباتی به در زد. جوابی نشنید! اما کوتاه نیامد و تکرار کرد. بالاخره صدای گرشا درآمد:

-در نزن! برو پایین. حوصله ندارم دامون.

سه مرد جوان نگاهی به هم انداختند. دامون آرشا را جلو انداخت و با اشاره از او خواست جواب دهد:

-منم داداش. وا نمی‌کنی؟

بعد از ۴۸ ساعت کشیک آمده بود. دلش نیامد پشت در نگهش دارد. از وقتی تقسیم شد و در کلانتری تهران افتاد، دل همه‌شان سفت شد. اینکه کنار دو برادرش خصوصاً گرشا بود خوشحال‌شان کرد. بلند شد. تا در را باز کرد، دامون یاشار را هول داد و با آرشا توی شکم گرشا رفتند. گرشا اخم‌آلود به عقب راندش و معترضانه گفت:

-تو آدم نمی‌شی؟

لبش کش آمد به پهنای دندان‌هایش. خنده‌کنان گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

-مامان ایران عاشق سرتغار و تهشه.

بی حوصله گفت:

-چه ربطی داره الان؟

به آرشا اشاره کرد:

-ته‌تغاری شو انداختم جلو. می‌دونستم صدای من یا دایی

یا شارو بشنوی درو وا نکنی.

به عقب برگشت و گفت:

-چرت نگو.

-جون دایی می‌گفتیم ماییم وا می‌کردی؟

خواست بگوید "آره" اما حوصله‌ی حرف زدن هم

نداشت. به اجبار گفت:

-واسه چی باز نکنم درو؟

-دور قبل اومدم درو روم وا نکردی. جواب تلفنوناتونم ندادی.

نگاهش روی آرشا و یاشار دوری زد:

-زنگ زده بودید به من؟

آرشا جواب داد:

-مامان با من تماس گرفت سر پست بودم جواب ندادم. تا رسیدم خونه بهش زنگ زدم.

-حرف تازه‌ای نیس. مامان هر روز زنگ می‌زنه.

-گفت جوابشو ندادی.

-کسی با من تماس نگرفت.

دامون گفت:

-مامان منم بهت زنگ زده جواب ندادی دایی.

سراغ گوشی‌اش رفت. صفحه‌اش که روشن شد تعجب

کرد از دیدن تماس‌های از دست رفته. علامت بالای

صفحه علت را لو داد. در حال بررسی گوشی و گشتن ردی

از الیسا، گفت:

-رو سایلنت بوده.

-دامون پرسید:

-سایلنت نمی کردی شما.

چیزی از الیسا گیرش نیامد. گوشی را روی میز گذاشت و جواب داد:

-دستم خورده حتما.

اجازه نداد دامون اطلاعات بیشتری بگیرد. رو به آرشا کرد و پرسید:

-تو چرا دیشب نیومدی؟

-بازداشت بودم.

-واسه چی؟

-مجرم از دستم در رفت.

-چی؟

حمله‌ی گرشا با تک کلمه‌اش آرشا را کلافه کرد:

-گرفتنش. اما واسه اهمال من بازداشتی رد کردن.

-چطوری از دستت در رفت؟

-گفت دستمو وا کن برم دستشویی...

گرشا میان کلامش آمد؛

-خوبه همه‌ی اینا رو بهت گفتم. بی‌خودی قُپِه گذاشتن رو دوش ما؟

نشست! اینقدر خسته بود که وا رفت روی مبل. در حال باز کردن دگمه‌های اونیفورمش گفت:

-چه می‌دونستم هوای بد تو سرشه لعنتی. خواست دودر کنه دیگه.

-اون دستبند و اسلحه هم که دسته خال بهش بیفته مجازات داره.

-اتفاق میفته دیگه داداش. خودت با اینهمه تجربه گیر نیفتادی جایی؟

پوزخندی زد:

-تعلیقم. منتها به‌خاطر کارآیی زیاد.

-راستی چی می‌شه تهش؟ الان تو این دم و دستگاه چکاره‌ای؟

لو نداد که در حال چه کاری است. عادت کرده بود به کارهای سری:

-لااقل این لباسا رو درمی آوردی یه دوش می گرفتی بعد می افتادی به جون تلفن و مامان بازی.

-نگرانت بود.

-چی می خواست تماس گرفته بود؟

-نگران تو بود که جواب ندادی.

-جواب ندادن من چیز عجیبی نیست.

یاشار گفت:

-می خواد مطمئن شه از رفتن زنت.

گردنش با ضرب سمت یاشار چرخید. همه شان ساکت شده بودند و نگاه می کردند. یاشار جمله ای را که باز کرد، بسطش داد:

-راسته؟ واقعا رفته؟ مامان به منم زنگ زد اطلاعات می خواست! انگار از مادرش یه چیزایی شنیده.

گرشا نگاهش را برداشت و سمت آشپزخانه راه افتاد. توی دلش برای ابرام خط و نشان کشید. تهش به خودش جواب داد: "بهتر که زودتر گفت." لیوانی برداشت و سراغ شیر آب رفت. فهمیدند حالش بد است و سراغ خواباندن عطشش رفته است. یاشار کوتاه نیامد:

-لااقل از آبسردکن آب بخور. اون که زیاد سرد نیست. دلم همراه قلبت درد می گیره.

قلبش از جمله ای که شنید تیر کشید. یاشار بعد از ماجرایش با ثمانه روتین تر شده و گاهی جمله های احساسی اش را لو می داد. اولین لیوان آب را سر کشید و دوباره آنرا زیر شیر گرفت. یاشار نزدیکتر رفت:

-ثمانه می گه صبحی رفته بالا یه پاکت بهش داده برسونه دستت.

لیوان دوم را هم سر کشید و گفت:

-خبراً چه زود می پیچه. دست اندر کارام اینقد خوب عمل می کردن، کار دنیا به اینجا نمی کشید.

یاشار نزدیک آشپزخانه رفت و به آپن چسبید. گیرش بیشتر از کنایه های گرشا بود که عقب بکشد:

-چطوری گذاشتی بره؟ از کجا رفته؟ تو این آشفته بازار و مریضی اگه بلایی سرش بیاد می خوای چی جواب بدی؟

با حرف هایی که مدام بهشان فکر کرده بود و یاشار توی صورتش کوبید، آشوبش را بیشتر کرد. بی آنکه برگردد جواب داد:

- مگه همه تون همینو نمی خواستید؟
- ما که به مُردنش راضی نبودیم.
- به داییش گفتم ردش و تو مرز بزن، گفت ولش کن! بهتر که بمیره.
- یعنی بازم بی خبر از تو رفت؟ همون آدمی نبود که گیر داده بود به بردن تو؟ واقعا جز خودش به کس دیگه ام فک می کنه؟
- در مقابل لحن طلبکارانه و مواخذه گریاشار، بلند و جدی جواب داد تا دست و پای همه را جمع کند و از پیشروی شان جلوگیری! اینطور که حرف می زد حساب کار دستشان می آمد و دیگر سوال و جوابش نمی کردند:
- گفت ویزام داره تموم می شه. همه گفتن بره همونجا که بوده. اونم طلاقش و گرفت و رفت.
- صدای نفس کشیدن ها قطع شد. دامون لب مبل نشست و آرشا سر جایش سُر خورد و آمد تا نوک مبل از تعجب! یاشار توی آشپزخانه رفت و گرشا را سمت خود چرخاند:
- طلاق؟ به همین راحتی؟

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

گرشا با صدایی که بم و آرام شده بود توضیح داد:
 -بعد عید از تبریز که اومد رفت دنبال کاراش. توافقی‌ام که
 باشه کِش نداره.
 یاشار ناباورانه پرسید:
 -تو راضی بودی طلاق بگیره بره؟
 دوست نداشت جواب بدهد. حتی اگر در نظر خودش
 صوری بود! از یاشار فاصله گرفت:
 -می‌خوام استراحت کنم.
 لبِ یاشار کِش آمد:
 -آره جون عمه‌ام. تو داری استراحت می‌کنی.
 دستش را لای موهایش انداخت. با هر جمله‌ای که
 می‌گفت، صدایش یک پرده بالاتر می‌رفت:

-مغزم نمی کشه الان! نمی توئم کاری کنم. بیفتم دنبالش و برش گردونم گیره. اگه طوریش بشه من جواب مادرشو چی باید بدم! جواب قلبمو چی باید بدم؟ بسه برای نعره زدن قلبم یا صدامو بیرم بالا؟

دامون دید هوا بدجوری پس است. گرشا را داغان تر از هر زمانی که می شناخت دید. سمت یاشار رفت و بازویش را گرفت:

-بریم دایی.

یاشار دست دامون را کنار زد و مقابل گرشا ایستاد:

-نباید می زاشتی تو این وضعیت بره.

محکم ایستاد مقابل یاشار. هنوز داشت از خواسته های ایسا دفاع می کرد. با آتش کشیدن تمام خودش. مثل ققنوسی که می سوزد تا ققنوسی دیگر زنده شود:

-نمی خواست تا هست فک و فامیلش بفهمن جدا شده. اونوقت دیگه نسبتی با من نداشت که جلوی قلدربازی داییش سد باشه.

بازوی گرشا را گرفت و گفت:

-حالا که تمومش کرد و رفت فکرشم بزار کنار. اون زن از هیچ احدالناسی نمی خوره. بیا بیرون از این زندان چند ساله! تو سالهاست تو قرنطینه ای. بسه گرشا.
از کنار یاشار رد شد و سمت اتاق رفت. هیچ کدام دنبالش نرفتند جز با نگاهشان. شانه هایش افتاده بود...



پی نوشت: مرهم نمی شی، رو دلمم زخم نشو. شانه هایم تحمل نشستن های پایا پایت را ندارد. می دانستی به حال خودم رهایم کنی جانم راحت تر بالا می آید! قلب ندارم که نفس را احیا کند. درد نشو...

#پست پنجاه و سه

#صد و پنجاه و نه

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

@Vip Roman

دقایقی طولانی با مادرش سروکله زد تا بتواند به او بقبولاند دور گرشا را چند وقتی خط بکشد. همه‌شان می‌دانستند به تنهایی نیاز دارد برای تجدید قوا. اگر می‌توانستند به بهانه‌ی دلسوزی سرک نکشند در کارش. ایران عادت کرده بود زیاد به ریسمان محبتش بند شود. همانی که الیسا با جسارت دستاویز مهربانی می‌خواندش و دیگران بر پایه‌ی دریده‌گی گذاشته بودند. همه‌شان می‌دانستند دخالتش گاهی جایش را با محبت تغییر می‌دهد. اگر غیر از این بود یاشار با آن‌همه تعصب روی مادرش، آن شب گوشی به دست دور خانه نمی‌چرخید. مثل هر زمان دیگر هنگام حرف زدن با ایران وارد تراس یا اتاق خواب می‌شد. جایی که ثمانه حضور نداشت.

تماس را که قطع کرد، پوفی بیرون فرستاد و روی مبل نشست. ثمانه کاسه‌ی آلبالو را معطر به گلپر فراوان کرد و سمت یاشار گرفت:

-بخور کاسه‌ی آخره. دیر بجنبی سلنا ترتیب اینم داده.
کاسه را از دست ثمانه گرفت و دانه‌ای آلبالو توی دهانش پرت کرد:

-کی بخوره از بچه‌م بهتر.

-تمام هیكل خودشو صورتی كرد. اینم گلپر داشت نخورد.
-كجاست؟

-آرشا بردش پایین.

-میخواستی بگی سراغ گرشا نرن.

-نمی‌دونم كجا رفتن. داشتی با تلفن حرف می‌زدی اومد
بردش. گفت بهش قول دادم بیرمش بیرون.

آلبالویی دیگر زیر دنداناش انداخت و سر تكان داد:

-آره! پریشب پایین بودیم گیر داده بود به گرشا، اونم
حوصله نداشت. بهش گفت عمورو ول كن می‌ریم برات
لپ‌لپ می‌خرم.

-به خاطر رفتن الیسا ناراحته؟

به پشت تکیه زد و جواب داد؛

-هم اون هم اینکه نمی‌دونه گیر و گرفتار شده یا نه.

-چرا؟

-قاچاقی رفته.

-وای! چه جرأتی داره. خب می‌موند راهها و شه.

در زاویه‌ی نود درجه با ثمانه نشست و پرسید:

-تو می‌دونستی یکی دو ماه پیش طلاق گرفتن؟
چشمان ثمانه دُرُشت شد:

-وای! نه به خدا. می‌دیدم خوشت نمیاد زیاد باهاش حرف
بزنم منم پایین نمی‌رفتم.

-اصلا بهت نگفته بود دنبالشه؟
-نه!

یاشار که ساکت شد، پرسید:

-چطوری راضی شد جدا بشه؟ من اصلا باورم نمی‌شه.
خیلی داداش و دوس داشت.

-منم فک می‌کنم ریگی تو کفششونه. والا واسه رفتنش
اینطور ماتم نمی‌گرفت.

-یعنی چی؟

-اینا با هم گابندی کردن. والا می‌گفت گور باباش! راحت
شدم از دستش.

سرش را بالا انداخت و نظر یاشار را رد کرد:

-نه! داداش از این اخلاقا نداره. هر قدم با کسی- مشکل
داشته باشه پشت سرش حرف نمی‌زنه و بدش و نمی‌گه.

سر تکان داد و حرف ثمانه را تایید کرد. آن گمان داشت در
نظرش رنگ باخت. اخلاق گرشا برای همه رو بود. اما
نیشتری به تنش می زدند و می گفتند حدست درست است.
در حال خوردن آلبالویش، به نقطه‌ای زل زده بود و حسابی
فکری! ثمانه خم شد توی صورتش:

-چی شده با مامانت اینجوری حرف زدی؟ از این ناپرهیزیا
جلوی من نمی کردی.

گردنش سمت ثمانه چرخید. طولانی نگاهش کرد و گفت:
-پنهون کاری عقبه‌ی خوبی برام نداشت. با خودم عهد
کردم روراست باشم جواب روشن بگیرم.

اولین بار بود بعد از جنجال بین شان و در طول زندگیش
حرفی دلنشین برایش گفت. دو دست خود را سر شانه‌ی
یاشار گذاشت و چانه‌اش را به آن تکیه داد. حال خوشی از
آن نزدیکی بهشان دست داد. دلشان می خواست از خلوتی
خانه استفاده کنند. میان شان همچنان تاریکی شب و اتاق
بود که دست محبت داشت! اما هنوز در حد حرف به هم
نزدیک شده بودند:

-خیلی وقت بود دوست داشتم اینقد بهت نزدیک بشم.
که وقتی اسم مادرتو میارم فک نکنی بدخواهم و ازم دور شی.

قوسی به لب‌هایش داد:

-همیشه فک می‌کنی اونی که بیشتر از همه نگرانته مادرته.
-نبود؟

-چرا. اما گاهی دلواپسی—هاش برای آدم وسواس فکری می‌شه. اونم می‌تونه اشتباه کنه.

-واسه همین بهشون می‌گفتی به داداش کاری نداشته باشن؟

-آره! الان به اسم دلواپسی— و دلداری حرفایی می‌زنه که تو حوصله‌ی گرشا نیست.

-سرت اومده که تجربه پیدا کردی؟

حرفی از دهان ثمانه پرید که از آن فرار می‌کردند. نگاهی عمیق به او انداخت. ته چشمانش نوعی شماتت موج می‌زد که ثمانه را عقب راند. دست‌هایش را در هم قلاب کرد و سرش را پایین انداخت. کلمات را مزه‌مزه می‌کرد با یاشار حرف بزند. از چیزهایی که قد چند سال زندگی کنار او

رنجش داده بود و به خطا رفت برای پُر کردن جای خالی‌اش! اما زبانش روی کلمات نچرخید. می‌ترسید یا شرم داشت برایش معلوم نبود. یا شار از کنارش بلند شد و رفت! هر دو فرار می‌کردند از باز کردن آن جریان لعنتی!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و شصت

سه روز تمام در برزخ بود. تب داشت و جسمش سرد بود. صدای کلاغی را می‌شنید که مدام روی پشت بام قارقار می‌کرد. پاییز که نبود! آن پرنده‌ی سیاه خبر از آخر کدام قصه می‌داد؟

دلشوره‌اش بیشتر شد. سر و ته مکالمه را هم آورد. اما مگر
عالمی ولکن بود! در حال حرف زدن با او پله‌ها را گرفت و
بالا رفت. دم غروب بود. در خربشته را که باز کرد هرم
داغی به صورتش زد. هوای دم کرده و دودگرفته‌ی شهر
ته مانده‌ی خاکسترش را به چشمان او پاشید. مثل ته
فیتله‌ی سیگار! تلخ و بدطعم. توی جیبش دنبال سیگار
گشت. اما چیزی پیدا نکرد. در حال حرف زدن با سرگرد
عالمی یک نفر پشت خطش آمد. هی خواست سخن را
کوتاه کند و او اجازه نمی‌داد. بالاخره از وقفه‌ی کوتاهش
استفاده کرد:

-پشت خطی دارم. تماس می‌گیرم.

بلافاصله قطع کرد. الو نگفته صدای الیسا با سیستم
مغزش ارتباط گرفت:
-الو، گرشا.



وقت بخیر 🤗

یه پست بزن درو گذاشتم که فرار کنم. 😊

مردم آزاری رو دوس دارم. 😊

حالا که شما زیاد نظر نمی‌دید دلم خواست صداتون رو در
بیارم. 😜

مردم آزارم خودتونید 😁

شب خوش. الفرار 🏃‍♀️ 🏃‍♂️ 🏃‍♀️ 🏃‍♂️ 🏃‍♀️

-آرزو برجوانان عیب نیست. شمام بیا پیش خودمون
بشین شاید در آینده‌ای نزدیک به آرزوت رسیدی داداش.
روین اینبار سمت صندلی مخصوص به خودش رفت و
روی آن نشست. رامین بلند گفت:

-اون جا آدمو می‌گیره رفیق. بیا پیش خودمون. جون تو
خیلی باحالی.

بهنام گفت:

-منتظره واسش شعر بخونیم بیاد رامین.
پسرها بهم نگاه کرده و در حال بشگن زدن یکصدا گفتند؛
"افشین بیا پیش من بشین، افشین بیا پیش من بشین..."

دو سه تن دیگر با رامین و بهنام دم گرفته و با زدن روی میزها یاریشان کردند.

ریتی هماهنگ کلاس را فرا گرفته بود. از گوشه کنار نیز صدای بشکن زدنهایی متفاوت به گوش می‌رسید و خنده فضا را پُر کرده بود. رویین کاملاً خونسرد و عادی نگاهشان می‌کرد. لبخندی نمایشی- روی لب نشانده و پاهای بلندش را روی هم انداخت. فقط شقایق بود که چشمانش مدام گشاد می‌شد. خنده تا پشت لبهایش می‌آمد اما با نگاه کردن به رویین آنرا می‌خورد. از طرفی فرشته نیز مدام به پهلویش سقلمه می‌زد تا اطلاعات جدید بگیرد. همه‌ها که در کلاس بالا رفت سحر به بچه‌ها توپید و گفت:

-بسه سرمون رفت! چتونه.

رامین گفت:

-چش خانوم سعادت! به همکلاسیمون بگید بیاد پیش ما آروم بگیریم. آخه ذوقش و داریم.

سحر رو به رویین کرد گفت:

-بفرما آقا! اینا منتظرن یه چیزی پرچم کنن هی بچرخونن.

رامین گفت:

-ای قریون دھنت.

سپس به رویین نگاه کرد و ادامه داد:

-حالا با ذکر نام و نام خانوادگی بفرمایید قبلا کدوم دانشکده و در کدوم خطه‌ی کشور بودید که سال آخری ارجاع داده شدید اینجا. ضمنا معدل پایه اتون چنده. بهنام ادامه داد:

-راس میگه. البته پایه و اضافه کاری باهم حسابیه. بمبی از خنده بین پسرها افتاد. یکی از دخترها با لوندی گفت:

-فک کنم از دانشکده ادبیات کراچی تشریف آوردن. می‌گن اونجا دانشجویهای خاص زیاد داره.

صدای خنده اینبار بلندتر بود. چون دخترها هم به آنها اضافه شدند. همه‌ی کلاس، رویین را از جا بلند کرد و سمت تخته رفت. بدنبال مازیکی چشم به اطراف چرخاند. بهنام برای تلنگر زدن به رویین و درآوردن صدایش گفت؛ -از دست افشین مازیکیا رو می‌ذاریم بالای کمد داداش. صندلی بذار زیر پات بردار.

روین فهمید پسرک دوس دارد به لودگی ادامه دهد تا به دلخواهش برسد. کم نیاورد و همپای او ادامه داد. مازیکها را لبه تخته دید اما سمت کمد نصب شده رفت و دستش را برای برداشتن مازیک دراز کرد. پسرها دوباره با صدا خندیدند.

طولی نکشید که خنده شان جمع شد. در کمال تعجب متوجه دست روین شدند که با مازیک پایین آمد. تنها کسی که متوجه شد روین مازیک را از لب تخته برداشت و لابه لای آستین کت خوش دوختش فرو برد شقایق بود. وقتی روین مقابل تخته ایستاد نفس شقایق حبس شد. منتظر کنش روین و عکس العمل بچه ها بود. روین در مازیک را برداشت و با خطی درشت و خوانا نوشت:

"دکتر روین رادین مدرس سبک شناسی"

سپس در مازیک را گذاشت و با قرار دادن آن لب تخته سمت دانشجوها برگشت.

سکوئی مانند نوار صاف مانیتور بر صفحه‌ی ذهن بچه ها نشست. اما در تنشان غوغا بود. روین از زیر چشم همه را تحت نظر گرفت و روی سکو ریزیز قدم می‌زد.

یکدفعه ثابت سرجایش ایستاد. نگاهی تیز به دانشجوها انداخت. پشت نگاهی جمعی، خط نگاهش به انتهای کلاس رفت و با صدای زیبا و خاصش، شعری بسیار پیچیده و پر ابهام خواند که کلاس را زیر سکوتی مطلق فرو برد. سپس با نگاه کردن به رامین و بهنام گفت:

-سبک شعر، وزن، عروض، قرن، زود!

بهنام از جا پرید و گفت:

-جان مادرت شوخی نکن. بیا پیش خودم بشین بهت می‌گم.

روین نگاهی به شقایق انداخت و گفت؛

-همکلاسیاتو نجات بده خانوم شادفر. والا چنان تحقیقی بهتون می‌دم که تا آخر ترم چهار دست و پا برید.

شقایق سرجایش ایستاد و گفت :

-سبک هندی بر وزن مفاعله، عروض...

روین دستش را به حالت سکوت بالا آورد و گفت:

-براوو، بشین.

شقایق که نشست رو به دانشجوها کرد. چشمش روی همه چرخید و دوباره با ثابت ماندن روی بهنام گفت:

-یه غزل بر وزن " یفتعلن " به سبک عراقی بخون.

بهنام ایستاد. برخلاف بلبل زبانی همیشگی اش گفت:

عراقی یا نراقی استاد؟

از زیر چشم نگاهش کرد و پرسید:

-نراقی سبک جدید من خبر ندارم؟

-خیر. منظورم اینه شعر از نراقی بخونم یا عراقی؟

-من گفتم به سبک عراقی.

-آهان؛ ببخشید! درست متوجه نشدم .

-متوجه نشدی یا چون حضور ذهن نداشتی می خواستی وقت بخری؟

بهنام به ذکاوت روین احسنت گفت. این پا و آن پای کرد و گفت:

-الان حضور ذهن پیدا کردم.

-دیگه لازم نیست بخونی. جلسه بعد یه تحقیق جامع و کامل از سبک های که رایجه بیار.

#پست پنجاه و چهار

#صد و شصت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

سه روز تمام در برزخ بود. تب داشت اما تنش سرد بود. صدای کلاغی را می‌شنید که مدام روی پشت بام قارقار می‌کرد. پاییز که نبود! آن پرنده‌ی سیاه خبر از آخر کدام قصه می‌داد؟

دلشوره‌اش بیشتر شد. سر و ته مکالمه را هم آورد. اما مگر عالمی ولکن بود! در حال حرف زدن با او پله‌ها را گرفت و بالا رفت. دم غروب بود. درِ خرپشته را که باز کرد هرم داغی به صورتش زد. هوای دم کرده و دود گرفته‌ی شهر ته مانده‌ی خاکسترش را به چشمان او پاشید. مثل ته فیتله‌ی سیگار! تلخ و بدطعم. توی جیبش دنبال سیگار گشت. اما چیزی پیدا نکرد. در حال حرف زدن با سرگرد

عالمی یک نفر پشت خطش آمد. هی خواست سخن را کوتاه کند و او اجازه نمی داد. بالاخره از وقفه‌ی کوتاهش استفاده کرد:

-پشت خطی دارم. تماس می گیرم.

بلافاصله قطع کرد. الو نگفته صدای الیسا با سیستم مغزش ارتباط برقرار کرد:

-الو گرشا!

تا این جمله را شنید، با توپ پُر خروشید:

-زهرمارو الو.

-مار زده بود به پام. زهرش اتفاقاً نشست تو تنم. تازه تب و تشنج دست از سرم برداشته.

لحن جدی الیسا گرفتش. گوشی را سفت چسبید و با هیجان پرسید:

-جان گرشا؟

-هان؟ چته؟ چرا فوری پریدی بهم؟

فهمید دستش انداخته. انگار خواباند زیر گوشش. کفرش بیشتر شد؛

-موندم چه بیلی زیر خاک وجودی تو خورده. چه کودی
پات ریخته شده.

-من نه گل و گیاهم نه درخت. آدمم.

دستش را مثل صدایش کشید. مانند بانگ الله اکبر شهر که
از گلدسته‌ی مسجدی همان حوالی بلند شد:

-آدم! نگفتی جای مار و عقرب آدم ناتو بزنه بهت تو
بیابونای جهنم مرز؟

-من خودم عقربم. نیش از اینجا می‌زنم اونور مرز می‌سوزن.
-زبون به دهن نگیری یه وقت.

-اونوقت گفتن لالم چه کار کنم؟

-مگه بهت نگفتم بمون یه خرده وضعیت نرمال شه. تو
اوج کرونا و راه‌های بسته چه جرأتی کردی تو؟

-اتفاقا منتظر بودم بگیرم شوتم کنن تو بغلت. دم دستت
بودم که عرضه‌شو نداشتی بمالیم بهم!

پوزخند زد برایش:

-باشه! تو راس می‌گی.

باز هم نتوانست از گرشا اعتراف بگیرد یا صدایش را در بیاورد. او سر احساسش بازی نمی‌خورد. بازی هم نمی‌کرد. پُر احساس‌ترین افسری بود که می‌شناخت. همیشه رو! نیش کلامش را هم خورد. تا همان اندازه بود عصبانیتش. می‌دانست آرام شده و در انتظار شنیدن اصل حرف است:

-فک کردم آدم بفرستی دنبالم. واسه همین نگفتم تا وقتی حسابی دور شدم بفهمی.

-می‌تونستم یه بی‌سیم بزنم بفرستم دنبالت. عذاب بعدش برات بدتر بود.

-نمی‌تونستی یا نمی‌خواستی پارتی بازی کنی برام؟
-که چی؟

-نمونم تو بازداشت!

-تو پاس اصل داشتی. زیاد تو بازداشت نمی‌موندی.
نمی‌زاشتم که بمونی.

-آهان! جریمه می‌دادی و خلاص! منتها آبروت می‌رفت.

-دست کار می‌کنه چرا دل بلرزه؟

-پس چرا نیومدی دنبالم؟

-رفتی من بیفتم دنبالت؟

-رفتم ببینم هنوزم برات ارزش دارم؟

-تو مغز خر خوردی؟ بازی بازی با جون خودتم بازی؟

-من نمی‌تونستم بمونم گرشا. چند ماه اونجا بودم تو یه قدم سمتم نیومدی. صداشم درمی‌اومد جدا شدیم اون سه تا گاو هلندی می‌خواستن طناب پیچم کنن و منو ببندن تو زیرزمین خونه بابام.

-واسه حرفا اولت دلیل دارم. بزارشون پای سال‌هایی که آدم حسابم نکردی و رفتی.

-به خودت چرا ظلم کردی دیگه؟

-فضول اونش نباش.

-فک کنم ازت دور باشم بهتر باهام حرف می‌زنی. وقتی با همیم همش رودروایسی داری.

-این مدلی حرف زدندو دوست داری؟

-من کلا هر چی که مربوط به تو باشه دوست دارم. یه خرده غُر می‌زدی سرم به خاطر ظلم کردنم به مردونگیت، دست و پامو می‌پیچوندی بهم، مثل وقتایی که در و دیوار خونه امون نداشت از دستمون بس که با هم رزمی کار می‌کردیم.

برام جذبه‌ی زن و شوهری می‌گرفتی ازت فرار نکنم. به کم...

نگذاشت الیسا ادامه دهد. داشت فنا می‌شد دلش برای سال‌هایی که گفت. حرف را قاپید و گفت:

-جواب بخش دوم جمله‌اتم بگیر. تا وقتی پیش من بودی هیچ بنی‌بشری جرأت نمی‌کرد طناب بندازه دور گردنت و بیرت.

هومی کشید و از پشت صحنه‌ی نمایشی- که راه انداخته بودند گفت:

-اومدم دست و پات بازتر باشه. خبر جدایی‌مون زودتر بیچه و فکراشون کار بیفته واسه بند کردن دستت. که کاراتو زودتر بکنی و بیای.

هر دو سکوت کردند. خیالش تا حد زیادی راحت شد!

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

#صد و شصت و یک

انگار وزنه‌ای سنگین را از روی سینه‌اش برداشته بودند.
الیسا گفت:

-خسته شدم از این وضعیت گرشا.

خواست بگوید؛ "منم". اما پرسید:

-کجایی الان؟

-ترکیه!

-چطوری رسیدی؟

-راحت نبود. نزدیک بود دیپورت شیم مرز. خیلی‌ها رو هم
برگردوندن. اما من و چن‌تایی تونستیم فرار کنیم.

-تف تو ذات.

-الانم اینجا گیر افتادم. باید ببینم از کدوم طرف می‌شه راه
باز کرد واسه رفتن.

-حیا کن آخه. بزار اوضاع یه کم آروم شه.

-شاید به حرفت گوش دادم. اینجا موندن برام راحت‌تر از ایران موندن بود.

-چرا دیر زنگ زدی؟

-مرض داشتم. می‌خواستم وقتی تماس می‌گیرم فحشم بدی.

-فحشم بدم. به جاییت برمی‌خوره؟

-تو بگی آره! خرکیف می‌شم.

گرشا با لحنی پرحس و دلچسب گفت:

- "داريخماق"

معلوم نبود الیسا به کجایش می‌زند. فقط صدای تاپ‌تاپ شنید. پشت‌بندش گفت:

(-کاش منی باقروا باسیدون. مین دردیم درمان اولاردی.)

(-کاش بغلم می‌کردی. درمان هزاران درد من می‌شد.)

لبِ گرشا کش آمد. کاش الیسا بود و حسرتش را می‌دید:

-دو تا بی‌کله‌ی مغرور که بهم بخورن، بعدا حسرت شبای با هم بودنو دارن.

او خوددار نبود که حسرت و افسوس را آه کند و روی دل بکشد تا قلبش ورم کند. راحت گفت:

-تو مغرور نیستی، دلت شیکسته بود. مگه نه پاشا؟

سرش را بلند کرد و به ماه چشم دوخت. صدای بوق بوق ترافیک اول شب در سرش پیچید و دوده‌هایش دور ماه دورش می‌رقصیدند و خاکستری‌اش کرده بودند:

-وقتی جوابمو نمی‌دی یعنی آره. تو مردی بودی که با همه‌ی خستگیات، وقتی می‌اومدی خونه، تا نوازشم نمی‌کردی و از دلم در نمی‌آوردی، نمی‌خوابیدی!

-خیلی ای کاش گفتم بعد رفتنت. خیلی شبها قلبمو دو دستی گرفتم راحت بخوابه. دنیا خیلی وقته مثل همیشه شب‌شو روز نمی‌کنه و روزشو شب. خیلی چیزا تغییر کرده. اما ما می‌خوایم روزگارمون روی همون مدار همیشه‌گی بچرخه.

-خودتو بیش از حد درگیر رضایت دیگران کردی. کارایی رو انجام بده که دوست‌شون نداری. مثل من که دوست نداشتم ازت دور باشم اما رفتم.

آرام گفت:

-سخته! اما بهش فک می‌کنم.

-تمرکز کن روش. بیا تا ئمردیم برای خودمون زندگی کنیم.
کرونا در کمینه.

صدای بوق بوق در گوشش پیچید. دستش افتاد! مثل خیلی از حس‌های بدش. گوشی دوباره زنگ خورد. به صفحه‌اش نگاه کرد. سرگرد عالمی بود. دستش برای برقراری ارتباط بعدی سمت آیکون سبز نمی‌رفت. می‌خواست حسی. را که از الیسا گرفته بود همراهش باشد. گوشی را توی جیبش سُرداد و دو دستش را لبه‌ی بام سیمانی گرفت. به دوردست‌ها خیره شد. چراغ‌های شهر برایش چشمک می‌زدند. اما حواسش فراتر از آن شهر بود. مثل ماه گرفته بود دلش. شبیه شب‌هایی که الیسا قهر می‌کرد و موهای خرمایی‌اش را روی صورتش می‌ریخت تا نبیندش. نفس عمیقی کشید و دودهای را به ریه‌اش:

"چقدر ماه گرفتگی را دوست دارم. شبیه توست وقتی موهایت را روی صورتت می‌ریزی".

#ناصر_رعیت

خنده‌ی ایسا توی گوشش پیچید. داشت مسخره می‌کرد
یا جدی، هیچ‌وقت حالش را تمیز نمی‌داد موقع عاشقی.
می‌گفت:

-وقتی دلت گرفت، وقتی بی‌حوصله بودی، در شب‌های
عاشقانه‌ای که با هم داشتیم قدم بزن. قد خیابانی بی‌پایان
می‌شوم برای بی‌قراری‌هایت...



عرض ادب و احترام.
اینم یه پست پراحساس که پر از انرژی تون کنه واسه
شروع فصل بعد!

انشالله که دوشش داشتید ❤️

ضداليسايي‌ها هم ايشالا زياد حرص نخورده باشيد 😬

پ.ن: این مطلبو جاي خوندن تُرکها يه اصطلاحی دارن که
می‌گن "داريخماق"

یه چیزی بین دلتنگی و بی‌حوصله‌گی!

همون حسی که الان گرشا داشت. امیدوارم درست استفاده کرده باشم. 😊

چون این کلمه رو معنی نکرده بودم در متن داستان، لازم دیدم در پی نوشت براتون توضیح بدم.

شب بخیر 🦋

در #دنیای خاکستری من خورشیدی نمی درخشد

و هیچ مهتابی نمی تابد

و هیچ ستاره‌ای چشمک نمی زند

بهارم خاکستری ست

نمی شکند هیچ گلی

نمی روید هیچ درختی

در دنیای من گندمی سبز نمی شود

در دل خاکستری من هیچ پرنده عاشقی نیست

نه پروازی، نه عاشقی که بخوانند نامه‌ی مرا

در دنیای من انسانی نیست

من تنهایم
کسی آدرس دنیايم را نمی داند
صدایم کن
شاید بشکند تابوت #دنیای خاکستری ام
من تنهام...
(گرشا)

#سید_حسین_مبارکی



بخش دوم
دنیای خاکستری

#پست پنجاه و پنج

#صد و شصت و دو

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

-گیجی مادر؟ سرگردونی؟

مادرش راست می گفت. بلا تکلیف بود اما. گیج و سرگردانی معنا نمی داد. سعی کرد جوابی را به او بقبولاند که باورش داشت:

-یه خرده! دارم سعی می کنم درستش کنم.

زن از جمله ی دلخواهی که شنید انرژی گرفت:

(-او اشیکون گلک ییقیشیلا. اوون مدیریت ایستی.)

-زندگیت باید جمع بشه. خونه ات مدیریت می خواد.

متوجه ی منظور مادرش شد و به دلخواه او ادامه داد:

-آره! خونه م خیلی وقته تکلیف نداره.

(-اوتور اوزونن فیکیرلش گور نمنه اسکیک واروندی کی حوصلون یو خدور.)

-بشین فک کن با خودت ببین چی کم داری که بی حوصله ای!

ترجیح می‌داد مادرش بدون پرده‌پوشی حرف اصلی را بزند.
مثلاً داشت مراعات حالش را می‌کرد:

-تو فکرش هستم.

(-دیه سن فیکرون ندیر من ده سوونم؟)

-می‌گی فکرت چیه ذوق شو بکنم؟

لحن مادرش برگشت! حالش بد شد. اما سرِ کلاف را پیدا کرده بود. باید یک بام و دو هوای معروف می‌شد. توی تنش خودش و بیرونش تصویری برای دیگران! سرِ نخ را گرفت و دنبالش رفت:

-نگفته شما ذوق شو کردی! مدت‌هاست دنبال چی هستی
واسه من؟

(-توشوم قیز تاپیم سنه؟)

-برات بیفتم دنبال دختر پیدا کردن؟

قیافه‌ی مادر را هم تجسم می‌کرد. با یک دست گوشی را داشت و دست دیگر را توی کاسه‌ی زانوهایش می‌چرخاند.
عادتش به وقت خوشحالی بود:

-دختر؟ واسه چی؟

احساس کرد مادرش وا رفت:

(-گرشا ندیر آنا؟ اول تصمیموی ده منه تا بیلیم نه ایش گورجک سن!)

-چته مادر، گرشا؟ اول تصمیم تو بگو من بدونم چیکاره‌ای! زبان به لبش کشید و آنچه توی سرش بود، گفت. والا مادر دستش را توی دست یک دختر از دیار خودش می‌گذاشت:

-از اون شهر و آشنا نه! می‌خوام خودم این بار انتخاب کنم. ایران ساکت شد! این طرف خط نیز گرشا دندان روی لبش گذاشته بود و یک چشمش را جمع کرد. منتظر بود دست و پای مادر را جمع کند و خودش دست به کار شود. کاش فقط سنگ پیش پایش نمی‌انداخت. والا باید مدتی را هم صرف منصرف کردنش می‌کرد:

-کی هست دختره؟ از همکارا تو اداره‌ته؟ جدیت مادر لهجه‌اش را برگرداند. از این که کوتاه آمد، سبک شد! لبش را از گیر دندان رها کرد و جواب داد:
-دختر خونواده‌دار و اصیلیه. به موقعش بهتون خبر می‌دم.

-تو عاگلی (عاقلی) گرشا. من بهت ایمان دارم. می دونم با
بلایی که سرت اومده حواست جمع تر شده.

-خیالت راحت باشه مامان. حواسم هست!

-(نمی جی) نمی گی کیه؟ پدر و مادرش کین؟

-اجازه بدید باهاش صحبت کنم اگه قبول کرد براتون
توضیح می دم. هنوز چیزی بهش نگفتم.

-یعنی اول زنگ زدی به من اجازه بجیری (بگیری)؟

-شک داشتید مگه؟

-تو از اولم با همه ی بچه های من فرق داشتی.

از حال خوش مادر انرژی گرفت. شوریدگی و دلواپسی. ته
دلش چنگ می کشید. نیاز به دعای خیرش داشت. دل به
دل مادر داد:

-دعام کن مامان. دعا کن وارد راهی که می شم ته ش خیر
بشه.

ایران از ته دل گفت:

-عاگبت (عاقبت) به خیر بشی مادر. الله پشت و پناحت!
تماس که قطع شد تمام تنش مور مور بود! اولین قدم را
برای رسیدن به راهی که از مدت‌ها پیش برایش طرح
می‌ریخت، برداشت. آن جاده نردبان بود نه پلکان! کسی-
نمی‌توانست همپایش بالا بیاید. باید پله‌ها را تنها و تک‌تک
برمی‌داشت!

**

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و شصت و سه

لباس‌ها را تند تند رد می‌کرد. چیزی را که می‌خواست موجود
نبود. بلند گفت:

-بچه‌ها رگالِ شیش سایز ۴۴ نداره. مگه نگفتم موجودیا ناقص نباشه!

یکی از دخترها جلو آمد. ماسکش را روی صورت سفت کرد و گفت:

-امروز صبح فروش رفته. سرم گرم شد یادم رفت جاشو پر کنم.

-از صبح تا حالا وقت نداشتی؟ اینقد شلوغ بود؟

-حواسم پرت بود خانم. پدربزرگم دیشب بستری شده اعصابمون خرده.

-به خاطر کرونا؟

-بله!

در حال کیپ کردن بالای ماسک روی بینی‌اش پرسید:

-خودتون نزدیکش نرفتید که؟

چشم‌ها فرصت بیشتری برای رصد یکدیگر از پشت ماسک داشتند. دختر جوان جای دلداری دادن، نگران جان خودش بود! حال اکثر مردم در آن روزها همان بود! تا می‌فهمیدند کسی- مبتلا به آن ویروس شده، وحشت می‌کردند. تقصیری نداشتند! آن اپیدمی وحشتناک

اضطرابش بدتر از بمب هیروشیما بود. ناشناخته بودن و در دست نبودن دارو، هزینه‌های سرسام‌آور و بیمارستان‌های لبریز از بیمار، پیک‌های پشت هم و از دست رفتن آدم‌ها مثل افتادن برگ درختان، ترسی بود بر دل دنیا! روزهایی خاکستری که سرانجامش معلوم نبود!

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از کارفرمای جوانش گرفت: -ما اصلاً ندیدیمش. مادر بزرگم دیده حالش هی بدتر می‌شه و دارهای خونگی جواب نداده، با اورژانس تماس گرفته اومدن بردنش.

-باید از اول همین کارو می‌کرد. خودش درگیر نشده باشه! لحنش که نرم‌تر شد، نگاهش کرد و گفت:

-ازش تست گرفتن. مثبت بوده. منتها به زاری پدر بزرگم نبوده.

در فروشگاه باز شد! مردی بلند قامت داخل آمد و توی ورودی ایستاد. نگاهش دور فروشگاه چرخید و از سمت چپ شروع به دیدن لباس‌ها کرد. چشمانش درخشید! با این که چند ماهی گذشته بود اما از پشت ماسک هم به خوبی شناخته‌اش! طوری قرار گرفت که او نبیندش. در

حالی که مسیر قدم‌های مرد را نگاه می‌کرد، به فروشنده‌اش گفت:

-رگالو کامل کن.

فروشنده "چشم" کم‌جانی گفت و به قدم‌های پرشتاب او نگاه کرد. از رفتارش خوشش نیامد! دوست داشت کمی با او دلداری کند. اما انگار نه انگار چه شنیده است!

پله‌های دفتر را گرفت و بالا رفت. وارد اتاقش که شد، ماسکش را برداشت و مقابل آینه ایستاد. آرایشش کامل بود! به جای لب‌هایش که پشت ماسک پنهان می‌شد، چشم‌هایش را غلیظ‌تر درست کرده بود. با اینحال رژی برداشت و لب‌هایش را که رنگ خود را به ماسک داده بود، پررنگ کرد! سراغ کمدش رفت و پانچی کوتاه‌تر از مانتوی قبل پوشید! ترکیب رنگ یاسی‌اش، پُرت‌تری جذابی روی پوستش نشاندا!

شالی حریر و شیری روی سر انداخت که قربان سر نکردنش! نگاهی از مانیتور توی دوربین‌ها انداخت. مرد جوان هنوز لابه لای کت و شلوارها می‌چرخید! گاهی نیز اطرافش را نگاه می‌کرد. ماسکی برداشت و با اکراه روی صورتش میزان کرد. دلش نمی‌خواست لب‌های سرخ و

برجسته‌اش پنهان شود اما چاره‌ای نداشت. از اتاق بیرون آمد و سمت فروشگاه برگشت! در حال پایین آمدن از پله‌ها، گرشا توی دیدش قرار گرفت. این بار کاملاً مقابلش بود. خوب توانست رص‌دش کند! پیراهنی جذب با آستین‌های کوتاه تن زده بود. از برآمدگی بازوهایش خوشش آمد. اما رنگ لباسش را دوست نداشت. ترکیب سبز با شلوار استخوانی‌اش جذاب نبود! چشم از هم برنداشتند. جلورفت و در چند قدمی‌اش ایستاد. حدفاصل تذکرات بهداشت برای فاصله‌ی اجتماعی! نتوانست بر نفسش غالب شود. برای دلبری به لب‌هایش احتیاج داشت. ماسک را تا زیر چانه‌اش پایین داد و لبخندی زد. لب‌های سرخش پهن شد توی صورتش. گرشا توی دلش خندید! به خودش و حس دلتنگی‌اش. دست‌بردار نبود. مقابل باغ تنعمی که با پای خودش جلو آمد، تپش قلبش تنها تکان عضله‌اش بود.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



سلام و وقت بخیر خدمت دوستانم

به بخش دوم رمان پرونده ناتمام تحت عنوان دنیای خاکستری خوش آمدید.

امیدوارم لذت ببرید و در بحث‌های دوره‌ی این رمان شرکت کنید.

#پست پنجاه و شش

#صد و شصت و چهار

#پرونده ناتمام

#الهه محمدی

-ول کام! می‌تونم کمکتون کنم؟

لفظ قلم حرف زدن دلوین را مدل خودش جواب داد:
-آی دونت وانت هلب.

بعد از ضدحالی که بهش زد، دستش را سمت او کشید و افزود:

-فاصله‌ی اجتماعی رو رعایت کنید. ماسکتونم بکشید بالا! خطرناکه.

می‌خواست بگوید به خاطر تو خطر را به جان خریدم. منی که چند دقیقه‌ی پیش ترسیدم به کسی- نزدیک شوم که پدربزرگش کرونا گرفته و اصلاً او را لمس نکرده است! دماغش سوخت! خوب بود دماغ کوچکی داشت. حالا یا به لطف جراحی یا سایشش همان بود. والا احساس گنده‌گی بیشتری می‌کرد. با لبخندی آمیخته به حرص گفت:
-چه فیگوری ماشالله. فیدبک خوبی نگرفتم ولی.

در حال دست زدن به ماسکش به دلوین تاکید کرد رعایت کند:

-بیس م همینه. دنبال آناتومی خاصی هستید؟

خندید و در حال تنظیم کردن ماسک روی صورتش گفت:
-پرفورمنس خوبی دارید. اصلاً میوت نیستید.

نگاهی به رگال‌ها انداخت و گفت:

-فروشگاه مثل دفعه‌ی قبل نیست. انگار اُفت کرده.

نگاه دلوین بخشی رفت که گرشا نگاه می‌کرد:

-کرونا به همه‌ی مارکتینگ‌ها آسیب زده. نتونستیم جنس جدید بریزیم. تراکت‌ها هم فعلا کنسل شده.

به سمتی دیگر از فروشگاه اشاره کرد و گفت:

-دپارتمان اون طرف جذاب‌تره.

کنار دلوین قرار گرفت و در حال رفتن بدان سو گفت:

-همه چی شده در حد وایرلس. ارتباطات دور و خطی.

-معلوم نیست دارن چه غلطی می‌کنن! تا کی باید صبر کرد.

-غلطارو اون تسترایی کردن که مسبب پخش این ویروس

بودن. در درجه‌ی بعد امثال منی که اس‌ممو گذاشتم

واردکننده و سدی شدم واسه دارو و گرون شدنش.

-شما که به طور کل خودتون و از کارهای شرکا و شرکت

کشیدید بیرون. جواب تلفنارو هم اصلا ندادید. چند بارم

به شرکتتون فکس زدم پاسخگو نبودید.

چه می‌گفت! معلق مانده‌ام توی کار و زندگی؟ حالا هم برای نفس کشیدن این مردم دست به خطر و فنا کردن خودم زده‌ام!

در حال نگاه کردن به اطراف، با لحنی که شکی ایجاد نمی‌کرد در وجودش، جواب داد:
- پاس‌خگوی فکسا بودن. گویا همون اطلاعات قبل ثبت شده.

- اصلاً شفاف نبوده آقای پاشا. وقتی مانیفست می‌شید باید عملکردتون واضح باشه. تو حاشیه رفتن و کمرنگ بودن باعث شد چن تا از رقبا براتون دست بگیرن.
خواست بگوید "حتماً یکی شون همون گنده‌ه‌اس که دهنش با وزیر اندازه گراز باز بود."
حرف را توی دلش نگه داشت و با اعتمادی آشکار جواب داد:

- من شفافیت ندیدم که پایاپای عمل کنم.
- پس از عملکرد هلدینگ ناراضی بودید.
- و چارت و آفیشال شون.

-یه فکت بیارید با کی مشکل دارید من بتونم ازتون دفاع کنم تو جلسات بعدی شرکت. دکتر مردانی هم دنبالتون بود. استراتژی دارو تو بحرانه.

نیم‌نگاهی به دلوین انداخت. حس خوبی به دکتر مردانی داشت. پرسید:

-شرکت تعطیل نشده؟

-اگه اون شرکت بخواد تعطیل بشه که باید فاتحه‌ی مملکت رو خوند. تا حالام دکتر مردانی پشتش وایساده. اغلب دارن کنار می‌کشن.

-شما رو صبح اینجا دیدم احتمال دادم تعطیل باشید.

-امروز جمعه‌س.

چرا یادش رفته بود جمعه است! حتما به خاطر تماسی که قبل از وارد شدن به فروشگاه با مادرش داشت. تومنی صنار با مکالمه‌ی قبل فرق کرده بود. انگار کسی- زیر پایش نشسته و جنی‌اش کرده باشد. روی یک پا ایستاده بود که باید برود و از تبریز همسر دومش را انتخاب کند.

خط‌خطی‌های توی سرش را پس زد! کار آن روزها مهم‌تر از اهداف مادر و خانواده بود. با سرگرد عالمی وعده گذاشته

بود به زودی کارها اوکی می شود. وضعیت بحران زده‌ی مملکت روز به روز خاکستری تر می شد. کمبود دستگاه‌های پزشکی، اکسیژن، دارو و متعلقات وابسته به آن، حیثیت بهداشت و مسؤولین را زیر سوال برده بود. دست‌های پشت پرده زیاد بود! تضاد مسؤولین و جنگ داخلی که بین شان افتاده بود برای وارد کردن واکسن و شایعه‌ی نبودنش! هجوم بردن ملت به کشورهای همسایه برای دریافت واکسن، دلخوری‌های مردم بحران زده و فوج فوج عزیزی که از دست می دادند، به آن روزهای خاکستری دامن می زد. به تنهایی نمی شد دست زیر آن همه لجن انداخت و جمع شان کرد. باید بیل دست می گرفتند و ذره ذره لجن را کنار می زد. منبع یکی از کم کاری ها در آن وضعیت، هلدینگ‌های بزرگ بودند. سرنخش هم مقابلش داشت چشم و ابرو می آمد! باید راضی کردن ایران را به بعد می سپرد تا بتواند مردم ایران را نجات دهد.

دست زیر کتی انداخت و پس از لمس آن و چک کردن دوختش، اتکیتش را بالا کشید. فقط شماره‌ی سائز و کدی رویش درج شده بود. آنرا رها کرد و دست به سینه مقابل دلوین ایستاد. برای رسیدن به دلخواهش باید مغز او را شستشو می داد:

-من دنبال ثابت کردن خودم به هلدینگ‌های معتبر نیستم. قدمی بینشون زدم و دیدم با آرمان‌های من تطابق ندارن. تصمیم گرفتم راه خودمو برم.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و شصت و پنج

-با اونا قدم می‌زدید خیلی زودتر شناخته می‌شدید. پریدن با بزرگان اعتبار میاره. حتی دستتون خالی باشه.

-اگه دستم پُرتر از اونا بود چی؟

دلون چندین بار پلک زد!

-اینجا پوزیشن مناسبی برای حرف زدن نداره.

به پاراوان مشبک زیر پله‌ها که برای گرشا جدید بود اشاره کرد و ادامه داد:

-بفرمایید تا بفهمم مکانیزم‌تون برای دفاع چیه؟
همراه دلوین شد:

-قبلا این پارتیشن اینجا نبود.

-از وقتی کرونا شد جای سلفون‌کشی. پاراوان زدیم که بشه با خیال راحت اونجا نشست.

روی صندلی که نشست نگاهی از پشت توری‌های مشبکِ پاراوان به فروشگاه انداخت. کاملاً می‌شد همه چیز را تحت کنترل داشت. سمت دلوین برگشت. با فاصله‌ای مناسب مقابلش نشسته و ماسکش را برداشته بود. در حال اسپری کردن ضد عفونی کننده کف دست‌هایش گفت:
-خب! از پلن‌هاتون بگید.

گرشا ماسکش را پایین کشید و زیر چانه فیکس کرد:
-ممکنه کمتر از اصلاحات خارجی استفاده کنید؟

دلوین در کابینت کنار دستش را باز کرد. پاکتی آبمیوه از یخچال بیرون کشید. لیوان‌های یک‌بار مصرف زیبایی روی میز گذاشت و در حال پُر کردنشان گفت:

-برای زدن به اونور آب باید زبان بدونم. دارم حسابی تمرین می کنم. این روزام ناخودآگاه برخی کلمات میان بین حرفام.

لیوان های پُر شده را توی سینی گذاشت و میانه ی میز قرار داد. روی صندلی ثابت شد و به گرشا چشم دوخت:

-شما چرا پابه پای من از اصلاحات غربی استفاده کردید؟ به صندلی تکیه داد و گفت:

-من با هر کسی به زیون خودش صحبت می کنم.

-موافقید انگلیسی حرف بزنیم؟

-نه!

-به نظرم زیانتون خوبه.

-بادی لنگویبجیم بهتره.

دلوین خندید و دندان های یکدست سفیدش را در معرض نمایش گذاشت. سپس دست به سینه شد و با دقت به گرشا چشم دوخت:

-نگاهتون داره می گه دنبال روشن شدن مطلبی اینجا هستید. نه انتخاب کت و شلوار!

کف دو دستش را به هم زد. سپس اسپری را برداشت و دست‌هایش را ضد عفونی کرد. لیوان نوشیدنی‌اش را به دست گرفت. برای تمرکز گرفتن، لب‌هایی با فاصله به لیوان زد! دخترِ مقابلش به سادگی الیسا گول نمی‌خورد. الیسا عشقش توی نشان دادن بازوهایش بود و بالا بردن مدالی که تاج می‌دید. بیش از آن نگه داشتن عشقش و کشیدن او سمت خودش. محال بود به غیر از خواستن او به ایران برگردد و خطر کند. اما تعریف دلوین یک خط بود. با حسابگری فردایش را تأمین می‌کرد! لیوان نیم‌خورده را روی میز گذاشت و نگاهش کرد:

-افسر بودی نیروی کارآمدی می‌شدی.

-از کاریزماشون خوشم نمیاد.

-افسران زن ما مثل کشورمون، تو ذهن برخی کشورها بد تعبیر شدن. درست برای مردم جا نیفتادن.

-مگه شما ماموری که ازشون دفاع می‌کنی؟

دستش را روی میز گذاشت و بدون ادامه دادن بحث قبل در چشم‌های دلوین بُراق شد:

-شوهر پیدا شده که فکر زدن به اونور آب افتادی؟

نگاهش توی چشم‌های گرشا راه گرفت:
 -من بالاخره می‌رم. این‌جا آینده‌ام تأمین نیست.
 -از چه لحاظ؟

-اینجا یه آکادمی موسیقی برای زن‌ها نداره. کاترشن حتی
 روی فتوی زنا هست. هر چی جهان داره رو به پیشرفت
 می‌زاره، اینجا دموده‌تر می‌شن. عشق من و خیلی از
 دختر موزیکه. خوانندگیه! علاقه‌مند رقصیم. مگه باید
 فقط عزاداری کرد؟ اینجا هیچ‌کس شاد نیست. مفهوم
 زندگی درست درک نشده. من دوست دارم به زمان خودم
 زندگی کنم. نمی‌خوام مدل ادیان اینا الگوم ۱۰۰۰ سال
 پیش باشه.

گرشا را که دست به سینه و ساکت دید، پرسید:
 -کافیه یا بازم بگم؟

حوصله نداشت برای دلوین از خوبی‌های وطنش بگوید.
 از دینِ قشنگش. خیلی‌ها دست‌مایه‌اش کرده بودند تا
 تجارت کنند. اختلاس کنند و پشت خودشان را ببندند.
 همان‌ها باعث شده بودند فکر امثال جوانانی مانند دلوین
 بیمار شود. چطور می‌خواست با دست خالی و حرف

پوشالی ذهنش را تغییر دهد؟ او چیزی را که می‌دید و درک می‌کرد توصیف کرد. حقیقت همان بود که دیده می‌شد. نه خدایی که همیشه مظلوم بود!

نفس عمیقی کشید و لب زد:

-دوست داری بازم بگو.

-عشقم بیشتر از همه چیز برای له‌له‌زدن و رفتن، هیپ‌هاپه. تو قلب نیویورک.

قوسی به لبش داد:

-خیلی از دخترا اینجا DJ شدن و دارن کار می‌کنن. واسه بخش رپ هم اگه بخوای می‌تونی با جوون‌هایی علاقه‌مند مثل خودت استودیو بزنی و کار کنی. کاری که خیلیا دارن بدون مجوز انجام می‌دن و پخش می‌کنن. اینستاگرام پُر شده از خواننده‌های دختری که تو ایرانن و دارن می‌خونن. از حرف گرشا خوشش نیامد. شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

-از کارای پیش‌پا افتاده خوشم نمیاد. اینجور آدم‌ها مجبورن. یا سقف آرزوشون همین قدره. کسای مثل من که دوس دارن حرفه‌ای کار کنن بحثشون جداست. با هر

تراکی که بدون مجوز می‌دن؛ تن شوئم می‌لرزه. شایدم مثل
من خونواده‌های خشک‌مزاجی دارن که ممکنه بیان
سراغ‌شون. من نمی‌خوام به‌خاطر علائقم به کسی- جواب
پس بدم. جریمه بشم و به‌خاطر قانون‌شون مجازاتم کنن.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنایای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و شصت و شش

احساس کرد دل‌وین‌طوری با تنفر اسم قانون را می‌برد انگار
کشورش را غصب کرده‌اند و دست و پایش را بسته‌اند.
ادامه که داد بیشتر به حسش اعتقاد پیدا کرد:

-قانون اینجا مانیفسته. تنها یک گروه برای باقی مردم تصمیم می گیرن. از مذهب و خشکی شون بدم میاد. خانواده‌امم از طرف دیگه. اما وقتی برم و دستشون ازم دور باشه، اختیارم دست خودمه. هیچ نیروی هم نمی‌تونه بهم زور بگم.

چقدر آن مدل افکار زیاد شده بود. بچه‌های دهه‌های قبل‌تر بزرگ شده بودند. ایده‌هایشان زمین تا آسمان با قانون فرق داشت. بحث احترام گذاشتن یا نگذاشتن یا سواستفاده در بین نبود. جوان‌ها دنبال دموکراسی مدرن بودند. اطرافش به کرات می‌دید. نمی‌توانست حق انتخاب را ازشان بگیرد. باید قانون گزار به روز می‌شد. نفسی گرفت و توی دلش گفت: "کاش من قانون گزار بودم."

پاهایش را روی هم آویزان کرد و گفت:

-مدل تو دیدم. کنار گوشم بود. درکش برام سخت نیست! نتونسیم با عقاید هم کنار بیاییم. من می‌تونستم طاقت بیارم و اون نه! آخرم ول کرد رفت.

صدایی از دلون نشنید. مردمک نگاهش داشت روی صورت او پرک‌پرک می‌زد. گرشا اضافه کرد:

-شوک شدی یا دنبال جملات انگلیسی ت می‌گردی؟

دست‌هایش را از دو طرف شقیقه‌اش لای موهایش فرو کرد:

-همسرتون؟

-آره!

-یعنی تنها رفت؟

-طلاق گرفت و رفت!

کلمه‌ی طلاق را عمداً گفت تا دلوین را آماده‌ی درخواست اصلیش کند. همانی که برایش آمده بود!

پلک دلوین به وضوح پرید. چند ثانیه‌ای نگذشت! دست‌هایش را روی میز زد و خندید:

-فیگور قشنگی داری. انگار نه انگار زنت ول کرده رفته.

از فعل جمع یکهو به مفرد تنزل پیدا کرد. احساسی نداشت. اما درک می‌کرد دلوین خوشش آمده! شانه‌هایش را پله‌های ترقی خود دیده بود:

-وقتی رسیدن به علائقمو منوط به رفتن گذاشت، دیگه فایده‌ای نداشت اون موندن.

-چرا نرفتی باهاش؟

-دلیلش در حال حاضر واسه خودم مهمه. شاید بعدا تجدید نظر کردم.

-و الان چرا اینجایید؟

دوباره از حالت مفرد به فعل جمع رسید. مثل الاکلنگ بالا و پایش می کرد. زیاد در انتظارش نگذاشت:

-فک کنم دلیل شو قبلا بهت گفتم. دوره می کنی؟

ابروهای دلوین بالا رفت و سرش تکانی خورد. مویش را همراه شال نازکش پشت گوش زد و گفت:

-داری الان ازم خواستگاری می کنی؟

مثل دامادی که برای خوشبختی و آینده اش لرز می کند، نه تعجب کرد نه دست و پایش را گم کرد!

-اسمش و هر چی دوس داری بزار. به اضافهی قراری که بینمون تعهد می شه.

سرش را افراشت و به پشتش تکیه زد. کارش پیش او گیر بود:

-اول باید سند طلاق تو ببینم.

-باشه! و بعدش.

-با عموم قرار می‌زارم باید بیای خونهاش. تا عمو تایید نکنه و به پدرم گزارش نده، امکانش نیست.

-دیگه؟

-شرایطمو قبلا گفتم. بهم حق طلاق و خروج از کشور بدی. مهریه‌ام هر چی انداختن قبول کن. قبل رفتن بهت می‌بخشم. خونواده‌ی من روی مسائل سنتی خیلی حساسن. همه رو سیاهه می‌کنم می‌دم دستت. محضری! سرش را به نشان تایید تکان داد و پرسید:

-به شنیدن دلایل من نیازی نداری؟ تکرارشون نکنم؟

-چرا. من نمی‌دونم دقیقا چیکار باید انجام بدم.

-من یه سری اطلاعات از هلدینگایی که بهم مرتبطن می‌خوام. اینکه به کیا و کجاها وصلن. چرا وارداتشون با داروهایی که توی بازار میاد نمی‌خونه. بدون اینکه بفهمن این اسرار داره از شرکت بیرون می‌ره. و بدون اینکه بدونن با من ارتباط گرفتی.

-چرا به رابط‌هات با هلدینگ ادامه ندادی؟ چرا می‌خوای تک‌روی کنی؟

-می‌خوام تموم شرکت‌های بزرگو دور بزنم و بازار دارورو قبضه کنم. ایرادی داره؟

-به نظرت پرفورمنس درستیه؟

-تو دنیای تجارت امروز جهان، اگه رو باشی از پشت خنجر می‌خوری. هستی شروع کنیم.

سکوت کرد. ساکت ماندن دلوین و فکر کردنش به نفع او نبود. ورود به هلدینگ‌های بزرگ راه داشت اما زمان می‌برد! اگر دلوین دست رد به سینه‌اش می‌زد باید خطی حرکت می‌کرد. موقعیت میانبرش از بین می‌رفت. او برگ آسش بود. باید دست پر می‌رفت! با ادامه‌ی حرفش رودستی به فکر دلوین زد و نیشی به غرورش:

-اگر نیستی و ترجیح می‌دی همون منشی. صاف و صادق و ساده باشی و فروشنده‌ی اینجا بمونی، حافظه‌اتو پاک کن از چیزی که دیدی و شنیدی.

دلوین از کنار چشم نگاهش کرد. لحن تیز گرشا کار خودش را کرد. اگر آن فرصت را از دست می‌داد معلوم نبود چه زمانی و چه آدمی وارد زندگیش شود! آدمی که قابل اطمینان باشد و مورد توجه! گرشا از هر نظر پوانی مثبت بود برایش. ویتترین خوبی داشت برای قانع کردن خانواده‌ی

سخت گیرش. زدن دست رد به سینه‌ی او توی حافظه‌اش نبود. به همان سرعت هم لو نداد. از طریقی دیگر وارد شد تا منتش را سر او گذاشته باشد:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و شصت و هفت

-نمی‌ترسی اطلاعات تو لو بدم؟
 -دلیلی نداره نگران باشم. می‌تونم خیلی راحت انکار کنم.
 چون تو به من نیاز داری.
 -یعنی تو به این رابطه محتاج نیستی؟

گرشاکم نیاورد. سفت و سخت ایستاد. حرفش حق بود
اما زمینه‌اش طولانی‌تر:

-من دنبال راه میان‌بُرم. توام قبول نکنی جای دیگه مانی
خرج می‌کنم به ریال و پس می‌گیرم به دلار.

دلوین با اندک مکثی کوتاه به نتیجه رسید:

-برام مهم نیست اطلاعات شرکت‌ها رو بهت انتقال بدم یا
نه. پولی که تو اون شرکت‌ها می‌چرخیده، حالا میفته دست
تو. به نظرم تو برای مردم دلسوزتری تا هلدینگایی که چند
ساله دارم می‌بینم چقدر بی‌رحمانه کار می‌کنن.

-پس موافقی!

-هر کسی- واسه خودش عقایدی داره. سکولار من با تو
متفاوته. دلیل نمی‌شه ازت پلیر منفور بسازم. کارما
برمی‌گردونه. به این اصل معتقد باشیم کار خطا نمی‌کنیم.

-خوبه! باید با کت و شلوار برم از اینجا انگار.

چشم دلوین درخشید:

-یه پیراهن سفیدم برات می‌زارم.

انگشتش را سمت پیشانی گرشا گرفت و گفت:

-موهاتم سمت چپ آرایش کن. نده بالا همه رو.
پیشونیت و زیادی بلند می کنه.

از جا بلند شد. احساس کرد تنش سنگین است. راهی که
می رفت خیانت به خودش بود یا ایسا؟ در آن لحظه
چیزی جز آرمانش برایش مهم نبود. باید بخشی از وجودش
را فدا می کرد. شهر بیش از حد خاکستری شده بود. بیشتر
از جهانی که دست ابر قدرت افتاده بود و داشت جولان
می داد...

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



سلام و وقت بخیر

پست‌هایی بدون شرح. قضاوت با شما!
تا بعد و ادامه‌ی داستان...

پ.ن: دوستان من سخت درگیر بازنویسی هستم. امیدوارم
وقت کنم این هفته بازم پستی آپ کنم. اگر نرسیدم
پیشاپیش عذرخواهم



در پناه حق

#پست‌پنجاه‌وهفت

#صدوشصت‌وهشت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

تا به شهریار برسد، بدون مژه زدن به جاده چشم دوخت.
احوالش آن روزها اصلاً خوب نبود. افکار بد ذهنش را

درگیر کرده بود. مقابل درِ سبز رنگ باغ، ایستاد و بوق زد! طولی نکشید که در باز شد. تا انتهای باغ رفت و پارک کرد. آنجا مکانی متروکه بود که نیروهای امنیتی در مواقع لزوم عملیات‌های سری‌شان را انجام می‌دادند. از سرگرد عالمی خواست جای اداره و مکان‌های معلوم‌الحال، قرارهایشان آن باغ باشد.

از ماشین که پیاده شد گرمای هوا مستقیم به مغزش تابید. انگار نه انگار آنجا باغی بزرگ و پردرخت است. درختان همه خشکیده و باغچه‌ها سوخته بودند. چوب‌های خشک و برگ‌های سوخته نیز اطرافشان پلاس بودند. راه که افتاد، چوب‌ها زیر پایش ترق و ترق شروع به شکستن کردند. مثل دل او به تهش رسیده بودند!

سرگرد عالمی در حال نزدیک شدن بود. تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی درج شده، پوفی کرد و سرش را بالا گرفت. بدپيله شده بود در آن وانفسا. به نشانه‌ی "سلام" برای عالمی دست تکان داد و اشاره کرد داخل ساختمان برود. روی آیکون سبز کشید و گوشی را کنار گوشش گذاشت:

-سلام مادر، احوال شما!

از لحن جدی گرشا فهمید کار دارد و باید سریع قطع کند.
آن هنگام هم مانند وقتی که عصبی می‌شد، ترکی و
فارسی‌اش قاطی می‌کرد:

- ۶ سال اونوری دردت و به دل کشیدم ۶ ساله‌م باید
اینوری بهت بجم (بگم) تا گوش بگیری؟
با کلید توی دستش، روی پیشانی کشید و عرقش را روی
زمین انداخت:

- خیلی گیرم امروز. می‌شه بعدا صحبت کنیم؟
- تو کی جیر (گیر) نیستی من اونوقت زنج (زنگ) بزنم.
- خودم باهات تماس می‌گیرم مادر. الان بگم خدا حافظ دور
سرت بگردم؟
بدون آنکه حرفی اضافه کند "خدا حافظ" ی گفت و تماس
قطع شد.

گوشی را توی جیبش انداخت و داخل رفت. از بدو ورود
چشمش به اطراف چرخید. آنجا تکلیف نداشت که منظم
چیدمان داشته باشد. هر گروهی کارش بدانجا می‌کشید
سرپایش می‌کرد بعد هم جمع می‌کرد و می‌رفت. عالمی یکی
از اتاق‌های سرپاتر را انتخاب کرده و پشت میزی نشسته

بود. شکر خدا کولری هم برایش قارقار می کرد. جلورفت و دستش را فشرد. برای تمرکز گرفتن سمت کولر دستی برگشت و دست هایش را دو طرف آن گذاشت تا باد توی تنش بیفتد و هُرمانش را آرام کند:

-تو زیرزمین خونه بابام داشتمش. اومدنی رفتم آوردم از گرما کباب نشیم.

فهمید به کولر اشاره می کند. چشمش روی آن چرخید. بالایش کلت کمری عالمی جا خوش کرده بود. کلت را برداشت و توی دست انداخت. قُنداق مسی اش مثل لبِ زنِ زیبارو برایش دلبری می کرد. آن را بوسید و نفس عمیقی کشید:

-سرهنگ خیلی دوست داره برگردی! دیروز دیدم جلوی اتاقت وایساده.

نگاهش سمت چپ متمایل شد. نفهمیده بود عالمی نگاهش می کند. کلت را سرجایش برگرداند و از مقابل کولر کنار آمد. خیلی دلش می خواست بداند سرهنگ چیزی گفته یا نه! اما چیزی نپرسید. همچنان وضعیتش معلق بود و تلاشی برای بازگشت نمی کرد:

-تا کجا پیش رفتی؟ گفתי دیشب نکات جدیدی از پرونده کشیدی بیرون.

فهمید گرشا علاقه‌ای به صحبت در مورد تعلیقش ندارد. صاف سراغ پرونده رفت. برگشت و پشت سیستم نشست. گرشا نیز به دنبالش! به سیستم مقابلش چشم دوخت. سرش را توی صفحه‌ای کرد که عالمی در حال توضیح بود. به نقطه‌ی ورودی منبع که رسید، به گرشا نگاه کرد و گفت:

-دیشب نشستم ریجستری کردم.

-خب!

-همه‌ی برنامه رو دوباره از نو چیدم و جمع‌بندی کردم

-نتیجه!

روی آخرین کلید کیبورد زد:

-همیشه به اینجا که می‌رسم سرعتمون میاد پایین. می‌شه

عین اینترنت واقعی که بازیش می‌گیره!

چیزی گیرش نیامده بود. قوسی به لبش داد:

-فیلتر رو وصل کن خب.

-بالا نمیاد.

سر شانه‌ی عالمی زد:

-فیلترشکن خوب بخر آقا. خرج کن! واسه ستاره‌های روی دوشت مایه بزار. کار کیلویی که کار نیست.

سرش کج شد و از کنار چشم به گرشا نگاه کرد. چشم‌هایش می‌گفت حالش خوب نیست. نمی‌فهمید در دلش چه خبر است. فکر می‌کرد کماکان درگیر اخراج از اداره باشد. آنچه گره بود طرحی کرد توی سر او:

-کنایه نزن رئیس. منتظر راه میون بر توأم. هیچ‌وقت سرکار نمی‌زاشتی. صافش کن ستاره‌اشم واسه خودت. راه برگشت تو به اداره همواره.

لبش کج شد! هنوز از دلوین خبری نبود تا برای عالمی خوش‌خبری کند. سیگاری کنج لبش گذاشت. فندک زیرش گرفت و چشم‌هایش را جمع کرد. از دودش فرار می‌کرد تا خاکستر توی چشمش نشود! می‌گفت چه؟ در حال بازی با خودم و خانواده‌ام بودم تا به اول جاده‌ی میان‌برت برسم؟ عشقم را دست به سر کردم به عشق مردمم؟ ظاهر ماجرا را ببیند دیگر به من اعتماد می‌کند؟ زندگیم را

خواهم باخت یا می‌توانم به پُل شکسته‌ی پشت سرم بند
شوم!

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و شصت و نه

-گرشا! کجایی؟

با صدای عالمی به خودش آمد. پکی به سیگار زد و سرش را
به چپ و راست تکان داد:

-هیچی! چیزی نمونده.

-به کجا؟

تلفنش زنگ خورد. نام اختصاری D روی صفحه‌اش افتاد.
گوشی را برداشت و پیش از جواب دادن، آنرا مقابل
صورت عالمی گرفت:

-به راه میون برت.

-چی؟

سرش را بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. از دیدارشان ۳ روزی گذشته بود:

-الو!

صدای دلوین تیز و سراسر است توی گوشش نشست:

-سلام. حال و اوضاع. کار و بار! چارتتو برام بگو ببینم.

-اوکی نیست. چکاره‌ای؟

-با عمو صحبت کردم. حسابی براش زیون ریختم. جذب کاریزمای ندیده‌ات شده. مشتاقه ببیننت.

دلش تپید. پُک محکمی به سیگارش زد. اما برای دلوین که خودش را لو نمی‌داد. برای هیچکس:

-احتیاج به زیون ریختن داشتم؟

-نه! حقیقتو بهش گفتم. با چاشنی بیشتر.

-یعنی چی؟

-بهش نگفتم قبلا زن داشتی. توأم نگوا!

-هورمون آدمیزاد که بالا و پایین بشه مردمک چشمش عوض می‌شه. طرف باید خیلی صفرکیلومتر باشه نفهمه من قبلا چیکاره بودم.

-حالا تو نگو بزار دیگران هر جور دوست داشتن فک کنن. پزشک قانونی که نمی‌فرستنت معاینه.

-گاهی ما از دروغ بیشتر خوشمون میاد تا حقیقت.

-برای پیشبرد اهدافمون و سرعتش مجبوریم برخی فکتر رو، رو نکنیم.

-من زیاد عجله ندارم. باید کارم با اون هلدینگ تموم شه بعد ویزای رفتن بدم دستت. گفته باشم از همین اول کلت نزاری رو شقیقه‌م.

-اوکی! حله. تا مقدمات عقد و عروسی جور بشه همون زمانی که می‌خوای گذشته. نگران نباش.

پوفی کرد و دود سیگار را همراهش بیرون داد:

-کجا ببینمشون عمو جانو؟ پیام فروشگاه؟

-نه بابا. فروشگاه چیه.

لحن دلوین می‌گفت برای یک دیدار کاملاً رسمی باید آماده باشد. خونه‌ی پُرش را در نظر گرفت:

-پس دعوتم هتل!

-فردا شب بیا خونه. برات لوکیشن می فرستم.

انتظار نداشت آدرس خانه اش را بفرستد. هنوز چیزی مشخص نبود:

-بسیار خب!

هنوز قطع نکرده بود که دلوین صدایش کرد:

-پاشا!

بدون پسوند "پاشا" که گفت، چشم های آبی الیسا موج زد برایش. وقتی می خندید، اخم می کرد یا محبتش گل می کرد. از سر و کله اش بالا می رفت و دنبال حریف بود. آن وقت انگار به تنش زنبور می چسبید و نیش به قلبش می زد:

-به گوشم!

-خودت عاقلی. نگم خیلی رسمی بیا و مبادی آداب باش. یه نیمچه خواستگاریه دیگه. عموم رو تیپ و ظاهر خیلی حساسه. اوکی! عکس عموم رو هم برات می فرستم.

-مگه می خوام عموم تو بپسندم. از انتخابم گذشته.

-خیلی از مرحله پرتی. دارم آماده‌ات می‌کنم برای رویارویی با مقدمات کار تا اول راه پست نزنن. عمو قبولت کنه دیگه با، بابا مشکل نداریم. حواستو جم کن.

کارش درآمدی بود. پله‌های ترقی که می‌خواست بالا برود از سنگ مرمر بود نه سیمان! سیگار را گنج دیوار خاموش کرد و فیتله‌اش را توی باغچه انداخت:

-بفرست ببینیم چیکاره‌ایم.

ارتباط که قطع شد گوشی را بست و توی جیبش انداخت. به قول آیشن آرا و بیرا این یکی بیشتر از الیسا بود. او را که اصلاً نفهمید چطور زنش شد و زیر یک سقف رفتند. تمام کارهای مقدماتی‌شان بر عهده‌ی مادر و خواهریشان بود. آپارتمان‌شان را هم برایش پیدا کردند و او فقط امضایش را انداخت. مثل امضاها‌ی پای عقدنامه! آن زمان بس که سرش گرم کار بود وقت نکرد خرید بازار برای عروس جوانش برود. خانواده جای او عروسش را دوره کردند و برایش تحفه ارمغان گرفتند. یاد ایام گذشته، همیشه مقابل الیسا شرمسارش می‌کرد. بعد از کم گذاشتن در هر شرایطی به خودش قول می‌داد برایش تلافی کند. اما هنوز زمانش نرسیده بود! نمی‌دانست این آخرین امتیازی‌ست

که دارد از او به نفع خود می‌گیرد یا همچنان ادامه دارد! بفهمد چه به روز زندگیش آمده دیگر می‌تواند به او اطمینان کند یا نه! داشت قمار بدی را شروع می‌کرد. دستِ اول بود. وقتی که هنوز برگه‌ها را برنگردانده بودند. نمی‌دانست چشمش به روی بازی بیفتد چند چند می‌شود. می‌برد، می‌بازد، یا مساوی می‌کند! می‌خواست تردید کند فاتحه‌ی خودش و عشقش با هم خوانده بود.

سرگرد عالمی سرش را از پنجره‌ی اتاق بیرون کشید:
-نمیای بالا گرشا؟

جلو رفت و دستش را لبه‌ی سکوی سیمانی گذاشت:
-بریم! خبرت می‌کنم.

چین پیشانی عالمی باز شد:

-عه! پس واسه چی اومدیم؟ توضیح نداره؟

-واسه باز شدن راه، یه مقدماتی لازمه که باید تنهایی درستش کنم. تو گفتی بیا برنامه رو مرور کنیم. کردیم دیگه! فک نکنم چیز دندون گیر بیشتری باشه. داری بیا بالا.

سر تکان داد و گفت:

-بیا بالا به چیزایی دستگیرم شده.

سه پله‌ی کهنه را بالا رفت و وارد اتاق شد. هوای گرم بیرون و کم‌جانی کولرِ دستی فضا را کاملاً دم داده بود. در حال تکان دادن و باد انداختن توی پیراهنش روی صندلی کنار عالمی نشست. نگاهش کرد و پرسید:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هفتاد

-انگار شکر خدا راحت‌تر از قبل می‌شینی. زخمت خوب شده؟
دست‌های ایسا مانند ماساژوری قوی برایش معجزه کرده بود آن چند ماه. به علاوه‌ی ورزش‌های خاصی که بهش داده بود:

-خیلی بهتره. نرمش‌های خاصی داره که بدنمو از اون خشکی درآورده.

عالمی "الحمد لله"ی گفت و فایل جدیدی را برای گرشا باز کرد. عکس‌های متفاوتی بالا آمد که بینشان چهره‌ی کولیوند از همه شناخته شده‌تر بود. چشم‌هایش را ریز کرد و به توضیحات عالمی گوش داد:

-این کولیوند علاوه بر دست راست وزیر، با رئیس بانک مرکزی هم دستش تو یه کاسه‌اس.

-وقتی وزیرو داشته باشه خودبه‌خود راهش برای رسیدن به بانک همواره. رئیس بانک و می‌خواد چکار؟

-د نگرفتی. حواست پرته!

نگاهش به عالمی چسبید:

-تخمین واردات داروهایی که وارد می‌شه، نصف صدور وام‌هایی‌ست که صادر شده. این یعنی چی؟

-یا رئیس بانک رانت گرفته یا این یاروزیر و رو می‌کشه یا هر دو سرشون تو یه آبشخوره.

-واسه رو کردن دست اینا به علاوه‌ی سهامداران باید وارد هلدینگ مردانی شد. سیستم‌شونم خیلی امنیتی.

خودش را عقب کشید و گفت:

-خسته نباشی رئیس. پس من واسه چی دارم زور می‌زنم.

-نگو نفوذیت تو اون شرکته.

-فک کردی واسه چی خودم به طور مستقیم رفتم جلو.

-اون که اشتباه محض بود. اما الان متوجه شدم چرا بی‌کله شدی.

سر شانه‌ی عالمی زد و بلند شد:

-دارم می‌رم سراغش. انشالله به زوری اولین اطلاعاتو می‌زارم روی میزت.

عالمی مقابلش ایستاد و پرسید؛

-خطرناک نیست؟

لب‌گرشاکش آمد و سرش را بالا انداخت:

-کبریت بی‌خطره.

-الان می‌ری شرکتشون سراغ نفوذیت؟

می‌گفت نه! سراغ آلاگارسون کردن هستم برای مقدمات خواستگاری؟ از نگاه عالمی خواند نفوذیش را مرد دیده

است. اجازه داد همان ذهنیت را دنبال کند و به دیگران هم انتقال دهد:

-تو فقط گوش به زنگ باش. فعلاً!

از باغ که بیرون زد، مستقیم سمت شرکتی رفت که توسط اداره سرپا کرده بود. به واسطه‌ی عالمی آنجا را کماکان حفظ کرد تا آن پرونده را به انتها برسانند...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



هر یک از دایره جمع به راهی رفتند
ما بماندیم و خیال تو به یک جای مُقیم

#سعدی

#فصل پانزدهم

#پست پنجاه و هشت

#صد و هفتاد و یک

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

"باله می‌رقصد خیالم، در نوای یادِ تو"

#مهناز نصیرپور

از نثری که دل‌بین برایش فرستاده بود تعجب کرد. قرار بود آدرس و عکس عمویش را بفرستد. انگار او هم نزنه می‌رقصید و نخورده مست می‌کرد. چه جوابی در مقابل دری‌وری گفتن او می‌نوشت؟ چیزی نگذشت که عکسی-آمد. هنوز لود نشده بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی درج شده، ترقی روی پیشانی خود زد. مادر را به طور کل فراموش کرده بود:

-الو، سلام مادر! شب شما بخیر.

لهجه‌ی شیرین و مهربان آدا توی گوشش پیچید. همیشه گرم و با لهجه‌ی پرمغز اما فارسی حرف می‌زد. کلماتش هم نمی‌شکست:

-سلام نور دیده‌ام. خوشی بابا؟

جان می‌گرفت از مهر پدران‌های آدا. خستگی و غم از دلش پر می‌زد و می‌رفت. لبخندی شیرین روی لبش نشست:

-سلام از من آداجان. هی! می‌گذره فعلاً. در تلاشیم. شما چطورید؟ اوضاع خوبه؟ بیرون که نمی‌رید زیاد؟

-الحمدلله رب العالمین. خدا هر چی برای بنده‌اش بخواد همون می‌شه. البته اختیارم گذاشته. مام سعی می‌کنیم هر جایی می‌ریم مدارا کنیم.

-خیلی مراقب خودتون باشید بابا. وضعیت بغرنج شده.

-ما که جامون امنه. شما مراقب خودت باش که با مردم سروکار داری و روزی هزار جا رفت و آمد می‌کنی بابام جان.

-چشم آدا. مراقبم. چه خبر؟

-خبرای پیش شماست. یه چیزایی از مادرت شنیدم. خیر باشه ایشالا.

صدای مادرش را از پشت خط شنید. داشت به ترکی مخالفتش را اعلام می کرد. آدا هم به صبوری می خواندش! دوباره که او را مخاطب قرار داد، مادر هنوز داشت برایشان خط و نشان می کشید. نمی دانست چرا یکدفعه زیر و رو شده و پيله کرده به تبریز برود و از همان جا همسر انتخاب کند! مطمئن بود پای انتخاب وسط نیست. هر چه بود باید همانجا ماجرا را فیصله می داد. والا باید فک اضافه به چانه اش جوش می داد تا ایران را راضی کند. آدا که الو گفت، قبل از ایشان کلام را به دست گرفت و با قاطعیت حرف زد تا مادر را نرم کند:

-هنوز چیزی به قطعیت نرسیده بابا. به مادر گفتم عجله نکنه خودم اطلاع می دم. شمام توجیه اش کن من بچه نیستم که می خواد یه دختر ۱۴ ساله ی دیگه ببنده به نافم. الان باید زنی بیاد تو زندگی من که گرم و سرد چشیده باشه. من دیگه وقت و حوصله ی بچه بزرگ کردن ندارم. می بینید چقد سرم شلوغه.

-با حجتی که تمام کردی معلومه تو انتخابت مصممی.

-قصد من بی حرمتی به والدینم نیست آدا. شما بهتر از هر کسی منو می شناسید.

-می‌دونم بابا.

-اگر بهم اطمینان دارید کارها رو به خودم بسپارید.

-به مادرت گفتم زنگ بزنه با خودت حرف بزنم تا بفهمم راسته! واقعا قصدی داری. اصلا طرف کیه.

مجبور بود نقشش را درست بازی کند تا مجبور نشود از ب بسم الله برایشان تعریف کند. کارش غریب و آشنا نمی‌شناخت. باید تا ته راه را تنها می‌رفت. باید طوری پیش خانواده‌اش رفتار می‌کرد تا فکر کنند قصدش ازدواج برای رسیدن به آرامش، بعد از سالها تنهایی‌ست. :

-خیالتون راحت باشه. دختری که کاملا به خواسته‌های من نزدیکه. کاملا باهام همسوئه! دیگه دیر و زود کردنام و حل شدن تو کارم باعث نمی‌شه جام بزاره و بره. باهام تو یه میدونه.

-من زندگی اولتو قضاوت نمی‌کنم بابا. هیچ‌وقت بینتون نبودم که بگم حق با کیه. اما اگه می‌گی این خانم هم‌گف خودته ما شک نمی‌کنیم. مادرتم حرص و جوشش مثل همیشه از سر دلسوزی زیادشه.

دوباره صدای ایران بلند شد. دست از مخالفتش نمی‌کشید. آدا افزود:

-فعلا قطع می‌کنم. اول باید مادرت روشن بشه تا بعدا ادامه‌ی راهو بریم. انشالله که خیره.

خداحافظی کرد و گوشی را زمین گذاشت. خیالش راحت بود آدا مادرش را می‌پزد. با این حال آرام نمی‌گرفت! راضی کردن مادر به آن سادگی نبود. بلند شد و سمت آشپزخانه رفت چیزی برای خوردن پیدا کند. یادش نبود از کی غذا نخورده است. احساس می‌کرد روده‌هایش خشک شده و برای هم شمشیر برداشته‌اند. صدای قار و قورش مثل نیزه پرت کردن سمت هم بود. تیزی شم هم درد شده و به معده‌اش فشار می‌آورد. سرش را توی یخچال کرد و بی‌نتیجه بیرون آورد. حتی تخم‌مرغ هم برای نیمرو کردن نداشت. از خیلی وقت پیش خرید نرفته بود. نان‌ها هم کپک زده به کیسه چسبیده بودند. آیشن هم اینقدر گرفتار بود که وقت نداشت مثل گذشته به دادش برسد. خودش هم حال و حوصله‌ی خانه‌داری را نداشت. لیوانی برداشت و چندبار پشت هم پر از آب کرد و توی معده‌اش ریخت. عین چاهی که تهش دلو می‌خورد، شکمش صدا

می داد. میل به چای هم نداشت. لیوان را توی ظرفشویی
رها کرد و به سالن برگشت.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هفتاد و دو

بلا تکلیفی و روزهای مه‌آلود سنگینی می کرد. چشمش به
شکلات خوری روی میز افتاد و درش را برداشت. چند کوکی
ته ظرف مانده بود. یکی اش را برداشت و زیر دندان
انداخت. کمی سفت شده بود اما قابل خوردن بود. مزه‌ی
شیرین هوس چای را بیرون ریخت. اما حوصله نکرد!
سرش را روی پشتی مبل گذاشت و زیر لب گفت:

-کاش یکی بیاد در بزنه یه چیزی بده بخورم. این دامون و آرشا کجان؟

اسم آن دوتا که از سرش رد شد، خم شد و گوشی را برداشت. شماره‌ی دامون را گرفت. خیلی طول نکشید جواب دادنش. اما هنوز خانه نیامده بود. یادش آمد آرشا هم کلانتری‌ست. پوفی کرد و گوشی را کنارش انداخت. همان دم صدای در بلند شد. فکر کرد توهم است. این بار صدای زنگ برخاست و پشت سرش صدای سلنا:
-عمو جون. درو وا کن.

در را که باز کرد چشم‌هایش از دیدن دست‌های سلنا برق زد. ثمانه اغلب اوقات هوایش را داشت. اما اولین باری بود که از دیدن غذا چشم‌هایش برق زد. فراموش کرد گاهی دست‌پخت زن برادر باب میلش نبوده است. شاید به خاطر دیدن ماهی قزل‌آلای درسته‌ای که چشم‌هایش باز بود و روی سبزی‌پلو داشت بهش چشمک می‌زد. لبش با لبخند کِش آمد و سینی را از روی دست‌های کودک برداشت. مقابلش نشست و صورتش را بوسید:

-امشب خیلی گشنه‌م بود. به خاطر سوپرایز خوشمزه‌ای که برام داشتی یه کادو طلبت.

دست بازش را سمت سلنا برد و کودک با خنده کف دست
گوشا کوبید. بلند شد و دست سلنا را گرفت:

-حالا بریم با هم خدمت ماهی پلو برسیم.

صدای ثمانه را از راه پله شنید:

-بخورید نوش جان داداش. غذای سلنا بالاست.

سرش را بالا گرفت و گفت:

-دستت درد نکنه زن داداش. یه لقمه با من می خوره میاد
بالا.

- پس بفرستیدش بیاد غذاشو بیاره پایین.

-همین بسه. ساقول!

-هر جور راحتید. شب به خیر!

در را بست و به کمک سلنا سفره‌ی کوچکشان را پهن کرد.
سبزی پلو به لطف دست پخت ثمانه شبیه گوله‌های توپ
می شد بس که نرم و شفته بود. اما برای آنها حسابی
دلچسب شد. گوشت‌های ماهی را میان توپ‌های کوچک
می گذاشتند و توی دهان پرت می کردند. یادش نمی آمد
دست پخت ثمانه آنقدر بهش مزه کرده باشد. ته دیس را

که درآوردند شکمش از قار و قور افتاده بود. احساس می کرد چشم هایش بهتر می بیند. گشنه گی بد دردی بود! در حال سر و کله زدن با سلنا بود که گوشی اش زنگ خورد. برگشت و سلنا پشتش نشست. از وسط سالن سمت گوشی کله کشید. سلنا صورتش را گرفت و اجازه نمی داد بفهمد کیست. تلفن هم خیال قطع شدن نداشت. سلنا که دید عمو برای برداشتن گوشی تقلا دارد، گوشی را برداشت و دستش داد. دوباره شماره ی مادر بود. این بار هم خودش پشت خط! از صدای پت و پهنش فهمید طاق باز خوابیده که صدا مانند خر و پف توی لپش افتاده است:

(-سلام بالام. نه عجب زی ویردون. صاباح دان گودیم.)
 -سلام مادر. چه عجب که زنگ زدی. از صبح منتظرم.
 کنایه ی مادر را گرفت و گفت:

-شرمنده ی روت. کارم زیاد شد یادم رفت. امشبم که با آدا صحبت کردم.

(-همشه اوزوی گویسن حامیدان آخیرا.)
 -همیشه خودتو می زاری آخر از همه.

-اوضاع این روزا طوریه که نمی‌شه تعلل کرد.

(-همیشگی حالون بوییدی. نه وقت اوزونکی دون کی؟
همشه دیرسن من اوزگونون آروادیام. والا ایندیکی آرواددار
اررین حساب آپار میلار.)

-اوضاع تو همیشه همین بوده. کی وقت داشتی مال
خودت؟ همیشه می‌گی من زن مردمم. والا الان زنام از
شوهراشون فرمان نمی‌برن.

-وقتی وضع اینقد خرابه چه اصراری دارید برای ازداج
مجدد من؟

(-دای هامی دا بوجور دورلرکی. اوز قیزلاریمیز کیمین.
پیسینن یاخجی نان دوزی لر. اودیرکی دیرم گل بیردان قیز
آپار.)

-حالا همه‌ام که این‌طوری نیستن. مثل دخترا خودمون. با
بدی و خوبی می‌سازن. واسه همین می‌گم بیا از این طرف
دختر بیر. حالا تو بُل نگیر!

از لحن نرم مادر فهمید آدا کارش را کرده. گرچه هنوز روی
عقیده‌اش بود اما به سختی قبل حرفش را تکرار نکرد:

-بد و خوب همه جا پیدا می شه مادر من. قبلا بهتون گفتم.
تصمیم این بارم فرق داره.

(-ددون ! آما دمدون طرف کیمدی.)

-گفتی ! اما معلوم نکردی طرف کیه.

-بزارید معلوم بشه بهتون خبر می دم.

(-تانیش گورو شمشیش خراب چیخی گرشا. نجور ایستیرسن
ایناناسان؟)

-آدم دیده و شناخته تو زرد می شه گرشا. چطوری می خوای
اطمینان کنی؟

-برای من شناخته شده اس مادر. خیالتون راحت باشه.

(-من تا اوز گوزلریمن گورمسمم راحت اولمرام.)

-من تا با چشمای خودمم نبینمش نمی تونم راحت باشم.

-چشم! عکسشو براتون می فرستم. بزارید بدید اول ازش
اجازه بگیرم بعد.

(-یانی عکسی یو خوندیر؟)

-یعنی عکس شو نداری؟

-نه والا.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هفتاد و سه

(-بیم اداره ده دور؟)

-مگه تو اداره نیست؟

-چون همکاره باید عکسش دستم باشه؟

(-یا خجی. صاباح آل گوندر. اگریا خجی حسین اولماسا
دای سوزومی تزدن دمیجیم گرشا.)

-خیله خب. فردا برام بگیر بفرست. اگه ازش حس خوبی
نگیرم دیگه حرفمو تکرار نمی‌کنم گرشا.

- یعنی سلیقه و خواست من براتون مهم نیست؟
- (-نیه ار. البته کی وار. ولی اول دفعه ده من خراب لدیم
زیندگیووی ایستیرم بو دفعه اوزوم دوزلدم.)
- چرا هست. البته که هست. ولی دفعه‌ی اول خودم خراب
کردم زندگی تو می‌خوام این دفعه خودم درستش کنم.
- از کجا معلوم این بار بدتر نشه مامان؟ مگه سرنوشت آدم
از قبل معلومه؟
- گمان کرد حرفش روی گرشا اثر گذاشته است. مهربان شد
و خواست با زبان ریختن دل گرشا را نرم‌تر کند:
- این دختره خیلی خانمه گرشا. فگت (فقط) تو بیا تبریز
ببینش، اجر (اگر) نخواستی من دیجه (دیگه) حرف
نمی‌زنم.
- دختره کیه؟
- دختر آگا (آقا) حبیب خدابیا مورز.
- حبیب؟ عموی الیسا؟
- بهله.

-یهو بگو دخترعموی ایسا مامان. چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی؟

-از بردن اسم اون زن باهد پرهیز کرد.

-شما که از خانواده‌ی اون زن زخم خوردی چرا باز رفتی دور فامیلش؟ اونم عموش؟

-آگا(آقا) حبیب با گل نسا اینا رابطه‌ی خوبی ندارن. اصلا آدم حسابشون نمی کنن.

فهمید برای سوزاندن ایسا شمشیر از رو بسته است:

-همون پس! چون با هم دشمنن می‌خواید دخترشو لقمه بگیرید دل ایسا بسوزه.

-تو فکر خودت باش.

جدی شد و قاطعانه گفت:

-ببین مادر من. دیگه از بچه گی و شر و شور من گذشته بخوام دنبال این چیزا باشم. شمام صلاح منو می‌خوای ول کن این آشوبو. والا به جون خودت تا آخر عمر عزب اوقلی می‌مونم. کارمو بغل می‌کنم و شب سرمو راحت باهاش می‌زارم زمین.

اتمام حجت تند گرشا، ایران را ترساند. تلخ و غلیظ گفت:

-خب حالا! چه بهش برخورد. نمی‌خواه خانم بعد
طلاگشم (طلاقشم) ناراحت بشه.

-من کاری به چیزی ندارم ماما. می‌خواهم راحت زندگی کنم.
-خیله‌خب! تو راحت باش ما هیچی ازت نخواستیم. بدونم
شب گشنه نمی‌مونی و (زندجیت) زندگیت سامون داره
برام بسه.

گرسنگی آن شب را برای مادرش تعریف می‌کرد بس بود تا
دادش درآید.

به خودش خندید و لب‌هایش را مثل توپ کرد و به لب
سلنا نشانده. کودک داشت مستقیم نگاهش می‌کرد. منتظر
بود حرفش تمام شود و به بازی‌شان برسند. از جدی شدن
ناگهانی‌اش ترسید انگار. ایران صدای بوسه‌ی گرشا را شنید
و پرسید:

(-کیم یانوندادی؟)

-کی پیشته؟

-سلنا. برام شام آورد.

(-ننه سینون الری آقریماسون. ننسینون دست پختون
یمق اولی یا هله ده شلم شیرتیخ دیر؟)

-دست ننه‌اش درد نکنه. دستپخت مادرشومی‌شه خورد یا هنوز شلم‌شورباس.

-بد نیست.

صدای تارقی شنید. فهمید مادرش یک جای بدن خود کوبید:

(-جنیم اولسون اوغلان لاریما کی شانس لاری یوخدور. یاشار ننه سی اولموش گلک هر گجه آش (شوربا) ایچه.)
-بمیرم واسه پیرام که شانس ندارن. یاشارِ مادر مُرده هر شب باهد آش بخوره.

گرشا نتوانست خنده‌اش را کنترل کند. سلنا از فرصت استفاده کرد و دوباره آویزانش شد. ایران حرص کرد و غلیظ گفت:

-بخند، بخند! تو نخندی من بخندم؟

-چی شده مگه قربونت برم. اتفاقا یاشار شانس آورده. زود هضم می‌شه غذاش. چی شده مگه؟

ایران غلیظ‌تر از قبل گفت:

-هیچ نه! از نظر تو همه چی گل و بلبله.

گرشا دوباره خندید:

-حرص نخور دورت بگردم. ذوق نوه‌های خوشگل تو کن.
مام خدامون بزرگه.

دید که گرشا دل به دلش نمی‌دهد، خمیازه کشید و گفت:
(اوزون نن گوزتده. قیزی منیم طرفیمنن اوپ.)

-مواظب خودت باش. دختره رو از طرف من ببوس.
"چشم" گفت و گوشی را کنارش انداخت. خودش هم به
پشت دراز کشید و سلنا را توی بغل گرفت. لب کودک را
از طرف ایران بوسید و مانند آدامس کشی—توی دهان
کشید:

-بابات هنوز نیومده؟

روی شکم گرشا نشست و پاهای کوچکش را به پهلوهایی
اوزد:

-چرا. رفت حموم من غذا آوردم پایین.

-پس الان داره با مامانت شام می‌خوره.

-می‌گه مامانت سر منو می‌خوره.

از حرف سلنا تعجب کرد:

-کی؟

-مامان من.

-چرا؟

کودک شانه‌هایش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم. اصلاً مگه می‌شه سر مامان و خورد؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هفتاد و چهار

گرشا نفهمید منظور بچه چیست! شوخی‌های زن و شوهری ست که نخواستند مقابل سلنا بازش کنند یا غرولند کردن به هم. دلش نمی‌خواست کنجکاوی کند اما نتوانست. دوست داشت بفهمد زندگی‌شان بعد از آن آشوب روی روال افتاده است یا نه. از این جهت پرسید:

-مامان و بابا با هم دعوا کردن؟

کودک سرش را به معنای "بله" محکم پایین آورد. پرسید:

-برای چی؟ به‌خاطر گوشی؟

-مامانم گفت حوصله‌ام سر رفته، بابا به مامان گفت کارا خونه رو بکن.

توانست حدس‌هایی بزند. خدا را شکر کرد که معضل قبل درگیرشان نکرده است. تا جایی هم که خبر داشت یاشار دیگر اجازه نداد ثمانه از تلفن همراه استفاده کند. بعد از آن اینقدر سرش گرم الیسا، کار و حواشی آن روزها بود که کمتر یاشار و ثمانه را می‌دید. صحبت‌های سلنا به فکر انداختش! حتما حکمتی داشت. فکرش مشغول بود که صدای آلارم گوشی‌اش آمد. آنرا برداشت و اسم اختصاری D را بالای صفحه‌اش دید. دلوین فراموشش شده بود. تازه یادش آمد عکسی—را که فرستاده بود هنوز ندیده

است. گوشی را مقابل نگاهش بالا آورد و صفحه‌ی دل‌وین
را باز کرد....

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



می‌دونین علت گریه‌ی بی‌اختیار چیه؟
اینه که بدنمون در حال مبارزه با چیزاییه که
ذهن و قلبمون نمی‌تونن اونارو توجیه کنن.



لذت‌شو ببرید ❤️

امیدوارم پارت‌های طولانی امروز تلافی انتظارتون رو
 درآورده باشه 

#پست پنجاه‌ونه

#صد و هفتاد و پنج

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

عکس کامل مردی حدوداً ۶۰ ساله مقابلش بالا آمد که
 سیبل‌هایش گرشارا یاد مسترپوآرو می‌انداخت. با صورتی
 پُرتر و ابروهای بلندتر! حاکمیتی که دلوین ازش دَم می‌زد
 توی نگاهش ندید. اما تشخص و غرور را چرا. نگاهش سُر
 خورد و پایین تصویر چسبید. با دیدن آدرس کندوکاو
 عموجان را کنار گذاشت و نوشته را خواند. سراسر بود!
 از صفحه بیرون آمد. طولی نکشید که صدای آلامر گوشی
 بلند شد. دلوین بود. برایش نوشت:

-عکس و آدرس و دیدی؟

تایپ کرد:

-دیدم.

دلوین استیکر متعجبی برایش فرستاد و نوشت:

-پرفورمنست ضعیفه‌ها. با این کاریزما تیغت برش نداره.

تصویر دخترک چشم‌آیی را که از ته دل می‌خندید و دوست داشت و به عنوان استیکر خنده برای دیگران می‌فرستاد ارسال کرد. عاشق آن عکس بود! دوست داشت الیسا برایش یک دختر چشم‌آبی با آن برو برو بیاورد. حیف!

طولی نکشید که دلوین نوشت:

-نخند. بگو نظرت در مورد عمو چیه؟

جواب داد:

-آدم پیچیده‌ای نیست. راحت می‌شه نظرشو جلب کرد.

دلوین نوشت:

-گول ظاهرشو نخور. خیلی یه کلام و سخخته. می‌خوای فیدبک خوبی بگیری باید مکانیزم خوبی داشته باشی.

در حال نگاه کردن به تصویر عموجان نوشت:

-من چنین برداشتی از آقای پوآرو نکردم.

پیش از آنکه متن را ارسال کند آقای پوارو را حذف کرد و به جایش نوشت عموجان.

خنده‌اش گرفته بود از حرف‌های دلوین. احساس می‌کرد در حال خاله‌بازی‌ست. کجای آن مرد به آدم‌های سفت و سخت می‌خورد که دل دلوین می‌لرزید؟ همه جور آدمی طی دوران خدمتش دیده بود. شناخت‌شان کاری نداشت برای او. گرفتن نبضشان توی دست نیز همانطور.

سلنا روی شکمش پرید و هقش را درآورد. دست دور تن دخترک انداخت و فشارش داد. بازی با سلنا را به چت کردن با دلوین ترجیح می‌داد. چه می‌کرد که مجبور بود. متن جدید دلوین رسید. در حال خواندنش سلنا گفت:

-کیو اون تو هی نگا می‌کنی عمو؟

در حال جواب دادن به دلوین گفت:

-دارم بازی می‌کنم.

سلنا خودش را روی شکم گرشا بالا و پایین انداخت و گفت:

-بابام می‌گه گوشی اصلا به درد نمی‌خوره. مامان گریه کرد واسه‌ش بخره گفت نمی‌خرم.

حواسش به نوشته‌های دل‌بین بود. جوابش به سلنا "هوم"ی روی هوا شد! کودک آرام گرفت و به گرشا چشم دوخت. روی صورتش خم شد و گفت:

-باهام بازی نمی‌کنی برم خونه‌مون عمو.

بالای صفحه‌اش عکس الیسا افتاد و گردن گرشا را بالا آورد. برایش پیام فرستاده بود. مثل تشنه‌ای رسیده به آب صفحه‌ی الیسا را باز کرد. این صفحه در نظرش خالک‌بازی نبود چرا؟ مشغول داندلود کردن فیلم الیسا بود که سلنا روی پایش زد و تکرار کرد:

-برم عمو؟

گرشا با بی‌حواسی گفت:

-آره.

سلنا لب‌هایش را جمع کرد و از روی شکم گرشا بلند شد. سمت در رفت و بدون خداحافظی خارج شد. دستش را پشت سلنا تکان داد نرود. اما کودک رفته بود. تا آمد صدایش کند، فیلم الیسا باز شد. روی مبلی زرشکی رنگ نشسته بود و پاهایش مثل همیشه تا بالای زانو پیدا بود. تاپ کوتاهی نیز بالاتنه‌اش را مثلاً پوشانده بود. سگ

قهوه‌ای کوچکی هم توی بغلش داشت که دمش را تکان می‌داد. در حال دست کشیدن روی بدن سگ گفت:

-رسیدم خونه! از روزی که اومدم لاکی از بغلم پایین نمی‌ره. ببینم میایی پرتش کنی اونور.

پشت جمله‌اش خندید و سگِ پشمالو را مقابل دورین گرفت:

-برای گرشا دست تکون بده.

سگ واقعی زد و دستش را تکان داد. الیسا خندید و لاکی را به صورتش چسباند. گرشا نچنجی کرد و گفت:

-مامان این فیلمو ببینه، تموم خونه‌اشو آب می‌کشه.

الیسا بعد از نمایش دادن سگش، آن را روی پای خود گذاشت و به دورین خیره شد:

-خیلی سخت رسیدم خونه. چند بار نزدیک بود از شرم خلاص شی. ولی بالاخره تموم شد. تمومش کردم و اومدم. زودتر بیا پیشم گرشا. منتظر جوابتم!

فیلم که از حرکت ایستاد مشغول تایپ کردن شد. از آن طرف دلوین دست‌بردار نبود. تندتند در حال پیام دادن بود. پیام‌هایش مدام بالای صفحه می‌آمد. برای اینکه

حواسش پرت نشود ردشان می کرد تا بعدا بخواند. دستش روی یکی از آنها نشست و وارد صفحه‌ی دلوین شد. پوفی کرد و مجبور شد جوابش را بدهد. انگار جواب سوال امتحانی داده بود. از بالا شماره گذاری کرده و برایش دستور صادر کرده بود چه بپوشد، چه دسته گل و شیرینی بخرد. از چه مارکی برای ادکلن استفاده کند و...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هفتاد و شش

روی پیشانی خود زد و "باشه"ی کش داری زیر دستورات دلوین نوشت. برای خودش کار درست کرده بود! اما او

کوتاه‌بیا نبود. دوباره شروع به تایپ کرد. وارد صفحه‌ی ایسا که شد خاموش کرده بود. نه به دلوین که چسبیده بود و ول نمی‌کرد نه به ایسا که نیامده رفت! او اهل کش دادن و داستان‌سرایی نبود. داستان‌های کوتاه و فیلم‌های سینمایی را ترجیح می‌داد. از بلندبالا بودن و قسمت قسمت جلو رفتن خوشش نمی‌آمد. اما برگشت! انگار او تنها داستان بلندی بود که دوست داشت. برایش نوشت:

-عادت داری فقط نگاه کنی و حرف نزنی؟

برایش نوشت:

-به سگت بیشتر علاقه داشتی که تو این وضعیت رفتی؟
چت کردن را هم دوست نداشت. ویسی- برایش رسید.
بازش کرد و صدای ایسا را شنید:
(-اورگیم سنی ایستیر.)

-دلم می‌خوادت.

ویسی پشت سرش آمد:

-زودتر اومدم کاراتو اوکی کنی و بیای گرشا. ما با هم قرار گذاشتیم. روش حساب کنم دیگه. هان؟

مثل خودش با ویس جوابش را داد:

-بعضیا مٺ آیدا می مونن، شاملو می سازن.

بعضیا مٺ ثریا می رن، شهریارو می گشن.

دقایقی طول کشید تا الیسا عکس العمل نشان دهد. معلوم بود فکرش را خراب کرده است. از صدایی که آمد فهمید عصبی ست:

-با همین سرعت زدی زیرش؟

-حرف زدیم دیگه. مرده و حرفش.

-ثابت کردن مرد و زن نداره. بکش بیرون از این اصلاحات غربی و شرقی. فعلا که من مردترم.

راست می گفت. الیسا حرفش را در عمل ثابت کرد. حالا نوبت او بود. همچنان دلش تکلیف نداشت برای ماندن و رفتن. مثل پرونده‌ی بلا تکلیفش! توی صدایی گفت:

-گفتم باهاتم، هستم. بزار با خیال راحت کارامو اوکی کنم.

دیگر کش نداد آن بحث را. لبی قرمز به معنای بوسه برایش فرستاد و خاموش شد. دوست داشت بماند و ادامه دهد. اما همیشه الیسا کوتاه و گزینه می گفت و تمام می کرد. آن طرف صفحه دلوین همچنان مشغول بود. باید

چند کیلو سبزی مقابلش می ریخت تا موقع حرف زدن حوصله اش سر نرود. چرا کوتاه نمی آمد؟

وارد صفحه اش شد و مطالب تازه را گذری رد کرد. هنوز داشت سفارش می کرد. خوب بود عروسی نمی خواست بگیرد. یک آشنایی ساده است. از روی حرف هایش گذشت و نوشت:

-چن تا عکس برام بگیر و بفرست. با حجاب کامل و بدون آرایش و چسان فسان.

دلوین استیکر با چشمانی گرد فرستاد و نوشت:
-فتو واسه کجا؟

-به اونش کاری نداشته باش. مثل من که گفتم چشم شمام تکرار کن.

"چشم"ی کش دار برای گرشا نوشت:

-همین الان بفرستم؟

گرشا جواب داد:

-هر چی زودتر بهتر. فقط پوشیده و ساده باشه تکرارش نکنی.

-بگو مال کجاست بهتر بدونم چی بپوشم.

فهمید برای گرفتن دو تا عکس قرار است خودش را حسابی زحمت دهد. در جواب دلوین چند عکس از آیشن برایش فرستاد و نوشت:

-اینطوری!

منتظر بود دلوین "باشه" ای بگوید و سراغ کارش برود. اما در حال تایپ دیدش. دندان‌هایش را به هم فشرد:

-بیوکی بشر.

جوابش را که خواند خنده‌اش گرفت:

-چه قشنگه این دختره. کیه؟ شبیهته.

مختصر و مفید جواب داد:

-خواهرمه. ایشالا باهاش آشنا می‌شی.

استیکر که برایش آمد پوفی کرد و گوشی را روی میز گذاشت. مگر آن جادوی قرن دست‌بردار بود. بلافاصله زنگ خورد. نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن شماره‌ای غریبه ابرو در هم کشید. گوشی را برداشت و روی گوشش گذاشت:

-الو.

-آقای شجاعی!

صدا آشنا بود. از جایی که شماره را نشناخت سریع رد گم کرد:

-اشتباه گرفتید.

مرد پشت خط اجازه نداد قطع کند. بلافاصله گفت:

-سرگرد شجاعی؟

فهمید هر کسی ست دارد رودست می زند تا دودستی تحویل بگیرد:

-گفتم که، اشتباه گرفتید.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هفتاد و هفت

مخاطبش مکث کرد. بلافاصله هم صدای بوق در گوشی پیچید. شماره را برای عالمی فرستاد و خواست پیگیری کند. گوشی را روی میز انداخت و سمت اتاق رفت تا دوشی بگیرد. پایش به اتاق نرسیده صدای گروپی از توی راهپله‌ها بلند شد. در را باز کرد و کله کشید. صدا از بالا بود. صندل‌هایش را نوک پا انداخت و بالا رفت. از توی واحد یاشار سر و صدای سلنا می‌آمد. تا خرپشته بالا رفت. در پشت بام باز بود. تعجب کرد. همیشه در بسته بود و پشتش قفلی کتابی داشت. ورودی پشت بام ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. بادی گرم به صورتش زد و بویی از خاکستر و دود. یاشار ضلع غربی بام ایستاده بود و شهر را تماشا می‌کرد...



#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#پست شصت

#صد و هفتاد و هشت

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

(-کیفین)!

-حالت چطوره؟

برگشت و گرشا را توی چهارچوب در دید. پُکی به سیگارش زد و گفت:

(-حصلم یخد.)

-حوصله ندارم.

جلو رفت و کنارش ایستاد. از صورتِ افتاده‌اش فهمید
توی خانه اوضاع خوب نبوده که دم آن هوای دود گرفته
را ترجیح می‌دهد:

-ماهی پلو به اون خوشمزه‌گی خوردی بازم حوصله نداری؟
لبش کش آمد:

-بهش می‌گم بشین پا تلویزیون آشپزیا رو نگاه کن یه خرده
یاد بگیری هی شلم شوربا به خورد ما ندی. بدش اومد! لج
کرد پا شد افتاد به جون اسبابا خونه. هی تلق و تولوق
مثلا داره کار می‌کنه.

تعجب کرد از حرف زدن و رفتار یاشار. انگار طلب داشت
از آن زن بینوا. چینی کنار چشم انداخت و پرسید:

-همینجوری بهش گفتم؟ همینقدر طلبکارانه؟
یاشار جوابی نداده بود که دوباره صدای گروپ دقایق پیش
تکرار شد. گرشا سمت راه‌پله‌ها دوید و گفت:
-بار دومه.

یاشار دنبالش را گرفت و پرسید:

-چیه؟

-یه صدای گروپ اومد پایین فک کردم از بالاست.
 یاشار در حال پایین رفتن از پله‌ها گفت:
 -حتما داره اثاثا رو اینور اونور می‌کشه هی ول می‌شه از
 دستش.

تعجب کرد و از رفتن بازماند:

-کی؟

بی‌آنکه جوابی دهد کلید انداخت و داخل رفت. در را نیز باز
 گذاشت. یکدفعه صدایش بلند شد:

-مگه نگفتم ولش کن. نمی‌تونی بیکار بشینی؟ باید کار
 خودتو بکنی؟

پشت لحن طلبکارانه‌ی یاشار صدای ثمانه را شنید. انگار
 او هم دست به کمر شده بود برای یاشار:

-حوصله‌م سررفته. می‌خوام دکور خونه رو عوض کنم. به
 اینم معترضی؟

-تو زورت به پارتیشن و مبل می‌رسه آخه؟ می‌زنی پایه
 مایه‌هاشو داغون می‌کنی.

-جا غُر زدن و در رفتن بیا سرشو بگیر. واسه حرفام که تره خُرد نمی کنی.

دستش را روی زنگ گذاشت و به بحث زن و شوهر پایان داد:

-یاالله.

ثمانه سمت اتاق خواب رفت و یاشار بلند گفت:
-بیا تو.

داخل رفت و از اوضاع بهم ریخته‌ی سالن همان دم ایستاد. هر چه اثاث داخل دکوری بود را وسط سالن دید. نگاهی به یاشار انداخت و پرسید:

-خونه تکونی چه وقته اس؟ نه دم عیده نه پاییز.

ثمانه در حال مرتب کردن شالش از توی اتاق بیرون آمد:
-سلام داداش. خوش اومدی. کارای مونده از عیده. قبلش بهش گفتم کمک کن دکورو عوض کنیم هی گفت کار دارم. بعدشم نشد!

بعد از آن دعوایشان شد و مدتی دور از هم بودند. قضیه‌ای که همه می دانستند و کسی— به روی خودش نیاورد:

-سلام! خسته نباشی خانوم. دست شمام درد نکنه برای ماهی پلو. خوشمزه بود.

-نوش جان!

پشت چشمی به معنای "یاد بگیر" برای یاشار آمد و در جواب گرشا گفت:

- من که می دونم زیاد خوب نشده بود. اما باز خوبه شما الکی تعریف می کنید.

گرشا لبخندی ردگم کنی زد تا یاشار جواب ندهد. بالای پشت بام هم بهش معترض شد برای مدل حرف زدنش: -یاشارم حتما شوخی می کنه. بد باشه نمی خوره.

یاشار به بوفه‌ی سرگردانِ وسط سالن اشاره کرد:

-بهش بگو الان وقت جابجایی ائانه؟

ثمانه جواب داد:

-وقتی تلویزیون هیچی نداره، سرگرمی ندارم، توام تا حرف می زنم می ری بیرون یا اتاق کارت منم خودمو اینجوری سرگرم می کنم. کارگر بگیرم برات خرج تراشی کنم خوبه؟

گرشا به فرش‌های کنار رفته نگاهی انداخت و پرسید:

-فرشا رو هم می‌خوای بدی بشورن زن داداش؟
 -نه بابا. جمع کردم پارتیشن و روی سرامیکا هل بدم بیرم
 اونور.

گرشا چشم‌هایش را دُرُشت کرد:

-نکن با خودت این کارا رو عزیزمن. کم‌رت ناسور می‌شه.
 یاشار جای زیان گرفتن و دلگرمی دادن به همسرش،
 پوزخند زنان گفت:

-به‌خاطر پارتیشن جابه‌جا کردن می‌خواد خودشو ناقص
 کنه خرج عملم بزاره گردن ما.

چشم‌غره‌ای برای یاشار آمد و سمت دکور بزرگ رفت:

-بیا حالا جابه‌جاش کنیم جای چونه زدن.

پای یاشار هنگام رد شدن لب فرش گرفت و سِکندری
 خورد. لگدی به فرش زد و غرید:

-این مدلی آخه فرش و جم می‌کنن؟ شکست!

در مورد تای فرش حق را به یاشار داد. درهم و برهم روی
 هم تایشان زده بود. ثمانه خانه‌دار کارکشته‌ای نبود.
 همیشه یک جای کارهایش می‌لنگید. با این حال به یاشار

حق نمی‌داد غرغر کند. در حال حمل دکور متوجهی سلنا شد که ورودی اتاقش ایستاده و نگاهشان می‌کند. بوفه را که در مکان مورد نظرِ ثمانه قرار دادند، دستهایش را تکاند و سمت سلنا کشید:

-بیا ببینم عشق عمو. چرا مظلومانه اون عقب وایسادی؟
سلنا دو دستش را به سینه زد و سرس را با اخم برگرداند.
گرشا "اووی" گفت و یاشار به پیشانی خود زد:
-این سرتقم واسه من دُم درآورده.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هفتاد و نه

گرشا خنده کنان و با زبان ریختن جلو رفت. دست‌هایش را هم برای در آغوش گرفتن سلنا باز کرد:
 "-آیْ دِه چیخماسین منیم آییم گلییر"

-به ماه بگین تو آسمون نیاد، ماه من می‌خواد بیاد.
 جلوی پای کودک نشست و همانطور که همچنان دست‌هایش توی بغلش بود در آغوش خود فشردش.
 صورتش را پشت هم بوسید و ریزریز گزش گرفت تا بخندد:

-با عمو قهر می‌کنی؟ حواسم نبود وروجک. عمو کجا همچین دلبری پیدا کنه؟

آنقدر بازی‌اش داد تا دندان‌های شیری سلنا با خنده نمایان شد. بغلش گرفت و در حال نزدیک شدن به در گفت:

-با سلنا می‌رم پشت بوم بازی کنیم. کارت تموم شد بیا بالا یاشار.

یاشار "خب"ی گفت و گرشا در حال بوسیدن سلنا و ناز دادنش از در بیرون رفت. یاشار در را بست و ثمانه شالش را از روی سرش برداشت و گوشه‌ی کاناپه پرتش کرد. در

حال درآوردن شلوار بلندی که روی شلوارکش بالا کشیده بود "آخیش"ی گفت:

-چی می شد همه به هم محرم بودیم اینقد لباس بند خودمون نمی کردیم تو این گرما.

یاشار روی کاناپه که وسط سالن سرگردان بود نشست و گفت:

-چی می شد یه جو عقل داشتی گوش به حرف می دادی؟
دستش را برای یاشار پرت کرد و سراغ کارش رفت:
-برو بابا.

پشت به یاشار کرد و مشغول انجام کارش شد. پارتیشن را تمیز کرد و کریستال های روی زمین را یکی یکی برمی داشت و داخل ویترین می گذاشت. خم و راست شدنش کاملاً توی چشم یاشار بود. پاهای سفیدش و برجستگی بدنش، مرد جوان را جذب کرد و دلش را برد. بلند شد و ناغافل از پشت بغلش کرد. ثمانه جیغ کوتاهی کشید! همراه نازی دلبرانه با ظرف توی دستش به پهلوی یاشار زد:

-تا حالا خُل بودم که. عاقل شدم الان؟

بناگوش ثمانه را زبان زد و حرفش را نشنیده گرفت:

-اه. شور بود. کارت تموم شد بشور خودتو کار من شروع می شه.

ضربه اش را تکرار کرد:

-برو بچه پرو. بخواب تو آب نمک.

برجستگی های تن زن را چسبید و دندان هایش را بهم فشرد:

-همچین بخوابونمت زمین گیرم شی.

با آرنجش به شکم یاشار زد و خودش را از بند او رهانید.
پشت کاناپه سنگر گرفت و شیرینی خوری توی دستش را
سمت یاشار کشید:

-حریف می طلبم.

از بالای چشم ثمانه را زیر نظر گرفت. کاناپه را دور می زد تا
بگیردش و بمالدش:

-تشک مبارزه آماده اس. مزاحمم نداریم بیا بریم ضربه ات
کنم.

در حال دور زدن خنده ای مستانه سر داد:

-می خوام حالتو بگیرم.

پنجه‌اش را سمت سینه‌ی ثمانه پرت کرد. زن خود را عقب کشید و خندید. اما توی کاناپه افتاد و پاهایش بالا رفت. تا بجنبد، یاشار رویش خیمه زد. نتوانست از زیر دست و پای قدرتمند و سینه‌ی پهن او نجات پیدا کند. یاشار که به عشق بازی زد، دست‌هایش را دور گردن شوهر جوانش مماس کرد...



وقت بخیر.

اینم از علت تالاپ و تولوپ ساختمون که دلهره داشتید.
گفتم به خیر می‌گذره 😊

این هفته می‌چسبم به پرونده و انشالله تا بتونم پارت می‌زارم تا کمی از حال و هوای بازنویسی— در پیام و مغزم باد بخوره. انشالله هفته‌ی بعد پرونده تعطیله و می‌ریم سراغ ادامه‌ی بازنویسی تهاتر.

مانا باشید ❤️

#پست‌شصت‌ویک

#صدوهشتاد

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

دید که دارد و می‌دهد، دست‌هایش را توی سینه‌ی یاشار گذاشت و به عقب هُلش داد:
-ول کن وسط این بازار شام.

یاشار دست‌بردار نبود. دست و پایش را دور بدن ثمانه انداخت و سمت خود کشیدش. کارشان کم‌کم از عشق‌بازی به کشتی‌گرفتن کشید. خنده بر هردویشان مستولی شده بود. یاشار خودش را شُل کرد و بالاخره ثمانه حریف شد زمین بیندازدش و روی شکمش بنشیند. انگشت شست و میانی‌اش را دور صورت یاشار انداخت و فشار داد. با حرصی دوست‌داشتنی گفت:
-دیدی حریف شدم.

خنده‌کنان دست‌هایش را روی زمین انداخت و دو طرف خود کشید. از خنکی سرامیک‌ها خوشش آمد! یکدفعه

دست‌هایش را دور تن ثمانه پیچید و او را سمت خود پایین کشید. مغلوب آن زورآزمایی نابرابر شد و سرش را روی سینه‌ی یاشار گذاشت:

-آخیش! پشتمو ماساژ بده خسته شدم.

در حال مالیدن پشت ثمانه گفت:

(-سن قیشین ایلک قاری کیمین گزلسین.)

-تو به اندازه‌ی اولین برف زمستون قشنگی.

سرش را بلند کرد و پرسید:

-یعنی چی؟ یعنی چی؟

خندید و سرش را بالا انداخت. ثمانه کوتاه نیامد. مشتش

را پُر کرد و روی سینه‌ی یاشار زد:

-فحش دادی؟

یاشار بیشتر خندید. ثمانه بلند شد و به حالت قهر سراغ

کارش رفت. منتظر بود یاشار سمج شود و دنبالش برود.

خیلی دلش می‌خواست بفهمد چه جمله‌ای گفت. اما یاشار

خودش را جمع و جور کرد و با نگاه کردن به اطرافش

پرسید:

-منو که کار نداری!

ثمانه اشاره‌ای به وسایل پخش و پلا کرد و با حرص گفت:

-می‌بینی که. نه! اصلاً کار ندارم!

مبل و کاناپه را سر جاهایش گذاشت، فرش را صاف کرد و دست به کمر مقابل ثمانه ایستاد:

-باقی شم به من چه. می‌خواستی نریزی بهم.

-باشه! گذر پوست به دباغ‌خونه می‌فته.

منظور ثمانه را گرفت اما انگار نه انگار! سمت در رفت و گفت:

-تا میام یه دوش بگیر و حسابی به خودت برس. می‌خوام مشّت و مالت بدم خستگیت دربیاد.

در را نبسته بود که ثمانه برایش صدایی درآورد. کله‌اش را داخل کشید و افزود:

-میام شیشکی بستن و نشونت می‌دم.

دیگر منتظر نماند تا خط و نشان رفتن‌های ثمانه را بشنود. در حال بالا رفتن از پله‌ها دگمه‌های پیراهنش را بست و با دست موهایش را مرتب کرد. وارد پشت‌بام که شد هُرم

داغی توی صورتش زد. نمی دانست گرما را تحمل کند یا بوی دود را. گرشا و سلنا گرم بازی بودند. توپی بین شان بود و هر کدام سعی داشت از دیگری بگیرد. زیر روشنایی های سراسری پشت بام دنبال هم می دویدند. سروصدای کودکانی سلنا اشتیاق به زندگی را در تنش فزونی می داد. نگاه از آنها گرفت و گفت:

-اه. این هوا نفس کشیدن داره اومدی بالا؟ تازه کرونا بی صاحبم قاطیشه.

گرشا نفس زنان گفت:

-بیا گلر دخترت شو می خوام بهت شوت بزنم.

سلنا پشت سر گرشا فریادی از شادی کشید:

-بیا بابایی.

یاشار سمت سلنا رفت و توی تور ایستاد. پشت بام بزرگ شان مجهز بود. از آلاچیق و تخت مفروش گرفته تا سماور زغالی و قلیان و باریکیو! دورتادور هم با حباب های روشن و گلدان های بزرگ نخل، شبیه پارکش کرده بودند. پشت سلنا شروع به بالا و پایین پریدن کرد. گرشا توپ را سمتش شوت کرد و او گرفتش. یاشار که با توپ بالا پرید

سلنا شروع به کفزدن و شادمانی کرد. بازی‌شان پرهیجان‌تر ادامه پیدا کرد و دیگر یاشار نتوانست توپ‌های گرشا را مهار کند. لب و لوچه‌ی سلنا را که آویزان دید کمی شُل کرد تا یاشار موفق به کنترل توپ‌ها شود. با گرفتن توپ‌ها دوباره صدای خنده‌ی سلنا بلند شد توپ با پرتاب بلند یاشار از دورچین‌های پشت بام عبور کرد و توی خیابان افتاد. سه‌تایی سمت دیدار دویدند تا ببینند توپ کجا افتاده است. پای دیوار سلنا پدرش را چسبید تا بغلش کند و پایین را ببیند. بعید بود توی تاریکی پیدایش کنند. اما توپ را توی باغچه‌ی کوچک درختی کهنسال دیدند. همان موقع دامون در حال کلید انداختن به در پارکینگ بود. سه‌تایی با هم داد زدند:

-دامون!

پسر- جوان با شنیدن اسمش از زبان چند نفر هول کرد. عقب رفت تا بالا را ببیند. تعجیلش باعث شد از پشت توی جوی آب برود و لب جدول بنشیند. یاشار از خنده عقب رفت و سلنا را روی زمین گذاشت. گرشا در حال کنترل خنده‌اش، حالی دامون کرد توپ را بردارد و بالا بیاورد. سلنا بالا و پایین پرید و از ورود یار جدید

خوشحالی اش را بروز داد. طولی نکشید که دامون همراه توپ سلنا و توپی پُر رسید. گرشا و یاشار از دیدن قیافه اش بلند خندیدند. نصف لباسش خیس بود. دامون توپ را با حرص بینشان پرتاب کرد و با سرعت هم بین پاهای خودش گرفت. هیچکدام حریف تند و تیزی اش نبودند و دامون اجازه نمی داد توپش لو برود.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هشتاد و یک

سروصدایشان بالا رفته بود! حوصله‌ی سلنا سر رفت و لباس دامون را گرفت تا بتواند نگه‌ش دارد. اما همچنان پاهایش با توپ بازی می کرد. یاشار از سمت دیگر دامون را

چسبید و گرشا موفق شد توپ را از بین پاهایش آزاد کند و دست سلنا برساند.

پیش از آنکه توپ به سلنا برسد، دامون با چالاکی زیر توپ زد و شوت بلندش باعث شد توپ دوباره پرواز کند و توی کوچه پرت شود. سلنا جیغ کشید و مردها به دامون ریزریز با نوک پا ضربه زدند. دامون خنده کنان لب تختی که روی پشت بام بود نشست.

یاشار و سلنا در پی پیدا کردن توپ بالای دورچین‌ها چسبیدند و به خیابان کله کشیدند. گرشا دست به کمر مقابل دامون ایستاد و نفس زنان گفت:

-دیر اومدی. نه خبر؟

دامون دراز شد و روی آرنجش ماند:

-هیچ، حمالی جاتون خالی دای جان.

به ساق پای دامون زد و باعث شد بخندد. لبش را به دندان گرفت و گفت:

-چشم مامان ایران و دور دیدم. ببخشید بی احترامی شد.

-پاشو از روی فرش با این لباسای خیس لجنی. مامان ایران بفهمه پوستتو می‌گنه.

دامون کاملاً سمت خشک لباسش افتاد:

-خوب شد؟

-تا حالا شرکت بودی؟

سرش را بالا انداخت:

-با سمیه بودم. عشق و حال!

-مگه جایی بازه؟ کم تو شرکت لاو می‌ترکونی؟

-اونجا چهل تا چشمه. بخوای به حال و هول برسی جاشم پیدا می‌شه دایی‌جان.

با کنار پا به ساق پای دامون زد:

-کم نیاری بچه پرو.

دامون خنده‌کنان روی تخت افتاد و یاشار با لگد به ساق پایش. نشست و آخ و واخ‌کنان پایش را کنار کشید:

-چی؟

-پاشو برو توپ این بچه رو پیدا کن بیار. پایین تاریکه معلوم نیست کجا افتاده.

-خودت برو. من خسته‌ام!

-پاشو پروبازی درنیار. چی کار کردی خسته‌ای؟ لاس می‌زدی دیگه.

دامون که بلند شد، سلنا گفت:

-سه‌چرخه‌امم می‌خوام. تو حیاطه.

دستش را به دامون داد و گفت:

-سه‌چرخه‌اش بیار.

دست سلنا را گرفت و در حال رفتن گفت:

-نوکر آدام هستم. والا می‌گفتم نوکر بابات...

یاشار بدو کنان دنبالش گذاشت. سلنا را زیر بغلش زد و از در خرپشته بیرون رفت. به عقب که برگشت، گرشا لب تخت نشسته بود. نسیمی به صورتش زد. صورت عرق‌کرده‌اش بادی خورد و کمی خنک شد. کنار گرشا نشست و گفت:

-آخیش! کاش یه خرده باد بیاد. پختیم!

گرشا بادبزین قرمز کنار باربیکیو را برداشت. در حال تکان دادنش مقابل صورت خود گفت:

-بادِ تابستون عین هواکشِ آشپزخونه‌اس. داغ و تهوع آور.

صورتش را نزدیک دست گرشا گرفت بلکه بادبزن او را هم خنک کند:

-الان یه استخر می چسبه. شیرجه بزنی وسطش.

-حیف نداریم. استخرام که تعطیله.

دست دراز کرد و بادبزن را از گرشا گرفت. فضای بیشتری به دستش داد و در حال تندتند باد زدن گفت:

-بعضی وقتا باور نمی شم افسری گرشا.

متوجهی حرص فروخوردهی یاشار شد و تک ضرب خندید:

-چرا؟

-کارات می ره رو مُخم.

-چون با صبر و حوصله انجامش می دم؟

بادبزن را مقابل گرشا گرفت و تند و سریع تکانش داد:

-الان باید محکم باد بزنی آدم خنک شه. تو داری با بادبزن لاس می زنی.

با نوک انگشتانش زیر گردن یاشار زد و گفت:

-تو فقط لاس زدن اینجوری رو دوست داری. نه؟

فهمید گازِ ریزی که ثمانه زیرگلویش زده کار خود را کرده است. دستش شُل شد و از موضع قبل بیرون آمد:

-بالاخره زن باید یه جا به درد بخوره دیگه.

شوخی یاشار را جدی جواب داد:

-ابزاری به زن نگاه می کنی یاشار. از سن و سالت و شغلی که داری بعیده.

-شوخی کردم.

-شوخی شم نگو. زنِ کالای دست من و تو نیست که به دلخواهمون در موردش حرف بزنیم و تصمیم بگیریم.

-گفتم که غلط کردم دادا. یقه مونو ول کن.

-کاری با یقه ات ندارم. نمونه اش رفتار امشبت.

موضع گرشارا که جدی دید، جدی شد. ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

-چه کار کردم؟

-برخورد و حرف زدنت با ثمانه درست نبود. وقتی اینطوری همیشه ازش طلب داشته باشی، به دیگرانم مجوز می دی به دلخواه خودشون باهاش رفتار کنن. اونوقت زنت در

مقابله با فامیل احساس می‌کنه کاراش زیردوره‌بینه. راحت نیست!

-دیگران غلط می‌کنن. زنده اختیارشو دارم.

-زن مثل بچه دست ما امانته یاشار. همونقدر که در قبال بچه‌ات احساس مسؤولیت می‌کنی باید در قبال همسرت هم این حس و داشته باشی.

-ندارم؟ من نسبت به زنم تعصب ندارم؟

-تعصبت بعضی— جاها غلطه. تو آزادی و از زن جوونت گرفتی.
-من؟

-چشماتو چهار تا نکن که هفته‌ای یه بار بره خونه‌ی مادرش یا تا پارک سر کوچه و بقالی و چقالی. اینارو نمی‌گن آزادی. نفس عملو بچسب. مغز حرف منو درآر.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صدوهشتادودو

مقابل گرشا ایستاد، پا کوبید و چهار انگشت خود را کنار شقیقه‌اش گذاشت:

-به گوشم قربان.

-دستش را گرفت و کنار خود بازگرداندش:

-واسه ثمانه گوشی جدید نگرفتی هنوز؟

-دلم ورنمی‌داره.

-نزار اینقد غده‌ی سربسته بمونه بینتون. خودت براش گوشی بخر بدون اینکه تبصره بزاری. اون فهمیده خطا کرده. متهم خطاکار وقتی حبس شوی کشه باید به آغوش جامعه برگرده. والا می‌ره سمت خطای سابقش.

-تو ضمانت می‌دی؟

-من واسه زندگی خودمم ضامن نمی‌شم. سر هیچ آدمی
قسم نمی‌خورم. می‌گم اعتماد کن تا نتیجه‌ی اطمینان بهت
برگرده.

-اگه برنگشت چی؟

-تو می‌خوای تا همیشه به این شک ادامه بدی؟ از زندگیت
لذت می‌بری؟

-نه! راحت نیستم.

-پس به زنت آزادی عمل بده. باهاش رفیق شو. بزار
مغزش باز باشه تا قلبتو دودستی تقدیمت کنه.

-از حرفم نرنجی. اما ته زندگی تو که نگاه می‌کنم نمی‌تونم
درست تصمیم بگیرم.

پوزخندی زد:

-مگه ته زندگی منو دیدی؟ از کجا می‌دونی دنبال جبران
اشتباهاتم نیستم؟

-نتیجه‌ی اینهمه سال زندگیت نرفت رو هوا؟ دیگه چه
تلاشی؟

سر شانه‌ی یاشار را گرفت و گفت:

-هیچ وقت گول ظاهر آدم‌ها رو نخور برادر من. به فرد
مقابلت همیشه زمان بده. آدم عین تیر اول روزنامه‌ات
نیست بخوای جنجالی عمل کنی. قصه‌اتو با تعلیق بالا
شروع کنی، میونه‌ی راه قفل می‌کنی.

-یه وقتا اینقد پیچیده می‌شی نمی‌فهممت. گاهی‌ام
آسون‌گیری زیاد تو نمی‌فهمم. سختی‌گرشا. چه وقتی
ساده‌ای چه وقتی پیچیده!
لبخند کمرنگی زد و گفت:

-سنگ و کلوخ دلتو از آب صافی که سرچشمه‌ی وجودته
کنار بزنی، منو می‌فهمی.

-یعنی من خرده ریزه قاطیمه؟

-قاطی اخلاقت آره. من می‌دونم به چی فکر می‌کنی.
-چی؟

-به حرفای مامان. اینکه عروس ناموس‌تره واسه آدم تا
دختر.

-دختر می‌شه زن مردم. اما عروس میاد تو زندگی آدم.

-نزار اصول زندگی تو این حرف‌های پوشالی پُر کنه یا شار.
عروس و دختر هر دو زنن. آدم روی هر دوشون به یک

اندازه تعصب داره. من همونقدر به آیشن تعصب دارم که به ثمانه. غیرت مهم تو باید اون آزادی باشه که به روانشون می‌دی. بکش بیرون از راضی نگه داشتن اطرافیان. احترامتو بزار اما بدون تو در وهله‌ی اول نسبت به خودت و زندگی شخصیت مسؤولی.

نگاهش را از گرشا گرفت و سرش را پایین برد:

-ثمانه یه وقتا دنبال بهانه‌اس. اینو می‌فهمم.

-تا زنت جوونه و زندگیت نوپا بسازش برادر من. یه خرده سن سرتون بیاد نسبت به هم سنگ می‌شه دلتون. همه‌ش دنبال گذشته می‌ره و حسرتش سایه‌ی سنگین زندگی‌تون می‌شه.

نگاهش کرد و پرسید:

-ثمانه چیزی بهت گفته؟

-دنبال دلیل نباش بری باهاش مرافعه کنی.

-نه به خدا. می‌خوام ببینم چیزی گفته؟

-نه! سلنا طوطی سخنگوی توئه.

چشم‌هایش درشت شد:

-چی گفته پدرسوخته؟

جای لو دادن قصه‌ی گوشی، حرف دیگری زد تا یاشار را وارد چالش بزرگتری کند:

-گفت مامانم می‌خواد بره سرکار بابام نمی‌زاره.

-چه غلطاً. واقعاً؟

جای جواب دادن و شکافتن راست و دروغ سکالش، پرسید:

-چرا نمی‌زاری واسه خودش استقلال داشته باشه یاشار؟

مقابل گوشی مقاومت نکرد. معلوم بود خودش هم دوست دارد به آن غدبازی خاتمه دهد. اما از کار کردن ثمانه اصلاً خوشش نیامد. اخم‌هایش را تیز در هم کشید:

-یهو بگو استقلال آزادی جمهوری اسلامی. آخه ما خیلی توش آزادی دیدیم.

-به من تیکه ننداز. منم مثل تو دست به عصام.

-همه‌ی ما دست بسته‌ایم. توام قد خودت برو داری. لااقل یه جاهایی می‌تونم واسه زندگیم تصمیم بگیرم که.

-برای زندگی خودت آره. اما زنت یه انسانه که باید آزادانه زندگی کنه.

با اینکه شاغل نبودن جز موارد ازدواج‌شان بود، اما خیلی وقت‌ها از ثمانه می‌شنید دوست دارد شغلی داشته باشد. در خصوص رشته‌اش و کنار یاشار. اما یاشار دوست نداشت همسرش در محل کارش باشد. از اینکه به دیگران نشانش دهد، حساس بود. دوست داشت در چهارچوب خانه و برای خودش باشد. از فکر کردن به حرف‌گرشا مغزش جوش آورد. به تمسخر گفت:

-ببین داداش! اگه تو گوشت خونده بزارم بره سرکار همونجوری‌ام بهش برسون این ممه رو لو برده.

-چرت نگو.

-آخه حرفای تازه می‌شنوم.

-نه ثمانه اینقدر در دلش بازه که همه چیزو بریزه بیرون نه من به خودم اجازه می‌دم مستقیم از سمت خودم بهش قولی بدم.

-پس می‌دونی یکی از شرایط ازدواج ما این بود که خونه‌دار باشه. اونم قبول کرد.

-حالا قانون شکنی کن. دنیا بهم می ریزه؟ فک کردی قانون همیشه چیز خوبیه؟

#پرونده ی ناتمام

#دنیا ی خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هشتاد و سه

نخواست بپذیرد غیر از تفکرِ شرطی شده اش، راه درستی می شنود:

-اون یه غذای حسابی پزه و بچه شو تر و خشک کنه من کلامو می ندازم بالا.

-مگه نمی کنه؟ چرا زنتو دست و پا جلفتی دیدی؟

-شله گرشا. آیشن و بین.

-آیسن و کی الگوی تو کرده؟ مامان؟

-من اصلا کاری به مامان ندارم. خدایی آیسن با اینکه شاغلم هست زندگیش با ثمانه یکیه؟

-مگه قراره همه‌ی آدم‌ها توانایی مثل هم داشته باشن؟ آیسن کلا تیزتره. ژنش عین منه. اما صبوریش عین باباس. برعکس آبجی شورانگیز. گنده اما بازم اخلاقا عین باباست. باقی مونم همین. بگرد بین زنت چه ژن نهفته‌ای داره اونو پرورش بده. عین رضا که پشت آیسنه، اعتماد به نفس زنتو بالا ببر. اونوقت تیز و بزی اشم بین.

معلوم بود یاشار را با خودش درگیر کرده است. چون لحظاتی به فکر فرو رفت:

-فک کن ثمانه بخواد بره سرکار. فقط یه ساعت می‌خواد با سلنا اره بده تیشه بگیره حاضر شن. بعدش بچه رو کجا می‌خواد بزاره!

-تو با خودت کنار بیا و بهش مسؤولیت بده، بین چند مرده حلاجیه. هر چیزی امتحان کردنش ضرر نداره.

از کنار چشم به گرشا نگاه کرد. از اطمینانی که توی چشم‌هایش دید دستخوش هیجان شد. حرفایی شنید که

داشت توی سر منطقش می زد. توپی توی سرش خورد و با صدای خنده‌ی سلنا پرید. پشت سرش دامون داد زد:
-افتاده بود تو جوب.

گرشا بلند شد و توپ را سمت دامون شوت کرد از حرصش:

-امشب همه حموم لازمیم.

اینبار توپ را توی سر یاشار پرت کردند. هنوز فکری بود و این تغییرش گرشا را خوشحال کرد:

-گرشا صاحب نداره. تو لااقل آب حمومت هدر نشه.

بلند شد و سمت دامون دوید. دنبال هم گذاشتند و صدای خنده‌شان بالا رفت. انرژی‌اش را دوست داشت...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



زمین بهشت می شود اگر روزی که مردم
 بفهمند هیچ دینی با ارزش تر از انسانیت نیست.
 #پائولو_کوئلیو

عرض سلام. آخر هفته و آخرین روز بهار ۱۴۰۲ بخیر.

امیدوارم از خوندن پست‌ها لذت برده باشید 🌸
 انشالله به زودی با پارت بعدی و فصل جدید همراه هم
 باشیم.

#فصل شانزدهم

#پست شصت و دو

#صد و هشتاد و چهار

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

گرمای تیزِ مرداد ماه به کت و شلواری که دلوین گفته بود
بپوشد دهن کجی می کرد. به قول ننه جون، مادر بزرگ
مادری اش که دو سال پیش به رحمت خدا رفت، خرتب
می کرد سگ سینه پهلوی در آن گرما. مگر قرار بود هر چه
دلوین می گفت گوش کند! کت و شلوار مارکِ پیشکش
دلوین را توی کمد برگرداند و جایش را به شلوار جین
زغالی اش داد. تیشرتِ سفیدی که الیسا برایش آورده بود و
هنوز توی جعبه اش به او چشمک می زد را بیرون کشید و
توی دست چرخاند. مارکش کت و شلوار دلوین را توی
جیبِ بغلش می گذاشت. تن زد تا ببیند توی تنش می نشیند.
کاملاً سایشش بود. انگار به بدنش دوخته اند! خوشش آمد.
سلیقه‌ی الیسا بیست بود. ادکلن مارک داری که باز هم
سوغات الیسا بود روی لباس خالی کرد. نگاهی توی آینه
به خود انداخت. احساس کرد با آن تیپ مثل جوان‌های
سی ساله شده است. تحفه‌های الیسا نیز چهارچشمی ازش

مراقبت می کرد. لبش به حالت کج بالا پرید! خودش هم فکر نمی کرد روزی برسد که داوطلبانه به خواستگاری مجدد دختری برود. به هر بهانه‌ای! برسش را برداشت و در حال کشیدن به سرش، فکر کرد. به الیسا، دلوین و انجام کاری که داشت قدم تویش می گذاشت! زیرچشمی ساعت را پایید. یکساعت بیشتر به وعده‌ی ملاقات مانده بود. تا برگشت، با دو برکه‌ی آبی چشم در چشم شد. الیسا با نگاهش، از توی پرتوی روی دیوار رصدش می کرد. مثل نگهبان مراقبش بود! جلو رفت و مقابل عکس ایستاد. طولانی به تصویر نگاه کرد و گفت:

-هنوزم ازت دلگیرم به خاطر روزهایی که بی خبر با خودت بردی. اما هیچکس برام تو نمی شه.

دو انگشت سبابه و میانی اش را به لب زد و روی لب الیسا چسباند:

-سنی سویوروم.

(-دوستت دارم)

قلبش را در آن برهه از زمان زیر پا گذاشت و رد شد. وارد حیاط که شد، گرما مثل گوله‌ی آتش توی صورتش زد. در ماشین رو را باز کرد و پشت فرمان نشست. اما هر چه

استارت زد ماشین روشن نشد. بازی دوباره را شروع کرد ۴۰۵ قدیمی‌اش. باید به حرف یاشار گوش می‌داد و عوضش می‌کرد. پوفی کرد و کاپوت را زد. تا جایی که سر رشته داشت به سیم‌ها ور رفت. رایادتور و موتور را چک کرد و پشت فرمان نشست. بعد از دو سه بار استارت زدن، ماشین راه افتاد. اما معلوم بود خفه کار می‌کند. همین که فعلا کارش را راه بیندازد، جای شکر داشت! اگر برای کارهای آن روز دستش را توی حنا نمی‌گذاشت! کمی که راند، ماشین به ریپ‌زدن افتاد. مسیرش جای رفتن سر قرار، سمت تعمیرگاه عوض شد. مطمئن بود وسط راه می‌کاردش. آن وقت موقع برگشتن از خواستگاری باید به عموجان دلوین با آن اِهِن و تُلپی که دلوین راه انداخته بود، می‌گفت: "یه دست به ماشینِ من بگیر راه بیفته." همان‌جا عموجان هم جوابش را می‌داد: "جون عمه‌ات تو صاحب شرکتی با این ماشینِ عهد بوقت!"

صداهای ذهنش با بوق‌های ماشین‌های توی خیابان که آن روزها به برکت قدوم نحس کرونا کمی خلوت‌تر شده بود، بهم ریخت. پا روی پدال گذاشت و ماشین را با سلام و صلوات به تعمیرگاه رساند. با اینکه می‌دانست رضا تعطیل نمی‌کند، باز هم خدا خدا می‌کرد باشد. از فاصله

که کره کره‌ی مکانیکی را بالا دید نفس راحتی کشید. رضا با فاصله از مکانیکی ایستاده و سرش توی ماشینِ خم بود. چندین ماشینِ بلا تکلیف هم مقابل مغازه‌اش پارک بود. با خالی دیدن پُل وارد تعمیرگاه شد و پایین آمد! گردن رضا سمتش چرخید. گرشا را که دید، دستش را به نشان سلام دادن بالا برد. ابزار کارش را لبه‌ی ماشین در دست تعمیر گذاشت و در حال بالا کشیدن ماسکِ زیر گلویش سمت گرشا رفت. دست‌کش‌های سیاه، منع بیشتری برای دست دادن ایجاد می‌کرد تا کرونا. دانه‌های دُرشت عرقِ روی پیشانی‌اش را با آرنجش پاک کرد. هنگام نگاه کردن به گرشا برقی در چشم‌هایش افتاد و از پشت ماسک گفت:

-مگه ماشینت ایراد پیدا کنه بیای طرف ما داداش.

لبخندِ گرشا از پشت ماسکش منتقل نشد. اما لحن گرمش چرا:

-ما همیشه جویای حالت هستیم.

به ماشین‌های قطار شده اشاره کرد و افزود:

-مزاحم نمی‌شیم چون سرت خیلی شلوغه.

- شما مراحمی قربان. امر کنید تر و تمیز چراغ منزل روشنه
واسه تون.

- همین گه تو این گرما و مریضی واسه خواهر و خواهرزاده‌م
تلاش می‌کنی از سرمون زیاده.

- نوکریم. وظیفه‌اس.

چشمکی برایش فرستاد:

- تیپت به بازپرسی و اداره نمی‌خوره.

از لحن رضا فهمید روی ظاهرش حساس شده. اما چیزی
لو نداد. دستش را سمت ماشینش دراز کرد:

- یه نگا به این رخس ما می‌ندازی ببینی چشه. ریپ می‌زنه!

جواب روشنی که از گرشا نگرفت کنجکاوئی نکرد. عادت
کرده بود احترام بگذارد! در حال رفتن سمت ماشین گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هشتاد و پنج

-شمع‌ها ت عیب داره یا انژکتور کثیفه. چک کردی؟

پشت رضا حرکت کرد و جواب داد:

-تا اونجا که بلد بودم، آره!

-بزن کاپوت و ببینم.

پشت فرمان نشست و کاپوت را زد. کله‌ی رضا داخل موتور رفت و بعد از دقایقی در حال انجام کارش بلند گفت:

-گرفتی پمپ داری. باید باکت هواگیری شه. کولرم روشن گذاشتی بیشتر خفه کرده.

-الان چکاره‌ای آقا؟ درست می‌شه من برم؟

از کنار کاپوت کله کشید:

-مثل همیشه فورس‌ماژوری؟

-ای، همچین!

سمت پیشخوانش رفت و سوئیچش را برداشت. در حال
 نزدیک شدن به گرشا دستش را سمت او کشید:
 -فعلا با رخس ما بگذرون تا روبراش کنم. کار داره.
 سرش را بالا انداخت و دست رضا را پس زد:
 -نه! می رم یه چیزی سوار می شم.
 دست گرشا را گرفت و سوئیچ را همراه مشتش جمع کرد:
 -هر وقت کارت تموم شد بیارش خونه. ماشینتو تا موقع
 رفتن درست می کنم می برم.
 -معمولا دیری می ری که شبا.
 لبخند پت و پهن رضا را از پشت ماسک ندید. اما از چینی
 که کنار چشمش افتاد و برق توی چشمش فهمید:
 -نه امشب که هم پنجشنبه اس هم عیالم آفه. سرت تو
 حساب نیستا.
 با مشتش به کتف رضا زد:
 -این دستای سیاه و حسابی تمیز کن می خوامی آبجی مو بغل
 کنی.
 رضا اینبار با صدا خندید:

-از دست آجی وسواسی شو ما می خوابم تو وایتکس.
گرشا خنده کنان گفت:

-به مامانش رفته.

-کارت تموم شد شام بیا پیش ما. خیلی وقته اونوری نیومدی.

دستش را همراه سوئیچ به نشان تشکر به شقیقه زد و عقب گرد کرد:

-ببینم چی می شه. با آیشم کار دارم.

-پس حتمی بیا. زنگ می زنم می گم باقالی پلوشو بار کنه.

دستی تکان داد و رفت. ریموت زد تا ماشین را راحت پیدا کند. رضا ماسکش را پایین داد و بلند گفت:

-مدارکش بالای سایه بونه.

سری تکان داد و در حال نشستن توی ۲۰۶ سفید رضا گفت:

-سوئیچ ماشینم روشه.

دوباره برایش دست بلند کرد. گرشا بوقی کوتاه زد و از روی پُل مقابل تعمیرگاه بیرون رفت! از توی آینه رضا را پایید.

هنوز داشت نگاهش می کرد. مطمئن بود دامون و یاشار بودند به همان مفتی از کولش پایین نمی آمدند. اما حساب دامادهایش فرق داشت. احترام و رفاقت بین شان بینابین بود.

مقابل اولین گلفروشی توقف کرد. طولی نکشید که با سبد گل ارکیده، سفارشی دلوین بیرون آمد. جایش بود حداقل یکی از فرمایشاتش انجام شود. در را که روی سبد گل بست و پشت فرمان نشست، از توی آینه به گل نگاهی انداخت و گفت:

-پول گلم باهات حساب می کنم. خیلی گرون بود!

لبخندی به خودش زد و حرکت کرد. به آدرس که رسید و پایین آمد پلاک را چک کرد. درست بود! کمی عقب رفت و نگاهی به ساختمان انداخت. معلوم بود سالها از بنایش می گذرد. اما مستحکم و با ابهت بود. از محله های قدیمی و خوش نشین تهران. سبد گل را برداشت و جلو رفت! زنگ زد و در بدون وقفه باز شد. اولین قدم را که برداشت دلش ریخت. دو راهی سختی بود. رفتن در سنگلاخ همیشه خطر داشت. اما رفت! انگار کسی- از عقب نگاهش داشته بود و می کشیدش...



سلام. ظهرتون بخیر

بعد از یک هفته و روزهای بسیار پرکار با فصل جدید برگشتم
پیشتون.

امیدوارم بتونم در خلال کارهای متعدد به پست‌ها
سروقت برسم.

از صبوری و همراهی‌تون بسیار متشکرم ❤️ 🌹
امیدوارم دیر شدن گاه و بیگاه پارت‌ها رو بر من
ببخشید 🙏

عیدتون مبارک 🦋

#پست‌شصت‌وسه

#صدوهشتادوشش

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

در سالن که باز شد هوایی مطبوع همراه بویی معطر به صورتش زد. خانه‌شان هم عطر خودش را داشت. زنی کشیده و لاغراندام جلو آمد. سلامی داد و دستش را برای گرفتن سبדگل دراز کرد. از پیش‌بند سفید و زیبایی که به تنش چسبیده بود، فهمید کارگر خانه است. مثل صاحب خانه که داشت جلو می‌آمد شیک و اتوکشیده بود. انگار عکس عموجان زنده شده است. آنقدر شبیه عکسش بود! کنار دلوین بدون همراهی دیگر. راست‌قامت با چشمانی نافذ و سیبل‌هایی که به‌خاطر نوع آرایش و پرپشتی‌شان مرکز توجه بیننده می‌شد. فاصله‌ی باقی‌مانده را با گام‌هایی بلندتر از عموجان برداشت و در چند قدمی‌اش ایستاد و "سلام و روزبخیر" گفت. نمی‌دانست به‌خاطر شرایط موجود دستش را دراز کند یا نه. گویی مرد هم تمایلی به دست دادن نداشت. از آن مهم‌تر در حال کندوکاوش بود. از حالت نگاهش معلوم بود نتوانسته حدسیاتش را با چیزی که می‌بیند کنار هم قرار دهد. دستش را سمت راست کشید و گفت:

-بفرمایید آقای پاشا. خوش آمدید!

ادبش را در غالب کلماتی محترمانه بقچه‌پیچ کرد و به خورد مرد داد. کنارش قرار گرفت و راه افتاد. در همان حال چشمش به دلوین افتاد. از ورای شانهای عموجان که کوتاه‌تر از خودش بود، بهتر توانست آنالیزش کند. بلوز و شلواری سفید با گل‌های ریز نقره‌ای تنش بود و موهای صافش روی شانهایش رها. پوست صورتش از مواد آرایشی-بی‌نصیب نمانده بود. با آنکه نگاهش می‌درخشید، اما داشت برایش چشم و ابرو می‌آمد. فهمید تپش را پس‌نندیده اما به مدل اسپرتش معترض است. اخمی ساختگی برایش انداخت و دنبال عموجان راه افتاد. از پشت که نگاهش کرد مثل سرواستقامت داشت. به بالاترین مبل اشاره کرد و خودش مقابل مبلی تک‌نفره از نشیمن‌های سلطنتی ایستاد. دستش را به نشان "بفرما" سمت گرشا کشید و قبل از او نشست. بلافاصله خم شد و پپی از روی میز مقابلش برداشت. در حال زیر و رو کردن توتون درونش شروع به حرف زدن کرد:

- "تکتم" خیلی ازتون تعریف کرده. ظاهرا از تعریفش دور نیستید.

جای تشکر کردن، نگاهش سمت دلوین رفت. با پلک زدنش متوجه شد منظور عموجان از تکتّم، اوست. به نظرش اسم بامسمایی آمد. همانی که از اول حدس زد پشت دلوین پنهان شده است. برای زاویه دار کردن دلوین از همان اسم بهانه تراشید:

-شاید به خاطر اینکه هر چی بهش گفتم حقیقت محض بوده.

چشمان دلوین درشت شد برایش. یعنی حرف اضافه موقوف. آنجا باید تعریف شده حرف زد تا از پل صراط گذر کرد. نگاه عموجان در حالیکه پیپ را ثابت نگه داشته بود چرخید سمتش. معلوم بود حرفش برای او سوالی است:

-شما دروغی شنیدی مگه؟

-به من گفتن اسمشون دلوین.

صورت مسخ مرد افتاد و لبخندی رئیس منشانه تحویلش داد:

-اون اسم مورد علاقه‌ی باباش بوده این اسم مورد علاقه‌ی خودش. نشده شما در زندگی با والدین تون دچار اختلاف سلیقه بشی؟

-مسلمانان اختلاف سلیقه وجود دارد. اما من نامگذاری رو حق مسلم پدر و مادر می‌دونم.

مستخدم خانه با سینی شربت وارد شد. عموجان با دست گرشا را نشانه رفت و زن را بدان سو سوق داد:

-به عقیده‌ی من همه‌ی پدر و مادرها هم اسم درخور فرزند و متناسب با هم‌نسلانشون انتخاب نمی‌کنن. اسم تکتم که قشنگه و من بیشتر از دلوین دوست دارم. دیگه به دل خودش این اسم رو نگه داره یا بخواد تغییرش بده. اما چه لزومی داره بچه تو قرن بیستم صاحب نام جد پدریش تو پنج دهه‌ی قبل باشه؟

لیوانی شربت برداشت. تشکر کرد و گفت:

-با حرفاتون کاملاً موافقم عموجان. بیشتر از اینکه اینقدر روشن فکر و متمدن هستید. حرفم راجع به دروغ دلوین محض شوخی بود.

از تعاریف گرشا خام نشد. دلوین مستخدم را رد کرد. عموجان نیز به صلابتش ادامه داد:

-با کلمات بازی نکنیم. چرا تنها تشریف آوردید؟

مانند عمو جان جدی شد و سعی کرد محکم و استخوان‌دار جلوه کند. چیزی که درونش بود و با جدی شدنش، بیشتر به رخ می‌کشید:

-دلوین می‌دونه! پدر و مادرم تبریز هستند. این جلسه محض آشنایی با شما خدمت رسیدم. انشالله بعد از این بی‌زحمت نمی‌زاریمتون.

معلوم بود از حرف گرشا خوشش آمده. فندکی توی پیپ انداخت و در حال کام گرفتن‌های عمیق گفت:

-من برای گسترش کارم از مشهد اومدم تهران. تکتم هم به خاطر اینکه جریزه‌ی کار داشت و استعداد، از برادرم قرض گرفتم. نتیجه‌ی خوبی هم داشت. شما چرا از تبریز به تهران اومدید؟

-منم برای پیشرفت بیشتر و نزدیکی به شرکای کاری به تهران اومدم. برای جلسات با دوستان باید تبریز رو ترک می‌کردم. مشغول چه کاری هستید؟

-دلوین براتون نگفته؟

-می‌خوام از خودتون بشنوم.

-شرکت دارویی دارم. تو کار واردات دارهای خاص.

-از پدر به ارث رسیده؟

-نه! پدرم تو کار فرش بود. از حجره داران قدیم تبریز. دو تا از دامادهاشم تو همین کار هستند. ولی من و برادرم هر کدوم دنبال خواسته‌ی خودمون اومدیم تهران و دنبال کسب و کاری متفاوت رفتیم.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هشتاد و هفت

-که اینطور! شربتتون گرم شد.

تشکر کرد و جرعه‌ای نوشید. مرد به گرشازل زد و سوال اصلی را پرسید:

-چرا تکتّم انتخابت شد؟

لیوان را روی میز گذاشت و پای راستش را روی پای چپ انداخت:

-دختر زرنگیه. زنی هم که روی پای خودش باشه، اعتماد به نفس و استقلال رو بهتر یاد بچه‌هاش می‌ده.

سر تکتّم با غرور بالا رفت و نوک دماغ عروسکیش تیز شد پیش عمویش. معلوم بود از حرف گرشا حسابی کیف کرده است. عموجان با اینکه از طرف دلوین روشن شده بود، اما سوالاتش را به شیوه‌ی خودش ادامه داد:

-بهتر از سنی که تکتّم گفت نشون می‌دید. با این حال کم‌سن و سال نیستید. چرا تا حالا ازدواج نکردید؟

نگاهش سمت دلوین رفت و برگشت. از حالت چشمانش فهمید نباید پرده از واقعیت بردارد. به نفع خودش هم نبود. اما از دروغ مصلحتی هم خوشش نمی‌آمد. اما خوب گفت و مرد باور کرد:

-درگیری‌های کار و مشکلات، فرصت پرداخت به مسائل شخصی رو نمی‌داد.

به دلوین نگاه کرد و ادامه داد:

-به نظرم فرصت پیش اومده یه تایم طلایه.

-از چه نظر؟

-تقریباً شبیه هم هستیم. به مرحله‌ی پختگی رسیدیم و می‌دونیم چی از خودمون و زندگی می‌خوایم.

-تکتم به من گفت توی فروشگاه آشنا شدید. چطور تونستید به این مرحله برسید؟

به دلون نگاه‌ی انداخت و افزود:

-اون فروشگاه مردونه‌اس و طبیعتاً جوون‌های زیادی رفت و آمد می‌کنن. چطور تونستید نظرش رو جلب کنید؟

گرشا به دلون نگاه کرد و جواب داد:

-به نظرم این سوالو باید ایشون جواب بدن. جواب من روشنه که اینجام.

-اما من فک می‌کنم آشنایی شما به جایی غیر از فروشگاه برمی‌گرده. جایی مثل شرکتی که تکتم کار می‌کنه.

گرشا خودش را به آن راه زد:

-چه فرقی داره شرکت یا فروشگاه؟

-فرقش اینه اگر دکتر مردانی تاییدتون می کرد همه چیز راحت تر موم شد و نیازی به تحقیقات بیشتر نبود.

با میله‌ی مخصوصی که داشت توتونِ توی پیپ را زیر و رو کرد و عطرش را درآورد. فندکی دوباره توی پیپ انداخت و پس از مشتعل کردنش به گرشا نگاه کرد:

-در قبال برادرم مسؤولم. درکش که نباید سخت باشه.

دلش به تقلا افتاد. اگر عموجان دنبال گذشته‌اش راه می‌افتاد، رزومه‌اش لو می‌رفت. معلوم بود آدم محتاط و سختی‌ست. آنوقت از شناخت دکتر مردانی که خواست خودش بود و تجردش که به توصیه‌ی دلوین رویشان سرپوش گذاشت، پرده‌داری می‌شد. امیدش در آن لحظه به دلوین بود که جمع و جورش کند. انتظارش طولانی هم نشد. دلوین بالاخره دخالت کرد:

-می‌تونید در مورد پاشا و فعالیت‌هایش پرس و جو کنید تا خیالتون راحت باشه عموجان. قبلا بهتون گفتم.

مرد به پشتش چسبید و در حال رصد کردن گرشا و دلوین، پُکی به پیش زد:

-تو دختر عاقل و بالغی هستی. وقتی روی کسی نظر مساعد داری خیالم راحت‌ه.

دلوین لبخندی زد و گرشا نفسی- کشید. با اینحال باز هم توی دلش تشویش داشت. مرد نگاهش را به گرشا دوخت و پرسید:

-پیشنهادتون برای آشنایی دو خانواده با هم چیه؟ تهران، مشهد یا تبریز؟ کجا جمع شیم؟

از رد شدن سریع عموجان نسبت به مسئله‌ی قبل، متوجه شد دلوین چانه‌هایش را زده و حسابی مرد را پخته است. والا محال بود چنان آدمی اینقدر سریع کوتاه بیاید. راحت‌تر نشست و جواب داد:

-تو این شرایط بیماری و منع سفر، و با توجه به سن پرخطر والدینم ترجیح می‌دم با فیلم و عکس عروس آینده‌شونو بهشون معرفی کنم. برای تثبیت حرفم به والدین، یه خواهر و برادر تهران دارم که می‌تونیم ترتیب بدیم تا نشستی با هم داشته باشید.

-اما برادر من به فیلم و عکس راضی نمی‌شه. روی ازدواج بچه‌هاش خیلی حساسه. ضمن اینکه برای عقد باید حضور داشته باشه.

با جمله‌ی پایانی مرد فهمید پسندیده شده که حرف از عقد می‌زند. دلوین کارش را استادانه انجام داده بود. اعتماد به نفسش چند برابر شد:

-مسلم‌ا مادر منم همینه عموجان. سعی می‌کنم متقاعدش کنم.

-ما هم سعی می‌کنیم با همین راه حل‌های امروزی پیش ببریم. اما گمان نکنم برادرم کوتاه بیاد. دلوین گفت:

-بابا که بالاخره باید بیاد عموجان. شما باهاش صحبت کنید و طوری قرار بزارید که اومدنشون به وقت مراسم باشه.

گرشا با لحنی متعجب پرسید:

-تو این وضعیت کرونا قراره مجلس بگیریم؟

نگاه عمو و دلوین به صورتش چسبید. همان موقع مستخدم خانه با در دست داشتن گوشی جلو آمد:

-عذر می‌خوام جمشیدخان. تلفن باهاتون کار داره.

-می‌گفتید مهمان دارم.

-گفتم! اصرار کردن.

دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد و با عذرخواهی از
گرشا شروع به صحبت کرد. دلوین از جا بلند شد و ظرف
میوه را مقابل گرشا نگه داشت:

-بفرمایید گوتون خشک شد.

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صدوهشتادوهشت

در حال نگاه کردن به دلوین شاخه‌ای انگور دانه درشت که
از مورد علاقه‌هایش بود برداشت:

-واقعا. از اینهمه فیلم بازی کردن.

دلون ظرف میوه را روی میزی کنار دست گرشا گذاشت. نگاهی به عمویش انداخت. مشغول مکالمه با تلفن بود و حواسش از آنها پرت. روی مبلی نزدیک گرشا نشست و در حال چیدن منتخبی از میوه‌های فصل توی بشقابِ گرشا به آرامی گفت:

-فکم افتاد بس که باهاش حرف زدم تا قانع بشه دنبال تحقیقات نره. حیثیتی نشون دادم. یعنی اینقد بهت اعتماد دارم که بیفته دنبال این چیزا آبروم پیشت می‌ره. همه‌ی حرفامونم که دروغ نبود. برای رسیدن به اهدافمون باید ماجرا رو بهم وصل کنیم.

-با اینکه حق با توئه، اما از دروغ گفتن احساس خوبی ندارم.

قوسی به لبش داد:

-می‌خوای بگو تو شرکت باهام آشنا شدی. اونوقت خیالش راحت می‌شه دکتر مردانی تاییدت کرده.

-دکتر مردانی شناختی از من نداره که بخواد تایید یا رد کنه. اتفاقاً پیش چشمش مرموزم. حرفی زده بشه عمو جانت میفته دنبال عقبه‌ی ماجرا و گندش درمیاد.

-منظور منم همین بود. حالا مگه گندی زدی؟
 خودش را برای دلوین هم بسته نگه داشته بود. مثل او که
 تمام اسرارش را لو نداد. سرش را بالا انداخت:
 -نه! ولی نمی‌خوام پای دکتر مردانی و شرکت بیاد وسط.
 اولین چیزی که هر دو طرف می‌خوان بدونن اینه که چرا از
 شراکت با هلدینگ کشیدم کنار.
 -منم نفهمیدم.
 برای تمام کردن آن بحث گفت:
 -دلیلشو بهت گفتم.
 -بگم برام غیرقابل باور بود چی؟
 -من به خاطر شرایط خاص خودم دارم وارد این بازی
 می‌شم و ریسک می‌کنم. قراره بود همه چی شفاف باشه
 دروغ وارد ماجرا نمی‌شد.
 -یعنی به منم راستش و نمی‌گی. این کاریزماتو دوس دارم.
 -می‌خوای بیشتر برات بگم آفیشال کجام. خیلی مهمه؟
 داریم روی یه فکت پیش می‌ریم؟

دلون شاهانه‌هایش را بالا انداخت. مهمتر از کارهای گرشا رسیدن به آرزوهایش بود که در چند قدمی‌اش ایستاده بود:

-من و تو یه قراری با هم داریم که باید ظاهرش درست باشه. اینارو پشت سر بزار بعدش هر جوری دلت خواست عمل کن.

-عمل و که تو کردی.

با نوک انگشت به دماغ دلون زد:

-کار دکتري خوب بوده.

پشت چشمی برای گرشا آمد و سرش را عقب کشید:

-خودموزير دست هر کسی- نمی‌ندازم. از جراح و لباس و آرایشگر و اتومبیل و آپارتمان و ...

گرشا کلامش را قطع کرد:

-شوهر... همه چی باید پرفکت باشه. نه؟

نوک انگشتانش را بهم چسباند:

-نامبروان. همه چی باید مارک‌دار باشه.

سرش را نزدیک تر برد. دلوین متوجه شد حرف مهمی دارد.
او هم سرش را جلو کشید. دسته‌ای از موهایش سر خورد و
روی شانه‌ی گرشا ریخت. پرسید:

- پدرتم همینقدر اتوکشیده و باجبروته؟

چشم‌های دلوین درشت شد:

- اوف! صد رحمت به عمو. عمو جمشید خیلی ریلکس و
انعطاف‌پذیره. بابا اصلاً منعطف نیست. اما عمو هر چی
بهش بگه قبول می‌کنه.

- بابات بزرگتره؟

دلوین سرش را بالا انداخت:

- دو سال کوچیک‌تره.

- اونوقت مادرت چی؟

- مامانم تابع باباست. هر چی بگه مخالفت نمی‌کنه. البته
طوری رفتار می‌کنه که فیدبک خوبی بده. نه سیخ بسوزه
نه کباب.

- شمام طوری عکس برای مادر من بنداز که ذهنیتش بهم
نریزه. بهش گفتم عروس مؤمنی گیرش اومده.

"اه"ی گفت و سرش را عقب کشید.

-حرفای درگوشی زیاد دارید انگار!

نگاهشان سمت عموجان برگشت. از هم فاصله گرفتند و روی مبل‌ها نشستند. مرد لیوان شربتش را برداشت و لبی زد. آنرا بین دو دست گرفت و در حال نگاه کردن به رنگ نارنجی توی لیوان گفت:

-با برادرم صحبت می‌کنم دلوین نتیجه رو بهتون می‌گه.

جرعه‌ای دیگر از شربت را خورد و لیوان را روی میز گذاشت و برخاست:

-تکتم از جناب پذیرایی کن. هنوز چیزی میل نکردند.

گرشا بلافاصله ایستاد. عموجان در حال تکان دادن پیمپش هنگام حرف زدن، ادامه داد:

-حرفاتونو با هم تموم کنید. من دیگه عرضی ندارم.

گرشا گفت:

-از اطمینانتون متشکرم عموجان.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و هشتاد و نه

دستش را پشتش گذاشت و رفت. نگاه گرشا هم به دنبالش. تلفنش زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداخت. سرگرد عالمی پشت خط بود. فضای مناسب با گفتگو برایش نداشت. رد تماس داد و گوشی را فوراً سایلنت کرد. گوشی دوباره زنگ خورد. عمو جان که از سالن خارج شد دلوین لبخند پررنگی به رویش زد. تلفن همچنان داشت زنگ می‌خورد توی جیبش:

-از آزمون سربلند بیرون اومدی. والا تا نمی‌رفتی سالن و ترک نمی‌کرد.

به خودش شک نداشت. اما دوست نداشت به همان سرعت ماجرا به هم بچسبد:

-یعنی فردا رفتیم محضر؟

دلوین خندید و لیوانی شربت خنک از مستخدم طلب کرد. اما گرشا نمی‌توانست به سادگی او شیرینی و شربت بخورد و از ته دل بخندد. یک دلش پیش الیسا بود و دل دیگرش پیش عالمی که پشت هم داشت تماس می‌گرفت. بی‌خیال بین‌شان دلوین بود در آن لحظه. آن دختر داشت به رویاهایش نزدیک می‌شد. چیزی از دست نمی‌داد! اما خودش چه؟

لیوان شربتی که دلوین دستش داد جام زهر بود با تگرگ. شیرین بود اما برای او تلخ پایین رفت. به گلوله‌ای که ته گلویش هم چسبید از بغض گیر می‌کرد. بزاقش را بلعید. گلویش با وجود خنکای شیرینی شربتی که فرو می‌داد، مثل کویر بود. فقط حرکت لب‌های دلوین را می‌دید. انگار برکه‌ای آبی محو شد. دلواپسی—اوج گرفت. خط مغزش صاف شد. پلک‌هایش را بهم فشرد و توی ذهنش تکرار کرد:

"ز رفتن تو من از عمر بی‌نصیب شدم
سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم"

#صائب تبریزی

تلفن دوباره زنگ خورد...



امیدوارم از خوندن پست‌های بلند و چالشی- امشب لذت
برده باشید. ❤️

#پست‌شصت و چهار

#صدونود

#پرونده‌ی ناتمام

#الهه محمدی

با وجود دل‌وین نمی‌توانست جواب عالمی را بدهد. از بخت
خوبش، تلفنِ توی سالن زنگ خورد. دل‌وین سمتش
برگشت!

-تلفنو جواب بده جمیله خانم.

فهمید منظورش با کارگزش است. از جمیله خانم خبر نبود.
صدای تلفن خوابید. "ببخشید"ی گفت و از جا بلند شد.
تنفسی- به گرشا داد برای جواب دادن به مخاطبش. در

حال نگاه کردن به دورتادور سالن گوشی‌اش را درآورد.
همچنان عالمی بود. با صدای کنترل شده گفت:
-به گوشم.

-چه عجب جناب سرگرد!

دل‌بین سمتش برگشت. احساس کرد صدای سرگرد عالمی
به گوشش رسید. اما نه! او در حال خودش بود. فقط
چشمی برایش پرت کرد. لعن و نفرینی برای خودش
فرستاد و پوزخندی برای دل‌بین:

-چی شده؟ تو ماموریتم خب. درک کن!
از صدای آرام گرشا فهمید جدی‌ست. "عه" ای گفت و
ادامه داد:

-یه اس می‌نداختی لااقل.

-نمی‌شد. طرف تو حلقم بود.

-یا پروردگار عالم. چقد نزدیک. چه خبره؟

-نزدیکتر از اینم ترکش خوردیم. هنوز جاش درد می‌کنه. کی
قدر بدونه.

-خودم باهاتم رفیق. بگو کجای برنامه‌ای؟

-دارم به جاهای خوب می‌رسم. احتمالاً از چند روز آتی گزارشا دستته.

-دمت گرم. می‌دونستم سر طناب بیاد دستت پریدی رو بوم.

-حالا طنابم پاره شد یا سر زانو هام قلوه کن و رسیدم بالا مهم نیس. فقط کار راه بیفته.

-منت چی و داری سر من می‌زاری گرشا؟ خودت گفتی...
فهمید بد حرف زده است. دلِ پُرش ربطی به او نداشت.
خودش داوطلب آن جنگ تن به تن شده بود:

-حق با شماست. معذرت می‌خوام. منظوری نداشتم.

-اما من احساس می‌کنم اعصابت داغونه.

-مهم نیست. کارتو بگو باید برسم به ادامه‌اش.

-کولیوند، سهامدار گندهه.

-خب!

-خودکشی کرده.

از فرط تعجب سرپا شد:

-چی؟

تعجبش مشهود بود و نگاه دلوین را سمت خود کشید. لبخندی زورکی برایش فرستاد و دوباره چشمکِ طنازوار دخترک سمتش پرت شد. پوفی کرد از حرصی که از درون و بیرون در حال خوردنش بود. نیمرخ با دلوین ایستاد. خبر اینقدر داغ بود که نتوانست بنشیند:

-اینطور گزارش رسیده. بچه‌ها در حال تحقیقن.

-کجا؟ کی؟

-دیشب یه مهمونی بودن، از اونجا که اومده خودشو حلقه آویز کرده.

گرشا پقی خندید:

-اون مردک نمی‌تونست خودشو آویزون کنه سهند. یه صحنه‌ای می‌ساختن بگنجه.

-چرا؟

-هیچ چهارپایه‌ای تحمل وزن شو نداشت. مگه آهنی هزاره زیر پاش.

-شوخیت گرفته گرشا؟

-دور از شوخی شک کن خودکشی باشه. کشتنش!

-منم ندیده و نخونده باهات موافقم. منتظرم گزارشات بعدی برسه. گفتم خبر دست اول بهت بدم شاید برات سرخ شه.

-خبرش می پیچه تو شرکتا.

نگاهی به دلوین انداخت. همچنان در حال مکالمه بود:

-ببینم از طریق پل ارتباطی چی گیرم میاد.

-منتظرم.

-منم! هر چی گیت اومد گزارش کن.

تماس که قطع شد، دلوین هنوز مشغول بود. نگاهی مجدد به چهارگوشه‌ی خانه انداخت مطمئن شود دوربینی زیرنظرش ندارد. فقط همانی را دید که توی ورودی نصب شده بود.

تماس‌های بی پاسخ گوشی‌اش را چک کرد تا نشان دهد سرگرم است. غیر از دوستانش، چندین تماس آیشن قلقلکش می داد. می دانست تماس بگیرد حرف‌شان به این زودی تمام نمی شود. برایش پیام فرستاد "تماس می گیرم". بالاخره دلوین گوشی را روی دستگاه گذاشت و سمتش آمد. از راه رفتنش هم اطوار می ریخت. مانده بود چطور با

اینهمه استعداد در تور کردن مرد، بی شوهر مانده است.
این بار مقابلش نشست. جایی که عموجان تکیه زده بود.
پاهایش را روی هم انداخت. شلوارش بالا کشید و با وجود
چاک روی آن، ساق پایش تا پایین زانو بیرون افتاد:

-ببخشید. آبجی م بود کوتاه نمی اومد. عکستو نشونش
دادم می خواست ببینه اومدی!

-من عکس داشتم دستت؟

-از پروفایلت برداشتم.

عکس روی پروفایلش متعلق به عید همان سال و توی
خانه ی آدا بود. زیر درختی که کنار الیسا نشسته بود. الیسا
مثل همیشه یک، دو، سه نگفته ازش گرفت و عکس
قشنگی شد. ابرویش را بالا انداخت:

-اتفاقا خواهر منم تماس گرفت عکس می خواست.

-همون نچرال؟

-بله! منتظرن. والا مادرم کرونا رو می زاره توی جیبش و
می زنه به جاده.

دلون خندید. دندان های سفیدش بیرون افتاد و زیباترش
کرد:

-اون عکسی— که تو می‌خوای ندارم. باید خودمو بقچه‌پیچ کنم بگیرم.

-سریعتر لطفا. خانواده‌ها تو این موارد از عروس و داماد هول‌ترن.

-همین امروز برات می‌فرستم.

-از فردا گزارشم می‌خوام. طبق قرارمون!

-اگه اخبار موثق رو گرفتی و دیگه پیدات نشد...

گرشا میان کلام جدی دلوین آمد. باید با صلابت تمامش می‌کرد:

-فردا می‌ریم محضر و تمام حرفامونو رسمی می‌کنیم. امشب بشین سیاهه کنه خواسته‌هاتو یادت نره.

دلوین پوزخندی زد. گرشا از جا بلند شد و گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صدونودویک

- با اجازه من زحمت و کم می کنم.

مقابل گرشا ایستاد:

- ناراحت شدی از حرفم. فیگورت برگشت!

لبش به حالت کج بالا پرید:

- نه! عاقلانه بود. مثل من که باید ازت امضا بگیرم یه وقت مهریه‌ای چیزی تو پاچم نره. رابطه‌ی که قراردادی باشه ناراحت شدن نداره.

از جمله‌ی گرشا خوشش نیامد. فهمید پکر شد! اما به روی خودش هم نیاورد:

- حواست خوب جمعه‌ها.

در حال رفتن گفت:

- برای بستن یه قرارداد موفق باید آبدیده بود.

-همونه که الان اینجا وایسادی. مطمئنا تا چند صباح
دیگه جای بزرگان جلوس می کنی.

حرف را قیچی کرد. دلوین آدمی نبود کوتاه بیاید. تا فردا
حرف برای گفتن داشت. بازاریابی اش با آن زبان، بیست
بود:

-حواست به خبرا باشه. ببینم اولین دشتت چیه.

مقابل در برگشت و روبرویش ایستاد:

-شک نکن به اینکه کارمون اشتباهه. هر دو داریم دنبال
اهدافمون می ریم.

-خیالت راحت. سالهاست دنبال این فرصتم. دیگه روت
کراش دارم.

-از عموجان خدا حافظی می کنی یا منتظر بمونم بیاد؟

-وقت استراحتش بود. ادبتو به عرض شون می رسونم.

دیگر جای ماندن نبود. انگشت اشاره اش را کنار شقیقه اش
زد و بیرون رفت. دلوین هنوز ایستاده بود و نگاهش می کرد.
از قرص قدم برداشتن و استحکامش خوشش می آمد. گرشا
سمتش برگشت:

-برو عکس سفارشی منو بفرست.

کف دستش را به لبهای رنگی اش زد و برای گرشا پرت کرد. به ساعت نرسیده چندین چشمک و بوسه روی هوا برایش فرستاده بود. خدا می دانست عقدش شود چه آتش هایی می سوزاند!

توی ماشین که نشست اول غروب بود. کاری در آن جمعه ی دلگیر نداشت! سمت خانه ی آیشن رفت. فکرش پیش کولیوند و مرگ مشکوکش بود. با دیدن سوپرمارکتی توقف کرد. با دست پُر وارد آپارتمان آیشن شد. آینا با دیدن گرشا سمتش دوید. خوراکی های مورد علاقه اش در دست او برایش تکراری بود. محبت را حفظ شده بود. کیسه را از روی هوا دست آیشن داد و آینا را بغل کرد. می دانست آیشن حساس است و اول باید خودش را میکروب زدایی کند. آیشن دخترش را از پشت گرفت و گفت:

-بزار دایی دست و صورتشو بشوره بعد از کولش برو بالا.
در حال رفتن سمت سرویس بهداشتی گفت:
-مامانت قبل کرونا و سواس داشت. حالا که براش نورعلی نوره.

آینا دوید و پشت در سرویس بهداشتی منتظر بیرون آمدن
 گرشا ماند. از همان دم که بیرون آمد، اسب شاخدار آینا
 شد و تا دقایقی طولانی سرگرم شدند. آیشن را جای
 خودشان خسته کردند. با آوردن خوراکی‌های مورد علاقه‌ی
 آینا او را از گردن گرشا باز کرد. دخترک که پای تلویزیون
 نشست و با خوراکی‌ها سرگرم شد، لیوانی شربت دست
 گرشا داد:

-بخور نفست بند اومد. ماشالله چقد انرژی داری با
 بچه‌ها.

لیوان را گرفت و روی مبل کنار آیشن نشست:

-دختر یعنی عشق.

خنده‌اش گرفت:

-برعکس مامانی.

قلپی از شربت را خورد و ابروهایش را در هم کشید. نگاهی
 خریدارانه به گرشا انداخت. چشمک ریز و پرمعنایی برایش
 فرستاد و ادامه داد:

-تیپ زدی! کجا بودی؟

خنده‌اش گرفت. یاد چشمک‌های وقت و بی‌وقت دل‌وین افتاد:

-رفتم برات زن داداش تازه تور کنم.

چشم‌های آیشن درخشید:

-واقعا؟

لیوان را بین دست‌هایش نگه داشت و به هم خیره شدند.
هر دو از حالت شوخی بیرون آمدند. آیشن گفت:

-حیف اون زندگی و الیسا نبود؟

-زندگی که نداشتم. اما الیسا چرا. حیفه.

سکوتی چند لحظه‌ای بین‌شان افتاد. آیشن شکستش:

-واقعا رفته بودی خواستگاری؟ تنهایی؟

قلبی دیگر از شربت را خورد کامش تازه شود. خشک شده بود و تلخ:

-رفتم عموشو ببینم. خواستگاری که تنهایی نمی‌رن.

-پس پسندیدیش.

طوری حرف زد تا خواهر جوانش بتواند مادرش را
شستشوی مغزی دهد:

-دنبال یه لقمه آرامشم. می‌خوام به سروسامون برسم. به دهه‌ی چهارم زندگیم دارم می‌رسم و دلم برای یه جوجه بغل گرفتن می‌زنه. زود پسند نکردم اما گزینه‌ی خوبیه برای زندگی.

زن جوان دستش را روی سینه زد و با محبت گفت:
 -قربون خودت و تنهایی‌هات برم. ایشالا سال دیگه این‌موقع جوجه‌تونم بغلته عزیزدلم.
 -به شرطی که مامانو پیزی دنبال بهونه‌تراشی نره.
 -وقتی خودت ازش مطمئنی دلیلی نداره مامان ایراد بگیره.
 -گیر داده بیا تبریز. البته باهاش صحبت کردم، اما لازمه یه نفر دیگه‌ام جلو بیفته و بگه من کارام رو دارم رله می‌کنم.
 -کاش یخرده باهاش آشنا بودم داداش.
 متوجه‌ی منظور آیشن شد. سری جنباند:
 -اتفاقا بهت می‌گه نچرال. حسابی شناختت.
 چشم‌های آیشن گرد شد:
 -یعنی چی؟

-یه خرده صورتشو دست کاری کرده تو براش طبیعی هستی.

خنده کنان گفت:

-اوف! ماما بفهمه می گه عروس عملی نمی خوام.

-کاری نکرده بابا. فقط سر دماغش و داده بالا.

اینبار دوتایی خندیدند. جرعه ای دیگر از شربتش خورد و ادامه داد:

-یه قرار می زارم همدیگرو ببینید. دختر امروزی و زرنگیه. نمی دونم خونه دار خوبی بشه از نظر ماما یا نه. خودشونم کلفت نوکر دادن. اما از لحاظ اقتصادی و مدیریت بیسته. - شنیدم از همکارا خودته که.

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و نود و دو

گرشا سرش را بالا انداخت:

- به مامان اینجوری گفتم نخواد شجره نامه‌ی طرفو
دربیاره. توام نشنیده بگیر. بگو همکارمه. فقط بدون
قابل اعتماد.

روی دستش افتاد و سمت گرشا خم شد:

-از کجا باهاش آشنا شدی پس؟

گرشا شمه‌ای از آشناییش را، با فاکتور گرفتن از
برنامه‌هایشان برای آیشن تعریف کرد. حقیقت کامل
منهای نبایدها. حرف‌هایش که به انتها رسید، با لحنی
تاکیدی اضافه کرد:

-اومدم سراغت باقی برنامه‌ها رو بچینی. به زرنگی و دانایت
ایمان دارم. ببینم چیکار می‌کنی.

آیسن لبخندی زد. در حال میوه چیدن توی بشقاب گرشا، موزی برداشت و دستش داد:

-از فردا سفت می‌چسبم به مغز مامان. خیالت راحت.
موز را از دست آیسن گرفت و در حال باز کردن پوستش گفت:

-می‌خوام ثمانه رو بسپارم بهش.
متعجبانه نگاهش کرد:

-ثمانه رو؟

موز را با چاقو برش زد و سمت آیسن گرفت:
-بخور تا بگم.

اخلاق گرشا را می‌دانست. دستش را رد می‌کرد، کوتاه نمی‌آمد. تکه‌ی موز را از نوک چاقو برداشت و گفت:
-کنجکاوم کردی.

گازی به موز زد و گفت:

-دست و بالش برای کار جور کردن بازه.

چشم‌هایش تا انتها باز شد از فرط حیرت:

-یعنی ثمانه رو بیره سرکار؟

گرشا سرش را به نشان مثبت تکان داد.
 -می‌خوای واسه یاشار بدعت بیاری؟
 خنده‌کنان سرش را عقب کشید. آیشن روی پایش زد:
 -نگو به یاشار داداش. خودشو می‌کشه.
 لیوان شربت‌ش را دست آیشن داد و گفت:
 -پاشو یدونه از اون چایی ترکیات بیار یاشارو بسپار به من.
 با گرفتن لیوان گرشا بلند شد:
 -اگه بزاره ثمانه بره سرکار که خوبه. اون طفلکم گناه داره.
 چقد بمونه تو چهاردیواری! گوش‌ام که براش قدغن کرده.
 جوابی نداد. داشت روی پوست موزش نقش‌هایی با چاقو
 ترسیم می‌کرد. همان راه‌هایی که توی مغزش بود تا با وارد
 کردن دلوین به زندگیش بهشان سروسامان دهد.
 شاهراه تمامشان خودش بود. نمی‌دانست پایان آن
 پرونده‌اش به کجا ختم می‌شود. آیشن که با چای تلخ به
 قول او ترکی‌اش برگشت، گفت:
 -بوی ماهیچه‌پلوی زغفرونیت منو کشت. کاش انتخاب
 این بارمو می‌دادم دستت یدونه لنگه خودت برام پیدا کنی.

دوباره به سینه‌اش زد و گفت:

-بخور باقی‌شم می‌دم بیر قربونت برم. تو آرامش پیدا کن
باقالاپلوش با من.

-جانیم جانوا قوربان!

(-قربونت برم).



ممنونم از دوستانی که وقت می‌زارن و برای رمان کلیپ،
عکس‌نوشته و بنر می‌فرستن.



از انگیزه‌های یک نویسنده

#پست‌شصت‌وپنج

#صدونودوسه

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

ماشین‌ها زیر درختانی تنومند متوقف شد و سرنشینانش پیاده شدند. دمای اواخر مرداد ماه با وجود درختان و منطقه‌ی آب و هوایی فرحزاد، تا حد زیادی تقلیل یافته بود. سربالایی را جلو رفتند و مقابل رستورانی خوش‌منظره ایستادند. به خاطر کرونا، تخته‌های چوبی مثل همیشه پُر نبود. باین حال یکی در میان دور هم نشسته بودند. گرشا جلو افتاد! از پله‌های بین رستوران پایین رفت و بقیه را دنبال خود کشید. با نگاه کردن به جوی کوچک و پرآب کنار پله‌ها، ماسک‌هایشان را پایین کشیدند تا هوای تازه تنفس کنند. سمیه پشت به جوی کرد و دامون را کنار خود کشید:

-منظره‌ی قشنگیه. چند تا عکس بگیر!

دامون دستش را با گوشی عقب کشید و چندین عکس از زوایای مختلف گرفت. سمیه ماسک او را از زیر گلویش برداشت تا عکس‌ها قشنگ‌تر بیفتد. کِش ماسک زیاد کشیده شده و توی صورت دامون خورد. به خنده افتادند و دست دامون روی فلش دوربین تاندند عکس ثبت

می کرد. یاشار به صدای آن‌ها برگشت. با دیدنشان اخمی کرد و گفت:

-باز این زنا منظره دیدند شروع کردند فرت فرت عکس گرفتن.

گرشا به حرف لبخندی زد و گفت:

-توام با خانومت عکس بگیر. حسودی داره؟

ثمانه پیش از یاشار گفت:

-همینو بگو. فقط اخم و تخم بلده بیرون که میاد.

یاشار پشت چشمی برای ثمانه آمد. اما زن جوان رهایش نکرد و بازویش را چسبید. بعد از مدت‌ها و بدون سلنا پیدایش کرده بود. او را سمت بیدمجنونی کشید. معلوم نبود یاشار چه زیر گوشش می گفت که ثمانه ریزریز می خندید. رضا با دیدن آن دو جفت، دستش را زیر بازوی آیشن انداخت و گفت:

-مگه ما دل نداریم عشقم. بیا بیرمت لب دریا.

آیشن گفت:

-جوبه رضا. می خوای به اسم دریا سرم کلاه بزاری؟

-من امروزمو تو رو زورکی گیر آوردم. مرخصی- بگیر نامردم
نبرمت دریا.

آیشن لبخندی با رضایت زد:

-به خاطر توام شده چند روز مرخصی زوری می گیرم.
رضا با حرکت لب‌هایش بوسه‌ای روی هوا برای آیشن
فرستاد. آرشا دید و خندید. خودش را به گرشا چسباند و
گفت:

(-من نن، سن، فقط ته توشمیشوق داداش.)

-من و تو فقط تک افتادیم داداش. توام بیا
منو بغل کن عکس یادقاری (یادگاری) بگیریم.

دستش را دور گردن آرشا انداخت و سمت تخته‌های خالی
کشیدش. صدای یاشار را پشت سرشان شنید:

-جمع شدیم واسه دیدن و گپ زدن با زید ایشون. خودتو
زیاد نمال بهش. زنا به نام نزده صاحب می‌شن.

گرشا توی دلش برای یاشار لب کج کرد و به ظاهر
خندیدند. آرشا با دیدن اولین تخته‌ی مفروش شده‌ی خالی
و با فاصله از دیگران خودش را روی آن انداخت:

-یه قلیون واسه من سفارش بدید بشه یارم. کاملاً سینگلم.

یاشار سرش را بالا کشید و چشم‌هایش را درشت کرد:

-یُخ بابا. تنهایی گفتی؟

گرشا در حال بررسی دورش پرسید:

-خوبه همینجا. مردا بشینن رو همین تخته.

بقیه رسیدند. حرف گرشا را هم شنیدند. آیشن پرسید:

-نمی‌شه همه یه جا بشینیم؟

دامون قبل از گرشا گفت:

-دایی فک کرده مردونه زنونه کنیم ویروسه خودشو نمی‌ماله بهمون.

پشت گردن دامون زد و به تخته‌ای که با کمی فاصله از آنجا قرار داشت و تقریباً پشت به آن‌ها می‌شد، اشاره کرد:

-نه! خانوما برید اونور. قراره بیاد شماها رو ببینه. نگفته بودم یه لشکر سیبیل کلفتم دنبالم قطار می‌شن.

آرشا دستی پشت لبش کشید:

-والا همه‌امون از این ناحیه تاسیم. فقط یاشار یخرده
گرکی شو داره می‌دیم شیوش کنن. فعلا سرپا نگهش می‌داریم
بادمون بزنه.

یاشار مشتی سرشانه‌ی آرشا زد و گفت:

-الان فک می‌کنه خیلی مشتاقش بودیم هوراکش شدیم
اینجا. بهتره جداجدا بشینیم.

آیشن در جواب یاشار گفت:

-عکسش که خیلی خوب بود. ندیدی مامانم خوشش
اومد.

به گرشا نگاهی انداخت و ادامه داد:

-سلیقه‌ی داداشم تکه.

یاشار لبش را کج و کوله کرد:

-بابا خوش سلیقه. ببینیم دل‌اندرونش چیه.

سمیه با ریز شدن توی حرکات و حرف‌های یاشار گفت:

-چقد دقیقید آقایاشار. مواظب خودم باشم.

همه خندید و هر کدام تیکه‌ای به یاشار پراندند. مرد جوان
صورتش را مقابل پنکه‌هایی که رستوران بالای

طاق نصرت‌ها گذاشته بود و همراه قطرات آب به اطراف می‌پاشید گرفت تا بیشتر خنک شود. در همان حال گروه را سر جاهایشان رهنمون کرد. اما کماکان همه سر همان تخت ایستاده بودند و اظهار فضل می‌کردند. پیامی روی گوشی آیشن آمد و به همه‌ها پایان داد:

-بچه‌ها دلوین رسید.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و نود و چهار

در حال تایپ کردن جملاتی روی گوشی‌اش، بین سمیه و ثمانه ایستاد و سمت تخته‌ی مجاور رفتند. مردها نیز دور هم نشستند و با قلیانی که دامون آورد سرگرم شدند. گرشا

از پشت درختی که نقطه‌ی دیدشان را کور کرده بود سمت تخته‌ی زن‌هت کله کشید.

با اشاره به آیشن فهماند جایی برای دلوین باز کنند که پشت به آنها باشد. از نمایشی- که راه افتاد خوشش آمد. خیلی وقت بود با خانواده‌اش تفریح نیامده بود.

دیدار دلوین با آیشن بهانه شد تا ثمانه نیز به دعوت آیشن همراهش برود. سفارش گرشا بود آن‌ها را باهم آشنا کند تا بتواند دست ثمانه را پیشش بند کند. دامون که متوجه‌ی قضیه شد دست سمیه را گرفت و خودش را دعوت کرد. از وقتی حرفش را انداخته و قرار خواستگاری با خانواده‌ی سمیه گذاشته بود، همه جا او را دنبال خود می‌برد. قرار بود اواخر شهریور پدر و مادرش به تهران بیایند تا تکلیف‌شان را معلوم کنند. یاشار که فهمید گرشا دورادور حضور دارد و ثمانه نیز همراهشان، آرشا را تیر کرد دنبالشان بروند. تنها باقی‌مانده‌ی جمع رضا بود که آیشن روز قرار با خود آوردش! بچه‌ها را نیز پیش مادر بزرگ‌ها گذاشتند تا قایم‌باشک‌بازی‌شان را لو ندهند.

دلوین را که در حال پایین آمدن از پله‌های بین رستوران دید، سرش را دزدید و به همراهانش علامت داد. کله‌های

مردها زیر افتاد و زیرچشمی دلوین را رصد کردند. اندام بلند و موزونش توی کتِ جگری کوتاهی که پوشیده بود خوش رقصی می کرد. عینک سیاه و بزرگی چشمانش را قاب گرفته بود. اما دُرشتی و رنگ تند لب‌هایش از همان فاصله هم قدرت جذب داشت. کلاه شاپوی سفیدی رنگ شلوارش روی سر گذاشته بود و با وجود کفش‌های پاشنه‌بلندش قرص گام برمی داشت. دامون سوت ریزی کشید و گفت:

-بخواد بره عروسی چه جوری می‌ره.

آرشا ادامه داد: ...چه زیدی طور کردی داداش.

یاشار برعکس آن دوتا گفت:

-هر بلایی الیسا سرت نیاورد، این میاره. ببین کی گفتم.

لبِ گرشا به حالت کج بالا پرید. دامون قلیان را توی دهان یاشار کرد و به او تشر زد:

-قلیونتو دود کن. شده کوتوله تو گالیور هی می گفت "من می‌دونم."

یاشار خرطوم قلیان را سمت دامون پرت کرد:

-دهنی خودتو نده به من بچه. کروناست.

دامون در حال تمیز کردن سرِ قلیان پشت چشمی برای
یاشار آمد. رضا گفت:

-من موندم تو راز داداش.

همه به رضا نگاه کردند. داشت به گرشا نگاه می کرد.
می خواستند معنی حرفش را بفهمند. رضا چشمی برای
گرشا زد:

-رفتی زنی پیدا کردی که علاقه به کلاه شاپو داره. آیشن
می گفت الیسا از این کلاه بدش می اومد.

گرشا اصلاً به آن وجه اشتراک التفاتی نکرده بود. با نکته ای
که رضا بیرون کشید لبخند مرموزی زد تا به باور بقیه
برساند دلوین را آنطور که باید، می شناسد. پایان آن دیدار
گزارش اقوامش بود برای ایران. می دانست مادرش بفهمد
همگی در آن جمع حضور داشتند، با تکتک شان تماس
می گیرد. برای تمیزی درآمدن نمایشش، باید خوب صحنه
می چید...



دوستان عزیزم تعداد محدودی #مغرب احساس با
بوک مارک و ارسال رایگان از چاپ دو به دستم رسیده که
با ۴۰٪ تخفیف خدمتون ارسال می کنم. در صورت
تمایل پیام بدید.

Elahe_Mohamadi@

#پست شصت و شش

#صد و نود و پنج

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

از فاصله کمی مانده که دلون بهشان برسد، با اشاره ی
آیسن، سه تایی ایستادند. منتظر بودند دلون از همان

فاصله اشاره کند و بگوید، "تو رو خدا بنشینید. راحت باشید" خودش هم شتابی به قدم‌هایش دهد تا بقیه را به زحمت نیندازد. برخلاف انتظارشان قدم‌های دلوین کندتر شد و شبیه ملکه‌ها سمتشان آمد. آیشن لجش گرفت. نگاهی بین ثمانه و سمیه رد و بدل شد و به آیشن رسیدند. زن جوان حالشان را فهمید و گوشه‌چشمی به معنای "صبر کنید"، برایشان آمد. ثمانه خوشش آمد. می‌دانست آیشن خوب بلد است با پنبه سر ببرد. به قول معروف هم خواهر بود هم به وقتش خواهرشوهر بازی درمی‌آورد. دلوین که رسید و سلام کرد، آیشن دستش را سمتی که گرشا سفارش کرده بود دراز کرد. کفش‌هایش را درآورد و جایی که آیشن نشان داد نشست و به پشتی تکیه زد. نیمرخش سمت مردها شد. لاک روی ناخن‌های پایش هم براق و تند بود. مثل کتش!

-خوش اومدی عزیزم. از عکست خوشگلتری.

بی‌آنکه لبخندی بزند و تشکر کند، نوک دماغش را بالا گرفت. انگار دیگران باید می‌دانستند زیباست و می‌گفتند: -معمولا عکسام بد درمیاد. اینم شانسه دیگه.

-البته نبایدم معترض عکس‌ها شد. آدم از نچرال بودن که دربیاد یه وقتا تو عکس بد میفته.

نوک دماغ سربالای دلوین باد کرد. ثمانه و سمیه خنده‌اشان گرفت از حرف آیشن و دلشان می‌خواست لپش را گاز بگیرند. دلوین عینکش را برداشت و لبه‌ی کلاهش فیکس کرد:

-کاملا معلوم شد خواهر پاشایی.

از اسمی که مورد علاقه‌ی الیسا بود و دلوین نام برد، یکه خورد. دوست نداشت آن نام توسط کسی- غیر از الیسا برده شود. نفهمید چرا، اما هنوز نسبت به الیسا تعصبش بیشتر بود:

-منظورتون گرشاست دیگه.

دلوین پشت‌چشمی نازک کرد و سر تکان داد. آیشن به سفارش گرشا بخش دوم نام خانوادگی‌شان را لو نداد:

-پاشا نام خانوادگی مونه.

-من بیشتر از گرشا خوشم اومد. به نظرم قشنگ‌تره.

-مامانم اسم گرشا رو انتخاب کرده. بفهمه چه تعصبی روش دارید طغیان می‌کنه.

جمله‌ی طنز آیشان باعث شد دخترها لبخندزنان فضا را کمی نرم‌تر کنند. آیشان با دست همراهانش را نشان داد و معرفی‌شان کرد. سرشان با اندک حرکتی محسوس برای هم تکان خورد. دوباره آیشان رشته‌ی کلام را دست گرفت: -خب عزیزم! منتظریم از خودت و خانواده‌ات بشنویم. داداشم که خیلی تعریفتونو کرد.

لحن دوستانه‌ی آیشان، یخ دلوین را هم آب کرد. فهمید طرفش کرم کردار ندارد. اما همچنان با حفظ غرورش جواب داد:

-ایشون لطف دارن. نمی‌تونم بگم برام جذاب نبود. مسلماً امروز اینجا نبودم. بالاخره یکی تونست نظرمو جلب کنه و به زندگی ۳۲ سالمه خاتمه بدم.

-همین اتفاق برای گرشا هم افتاده.

-اما ایشون قبلاً ازدواج کردن.

اینبار دلوین توانست سرضرب روی آیشان را کم کند. آیشان ابرویی تاب داد:

-باید ممنون‌دارش باشی که حقیقتو بهت گفته.

-از آدم‌های دروغگو متنفرم. دلیل جذلم به پاشا روراست بودنش در وهله‌ی اول بود.

-در وهله‌ی دوم چی؟

چه می‌گفت؟ اینکه با هم قرار گذاشته‌ایم تا هر کدوم به مقصود خود برسیم و دنبال اهدافمان برویم. بعد حاجی حاجی مکه! لبخند ژکوندی تحویل آیشن داد:

-از من توقع نداشته باشید بگم برادرتون چه ویژگی‌هایی داره که جذبش شدم. فک کنم این موارد کاملاً شخصی-باشه.

آیشن پیش خودش گفت:

-جای مامان خالی. اینجا بود و این جوابو می‌شنید می‌گفت: مَن دِدی سَنَ نَ (به من گفته به‌توچه). لبخندی زد و گفت:

-قبول دارم این حرفو. هم شما تو مرحله‌ی پختگی هستید هم گرشا. غرض آشنایی بود تا انشالله جلسات بعدی رسمی‌تر انجام بشه. البته داداش گفتن با عموجانتون دیداری هم داشتن.

دلون غمزه‌ای آمد:

-خوشبختانه از سمت عموجان هم تایید شدن. دیگه مشکلی با پدرم ندارم. عمو بهشون اوکی رو دادن و منتظرن بیان تهران برای انجام مراسمات.

-از خانواده‌اتون نمی‌گید؟

-یعنی پاشا بهتون نگفته دختر آخر خانواده‌ی ۷ نفری متولد مشهد هستم و سالهاست کنار عمو جان در تهران زندگی می‌کنم؟

-یه اشاراتی کرد. اما انگار برای شما زیاد مهم نیست از خانواده‌ها بدونید. که در آینده با چند خواهر و برادر از خونواده‌ی همسرتون مواجه‌اید.

دلوین اجازه نداد علامت سوال‌ها و کنجکاوی توی آیشن پررنگ شود. به نظرش آن زن باهوش‌تر از این بود که با حرف‌های ساده و شوق و ذوق زندگی تازه‌ی برادرش گول بخورد. جوابی داد که از هر سو ذهن آیشن را ببندد:

-من برای سفره انداختن خانواده‌ی همسر-م مشکل ندارم که بشینم تعداد خواهر و برادرشو بشمارم. یه کارگر می‌گیرم و زحمات تموم کارها رو می‌ندازم روی دوشش. می‌خوان ده‌تان باشن یا دو تا.

-خانواده‌ها فقط برای مهمونی دور هم جمع می‌شن؟
متوجهی منظور آیشن شد:
-بهتره برای همین موضوع باشه. هیچکس از دخالت
کردناشون خوشش نمیاد.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صدونودوشش

آیشن لبخندزنان گفت:
-گرشا حق داشت که می‌گفت دختر مستقل و
استخوان‌داری هستید.

-بازم چیزی هست که دلتون بخواد بدونید؟

-آره! خیلی چیزا. اینکه چن تا خواهرید چن تا برادر. شغل پدرتون چیه و غیره. اما با جواباتون به این نتیجه رسیدم که سوالات و مورد علاقه‌های من برای شما اهمیتی نداره. هر پنج‌تامون دختریم. شغل پدرمم مثل عموئه. فروشگاه بزرگی تو مشهد هست که مستقیماً اداره می‌کنن. من بیشتر بیرون از خونه کار کردم. بهشتم علاقه‌مندم. از اینکه توی خونه بشینم و وقتمو با پخت و پز و بچه پُر کنم متنفرم. به نظرم تلف کردن عمره.

-یعنی داشتن بچه و خونه و زندگی به هیچ دردی نمی‌خوره؟ -چرا. باید سر جای خودشون باشن. اما نباید عمرو برای این چیزا سوزوند. زن باید مثل مرد مستقل باشه و کار و زندگی‌شون کنار هم شکل بگیره.

در دلش گفت: "باز خدا رو شکر این یکی از بچه فراری نیست."

سکوت آیشن باعث شد نگاهی به همراهانش بیاندازد. روی ثمانه ثابت ماند و پرسید:

-شما به عنوان عروس این خانواده ازشون راضی هستید؟

ثمانه روی صورت دلوین مکث کرد. انتظار داشت از نقاط ضعف خانواده‌ی همسرش بگوید؟ مقابل آیشن؟ مسلماً فقط می‌توانست از نکات مثبت‌شان بگوید. به قولی جای حرف‌های خاله‌زنکی و شکایت از مادرشوهر و خواهرشوهر نبود. اصلاً دلوین مال آن حرفها نبود.

لبخندی زد و حرف‌های رد شده از ذهنش را به همان راحتی گفت. دلوین سری تکان داد:

-حق داری. جلوی خواهرشوهر که نمی‌شه از اخلاق گند شوهر یا دخالتا خانواده‌اش گفت.

آیشن اخم کرد و ثمانه همراه سمیه خندیدند. دلوین پوزخندی به نگاه آیشن زد و گفت:

-می‌خوای تا آخر دیدار امروز گشنه و تشنه نگه‌مون داری؟ داداشتون نگفت یه آبمیوه بدید دستمون بخوریم؟

آیشن منو را مقابل دلوین سُر داد:

-اتفاقاً منم گرمم شده. بی‌میل نیستم یه نوشیدنی سنتی بخورم.

دلوین منو رو برداشت. نگاهی به لیست انداخت و گفت:

-از عرق بیدمشک و بهارنارنج بگذر. توصیه می‌کنم همه
آفوگاتو بخوریم. همه قهوه‌اس هم بستنی.

سمیه فوراً موافقت کرد:

-داشته باشه عالیه. من و دامون عاشقشیم. می‌ریم کافه
اولویت‌مونه.

نگاه دلوین سمت سمیه رفت و آیشن به کارگر رستوران
اشاره کرد:

-دامون؟

نگاه سمیه بین آیشن و ثمانه چرخید:

-نوهی خانواده‌ی پاشاست.

ثمانه اضافه کرد:

-انشالله اواخر تابستون نامزد می‌شن.

-پس دوستید.

سمیه سرتکان داد و کارگر رستوران با گرفتن سفارش
میزشان رفت. آیشن خواست حرفی بزند که پیامی روی
گوشی‌اش آمد. فکر کرد گرشاست. نگاهش که به گوشی
خورد اسم یاشار را دید. از هولی که جای گرشا داشت

خنده‌اش گرفت. مطمئن بود تا به حال چندین بار نسخه‌ی دلوین را پیش گرشا پیچیده است. جوابش پیامش را داد و سرش را بالا گرفت. دلوین داشت مستقیم نگاهش می‌کرد. چشمان کشیده و سیاهش واقعا زیبا بود. ناخواسته لبخندی زد:

-داداشم بود. البته پاشای شما نه!

به ثمانه نگاهی انداخت. ثمانه متوجه شد و پرسید:
-یاشار؟

سر تکان داد و به دلوین نگاه کرد:

-می‌خواست بدونه تو ورودی دلوین جان امتیاز گرفتی یا نه. ابروهای دلوین در هم کشیده شد. آیشن فهمید کنجکاو شده است:

-گرشا بهتون نگفته دوست داره ثمانه با سفارش شما جایی مشغول کار شه؟

دلوین به ثمانه نگاه کرد. حالت نگاهش بهتی نداشت. از اینکه گرشا به این طریق می‌خواست توجه خانواده‌اش را جلب کند خوشش آمد. از سیاست او و در عین حال انجام کارش و حمایت خانواده‌اش:

-بهتون میاد حسابدار باشید. یا کارمند امور مالی. چطور
بی کار شدید؟

ثمانه گفت:

-تا قبل از ازدواج تو یه شرکت مشغول بودم. اما یاشار
دوست نداشت بیرون کار کنم. منم قبول کردم.

-چطور الان عقیده‌ی قبلو نداره؟

آیسن جای ثمانه گفت:

-گرشامی خواد یاشارو توی عمل انجام شده بزاره. واسه
همین از شما کمک می‌خواد تا اگه موفق نشد روی یاشار
مسلط شه جای غریبی نرفته باشه.

-آهان! نمی‌خواد آبروش پیش دوست و آشناهای خودش
بره.

-اینطوری برداشت نکنید. احیانا محیطی که شما معرفی
کنید برای ثمانه بهتره. مسلما زنونه‌تره و به اخلاقیات
یاشار نزدیکتر. یاشار هم اینقدرا غیرمنطقی نیست که
حرف گرشارو نخره. چون گرشامی تونست دست ثمانه رو
مثل سمیه تو شرکت خودشون بند کنه.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و نود و هفت

باز هم طبق سفارش گرشا هیچکدام لو ندادند شغل اصلی او چیست. دلیلش را مثل وسواس قبل گرشا پرسیدند. اما جواب شفاف‌ی نگرفتند. مطابق خواستش وانمود کردند صاحب همان شرکتی ست که دامون و سمیه کارمندش هستند. دلوین نیز با حرف‌های آیشن متقاعد شد:

-طی سالهایی که تهران زندگی کردم، موفق شدم با تعدادی از دوستانم جزئی از سرمایه‌گذاران فروشگاه‌ی بشم که عمو هم تأییدش کرد. یه فروشگاه مارک لباس‌های مجلسی زنونه‌اس که گاهی بهشون سر می‌زنم. چون کار خودم مشخصه. محیطش کاملاً دخترونه‌اس. از بچه‌ها پرس‌وجو

می‌کنم اگر نیاز به نیرو داشتن حتما بهتون اطلاع می‌دم. کار تو فروشگاه لباس رو دوست دارید؟

-برای فروشندگی؟

-نه. برای این کارای پیش پا افتاده که پاشا روی من حساب نکرده.

چشمانشان درخشید. از احترامی که دلوین برای نام گرشا هم قائل بود خوششان آمد:

-فروشگاه خیلی بزرگه. توی بخش اداریش بچه‌ها نیرو می‌خواستن. اگه برای حسابداریش جا خالی کنم می‌ری؟

هیجان ثمانه بالا رفت. با اینکه پیش زمینه‌ای از کار زیر گوش یا شار خوانده بود، باز دلواپس بود. به امیدواری که گرشا بهش داده بود، سر تکان داد:

-بله! حسابداری رو دوست دارم. چنین محیط باز و بزرگی هم مسلماً روحیاتم و خیلی تلطیف می‌کنه.

-نگران نباش! اونجام نشد چند جای دیگه چنین محیطی هست.

ثمانه با لبخندش تشکر کرد و دلشوره را قورت داد. آفوگاتو که مقابلشان گذاشته شد، رنگ و بویش جذبشان کرد.

لیوان هایشان را برداشتند و به پشت شان تکیه کردند.
 دلوین فرصتی پیدا کرد تا نگاهی به اطراف بیندازد. در اولین
 گردش احساس کرد چشمانش توی چشمان گرشاگره
 خورد...



با عرض سلام خدمت دوستان
 امیدوارم از خوندن پست ها لذت برده باشید. من خیلی
 دوست داشتم. 😊
 کم کار شدنم رو هم ببخشید. البته جای دیگه مشغولم و
 وقتم محدود شده. انشالله کارهام زودتر سامون بگیره و
 بیشتر در خدمتون باشم.
 مهرتون موندگار عزیزان ❤️

#پست شصت و هفت

#صد و نود و هشت

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

خوب که دقت کرد، گرشا نبود. اما نگاهش خیلی شبیه بود. خیره خیره داشت نگاهش می کرد و قلیانش را دود می داد. آرشا، دلوین را که متوجهی خود دید، نگاهش را پخش فضا کرد. در حالی که لبهایش لوله ای بود برای بیرون فرستادن دود، گفت:

-فک کنم لو رفتیم.

دامون "هان"ی گفت و جلو کشید بفهمد آرشا چه گفته است. آرشا تکرار کرد اما مفهوم نبود برای شان. یاشار با گرفتن خرطوم قلیان از دست آرشا پشت گردنش زد:

-بده من اینو درست بگو ببینم چی می گی.

گرشا طوری نشسته بود که انگار پشت درخت سنگر گرفته است. از سمت دلوین اصلا دید نداشت:

-می گه لو رفتیم.

دامون "هین"ی کشید و یاشار اخم‌هایش را توی هم:

-زهرمار. انگار مأموریت سری لو رفته. دیگه عرض اندام یه دخترِ قرتی هان و واویلا داره؟

گرشا اخم کرد برایش و جای دامون گفت:

-حتما واسه من فرق داشته که خواستم اینجوری رفتار کنم.

پکی به قلیان زد و نگاهش را به گرشا داد. مثل خودش اخم گرفته:

-تو عکسش خیلی موجه‌تر از الان بود.

-منظور؟

-نکنه سفارشیه. اونو واسه گول زدن مامان گرفتی!

از زیر چشم به یاشار نگاه کرد. گاهی اوقات از مافوقش جلب‌تر می‌شد. یا نه، رگش به رگِ مامان ایرانش وصل می‌شد:

-گفتم کارام حساب کتاب داره.

-منم گفتم قیافه این دختره به شال بلند و حجاب درست درمون و این حرفا نمی‌خوره.

گرشا اخم بیشتری بین ابروهایش انداخت:

-حجابش به خودش مربوطه. بهش گفتم یه عکس سنگین و رنگین می‌خوام اونو برام فرستاد. حتما خودش می‌دونه در هر موقعیتی چه پوششی انتخاب کنه.

متوجه شد گرشا از مدل حرف زدنش خوشش نیامده است. به حالت عادی برگشت اما با تعصب خاص خودش پرسید:

-الان تو با این مدل بیرون اومدنش موافقی؟ یعنی برات مهم نیست هر چی مرده این دور و ور می‌خش شده؟

-مردا نمی‌تونن نگاهشونو کنترل کنن تقصیر اون نیست. گذشته از اون من الان نسبتی باهاش ندارم بخوام بهش امر و نهی کنم.

-من به مردا و کلا آدمهایی که نمی‌تونن نگاهشونو کنترل کنن کاری ندارم گرشا. اما آدم وقتی وارد محیطی می‌شه که می‌دونه چه تناسبی داره، پوشش همونجا رو انتخاب می‌کنه. تپی نمی‌زنه که ناخودآگاه نگاهی سمتش کشیده بشه. دقت کنی حتی زنا هم دارن نگاهش می‌کنن.

-حرفتو قبول دارم. شاید از اون مدلاویه که دوست داره
جلب توجه کنه.

سرش را جلو برد و پرمعنا نگاهش کرد:

-گفتم که! هر بلایی هم الیسا سرت نیاورد این میاره.

دامون دخالت کرد:

-آقا خودش می‌دونه. به ما چه!

یاشار با لوله‌ی قلیان توی سر دامون زد و اخمی برایش
انداخت. رضا گفت:

-من این دفعه رو با یاشار موافقم.

نگاه گرشا که سمتش چرخید، شانه‌هایش را بالا داد و
خندید. گرشا از همان کنار که نشسته بود خودش را سُر
داد و پایین رفت. کمی که دور شد، دامون گفت:

-بابا یه زن پیدا کرده به دلخواه خودش. چیکار دارید آب
تو آسیاب مامان ایران می‌ریزید؟

یاشار اخمی پررنگ انداخت و با خرطوم قلیان دامون را
نشانه رفت:

-چه ربطی به مامان ایران داره بچه؟

-یعنی از اینجا برید بهتون تلفن نمی‌کنه؟ شما هر چی دیدی واسه‌ش تعریف نمی‌کنی؟

قبل از آنکه یاشار جوابی دهد، رضا گفت:

-اینجا رو با دامون موافقم. به نظر منم علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

آرشا مداخله کرد:

-اگه از منِ سینگم پرسید می‌گم بزارید داداش خوش باشه. به ما چه طرفش چه تیپ آدمیه یا چه تیپی می‌زنه. حتما موقع برخورد با آدمهایی عین مامان مدل عکسی که فرستاد تیپ می‌زنه. شاید داداش بهش سفارش کنه و گوش بده. کلا داداش دموکراسی محوره. آبش با مامان هیچوقت تو یه جوب نمی‌ره.

رضا ادامه داد:

-اینجام با آرشا موافقم. زن و شوهر بعدا می‌تونن روی هم تأثیر بزارن.

یاشار از حرفهای آنها نتیجه گرفت موافق نیستند آنچه را دیده روراست بازگو کند. حق را به آنها داد. مطمئن بود مادرش بشنود دلوین دست کمی از الیسا ندارد، شبانه

چادر سرش می کشد و به تهران می آید. تصمیم گرفت روی عقیده‌اش پافشاری نکند و زندگی گرشا را به انتخاب خودش بگذارد. نادان که نبود. با این حال اخمی برای رضا پرت کرد:

-تو با کی موافق نیستی؟

رضا دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت:

-ا، ا، ا، نگاه کن تو رو خدا. جناب سرگرد ما رو نشونده اینجا خودش رفته ور دل یار.

مسیر چشمان رضا را دنبال کردند و به تخت زن‌ها رسیدند. گرشا به حالت کج مقابل دلوین نشسته بود. تخت و قلیان را ول کردند و بلند شدند سمت تخت مقابل.

یاشار بقیه را دنبال خود قطار کرد تا مثل ندید بدیده‌ها هوراکش نشوند روی تخت. رضا بازوی یاشار را چسبیده بود و در حال جلو رفتن از کنارش کله می کشید.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صد و نود و نه

دامون و آرشا هم به همان شکل پشت سرش. به درختی
پشت گرشا چسبیدند و به ترتیب قد از روی سر هم کله
کشیدند. چشم ثمانه و سمیه به آن‌ها افتاد. چشمان
ثمانه فراخ شد و سمیه زد زیر خنده. همه سمتشان
برگشتند. با دیدن ۴ کله از پشت درخت به خنده افتادند.
گرشا اشاره‌ای کرد و گفت:
-بیایید بشینید. لوتون دادم.

مردها خنده کنان جلو رفتند. تنها کسی که خنده‌ای نمادین
و بی‌مزه کنج لب نشانده بود، یاشار! گرشا مردها را معرفی
کرد و نگاه دل‌وین روی یاشار ثابت ماند:
-اول ایشون رو دیدم.

به گرشا نگاه کرد و پرسید:

-برادرتونه دیگه!

تایید گرشا را که گرفت، دوباره به یاشار نگاه کرد:

-نگاهتون شبیه همه. اما شخصیتتون اصلا.

هر کدام از مردها جایی که همسرانشان باز کرده بودند نشستند. آرشا زودتر از یاشار جلورفت و کنار ثمانه نشست. یاشار هم کنار گرشا به حالت کج نشست. نیمرخش به دلوین بود. از نزدیکتر که دیدش به گرشا حق داد خاطرخواه جمال او شود. اما اخمش باز نشد:

-داداش من ساده‌تره خانم. زود گول می‌خوره.

چشمان آیشن درشت شد از رک‌گویی یاشار و گرشا تک‌سرفه‌ای کرد. در مقابل دلوین خندید و باعث تعجب‌شان شد:

-اتفاقا داداشت اصلا ساده نیست. خوب بلده دست روی چه کیس‌هایی بزاره.

با حرف دلوین ناک‌اوت شد. رضا سینه‌ای صاف کرد:

-با حرف آبجی موافقم. داداش بسیار نکته‌سنگ و زیرک. والا تو این سن نمی‌شد جناب...

گرشا با نگاهش رضا را متوقف کرد. رضا نیز فوراً روی حرفش را ماله کشید:

-جنابِ پاشا.

دلوین به رضا نگاه کرد و گفت:

-مسلماً برادرِ پاشا ایشونو بهتر از ما می‌شناسه. همونقدر که من مطمئنم شما می‌خواستی چیز دیگه‌ای بگی.

رضا رنگی پس داد و بی‌مزه خندید. گرشا سری ریز بالا انداخت که مهم نیست. دلوین نگاهش را سمت گرشا کشید و ادامه داد:

-مهم نیست. بعداً هر چی باشه خودش می‌گه.

گرشا پرسید:

-ناهار بخوریم؟

دلوین عمیق نگاهش کرد و جواب داد:

-الان خوردن بهترین راه فراره برای از زیر بارِ روشن کردنِ طرف؟

گرشا سینه‌اش را جلو داد و گفت:

-فک کردم همه گرسنه‌ان. دوست دارید به ارتباط
مسالمت‌آمیزمون ادامه می‌دیم.

دلوین گفت:

-قشنگ معلومه خواهر و برادری ساده نیستید. دومادتون
مثل خودتون حواس جمع نبود.

رضا برای ماست مالی کردن گندی که داشت می‌زد و جواب
حرف دلوین، گفت:

-دلیلش اینه بین خونواده‌ی همسرم محاصره شدم. انگار از
چهار طرفت اسلحه گذاشته باشن.

آیشن و آرشا دو طرف رضا بودند و با آرنج به پهلوش
کوبیدند. یاشار برای او اخمی انداخت و گرشا همراه بقیه
خندید. دلوین در حال خنده گفت:

-بهتره ناهارو بخوریم. همه‌تون خوب آموزش دیدید هوای
همو داشته باشید.

یاشار در صدد جواب دادن برآمد. اما گرشا اجازه نداد
حرف دیگری رد و بدل شود. به کارگر رستوران اشاره کرد و
او را سمت خود کشید. تا پسر- جوان برسد، از دلوین
پرسید:

-چی می خوری؟

جای جواب دادن به سوال گرشا، پرسید:

-غیر از گفتگوی مسالمت آمیز و ناهار خوردن، به چیز
دیگه ای علاقه نداری؟

از حالت نگاه دلوین متوجه شد حرف مهمی دارد.
جنگال های قبل از خاطرش پر کشید و جلوتر رفت:

-چه خبر؟ چیزی برام آوردی؟

سرش را کنار گوش گرشا برد و آرام گفت:

-کولیوند کشته شده.

سرش را عقب کشید تا مثلاً نشان دهد یکه خورده است:

-همون چاقه؟

دلوین سر تکان داد و آرام گفت:

-می گن خودکشی کرده. اما از دکتر مردانی و رفیقاش شنیدم
صحنه سازیه.

مطمئن بود آن مرد کشته شده است. اینکه چرا و برای
کدامین بخش هلدینگ ها ضرر داشته است که از سر راه

برش داشته بودند، سوالی بود که باید به جوابش می‌رسید.
زیر گوش دلوین چسبید و پرسید:

-دلیلشون؟

چشمکی برای گرشا فرستاد. از جلد معما بیرون زد و لباس
دلبری تنش کرد:

-همین جوری مفت و مسلم؟

دلش می‌خواست دست بپندازد توی چشم‌های دلوین و از
کاسه بیرون بکشدشان تا خیره‌سری‌اش را نبیند. اما همیشه
صبورتر از خشم‌های گذری‌اش بود:

-هزینه‌اش چیه؟

-دندوناتو بهم فشار نده.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست

دست در کیفش کرد و دنبال چیزی چرخاند. آینه‌ای را درآورد و مقابل خودش گرفت. معلوم بود تعمدی ست تا حواس بقیه را پرت کند. گرشا از تیزی دلوین خوشش آمد. فرصتی پیدا کرد تا دوری روی اطرافیانش بزند. حواس همه‌شان معطوف آنها بود و با تعجب نگاهشان می‌کردند. معلوم بود با خود چه می‌گویند! اینکه رفتارشان به آدم‌های تازه بهم رسیده نمی‌خورد. با دیدن فلشی که دلوین سمتش کشید و از توی آینه نگاهش می‌کرد، بی‌خیال نگاه اطرافیان شد. سخت بود سرشان شیره بمالد. اما راهش را پیدا می‌کرد. دلوین فلش را طوری از پهلوی گرفته بود که هیچ نقطه‌ی دیدی برای بقیه نداشت:

-خیلی چیزا توش هست که مطمئنم به دردت می‌خوره.
دست پیش برد فلش را بگیرد. اما دلوین فلش را کف دستش جمع کرد. آینه را توی کیفش انداخت و مستقیم

به گرشا زل زد. در مقابل چشمان گرشا که روی نگاهش زل شده بود، پرسید:

-از کجا بدونم بگیری و بری نفر بعد از کولیوند نباشم؟
حق داشت نگران جاننش باشد. هیچ چیز در آن راستا برنامه‌ریزی شده پیش نمی‌رفت:

-چه طوری می‌تونی بهم اطمینان کنی؟

-همه چیز که محضری شد می‌چسبه به لپ‌تاپت.

-هر وقت خواستی می‌ریم محضر.

-باید پدر و مادرم برسند. زمینه که مهیا شد، سما کارمون شروع می‌شه.

کلافه شد از حرفهای دلوین. مسلماً چند روز زمان می‌برد. برای رسیدن به آن فلش و به جریان انداختن پرونده فرصت کم بود.

سعی کرد به هر طریقی که می‌تواند دل دلوین را به دست بیاورد. برای رسیدن زودتر به آن فلش!

جلوتر رفت. طوری نشست که از پشت سر به موازات او کشیده شد. اینطور به نظر می‌رسید دلوین مقابلش قرار گرفته است:

-من آدم کنجکاویم. تا رسیدن‌های روتین و ارتباط
فی‌مابین، دلم طاقت نمی‌اره.

دل‌وین برگشت و زاویه‌دار نگاهش کرد:

-امشب بیا خونه‌ام تا بهت بگم چطوری می‌تونی زودتر
بهش برسی.

نفسِ قلبش کم آورد. چیزی در نگاه دل‌وین بود که
نمی‌توانست معنایش کند. اما لب زد:
-باشه!

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیا‌ی خاکستری

#الهه محمدی



وقت بخیر

امیدوارم از خوندن بخش‌هایی که منم خیلی دوست‌شون
داشتم (البته غیر از بند آخر 😊) دوست داشته
باشید ❤️ 😊

#پست شصت و هشت

#دویست و یک

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

از حرفی که زد در لحظه پشیمان شد. چطور بود که دل‌بین
نمی‌توانست به او اعتماد کند، او هم چنان حالتی داشت.
دختر مرموز و زرنگی بود. ممکن بود با پای خودش وارد
لانه‌ی زنبور شود. نگاهش توی فکرش می‌چرخید و چشمان
دل‌بین به راحتی روی خانواده‌اش. به راحتی رشته‌ی کلام را
دست گرفته بود. داشت از سمیه و دامون برای آینده‌شان
می‌پرسید. معلوم بود سمیه شرم حضور دارد در مقابل
خانواده‌ی همسر. آینده‌اش صحبت کند. بیشتر حرف‌ها را

به دامون پاس می داد و خودش را راحت می کرد. یکدفعه سمت گرشا برگشت و جوجه‌ی توی گلویش را کوفت او کرد:

-شمام مثل خواهرزاده‌ات حرف و بگیر از من. نزار اینقدر با تعجب نگام کنن و تو دلشون بگن چقد پروئه.

گرشا دهانش را خالی کرد و جواب داد:

-دارن تو دلشون می گن چه خوش صحبتته. شما ادامه بده. نیم‌نگاهی سمت یاشار انداخت. معلوم بود همان حرف را در دلش زده است:

-معلومه عزیزم.

رضا پُتی کرد و جوجه‌ای توی دهانش چپانده زیاد سوالی نشود. همگی بین خندیدن و نخندیدن بلاتکلیف بودند.

دلوین خیلی زود دست از خوردن کشید. انگار تعداد قاشق‌های برنج و جوجه کباب دستش بود. یک لقمه بیشتر نخورد. سرگرم بازی با سالادش بود که تلفنش زنگ خورد. نگاه گرشا از کنار چشم سمت تلفنش رفت. اسمی را اختصاری نوشته بود:

-الو!

همین را گفت و شنونده شد. مخاطبش شروع به صحبت کرد. دلوین با گفتن "ببخشید"ی از جا بلند شد. کیفش را هم با خودش برد. حسابی حواس جمع بود. "عجب هفت خطیه"ای پشت سر دلوین در دلش گفت. طولی نکشید که به فکرش خندید. مُرادش از آسمان توی دامنش افتاد. فلاشی که دلوین گرو نگه داشت تا او را به خانه‌اش بکشاند، توی دستش مانده بود. به محض آنکه بلند شد، جلوی گرشا افتاد. گرشا با چالاکی پایش را جلو کشید و آنرا زیر شلوارش پنهان کرد. خیلی راحت به هوای خوردن غذا، توی مشتش جا داد. باقی غذا چلو گوشت بره شد و به جانش چسبید. درصدی احتمال نداد کارش خطا باشد. از آنجای دورهمی به بعد دوست داشت یک لحظه شود و تمام. نفهمید باقی روز چطور طی شد. چگونه با دلوین و خانواده‌اش خداحافظی کرد تا به آپارتمانش رسید. با تمام هیجان، کاملاً خونسردیش را حفظ کرده بود. فقط دلش گوپ گوپ می کرد نکند دلوین از جای خالی فلش مطلع شود.

بالاخره روز تمام شد. دلوین توی ماشینش که نشست، نوک انگشتان دو دستش را به حالت خانه بهم چسباند و چشمکی برای گرشا فرستاد. نمی دانست چه نقشه‌ای در

سر می‌پروراند. در دل به او پوزخندی زد و زودتر از دلوین در جاده افتاد. تصمیم گرفت آچمزش کند. خیلی داشت برایش دور برمی‌داشت. اگر الیسا یک هزارم سیاست دلوین را داشت، ایران مادرشوهرش که هیچ، کل کشور ایران را روی انگشت می‌چرخاند.

وارد ساختمانش که شد، نمی‌توانست روی یک ثانیه هم تعلل کند. هر آن منتظر بود دلوین متوجه‌ی مفقود شدن فلش شود و دنبالش بیفتد. باید قبل از به تکاپو افتادن او کارش را به اتمام می‌رساند و به طریقی فلش را برمی‌گرداند. سراغ لپ‌تاپ رفت و فلش را به آن وصل کرد. تا فایل‌ها بالا بیاید، تی‌شرت‌ش را از بالای سرش بیرون کشید و روی مبل شوت کرد. حسابی گرمش بود و دوش آب سرد می‌طلبید. اما پشت سیستم ایستاد. خم شد و اولین فایل را باز کرد. اسم هلدینگ‌های مختلف همراه رمز عبورشان بالا آمد. چشمش درخشید. فهمید فلش ارزشمندی‌ست. از روی فلش کپی گرفت. بعد از آن ریز به ریز شروع به درآوردن اطلاعات کرد. مدام چشمش تنگ و گشاد می‌شد. مهمترین اطلاعاتی که به دستش رسید، دست داشتن برخی مدیران هلدینگ‌ها که یکی از آنان کولیوند بود، با معاون مستقیم وزیر و فایل باز نشده‌ی بعدی بود. از دیدن

فهرست و نتایج حاصله، مطمئن شد همان‌ها دستی پررنگ در پیچاندن بازار دارو دارند. برای منتقل کردنشان نباید دست دست می‌کرد. می‌توانست با اشاره‌ای برای سرهنگ کوثری، جای خودکشی—کولیوند را با قتل تغییر دهد و جای پای خود را سفت کند. اما می‌دانست نیاز به زمان دارد برای شکستن تعلیقش! هنوز هم به رسیدن مدارکی توسط دلوین نیاز داشت. اوضاعش با آن دختر هنوز روی هوا بود. مثل کارش. کششی. هم مثل سابق او را سمت کادرش هول نمی‌داد. نمی‌دانست چرا. اما دل‌دل کردن را کنار گذاشت. فلش را بیرون کشید و از پشت سیستم بلند شد. باید به بهانه‌ای فلش را به دلوین بازمی‌گرداند.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و دو

سراغ گوشی‌اش رفت و شماره‌اش را گرفت. طولی نکشید که صدای دلوین توی گوشش پیچید. عشوهای به صدایش داده بود. به قول مادرش از آن زن‌هایی بود که فوراً گردن مرد بی‌صاحب افسار می‌انداخت:
-الو!

-خوب نیست با این لحن می‌گی "الو".

خنده‌ای دلکش زیر گوش گرشا ول داد:

-چرا جونی؟ یهو طرف می‌گه پیر بیا جلو!

از لوندی دلوین گذشت:

-استخری؟ صدای آب میاد.

دلوین دوباره زیر گوشش خندید. انگار مشتش را تالایی توی آب کوبید:

-او مدم خودمو حسابی تمیز کنم برات. قراره یکی دو ساعت دیگه در خدمت باشم.

-در خدمت از مابهترون ایشالا. من شرمنده‌ام.

سکوتی چند ثانیه‌ای بین‌شان افتاد. صدای دلوین که به گوشش خورد دلبری اولیه‌ی را نداشت:

-شوخی نکن پاشا.

با جدیت گفت:

-دو ساعت نیست همدیگرو دیدیم. بیام خونه‌ات چیکار؟

معلوم بود دلوین هم طلبکار شده. لحنش اینطور می‌گفت اگر گرشا جلوی دستش بود یک کشیده مهمانش می‌کرد. بس که به همه فرمان داده بود:

-تو رستوران یه نظر دیگه داشتی.

خللی در تصمیم‌گیری گرشا ایجاد نشد:

-نتونستم جلوی اون همه چشم بهت بگم مخالفم.

-مگه قراره بهت تجاوز کنم می‌ترسی؟

گرشا توی دلش خندید:

-اگه به روحم خط و خش کشیدی چیکار کنم؟

-خوددانی. دوست نداری اصراری نیست. خواستم بهت در باغ سبز نشون بدم برای به دست آوردنم تعجیل کنی. هم باید او را می دید هم دلش نمی خواست به خانه ی او برود. برای آنکه در ذهن دلوین ظنی ایجاد نکند و او را بیرون بکشد برای برگرداندن فلش، گفت:

-بریم یه سمتی که دوتایی باشیم. بهتر از خونه اس. موافقی؟
میانه ی دوراهی برای جواب مثبت یا منفی گرفتن از دلوین بود. اگر نمی پذیرفت باید راه سومی پیدا می کرد. خوشبختانه دلوین با روی باز پذیرفت:

-هر جا که تو باشی خوبه. کجا و کی؟
نفس راحتی کشید و فکری در گذر ثانیه از ذهنش گذشت:
-تا یه ساعت دیگه بیا ورودی دلاوران. اونجا کار دارم ماشینم نمیارم.

-با اینکه بهم دوره، باشه. می بینمت!

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



وقت بخیر عزیزانم. امیدوارم از خوندن این قسمت‌ها لذت برده باشید! ❖

پ.ن ۱: هفته‌ی گذشته مشغول بازنویسی- سیارژ بودم و نرسیدم بهتون سر بزنم. همچنان در حال بازنویسی- تهاتر هم هستم. چندین خرده کار نوشتاری دیگه هم دارم که از دلایل کمرنگ شدنم هست. با اینحال دلم براتون تنگ شدم و سری به بچه‌هام تو پرونده‌ی ناتمام زدم.

ممنونم از صبوری و همراهی تون ❖

عزاداری هاتون مورد قبول حق ❖

پ.ن.۲: عزیزان ۲ جلد مغرب احساس با ۴۰٪ تخفیف باقی
مونده. اگر کسی تمایل داشت من در خدمتم.

Elahe_Mohamadi@

#پست شصت و نه

#دویست و سه

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

پیام‌های دست اول را به سرگرد عالمی انتقال داد، دوشی
گرفت و با برداشتن فلش بیرون زد. هدفش این بود توی
ماشین دلوین که می‌نشیند، فلش را به بهانه‌ای در کیفش
بیندازد. با اینکه ۶ عصر— بود اما هنوز گرما بیداد می‌کرد.
خودش را به خیابان رساند و توی تاکسی نشست. بدنه‌ی

تاکسی، حتی دیواره‌هایش بوی عرق مسافران و گرما می‌داد. پشیمان شد چرا اسنپ نگرفته است. با آن ترافیک و شیشه‌های باز تاکسی- که گرما را به خورد جان‌ش می‌داد، با ادکلن بوپالو به دل‌وین می‌رسید. خنده‌اش گرفت! دل‌وین هم تیتیش و طناز، می‌خواست برایش پشت چشم بیاید. چکار داشت به خودش که مدام در پی مجرم می‌گشت و دنبال کار بود.

سیستم تاکسی- هم نشان می‌داد کولر ندارد. فقط توانست با گفتن کلمه‌ی "دریست" لب‌خندی روی لب راننده بنشانند و سرعت ماشین را بالاتر ببرد.

در حال نگاه کردن به خیابان و نقشه چیدن برای فرو کردن فلش توی کیف دل‌وین، تلفنش زنگ خورد. فکر کرد عالمی‌ست و سوالی دارد. با سوالات متعددش ول نمی‌کرد او را. با دیدن نام درج شده کمی نگاه کرد. ایسا آن وقت از شبانه‌روز باید خواب می‌بود:

-الو، خواب نداری؟

-سلام. کرونا گرفتم قرنطینه‌ام.

همیشه اخبارش شوک‌آور بود. مثل رفتنش!

صدای گرفته و تودماغی حرف زدنش، دلیل بر حرفش بود. نگرانش کرد:

-تنهایی؟

-آره. به ویولت گفتم لاکی رو ورداره بیره تا خوب شم.

-از کی گرفتی؟ الان چطوری؟

-الان بهترم. دو روز قبل از بیمارستان مرخص شدم اومدم خونه.

اخبارش هی جلوتر می رفت بدتر می شد:

-بستری هم شدی؟

-آره. خوب نبودم اصلا. اکسیژن خونم پایین بود. چند روزی آی سی یو بودم.

به تهش رسید. واقعا چرا آن زن برایش مهم نبود خبرها ممکن است با روان آدم ها چکار کند! خوب بود پلیس نشد. والا دستبند نزده و محکوم نکرده طناب دار دور گردن متهم می انداخت:

-چرا زودتر زنگ نزدی؟

-می اومدی پیشم؟

با جمله‌ی آخرش استاپ شد. ماند چه بگوید:

-لااقل حالتو که می‌تونستم پیرسم. تماس تصویری که می‌شد گرفت. تو حتی واسه خودتم بی‌رحمی؟

-دلم نمی‌خواست کسی- رو نگران کنم. من که می‌دونم تو برخلاف روحیه‌ی جنگجوت و شغلت چقد حساسی. فوقش می‌مُردم و همه‌تون نفس راحت می‌کشیدید.

-لطفا شعر نگو. هیچ کس دهنش واسه مُردن کسی- باز نیست. اونم اگه از عزیزانت باشه.

-هنوز برات عزیزم پاشا؟

پاشا گفتن کدامشان را به دل می‌کشید. اما مدل گفتن الیسا را دوست‌تر داشت. خودمانی‌تر بود. لااقل قد ده سال از دلوین جلوتر بود. خودش را که نمی‌توانست گول بزند. بهش می‌چسبید:

-تو قدر خودتو ندونستی. زندگی که می‌تونستی خیلی قشنگ‌تر نگه داری، دادی دست هر خاله‌زنکی برات تصمیم بگیره.

-بستگی به تو داره که اجازه بدی برام تصمیم بگیرن یا نه.

-حفره که ایجاد شه، هر کسی- یه خاک اندازِ پُر از خاک دستش می گیره تا بپوشونتش. تا بخوای بهش بگی نریز این کود مال این باغچه نیست، ریخته و رفته.

-می تونی خاکی اضافی رو جمع کنی عزیز من.

-تو اخلاق منو می شناسی. دور و برهمی هامم می شناسی.

-من اطرافیان خودمم می شناختم. از همه اشون نزدیکتر مامانمه که جای وایسادن پشت من دل به دل مادر تو و داییم داد.

-از دلش که خبر نداری. نمی تونست صد در صد پشت تو باشه. درک کن شرایطش رو.

-من همه رو درک کردم که اومدم و اجازه دادم هر رفتاری بکنن. از نظر همه من خطا کردم. در حالیکه زندگی خودم بود و ترجیح دادم برش دارم و از افراد سمی دور باشم.

-پس همه ی هدف تو ورزش نبوده.

-آدم بخواد بمونه، می مونه گرشا. بستگی به شرایطی داره که توش نفس می کشه. راه نفسش که سنگین بشه هیچ اکسیژنی نجاتش نمی ده. بعضی- آدم ها عین کرونان. به

جونت که بیفتن ممکنه فقط با ونتیلاتور زنده بمونی.
ورش دارن مُردی.

-شرایطت به این سختی بود واقعا؟

سرفه اجازه‌ی حرف زدن به الیسا نداد. دقایقی سرفه کرد.
سرفه‌هایی وحشتناک و خشک. گرشا مدام صدایش کرد. تا
آرام گرفت و دوباره توانست حرف بزند دلش گنده شد.
صدایش اینبار خش گرفته‌تر شده بود:

-آدمای بخوان تیر بزنین از راه دورم پرتاب می‌کنن.

-خوبی الان؟

-نگران نشو. خوبم. سرفه‌هاش وحشتناکه.

-از تنهایی و اینهمه فاصله نمی‌ترسی؟

-دلم قد پنج سال سنگ شده گرشا. نمی‌خواستم دیگه
اونجا بمونم و سرزنش بشم به خاطر کارهای نکرده. که
چون از من بزرگترن حق دارن تیکه بندازن. من این
خودخواهی، تنهایی، حتی مرگ و به اون زندگی ترجیح دادم.
-منم مثل همون حرفی که قبلا بهت زدم. برات ق بودم.
-کجایی که هی حرصتو می‌خوری و نمی‌تونی درست بگی
قاق؟

-تو تاکسی.

-ماشینت خراب شده مگه؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و چهار

-جایی می‌رم نتونستم ماشین ببرم.

-شاید کلاسش بالاست نتونستی اون پژوی عهد قاجارو
ببری.

-دوره‌ی قاجار فقط درشکه بود.

-ماشینم تو اون دوره مظفرالدین شاه آورد. بهش می گفتن ارابه‌ی مرگ. عین تلویزیون که تازه اومده بود و پیرزنا بهش می گفتن جعبه‌ی شیطان. هر دوره‌ای هر چیزی که اختراع یا وارد ایران شد، مردم براش یه حرف زدن. کلا ملت ما با پیشرفت مخالفه. بیشتر دوست دارن تو خرافات خودشون بمونن. به آمال آدم‌ها می گن خودخواهی. منی که دنبال آرزو هام و یه زندگی بی دغدغه هستم می شم سلیطه. شاید این سلیطه فردا روزی زندگی نامه اش به خاطر مقام اول بودن کینگ زنان شد الگو.

اونوقت اینطوری تونستم به یکی شبیه خودم کمک کنم.
-پس آرمان گرام هستی. خوشم اومد.

- "یه زن وقتی از خودش دفاع می کنه بدون اینکه بدونه و بخواد، داره از تمام زنان دفاع می کنه." این حرف من نیست. تونستی مقابلش عرض اندام کن جناب سرگرد.

-اثرات کروناست اینچنین عاقل شدن و بدون هوار هوار حرف زدن؟

-شاید اثرات طلاق باشه. یادم انداخته با یه خط قرمز روبروتم. ممکنه خیلی زود غرت بزنی و ازم بگیری. یا

مادرت بخاطر مالیدن دماغ من به خاک یکی رو آویزونت کنه.

-من اینقد دم دستی‌ام؟

-تو فرای تصورات مادرتی گرشا. واسه همین دنبالت پوست انداختم. اگه شبیه یاشار که مدل خودِ ایرانه بودی، تفم بهت نمی‌نداختم.

-دیگه زیاده‌روی نکن. به خودت بگو شاید بدم بیاد.

-بکش پشت دوری. حقیقت همیشه تلخه.

-ما نمی‌تونیم فکر آدم‌ها رو به سلیقه‌ی خودمون تغییر بدیم. از نظر اونام تو پر از ایرادی.

-می‌دونم. خودم که گفتم قبلش. دلم تنگ بود گفتم حالا که زنده موندم بهت زنگ بزنم.

-چرا نخوابیدی؟

-تنهایی وهم داره گرشا. بیمارستان بودم بهتر بود. لاکی‌ام نیست باهاش حرف بزنم خیلی خونه تلخه.

-پس سگت نبود یاد ما افتادی.

بین سرفه‌هایش گفت:

-عین ایران متلک نگو فحشت می‌دم. زورم به تو می‌رسه.

-هنوز سرفه‌هاات زیاده. مطمئنی خوبی؟

سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

-نوک کوهم. تازه دارم سُر می‌خورم سمت بهبودی. هنوز به پنجاه درصدِ قضیه نرسیدم.

-خوراکت چی؟ خودت که نمی‌تونی.

-ویولت برام تهیه می‌کنه میاره. نمی‌تونم فقط ورزش کنم. مثل جنازه افتادم یه گوشه. نمی‌دونی چقدر وحشتناکه این مریضی.. دردهای ستون فقراتش کشنده‌اس. پزشک گفت بدترین نوعش رو گرفتی.

-بدنت قوی بوده طاقت آوردی.

-من که همیشه لخت می‌چرخم، لباس گرم پوشیدم. باورت می‌شه؟

-خیلی چیزا از تو دیدم تا کم کم باورم شدی. مواظب خودت باش.

-خودمو برات خوب می‌کنم تا بهم برسی. هنوز روی حرفت هستی که.

-هر چند وقت یکبار تماس می‌گیری بهم یادآوری کنی هستم یا نه؟

-آره. رودروایسی- ندارم با دلم که. به قول یاشار این دنیا اعتبار نداره.

-پس یاشارم که از نظرت رو اعصابه، جایی اعتبار داره.

-هر کسی- واسه خودش خوبایی داره. منتها امثال یاشار و ایران اخلاقای اعصاب‌خردکن شون بیشتره.

-من پای حرفی که بهت زدم هستم. هر چی ام شنیدی حتی اگه دیدی بهش شک کن.

-تموم نشد اون پرونده‌ی لعنتی؟

به مقابل اشاره کرد و راه را به راننده نشان داد:

-فک کنم راندای آخره.

-پس خوب مُشت بزن. جا خالی زیاد بده و فضایی پشت تو نگه دار.

-حواسم هست.

"جانیم جانوا قوربان. سنی سویوروم"

(جونم به قربانت. دوست دارم)

"جانیم سان."

(عزیزی)

با صدای بلندی که پُر از ذوق بود گفت:

-وای ایران بفهمه.

خنده‌اش را کنترل کرد پشت صدای هیجانزده و گرفته‌ی الیسا.

-ایشالا همیشه کرونا بگیرم تو مهربون شی.

خیابانی را نشانه گرفت و ماشین را بدانجا کشید:

-لوس بازی بهت نمود. سعی کن زود خوب شی.

-توام سعی کن زود بهم برسی. خسته‌ام از تنهایی پاشا.

پشت آهی که از الیسا به دلش رسید، نزدیک قرارش بود.

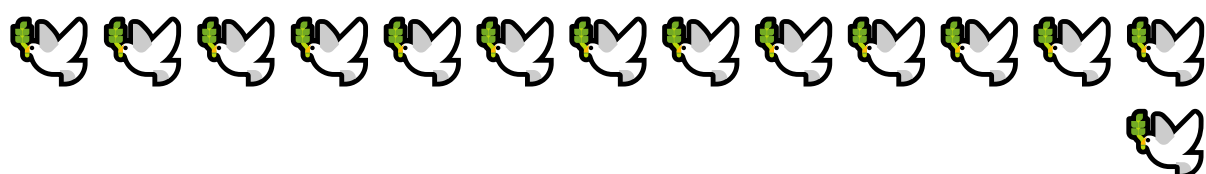
ماشین دلوین را می‌دید...

@Vip Roman

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



وقت بخیر دوستان. امیدوارم از خواندن این قسمت‌ها لذت برده باشید.

پ.ن ۱: جمله‌ی ستاره‌دار برای *مایا آنجلو بود. قابل توجه دوستان نقد 😊 😊

پ.ن ۲: عزیزان ۲ جلد مغرب احساس با ۴۰٪ تخفیف باقی مانده. اگر کسی تمایل داشت و با شرایط خاص دوست داشت تهیه کنه من در خدمتم. ❤️

#پست هفتاد

#دویست و پنج

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

صدای الیسا هنوز توی گوشش بود و نگاهش در چشم
 دلوین. دلش برای او شور می‌زد و نمی‌زد. مطمئن بود از پس
 خود برمی‌آید. اما آن ویروس لاگردار اسم بدی داشت.
 مجبور بود به راه پیش رو ادامه دهد. از تاکسی پیاده شد و
 سمتش رفت. در ماشین دلوین را که باز کرد، نسیمی خنک
 به صورتش زد. حالش جا آمد. وقتی نشست احساس کرد
 نسیم، بوی گرمای تاکسی— را از تنش گند و به سقف
 اتومبیل چسبانده. گوشه چشم آمدن دلوین را از پشت
 طلق شیشه‌ای روی صورتش هم دید. پوزخندی توی
 دلش زد:

-ماشینایی که انتخاب کردی اصلاً به سر و شکلت
 نمی‌خوره. یه فکری بکن لطفاً. ماسکم که نداری!

سمت دلوین کج شد و زیر دسته‌ی عینکش زد. خوشش نمی‌آمد موقع حرف زدن عینک دودی روی صورت طرف باشد. عینک توی پانچ سفیدش افتاد و نگاه تیزش توی چشمان گرشا:

-یادم رفت. تو که داری، بده قرضی.

به پشت چرخید و کیفش را برداشت. یه کیف چرم سفید بود! پیشانی‌اش باز شد. کیف صبحی نبود. نمی‌دانست اصلاً متوجه‌ی غیب شدن فلش شده یا نه! پوفی توی دلش کشید. دک و پُز آن دختر توی یکروز صدبار تغییر می‌کرد. چرا فکر کرد به همان سادگی ست. ماسکی جلوی گرشا گرفت و تکان داد:

-رفتی بیرون بزن. فعلاً که ویروسا رو از تو تاکسی- آوردی اینجا.

ماسک را از دلوین گرفت:

-یارو ماسک داشت. دربستم اومدم.

-زحمت نشه! می‌خواستی بغلتم یکی بنشونی. سه ترکه جلو پنج تا عقب دربست دربند.

از روی حرص خندید و سرش را بالا کشید. دلوین سری
تکاند:

-امیدوار شدم از اینهمه ولخرجی.

-بو می دم برم فردا پیام.

-بشین لطفا. فردا با بی آرتی میای.

گرشا دوباره خندید. آینه را سمت خود چرخاند و در حال
دست کشیدن توی موهایش گفت:

-اینقد باد داغ زد تو سر و صورتتم احساس می کنم کز
خوردم. بوی کله پاچه گرفتم.

سمتش کج شد و پرسید:

-چند وجه داری تو؟

آینه را سرجایش برگرداند و نگاهش را توی صورت دلوین:
-سه بُعدی ام.

-پس سینما خانواده ای.

-عین خودت که الان بازاری شدی و یهو می زنی ناف
لوس آنجلس.

عینکش را برداشت و روی چشم گذاشت. به روبرو نگاه کرد و پرسید:

-کجا برم؟

فهمید دوست ندارد ادامه دهد. مقصد مشخصی - هم نداشت. دنبال فرصتی بود برای برگرداندن فلش. دو طرف لبش را پایین داد و گفت:

-نمی‌دونم. فرمون و جاده دست خودت.

از پارک بیرون آمد و توی جاده کشید:

-یهو سر از شمال در بیاریم عیب نداره؟

-شمال تهران باشه بد نیس.

نیم‌نگاهی سمتش انداخت:

-همیشه دخترا از تنها شدن با پسرا می‌ترسن مال ما برعکسه.

-حرفی زدم من؟

-چرا نیومدی خونه؟

-من گفتم نمیام؟

نگاهش بین گرشا و جاده چرخ خورد:

۱- چته؟

-هر جا دوست داری برو.

-مقصدم که مشخص نباشه دوست ندارم تو خیابون
بچرخم. یهو دیدی رفتم خونه.

به حرفی که می زد اطمینان نداشت. اما چاره ای هم نبود:
-باشه. برو!

-یهو چرا نظرت عوض شد؟

-گفتم که، برام فرقی نداره. تا اینجا کار داشتم از اینجا به
بعد برنامه ای ندارم.

سرعت ماشین بالاتر رفت و سر اولین بریدگی دور زد:

-می رم خونه، بد نیست آدرس یارتو یاد بگیری.

فحشی- توی دل به خودش داد و چشم به مسیر دوخت.
وارد شدن توی راهی که دلخواهش نبود، نفس گیر می شد.
حتی از آن گرما بدتر. راه دلوین شمال شهر را نشان می داد.
به برجی بلند رسید و توی پارکینگ رفت. از سراسیمی
پارکینگ که پایین رفت دورین توی چشمش زد. دعا کرد
آپارتمانش دورین نداشته باشد. همزمان با هم پیاده
شدند. همگام با دلوین پیش رفت. وارد آسانسور که

شدند، دگمه‌ی انتهای‌ترین نقطه‌ی برج را زد. خوش سلیقه هم بود. پنت‌هاوس نشین برج! پایش را از زانو خم کرد و به بدنه‌ی آسانسور زد:

-خریدی؟

عینکش را اینبار خودش از روی چشم برداشت:

-دوست داری بزnm به نامت.

خنده‌اش گرفت:

-به پسران جدیدا مهریه می‌دن؟

-مهم مهریه که به دل بیفته.

دلِ گرشا تکان خورد. اصلا دوست نداشت با دلوین وارد رابطه‌ی احساسی شود. چیزی به روی خودش نیاورد. ترجیح داد به آهنگی که در فضای آسانسور پخش می‌شود گوش کند:

-نظری نداری؟

نگاهی از بالای چشم به دلوین انداخت:

-کار و بار ما ارتباطی به مهر اون مدلی و مهر این مدلی نداره.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و شش

متوجه‌ی منظور گرشا شد. اما پرسید:

-مهر اون مدلی و مهر این مدلی چه صیغه‌ایه؟

آسانسور توی طبقات ایستاد و در باز شد. دلوین با گفتن

"بخشید"ی به ساکن برج، او را عقب راند و دوباره

دگمه‌ی طبقه‌اش را زد. به گرشا نگاه کرد و گفت:

-خُب!

فهمید منتظر شنیدن جوابش است. مقابل او دست و رو

شسته می‌شد:

-ارتباط ما کاریه. صیغه میغهای هم وسط باشه آخرش
فسخ می شه. وقتی خر جفتمون از روی پُل رد شد.

-اگه خره موند روی پل و نخواست رد بشه چی؟

پوزخندی تحویل دلوین داد و همانطور هم جوابش را داد.
خوب بود بعضی حرفها را نگاه می زد. همان موقع آسانسور
در طبقه ی انتهایی ایستاد. در که باز شد، دستش را جلو
کشید و با لحن دلبرانه ای گفت:

-بفرمایید.

نگاهی به دلوین انداخت و قبل از او بیرون رفت. اما منتظر
ماند پیش بیفتد. نگاهش که به روبرو افتاد یک در مقابل
خود دید. هیچ همسایه ای در طبقه اش نداشت. اما دلوین
برعکسش راه افتاد. دری به همان شکل و در فاصله ای
زیاد مقابلهش بود. جای شکر داشت با مساحت طولی
زمین و فاصله ی زیاد، همسایه ای در چند متری خود دارد.
دوربین های نصب شده بالای درهای ورودی هم از نظرش
گذشت. در حال نت برداری از اطرافش بود که دلوین در
واحدش را باز کرد و کنار ایستاد:

-بفرمایید!

لحن این بارش دلکش تر از قبلی بود. نگاهی متفاوت به او
انداخت و وارد آپارتمان شد....

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



وقت بخیر دوستان. امیدوارم از خواندن این بخش‌ها لذت
برده باشید. ❤️

#پست هفتادویک

#دویست و هفت

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

دلبازی و نمای مقابل، لحظه‌ی اول گرفتش. دورتادورش با شیشه‌های قدی پوشانده شده بود. به غیر از نمای روبرو باقی شیشه‌ها با پرده استتار شده بود. همان شیشه‌ی باز کافی بود تا احساس کند بالای تهران ایستاده است. غروری به انسان دست می‌داد که دوست داشت بر دیگران حکومت کند. وسایل آبی، فیروزه‌ای سالن و چیدمانش، کشش بعدی آن ساختمان بود. از همان جایی که ایستاده بود تا ته سالن و آشپرخانه نمایان بود. هیچ سدی مانع از دید نبود:

-خوشت اومده؟

با جمله‌ی کوتاهی که کشید سمت دلوین برگشت:
-فوق‌العاده‌اس. دل آدم وا می‌شه. آپارتمان نشینم باشی این مدلی.

دستش را سر شانه‌ی گرشا گذاشت و چانه‌اش را به آن تکیه داد. صورتش کاملاً مماس با گرشا شد. معلوم بود پایش را بلند کرده تا به شانه‌ی او برسد. حالت نگاهش با دلوین کاملاً زاویه‌دار شد:

-نمی‌ترسی کرونا داشته باشم اینقدر چسبیدی؟ چن دقیقه پیش از تاکسی اومدم بیرون.

دوست داشت حال نگاه گرشا را بغل کند بس که دلچسب شده بود. جای یک بوسه خالی! بد هوایی به سرش زد. ابرویی بالا انداخت:

-آدم کرونا بگیره شیک و های کلاس!

-اونوقت تو تنت چارزانو نمی‌زنه ازت اجازه بگیره سرفه کنم؟ تب کنم؟ بمیرم یا بمونم!

خندید و دستی به چانه‌ی خوش‌تراش گرشا زد. خودش را کنار کشید تا بینشان فاصله بیفتد. دستش که از روی شانه‌ی گرشا افتاد، کیفش را از کنار پا برداشت و سمت راست خود پیچید. گردنش با او کشیده شد. راهرویی عریض دید. مسلماً اتاق خواب‌ها و سرویسش آنجا بود:

-فن و بزن تا بیام. کنترلش روی میزه.

در حال رفتن سمت میز، چشمش روی نقاطی گشت که احتمال می‌داد دورین داشته باشد. یک دورین مقابل در ورودی تعبیه شده بود که نسخه‌ی کامل آپارتمان را می‌پیچید. چهارچنگولی در تله بود. مشابه این شرایط زیاد از سرش گذشت. اینجا بدتر از هلدینگ و ده‌ها جفت چشم که نبود. راهش را پیدا می‌کرد:

-روشنش نکردی هنوز؟

دلوین را با تاپی کوتاه دید که خرامان پیش آمد. کنترل را برداشت و مقابل فن برگشت. شلوارش همان جین قبل بود. انگار داشت جلوییش رژه می‌رفت تا هیکل خوش‌فرمش را به نمایش بگذارد. فکر کرد او هیکل ندیده است. خبر نداشت زنش مربی بدنسازی و صدر جدول ورزشکاران ایستاده است. نشست و پاهایش را روی هم آویزان کرد. دلوین کنترل را روی میز گذاشت و سمت آشپزخانه رفت:

-آبمیوه یا بستنی؟

-کلفت نوکر نداری خودت؟

در حال تلق و تولوق کردن جواب داد:

-خوشم نمیاد کسی- تو خونه مدام زیر نظرم داشته باشه. مهمونی چیزی باشه می گم جمیله از خونه ی عمو میاد.

صدای آبمیوه گیری بلند شد. سرگرم کار که دیدش بهترین فرصت برایش فراهم شد. بلند شد و پرسید:

-سرویس کجاست؟

با دست به قسمتی اشاره کرد که دقایقی پیش بدانجا رفت و برگشت. وارد راهروی عریضی شد که چندین درِ سیاه به موازات یکدیگر قرار داشت. دست روی هیچ یک نگذاشته بود که صدای دلوین را شنید:

-اولی دست راست.

تکلیفش معلوم شد. در را باز کرد و در حال داخل رفتن گفت: " زبون به دهن می گرفتی همه در را باز کنم"

دست هایش را سریع شست و برگشت. نگاهش تیز دور و برش می چرخید. آن راهرو پاک بود. لنز هیچ مداری نگاهش نمی کرد. در کناری را باز کرد و اتاقی بزرگ دید. از چیدمانش فهمید اتاق خاص خودش نیست. جلورفت و دو در مقابل هم را باز کرد. آن ها نیز با ترکیبی شبیه اتاق اول بودند. بالاترین در را گشود و تخت خوابی دونفره دید. پانچ و کیفی

که پوشش همان موقعش بود به علاوه‌ی مانتو و کیفی که
 ظهر تنش کرده بود روی تخت ریخته بود. چشمش
 درخشید و جلو رفت. فلش را توی کیف مورد نظرش
 انداخت و برگشت. هنوز صدای آبمیوه‌گیری می‌آمد.
 کارش تمام شده بود. دلش می‌خواست از راهی که آمده
 برگردد. اما مجبور به ماندن بود! سر جای قبل برگشت و
 نشست. تلفنش زنگ خورد. با نگاهی به شماره‌ی درج شده
 رد تماس داد. صفحات پیامکش را باز کرد تا عالمی دوباره
 تماس نگیرد:

-تو لونه زنبورم. زنگ زن سه می‌شه.

"ا"ی کش‌دار برایش آمد و دلوین با سینی! گوش‌ی را بست
 و توی جیبش گذاشت. رنگ نارنجی هویج و بستنی سنتی
 پرملاّت رویش نیش‌گرشا را باز کرد. لیوان بزرگ را برداشت
 و گفت:

-خونه‌داریم بلدی. بهت نمیداد!

سینی را روی میز گذاشت و کنار گرشا نشست:

-تا قبل اینکه پیام تهران مامانم خیلی روی اصول
 دخترانه‌گی و خونه‌داری‌مون حساس بود. کارا همه تو خونه
 تقسیم می‌شد. یه چیزایی تو دوران اسارت یاد گرفتم.

قاشقی بستنی به دهان گذاشت و خندید:
-اسارت!

پشت چشمی آمد:

-آره، پس چی! پدر و مادر فک می کنن چون درستت کردن،
مالک روح و روانتن.

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هشت

دل به دلش نداد. او از والدین خودش هم شاکی بود:

- خودت نمی‌خوری؟
- باید آب‌هویج بگیرم، نمی‌خوام.
- خوشم نمیاد موقع خوردن کسی بشینه و نگام کنه.
- نترس! چیزی توش نریختم.
- بلند شد و گفت:
- الان می‌رم مال خودمم میارم.
- وقتی برگشت یک لیوان نوشیدنی زردرنگ دستش بود. به لیموناد می‌خورد. چند حباب رویش و تکه‌های یخ مشکوکش کرد. از بالای چشم نگاهش کرد و پرسید:
- معجون خودت فرق داره؟
- نشست و جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را خورد. جوابش را نداد. حرف دیگری انداخت:
- بهت میاد سنتی خور باشی. به همین خاطر به خودم زحمت دادم و آکِ آبمیوه‌گیری رو باز کردم.
- ا. مال جهازت بود پس.
- شانه‌ای برایش تکان داد و جلو آمد. سینه‌اش بیرون افتاد و سینه‌بند تورش را واضح دید:

-تو بخوای می‌ندازمش دور آکبند می‌گیرم.

اخمی بین ابروهایش انداخت:

-قرار ما چیه؟ رسوندن دیو به دلبر یا رد شدن از پلی که
واسه هردومون صراط شده؟

دلوین عقب‌نشینی کرد. فهمید از برخوردش خوشش
نیامده است:

-حالا وسط این بده بستون، یه دلبری هم بکنم و یه نازی
بکشی... کم میاد؟ حیف نیست می‌خوای حلال خودتو
حروم کنی؟ مردم راه نداده بفرما می‌زنن. زرنگ باش!
-هنوز حلال ما نشدی مدام چراغ سبز می‌دی.

چشم‌های دلوین درخشید و دندان‌هایش بیرون افتاد. پت
و پهن خندید:

-بگم قبل‌م قلنبه شدی زیر پتو؟

نگاهی اخم‌آلود برایش فرستاد و از قاشق قاشق خوردن
معجونش دست کشید. لیوان را بالا رفت حرارت سرش
بخوابد. دلوین لیوان نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت و
بلند شد. سمت تلویزیون رفت و روشنش کرد. کنترل را

برداشت و آهنگی را پلی کرد. آرام بود! سمتش برگشت و پرسید:

-از مورد علاقه‌هامه. می‌شناسیش؟

سبک آهنگ را نشناخت. او را چه به آن خط‌ها. سری به طرفین تکان داد و رد کرد. ولوم را بالاتر برد و سمت اتاق‌ها رفت:

-الان میام.

نفهمید کجا رفت و چه نیتی دارد. صدای بلند آهنگ هم توی سالن می‌کوبید. اگر ریتم آرامی نداشت، با وجود باندها مغزش را می‌خورد. پیامی روی گوشی‌اش آمد. دوباره عالمی بود. داشت سوال‌پیش می‌کرد. ویر به جان‌اش افتاده بود. لبخندزنان به پیام‌های رد و بدل شده نگاه می‌کرد. معلوم بود دلواپسی. عالمی از خودش بیشتر است. یکهو صدای آهنگ عوض شد. انگار چیزی شبیه بمب وسط سالن افتاد. تا سرش را بلند کرد اعتراض کند، خط نگاهش خشکید. دلوین لباس کوتاه و سفیدی تنش کرده بود و کلاهی روی سر قرار داشت. موهایش را روی شانه رها کرده بود و با رقص پیش می‌آمد. دامن پیراهن، توری و پفکی بود و از بالا دو بند باریک داشت. چرخ که می‌زد تمام

زندگیش رو می‌شد. گرشاگوشی به دست ماتش مانده بود. دخترک به همان فاصله بسنده نکرد و جلو آمد. لبه‌ی کلاه شاپو را گرفته بود و قر می‌داد. با قر و اطوار که پایین آمد و برایش چشمک پرت کرد، یخش شکست. چرا اینقدر کرم داشت! لاله‌اله‌اله‌ی گفت و به پشتی مبل چسبید. دلوین همراه آهنگ عقب کشید و روی نوک پا چرخید. فهمید رقص خاصی ست. باله که با ریتمش بال‌بال می‌زد. بلند شد و سمت در رفت. یاد چیزی افتاد و پشت در ایستاد. در حرکت نمایشی— باله، دنبال گرشا رفت! خیال کرد الان است در را باز کند و برود. قبل از اینکه در را باز کند، کلاه را بالا کشید. آن را از روی سرش برداشت و توی هوا پرتاب کرد. جلوی پای گرشا افتاد. برگشت! چشمانش را در معرض دیدش گذاشت. لبِ قرمزش را دندان‌ی زد و نیشی— به جگر او. پشت هم با لب‌هایی که قیطانی‌شان کرده بود، بالا و پایین‌شان می‌انداخت. در سرش شوری به پا شده بود جای دلش! آن فتانه، تک‌نفره، برای فرش کردن دل صد مرد به زیر پایش کافی بود. ارتشی— بود برای خودش. سلاحش هم دلبری‌هایش! نگذاشت تصمیم بعدی را بگیرد. دو دستش را سر شانه‌های گرشا گذاشت و با خود تکانش داد. تا خواست جا خالی کند، پنجه توی پنجه‌ی

گرشا انداخت و دست دور کمرش! مثل آنکه روی غلتک
ایستاده باشند، همراهش می چرخید. خودش را از بند
دلون رهانید. مگر نگاه ازش می گرفت. توی تیزی نگاهش
فرو رفت. عجب چشمی، عجب لعلی، لبی! یاد شعر روبه
و کلاغ افتاد. فتنه‌ی او مثل شاعر شعر، با تکه پنیری که
هیچ وقت دلخواه کلاغ نبود داشت گولش می زد. مثل
رقصنده‌ی باله توی سن فر می خورد دور خودش. این بار
که به او رسید، دست روی سینه‌اش گذاشت و به عقب
هُلش داد.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و نه

رفت، اما در چشم برهم‌زدنی به طور ارتجاعی برگشت سمتش. دست‌هایش به طرفین باز شد و یکی از پاهایش به ارتفاع بلندای پای دیگر و در زاویه‌ی نود درجه بالا رفت. نوک انگشت شستش ماند و چرخید. چرخید و چرخید! مثل سر او که دور خودش دوّار می‌خورد. چه داشت می‌دید؟ او که بود و نمی‌دانست. می‌شناختش و نمی‌شناختش! هر کدام از آدم‌های اطراف او معمای داشتند برای خودشان! او نرسیده از راه بدتر شده بود نسبت به دیگران. نمی‌دانست قرار است با او تا کجا جلو برود. فکر اینجاها را نکرده بود. این بار جای رفتن انگشت بلندش را سمت دلوین کشید و تکان داد.

دخترک خندید و با حرکت نمایشی— آخرش مقابل گرشا ایستاد:

-این مسخره‌بازیا چیه؟ آوردی کافه سوسن منو.
خندید و گفت:

- کاخ سوسن جونی.

- برو اون امانتی منو بیار برم.

- فک کردم پشیمون شدی و موندی از نعمت‌های خدا استفاده کنی. نگو یاد قرارت افتادی.

- نعمت خدا رسیده شده. بده دست اهلش لذت ببره.

- تا آخر شب بمون علاوه بر فلش یه چیز دیگه‌ام برات دارم.

شاخک‌هایش تیز شد. اطلاعات فلش را که داشت. دل می‌زد برای ره‌آورد بعدی:
- چی؟

- تو بمون، حال بده به من، هم بهت حال می‌دم هم شام هم برات حسابی ریخت و پاش می‌کنم.

دلش می‌خواست تیغ زیر کار و وجدان بکشد و برود. کرم و کردار و چشم و ابرو آمدن‌های آن دختر هم جای فرار نداشت چه رسد به نمایش‌های دیگرش!

انگشتش را دوباره برای دلوین بلند کرد. تا سمتش بالا رفت، خنده‌کنان سمت اتاقش رفت:

-من که می‌دونم وسوسه شدی بمونی. بی‌خودی خط و نشون نکش.

"خدایا به فریادم برس"ی توی دلش گفت و قدم رو رفت. طولی نکشید که دلوین برگشت. این بار تاپ و شلوارکی لیمویی پوشیده بود که قربان نپوشیدنش. سعی کرد به اعتقاداتش گریزی بزند بلکه خودش را جمع‌وجور کند:

-تو متولدیه شهر مذهبی هستی. اما رفتارت اینو نشون نمی‌ده.

دستش را برای گرشا پرت کرد و سمت آشپزخانه رفت:
-اونجا مال آدمایی که بهش معتقدن و در و دیوارشو لیس می‌زنن. بزار ما با آرزوهای خودمون حال کنیم.

-پات برسه اونور چی می‌شی؟

-رقص‌مو که دیدی. سالهاست تمرین باله می‌کنم و آواز می‌خوای برات بخونم؟

-نه قربونت. اون امانتیا ما رو بده تا یادت نرفته.

-آخر شب!

سرش که به حال نارضایتی تکان خورد، دست به کمر شد
برایش:

-چیه؟ مگه زنت منتظرته؟ مگه داری یواشکی با دوستت معاشرت می کنی؟ تو الان یه مرد مجردی که حق داری از خجالت دلت در بیایی.

سر و سینه اش را برای گرشا جلو داد و افزود:

-لذت ببر از داشته هات.

چشمش به ساعت خورد. نزدیک هشت بود! خدا می دانست تا انتهای شب چه نمایش هایی برایش راه می انداخت تا از آن آپارتمان بیرون برود. دعا کرد دستش بند کاری توی آشپزخانه شود و حالا حالاها بیرون نیاید. طولی نکشید که با ظرفی میوه برگشت. پشت آن وسایل پذیرایی و انواع نوشیدنی را روی میز چید. مقابل تلویزیون نشست و کنترل را دست گرفت. روی فیلمی پلی کرد و سمت گرشا برگشت. دستش را دور بازوی او انداخت و سمت کاناپه ی مقابل تلویزیون کشیدش. تنگاتنگش نشست و گفت:

-یه فیلم جنایی برات گذاشتم بشین حالشو ببر. زبانتم خوب می شه.

از تیتراژ فیلم حدس زد ژانر و صحنه هایش را. آن مدل فیلم ها مورد علاقه اش بود. اما دوست نداشت با دلوین

تماشایش کند. اولین صحنه‌اش که نمایش داده شد، دلوین خندید و گفت:

-مثبت ۱۸ زیاد داره. جون می‌ده واسه تماشای دو نفری. دست دلوین را از دور بازویش عقب انداخت و سعی کرد بر خودش مسلط باشد. به تنقلات روی میز نگاه کرد. انواع و اقسام تخمه را برایش چیده بود. آن‌ها را می‌شکست یا تق و تق استخوان انگشتانش را. داشت حرصی می‌شد! وقتی از آن ساختمان بیرون زد، فلش قبل و یک رم‌ریدر سیاه کف دستش بود. تا سر کوچه رفت و وارد خیابان اصلی شد. قبل از آنکه جلوی ماشینی را بگیرد و از آن منطقه دور شود، لب جوب نشست و بالا آورد. جای لب‌های او را روی تنش، جای دندان‌هایش روی بازویش و تمام لوندی‌های دلوین را!

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



وقت بخیر عزیزانم.

آخرین بخش این فصل هم خدمتون آپ شد. امیدوارم
که لذت برده باشید. من که زیاد دوسش نداشتم. خیلیم
سخت بود چیدنش 😞

نظراتتون رو برام بنویسید 📍 حتما می خونم.

<https://t.me/nagedroman>

به احتمال زیاد این هفته دیگه پارت ندارم.

سپاس از همراهی و صبوری تون ❤️ 🌸

#فصل هفدهم

#پست هفتاد و دو

#دویست و ده

@Vip Roman

از تیزی گرما کم شده بود. به جایش کرونا تیز در جانها می نشست. با شروع پائیز جهش ویروس با رسیدن بیماری مشابه بیشتر شد. همچنان وحشت تیر و مردادی که بسیاری از مردم را داغدار کرد وجود داشت. هر دردی هم به کرونا ختم می شد. پیک چندمش را داشت پشت سر می گذاشت. همه ها برای نبود دارو، گرانی اش و وارد نشدن مواد اولیه ی مردم، خبر داغ آن روزها و موج اعتراضات بود. هیچ کس جواب قانع کننده برای دلواپسی مردم نداشت. مدیران و مسئولان بسیاری عزل و نصب می شدند بی آنکه چیزی تغییر کند. خبرهای رسیده به دست گرشا و ارجاعش به بالادستی ها از طریق عالمی، کارگشا بود. اما به بسیاری از آن عمل نمی شد. یا شرایطش نبود یا مخالفات داخلی کشمکش ایجاد می کرد. زیرمیزی های امثال کولیوند نیز در صدد این بودند بفهمند اخبار موثق چگونه درز پیدا می کند. آنها به دنبال جاسوس میانشان بودند و گرشا نام های دنبال شاهراه اصلی و رسیدن به شاه کلید مخزن اسرار. سکانس تلخ پایان بازی مرگبار حکومت ها با جان مردم، متوجه ملت بود. یک جمله در ضمیر ناخود آگاه مردم تبدیل به خشم شده بود. چرا فقط مردم از بین می روند؟ هیچ پاسخی روشنی برای اذهان

ترس خورده و جان عزیزانشان نبود الا توصیه‌های فردی. اپیدمی وحشت ذهن را یاد دوران غارنشینی و نبود امکانات می‌انداخت. چه خوب بعضی توانستند از آب گل‌آلود ماهی بگیرند و پله‌های ترقی‌شان را جان مردم کنند و بالا بروند. خیلی هم به واسطه‌ی آن به آرزوهایشان برسند. مثل دختری که شاه‌کلید را توی مشتش گرفته بود و به وقت عبور از سالن ترانزیت آنرا باز می‌کرد:

-الان وقت این حرفاست؟ هیچ مجلسی- تو این شرایط برگزار نمی‌شه. می‌ریم محضر- و جمعش می‌کنیم. بزار وقتی آبا از آسیاب افتاد و شوهر دلخواهتو پیدا کردی هر اسبی خواستی بتازون.

در مقابل جدیت گرشا به راحتی گفت:

-چرا عصبی می‌شی؟ من شوهر دلخواه‌مو پیدا کردم. برام اهمیت نداره مجلسی- برپا نمی‌شه. خودمون دوتا مهمیم. دوست دارم مراسم برام دلچسب باشه. شاید دیگه فرصت نشد ازدواج کنم. لااقل چهار تا عکس خوشگل و یه مراسم های کلاس برای دلم داشته باشم.

-این برنامه‌ای که تو چیدی احتیاج به زمان داره. حالا اگه دنبالش شروع یه زندگی بود می‌گفتم بزار به دلش بره جلو.

-شاید ما هم خواستیم با هم زندگی کنیم. تو دلت نگو
جهنم بزار خرج کنه.

حرفهای نگفته را که از دلوین می شنید، حرصش بیشتر
می شد:

-فک کنم جای تو من باید حق طلاق می گرفتم.
بلند خندید:

-نترس آقا خوشگله. من به همون ناخنک زدن راضی ام. جا
حرص خوردنم یه توک پا بیا پیشم مشت و مالم بده، کارت
راه میفته. هر وقتم برنامه ها جور شد عقد می کنیم.

یاد اولین و آخرین باری افتاد که به آپارتمانش رفت. اگر
چاره ای نداشت باز هم می رفت. در آن لحظه محکم گفت:
-یاور ما رو همون بار استاد کردی.

این بار بلندتر خندید:

-خیلی مزه داد. دوست دارم بازم بیای پیشم. دندونامو تیز
کردم برات.

-لااقل بزار محضری بشی بعدا بالا نیارم.

دلوین خندید و زهر مار جانانه‌ای شنید. به نظرش از قرارشان خیلی فاصله گرفته بود. انگار علاقه‌ی اولیه را برای زودتر جمع شدن ماجرا و رفتن نداشت:

-مخالف نیستم شیش‌دو ننگه‌ت مال خودم بشه. منتها با شرط و شروطی که گفتم.

-جاهایی که گفתי اوکی کنم دیگه مشکلی نداری؟

-نه. حله! آدرس و تلفن شو واسه‌ت می‌فرستم.

-تاریخ می‌دم هر کی رو خواستی جمع کن. دست دست نکن.

-خُب. هول نزن. اندازه‌ی کافی پازل بهم ریخته دستم هست.

-من به اندازه بازی می‌کنم. دست زیاد تکرار شه می‌زنم زیرش. حواست جم باشه شورش نکنی.

-جوووون رمانتیک بی اعصاب. بین کارات یه خرده برس به خودت. حال کن و لذت ببر. با این تعصبا به خودت ظلم کردی.

-خبر جدید و برام ایمیل کن بیکار نباشم. تا آخر هفته برات برنامه می‌فرستم.

-تاریخ دادی منم اخبارو می فرستم. عجله نکن!
 دندان هایش را بهم فشرد و لعنتی به دلوین فرستاد:
 -بیکار بگردم عصبی می شم. یه چیزی رو کن موتورم روشن
 شه بیفتم دنبال برنامه هات.

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و یازده

"باشه" ای گفت و ارتباط قطع شد. گوشی را روی میز
 انداخت و پوفی کرد. آن دختر مثل فولاد سفت بود. ضلع
 دیگر ایران بود. مدام دستورات زنانه اش را کم و زیاد می کرد.
 یکی با اسلحه بالای سر بود و دیگری با دسته گل! دلوین
 همه اش را با هم داشت و حسابی برایش تاس می ریخت.

مدام جفت شش می آورد و جایزه پشت جایزه طلبکار می شد. گاهی از اینکه خودش را وارد آن معرکه کرد، پشیمان می شد. راه پس و پیش نداشت. شکلات تلخی توی گلویش مانده بود که باید آب می شد. تعلل جایی نداشت. چشم بر هم می گذاشت یک سال می شد. نه ماهش رفته بود. آماده شد و دنبال اجرای فرمایشات دلوین بیرون زد. دستورات او از بالادستی ها بدتر بود. تازگی ها عالمی که بازپرس ویژه اش شده بود. مدام برایش خرده فرمایش صادر می کرد. انگار از انجام هر کاری می گذشت، تبدیل به وظیفه می شد. گاهی برایش تُرش می کرد. توی خیابان افتاده بود که تلفنش زنگ خورد. تا گفت الو، عالمی با توپ پُر پرسید:

-منتظر بذریاشی جدیدم. پرنده ها تو آشیونه تلف شدن. چیکار می کنی؟

به گرشا برخورد. بالای گود نشسته بودند و می گفتند لنگش کن:

-مأمور زیر دست نیستم هر چی دلت می خواد داری بهم می گی جناب سرگرد.

عالمی پُتی کرد تا گرشا نرم شود. اما گول نخورد:

-هر چی می گی سه سوت رو میزته. نوشش مال منه عیشش
واسه تو.

عالمی کوتاه آمد:

-خبرات غوغا کرده گرشا. همه می دونن من به جایی وصلم.
بی اجرت نمی زارم که. روم فشاره منم کم میارم. شرایط
بغرنجه.

-اینهمه ریختم تو دست و بالت باز وضع همونه که.

-حرف زیاده برادر من. کوتا به عمل برسه. هر کسی—
تونسته لحاف سر خودش کشیده.

-پس شماها چکاره اید؟

-فک کردی شمشیرشون پیش ما غلافه؟ اکثر کله گنده ان.
یا راه درو دارن یا همدیگرو حذف می کنن. الانم موندن
چهارشاخ این خبرا از هلدینگا چجوری داره درز پیدا می کنه.

-دست منم تا حدی بازه. بیشتر از اندازه خطری می شه
واسه طرفم. متوجه ای که!

-بگو اکیپ بزاریم. لو نمی دی طرفت کیه که.

-حواسم هست. خودشم زرنکه. تا حالا ردی نذاشته. فقط بگم تا یه مدت محدود هست. ردش می کنم بره. بفهمن دخلشو آوردن.

-جان عزیزت بزار ببیندیم این پرونده ی ناتو رو بعد چهارمیخش کن.

-شاید این اپیدی و پیک های پشت هم چند سال طول بکشه. هنوز همه چی در حد فرضیه اس. هدف من آزاد کردن ملزومات و داروهاییه که مردم احتیاج دارن. دیگه نمی تونم جون یه آدمو بزارم وسط تا خرده کاریا اداره حل بشه. باهاش یه قراری دارم. بجنب سرگرد. کادرتو بزرگ کن. امتیاز مثبت گرفتی به بالادستیا تقاضای عملیات تخریبی بده. بریز تو هلدینگا. لازمه تخته اش کنید. به هر کسی ظنت برد افسار بزن و بکشش تو اتاق بازپرسی. داری چیکار می کنی؟ مردم وحشت زده ان. عین برگ درخت دارن می ریزن.

-خیله خب گرشا. جوش نیار! اینجا ۲۴ ساعته جلسه ی اضطراریه. هیچ کس کوتاهی نمی کنه. منتها هر چی می ریم جلوتر وضعیت خرابتر می شه. بعضی جاها نمی شه سدو شکست.

- بعضی. وقتا خودت باید قانون وضع کنی. همه‌ی تبصره‌ها عین چراغ راهنمایی رانندگی ثابت نیست. باید آبدیت بشه. می‌دانست گفتگویش با گرشا مصالحه‌ای ندارد. او سری پرشور داشت و خودش محافظه‌کار بود. بحث را جمع کرد:

- فردا می‌ای باغ! چند مورده باید خودت جمعش کنی. کار من نیست.

- بفرست برام.

- می‌فرستم. واسه‌م حل نشد باید ببینمت.

"خُب"ی گفت و ارتباط قطع شد. به باغی رسید که دلوین آدرس داد. بسته بود! تف و لعنتی به خودش فرستاد و پارک کرد. پیاده شد بلکه دری فرعی پیدا کند. اگر راه نداشت دلوین آدرس نمی‌داد. جلوتر که رفت، در نفربر باز بود. از فاصله بسته دیده می‌شد. معلوم بود مشتریانی مثل دلوین دارند که آنگونه سفارش می‌گیرند. ندیده بود باغ گرفتن و مراسمات هم قاچاقی شود. کرونا هر بازی با آدم‌ها کرد. وارد شد و در را همان‌گونه که بود، روی هم گذاشت. مقابل خود باغی دید مثل بهشتِ ندیده. کالسکه‌های تزئینی و کاربردی از همان ابتدا چشم را می‌زد.

با فاصله اتومبیل‌های متعدد از عهد بوق تا آخرین سیستم روز. دری بزرگ و تمام شیشه نظرش را جلب کرد که نوشته بود: "مدیریت باغ تالار"

از تماشای اطرافش دست کشید و جلورفت. خنده‌دار بود در آن شرایط پی‌سور و سات عروسی صوری با دل‌وین افتاده بود. انتهای هفته نمایش به جاهای حساس می‌رسید. ایران توی راه بود...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست هفتاد و سه

#دویست و دو واژه

خودش را روی مبل جابه‌جا کرد و صدای قیژقیز چوب‌ها را درآورد. با بادبزن هم تندتند خودش را باد می‌زد. آیشن در حال چرخاندن چای بود و ثمانه توی بشقاب‌ها میوه می‌چید:

-چاق شدی مامان. برای سنت خوب نیستا.

ایران چایی برداشت و پشت‌چشمی برای دخترش آمد:

-کرونا وامونده نمی‌زاره آدم مٹ سابگ (سابق) بره و بیاد. نشستیم خونه حوصله‌مون سر می‌ره هی می‌خوریم.

سینی چای را مقابل پدرش گرفت و گفت:

-چطور بابا لاغرتر شده؟

-وزنه جرفتی (گرفتی) دستت نرسیده. می‌خوای منو شوهر بدی یا آداتو زن؟

ثمانه خنده‌اش گرفت. آیشن معترضانه گفت:

-وا مامان.

دستش را همراه بادبزن طرح اوشینش برای آیشن بالا انداخت:

-خریدار خریده تموم شده رفته. از این حرفا نزن مردم زیر زیرکی نمی خندن.

ثمانه ظرف میوه را روی میز وسط گذاشت و به هوای سر زدن غذا چپید توی آشپزخانه. آیشن سینی را روی پایش گرفت و نشست:

-اوائل آبانه. اینقد گرم نیست که خودتونو باد می زنید. وزن بالا واسه فشارخون و چربی خونتونم خوب نیست. واسه هیچی خوب نیست.

-حالا دوکتور نشو.

ثمانه دلش خنک شد که آیشن نیش مادرش را کشید. ایران اجازه ی حرفی دیگر به آیشن نداد. گردنش را سمت اتاق دراز کرد و بلند گفت:

(-بیم گلمیشوق الجلیقا کی تپیلیب سن اتاقا. گل گروم سنی ننه!)

-مگه اومدیم خواستگاری چپیدی تو اتاق گرشا. بیا ببینمت مادر!

آیشن گفت:

-رفت دوش بگیره. از صبح داره می ره و میاد.

-کجا؟

-دنبال کارا عقدش.

-با دختره؟

-حتما دیگه.

-گیر(غیر) اون یه بار دیگه ندیدیش؟

-من که همش سرکارم مامان. اونم مثل ما. تازه مشغله‌ی
دلون بیشتره.

-باید دختر زرنگی باشه. عکساش که اینجور می‌گفت.

آدا در حال نارنگی دادن دست نوه‌هایش سکوتش را
شکست:

-از رو عکس چیزی معلوم نمی‌شه. مهم گرشاست که
تاییدش کنه.

آیشن گفت:

-ظاهرا که خیلی زرنکه بابا. حواس جمم هست. جفت
گرشاست انگار.

ایران گفت:

-نرسیده دست زنامونم بند چرده(کرده) آگا(آقا). گذر دون
(قدر دون) باشیم خوبه.

متوجه شدند منظور ایران به ثمانه است. ثمانه هم
حسابی از شغلش تعریف کرده و راضی بود. اما از تیکه‌ی
ایران خوشش نیامد. انگار داشت او را به بی‌عرضه‌گی متهم
می‌کرد. در حالیکه شرط یاشار برای ازدواجشان خانه‌داری
بود و بس. برای کوتاه آمدن حالش هم مدیون گرشا بود.
توی دلش گفت: "خوبه عروساشو به دلخواه خودش
انتخاب کرده. والا حسابم با کرام‌الکاتبین بود." نشخوار
ذهنی دلش را خنک نکرد و از توی آشپزخانه گفت:

-یاشار دوست نداشت برم سرکار مامان. والا هم مدرکش و
داشتم هم عرضه‌اشو.

آدا سری به نشان "بفرما، خوردی" برای ایران تکان داد.
زن خودش را تکانی داد و نفسش را جای پرت کردن جنباند.
حرفی پیدا نکرد برای ثمانه. برای دلوین هم یک بام و دو
هوا بود. گاهی تعریف می‌کرد و گاهی روی قوز می‌افتاد. مثل
آن لحظه! بلیط دلوین آنروز برده بود. شاید هم
می‌خواست جز به ثمانه بدهد. هیچ عروسی خوشش
نمی‌آمد مقابلش از عروس دیگر تعریف کنند:

-بچه‌م بلده دست رو کی بزاره سرش دیگه کلاه نره. کاش از اول می‌زاشتمش به دل خودش زن بجیره (بگیره).
آدا گفت:

-آدم یه ناخن قومشو به غریبه نمی‌ده خانم.

-تو رو الان ول کنن باز می‌چسبی به ایسا.

-هر چی بوده تموم شده رفته. با این حرفا گرشا و زن آینده‌اش رو حساس نکن. خوب نیست مقایسه کردن.
ایران تندتر خودش را باد زد و گفت:

-بعضیا ببینن و بفهمن بچه‌شون لایق (لایق) زندجی (زندگی) نبوده خوبه چه (که).

-به گوش زن عمو چیزی نرسونی مامان.

گرشا در حال دست کشیدن توی موهایش از اتاق بیرون آمد. نگاهشان سمت او چرخید. ایران گفت:

-موهاتو خشک کن سرما نخوری، نمی‌خواد به فکر کسی-
باشی.

ایشن گفت:

-با این حرفتون یعنی قشنگ واسه زن عمو از خوبیای ندیده‌ی دلون تعریف کردید.

مادرش را ساکت دید، فهمید بند را آب داده است. مقابلش نشست و چای را از دست آیشن گرفت:

-آره مامان؟ گفתי به زن عمو اینجا چه خبره؟

آدا جای ایران در جواب گرشا گفت:

-مستقیم به گل‌نسا حرفی نزد که. تلفنو ورداشت با زن برادرش داشت صحبت می‌کرد.

زن برادر گل‌نسا دخترخاله‌ی ایران بود. مخبر اصلی آن دو خانواده. می‌دانست هر چه از ایران شنیده چهل تا رویش می‌گذارد و تحویل گل‌نسا می‌دهد. مادرش خوب خبرنگاری انتخاب کرده بود برای زخم زدن به دل گل‌نسا. پوفی کرد و چایش را تلخ بالا رفت. سردی و داغیش مهم‌تر از حرارتی که از گوشش بیرون زد، نبود. ایران معترضانه گفت:

(-اورگ جیرون یاندی. ایستیدی هلم.)

-دل و جیگرت سوخت. داغه هنوز!

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و سیزده

آی‌شن حرصِ فروخورده‌ی گرشا را هم بیرون ریخت:
-منیژه خانم شما بچه رو قنداق می‌کنه می‌زاره تو بغل آدم
مامان. واسه چی بهش گفتم هنوز خبری نیست.
ایران معترضانه گفت:

-چند روز دیگه عگده (عقده). مردم اسم نذاشته صدا
می‌زنن. من چرا باید برای زن دادن بچه‌م خجالت
بچشم (بکشم)؟ بعدش با دخترخاله‌م درد و دل
چردم (کردم).
گرشا گفت:

-درد و دل شما باعث دل‌درد ماست ماما جان. دورت
بگردم. من دلم نمی‌خواست فعلا کسی بفهمه.

-چرا؟ مگه گزاره(قزازه) دزدی هیزی کنی؟ داری بعد ۵ سال آگایی(آقای) واسه ناصواب رفتن زنت، ازدواج می کنی. از حرف مادرش خوشش نیامد. آدا و آیشن هم:

-صواب و ناصواب رفتنش بماند. خودتون گفتید آدم باید قدردون باشه. نگا کن به امروز دُرسا. تاثیر همون داروهاییه که اینجا نیست و الیسا داره براش می فرسته.

لُپ ایران باد کرد. وقتی جوابی برای حرف به جا نداشت آنطور می شد. اما از تک و تا نیفتاد:

-پولشو می گیره. نزار منتش سرت بمونه. آدا گفت:

-خوبه خودت انگشت گذاشتی روش و باهاش دشمن شدی خانوم. این چه مرامیه آخه؟

ثمانه "قربون دهنه"ی توی دلش گفت. ایران با حرص به آدا جواب داد:

-اون دختر از اولش با من چپ نشست و پا شد. آخرشم آبرومو تو شهر شست و برد.

-جوونا حالا رو باید بزاری به دل خودشون زندگی کنن. دوره اره بده تیشه بگیر گذشته خانم.

-حالا گفتم که گفتم. اون دیجه (دیگه) صنمی با خانواده ما نداره.

گرشا برای قطع شدن آن بحث مداخله کرد. آینا و سلنا را روی زانویش نشاند تا دست از سر و کله‌اش بردارند:

-اليسا مريضه مامان. خودم بعدا بهش می‌گفتم.

-خدا شفا بده. اون تو رو می‌خواست ول نمی‌کرد بره. (گُصه) غصه خودتو بخور.
آدا پرسید:

-چشه دختره؟ تو کشور غریب! تک و تنها.

-انگار دوباره کرونا گرفته.

آیشن گفت:

-وا. مگه تازه خوب نشده بود؟

-نمی‌دونم چه جوری باز گرفته. زن عمو بهم گفت.

ایران وسط حرفشان پرید:

-اینکد (اینقد) که با گل‌نسا و الیسا بگونگو داری با من نداری. خوبه طلاگ (طلاق) گرفتن.

خنده و تعجبش از حرف مادر درهم شد:

-چه حرفیه مامان! قطع رحم که نکردیم. ناسلامتی فامیلیم. الیسا مریض بود زنگ زدم به زن عمو جویای حالش باشه. مگه اون بنده خدا کسی رو داره.

با گرشا کج نشست و دوباره تندتند خودش را باد زد. آیشن لیوان گرشا را گرفت و سمت آشپزخانه رفت. زنگ ساختمان بلند شد و سلنا را همراه آینا دواند. یاشار سلام و علیک گویان تو آمد و دخترها را بغل کرد. پُر خنده سمت آدا رفت و همراه دخترها سمتش خم شد. آیشن فوراً گفت:

-روبوسی نکنید تو رو خدا. برو دست و بالتو بشور یاشار. یاشار "چشم" گویان سر آدا را ماچ کرد و سمت ایران رفت. زن به تذکرات بهداشتی آیشن گوشش بدهکار نبود. پسرهایش را نمی بوسید دلش آرام نمی شد. در حال بوسیدن یاشار زیر گوشش گفت:

(-آروادون آرتیریب. سن ده بوشا گویوبسان.)

-زنت دُم درآورده. توأم داری وا میدیا.

یاشار عقب ایستاد و با تعجب به مادرش نگاه کرد. نگاه ایران به معنی "بعدا می گم" چرخید و به زبان محاوره اش زد. با پسرها که می نشست، یک لب داشت و هزار خنده!

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



سلام و روزبخیر

کلی از دورهمی های خانوادگی لذت می برم. مثل شمام از دست ایران حرص خوردم 😁

پ.ن: جاهای خالی ترجمه ها ترکی هست. فک کنم دیلماجم خوابه 😊 انشالله تفسیر کردن می نویسم
سرجاش 😊

عصر بخیر ❤️

#پست هفتاد و چهار

#دویست و چهارده

بین صحبت‌ها مدام پی فرصت می‌گشت متوجه‌ی منظور مادرش شود. همیشه روی حرف‌های مادرش حساسیت داشت. اوایل ازدواجش فوراً واکنش نشان می‌داد و به روی ثمانه می‌زد. مادرش هم فهمیده بود نقطه ضعف یا شار را. کم‌کم با صحبت‌های گرشا منعطف‌تر شد. بعد از کشمکش‌هایی که سرگوشی داشتند و با سرکار رفتن ثمانه تا حد زیادی صبورتر. نم‌نم داشت از غدگیرهای سال‌های ابتدایی ازدواجشان کم می‌کرد. فهمیده بود اخلاق ثمانه مختص خودش است و نباید گول بخورد. به قول مادرش سفت مقابلش باشد تا مثل گرشا سفت نخورد. سر ثمانه نیز که با کار گرم شد، بیشتر به خودش و زندگیش می‌رسید. بالاخره داشت از مدرکی که برایش زحمت کشیده بود استفاده می‌برد. برعکس مواقعی که خانه‌دار بود و گاهی بی‌حوصله، غذایش همیشه آماده بود و خانه مرتب. انگار

زندگیش نظم بهتری گرفته بود. مراوده‌ی هر روزه با مادرش هنگام بردن و بازگشت سلنا با تجربه‌ترش می‌کرد. فهمید مادرش نیز برای قشنگ‌تر شدن زندگی‌شان در تکاپوست.

از نیامدن رضا که مطمئن شدند، سراغ آماده‌سازی شام رفتند. مادرش کرونا گرفته بود و رضا دورادور مراقبت‌های بهداشتی‌اش را می‌کرد. قد دالی کردن و عرض ادب به پدر و مادر آیشن آمد. غذا و نوشیدنی‌هایی که آیشن برای مادرش آماده کرده بود، همراه سفارش‌اتش گرفت و برگشت. از حرف‌های رضا معلوم بود زن میانسال حال و روز خوبی ندارد. اما حاضر نشده بود در بیمارستان بستری شود. آیشن همراه دوست پرستارش مرتب به دیدارش می‌رفت. توصیه‌های پزشک و تجهیزات پزشکی را نیز برای مادر همسرش به خانه برده بود.

تا انتهای شام صحبت‌شان در مورد کرونا، وضعیت الیسا و مادر رضا بود. سفره‌ی شام با کمک گرشا و یاشار جمع شد. آنها وسایل را به آشپزخانه می‌بردند و آیشن و ثمانه می‌شستند. ایران کنار آدا بالای خانه نشسته بود و نگاهشان می‌کرد. آدا از رفتارشان لذت می‌برد. اما از

نگاه‌های ایران معلوم بود خوشش نمی‌آید پسرهایش در امور خانه مداخله کنند. دوست داشت بالا بنشینند و فقط دستور بدهند. شانس آورد یا نیارود که پسرها مثل پدرشان منعطف بودند. گه گاهی یاشار به رگ خودش می‌زد که او را هم با حرف‌هایشان مدام عقب می‌کشیدند.

زن‌های جوان بالاخره با سینی چای و ظرف میوه بیرون آمدند. خسته نباشید جانانه‌ی گرشا و آدا همین‌طور نگاه نصفه‌نیمه‌ی یاشار را با لبخند جواب دادند و پس از پذیرایی نشستند. یاشار هنوز هم قادر نبود برخی خصلت‌های خوب خود را مثل گرشا بروز دهد. نگاه بازدارنده‌ی مادر رویش اثر داشت. آیشن در گفتگوی خانوادگی‌اش سهیم شد. موضوع در مورد دلوین و برنامه‌های گرشا بود. حواسش نبود و جواب حرف‌های مادرش را مانند خودش به زبان ترکی می‌داد. یاشار و همسرش را هم بر همان گویش راه انداخته بود. تنها کسی که فارسی صحبت می‌کرد گرشا بود. او هم مجبور می‌شد گاهی برای هشدار دادن برخی نکات به مادر، ترکی حرف بزند. ثمانه خودش را با آینا و سلنا سرگرم کرد تا شب‌نشینی بیشتر برایش کش نیاید. اما خسته شد! لیوان چای‌اش که خالی شد، کنار گوش یاشار گفت:

-من می رم بالا. خسته ام.

به همان طریق جوابش را داد:

-تازه ساعت دهه. زشته!

ثمانه دلیل اصلی اش را خورد. متوجه شد ایران از زیر چشم دارد می پایدش. از وقفه ای که بین صحبت ها افتاد استفاده کرد:

-باجازه همگی من می رم بالا. جمعه شب شام درست می کنم تشریف بیارید دور هم باشیم. انشالله حال مادر آقارضا هم بهتر بشه و باشن. به دامون و سمیه جون هم می گم بیان.

گرشا گفت:

-آر شام هست.

رو به گرشا کرد و گفت:

-صلاح دونستید به دلوین جان هم بگید بیان.

ایران از حرف ثمانه استقبال کرد:

-عروس یه کلام حرف حساب زده باشه همینه.

چهره‌ی ثمانه جمع شد. اما چیزی نگفت. به گرشا که نگاه کرد، جواب داد:

-بهش می‌گم. اما فک نکنم بتونه بیاد. قراره خانوادهاش برسن. احتمالاً با اونا سرگرمه.

-هر طور صلاح دونستید. اگر اومدنی شد بهم بگید. بالاخره هم صاب‌کاره هم عروس. ما قبل عقد پاگشا می‌کنیم. دوتام عروسن کار بیشتره.

به شوخی ثمانه خندیدند و سمت در رفت.

آیسن دنبالش بلند شد و گفت:

-برو عزیزم. از صبحه روپایی.

آدا پرسید:

-از کار و بار راضی هستی بابا؟

ثمانه برگشت. لبخندی زد و به گرشا نگاه کرد:

-به لطف داداش و جاری نیومده خدا رو شکر. خیلی خوبه! سرم حسابی گرم شده. خسته می‌شم اما دیگه فرصتی واسه حوصله سر رفتن و غرزدن سر یاشار نمی‌مونه.

یاشار ادامه داد:

-خوبیش اینه صبونه هم می خوریم صبا. قبلا یه لیوان شیر
سرد می رفتیم بالا و می زدیم بیرون.
لبخندی به حرف های آنها زدند. فقط ایران سوسه ای
آمد:

#پرونده ی ناتمام

#دنیا ی خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و پانزده

-تا لنگ ظهر که خواب بودید. دیگه گر(غر) زدنت سر
یاشار چی بود؟

همه فهمیدند حرف ثمانه بیشتر جنبه‌ی شوخی دارد و هر کدام برای ایران پشت‌چشمی آمدند. یاشار که ثمانه را پکر دید، جواب داد:

- آدم کار نداشته باشه می‌خوابه دیگه. پاشه اعصابش خُرد شه؟

از حمایت یاشار فهمیدند وضعیت جدید را دوست دارد. اما ایران خوشش نیامد:

- زنا گدیم (قدیم) وقت خواب جا کردن و گر (غر) زدن نداشتن. یا کار بود یا بچه‌داری و کهنه‌شوری. الان پای بچه‌ها پوشک می‌زارن ظرفاً رو هم ماشین می‌شوره. آیشن با حرص گفت:

- قدیمایه مرد کار می‌کرد ده سر عائله‌اش می‌خوردن. حالا زنا دو تا پارچه هم می‌شستن. اما الان زن و مرد باید کنار هم کار کنن تا یه لقمه نون دربیا. دیگه وقت کهنه‌شویی ندارن بدبختا.

گرشا ادامه داد:

- از این بحث قدیم و جدید اصلاً خوشم نمیاد. هر کسی- تو دوره‌ی خودش زندگی می‌کنه. چون من راحت نبودم

زمان خودم، باید به بچه‌ام بگم به گذشته‌ی من نگاه کن و این مدلی باش؟

آدا نرم نرم سر تکان می‌داد. ایران که حسابی جلوی عروزش دماغ سوخته شده بود دوباره بادبزنش را دست گرفت. بالا زدن حرارتش معلوم شد:

-بازم کار زنا گدیم (قدیم) بیشتر بود. رب پزن، ترشی بندازن، خروار خروار سبزی خرد کنن، فرش بشورن... اوف! الان یه غذا (غذا) می‌پزن صد دفعه نگ (نق) می‌زنن. آیشن گفت:

-والا الانم ما همه کار می‌کنیم.

-حالا مجه (مگه) من با توام خودتو هی دخالت می‌دی و حرص می‌خوری؟ ظرفشوری‌اتم که خونه جدید نبردی بس که کوچیکه. اینهمه جا اینجا مردم استفاده می‌کنن تو رفتی لونه مرغ گرفتی.

ثمانه آن حرف را به خودش گرفت. ایران بزرگی خانه را به رُخ پسرهای عزیزتر از جانش که نمی‌گفت. قبل از اینکه آیشن حرفی بزند، "بالاجازه" ای گفت و سمت در رفت.

همه کاملاً فهمیدند ناراحت شده است. حق را هم به او دادند. سلنا را صدا زد و گفت:

-بریم بالا مامان.

سلنا "نه"ی غلیظی گفت و شروع به بالا و پایین پریدن کرد. یاشار گفت:

-تو برو من میارمش.

سری تکان داد و "شب بخیری" گفت. جوابش را بلندبالا شنید. صدای ایران ناپیدا بود. مقابل در "یاشار بیا" پی گفت و منتظر ماند. کلید را گرفت و با پشت چشم نازک کردنی برای او سمت پله‌ها رفت:

-بشین مامانت حسابی برات روضه بخونه.

- "چی گفتی" آرامی پشت سر ثمانه گفت و زورکی خندید. بیشتر شبیه تلخند بود. داخل که برگشت آیشن و گرشا مشغول حرف زدن با مادرش بودند. حرف‌شان بیشتر حالت بگو مگو داشت. بیشتر به برخوردش با ثمانه معترض بودند:

-اليسا کنار رفته گيرت به ثمانه گرفته مامان؟ حتما رو بورس و اسهات تا دلوين برسه.

از یاشار انتظار آن حرف را نداشت. "وایی" گفت:

-نمی‌شه به عروسا حالا بگی بالا چشمتون ابرو. من با مادرشوهرم ده سال تو یه اتاق بودم از گل بالاتر بهش نگفتم.

آدا حق را به بچه‌هایش می‌داد. پشت حرف‌های آنها را گرفت:

-اونوقتا زندگیا همون مدلی بود. مادر منم بهت بی‌حرمتی می‌کرد یا نمی‌کرد به خودتون که تو خونه بودید ربط داشت خانوم. یه بار شکایت کردید به هردوتون گفتم مشکل و خودتون حل کنید. به دوبار که کشید سواتون کردم. اما الان داری به عروست می‌گی خونه‌ی بزرگ مال تو زیاده. این حرف زشت نیست؟

ایران برای فرار از زیر بار حرف‌های حق آدا و خانواده‌اش از جمله‌ی سرشب ثمانه چوبی ساخت تا توی سرش بکوبد:

-ندیدی چطور جواب منو داد دختره؟

یاشار پرسید:

-چی گفته مگه؟ ثمانه زن بی‌ادبی نیست والا.

آیسن حق را به ثمانه داد. دستش را برای یاشار تکان داد که یعنی "جوابت پیش منه." رو به مادرش کرد و گفت:
 -مادر رضام به من بگه بی عرضه، جواب می دادم مامان.
 یاشار "چی" غلیظی گفت. ایران فوراً بل گرفت:
 -من اینو نگفتم دختر.
 گرشا دخالت کرد:

-چرا مامان گفتی. این کلمه رو واضح نگفتی ولی منظورت همین بود قربونت برم. نزن زیرش.
 آیسن پشتبند گرشا اضافه کرد:
 -شرط خودمون بود ثمانه سرکار نره. یاشار خواست! والا ثمانه تا قبل ازدواجش داشت کار می کرد. بعدش مقررات زنِ خونه دار با زنی که بیرون کار می کنه فرق داره.
 آدا گفت:

-اصلاً صب تا شوم بخوابه، به ما چه. سر زندگی خودشه. ما همیشه عزت و احترام دیدیم. چی مگه می خوایم از زندگی بچه هامون!
 گرشا گفت:

-وقتی هم یه نفر بینمونه که متوجه نمی‌شه داریم چی می‌گیم، بهتره فارسی حرف بزنیم. من متوجه بودم ثمانه بی‌حوصله شده. حق داره بهش برم خورده باشه. آیشن سر تکان داد و تایید کرد. ایران فورا گفت: -زبون من رو ترکی بیشتر می‌چرخه. چیکار کنم؟
یاشار گفت:

-ماشالا بخوای بزنی تو پر آدما که خوب رو فارسی می‌چرخه تاج سر. ایران خودش را تندتند باد زد و شانهاش را برای آنها پرت کرد:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و شانزده

(-ندی هاموز توکولوب سوز منیم اوستومه؟)

-حالا چیه همه تون سر من ریختید؟

رویش را چرخاند و پراند:

-به اسب شاه گفتن یابو؟

گرشا پوفی کرد و پرتقالی از توی ظرف میوه برداشت. یاشار که دید حرف هایش از دهان خانواده اش زده شد دیگر چیزی اضافه نکرد. سمت سلنا چرخید و تشرش را سر بچه زد. توقع نداشت مادرش آن حرف را زده باشد: -بسه سلنا. سرمون رفت.

سلنا موهایش را پشت گوشش زد و دست به کمر شد: -داریم بازی می کنیم. خودتون اینهمه سر و صدا می کنید مگه ما گفتیم سرمون رفت.

گرشا همراه آدا خندید و قربان صدقه ی سلنا رفتند. دخترک سمتش دوید و پره ی پرتقالی را که گرشا سمتش دراز کرده بود گرفت. یکی هم برای آینا برد. آینا کله ی عروسکش را زیر بغلش زده و پاهایش آویزان بود. مظلومانه داشت نگاهشان می کرد. همیشه اغلب

درخواست‌هایش از زبان سلنا مطرح می‌شد. سلنا زیون‌دارتر بود. اینبار یاشار به نرمی گفت:

-بازی رو تمون کن بریم بالا بابایی. خسته‌ام!

سلنا "نمی‌خوام گویان" بالا پرید. یاشار اخمی برایش انداخت ساکت شود. سلنا خودش را برای یاشار کج کرد و "ایش" ایران را به جان خرید:

(-ننه سی کیمین باشاریر نجور اورک آپارا.)

-عین مامانش بلده چه‌جوری عشوه بیاد.

آینا با "بریم بالای محکمی که یاشار دوباره به سلنا گفت" گریه افتاد. با عکس‌العملش خواست سلنا کنارش بماند. سلنا "اوم" کودکانه‌ای برای یاشار آمد و دست به سینه خودش را کج کرد. صدای خنده که شنید، دست آینا را گرفت و با زبان بچه‌گانه شروع به آرام کردنش کرد. گرشا قبل از دخالت یاشار بلند گفت:

-امشب سلنا و آینا پیش من روی تخت می‌خوابن. می‌خوام براشون قصه بگم.

دخترها شروع به بالا و پایین کردن کردند و اشک‌های آینا تبدیل به خنده شد. دوتایی سمت گرشا دویدند و آویزان

گردنش شدند. یاشار بلند شد و چشم و ابروی برای گرشا آمد. گرشا مستقیم نگاهش کرد و چشمکی برای یاشار فرستاد:

-دختر بازی رو جمع کنید بخوابیم. مامان ایران و آدا خسته‌ان. بقیه‌اش باشه فردا.

سلنا دوید و مقابل پای یاشار ایستاد. سرش را بالا گرفت و معصومانه گفت:

-اجازه بده امشب پیش آینا بمونم بابایی جون. قول می‌دم دختر خوبی باشم.

آیشن خم شد و لپ سلنا را محکم بوسید:

-اجازه می‌ده عمه فدات بشه الهی.

یاشار مقابل پای سلنا نشست:

-از مامان اجازه نگرفتی که.

-خودت بهش بگو دیگه. تو بگی مامانی چیزی نمی‌گه.

سرش را کج کرد و "باشه" ای چاشنی ناز کودکانه‌اش کرد. صورت سلنا را بوسید و بلند شد. "شب بخیر" ی گفت و با اشاراتی به آیشن رفت. آیشن که دنبالش تا مقابل در رفت، آرام گفت:

-خوابش برد زنگ بزن پیام ببرمش بالا. از وقتی ثمانه رفت و برگشت، شب بیدار شه ثمانه رو نبینه گریه می کنه.

"باشه" ای شنید و چرخید. همزمان توی سینه‌ی دامون فرود آمد. با مشت به شکمش زد و گفت:

-کجایی تو ولگرد. یازده شبه.

ماسکش را زیر چانه کشید. توی صورت آیشن رفت و ماچی روی گونه‌اش نشانده. می دانست روی دست و صورت شستن خیلی وسواس دارد. "پدر صلواتی" به دامون گفت و خندید. پسر جوان ذوقی کرد و جواب بی ربط داد:

-مامان ایران اینا رسیدن؟

یاشار گفت:

-شما دیر رسیدی.

به آیشن نگاه کرد و پرسید:

-شام واسه من نذاشتید نامردا؟

یاشار جواب داد:

-کسی— که تا یازده شب خیابونا رو متر می کنه، شامم همونجا کوفت می کنه.

-والا به قرآن دنبال کار بودیم. دایی فرستاده بودمون گمرک. صدای دامون گرشا را مقابل در کشید:

-اومدی؟

سلام و جواب سلامشان در هم ادغام شد. کتف دامون را گرفت و داخل کشیدش:

-بیا ببینم چه خبر! چقد دیر کردی.

قبل از اینکه دامون تو برود، یاشار پرسید:

-راست می گه دنبال کار تو بوده؟

گرشا سر تکان داد و تایید کرد. آیشن گفت:

-نمیری برو بالا بیا تو. در بازه بچه ها یخ می کنن.

یاشار سرش را بالا انداخت و از پله ها بالا رفت. توی

جیبش دنبال کلید گشت. یادش آمد به ثمانه داده است.

زنگ زد! ثمانه را که مقابل خود دید پت و پهن خندید. زن

جوان پشت چشمی برایش آمد و سمت آشپزخانه برگشت.

از پشت نگاهش کرد. تاپ و شلوارک کوتاه و چسبناکی

جای شومیز و شلوار جین ساعت قبل، هیکل قشنگش را قاب گرفته بود. به قول مادرش اصلاً بهش نمی‌آمد یک شکم زاییده باشد. همیشه دراز و نشست و شنای صبحگاهی‌اش را می‌رفت و مراقب اندامش بود. فهمید پشت چشم آمدنش هم به خاطر حرف‌های مادرش است. آن وسط گیر افتاده بود. یا مادر برایش چشم و ابرو می‌آمد یا ثمانه. در حال باز کردن دگمه‌هایش جلو رفت. ثمانه مقابل سینگ ایستاده بود و داشت چیزی می‌شست. دست‌هایش را دور کمر او انداخت و به خود چسبانده‌اش. سرش را توی سینگ چرخاند و در حال شستن مقنعه‌اش دیدش:

-می‌نداختی تو ماشین خب جیگر. دستاتو خراب نکن. فهمید دارد ماله می‌کشد روی بدعنقی مادرش. از وقتی سرکار هم می‌رفت بیشتر هوایش را داشت:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست وهفده

-یه مقنعه ارزش نداشت بنذازم تو ماشین.
-خب چن تا بگیر نخوای هر شب بشوری.
-آخه نسل ما گشاده مدام باید جواب زیر و روی چشم زنا
قدیم و بدیم.
خندید و بناگوش ثمانه را ماچی پُرصدا کرد:
-اصل کار حاجیته که می‌خوادت. ول کن نک و نال بقیه
رو.
-نه والا. شده مامان من یه بار به تو حرفی بزنه؟
دست‌هایش روی تن ثمانه جابجا شد و در حال مالیدن
هیکلش دندان بهم سابید:
-من باس هیکل مادرزنمو گل بگیرم تو رو واسه‌م ساخته.

از فشار دست یاشار دردش آمد و با ته آرنجش به شکم او زد:

-نکن! بچه کو؟

از اینکه ثمانه خیلی زود کوتاه می‌آمد و غرولندهایش به همان جمله‌های کوتاه جمع می‌شد خدا را شکر کرد. برعکس الیسا که خیلی کینه‌ای بود و حرف روی دلش می‌ماند. کنار رفت! در حال درآوردن شلوارش گفت:

-آینا گریه کرد موند پیشش.

-می‌آوردیش بابا. الان مامانت واسه مون حرف درمیاره. برگشت! شلوارش را روی مبل انداخت و پیراهنش را کله‌ی مبلی دیگر. ثمانه معترضانه جیغ زد. اما یاشار خنده‌کنان سمتش رفت. از حال چشمان یاشار خوشش آمد. اما برایش گارد گرفت:

-دست به من نمی‌زاریا.

یاشار نوک انگشتش را به پهلوی زن جوان زد و گفت:

-جیز!

خنده‌اش گرفت. مقنعه‌اش را توی صورت یاشار تکاند. آبِ پخش شده چشم‌هایش را بهم زد و آنرا از دست ثمانه گرفت:

-اینجوری می‌خوای بری پهنش کنی؟

به سرتاپای لخت یاشار اشاره کرد:

-تو اینجوری برو. باز من یه تاپ تنمه.

در حال رفتن سمت تراس گفت:

-کسی. به پشم و پُخ من نیگا نمی‌کنه. تو رو اینجوری ببین تا صبح پشت پنجره می‌خوابن.

در حال رفتن سمت اتاق خواب بلند گفت:

-برو به مامانت بگو. پشم و پخ مردارو ترجیح می‌ده به ناز و اطوار زنا. پسر دوسه کلا. باید یکی بزام براش از کولمون بیاد پایین.

دستی سرد دور شکمش حلقه شد. جیغ کوتاهی کشید و دهانش روی تنِ خنک یاشار حبس شد:

-چه یخی! هوا سرد شده‌ها.

شروع به ور رفتن با تن ثمانه کرد و گفت:

-بیا بریم تو کارش یکی بسازیم.

-انگار بدت نیومده‌ها.

-نه! پسر-م بشه خوش به حال-مه. می‌شم اولین پسر-م. ماما که واسه‌اش نوه‌ی ذکور آورده. می‌زارتم روی سرش. الانم دور من و توئه میدون واسه‌مون بازه. بتاز واسه‌ش!

-صابون به دلت نزن. تازه وزنم برگشته سر جای اولیه‌اش. به این زودیام گول نمی‌خورم.

ثمانه را روی تخت انداخت. تا خواست جا خالی دهد روی سینه‌اش چتر شد. دست و پا زدن‌هایشان به وقت عاشقی لای هم گیر کرد و صدای خنده‌ی زن بالا رفت. حسابی که از خجالت خودش درآمد، دستش را دراز کرد و توی کشوی درآور چرخاند. بسته‌ای بیرون کشید و آنرا مقابل ثمانه بالا گرفت. صدای خنده‌های ثمانه خوابید. لبخندش مبدل به تعجب شد. جای نگاه کردن به جعبه‌ی گوشه‌ی، روی چشم‌های حالت گرفته‌ی یاشار بُراق شد. طولی نکشید که دست‌هایش را دور گردن یاشار حلقه کرد و زد زیر گریه. صورتش را به کناره‌ی شقیقه‌ی یاشار سایید و میان گریه گفت:

-ببخشید! به خدا نمی‌خواستم اذیت کنم. اصلاً فکر خیانت و سوءاستفاده از اطمینانت توی وجودم نبودم. همیشه عشقم بودی و هستی. تا زنده‌ام! هر وقت تو اون چت‌ها حرفی گفتم و شنیدم پیش وجدانم ازت خجالت کشیدم. می‌دونستم چقد از حرف زدن با یه مرد غریبه بی‌زاری. می‌دونستم خدا داره نگاهم می‌کنه. می‌دونستم یه روزی به خاطر اون کارا پیش خودم و وجدانم، پیش خدا و پیش تو چقدر شرمنده می‌شم. اما انگار مدتی عظم کار نمی‌کرد.

دستش را لای موهای او انداخت. بینیش را جابه‌جا کرد. در حال زیرو رو کردن موهای یاشار افزود:

-همیشه دلم می‌خواست بهت بگم حلالم کن. از گناهم بگذر. اما هر وقت نگاهم تو چشمت افتاد خجالت کشیدم. منو می‌بخشی؟

صدایی از یاشار درنیامد. به نوازش دستان ثمانه نیاز داشت یا حرف‌هایش، نفهمید. قلبش شروع به کوبیدن کرد. می‌خواست سرش را عقب بکشد و یاشار را نگاه کند. اما تردید داشت. می‌ترسید! دلهره توی جانش موج می‌زد. دقایقی گذشت! دست‌های یاشار دور تنش حلقه شد. از

فشاری که به بدنش می داد فهمید حرص دارد. دندان هایش را به بناگوشش زد و لاله ی گوشش را گاز گرفت. از سفتی دندان های یاشار دردش آمد. اما شیرین به جانش چسبید. محکم تر بغلش کرد و سینه اش را چندبار بوسید. دست های یاشار که توی موهایش پیچید و شروع به نوازشش کرد، فهمید آرام شده است. دیگر نگفت ببخشید! بخشیده بودش که نفسش برای درهم آمیختن در تن او بالا زد...

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



سلام، صبح بخیر

امیدوارم از خوندن پست های بلند و جدید لذت برده



باشید

#پست هفتادوپنج

#دویست وهجده

بحث و گفتگو تا پاسی از شب ادامه داشت. بالاخره توانست مادرش را راضی کند کوتاه بیاید. آن هم با اعمال شاقه! به نوعی تهدید کرد اگر بخواهند مته به خشخاش بگذارد دور ازدواج کردن قلم می گیرد. پیش از آن ایران پایش را توی یک کفش کرده بود قبل از انجام مراسم دیداری با خانواده‌ی دلوین داشته باشد. بدش نمی آمد دلوین به دعوت ثمانه جواب مثبت بدهد و قبل از انجام مراسم با پدر و مادرش آشنا شود. اما دلوین دعوتش را رد کرد. سرگرم تدارکات مراسمش بود. در جواب گرشا که گفت مهمانی دوساعته چه وقتی می گیرد، جواب داد نمی خواهد رنگ موهایش برای مهمانان لو برود. نمی دانست از برخی کارهای دلوین بخندد یا فریاد بکشد. اینقدر قضیه را جدی گرفته بود که حتی برای رنگ ناخن هایش هم برنامه داشت. گاهی به شک می افتاد نکند

قرار است تا همیشه همسرش بماند! خرخره‌اش را بچسبد و مثل موریانه بجودش تا به رگش برسد. اما موضوع برای ایران جمع نمی‌شد. تا گرشا بتواند مادر را قانع کند، فکش افتاد. بالاخره آن چند روز گذشت و لحظه‌ی موعود رسید. شهر و شورانگیز شب قبل تماس‌هایشان را گرفتند. اشک و لبخندشان را مخلوط کرده و به وجود گرشا ریختند. چقدر سخت بود برایش آنهمه نقش بازی کردن. قربان صدقه‌ی خواهرها رفتن و تظاهر به خوشبختی کردن. تشریفات و دستورات دلوین هم که تمامی نداشت. اندک وقفه‌ای که به او داد فرصتی کوتاه بود برای تنفس. وارد اتاقش شد! کمی مقابل پرتوی الیسا ایستاد. بی‌آنکه حرفی بزند لباس‌هایش را از تن بیرون کشید. آنقدر حرصی کم مانده توی تن خود پاره‌شان کند. آنها را روی تخت ریخت و وارد حمام شد. از آنجای راه به بعد باید با چشم بسته پیش می‌رفت. والا چیزی پیش نمی‌رفت! دلوین آدرس آرایشگاهی برایش فرستاده بود و تاکید داشت حسابی خودش را بیاراید. اما نتوانست ریش‌هایش را اصلاح کند. با ماشین تمیزشان کرد و موهایش را سشواری کشید. مثل همیشه! مدل موهایش خصوصا وقتی بهم ریخته می‌شد، عشق الیسا بود.

پیراهن سفیدش را پوشید و توی شلوارِ سرمه‌ای‌اش مرتب کرد. کمربندش را محکم کرد و سر آستین‌هایش را بالا گرفت. دگمه‌ها را جای خود بست و حلقه‌ی کرواتش را سفت کرد. از رنگِ زردش بیزار بود. اما نسخه‌ای بود که دل‌وین برایش پیچید. مقابل آینه که ایستاد، رنگ زرد کروات بیشتر اذیتش کرد. آنرا از دور گردنش کشید و جایش را به کرواتِ سیاه داد. همرنگ دلش! کتش را روی دست انداخت و یکبار دیگر به خود نگاه کرد. همه چیز برای رفتن آماده بود الا دلش. سر و صداهایی که از بیرون می‌آمد حالش را بد می‌کرد. شلوغ‌بازی ایران بر بدحالی‌اش دامن می‌زد. چاره داشت سقف را سوراخ می‌کرد و خودش را پروازکنان به ایسا می‌رساند. شب قبل با او صحبت کرد. حالش تا حد زیادی بهبود پیدا کرده بود. اما هنوز سرفه می‌کرد و صدایش گرفته به گوش می‌رسید. جمله‌ی آخر ایسا تا صبح روی اعصابش بود:

(-اوشی کی الان فقط منه ارام الیر. سن گورمق دیر. تز گل یانیم)

-تنها چیزی که الان آرومم می‌کنه، دیدنته. زود بیا سراغم!

رسیدن به انتهای آن راه، رسیدن به ایسا بود. اینگونه خودش را قانع می کرد تا قدم هایش را بلندتر بردارد. والا به عقب برمی گشت و سوراخی از دیوار برای فرار ایجاد می کرد.

پایش را که از اتاق بیرون گذاشت، آیشن کل کشید و ایران به سینه اش زد:

(-الهی سنون قدی قواروه قوربان اولوم ننه.)

-الهی قربون قد و بالات بشم مادر.

آیشن با الک اسپند از آشپزخانه بیرون آمد. در حال تاب دادن آن دور سر گرشا گفت:

-همیشه صورتت تمیزه ها. امروز که باید اصلاح کنی ریش گذاشتی!

تلخندی زد و لبش کِش آمد:

-مُده. هر چی درازتر قشنگتر.

آیشن مقابلش ایستاد. زل زد توی چشم هایش:

-بلند نیست که بگم از روی مُده. قشنگ آنکارش کردی. عجیبه که غمش به چشمت نمیاد.

نتوانست تلخندش را تکرار کند. آیشن همیشه برابر با اصل خودش بود. باید می بردش و ردست خودش. تا به حالا ستوان یکی اش را گرفته بود:

-گول چشمامو نخور. خیلی وقتا حالش باهام جور نیست.
-می دونم! همیشه تو حالت تظاهره.

-عین احوالت و لبات. سرخیش با سفیدی پر خون نگات نمی خونه.

چشم های آیشن موج انداخت و دندان به لب سرخش زد تا اشکش نچکد:
-اليسا.

از مقابل آیشن رد شد تا هیچیک شاهد غم چشمان دیگری نباشد. آدا هم حاضر و آماده گوشه ای از مبل کز کرده بود. با سلنا و آینا ور می رفت اما معلوم بود حال خوشی ندارد. احوالشان با مجلس شادی کمی در تضاد بود. فقط ایران از اینور به آنور قِل می خورد و دستورات ریز و درشت می داد.

جمع که شدند، داخل ماشین ها نشستند و سمت باغ تالار سفارشی دلوین حرکت کردند. تا برسند ایران مدام به زمین

و زمان غُر زد. خوب بود که کرونا را چینی‌ها بند جهان کردند. والا از او هم عروسی می‌ساخت برای گارد گرفتن مقابلش!

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و نوزده

-خیر نبین با بساطی که راه انداختن. به خاطر این کرونای وامونده بچه‌ها منتونستن بیان عروسی داداششون.
گرشا "الهی شکری" پنهانی گفت و از توی آینه به ایران نگاه کرد:

-واسه همین شم باید از مقر بهداشت رد شیم. من که راضی نبودم.

ایران گفت:

-حالا دو انجشتی (انگشتی) دست می زنیم تا بعد این وامونده عروسی بجیرم (بگیرم). من که کوتاه بیا نیستم. آدا گفت:

-اون ماسکو ندادن بزاری زیر چونه ات. بکش بالا پشیمونی نبریم تبریز.

ایران پشت چشمی برای آدا آمد و به خطابه اش ادامه داد. گرشا یکی را می شنید و جواب می داد، چند تا را رد می کرد. مقابل باغ که رسید، رو به آدا کرد و گفت:

-شما بفرمایید من برم دنبال دلوین.

ایران گفت:

-واه! مجه (مگه) نیومده؟

گرشا به پشت سر نگاهی انداخت:

-فک کنید با اون دک و پز تنها بیاد.

-مجه (مگه) فک و فامیلش دنبال سرش نیستن؟

-به من گفت برم دنبالش.

آدا پیاده شد و حرصی گفت:

-می‌خوان تو شهر بوق‌بوق کن. بیا پایین خانوم.

ایران سرش را جلو کشید و گفت:

-بهت گفتم گبل(قبل) عگد(عقد) بریم خونه دختره زیر و بم‌شونو بشناسیم گفتی خودم با بزرگترش حرفامو زدم. به من شک دارید! بهت عزت گذاشتیم حرفتو گبول(قبول) کردیم. گفتم یه بار ضرر ما رو دادی اینبار به دلت خودت بری جلو. اما نزار از حالا سوار سرت شه گرشا. حواستو جم کن.

سرش را تا نزدیک فرمان خم کرد و محکم گفت:

-چشم! حواسم هست. امری نیست؟

ایران خودش را روی صندلی کشید و در حال پیاده شدن گفت:

-واه. رفتم دیگه. چرا بیرونم می‌کنی!

خوبی کرونا خیابان‌های خلوت بود. گاز ماشین را پُر کرد و پا بر پدال فشرد. دل‌وین گفته بود با اتول شاسی‌دارش دنبال او برود. می‌خواست واکنشش را ببیند وقتی او را با پژوی عهد قجرش می‌دید...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست هفتادوشش

#دویست و بیست

تا کله‌ی شهر پرسرعت راند. خانه‌ی آخر مجتمع گل و گشادی بود که گردنش افتاد برای دیدن انتهایش. کارت

ورودی را که نشان داد، نگهبان تعظیمی کرد و دنده عقب رفت. اما مدام برمی گشت و نگاهش می کرد. از حالت نگهبان فهمید به ماشینش چپ چپ نگاه می کند. آن ماشین با پرستیژ برج و مسلما عروس تویش جور در نمی آمد. وارد پارکینگ که شد انگار با فرغون میان ردیفی چهارچرخ مدبلا ایستاده است. پیاده شد و دستی پایین کتش کشید. سمت آسانسور رفت و به انتهای آن آسمان خراش رسید. انگار از انتهای هر مکانی خوشش می آمد. در آسانسور که بسته شد تابلوی شکلی از آرایشگاه دید. رویش نوشته بود:

"زیباکدهی Elsa"

عرق از لای موهایش سُر خورد و روی مهره‌ی گردنش سُره کرد. نگاهش را به درِ چوبیِ شکیل انداخت و جلو رفت. زنگ زد! طولی نکشید که در باز شد و به داخل دعوتش کردند. اسم عروسش را پرسیدند و از سمت راست سوی اتاقی بزرگ راهنمایی‌اش کردند و در را بستند. عروسی از پشت سر دید و مابقی‌اش را توی آینه! دلوین بود. آنقدر با آرایش غلیظ دیده بودش که چندان فرقی ندید. فقط شیک‌تر شده بود. رنگ بیسکوییتی موهای که روی

شانه‌هایش فر شده بود، به نظر زرد می‌آمد. توی ذوقش زد. شاید می‌خواست آنرا با کرواتش ست کند. همانی که نمی‌خواست توی مهمانی ثمانه رونمایی شود و گذاشته بود به وقتش! موی مشکی یا هایلایت بیشتر بهش می‌آمد. نمی‌دانست چرا بر نمی‌گردد. موقع آوردن الیسا فیلمبردار موی دماغ بود و تندتند دستور می‌داد پلان بعدی چکار کند. یادش آمد تور روی صورت الیسا را بالا زد و نگاهی دریایی دید. آنقدر غرق چشمان زیبای الیسا شد که نمی‌توانست چشم بردارد. معصوم بود و زل! زلزل نگاه کردن به سن و معصومیتش نمی‌آمد. تا لبهایش را نبوسید پلک نزد. یاد الیسا موجی توی دلش انداخت. اینجا خودش بود و فیلمبرداری که نبود. جلو رفت و روبروی دلوین ایستاد. با تاج بلندش یک ملکه روبرویش دید. بالاتنه‌اش با آن لباس دکلته کاملاً بیرون بود. حتی خط سینه‌اش. روی بازوی راستش هم پروانه‌هایی تتو شده بود. مکاپ ساده‌اش را دوست داشت منهای رنگ موهایش!

-تافت بهت زدن؟

دستش را توی صورت گرشا کشید:

-این چه وضع سر و صورتته؟ این چه کرواتیه؟ دسته گلت
کو؟

بی تفاوت به اعتراضات دلوین دستش را به جلو پرت کرد:

-راه بیفت واسه باقی نمایش. اینجا پشت پرده اس.

-واسه روی پرده دسته گل نمی خوای؟

-تو ماشینه.

-می آوردی. بیرون فیلم می گیرن.

-بگو دوما د از ذوقش یادش رفته دسته گلو بیاره.

-حتما از ذوقشم رونما نداد و نبوسیدم.

-رونمایی کردم قبلا. همون شبی که هی دستمالیم کردی و

پایین خونه ات عق زدم.

سر شانهای گرشا زد و توی صورتش رفت. بوی های

رنگارنگی توی دماغش زد:

-محض دست گرمی بود. امشب دیگه عق نمی زنی. بهت

حلال می شم و می تونی حسابی از خجالت خودت دربیای.

لب گرشا به پوزخندی کج شد و دستش به نشان راهنما به

مقابل:

-بفرما.

اخمی پراند و خودش را برای او کج کرد:

-بوسم کن بریم.

انگشت میانی اش را پشت شستش گذاشت و روی گونه‌ی
دلوین زد. آنقدر سفت و استخوانی که پراندش:

-هی باید یادآوری کنم نمایشه.

دستی روی گونه‌اش کشید و با کفشش روی پای گرشا زد:
-اونم آخر شب می‌گیرم ازت.

دستش را برای گرشا حلقه کرد و منتظر ایستاد. از آنجا به
بعد را مجبور بود همراهی اش کند. از اتاق که بیرون آمدند،
عروس و دامادی دیگر در حال دور زدن توی سالن بلند
بالا بودند و در اجرای فرامین فیلمبردار. دختری خوش‌چهره
جلو آمد و گفت:

-چند لحظه صبر کنید نوبت شما می‌شه. برای فیلمبرداری
که مانعی ندارید؟

گرشا بلافاصله گفت:

-چرا. دلم نمی‌خواد فیلمبرداری شه.

دختر با روی خوش دستش را سمتی کشید که از آنجا وارد شده بود:

-از اینکه مجموعه‌ی السا رو انتخاب کردید مچکرم. خوشبخت باشید!

نام السا با شباهتش به الیسا دوباره عرقش را درآورد. پاتند کرد و دلوین را دنبال خود کشید:

-قرار بود فیلمبردارشون فیلم آرایشگاهو بده به فیلمبردارمون. چرا نداشتی کارشو انجام بده؟

در خروجی باز شد و دلوین را بیرون کشید. به همان سرعت هم تا مقابل آسانسور. باید منتظر می ماندند تا کابین برسد:

-لازم نباشه هی تکرار کنم. خودت جدی باش! ولی بعضی- چیزا رو جدی بگیر.

ناخن بلند و آجری رنگش را روی سینه‌ی گرشا فرو کرد. تیز تا نگاهش کند:

-از امشب تا زمان نامشخصی- شوهرم می شی. پس خیلی چیزا جدیه.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و بیست و یک

از بالای چشم نگاهش کرد. هر دو مانند گربه به چشم یکدیگر خیره بودند. کدامیک زود پنج می کشید به صورت دیگری، معلوم نبود. در آسانسور باز شد و مهلت جنگیدن را گرفت. قبل از دلوین وارد کابین شد و به دیوارهاش تکیه داد. دلوین که کنارش ایستاد دگمه‌ی پارکینگ را زد و دست به سینه شد. چشمان دلوین مدام از بالا تا پایینش را رصد می کرد. می فهمید خریدارانه براندازش می کند. اما به روی خودش نیاورد.

وارد پارکینگ که شدند، پرسید:

-شنل نداری با این لباس؟ می گیرنمون تو خیابونا.

سرش را بالا انداخت و دنبال گرشا رفت. از مقابل پژوی پارک شده گذشت. گرشا سمت راننده رفت و صدایش را بالا برد:

- کجا؟

برگشت! تا متوجه‌ی ماشین شد برآشت:

- این چیه؟ مگه نگفتم ماشینمو گل آرای کردم برو بیار!

- مسیرش خیلی بهم دور بود. یه دسته گل سر راه گرفتم اومدم.

- من تو این ابوطیاره نمی‌شینم. می‌رم بالا برو همون ماشینو بیار.

- بشین تا رسیدن به باغم صلوات بفرست با این وضع نگیرنمون. لااقل ماشین تابلو نیست. اگرم گیر دادن لنگ تو ماشینم دارم بندازی رو شونه‌هات.

حرفش را زد و توی ماشین نشست. "ایش"ی گفت و با مشت به شیشه‌ی ماشین زد. خم شد و در را باز کرد:

- نمی‌شینی یه تاکسی بگیرم خودت بیای. ولی جای تو باشم سوار می‌شم. بشینی تو تاکسی. باید ماسک بزنی رژلبت خراب می‌شه.

سرش را خم کرد و با لحنی عصبی گفت:

-بیا کمک کن بشینم تو ماشین. جم کردن پایین لباسم
سخته رفتی راحت نشستی.

پیاده شد و ماشین را دور زد. در حال مرتب کردن پایین
لباس دلوین توی ماشین گفت:

-درو برات وا کردم دیگه.

-زحمت نشه.

در را بست و برگشت. بالاتنه‌ی لخت دلوین مثل نور
خورشید به هنگام غروب، تیز به چشم می‌تابید. پشت
فرمان نشست و دسته گل را از روی صندلی پشت
برداشت. آنرا بین شانه و شیشه‌ی کنار دست دلوین
فیکس کرد و گفت:

-بزار باشه یه کمی از تنتو می‌گیره. اونورتم موها تو بریز.

شانه‌اش را کج کرد و دسته گل روی دامنش افتاد. آنرا توی
دست چرخاند و گفت:

-بدسلیقه‌ای یا عمدی اینو گرفتی؟

از پارک بیرون کشید. در حال نگاه کردن به اطراف جواب
داد:

-گفتم دسته گل عروس بده اینو پیچید.

-حتما دلت نیومده پول بیشتر بدی.

-نمایش مونو را می ندازه.

-به پرستیژمون نمی خوره.

-حالا که گرفتم.

-برو سر راهت ماشینو وردار، دسته گلم بگیر. پولشو دادم
حروم نشه.

جوابی نداد. با همان نگاه کش دار نگهبان، از مقابل نگهبانی
رد شد. روی دنده کوبید و وارد خیابان شد. پخش را روشن
کرد و ترانه‌ای ترکی در فضا پخش شد:

"کوچه لره سو سو سپ می شمیار

گلنده توز اولماسون

هله گل سین هله گت سین

آرالی خدا سوز اولماسون..."

دلون صدای پخش را پایین آورد و معترضانه گفت:

-این چیه؟ خاموشش کن.

-خیلی م دلت بخواد.

- اصلا نمی فهمم چی می گه که دلم بخواد.
 - داره می گه کوچه رو آب و جارو کردم تا وقتی یار میاد گرد
 و خاک نباشه.

-! پس به یار بودن قبولم داری.
 - این ترانه می گه. توی پخش بود شروع کرد به خوندن.
 - لااقل ترکیه ای باکلاس بزار.

- استاد اونان اتفاقا. چشم بصیرت می خواد.
 پشت چشمی برای گرشا آمد و آهنگ را جلو زد. تا
 عوضش کرد، گرشا آهنگ را برگرداند و صدایش را بالا برد.
 صدای پر قدرت سالار عقیلی توی ماشین پیچید و قیافه ی
 دلوین آویزان شد:

"شهر خیابان های دلتنگی

بغض هزاران آدم سنگی

ای کاش حالم با تو بهتر بود

یا شهر من یک شهر دیگر بود

شهری که زن هایش بی آوازند

مردانش آسان دل نمی بازند

جای نوازش زخم می خوردیم

ما زندگی کردیم یا مُردیم؟"

ترانه که تمام شد، دلوین دسته گل را مانند میکروفن مقابل دهانش گرفت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد. جنس صدایش آنقدر دلنشین و تربیت شده بود که ناخودآگاه سمتش برگشت:

"به چشمام نگاه کن که یادت بیاد

مریضم شدی تا نگاهت کنم

فقط تو یه مردی ولی من

می خوام مرد بودن رو ثابت کنم

تو که آرزومو به هم ریختی و

تا ثابت کنی مردا مثل همین

به یه چشم می بینی زن و

ولی چقدر فرق داره یه زن با یه زن..."

اوج صدایش را که کشید و به موقع گامش را تغییر داد،

فهمید چیزی در چننه دارد. اما اجازه نداد ادامه دهد:

-خوبه سرده شیشه‌ها بالاست. والا ملت فک می‌کردن
اومدن لس آنجلس.

با بستن دهان پخش، تکیه‌اش را به صندلی داد:

-حالا من قشنگ خوندم یا خواننده‌ی موردعلاقه‌ات؟

-من به شعرهای حماسی علاقه دارم.

-تو شعرت گفت شهری که زن‌هاش بی‌آوازن. برات خوندم
تا ببینی زنِ آوازه‌خون داریم. تریبون نداریم.

-تو شهر من مرداشم راحت دل نمی‌بازن.

-شب، شعرمو تا آخر گوش کن بعد به خودت غره شو.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و بیست و دو

به گمان اینکه از آخر آن شب و آپارتمانش می گوید، حرفی نزد. پشت چراغ که توقف کرد، دلوین مسیری را نشان داد: -از اینور برو ماشین منو برداریم.

-لازمش نداریم.

-شنل و دسته گلم اون توئه. این دسته گلو دست من ببین آبروم می ره.

-فک کردم لخت بری آبروت می ره.

-برای آخر شب با اون ماشین برنامه دارم. خرابش نکن!

-به خاطر شنل می رم. نمی خوام مادرم با دیدنت سخته کنه.

خندید و به پشت چسبید. مسیر تازه کمی پرتدد بود.

احساس می کرد از هر سمتی توی ماشینش را نگاه می کنند.

روی چشم ها که ماسک نبود. لعنتی به خود فرستاد. اما

دلوین زیر لب زمزمه اش را می کرد و برایش عشوه می آمد.

حرص و اضطرابش مخلوط شد. از اینکه به خاطر پوشش دلوین جلوییش را بگیرند. چراغ که سبز شد توی خیابان‌های فرعی انداخت تا از گزند منکرات هم حفظ شود.

به گلفروشی که رسید، دلوین در کمال خونسردی پایین آمد و توی ماشینش نشست. خوشبختانه محله‌هایی که انتخاب کرده بود بالاترین نقطه‌ی شهر بود و کم‌تردد. حساب و کتاب گلفروشی را که کرد، ماشینش را همانجا سپرد. پشت فرمان نشست و دسته‌گل سفارش دلوین را توی دامنش انداخت:

- شنلت و بیوش.
- دسته‌گلم و دیدی چقد قشنگه.

به دلوین نگاه کرد. اخم‌هایش را توی هم کشید و گفت:
- قشنگی هیچی برام مهم نیست. من تو رو اون جاده‌ای می‌بینم که تو برای رسیدن و برداشتن تریبونت پُلُم کردی. حالا شنلتو بکش تنت که حسابی دیر شد.
شانه‌های لختش را بالا انداخت:

- دروغ گفتم بیای اینور. شنل ندارم!
سیستم گرمایشی ماشین را روشن کرد و ادامه داد:

-برو شب شد.

پوفی کرد و راه افتاد. دلوین به سقف ماشین نگاه کرد و گفت:

-سخت نگیر امشبو. قراره با هم بترکونیم.

پایش را روی پدال فشرد و زمزمه کرد:

-تخم چشم مادر ما رو که می ترکونی امشب. خدا کنه سخته نکنه!

#پرونده‌ی ناتمام

#دنایای خاکستری

#الهه محمدی



صبح بخیر

خیلی مشتاقم ببینم بعدش چی می شه

#پست هفتاد و هفت

#دویست و بیست و سه

وارد باغ که شدند، دلوین از ماشین پیاده شد. راه زیادی تا سالن بود. مقابل کالسکه‌ی سفید که ایستاد، متوجه شد می‌خواهد سوار آن چهارچرخ شود. مجبور بود تا انتهای راه همراهش برود. سوار کالسکه که شدند، دو قفس نقره‌ای شکل با کبوترهایی سفید توسط زنانی فیروزه‌ای پوش سمتشان دراز شد. آن‌ها را گرفتند و کالسکه راه افتاد. یاد فیلم‌های سینمایی و مجالس مجلل افتاد. می‌دانست حرف زدن راجع به آن نمایش‌ها فایده‌ای ندارد. داشت از محیط پیرامونش لذت می‌برد و نفس‌های عمیق می‌کشید. پرسید:

-تو سردت نیست؟

خندید و دندان‌های سفیدش را بهم زد:

-چرا. دارم یخ می‌زنم. اما یه امشبو تحمل می‌کنم.

شانه‌اش را به گرشا سایید و چشمکی پراند:

-شاید یه نوشیدنی خاص خوردیم داغ شدیم.
 با شانه‌اش دلوین را به عقب هل داد و خندانده‌اش. انگار
 عار و درد نداشت آن دختر. عاشق نمایش بود.
 ورودی سالن زن‌هایی پیش آمدند و قفس‌ها را گرفتند.
 سپس جایشان را به دف‌زن‌هایی سرخ‌پوش دادند. دف‌زن‌ها
 دو طرفشان شروع به زدن و خواندن کردند و عروس و
 داماد از بالای پله‌ها پایین می‌آمدند. حلقه‌ی دست دلوین
 در بازویش بود و چشمش روی جمعیت. عده‌ای با
 لب‌هایی خندان پایین پایشان ایستاده بودند و کف می‌زدند.
 شناختشان! با دیدن عموجان و شباهت برخی‌شان به
 دلوین، فهمید بستگان او هستند. اقوام خود را کمی دورتر و
 تقریباً پشت آنها دید. از همان فاصله هم می‌توانست
 تعجب را در حالاتشان بفهمد. آتش کشک خاله‌اش شده
 بود. نه می‌توانست دلوین را پنهان کند نه پشت او قایم
 شود. دختری خوش‌قدوبالا و خوش‌چهره با تپی مانند
 دلوین جلو آمد. پس از بوسیدن روی دلوین دستش را
 سمت گرشا دراز کرد:
 -هانیه‌ام. دخترخاله‌ی تکتُم.

اخم دلوین را که دید خندید و دندان‌های صدفی‌اش را بیرون انداخت:

-البته دلوین. دیشب قرار شد واسطه بشم و شما رو به خونواده معرفی کنم.

سری به نشان احترام مقابل هانیه تکان داد و سمت خانواده‌ی دلوین رفتند. پیشاپیش همه زن و مردی دید که چکیده‌شان دلوین شده بود. پدرش تفاوت فاحشی با عموجان داشت. فقط قامتشان مانند هم بود و راه رفتنشان. در حال دست دادن و آشنایی متوجه‌ی نگاه چپ‌چپ مرد و همسرش سمت دلوین شد. مادرش حجاب کامل داشت و از کنار دست همسرش تکان نمی‌خورد. تبریک رسمی گفتند و عقب ایستادند. مانند مهمانان درجه‌ی چندم. نه پدر و مادر دلوین. فهمید اختلاف فاحشی با هم دارند که ریش و قیچی را دست عموجان داده‌اند. دو خواهر دلوین نیز در لباس پوشیده‌ی خود بیشتر شبیه مادرشان بودند. از نگاه همه‌شان می‌خواند او را خریدارانه نگاه می‌کنند. انگار توقع دامادی ژيگول‌تر داشتند. مانند خود دلوین! نه آن داماد سنگین و رنگین. در حال عرض ادب و آشنایی با خانواده‌ی دلوین حواسش سمت

خانواده‌اش می‌رفت. نگاهشان از راه دور هم داشت برایش خط و نشان می‌کشید. باقی بستگان دلوین دو خاله و یک عمه بود و باقی به‌خاطر راه دور و کرونا عذرخواهی کرده و شرکت در شادی‌شان را به جشن عروسی پاس داده بودند. تمام مطالب توسط هانیه گفته می‌شد و میان خنده‌ها و شوخی‌هایش می‌کشید. از مدل نگاه پدر دلوین به هانیه متوجه شد خوش ندارد بیشتر شلوغ‌کاری کند. اگر شلوغ‌بازی خواننده و گه‌گاه صدای کل کشیدن هانیه در فضا طنین‌انداز نبود، انگار نه انگار مراسمی در آن سالن است.

مقابل خانواده‌اش که رسیدند، ایران بلند نشد. معلوم نبود به صندلی چسبیده یا نفسش با دیدن دلوین یاری نمی‌کند. فقط چشمانش بود که روی هیکل دلوین راه می‌رفت. خواست همانجا ایسا را به رخش بکشد. اما نه جایش بود نه موقعیتش. دلوین هم لقمه‌ای بود که خودش برای خودش گرفت. از اسرار پشت‌پرده‌اش که کسی — خبر نداشت. گرشا خم شد و صورت مادرش را بوسید اما واکنشی ندید. دلوین توسط آیشن به پدر و مادرش معرفی شد. مانند پرنسس‌ها زانویش را مقابل ایران و آدا خم کرد و بی‌توجه به اخم و تخم ایران لبخندی زد. آدا لبخند دختر

جوان را پاسخ داد و گرشا را بوسید. اما ایران باز هم واکنشی- نشان نداد. معلوم بود تا برسند بحث‌هایشان را کرده‌اند. از حالت نگاه آدا سمت مادرش پیدا بود. خدا یارش بود که دلوین به مهمانی ثمانه جواب رد داد. والا ایران از همانجا خودش را به غش و ضعف می‌زد و نسخه‌ی عروس نیامده را می‌پیچید. مطمئن بود به احترام آدا یا خط و نشان کشیدن او سکوت کرده و بعد از مراسم نمایش دارند. گویا هیچ‌کس جز عموجان و هانیه و اقوام خودش که دلوین را دیده بودند، مراسم برایشان عادی نمی‌شد. دلوین بی‌تفاوت به اطرافیان دست گرشا را محکم چسبید و بالای سالن رفتند. در جایگاهشان نشستند.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و بیست و چهار

سفره عقد زیبایی مقابلشان پهن بود. قفس کبوترها را در طرفین سفره گذاشتند. موزیک زنده با هنروری دفزن‌ها زیباتر شد. دلوین طوری مراسم را چیده بود که بود و نبود مهمان یا ذوق کردن و نکردنشان با شلوغ کاری آنها معلوم نباشد.

عاقده رسید، بساط موسیقی جمع شد. صدای "بله"ی عروس که پیچید انگار بلا به جان ایران انداختند. دفاتر ثبت امضا شد و پشتش دست و پای عاقده. نوبت هدیه دادن‌ها رسید و بزرگترها جلو آمدند. دو طرف گرشا را به گرمی تحویل می‌گرفتند. اما برخوردشان با دلوین معلوم بود ظاهری‌ست. ایران اگر جا داشت روسری‌اش را دور گردن دلوین می‌انداخت و گره‌اش را آنقدر می‌کشید تا سیاه و کبود شود. دم رفتن هم تیکه‌ای به مادر دلوین انداخت و سرخ و سیاهش کرد. دلوین شنید و نشنیده گرفت. عوضش سرش را کنار گوش گرشا گذاشت. مطلب بی‌مزه‌ای گفت و غش غش خندید. ایران که سمتش

برگشت، با گرفتن بازوی گرشا او را به خود چسباند و بیشتر به ایران حرص داد.

بساط هدیه دادن ها که جمع شد، گروهی از دوستان دلوین از راه رسیدند.

با ورود آنها صدای شادی و پایکوبی اوج گرفت. این بار زنان سفیدپوشی جلو آمدند و قفس ها را برداشتند. سمت عروس و داماد رفتند و با نمایشی— از آنها خواستند همراهشان بروند. هانیه نیز با اشتیاقش جوان ها را دنبال خود می کشید. کبوترها توسط عروس و داماد در فضای آزاد رها شد و از آنها خواستند مقابل هم بیایستند. دلوین لبخندی زد اما گرشا سر از کارشان درنیاورد. مردی شبیه درویش ها با پوششی— سفید همراه کتابی پیش آمد و روبروی شان ایستاد. به عروس و داماد نگاهی انداخت. از آنها خواست مقابل هم بیایستند و دست های یکدیگر را بگیرند. کتابش را باز کرد و شروع به خواندن کرد. گرشا زیر لب پرسید:

-این چی می گه؟

دلوین لبخندی زد و زیر لب گفت:

-مراسم عقد آریاییه.

دستش را پس کشید. اما دلوین محکم نگاهش داشت. فهمید دستش را رها کند می‌رود. با حالت چشم و ابرویش به گرشا هشدار می‌داد. مرد درویش که مخاطب قرارشان داد، نگاهش کرد. مجبور بود هر چه می‌گوید را تکرار کند. حالش داشت بهم می‌خورد از آن نمایش. اما تا انتهایش را اجرا کرد. جوان‌ها با صدای هلهله‌شان و هانیه با گفتن "وای چه رمانتیک" رویای دلوین را پررنگ‌تر کردند.

نمایش عقدآرایی که تمام شد، عروس و داماد را وسط سالن کشیدند. در واقع عروس بود که داماد را کشان‌کشان وسط معرکه برد. اما چیزی مقابل آهنگ و طنازی‌های دلوین نداشت. مقابلش ایستاده بود و فقط دست می‌زد. دلوین به بودنش قانع بود. برایش می‌رقصید و مثل پروانه دورش می‌چرخید. ریتم آهنگ که گند شد، نفس گرشا بالا آمد. فهمید رقص عروس و داماد تمام شده و می‌تواند بنشیند. اما این خبرها نبود. نشستن در عروسی‌های جدید در قاموس عروس و داماد معنا نداشت. رقص‌نورها متفاوت شد و میکروفونی دست دلوین دادند. چهارشاخ ماند. خدا خدا کرد حرفی که توی ماشین زد را عملی نکند. اما همان‌طور شد. نرمش موزیک روی صدای دلوین نشست و صوت خوش‌الحانش در سالن پخش شد. چنان

نگاهش می کرد و می خواند انگار پس از سالها فراق به
وصالش رسیده است:

"اومدی با مهربونی

شدی تو همه وجودم

حالا عشقت ریشه کرده

تو تموم تاروپودم

تو نگاه آسمونی ت

معنی امیدو دیدم

من با اون عشق پاکت

به خود خدا رسیدم

وقتی با حس لطیف

می گی از امید و فردا

پر می گیره جسم و روحم

تا به اوج آسمونها

پاکی عشق من و تو

مثل گل ها تو بهاره

آی حسودا خوب بدونید

عشق ما موندگاره

دو تا مونسیم و همدم

دوتا عاشقِ دیونه

می‌دونیم همیشه این عشق

اینجوری تازه می‌مونه

وقتی با دستای گرم

دو تا دستامو می‌گیری

سرمی‌زارم روی شونه‌ات

آخ چه عشق بی‌نظیری..."

صدای کف‌زدن‌ها و اشتیاق جوان‌هایی که همپای دل‌بین بودند، او را برای اجرای قطعه‌ی بعد شارژ می‌کرد. جرأت نداشت چشم بچرخاند و خانواده‌اش را نگاه کرد. هر بلایی قرار بود سرش بیاید، می‌آمد.

رقص‌نور که با افتادن میکروفنِ توی دست دل‌بین پراکنده شد، صدای هله‌له‌ی دوستانش به هوا برخاست و وسط

سالن ریختند. دورشان حلقه زدند و تا رسیدن ساعت شام اجازه ندادند از دایره‌شان کنار روند.

هنگام صرف غذا هم گرشا را چسبید و اجازه نداد بین مهمانان برود. همه‌جوره آن شب قبضه‌اش کرده بود. نفهمید شام خورد یا نخورد. فقط دلش می‌خواست آن شب تمام شود. شبی که با لحظات قشنگش آرزوی هر جوانی بود. اما نه برای او و شرایطش.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و بیست و پنج

هنگام خارج شدن از باغ نیز گرشا را چسبید و کنارش توی ماشین نشست. ماشین که توی خیابان افتاد می‌خواست از

بینشان لای بکشد و دلوین را به آپارتمان‌ش برساند و برگردد. اما بین اتومبیل‌ها گیر افتاد. دخترها با بادکنک‌های رنگی سر از ماشین درآورده بودند و صدای شادی‌شان در خیابان پیچیده بود. از خودش خجالت کشید. در شرایطی که بیمارستان‌ها لبالب بیماران کرونا بود و بیشتر مردم داغدار عزیزانشان، دلوین برایش خیمه‌شب‌بازی راه انداخته بود. عرقی سرد روی تنش نشست. پشت فرمان جابه‌جا شد. نشیمنگاهش پس از مدت‌ها دوباره تیر کشید و تنش را سیخ کرد. قلبش از جای خالی الیسا گرفت و شرمسار چشم‌های او. دنبال راه فرار می‌گشت. آنقدر عصبی بود که به هیچ یک از کارهای دلوین واکنش نشان نمی‌داد. قفل مرکزی را زده بود تا نتواند با ماشین‌ها کورس بگذارد. یکدفعه دلوین سقف را زد و خودش را بالا کشید. دست‌هایش را همراه دسته‌گلش بیرون برد و شروع به شادی کرد. صدای دوستانش نیز سقف شهر را سوراخ می‌کرد. متوجه شد چند ماشین رهگذر در حال فیلمبرداری از دلوین هستند. لباسش را گرفت و او را پایین کشید. اما دلوین سقف را چسبیده بود و پایین نمی‌آمد. بالاخره راه بازی از کنار ماشینی پیدا کرد و بیرون کشید. پا روی پدال

فشرّد و مثل باد تاخت. طوری که هیچ کدام از اتومبیل‌ها
بهشان نرسد....

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست هفتاد و هفت

#دویست و بیست و شش

وارد آپارتمان دلوین که شدند، عصبانیتش بیرون ریخت.
کم پیش می‌آمد کسی- عصبانیت گرشا را ببیند. صدای
عطسه‌های پشت سر هم دلوین بیشتر اعصابش را تحریک
کرد:

-این چه مسخره‌بازی‌امشب درآوردی؟

با دستمال نوک بینی‌اش را تمیز کرد و گفت:

-خیلی م‌خوش گذشت! توام یخرده بیشتر مچ می‌شدی،
عالی می‌شد.

-ببخشید بلد نبودم مثل شما آواز بخونم وسط جمعیت.
فهمید مسخره‌اش می‌کند اما جدی جوابِ جمله‌های
حرصی‌اش را می‌داد:

-هر کسی صدا نداره که. توقع اینو ازت نداشتم.

-حتما باهات از سقف می‌زدم بالا تا بیشتر هوهو می‌کردی.

-آره! تو این مورد کوتاهی کردم. باید یه راننده می‌گرفتم.

با انگشت به پیشانی دلوین زد:

-هر چی اینجاست بریز تو چمدون بیر اونور. عقاید تو به
درد اینجا و آدم‌هاش نمی‌خوره.

اینبار عوض جواب دادن، دست‌هایش را دور گردن گرشا
حلقه کرد. دستانش هنوز سرد بودند. اما خم به ابرو
نمی‌آورد. آن زن هم مردی بود در قاموس خودش. به هر
چه می‌گفت پایش می‌ایستاد. پلک‌هایشان در نگاه
حالت‌گرفته‌ی هم خشکید. آن ازدواج اگر واقعی بود جان
می‌داد برای روی دست گرفتن آن عروس استخوان‌دار و

سر از حجله گاه درآوردن. اگر قلبش زخمی عشق نبود و دلش برای الیسا نمی زد، روی تمام کژمرداری دلوین سرپوش می گذاشت. از آدمهایی که برای گرفتن حق شان می جنگیدند خوشش می آمد. فرقی نداشت برخلاف مصلحت اطرافش باشد. نگاه و دست هایش آرامش رفته ی او را برگرداند. زیاد نمی توانست عصبانی بماند. مدت خرابی و ساختنش، یک نفس بود. هنوز نتوانسته بود فاصله ی پنج، شش ساله اش با الیسا را بریزد. آن سکوت برایش مثل دیواری مستحکم شده بود که از ادامه اش می ترسید. عطسه های بر دلوین قالب شد. گرشا دستهایش را کنار زد و پشت به او کرد. در حال رفتن که دیدش، با حالت دو خود را مقابلش رساند. پشت در ایستاد و زلزل نگاهش کرد. معلوم بود دستش دارد روی در می چرخد. گرشا سرش را مقابل او تکانی داد:

-بله؟ فرمایش؟

-می خوای منو بزاری بری؟

-نه. دارم می رم مهمونا رو بیارم خدمتت باقی گودبای پارتی تو اینجا بگیری.

اخمی برای گرشا انداخت:

-خودتو لوس نکن امشب مال منی.

-مالت قبلا خورده به نام کسی عروس خانم. گول لباسی که
تنت کردی و نخور.

-لباس تنمو راحت عوض می کنم. مهم اسمیه که تو
شناسنامه ام نشسته.

گوشی گرشا زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت. سرگرد
عالمی بود! مطمئن بود خبر مهمی ست که آن ساعت شب
تماس گرفته است. نمی خواست مقابل دلوین حرف بزند.
رد تماس داد. صدای تیکی به گوشش رسید. نگاهی به
اطراف چرخید. دلوین داشت سمت اتاق خوابها
می رفت. متعجب شد از بی تفاوت شدن یکهویی اش. اما
فهمید کاری کرده است. دست سمت قفل دراز کرد. اهرم
را کشید! اما در باز نشد. در را قفل کرده بود. دنبال دلوین
رفت. مقابل آینه ایستاده بود و داشت تلاش می کرد زیپش
را باز کند. تا چشمش به گرشا خورد، از توی آینه گفت:

-زیپمو بکش پایین. مخفیة سخته.

جلو رفت و در حال پایین کشیدن زیپ گفت:

-درو بزن. کار مهمی دارم باید برم.

سمت گرشا برگشت بی آنکه لباسش را نگه دارد. لباس بلند بدون وصل بودن به جایی با، باز شدت زیپ پایین افتاد. جلورفت و دست‌هایش را روی دورکت گرشا انداخت. یقه‌اش را بالا کشید و تا روی دست‌هایش باز کرد. داشت کت را از تنش در می‌آورد. دست‌های دلوین را گرفت و نگهش داشت. ناخن‌هایش را توی پوست دست گرشا سفت کرد. پشت هم فشار ناخن‌هایش بیشتر می‌شد. گرشا کوتاه نیامد. مشتش را همراه دست دلوین تا زیر چانه‌ی او بالا برد. زیر فکش زد و گفت:

-امشب صدای زنگ تلفن نمی‌افته. بهتره حرارتتو بزاری به وقتش خالی کنی.

پهلوی گرشا را گرفت. ناخن دست دیگرش را توی پهلوی او فرو کرد:

-آتیش منو فقط خودتو می‌تونی سرد کنی. به اندازه‌ای که زنتم باید بهم برسی.

سرش را به صورت گرشا نزدیک کرد و بناگوشش را بوسید. دست دیگرش را از مشت گرشا بیرون کشید و دو دستی سرش را چسبید. نفسش برای رسیدن به او بدنفسی— می‌کرد. تند و شتابزده! گرشا به راحتی دست‌های دلوین را

کنار زد و دستی روی میز آرایش کشید. متوجه نشد کارت در را برداشت. گرشا که از اتاق بیرون رفت، سمت آینه چرخید تا موهایش را باز کند. با خیال اینکه در را قفل کرده، تاجش را درآورد. صدای تیک درآمد. نگاهی روی میز انداخت و سمت در برگشت. تا به گرشا برسد در را پشت سرش بست. "پاشا"ی غلیظی با صدای بلند گفت و پا به زمین کوبید.

به محض رسیدن توی محوطه‌ی آزاد، تلفنش را درآورد. پاتند کرد و از برج خارج شد. شماره‌ی عالمی را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت. نور چراغ‌های ماشینی از دور نگهش داشت. دست بلند کرد، اما ماشین زوزه‌کشان رفت. صدای عالمی توی گوشش پیچید:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و بیست و هفت

-چاکر جناب سرگرد. جواب ندادی گفتم مزاحمم.

حاشیه‌ی پیاده‌رو را پیش گرفت و در حال دور شدن گفت:

-شرایط اوکی نبود. به گوشم.

-ما باس به گوش باشیم ببینیم برنامه‌ی بعدیت چیه.

گوشه‌ی چشم گرشا از لحن متفاوت عالمی چین افتاد؛

-خبری شده؟

صدای عالمی پرهیجان و پرانرژی گوشش را پُر کرد:

-اطلاعات آخرت باعث شد یه گروه دست اول شون لو
برن. چن تاییشون از پشت پرده‌های دارو و ارتباطشون با از
ما بهترون گفتن.

تن گرشا گرم شد. گوش‌ی را توی دستش جابجا کرد:

-خُب!

-حدست در مورد اطرافیان وزیر و کشته شدن کولیوند درست بود. معلوم شد دستاکیا تو کاره. متوجه شدیم اون ماسک‌های قلابی‌ام از کجا تو بازار ریختن.
-خُب.

-مهمترین پوانی که ازشون گرفتیم علت قتل کولیوند بود. چون تعدادِ بازپرسیا زیاده حرفاشون با هم نمی‌خوند. بعضی‌شون راحت لو می‌دن چیکار کردن و قراره چیکار کنن.
-چرا کولیوندو حذف کردن؟

-متوجه شده بوده اطلاعات داره از هلدینگ خارج می‌شه. از بالا بهش گِرا داده بودن. کولیوندم اطلاع می‌ده جلوی نشتی رو بگیرن به خودش شک می‌کنن.

-با زیرآب کردن کله‌ی کولیوند و اطلاعاتی که هنوز داره لو می‌ره الان عذاب وجدانم گرفتن پس.

-نه! این بخشی- از دلیلشونه. انگار اون مرحوم کلا واسه هلدینگ زیرآبی می‌رفته. چون کسی- اطلاع نداشت با دور و وریا وزیر در ارتباطه. هیچکدوم به همچین موردی اشاره نکردن هنوز.

تا ته ماجرا برای گرشا روشن شد. دلش می خواست جای عالمی بود تا از ساعات خوابش هم برای بازپرسی آن گرگ صفتان می زد. بهشان اجازه ی نفس کشیدن نمی داد همانطور که داشتند نفس مردم را می گرفتند. جدی و با صلابت گفت:

- شبانه روز چتر شید رو سرشون، فرصت فک کردن و نفس کشیدن نداشته باشن. الان که ترس خورده ان و آچمز شدن خیلی راحت می شه ازشون اعتراف گرفت.

- آره. اکثرشون شوکه ان چطوری لو رفتن. انگار خیلی به خودشون و امنیت گروهشون اطمینان داشتن.

- همینطورم بود. راه پیدا کردن به فایل و سردرآوردن از پرونده ها واقعا وقت گیر بود. تو خیلی از جهات کمک گرفتم از پُل ارتباطیم.

- هر کی هست یا واقعا انسان دوسته یا داره در قبال کار مهمی این خطرو می کنه.

مکث کرد. محافظه کارانه پرسید:

- چطو؟ چیزی شده؟

-از حالات سهامدارا و کسانی که گیر افتادن معلومه به خونس تشنه‌ان. متوجه شدن حرف کولیوند حقیقت داشته و اطلاعاتشون از جایی درز پیدا کرده.

-واسه همین بهت گفتم تا جایی می‌تونم جلو بیام. نزار بازپرسیا طولانی بشه سعید. تا اونجا که می‌تونی پرونده‌ها رو حسابی پُر و پیمون کن ارجاع بده مقامات بالاتر. الان به‌خاطر شرایط کشور و دور جدید انتخابات همه چیز خیلی حساس‌تر شده. نزار از آب گل‌آلود ماهی بگیرن.

-تو کجایی؟ چرا صدات گرفته‌اس؟ سرما خوردی؟

-نه. فعلا که خوبم. اما تو خیابونم. سرد شده.

-مگه ماشین نداری؟

-جاییه دارم می‌رم و ردالم.

-شاید برات به زودی نامه‌ی احضار بیاد.

از حرف عالمی تعجب نکرد. منتظر بود هر لحظه به برگشت به کار دعوت شود. اما آن لحظه جایش نبود. در مقابل لحن خشنود عالمی پرسید:

-چیزی شنیدی؟

-آره. سرهنگ برات گزارش رد کرده. بهش گفتم پایهی اصلی این اطلاعات کیه.

-خیلی دلم می‌خواد برگردم و یکی یکی شونو به صلابه بکشم. اما ممکنه بینشون کسی— آزاد بشه که می‌شه. اونا تو بازداشت نمی‌مونن. صد درصد با وثیقه می‌رن بیرون. اونوقت منو تو اداره ببین و بشناسن، برای طرفم خطرناک می‌شه.

-بزار حکمت بشکنه همینطور مخفیانه کارتو ادامه بده. کاری که از اول باید می‌کردی. واسه پرونده‌ات و رزومه‌ات. سر اصلی این پرونده دست توئه. حیفه از دور این سفره دست خالی بلند شی.

تاکسی دید و دستش را بلند کرد. با گفتن "دریست" ماشین کمی جلوتر توقف کرد. توی ماشین نشست و به مقابل اشاره کرد تا راننده بداند کجا برود:

-فعلا که خبری نرسیده. تماس گرفتن یه فکری برای مابقیش می‌کنم.

فهمید گرشا نمی‌تواند مثل قبل واضح حرف بزند. سخن را کوتاه کرد:

-منتظر اخبار جدیدم. شب خوش!

-منم همینطور. شب بخیر.

تماس که قطع شد، آدرس مکانی که ماشینش پارک بود را به راننده داد. هنوز حرفش تمام نشده بود که تلفنش زنگ خورد. می دانست آن شب، شب آرامی ندارد. منتظر دیدن شماره‌ای از خانه یا دلوین بود. اما با دیدن نام افتاده روی تلفنش هنگ کرد. ایسا بود...



#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#پست هفتاد و هشت

#دویست و بیست و هشت

فشردن آیکون سبز در آن شرایط برایش خوشایند نبود. اما از دست به سر کردن آدم‌ها و پشت خط نگه‌داشتن‌شان خوشش نمی‌آمد:

-الو. سلام. چه خبر این وقت شب؟ بهتر شدی؟

-خوش‌بختانه آی کیوت پایین نیست. می‌دونی زنگ نزدم احوالپرسی کنم. یا خوب می‌شم یا می‌میرم. مهم اینه نحوه‌ی مرگت چه شکلی باشه. اسلحه بزارن پشت سرت، با کرونا بمیری یا از بی‌معرفتی عشقت.

لحن الیسا و حرف‌هایش، بهش می‌گفت بویی از ماجراها برده. با این حال سعی کرد خوشبین باشد:

-مهم اینه آدم بعد از خودش چی جا گذاشته باشه. مرگ که سرانجام همه‌ی ماست.

-آره. با این حرفت خیلی موافقم. افکار تو همیشه رد درستی از خودش جا می‌زازه. واسه همین نتونستم بی‌معرفتی رو ازت باور کنم.

عصبی بود اما داشت سعی می‌کرد خودار باشد. گرشا کمکش کرد آرامشش را حفظ کند:

- بهت گفتم هر چی از اطرافیان شنیدی جدی نگیر.
- حتی اینکه شب ازدواجت بوده؟
- مستقیم شلیک کرد سمتش. قلبش سوخت!
- من می خواستم ازدواج کنم همون سالهای اولی که تو رفتی اینکارو می کردم.
- واسه همین هضم این موضوع برام سخت بود و دارم باهات حرف می زنم. والا می گفتم به خاطر لجاجت یا تحت تأثیر حرف های مادرت اینکارو کردی.
- من و تو یه قراری با هم گذاشتیم که سرش هستم.
- یعنی تو زن نگرفتی؟
- قرار شد به خودمون و تعهداتمون نسبت به هم فکر کنیم.
- اليسا نتوانست کوتاه بیاید. معلوم بود خوره به جانش افتاده است:
- یه کلمه بگو این چیزی که من شنیدم درسته یا نه؟
- قبلش باید دلش و بدونی.

با حرف گرشاگر گرفت. مهر تایید روی حرفهایی که شنیده بود زده شد. لحنش تیز شد. انگار لاله‌ی گوشش را گاز زد و دردش را حس کرد:

-دلیلش اگه کارت و در مورد مردم جامعه‌ی جهانم باشه برای من مورد پذیرش نیست. برای من توی هر شکش خیانته.

-تحت تاثیر اطرافیان و احساسات نباش. منطق و فهم تو همیشه جلوتر از سنت بوده که تونستی حدس بزنی من چرا دور کاری برخلاف عقیده‌ام رفتم. حتی اون وقتی که یه دختر ۱۷ ساله بودی.

-همین منطق بهم می‌گه احساساتی فکر نکنم اتفاقا. اما به اینجا که می‌رسم همه‌ی منطقم پس می‌زنه.

-خودتو زیر بار نشخوار ذهنیت دفن نکن. این مُردن به هیچ دردی نمی‌خوره.

-من که می‌دونم به خاطر اون شغل کوفتیت دست به هر کاری می‌زنی. نبایدم توضیح بدی. حتی به نزدیکترین آدم زندگیت. اما دیگه ازم نخواه تو مغزم فرو کنم شب‌تو با یه زن دیگه می‌گذرونی برای حل اون پرونده‌های کوفتی.

-این خبرا نیست الی.

الیسا جیغ کشید توی گوشش:

-هر موقع می خواستی خرم کنی یا احمق فرضم کنی می شدم الی. فک کن قد ۶ سال الیسام نبودم برات چه برسه الی مهربونت. عشقت. حالا می خوای واسه ماله کشیدن روی گوه کاریت بازم احمق فرضم کنی.

در مقابل انفجار الیسا آرام حرف می زد تا بتواند متقاعدش کند:

-تو همیشه همون جایگاهو برام داشتی. زخمی کردی. تیزی کشیدی و رد شدی. اما هیچوقت نتونستم نسبت بهت بی تفاوت بشم. نمی تونستم راحت باهات حرف بزنم.

-آهان! حالا که یه اشتباه بزرگ تر از من انجام دادی راحت تونستی باهام حرف بزنی. به خاطر چی؟ به خاطر اینکه من فقط دنبال حقم از زندگی رفته بودم. نه دنبال بوالهوسی.

گوشی را جای زدن زیر فک الیسا، توی دهان خودش زد. "آقانگه داری" گفت و با توقف راننده پایین رفت. روی کاپوت زد و گفت "برمی گردم". کمی که از ماشین فاصله

گرفت حرصش را توی جمله‌ای امری و پرخشم بیرون ریخت:

-بفهم چی داری می‌گی.

-اتفاقاً می‌خوام نفهمم. مثل همون ۶ سال پیش به خودم می‌خوام فک کنم. مثل تو مصلحتی زن یکی می‌شم ببینم کجات این دفعه تیر می‌کشه.

-تو هیچ غلطی نمی‌کنی.

-غلط و تو کردی جناب سرگرد. من بخاطرش واسه‌ات پا نمی‌کوبم. با زانوم می‌زنم زیر فکت و یه جوری نشیمنگاه تو زخمی می‌کنم روی بالشتکم نتونی بشینی.

-بفهمم غلط اضافی کردی پیاده میام سراغت. این دفعه دیگه نصفه نیمه‌ام بهت حق نمی‌دم.

-فقط یه پوان بهت می‌دم گرشا. فقط یه بار.

-واسه من شرط و شروط نزار.

-گوش نکنی قطع می‌کنم. بعدش کارت عروسی واسه‌ات می‌فرستم.

-تو گوه می‌خوری.

-اونو تو خوردی.

-نزار رومون به هم وا شه.

-تا عید اینجایی. نیایی و کرونا بزاره، به روح بابام چشمامو می بندم.

-تماس را قطع کرد تا مجبور نباشد بی پرده تر از آن با الیسا حرف بزند. دوست نداشت بهم توهین کنند. برگشت و توی ماشین نشست. حالش اینقدر بد بود که آدرس مکانی که ماشینش را پارک کرده بود یادش رفت. اگر از قبل به راننده آدرس نداده بود، مغزش بالا نمی آمد. توی ذهنش صدای الیسا می پیچید. حرصش، حسادتش، بغضش، گرفته گی صدایش و پشت پایی که فکر می کرد خورده است. توی ماشین خودش که نشست حالش کمی جا آمده بود. کسی- غیر از گل نسا با الیسا در ارتباط نبود. شماره اش را گرفت بی آنکه فکر کند در چه ساعتی از شب است. کمی طول کشید تا صدای خواب آلود گل نسا توی گوشش پیچید:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و بیست و نه

(-الو. خیر اولسون بو گجه نین واقتین دا!)

-الو. خیر باشه این وقت شب!

-خبرای خیر و شما پخش می کنی زن عمو. بعدش راحت می خوابی.

(-نه اولوب یاری گجه سلام الممیش؟)

-چی شده نصفه شبی سلام و علیک نکرده؟

-شما به الیسا گفتمن ازدواج کردم؟

سکوتی بین دو طرف خط نشست. با "الو" گفتنِ پر قدرت
گرشای زن به حرف آمد:

(-اليسا ددی ایشوی دوزتمیشم کاغذ یولیام گلشن یانیمما.)
 -اليسا گفت کاراتو درست کردم دارم برات نامه می فرستم
 بیای اینجا پیشم.

فهمید منظورش دعوت نامه است. تنش جان گرفت و
 نوری به قلبش تابید:
 -خب!

(-ددیم اوریوی خوش الهه گرشا جله. اشیتمیشم اولنیب.
 لیاقتون یوخیدی صاحب اولدولار.)
 -گفتم دلتو خوش نکن گرشا بیاد. شنیدم ازدواج کرده.
 لیاقت نداشتی صاحبش شدن.

-مگه هر چی رو شنیدی باید به الیسای بگی زن عمو؟
 (-گله اورگین یاندریدیم تا بيله کی نی ولیب گدیب دی.)
 گوزنده میه کی اونا گول آلیب آپاراسان
 -باید می سوزوندمش تا یادش بیاد چی رو ول کرده رفته.
 منتظر نباشه براش گل بخری بری سراغش.
 -نفهمیدم تعریف بود تا تخریب من. اما کار خیلی اشتباهی
 کردید.

(-اورگیم یانیر. بالامون ناداننیقیننان و آدام لارا دوو ور مق،
زندگیسینین بارسینده.)

-دلم می سوزه. از نادونی بچم و میدون دادن به آدما واسه
تصاحب زندگیش.

-دلت براش می سوزه باهاش تماس بگیر از خر شیطان بیاد
پایین. می خواد واسه لجبازی با من ازدواج کنه.

دوباره سکوت بینشان افتاد. احساس کرد گل نسا تارقی
توی گوش خودش خواباند:

(-کیم دیب دی؟)

-کی گفته؟

-دنبال حرف و حدیث دورش نباش زن عمو. زنگ بزن به
السا هر طور که می تونی نرمش کن. بهش بگو می خوام پیام
پیشست. تهدیدش کن به همون شیوه های تنبیهی مادر و
دختری که بین خودتونه. خودت خرابش کردی خودتم
درستش کن. والا من از چشم شما می بینم.

(-من کی گده بیلیمجیم یانینا.)

-من که نمی تونم برم پیشش.

-چرا می تونی. قرار نیست دیگه اینجا بمونی. اصلاً می خوای بمونی چیکار؟ وقتی دختری اونور دنیا ست موندی فقط حرفای صدمن یه غاز بشنوی و پاس بدی به الیسا؟ برو جایی که دختری. دورش حصار شو اجازه نده هر اسبی می خواد بتازونه.

(-قراری دی اوزون گدسن. یالان دیر؟)

-قرار بود خودت بری. دروغ بود؟

-نه! من کارم تموم شه می رم پیشش. قبلش باید شما بری اشتباه نکنه.

(-پس اوشیلر کی من اشیتمیشم ندی گرشا جان؟ دیدیلر بو گجه تویونی میش.)

-پس چیزایی که من شنیدم چی گرشا جان؟ گفتن امشب عروست بوده.

-ول کن زن عمو این حرفای خاله زنی رو. گوش کن بین من چی بهت می گم.

(-اولسون!) (یاخجی) گدرم. صاباح اوی گویارام ساتیلماقا.)

-باشه! می رم. همین فردا خونه رو می زارم واسه فروش.

-لازم نیست. شاید یه زمانی برگشتیم. شما فقط به الیسا بگو ببرت پیش خودش بعد به فکر سفر باش.

(-منیم خیالیمی راحت اله کی گلیسن.)

-خیال منو راحت کن میای.

-به روح عمو میام. به من اعتماد کن زن عمو.

بغض گل نسا بیشتر شد. معلوم بود به گریه افتاده است. نتوانست دیگر حرف بزند. تماس که از سمت گل نسا قطع شد، شماره‌ی الیسا را گرفت. هنوز زنگ نخورده بود که تلفنش زنگ خورد. آرشا بود! معلوم بود حریف مادرش نشده‌اند تا او برسد. انگار دیگران با ایران سرگرم بودند که آرشا دخالت کرده بود. او خونسر دترین عضو خانواده‌اش بود که همه چیز را با خنده رد می‌کرد و در بحرانی‌ترین شرایط خودش را دخالت می‌داد:

-الو.

-کجایی دادا؟

از داداش گفتن نصفه‌اش که مانند زمان کودکی ادا می‌کرد و شیرین به جانش می‌چسبید، فهمید اوضاع خوب نیست.

تا این حد فکر نمی کرد مادرش شلوع کند. چیزی نپرسید.
فقط گفت:

-دارم میام.

-آیشتن سفارش کرد نزارم آدا و مامان برن. گفت واسه
سنشون خطرناکه. اما شما برو پیش آقارضا. روی شما یه
جور دیگه حساب می کنن.

دلش ریخت. از لحن غمگین آرشا و وضعیت مادر رضا:
-چی شده؟

آرشا همان جوابی را داد که ازش می ترسید:

-حال مادر آقا رضا خوب نیست. تو راه برگشت از باغ
بودیم که بهش زنگ زد. وسط راه با آیشتن رفتن خونه.
رسیدیم یاشار زنگ زد گفت بردنش بیمارستان. با دامون
رفتن پیش آقا رضا. اما...

مابقی جمله ی آرشا را قطع کرد:

-خیله خب! تو مواظب بابا و مامان باش نیان اونوری من
رفتم. کدوم بیمارستان؟

-آیشتن بردتش بیمارستان خودشون.

-باشه. خدافظ!

-ما رو بی خبر نزار دادا.

-ایشالا خبرای خوب.

هیچ خبر خوبی بعد از آن دعای گرشا نشد. تیر آن ویروسِ
نحس، نورچشمِ پسرِی را ازش گرفت. رضا از کودکی
مادرش را دید و شناخت و جز او کسی را نداشت. همان
هم همدم فرشته‌ها شد...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



عرض ادب و احترام

عذرخواهم برای وقفه‌ی این روزها. کمی درگیرم و مهمانم
داشتم.

انشالله این هفته بتونم جبران کنم ❤️

#فصل هجدهم

#پست هفتادونه

#دویست و سی

پشت دیوارهای سنگی، جایی که عروجیان را غسل می دادند، خانواده های سیاهپوش متعددی با تعداد کم و فاصله با یکدیگر ایستاده بودند تا عزیزان شان را تحویل بگیرند. از هر ده تایی که سوال می کردند نام کرونا جان هشت تایشان را گرفته بود. همدرد بودن بارِ اندوهشان را بیشتر می کرد تا زبان برای لعن و نفرین عاملینش بیشتر بچرخانند. تنها بازمانده ی مهتاب خانم، پسرش رضا بود که بدون ماسک و زار به دیوارهای آجری پشتِ غسالخانه تکیه داده بود. آیشن از کنارش جُم نمی خورد. دست های ظریفش روی شانه های افتاده ی رضا نشسته بود و مرتب تکانش می داد تا دچار بهت زدگی نشود. گرشا مقابلش روی زانو نشست و ماسک رضا را روی صورتش بالا کشید. از

آن فضا و ماسک که صورتش را هم سیاهپوش می کرد، متنفر بود. تا دست انداخت زیرش، گرشا دست هایش را گرفت:

-به خودت لج نکن. اینجا همه از اطراف این بیماری اومدن. نزار کمرت خم شه رضا. برای مادرت مجلس گردونی کن و قوت زانوهای آینا باش. اون بچه پدر شکسته نمی خواد. مادرت پسر- درمونده نمی خواد. تو هر کاری تونستی برای عزیزت کردی. درمونش دست اهلش نیست چه برسه به تو. خودتو جمع کن. باید جای چهارتا پسر نداشته ی مادرت زیر پایه های تابوتش و بگیری.

تابلوی سیاه مهتاب میری توسط آرشا بلند شد. صدای شیون خاله ی رضا و خواهرجان گفتنش که بالا رفت، تن رضا لمس تر شد. باور نمی کرد مادر عزیزش را تا دقایقی دیگر باید توی خاک سرد بگذارد. گوری که کمتر کسی- از ترس سرایت کرونا جرأت می کرد بهش نزدیک شود. گرشا سر شانه ی رضا زد و "یا علی" گفت. اما رضا اینقدر لاش کرده بود که قادر نبود از روی زمین بلند شود. دست دور کمرش انداخت و همراه آیشن بلندش کردند. تا جسد رسید، آدا "لااله الاالله" گویان پیش افتاد و اولین پایه ی

تابوت را گرفت. گرشا همراه رضا خم شد و زیر پایه‌ی دوم ایستاد. فوراً پشت سرشان پُر شد. صدای ضجه‌ی خواهر متوفی رضا را بیشتر خواب می‌کرد. آیشن ریزرِزاشک می‌ریخت و لحظه‌ای دست رضا را رها نمی‌کرد. نماز میت را خواندند. رضا در پناه دستان گرشا و آیشن روی پا ایستاده بود. انگار لبهایش را بهم دوخته بودند. کاش می‌توانست مثل خاله‌اش به سروسینه‌ی خود بکوبد. تابوت را کنار آمبولانس که گذاشتند کشیدن و بردنش. یک لحظه زورش را جمع کرد و خواست کنار مادرش باشد. اما نه جایش بود نه گذاشتند. هنوز تمام آن مراسم زیر پرده‌ای از مه برایش می‌گذشت. وقتی مادرش را با تعدادی محدود تشیع کردند، توی خاک کنار پدرش گذاشتند، تلقین خواندند و لحد را چیدند، هنوز توی خواب بود. حتی وقتی روی صورت مادرش را باز کرد و علی‌رغم خواست اطرافیان بوسیدش!

اولین خاک را که روی مزار مادرش ریختند، زانوهایش شکست و از دست گرشا درآمد. بالای مزار نشست و مشت‌مشت خاک برداشت و توی سر خودش ریخت. تنها جمله‌اش دل همه را از ریشه سوزاند و بدون روضه‌خوان، گریه برای مادر غریب سر دادند:

-خاک و بیارید بریزید روی سر من بی مادر.
صدای ناله‌ی زنی با گفتن "خاله" ات بمیره که بالا رفت،
یک جمله‌ی دیگر گفت:

-چند وقت دیگه آینا رو بیارم اینجا بهت بگه مامان مهتاب
عیدت مبارک؟

این بار آیشن هم ناله‌اش شد. صدای گریه‌ی تلخ و آرام
زن‌ها، غربت متوفی را بیشتر به رخ می کشید. مردم از
ازدحام هراس داشتند و حتی نمی توانستند تسکین دهنده‌ی
دل‌های داغدار شوند. بعد از اتمام کار مزار و رفتن گورکن،
آدا بالای مزار ایستاد. دستش را روی شانه‌ی رضا گذاشت
و زبان گرفت:

"توپراق ایچینده بیر دوردانا یاتیبدیر
توپراق ایچینده بیر خوش سونا پاتیبدیر
سئوزون دوزو، ملک اینسان جیلدینده
بوردا بیر مئهریبان آنا یاتیبدیر..."
رضا که گردن کج کرد، آیشن آرام کنار گوشش گفت:
-گریه کن! بزار دلت سبک شه.

آدا صدای آرام آیشن را شنید و رنگ‌پریدگی و مبهوت بودن رضا را. شانه‌ی مرد جوان را گرفت و معنی شعر ترکی‌اش را خواند:

"در دل خاک یه دردانه خوابیده

در دل خاک یه خوش صورت خوابیده

راستش رو بخوای، فرشته‌ای در جلد انسان

اینجا یک مادر مهربان خوابیده..."

رضا تکانی خورد. آدا شانه‌اش را فشار داد و گفت:

-برای مادرت بیقراری کن بابا. بزار صداتو بشنوه.

رضا با صورت روی خاک مادر افتاد و صدایش در گورستان سرد رها شد. دیگر هر کدام از همراهان یه قصیده از درد خواندند برای دلِ دردمندش!

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و سی و یک

تلفنش که زنگ خورد کمی از جماعت فاصله گرفت. با انگشت شست زیر گودی چشم‌هایش کشید و بینیش را جابه‌جا کرد. انتظار الیسا را می‌کشید اما دلوین بود: -الو.

-سلام. پنج روزه منو گذاشتی رفتی الانم فقط الو؟
-شرایط ندارم.

-کی شرایطت اوکیه. میس بنداز اونوقت تماس بگیرم.
-شوخی نگیر.

صداهای خاصی به گوش دلوین رسید و از فاز ناز و عشوه بیرون آمد:

-کجایی؟ صدای گریه برای چیه؟

-مادر دامادم فوت کرده. بهشت زهرام.

-از کرونا؟

-آره.

-وای، چرا رفتی پاشا؟ خطرناکه.

-کرونا دیگه قادر نیست آدمیت و دور بزنه.

-لااقل دو تا ماسک بزن. مواظب خودت باش.

-تونستی تماس بگیر با آیشن. برای شفاف سازی عریضه بد نیست.

-باشه. حتما.

وقتی برگشت حاضرین سعی داشتند صاحبان عزا را بلند کنند و از گورستان ببرند. همه رفتند اما کسی نتوانست رضا را از بالای مزار مادرش جدا کند. گرشا بقیه را دست یاشار سپرد و کمی دورتر از رضا و آیشن ایستاد. منتظر ماند کمی استخوان سبک کند. صدای خش گرفته‌ی رضا کمابیش به گوشش می‌رسید. دلش گرفت برای گله‌گذاری او و غربت مادرش:

-مامان خیلی مظلوم بودی. همیشه! از وقتی یه بچه‌ی چهارساله بودم و بی‌سایه‌ی سر شدم. چشما تو گذاشتی برای خیاطی تا رضات قد بکشه. من نفهمیدم چه‌جوری خرج خونه و کرایه خونه رو دادی تا بزرگ بشم. درس

بخونم و مهندس بشم. یه روزی فقط بهت گفتم عاشق شدم. گفتی یعنی کسی. رو پیدا کردی بیشتر از من دوسش داشته باشی؟ گفتم دوست داشتن تو با اون فرق داره. خندیدی و بغلم کردی. از جوابم خوشش اومده بود. گفتی پس عاقل شدی. می‌تونی دختر مردمو خوشبخت کنی. بازم نفهمیدم چطوری سور و سات مو جور کردی. من یلاقبا که چیزی نداشتم. فقط نشوندیم روی تخت پادشاهی و فرستادیم تو حجله. برام یه لب داشتی هزار تا خنده. هر وقتم ازت پرسیدم آرزوت چیه، گفتی مرگِ باعزت.

دوتایی با آیشن به گریه افتادند. گرشا سیگاری روشن کرد و کامی از آن گرفت. رضا پیشانی‌اش را روی مزار خاکی گذاشت و گفت:

-الان باید اینجا جمعیت موج می‌زد. این سکوت غریب داره استخوونمو می‌ترکونه. این مُردن غریب حقت نبود مامان.

آیشن دست‌هایش را دور کمر رضا انداخت و سعی کرد بلندش کند. اما گله‌اش جای خودش بالا آمد:

-لعنت به کرونا. لعنت به عاملینش. کاش می‌تونستم همه‌اشون تیکه پاره کنم. کاش می‌تونستم انتقامتو بگیرم

مامان. رفتنِ این مدلی تو داغیه تا ابد روی سینه‌ام. آتیشی-
که هیچ وقت سرد نمی شه.

دستی قدرتمندتر از آیشن دور پهلوهایش پیچید:

-سرده رضا. پاشو. تن آیشن هنوز ضعف این ویروس
لامروت و داره. نمی خوای که دودرده بشی.

از روی مزار بلند شد. چشمانش سرخ بود مثل خون.
نگاهی به گرشا انداخت و گفت:

-آیشن و بیر. من مادرمو امشب تنها نمی زارم.

-شرایط عادی نیست. اگه مثل همیشه بود مام می موندیم
پیش. برای خودتم خطرناکه. پاشو پسر.

رضا سرش را بالا انداخت. اما گرشا کوتاه نیامد. دست زیر
بغلش انداخت و بلندش کرد. او را همراه خود برد و صدای
نالهاش را به مادرش برگرداند. به آیشن التماس می کرد:

-بزار برگردم پیشش. چندبار باید برگردم نترسه. مامانم
همیشه می گفت منو خاک کردی زود نرو رضا.

گرشا مسیر آمده را همراه رضا چندبار رفت و برگشت تا
آرام گیرد. با صدای "خدا حافظ مادر" رضا، نوای غریبش
در سوت و کوری گورستان پیچید...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



عرض سلام و احترام

عذرخواهم اگر خاطرتون مکدر شد. من با این پست بارها شکستم و گریه کردم. به یاد و خاطره‌ی پدر و مادرها، جوان‌ها، پرستاران و پزشکانی که قربانی کرونا شدند و غریبانه به خاک سپرده شدند.

با تمام تلخی این پست، وظیفه‌ی خودم می‌دونستم گوشه‌ای از غم عزیزانی که این درد رو کشیدند، قلم بزنم. احساس ادای دین داشتم نسبت به بی‌گناهترین انسان‌هایی که قربانی منفعت‌طلبی دنیاطلبان شدند.

روحشون شاد و یادشون گرامی 🦋🌸

#پست هشتاد

#دویست و سی و دو

هنوز صدای ناله توی گوشش بود. بوی خاک و خواندن تلقین آخر زیر گوش مادرش. مانند یک ماکت روی مبل نشسته و گردنش روی تنش افتاده بود. پدرش را که اصلاً یادش نمی‌آمد. واژه‌ی یتیم را بعد از رفتن مادرش با گوشت و خورش حس کرد. احساس بی‌پناهی و خالی بودن داشت. قادر نبود در مقابل همدردی اطرافیان واکنشی نشان دهد. گاهی زمزمه‌های آیشن کنار گوشش و لطافت دستان کوچک آینا تکانی به تنش می‌داد. سفره‌ی شام غریبانِ غریبِ مادرش که جمع شد، ثمانه دخترها را با خودش توی اتاقی برد. آینا با دیدن اوضاع و حالت رضا بُغ کرده بود و سلنا نیز ساکت کنارش نشسته بود. بچه‌ها که رفتند، مردها رضا را میان خودشان گرفتند و دورش روی زمین نشستند. زن‌ها نیز اطرافشان روی مبل‌ها. آدا ادعیه‌ای دست گرفت و کنارش نشست. از نجابت و سرگذشت

مادرش گفت و رضا اشکی از مژه چکاند. به یادش آورد حالا باید برای آرامش روحش دعا کند. قرآن بخواند و خیرات دهد. سوره‌ی "مُلک" را مقابلش باز کرد و ازش خواست برای مادرش بخواند. انگشت زیر گودی چشمانش کشید و ادعیه را از آدا گرفت. تا شروع به خواندن کرد، بغضش ترکید. خاله‌اش همراهی‌اش کرد و آیشن با دندان زدن لبش خم شد و شانه‌اش را فشرد. گریه و تماس دست‌هایی که لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد باعث آرامشش بود. دست آیشن را گرفت و او را کنار خود کشید. گرشا از کنار رضا بلند شد و جایش را به آیشن داد. همان وقت تلفنش زنگ خورد. نگاهی به تلفن انداخت. ایسا بود! در آن چند روز دنبال وقت می‌گشت با او ارتباط برقرار کند. رابطه‌اشان روی لبه‌ی تیغ نشسته بود. فضای کوچک خانه‌ی مرحومه در صدای قرآن و نجوای بازماندگان بود. با تلفن به یاشار اشاره کرد که باید جواب دهد. بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. تلفن را روی گوشش گذاشت و سمت در حیاط رفت:

-الو!

صدای گرفته‌ی ایسا بدون سلام و علیک توی گوشش نشست:

-از تماشاچی بودن خسته شدم. از تهدید کردن و کنایه زدن و متلک شنیدن. حس می‌کنم به آخر قصه‌ی این زندگی نزدیک شدم. اما پایانش مال من بازه. گاهی دلم می‌خواد به نفع تو ببندمش گاهی به نفع خودم. ضررش به هر کدوممون که برسه بازم مال من منفعتی نداره.

تک سرفه‌ای کرد که آغازگر سرفه‌های پشت سر هم بعدی‌اش شد. تنفسی. به گرشا داد تا کمی برایش محبت خرج کند و دلش را همراه سینه‌اش نرم. بالاخره سینه‌اش صاف شد. اما صدایش خش‌دارتر:

-خسته شدم از بلا تکلیفی دلم. طلاقم دادی برم که برم؟

-خودت چی فکر می‌کنی؟

-نامردی بهت نمیاد. ته تموم فکرام این جمله اومد.

-پس با خودت نجات. بهم اعتماد کن.

-اینکه مدت نداره کارات عذاب‌آور. اینکه تصور کنم شب تو قناره کنار یکی دیگه باشی بدتر. من یه زنم گرشا. تو

چی فک کردی که اینجوری خنجر زدی؟ کاش با سلاحت
مغزمو یهو داغون می کردی اما قلبمو نه.

دلش فشرده شد از غم موهوم صدای الیسا. با اینکه قصد
آزار او را نداشت اما خجالت کشید. از خودش بدش آمد.
برای رام کردن دلِ پریشان الیسا گفت:

-تو شیش ساله رفتی. تو این مدت دلشوره‌ی شبامو
نداشتی؟

صدای حرصی الیسا را شنید. مطمئن بود اینقدر حرص
دارد که اگر مقابلش بود توی گوشش می خواباند:

-این شیش سال اسم یکی دیگه روت نبود.

-صد نفرم بشن در دلِ من قفله براشون.

با اینکه جوابش آرامبخش بود، اما الیسا بیشتر خروشید:

-در دل طرفت چی؟

برای اینکه عصبانیت الیسا را خنثی کند، به جای خالی او
و نقطه ضعفش زد:

-وقتی شیش سال پیش ول کردی و به هوای آرزوهات
رفتی، وقتی برای رسیدن به جایی که هوای آزادیتو داشت
جدا شدی، وقتی راهم باز بود برای اینکه بتونم ازش پلی

بسازم برای رسیدن به اونچه آرمانمه، باید شیش ماه آخرشم تحمل کنی.

-یعنی بودم اینکارو نمی کردی؟

-نه!

جواب قاطعانه‌ی گرشا ساکتش کرد و از حرارتش خواباند.
پرسید:

-این شیش ماه جریمه به خاطر شیش سال رفتار منه؟
-با اینکه اصلا تو فکرم نبود و اینطوری نمی خوام فک کنی،
اما تو اینجوری حساب کن. بزار بی حساب بشیم.
-من نمی تونم فک کنم اونجا کنار یکی دیگه داری نفس
می کشی گرشا.

طوری دندان هایش را بهم سایید که صدایش به گوش
گرشا رسید:

-اگه الان دستم بهتون می رسید تو رو برای همیشه از
نشستن محروم می کردم اون زنک رو برای همیشه لال.
-چرا؟

-تو ناقص بشی از مردونگی و اون از بله گفتن به تو.

خنده‌اش گرفت. اما به نیش‌خندی جمعش کرد. شرایطش اصلاً مساعد حالش نبود. در مقابل الیسا از حرص دوباره به سرفه افتاد. انگار گوشی به دست دور خودش می‌چرخید. صدای هوا توی گوشش می‌پیچید و سرفه‌هایی با فاصله. می‌فهمید تلفن را از گوشش دور نگه داشته است. میان سرفه‌هایی منقطع با حرص گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و سی و سه

-دارم می‌بینم یه لبخند ژکوند گوشه‌ی لبته. الهی که پر خون بشه لبی که بخواد به تن یکی دیگه بخوره.

-الہی آمین! خفہ نشی حالا. آب بخور.

صدای شیر آب آمد و بعد از وقفہ ای صدای گرفتہ ی
الیسا. می توانست مردمک سرخ نگاہش از سرفہ را ہم
تصور کند. ہر وقت سرما می خورد نوک دماغش و سفیدی
چشم ہایش سرخ می شد:

-اونی خفہ شہ کہ زیر آب شنا می کنہ.
-ایشالا.

الیسا بیشتر سرفہ کرد:

-یہ خردہ بیشتر آب بریز تو حلقہ.
-سرفہ ام بگیرہ باید خودش بیفتہ. حرصم بگیرہ بیشتر
می شہ.

-پس آب بریز روی آتیش دلت.

-اون کار تو بیشرفہ کہ بنزین ریختی.

-بہ دستم بیفتی دک و دہنت و بہ ہم می دوزم. خیلی پارہ
شدہ.

-بیا ببین کی حریف کی می شہ.

-آخه نفهم من فقط حالم با تو خوب می شه. حتی وقتی باهات بحث می کنم.

صدای سرفه‌ی الیسا در فین فین مخلوط شد. ساکت ماند تا دلش آرام بگیرد. کمی که گذشت، گفت:

(-الی یاخجی سان؟)

-خوبی الی؟

اینبار صدای گریه‌ی الیسا توی گوشش پیچید:

(-هیچ نمنه اولما قوون قدر آقریسی یو خدور.)

-هیچی قد نداشتنت برام درد نداشت.

-گریه نکن دیونه. با تموم سرخود بودنات و دردسرات، می دونی که چقد می خوامت. والا پام بندت نبود.

-نمی خوام حتی به دروغ بگن تو دیگه مال من نیستی.

-تو راست شم باور نکن. قراره بیام ینگ دنیا، یه پسر— چشم آبی بزاری تو بغلم. این میراثت فقط دلمو باهات صاف می کنه.

-دل ننه اتو چی؟ ببینه شما پسر—م آبی ه ی یاد من می کنه بیشتر حرص می خوره.

- تو برام یه بچه بیار، تموم دردا و سرزنشا مال من.
- تو بیا، نامرده هر کی بچه بغلت نده.
- شک نکن که میام.
- کی گرشا، صدسال دیگه؟
- قرار نیست بچه‌م جای قسم به جون بابام بگه به روح بابام.
- اگه مثل من ناتو بشه شاید دق کنی از دستش.
- قراره نصف من و نصف تو رو به ارث ببره.
- کاش مٹ فیلم ایرانیا می‌شد گرده‌افشانی کنی تا میایی بزارمش تو بغلت.
- تو فکرش باش تا باباش عملی خدمتت برسه.
- وعده‌ی بزرگ نمیره؟
- اگه وعده بود مادرتو زابرا نمی‌کردم تا خیالت راحت شه.
- (-نمنه؟)
- هان؟
- کارا مادرتو راست و ریست کن میاد پیشت.

- اون که گفت نمیام.
- تو این چند روز زنگ نزده بهت؟
- نه! اون هیچ وقت بهم زنگ نمی زنه.
- مطمئن باش منتظره خودت تماس بگیری. تا هم خیالش از بابت حرفای من راحت بشه هم بهت بگه می خواد بیاد پیشت.
- مگه چی گفتید بهم؟
- بهت می گه.
- اون نمیاد گرشا. دفعه ی قبلی قشنگ منو سُست.
- میاد. حرص داشته ازت. هم سر رفتنت هم اینکه شنیده من ازدواج کردم.
- مطمئن باش ببینمت یدونه خوابوندم تو گوشت.
- باشه! تا مامانت برسه منم پشتش اومدم پیشتون.
- شبا می ری پیش اون زنه؟
- فعلا پیش رضاییم با موقعیت جدیدش کنار بیاد. کسی- وقت لاس زدن نداره.
- رضا چی شده مگه؟

- مادرش فوت کرد. امروز خاکسپاری بودیم.
- آخی! بهشون زنگ می‌زنم.
- کار خوبی می‌کنی. فعلا برم داخل. کاری نداری؟
- تورو که خیلی کار دارم. با دلت و وعده وعیدت واسه رسیدن به پست. منتها فعلا دورم.
- بشین اسم پسر مم انتخاب کن تا باباش برسه. سرت گرم می‌شه.
- طرف تو بیاد و بخواد پلیس بشه جفتتونو می‌گشم.
- زیر دست تو قراره بار بیاد. از اول یادش بده بزن بهادر بشه بکشه سمت تو.
- ببینیم کی موفق می‌شه.
- (بو قشنگ آرزین گور مقینه، گجلر صابا حاکیمین رنگی یوخی گوریم.)
- واسه دیدن این آرزوی قشنگ، شبا تا صبح خواب رنگی می‌بینم.
- (او آرواد سیزیا خجی یاتاسان. یانینا گتسون ایشالا صابا حاکیمیا سان.)

-بدون زنه خوب بخوابی. بری بغلش ایشالا به صبح نرسی.
صدای الیسا قطع شد اما آرزویش مضاف با سردی هوا،
رعشه به تنش انداخت. الیسا او را بند مهرش کرد و با
پشت سر انداختنش، به دارش کشید....

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست هشتادویک

#دویست و سی و چهار

باران ریزریز روی شیروانی می خورد. اما مثل قطره‌ی سرب
روی مس صدا می داد. حس می کرد الان سقف سوراخ

می‌شود و آب‌ها هوار می‌شوند روی سرش. نیم‌نگاهی پشت سرش انداخت. دلوین را خُر خواب دید. در همان مدت کوتاه سه هفته‌ای که از ازدواجشان می‌گذشت، بارها این طرف و آن طرف کشیدش. به شدت اهل تفریح و خوش‌گذرانی بود. به همان نسبت هم از اقوام فراری. خصوصاً فامیل درجه‌ی یک. می‌گفت آن‌ها جز دستور دادن و حرف درآوردن کاری بلد نیستند. کاری هم برای آدم انجام نمی‌دهند. به جای وقت تلف کردن با خانواده به دل دشت و دریا بزنیم هوای نفسمان هم تازه شود. با همین تفکر به راحتی از خانواده‌اش جدا شد و برای مابقی زندگیش تصمیم آخر را گرفت. دلبسته‌ی کسی نبود. اگر هم می‌شد نفعی در آن جستجو می‌کرد. به قولی عاشق شدنش هم ریاستی بود. تا ۲ روز تعطیلی به تورش خورد، خِرش را چسبید و با ترفند راهی شمالش کرد. توی سرمای دی‌ماه و بارانی که ول‌کن نبود. در آن شرایط بحرانی، وضعیت فشرده‌ی اداره و همکارانش که نمی‌توانست خودش را جدا کند و غم سنگینی که هنوز توی خانواده‌اش حکمفرما بود. تا خواست مخالفت کند، دُمش برای دادن خبرهای تازه بلند شد. نقطه ضعف گرشا را دست گرفته بود. اخبارش را یکجا لو نمی‌داد. با روش خودش مالیات

می گرفت و اطلاعات می داد. گرشا را با آن روش به تمکن خود واداشته بود.

بعد از نمایشی- که گرشا برای خانواده اش راه انداخت، به آپارتمان دلوین رفت. گفته بود دنبال مأموریت می رود. نه راست بود نه دروغ. در دام عنکبوت افتاده بود. وارد آپارتمان دلوین که شد حوله ای سبز شبیه لباس دکلمه دور خودش پیچیده و از یکطرف پاپیون کرده بود. داشت نسکافه می خورد:

-به من می گی زود بیا خودت هنوز لخت وسط خونه می چرخ؟

سمت گرشا رفت و ماگش را به لب او زد:

-نسکافه بخور گرم شی. من و که می بینی رم می کنی.

سرش را عقب کشید و از دلوین فاصله گرفت:

-عصبانی می شی قشنگ نمی شی. تو همون خونسرد باش بیشتر بهت میاد.

با سوئیچ روی پیشانی خود کشید و پرسید:

-چیکاره ای؟ برنامه ات بهم خورده؟

روی کاناپه نشست و پای چپش را سوار پای راستش کرد. تا رانش بیرون افتاد. مثل برف سفید بود تنش. انگار داشت بهش چراغ می داد یا دلش را دستکاری می کرد برای آخر شب. شبهایی که گیرش می انداخت و تا صبح بیچاره اش می کرد.

برگه ای از روی میز برداشت و سمت گرشا کشید:

-اینارو بگیر بیار. تا بررسی من حاضرم.

کاغذ را گرفت و نگاهی بهش انداخت. خرده و ریز و خوراکی بود. آنرا روی میز انداخت:

-سر راه می گیریم.

-بمونی باید منو مشقت و مالم بدی. بعد حموم می چسبه.

-ساعت از ۳ بگذره من نمیام.

-از اطلاعاتم خبری نیست.

-به درک!

سمت در که برگشت دلوین گفت:

-قهر نکن حالا. برو یه چیزی بخور تا من حاضر شم.

روی مبلی تک نفره نزدیک ورودی نشست و پاکت سیگارش را درآورد. دلوین نگاهی غماز بهش انداخت. بلند شد و سمت راهروی منتهی به اتاق‌ها رفت. صدای سشوار بلند شد و پشت آن آواز خواندنش! انگار در حال تمرین است و کنسرت دارد اینقدر تمیز می‌خواند. از گام خارج نمی‌شد و نُت‌ها توی چنگش بود. یکدفعه گفت:

- بیا چمدون‌مو ببر.

پُکی عمیق به سیگارش زد. دودش لابه‌لای جواب دادن به دلوین دورش چرخید و ناپدید شد:

- کمتر بخور نوکر بگیر.

- قد بله‌ای که بهت گفتم کمک کن.

می‌دانست می‌خواهد او را توی اتاق بکشانند تا کِرم بریزد. بلند شد و توی اتاق رفت. آماده بود و داشت خرده‌ریزه‌های توی کیفش را بررسی می‌کرد.

نگاهِ گرشا دور اتاق چرخید و پرسید:

- دورین و از کجا چک می‌کنی؟

به کمد دیواری اشاره کرد:

- از اونجا. چطور؟

همان سمت رفت و در کمد دیواری را باز کرد. لپ‌تاپ را روشن کرد و پرسید:

-رمز.

خودش را کنار گرشا کشید. در حال وارد کردن رمز پرسید:
-چیکار تو دورین داری؟

در حال چک کردن فیلم‌ها جواب داد:

-واسه محکم کاری. تو کاریت نباشه. حاضری؟

-حواسم هست. بخش‌هایی که گفתי پاک می‌کنم.

-یادت باشه کلید آپارتمانم بهم بدی.

-جووون! می‌خوای بیای سروقتم؟

کارش تمام شد. لپ‌تاپ را خاموش کرد و در کمد را بست.
سمت دلوین چرخید و توی صورتش رفت:

-می‌خوام عین خفاش شب پیام بهت تجاوز کنم.

توی صورت گرشا زد و باعث شد سرش عقب برود. پشت
هم به کتف و سینه‌اش کوبید:

-چته!

-نگو دیگه این کلمه رو. بیزارم ازش.

توی صورت دلون دقیق شد. حس کرد لبهایش بی رنگ شده و رنگ صورتش زیر آرایش رفته است. انتظار نداشت شوخی اش تا آن حد ناراحتش کند. چمدان را برداشت و بیرون رفت:

-پاشا.

برگشت و منتظر ماند:

-کلید یدک روی جاکلیدی هست. هم در آپارتمان هم در حیاط هم ریموت.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و سی و پنج

سر تکان داد و "برمی دارم" ی گفت. هنوز نرفته بود که دلوین جعبه‌ی زیبای سمتش گرفت. جنسش برنز بود: -این جعبه‌ی سیگار و بزار تو جیبت. پیش من میای شیک باش.

جعبه را در دست چرخاند. عکس "چه گوارا" روی صفحه‌اش حک شده بود. به دلوین که نگاه کرد، ابروی برایش بالا انداخت:

-بهت می خوره.

-کدوم مولفه‌اش؟ چریک بودنش. پزشک بودنش! دیپلماتم؟

-انقلابی بودنش بهت میاد.

روی صورت دلوین مسخ ماند:

-به نظرم تو یه آدم آرمانی هستی که هدفت مثل پیشونیت بلنده. سمت انقلابی می‌ری که تهش ارزشمند. دوست دارم مثل چه گوارا که ستون انقلاب کوبا شد، از پایه‌های انقلاب اساسی تو زمان خودت باشی.

لبش به لبخندی تلخ بالا پرید. با جعبه‌ی فلزی به سینه‌ی
دلوین زد و جمله‌ی معروفی از چه‌گوارا گفت:

"-آنچه پایانی ندارد نه تویی و نه من..."

دلوین اجازه نداد آن جمله را کامل کند. به بقیه‌اش
حساسیت داشت:

-بریم.

-ترسیدی آخرش کشته شم؟

-آدمایی مثل تو ترسم دارن. برای خیلیا نفعی نداری.
مواظب خودت باش.

چمدان را برداشت و بیرون رفت. جاکلیدی را باز کرد و
دسته کلید مورد نظرش را برداشت. برای آنکه حوصله‌اش
سر نرود تا رسیدن دلوین، روی مبل نشست و سیگارهایش
را توی جعبه‌ی فلزی چید. پاکت خالی را توی سطل
انداخت و جعبه‌ی سیگار را توی دست چرخاند. چه شیک
بود! به جمله‌ای که از دلش گذشت لبخند زد. روی عکسِ
چه‌گوارا زوم کرد و لب زد:

"سربازی که روی مردم خودش اسلحه بکشد، لایق زنده
ماندن نیست. مرگش جایز است."



#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#پست هشتاد و سه

#دویست و سی و شش

صدای تقه‌ی بلندی روی شیروانی پراندش! از روی تخت بلند شد و پشت پنجره رفت. باران شدیدتر از شب قبل بود. برگشت! به ساعت نگاه کرد. نزدیک ۹ صبح بود. از همان زاویه روی دلوین سرک کشید. بعد از آتش و عشوری هم که شب قبل سرش درآورد، چنان به تخت چسبیده بود انگار صد سال است نخوابیده. وارد آشپزخانه شد و

صبحانه‌ی نیم‌بندی خورد. به اتاق که برگشت دل‌وین هیچ تکانی نخورده بود. بارانی‌اش را پوشید، کلاه شاپویش را گذاشت و از ویلا بیرون رفت. فاصله‌ی ساختمان تا ساحل شاید ۳۰۰ قدم بود. عرض ساحل را پیش گرفت. در حال قدم زدن سیگاری از جعبه‌ی شیکش بیرون کشید و کنج لبش گذاشت. فکری شد. به روزهای که گذشته بود. روزهایی که پیش رویش می‌دید. اخبار ناخوشایند از طریق ماهواره‌ها. یک کلاغ و چهل کلاغش هم معلوم نبود. مثل خودی و ناخودی و نخودی که وضعشان لنگ در هوا بود. تا دست روی گرده‌ی سرشناسی می‌گذاشتند، هزار کله برای منفعت خودشان بالا می‌آمد و به بهانه‌ی مصلحت زیر پایشان را می‌کشید. واکسن کرونا در اغلب کشورها در حال پخش شدن بود و مردمی که می‌توانستند، برای پیشگیری زودتر وارد کشورهای همسایه می‌شدند. تلاششان شبانه‌روزی بود و تیترها چون تیر از هر سمت سویشان پرتاب می‌شد. کسی چه می‌فهمید خانه از پایبست ویران است!

تلفنش زنگ خورد. تا خواست جواب دهد قطع شد. آنتنش پایین بود. از ساحل فاصله گرفت و سمت ویلا

برگشت. هر چه جلوتر می کشید آنتنش بهتر می شد. روی شماره سرگرد عالمی زد و منتظر ماند:

-کجایی گرشا؟ چرا قطع می کنی؟

می گفت شمالم و با زن صوری ام سر دلبری هایش اره می دهم و تیشه می گیرم؟

-سلام. موقعیت نداشتم. چه خبر؟

-خبراکه جالب نیست. به حوزه ی مام ربطی نداره البته. پیجور کارا خودمون که باشی روی بُرده.

-اگه زیرپامونو نکشن.

متوجه ی کنایه ی گرشا شد. خودش هم پُر بود از وضعیت آن روزها:

-ما سربازیم. دستمون زیر در گیره. چیکار می تونیم بکنیم؟

-خوش به حالت می تونی ببینی و چیزی نگی.

-من با اینهمه زیرسیبیلی رد کردن، چند بار با سرهنگ بحثم شده. چند بار گفتم چه خوب گرشا نیست.

-من که این پرونده بسته شه رفتم.

لحن عالمی برگشت. جدی شد و پرسرزنش:

-خر نشو پسر- ما همیشه بالا و پایین داشتیم. بار اول و آخرم نیست. تو یه خانواده‌ام همه یه دل نیستن. تو می‌خوای از تو یه مملکت هزاررنگ فکرای شبیه هم دربیاری؟

-سالم که می‌تونن فک کنن.

-صرف نداره براشون. اونوقت از کجا دنبال منفعت برن؟
بقی کرد:

-بیچاره مردم.

-سرهنگم یکیه عین خودمون. نمی‌شه از اون بنده‌خدام توقع داشت بهمون بال پریدن بده.

حرص و حرفش را بیرون ریخت:

-نه من قبول ندارم. امثال سرهنگ و درجه‌داری که می‌تونن اعتراض کنن زیادن. اما همه به نفع هم عقب می‌کشن. به بهانه‌ی مصلحت. از این مصلحت‌طلبی‌شون بیزارم. اگه پشت این کلمه قایم نشن و آدمِ خطاکارو بکشن پای میز محاکمه، اینقد وضع خراب نمی‌شد.

-قبولت دارم. خودشونم می‌دونن. خودتو تموم این حرفای سمی نکن. بزار بمونی مال مردمی که به امثال تو نیاز دارن.

-وقتی دست به دست هم ندیم کاری جلو نمی‌ره. یه دست صدا نداره. منم ترجیح می‌دم دستمو از این سفره بکشم کنار جای اینکه به‌خاطر افکارم تعلیق و تحقیر بشم. نخواستم نون و بوقلمون. می‌رم یه گوشه‌ی دنیا همون نون و ماستم و می‌خورم. لااقل خودمو صرف خونواده‌ای می‌کنم که ده ساله قد ده دقیقه براش وقت نذاشتم.

-حق داری اینقد پُر باشی. وضع خیلی بحرانیه. دویدن امثال ماها مثل درجا زدن.

-اینهمه تلاش و بگیر و بیر و خطر کردن، آخرش اینه همه‌ی خطاکارا دارن راست راست می‌چرخن. برای آرام کردن طغیان دل گرشا گفت:

-واسه هر کدوم یه بهونه‌ای آوردن. فعلا دست به عصان. چه فایده.

-استفاده‌اش آزاد شدن بازار داروئه. به اینجای داستان فک کن. بالاخره حرف مام برو داره.

فهمید عالمی وارد فاز محافظه‌کاری شده است. بحث قبل را قیچی کرد:

-برات چن تا فایل فرستادم دیشب.

-رو دوتاش نتونستم قطعی تصمیم بگیرم. بیا باغ. خوبه اونجا؟

-بخت دسترسی ندارم فعلا. بگو کدومه ببینم چیه.
-کجایی؟

-دنبال کارت سبز بعدی.
یکه خورد:

-چرا یهو سخته نمیده این بشر ما رو.
-همون! می ترسه سخته کنیم.

-جدا. چه حوصله ای داری تو.

-تا روی همونا کار کنید بعدی می رسه. فک کنم پازلای آخر
بازیه.

-مواظب باش گرشا. اینا الان مثل گرگ زخمی شدن.
-راستی!

-به گوشم.

-محافظ می خوام.

-لوکیشن بفرست.

-خبرت می کنم.

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و سی و هفت

سمت ویلا که برگشت، دلوین داشت از پشت پنجره نگاهش می کرد. پنجره را باز کرد. باد توی صورتش زد. سرش را بیرون آورد و صورتش را زیر باران گرفت. موهایش داشت خیس می شد. تا نیمه ی تنش لخت بود. داخل رفت و دلوین را تو کشید. پنجره را بست و سرش تشر زد:

-سرده. تو سرما حالت نیست؟

دستانش را دور گردن گرشا قفل کرد و خودش را تا مقابل صورت او پایین کشید:

-رو تنم عطر زمستون پاشیدم خوشت بیاد. مردا از بدن سرد خوششون میاد.

فکش داشت از سرما بهم می خورد. با یک دست صورت دلوین را چلانده و توی بالشت فرو کرد. اما مگر او ول کن بود. داشت لباس های گرشا را توی تنش پاره می کرد...

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



عرض سلام و احترام

دو پست با هم آپ شد شاید چند روزی دسترسی به
گوشی نداشته باشم عزیزان. قراره سیستم برای تعمیر
تشریف ببره مهمونی 😊 😞

ضمنا عرض کنم دو فصل بعد فصل‌های انتهایی رمان
هست.

لطفا اگر هنوز شروع به خواندن نکردید کم کم مطالعه رو
شروع کنید.

انشالله بلافاصله بعد از اتمام پرونده‌ی ناتمام و یک تنفس
کوتاه با رمانی کاملاً خانواده‌محور، اجتماعی و عاشقانه در
خدمتتون خواهم بود. به شرط حیات و همراهی شما
همراهان نازنین ❤️

#فصل نوزدهم

#پست هشتاد و چهار

#دویست و سی و هشت

نوتیفیکیشن، دو پیام همزمان نشان داد. از سرگرد عالمی و دلوین. عالمی برایش پیام فرستاده بود تا خودش را به باغ برساند. همان جایی که مکان اختفای شان بود در زمان مشاوره دادن به یکدیگر. توی تماس قبلی هم گفته بود برای روشن شدن اطلاعات تازه به همفکری اش نیاز دارد. همانطور که دلوین گفته بود این آخرین فایل های هلدینگ است. جوابش را داد و پیام دلوین را باز کرد. منتظر بود داستانی تازه ازش بخواند برای دلبری هایش. اما فقط یک کلمه دید: "help"

دلبر بود. ناز و اطوار داشت. اما لوس نبود! بلافاصله شماره اش را گرفت. خطش هر چه بوق خورد، جواب نداد. شماره ی خانه اش را گرفت. روی پیغام گیر رفت. ظنش می گفت اتفاقی افتاده است. با آیشن تماس گرفت: -سلام داداش.

-سلام عزیزم. خسته نباشی. سرکاری؟

-سلامت باشی. آره. چطور؟

-هیچ. رضا چطوره؟

-خوب که نیست. تا عادت کنه طول می کشه.

- می گذره. فقط حواست بهش باشه.
- صدای بغض آلود آیشن توی گوشش پیچید:
- کاش خواهر برادری داشت دردش تقسیم می شد.
- تورو داره جا نداشته ها. بهت وابسته ترم می شه. خودت باید جای همه رو براش پُر کنی.
- خیلی سخته داداش.
- زندگی کردن سخته خواهر کوچولوی من.
- کاش مامان بیشتر می موند. آدا خیلی مرهم بود. مگه امسال عید دارم که مامان به هواش ولم کرد رفت!
- بغض و شکایت صدای آیشن را به جان خرید:
- درد عزیز سخته. خودم سر می زنم بهتون.
- ممنون از اینکه حواست بهمون هست. تو این دو ماه کم نداشتی.
- یکی از گرفتاریا تازه ام شده عروستون. خبر ازش داری؟
- بینی اش را جابجا کرد و گفت:

-اون هفته باهاش حرف زدم. دیگه خبر ازش ندارم. گرفتار شدیم نشد بیشتر باهاش دمخور شیم و دعوتش کنیم. روم سیاه.

-این حرفا چیه. کی از شما توقع مهمونی داره تو این اوضاع. چیزی شده مگه؟

-زنگ می زنم بهش جواب نمی ده. نمی خوامم شرکت تماس بگیرم.

متوجهی منظور گرشا شد:

-باشه. الان زنگ می زنم شرکت بهت خبر می دم.
(-قوربانام)

-قربانت.

طولی نکشید که آیشن تماس گرفت:

-جان. چی شد؟

-گفتن رفته داداش.

-کی؟

-ساعت ۱۲.

نگاهش روی ساعت رفت و برگشت. حدود یک و نیم بود. مطمئن شد خانه بوده و خودش آن پیامک را فرستاده است. اتفاقی برایش افتاده بود. از آیشن تشکر کرد و برای اطمینان شماره‌ی ثمانه را گرفت. وقتی مطمئن شد دلوین آنجا هم نرفته، شماره‌ی سرگرد عالمی را گرفت. قضیه مشکوک بود. باید گزارش مفقودی رد می‌کرد:

-سلام رفیق. قرارمون ساعت ۴ بود.

جدی و بدون فوت وقت گفت:

-پل ارتباطی‌مون مفقود شده سرگرد. نوت انداخت برام. از بعدش خاموشه. به تموم مکان‌هایی هم که احتمال می‌دادم باشه، وصل شدم. نبود.

-لورفته پس.

-گزارش جدید از سهامدارا چی داری؟

-اغلب با وثیقه بیرونن.

-بیکار نمی‌مونن که. بهت گفتم دست و بالتو جمع کن.

-پیگیر می‌شم.

-تا بهش برسیم هزار تا بلا سرش آوردن.

-نگران نباش گرشا. تا بخوان از همچین آدمی آمار بگیرن
طول می کشه.

-اداره ای هنوز؟

-آره.

-شماره هاشو می فرستم. بگو برام چک کنن تا برسم. پرینت
همه اشو می خوام.

-باشه، بیا.

سراغ لپ تاپ رفت. جی پی اسی را که به دلوین داده بود عمل
نمی کرد. ازش خواسته بود تحت هر شرایطی از خود دورش
نکند. از دو حالت خارج نبود. یا هول شده بود و هنوز
نتوانسته بود فعالش کند یا ازش گرفته بودند.

از خانه که بیرون زد سمت آپارتمان دلوین رفت. بین راه با
محافظی که برایش گذاشته بود تماس گرفت:

-جان آقا؟

-کجایی حمیدی؟

-سر پست.

-مورد مشکوکی ندیدی؟

-خیر قربان.

تماس را قطع کرد و تندتر راند. با آپارتمان دلوین فاصله‌ای نداشت که گوشی‌اش زنگ خورد. حمیدی بود:
-بله.

-موردی پیش اومده باید دنبالش برم جناب سرگرد.

-آدم مورد نظرو دیدی؟

-بله، یه زنه. ولی از پشت دیدمش.

-نمی‌شه ریسک کرد. خودت برو دنبالش به همراهت بگو سر پست بمونه. حواستو جم کن گمشون نکنی. جی‌پی‌اس‌تم فعال کن.

-چشم قربان.

باید مطمئن می‌شد دلوین توی خانه نیست. حتی به جسدش هم فکر کرد. سرعتش را بالاتر برد. مدام خط دلوین را کنترل می‌کرد. منتظر بود زنگ بزند یا رهیابش فعال شود. اما نشد! مقابل نگهبانی ساختمان تعلل کرد شاید مرد اطلاعاتی به او دهد یا از دیدن صحنه‌ای مشکوک که مربوط به دلوین باشد بگوید. اما مرد فقط برایش دست تکان داد و ورودی را باز کرد. تا آسانسور

پایین بیاید، دقایق طولانی گذشت برایش. تا مقابل آپارتمان همه چیز عادی بود. کلید انداخت و با احتیاط وارد شد.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و سی و نه

بهم ریختگی به چشم نمی خورد. نگاهش در خط اول سمت دورین بالا رفت. سمت راهرو پیچید و توی اتاق دلوین رفت. تختش بهم ریخته بود و قطراتی خون روی روتختی

دیده می‌شد. انگشت روی لکه‌ی خون کشید. معلوم بود برای تایمی میان نیم ساعت قبل است. همان دقایقی که حمیدی گزارش داد. در کمد دیواری را باز کرد تا سیستم دوربین را چک کند. چیزی نبود! سیستم را با جایش گنده و برده بودند. دوری توی خانه و سریع با چشم بررسی کرد. اثری از لپ‌تاپ و کیس هم نبود. آپارتمان را سمت اداره ترک کرد. دلش مثل جاده شلوغ بود! مطمئن بود دلوین را نمی‌کشند. اگر چنین قصدی داشتند کارش را توی آپارتمان‌ش تمام می‌کردند. او را برده بودند تا اطلاعات بگیرند. بعد از مدتها وارد اداره شد و با استقبال کادر روبرو گشت. فرصت نداشت زیاد وقت را بکشد. سریع از مقابل همه رد می‌شد.

تا به اتاق سرگرد عالمی رسید، سفارشاتش روی میز بود. بعد از بررسی شماره‌ها، دور دو شماره خط کشید و روی میز سُر داد. مأمور مربوطه بلافاصله مشغول شد. عالمی گفت:

-شناختنش بعد ریختن سرش.

-حمیدی دنبالشونه. ولی موردو دقیق ندیده.

-معلومه تحت نظر داشتنش.

جواب گرشا مسکوت ماند. عالمی پرسید:

-جی پی اسش فعال نشد؟

-نه.

بلافاصله روی میز زد و گفت:

-حمیدی ام قطع شد. اینا دیدنش.

عالمی نگاهی به صفحه ی گرشا انداخت و منطقه را برآورد کرد:

-رفته سمت شمال شهر.

گرشا نگاهی به کادر توی اتاق انداخت و محکم گفت:

-شماره ها چک شد؟ زمان نداریم.

ستوان جوانی بلند شد و گفت:

-تشریف بیارید قربان.

عالمی و گرشا سمت میز او کشیده شدند و توی مانیتورش سر کشیدند. انگشت مرد جوان روی صفحه کشیده شد و گفت:

-شماره هایی که مربوط به خط مورد نظر شماست.

قبل از اینکه گرشا دقیق شود، گوشی اش آلارم داد. صفحه را باز کرد. ردیاب دلوین بود. پیشانی اش باز شد:

-جی پی اسش فعال شد.

عالمی توی صفحه اش کله کشید. قبل از اینکه حرفی بزند، گرشا شماره ای را از روی گوشی اش نوشت و سمت عالمی سُر داد:

-اینو داشته باش لازم شد بهت می گم زنگ بزن. من می رم. آمار باقی شماره ها رو دربیار.

بازوی گرشا را گرفت:

-باید با نیرو بری.

گرشا در حال رفتن گفت:

-نیرو تو جم کن پشت سرم بیا...



#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#پست هشتادوپنج

#دویست و چهل

پایش را روی گاز گذاشت، اما مگر گذر از ترافیک ممکن بود. کرونا که ماندگار شد، انگار مردم بهش عادت کردند و مثال قبل بیرون ریختند. شب عید آن سال برخلاف سال قبل خیابان‌ها شلوغ بود. توی دل او جای جشن باستانی، یک لخته خون می‌کوبید. چشم از دگمه‌ی قرمزی که خاموش و روشن می‌شد و حرکت می‌کرد، برنمی‌داشت. همچنان در حرکت بود و بالا می‌رفت. امیدوار بود رهیاب دلون مثل حمیدی لو نرود. رفته‌رفته راه باز شد. تایمی طولانی که راند، جی‌پی‌اس دلون استاپ کرد. یعنی رسیده بود. پشتش تیر کشید. عصبی که می‌شد ضایعه‌ی تو تنش درد می‌گرفت. نگاهی به منطقه انداخت. حوالی شمیرانات بود. با آخرین حد سرعت راند. تایم کوتاهی تا رسیدن

مانده بود که جی‌پی‌اس دلوین روی همان نقطه خاموش شد. تردید نداشت لو رفته است. با کف دست روی فرمان زد و پایش را تا ته روی پدال فشرد. باید قبل از اینکه مکان را تغییر دهند او را پیدا می‌کرد. والا از دسترس خارج می‌شد. بلافاصله منطقه‌ای را که جی‌پی‌اس از کار افتاد برای عالمی فرستاد و شماره‌اش را گرفت:

-رو این نقطه خاموش شد.

عالمی توی گوشش گفت:

-همونجاها باش تا نیرو برسه گرشا. وارد عمل نشی.—
خطرناکه! حمیدی رو زدن.

-خودش گفت؟

-تو راه بیمارستانه.

-وضعش چطوره؟

-گوله خورده به پاش. باهام صحبت کرد.

-ایشالا مشکلی پیش نیاد. شما برسید فقط.

تماس که قطع شد محکم توی گوش خودش زد. از فکر بلاهایی که ممکن بود سر دلوین بیاید. بادش گوش دلوین را گرفت. ضربه‌ی پر قدرت دستِ مردی که مقابلش

نشسته بود، آنقدر زیاد بود که هوهویش توی گوش دلوین نشست. خط خون دوباره از بینی اش بیرون زد. همان نقطه‌ای که توی آپارتمان‌ش زیر گوشش زدند و جاری شد: -حرفه‌ای‌ام جاسوسی می‌کنی. جی‌پی‌اس گوشیت کور می‌شه یکی دیگه وسط بدنت کار می‌زاری؟

نفس هم تکه‌تکه می‌کشید. از دیدن مرد غول‌پیکری که مقابلش روی صندلی نشسته بود و صدای نکره‌اش. از سه تای اولی درشت‌تر بود. شمارش مردانی که آن روز دید داشت در می‌رفت از دستش. همه هم درشت‌هیکل بودند و ترسناک. مثل بادیگارهای افراد مهم. اگر دخترِ باجنمی نبود چند بار سگته کرده بود تا آن لحظه. با تمام استقامتش و نشان ندادن ترسش در ظاهر، استخوان‌هایش می‌لرزید.

تا وارد ویلا شدند، با دستگاه مخصوصی که روی بدنش گرفتند، جی‌پی‌اسش لو رفت. لباس را توی تنش جر دادند و میان داد و فغانش ردیاب را بیرون کشیدند. توی سرما و نیمه برهنه همراه مردی که زیر گوشش زد، توی اتاقی انداختنش و چهار تای دیگر بیرون رفتند.

مرد غول پیکر که کمی با لحنش او را ترساند، بلند شد و بیرون رفت. نگاهی به اطرافش انداخت. اتاقی خالی بود و کف پوشی طوسی با همان دو صندلی. آن روز دوباره برایش مرور شد.

از صبح که پا توی شرکت گذاشت، تماس های مشکوک روی خطش و تلفن شرکت یادش افتاد. مکالمات معمولی که با جمله های بی پروپایه جمع می شد. از ساعت ۱۰ صبح نیز پیام های عجیب و غریب برایش می رسید. آنقدر سرش شلوغ بود و کارهای پایان سال شرکت زیاد، که اهمیت زیادی بهشان نداد. حول و حوش ساعت ۱۲ پیامی با این مضمون برایش رسید. از خط عمویش:

-بیا خونه کارت دارم تکتیم. راجع به "هوشمنده".

رنگش رفت. کارتابل توی دستش را روی پیشخوان گذاشت و به منشی کنار دستش گفت:

-من می رم. کار داشتی تماس بگیر.

منتظر نماند. کیفش را برداشت و سمت پارکینگ رفت. از پارکینگ که بالا آمد، شماره ی عمویش را گرفت. جواب نداد. گوشی را که پایین آورد، پیامی برایش رسید:

-زنگ نزن تکتّم. نمى تونم حرف بزنم.

چشم‌هایش روی جمله خشک شد. گوشى را کنار انداخت و سمت خانه‌ی عمو حرکت کرد. شماره‌ی جميله را گرفت. خطش خاموش بود. همه‌چیز مشکوک بود! شماره‌ی گرشا را گرفت. هنوز زنگ نخورده بود که پیامی دیگر برایش آمد. صندوق پیام‌ها را باز کرد:

-تنها بيا تکتّم.

شک نداشت توى تله افتاده است. دور اولین بریدگی پیچید و برگشت. کنار خیابان ایستاد و گوشى‌اش را برداشت. تا شماره‌ی گرشا را گرفت در کنار دستش باز شد و مردی قدبلند و چهارشانه توى ماشین نشست. صورت درشت و لبهای برجسته‌اش با اخم تیزی که بین ابروهایش نشانده بود، ترسناکش کرده بود. سعی کرد خودش را نبازد. گوشى را توى آستینش پنهان کرد. صدایش را روی سرش گذاشت:

-چی مى‌خواى؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دو‌یست و چهل و یک

مرد اسلحه‌ای توی پهلویش فرو کرد و گردنش را سمت
صندلی کناری او انداخت "یعنی برو اونور". نگاهی به کلت
انداخت و خفه شد. خودش را روی صندلی کشید. مرد
پشت فرمان نشست. استارت که زد درهای پشتی باز شد.
صندلی‌های پشت تکان خورد. فهمید دو نفر دیگر توی
ماشین نشسته‌اند. وضع بدتر شد. قادر نبود آب دهانش
را قورت دهد. یک نفر از عقب گفت:

-برو! حواسم بهش هست.
کیفش را گرفت و پشت سر انداخت. جرأت نکرد برگردد و
نگاهی به پشت سر بیندازد. شئی نامرئی به باریکی نخ و
استحکام طناب دور گلویش افتاد:

-جُم بخوری یا سر و صدا کنی، به خونه‌اتم نمی‌رسی.

نفس مانند ترس توی سینه‌اش ماند. ماشین حرکت کرد و راه آپارتمان‌ش را پیش گرفت. مسیر را خوب می‌شناختند. مقابل نگهبانی مردهای پشت خودشان را از دید پنهان کردند. ولی طنابشان دور گلویش بود. داشت خفه می‌شد. نگهبان با دیدن دلوین و تکان سر او راه را باز کرد. یک نفر از مردها توی ماشین ماند و دونفر دیگر همراهش شدند. وارد آپارتمان‌ش که شدند، او را جلو انداختند:

-دستگاه کنترل دوربین و کجا گذاشتی؟

همان مردی بود که پشت سرش نشست و طناب دور گلویش پیچید. هنوز صورتش را درست ندیده بود. توی آسانسور هم پشت سرش ایستاد. با دست راهروی منتهی به اتاق‌ها را نشان داد. مرد با کلت توی کمرش زد و به جلو راندش. سمت اتاقش راه افتاد. آسه‌آسه که جلورفت، از پشت هلس داد. با صورت توی دیوار رفت و دماغش به گچ‌بری‌ها گرفت. وارد اتاق که شدند، روی تخت پرتش کرد و پرسید:

-کجاست؟

تازه توانست ببیندش. از مرد اولی جمع و جورتر بود. اما زُل تر و وحشی تر. از لبهای قیطانی اش با آن سیبیل باریک بدش آمد. به کمد دیواری اشاره کرد. مرد که مشغول شد گوشی اش را درآورد. صدای پایی داشت نزدیک می شد. اگر نمی جنبید فرصت تمام بود. توانست صفحه ی گرشا را باز کند و فقط به طور لاتین تایپ کند: "کمک"

نفر دوم که وارد اتاق شد، گوشی را کنارش روی تخت انداخت و زیر تنش هلش داد. مرد که داخل آمد هشدار داد عجله کند. سیستم دورین را از ریشه گند و توی کیفی که از دلوین گرفت، انداخت. همان دم صدای زنگ موبایلش بلند شد. رنگش رفت! مرد دوم از همانجا که نشسته بود به عقب هلش داد و گوشی اش را دید. نگاهی به صفحه اش انداخت. گوشی را خاموش کرد و توی جیبش گذاشت:

-چرا گوشی شو نگرفتی؟

-کیفش و دادم عقب به خودت که.

با ته کلتش پس گردن دلوین زد و روی تخت انداختش:

-حروم زاده دستش بود.

تا روی تخت افتاد، از بینی‌اش خون چکید. بینی‌اش را به آن کشید. جسور، خیره و نترس بود. اما دلش گروپ گروپ می‌کوبید. گرشا بال نداشت سمتش پرواز کند. با این حال امیدوار بود زود به دادش برسد. صدای زنگِ تلفن توی خانه پیچید. دو مرد بهم نگاه کردند و سرشان را بالا انداختند. معلوم بود دیگر کاری آنجا ندارند. دلوین را بلند کردند و جلو انداختند. متوجه شد کیس و لپ‌تاپش را هم برداشته‌اند. به همان صورت که وارد آپارتمان و پارکینگ شدند، از برج بیرون رفتند. با این تفاوت که اینبار روی صندلی عقب نشاندنش و دو طرفش را پُر کردند. نفر سومی که ندیده بودش این‌بار پشت فرمان نشست. سرعتشان بالا رفت. مرد لب‌قیطانی موبایلش را سمتش دراز کردند تا رمزش را باز کند. سمت چپ‌اش تلفنی زد که متوجه‌ی حرف‌هایش نشد. فقط فهمید در حال ردوبدل کردن گزارش آن روز و شاید گرفتن دستورات بعد است.

صدای زنگ موبایلش را شنید. نگاهش روی گوشی دوید. اسم گرشا را دید. مرد صبر کرد صدای زنگ بیفتد. دوباره شروع به تفتیش گوشی کرد. مطمئن بود چیزی از توی گوشی گیرشان نمی‌آید. هر روز پاکسازی‌اش می‌کرد. بالاخره دست از گوشی کشید. آنرا خاموش کرد و توی جیبش

گذاشت. سمت دلوین کج شد و صورتش را برگرداند. سرش را عقب کشید تا فکش از میان دست مرد لب قیطانی زشت آزاد شود. اما مرد با پنجه‌اش محکم چانه‌ی دلوین را گرفت. نگاهشان توی چشم هم افتاد. لب مرد بالا پرید و باریک‌تر شد. به همان نسبت نچسب‌تر. زبانش را دور لبش کشید. نزدیک بود رویش بالا بیاورد:

-آخی! خون دماغ شدی؟

اخم کرد برایش. از کار دلوین بدش آمد و چانه‌اش را گرفت. محکم فشارش داد. طوری که حس کرد انگشتانش توی گلویش فرو رفت. "آخ"ی گفت و سرش را عقب کشید.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و چهل و دو

Exchange Group | 1305

مرد وحشیانه تر دستش را دور چانه‌ی ظریف دلوین پیچید:
- با پلیس می‌ریزی رو هم و جاسوسی شرکت و می‌کنی؟ فک
کردی کسی‌ام نمی‌فهمه؟

اسم پلیس رگ‌های یخش را ذوب کرد. گمان کرد
کثافت‌کاری هلدینگ‌ها لو رفته است. اما او با گرشا در
ارتباط بود. چرا گرفته بودنش برایش جای سوال داشت.
اصلاً به مغزش خطور نمی‌کرد گرشا دست راست آن
پرونده باشد. در حالی که سعی می‌کرد خودش را از بند
دستان مردِ لب‌قیطانی برهاند، گفت:
- من کاری نکردم. ولم کن.

مرد داد زد:

- رُب و رُبِت که قاطی شد معلوم می‌شه چه گوهی خوردی.
مرد سمت چپ‌اش گفت:

- ولش کن برسیم. فضا کوچیکه!

به لپ‌تاپ دلوین اشاره کرد:

-ببین چی گیت میاد.

مردِ سمت چپی مشغول شد. چانه، گلو و صورتش داشت
جز جز می کرد. نفهمید چقدر گذشت که راننده گفت:

-دارن تعقیبمون می کنن.

قلب دلوین لرزید از خوشحالی. مردِ لب قیطانی سعی کرد از
آینه‌ی جلو نگاهی پشت سر بیندازد. موتورسواری دید که
نتوانست به واسطه‌ی کلاهِش تشخیص دهد کیست:

-بزار بیاد. از شهر رفتیم بیرون بزنش.

خیلی دلش می خواست بداند چه کسی در تعقیبشان است.
حواسش دور گرشا می چرخید. جز او اسمی از سرش رد
نمی شد.

وارد اتوبان که شدند، سرعتشان را کم کردند. موتور سوار
که نزدیک تر شد، مرد لب قیطانی کلاهی روی سرش کشید
و شیشه را پایین داد. از شیشه آویزان شد و چند تیر سمت
عقب انداخت. دلوین سرش را پایین انداخت و دست هایش
را روی گوشش گذاشت. ماشین که دوباره سرعت گرفت،
ضربان قلبش بالا زد. توانست جی پی اسش را فعال کند...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست هشتادوشش

#دویست و چهل و سه

دو لنگه در سیاه‌رنگ و بزرگ دید که ماشینش وارد شد.
مقابل در ساختمان که پایش کشیدند، مردی با دستگاه
جلو آمد و روی لباسش کشید. دستگاه شروع به چراغ
دادن کرد. مردها سرش ریختند و میان جیغ‌های
گوش‌خراشش لباسش را از تنش بیرون کشیدند. وسط
حیات و سرمای زمستان.

جی‌پی‌اس را که پیدا کردند حسابی از خجالت دل‌بین درآمدند. هر کدام از سمتی بهش یورش بردند و مش‌ت و لگدی‌نثارش کردند. بهش مهلت دادند برای خروج از ویلا و تابلو‌نشدن توی خیابان، لباس‌های پاره‌شده‌اش را بپوشد. والا عور و لخت روی زمین می‌کشیدند و می‌بردند. از ترس رسیدن پلیس، پوشیده‌نپوشیده توی ماشین انداختنش. داشت از سرما و درد ضربه‌هایی که به تنش نشست می‌لرزید. شالش را هم مانند چشم‌بند دور سرش پیچیدند تا جایی را نبیند. ماشین که بعد از ساعتی حرکت توقف کرد و شال را از روی چشم‌هایش برداشتند، خودش را توی حیاطی بزرگ دید که گفش سیمانی و قدیمی بود. با درخت‌هایی که شلخته‌وار گوشه و کنارش قد کشیده بودند. به کمرش که ضربه زدند سمت ساختمان راه افتاد. دو لنگه در قهوه‌ای و آهنی مقابل خود دید که رنگ‌های پایینش به‌خاطر کهنه‌گی ریخته بود. برخلاف دفعه‌ی قبل وارد ویلایی متروکه شد. توی اتاقی انداختنش و در را بستند. با درد از روی زمین سرد بلند شد. توی گونه‌اش درد داشت. احساس می‌کرد ورم کرده و جلویش را نمی‌بیند. چشم‌هایش می‌سوخت. دلش گریه می‌خواست. اما وقتی یاد قول و قرارش با گرشا افتاد، پی‌همچین روزی را به تنش مالید.

فکش لرزید. طولی نکشید که مردی غول‌پیکر توی اتاق آمد. موهایش صاف صاف بود. انگار کف سرش چسبانده باشند. کم‌حجم بودن موهایش، صورت و دماغ عقابی‌اش را بزرگتر نشان می‌داد. از دیدنش وحشت کرد. عقب رفت. پایش به صندلی گرفت و رویش افتاد. مرد قلچماغ روی صندلی دیگر روبرویش نشست. کاپشن چرمش به‌خاطر خشکی و سردی صندلی قرچی صدا کرد:

-خُب. تعریف کن!

لبش که تکان خورد فهمید با خونِ خشک شده بهم چسبیده است. لبش که کشیده شد، خون دوباره بیرون زد و طعمش زیر زبانش رفت:

-چی بگم؟

مرد سمتش خم شد و اخمی بیشتر بین ابروهایش انداخت:

-سرگرد شجاعی رو از کجا می‌شناسی؟

سرش را به طرفین تاب داد:

-من همچین کسی نمی‌شناسم.

لپِ مرد به لبخندی پرتمسخر کِش آمد که رُخش را وحشتناک‌تر کرد:

-چی شد بعد سالها کار کردن تو شرکت‌های معتبر با پلیس همدست شدی؟

در حالیکه همچنان سرش را تاب می‌داد، در جواب مرد گفت:

-من هیچ پلیسی نمی‌شناسم.

جواب منفی دل‌وین مرد را عصبی‌تر می‌کرد و به سوال بعدی می‌زد:

-اعتبار که جمع کردی گفתי حالا وقتشه؟

ترسید و خودش را عقب کشید. ته صندلی بود! راه فراری نداشت:

-متوجه نمی‌شم چی می‌گید.

-فک کردی رزومه‌ات و نورچشمی بودند و مُعرفت باعث می‌شه هر غلطی دلت خواست بکنی، قسر هم در بری؟

-من کاری نکردم. نمی‌فهمم چرا اینجام.

-اگه ریگی تو کفشت نیست چطور جی‌پی‌اس گوشیت فعال بود؟ یه جی‌پی‌اس وسط بدنت چیکار می‌کرد؟ اونم جایی که عقل جن بهش نرسه؟

-برای محافظت از خودم. تو هلدینگ ما هر آدمی رفت و آمد داشت.

-سرِ ردیابت به کی وصل بود؟ سرگرد شجاعی؟
هیچ وقت گرشا را با آن نام نشنیده بود. حتی هنگام عقدشان. صدایش یک پرده بالا رفت:
-من همچین کسی نمی‌شناسم.

با عصبانیت مشت به کنار صندلی دلوین زد و باعث شد بپرد:

-نمی‌شناسیش که کلی اطلاعات بهش دادی و کلی آدم و این وسط گرفتار کردی؟

گیج شد. او به هیچ کس جز گرشا اطلاعات نمی‌آمد. چه می‌گفت آن مردِ قلچماق:
-من اطلاعاتی به کسی ندادم.

انگشتش را سمت دلوین کشید. آنقدر بلند بود انگار شمشیر است:

-ثابت که بشه، سالم از اینجا بیرون نمی‌ری. بچه‌ها تموم اطلاعات لپ‌تاپ و کیس تو دارن ریکاوری می‌کنن.

ترسی بیشتر باعث شد به وضوح بلرزد. اتاق را که ترک کرد، مرد لبقیطانی مشغول سروکله زدن با مخاطبش بود: -تا ثابت نشه کسی کاری باهاش نداره.

نفهمید دوباره چه شنید که جواب داد:

-شرمنده دکتر! ما طبق تصمیم گیری اکثریت آرا و رفت و آمد مشکوکش آوردیمش اینجا. مدتها تحت کنترل بود. بچه‌ها رفت و آمدش و با یه پلیس اخراجی دیدن. فقط کارمند شماسه که می‌تونه همچین آمار دقیقی بهش داده باشه. روی لپ‌تاپ و کیس و موبایلش دارن کار می‌کنن. یه خرده تحمل کنید. گول عزوجز عموشم نخورید.

دوباره سکوت برقرار شد. طولی نکشید که جوابِ مرد لبقیطانی را شنید:

-این دختره هفت خطه. هر کسی. جای این بود از ترس پس می‌افتاد. اما معلومه گرگيه واسه خودش. مثل سگ تو چشم ما نگاه می‌کنه. خودتونو واسه‌اش هلاک نکنید. ثابت بشه کاری کرده سهامدارا ولش نمی‌کنن. جسارتا پشت باشید شما رو هم شریکش می‌دونن. تماس که قطع شد مرد غول‌پیکر پرسید:

-دکتر مردانی بود؟

با نارضایتی گفت:

-آره. می گه ولش کنید. عمو این دختره رفته سراغش.

-ما از مردانی دستور نگرفتیم. بگو با شرکاش حرف بزنه.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و چهل و چهار

مرد لب قیطانی جوابی نداده بود که صدایشان زدند. توی اتاق که رفتند، هکری که پشت لپ‌تاپ نشسته بود

چندین فایل از هلدینگ‌های مختلف را مقابلشان باز کرد. تمام اطلاعات محرمانه‌ی مربوط به شرکت‌های متصل به هلدینگ مردانی، بالا آمد. همان‌هایی که دلوین مدیریت‌شان می‌کرد. نگاهی به هم انداختند و تلفن‌هایشان را برداشتند. هر کدام از آن‌ها زیرمجموعه‌ی سهامداری بودند که آدم‌های طراز اولشان را برای رو شدن آن خبرهای دردساز یکجا جمع کردند تا سراغ منشی—دکتر مردانی بفرستند. در حال اطلاعات دادن، دستورات تازه برای سرنوشت دلوین می‌گرفتند. اکثر سهامداران با شنیدن اخبار تازه، اینقدر عصبانی شدند که بدون فوت وقت حکم مرگ دلوین را امضا کردند. چند نفری سکوت کردند و تعدادی از دکتر مردانی شاکی شدند. سهامدار گل‌درشتی از رفقای کولیوند که علت مرگ او را هم دلوین دید، توی گوشی داد زد:

-خونش حلاله. بندازیدش زیر دست هر کی اهلشه. اینقدر بهش تعرض کنن تا بمیره. حیفه گوله حرومش شه. دختره‌ی سلیطه.

تماس‌ها که قطع شد، مردها نگاهی به هم انداختند. بین سهامداران جنجال شده بود. بی‌شک همه‌شان سر دکتر

مردانی می‌ریختند. چند تنی از مردان حاضر در ویلا سمت اتاق دلوین یورش بردند. او را مانند توپ بین دست و پای خود انداختند و با مشیت و لگد سمت یکدیگر پرتابش کردند. صدای جیغ‌هایش که خش‌دار شد، مرد لبقیطانی همه را بیرون کرد و بالای سر دلوین نشست. خون از دهان و دماغش جاری بود. لباس تکه‌پاره‌ی دلوین را از تنش بیرون کشید و صورتش را از خون‌ها پاک کرد. فکر کرد دلش به حال او سوخته است. اما او همان گرگی بود که از اول با دیدنش بدحال شد. لباس‌های دلوین را تکه‌تکه کرد و دست راستش را به وسیله‌ی آن به طرفین بست. دلوین پی به مقصودش برد. تا سمتش آمد، با دست چپش صورت او را چنگ گرفت. مرد لبقیطانی مشتی حواله‌ی صورت دلوین کرد و دست چپش را هم بست. شروع به درآوردن لباسش که کرد، صدای جیغ‌های دلوین ویلای متروکه را برداشت. تعدادی از مردان حاضر در ویلا عقب‌نشینی کردند تا تکلیف شرکا با هم معلوم شود. برخی هم هنوز از بالا دستی خود دستور نگرفته بودند. اما چند تنی دیگر مثل گفتار پشت در اتاق صف کشیدند تا به سفارش رؤسای خود عمل کنند. صدای جیغ‌های گوش‌خراش دلوین کم‌کم خونابه شد توی گلویش.

گرشا نیز با بدحالی دنبال راهی برای پیدا کردن ویلای متروکه بود! پشت در ویلای اول که رسید، تجسس تک نفره‌اش را برخلاف دستورات عالمی شروع کرد. نمی‌توانست قرار بگیرد. دور ویلا چرخید. از قسمت پشتی هم بررسی‌اش کرد. چیزی دستگیرش نشد. باید وارد ویلا می‌شد. اما نه اسلحه داشت نه اجازه. خودکشی- محض بود. خون، خونس را می‌خورد. فکر به اینکه دلوین گرفتار چه کسانی شده، باعث شد موقعیتش را کنار بگذارد. دیوار ویلا را گرفت و بالا رفت. توی حیاط که پرید، محتاط و آرام خودش را به ساختمان رساند. ساختمان سوت و کور و تاریک مطمئنش می‌کرد کسی- توی ویلا نیست. با اینحال خوب گشتش. محال بود با لو رفتن جی‌پی‌اس دلوین همانجا مانده باشند. خودش را که به ماشینش رساند، گوشی‌اش زنگ خورد. عموی دلوین بود. تعجب کرد از تماس گرفتن او:

-سلام عموجان.

صدای جدی عموجان توی گوشش پیچید:

-سلام. شما خبر از تکتّم دارید؟

فهمید بوهای برده است:

- نه، اما دنبالش می‌کنم. پیداش می‌کنم.
- پس خبر داری گرفتار شده.
- شما چی می‌دونید عموجان؟
- دکتر مردانی، مدیر شرکتی که تکتّم پیشش کار می‌کرد بهم زنگ زد و مطالبی گفت که باورش برام سخته.
- چه چیزایی؟
- گفت تکتّم جاسوسی کرده. سهامداران بهش مشکوک شدن. با پلیس در ارتباطه.
- مگه شرکتشون کارِ خلاف می‌کنه که نگرانن دلوین لوشون بده؟
- به مردانی نمی‌خوره. اما من تو کارشون تجسس نکردم. فقط نگران تکتّمم. هر چی تماس گرفتم باهاش، جواب نداد. الانم همراهش خاموشه.
- از چراغ سبزی که عموجان داد استفاده کرد:
- براش مشکل درست کردن عموجان. فقطم شما می‌تونید کمک کنید زودتر پیداش کنم.
- چطوری؟

-از دکتر مردانی پرسید حوالی شمیرانات کجا ویلا دارن؟
خونه، باغ حتی جاهای متروکه.

-تکتم اونجاست؟

-بله. تا یه بخشی دنبالش اومدم اما از اینجا بردنش.

-از کجا فهمیدی؟

-الان کاری که گفتم انجام بدید عموجان. وقت نداریم.

-بسیار خب!

-منتظر تماس تون هستم.

-پاشا.

گوشی را به گوشش چسباند:

-بله!

-مردانی صبح بهم زنگ زد گفت تکتم و به هر طریقی بکشم
خونه. هشدار جدی داد جونش تو خطر. بهش پیام
دادم. زنگ زد جواب ندادم. می خواستم کنجکاو بشه و بیاد
خونه. نمی دونم چی شد که نیومد.

-تو تعقیبش بودن. شما با دکتر مردانی صحبت کن آدرس
بفرست عموجان.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و چهل و پنج

تماس که قطع شد تیک تاک ثانیه‌ها هم قد قرن گذشت.
ماشین‌های گشت در حال نزدیک شدن بودند. از راه دور
دیدشان. مسافتی مانده بود به رسیدنشان که گوشی‌اش
زنگ خورد:

-الو!

-۴ تا آدرس داد برات مسیج می‌کنم.

-خوبه، منتظرم.

گوشی به دست ایستاد. پیام‌ها یکی یکی رسید. همزمان با رسیدن ماشین‌های پلیس!

عالمی با دیدن گرشا پایین آمد. تا خواست دستور عملیات دهد، گرشا سوار ماشینش شد. عالمی سمتش رفت. اجازه نداد چیزی پرسد:

-پشتم بیا. اینجا نیستن.

-کجا؟

-جی‌پ‌اسش لو رفت از اینجا بردنش.

-آدرس داری مگه؟

سرش را تکان داد و پایش را روی پدال گذاشت. عالمی دستی برای ماشین‌ها تکاند و پشت ماشین گرشا حرکت کردند. اولین و نزدیکترین آدرس به ویلای قبل از نظر گرشا رد بود. اما باید همه‌جا را جستجو می‌کرد. ۴ آدرس را برای عالمی فرستاد تا تیم را به ۴ گروه تقسیم کند. ماشین‌ها که پخش شدند، امیدش برای زودتر پیدا کردن دل‌وین بیشتر شد. خودش همراه نیرویی که عالمی دنبالش فرستاد، سمت چهارمین و دورترین آدرس رفت. درصد بالایی امکان

داشت به آن مکان رفته باشند. مأموران که برای شناسایی ویلا دست به کار شدند، گوشی گرشا زنگ خورد:

-الو!

ستوان توی گوشش گفت:

-آدرس دوم محل اختفای رباینده‌هاست قربان.

در حال برگشتن سمت ماشین، به تیمش علامت داد. دور زد و خاکی پشت تایرهایش بلند کرد. تا به ویلای مورد نظر برسند، نیروی پلیس داخل ساختمان ریخته بودند. نیروی جدید طبق دستور وارد عمل شدند. گرشا پشت سرشان وارد ویلا شد. او نباید مداخله‌ای می‌کرد. بدون اسلحه و حکمی که داشت، خلاف مقررات بود. خودش را از لابه‌لای گروه بیرون کشید و سمت ساختمان رفت. صدای درگیری، دویدن و شلیک گلوله به گوش می‌رسید. پشت ساختمان رفت و از پنجره‌ها سرک کشید. برخی از همان پنجره‌ها در حال فرار بودند. چند تنی را از پشت غافلگیر کرد. با شنیدن کلمه‌ی ایست می‌ایستادند و بدون برگشتن به پشت سر دست‌هایشان را بالا می‌بردند. به گمان آنکه گرشا اسلحه دارد. به پنجره‌ی چهارم که رسید و ایست کشید، مردی لبقیطانی سمتش چرخید. دگمه‌های

لباسش باز بود با صورتی زخمی و ظاهری بهم ریخته.
دست خالی که دیدش، رویش اسلحه کشید. با شلیک اول
جا خالی داد. اما سر سلاح تندتر از فرار او روی سینه اش
نشانه رفت. ماشه را چکاند و سرگرشا به عقب پرت
شد...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



سلام و وقت بخیر خدمت دوستان عزیزم

طی هفته‌ای که گذشت فرصت نکردم پستی آپ کنم. به
خاطر باز نویسی‌هایی که همچنان دارم و قسمت‌هایی از
پرونده‌ی ناتمام که خیلی سخت و کلیدی بود نوشتنش.
از این جهت پست‌های فصل جدید رو با هم براتون آپ
کردم.

سخت بود و تلخ و قابل تأمل 😞

#پست هشتاد و هفت

#دویست و چهل و شش

کتفش سوخت. احساس کرد دستش از سرشانه آویزان ماند. صدای ترس خورده و بلند "جناب سرگرد" ستوانی جوان، نگاهش را تیز سمت مردی دواند که در حال گریختن بود. او را نشان داد و کتفش را گرفت. ستوان در حال دویدن سمت مرد لب قیطانی، ایست می کشید. صدای شلیک گلوله دور شد و درد نزدیک تر. خودش را سمت پنجره ای کشید که مرد لب قیطانی ازش خارج شد. با دیدن صحنه ی مقابل، درد توی تنش خشکید. همان طور که چشم هایش روی آن مسیر. دلوین وسط اتاق خالی طاق باز افتاده بود. بدون هیچ تن پوشی. دستهایش از طرفین کشیده و به جایی بسته بود. قلبش تیر

کشید. خودش را از پنجره بالا کشید. توی اتاق که پرید، احساس کرد دستش قطع شد از شدت درد. اما قلبش بود که زیر پایش افتاد. بالای سر دلوین ایستاد. موهایش دورش پخش و پلا بود و صورتش افتاده به سمت چپ. زخم‌های ریز و درشتی توی صورتش به چشم می‌خورد. دماغ و دهنش هم پر از خون. دورش زد و کنارش نشست. سینه‌ی لختش از شدت سرما دانه‌دانه بود. رویش نیز رده‌هایی از کبودی و سرخی! مغزش خالی شد. بدترین ظلمی که در حق یک دختر می‌توانست اتفاق افتاده باشد، افتاده بود. لباس‌های پاره‌پوره‌اش را از کنارش برداشت و روی سینه‌اش جمع کرد. پاهایش هنوز لخت بود و از سرما کبود! نگاهی اطرافش انداخت. مانتویش را روی پاهایش کشید و صدایش زد. هیچ واکنشی. به صدای گرشا نشان نداد. روی گونه‌اش زد و تکانش داد. پلکش نیمه باز شد و نگاهی به گرشا انداخت. روی زانو کنارش نشست و سرش را پایین برد. پیشانی‌اش را روی سینه‌ی دلوین گذاشت و نجواگونه گفت:

-منو ببخش!

صدای زنگار گرفته کنار گوشش شنید. احساس کرد دلوین در حال جان دادن است. اما گلویش زخم بود از شدت فریادهایی که برای حفظ تنش کشیده بود:

-منو بکش تا ببخشم.

اشک از کنار چشمش افتاد. برای مُردن روح آن دختر. با تنها دستش سعی کرد بندهای بسته را از دست دلوین باز کند. اولی را که باز کرد، در اتاق باز شد! دلوین به پهلوی شد. گرشا سعی کرد با تنش اندام دلوین را پشت خود پنهان کند. با دیدن صورت مسخ مأمورین داد کشید:

-چی و نیگا می کنید؟ یه پتو بیارید. زنگ بزنید آمبولانس.

دو مرد جوان سلاح خود را غلاف کردند و بیرون دویدند. طولی نکشید که سرگرد عالمی با تعدادی از مأمورین داخل اتاق ریختند. عالمی، بلافاصله مأمورین را بیرون فرستاد. در حال دادن دستوراتی، پتو را از سربازش گرفت و توی اتاق برگشت. پتو را دست گرشا داد و شروع به باز کردن بند از دست دلوین کرد. حواسش به گرشا بود. بند که از دست دلوین باز شد، جلورفت. دستش را زیر گردن دلوین انداخت و سرش را از روی زمین برداشت:

-منو بگیر بلند شو.

با کمک گرشا نشست. اینقدر سردش بود که نمی‌توانست دست‌هایش را دور گردن گرشا محکم کند. پتو را پشتش گرفت و دورش پیچید. عالمی حالش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. با دیدن صورت سرخ گرشا و زنی که پیش چشمش زخمه بر روانش زدند، مثل بیری زخمی شد. داد کشید:

-یه نفر از این‌جا فرار کنه همه‌اتون بازخواست می‌شید. نزارید قسر در برن.

طولی نکشید که متهمین دست‌بسته توی حیاط ویلا به دیوار چسبیدند. کسی- توانست فرار کند آمارش معلوم نبود. وسایل از اتاق‌ها جمع شد و آمبولانس رسید. عالمی پیش افتاد و سمت تنها اتاقِ پُر در آن ویلای متروکه بردشان. در را که باز کرد، بدن دلوین پیچیده در پتو روی پای گرشا بود. دلوین را روی تخت منتقل کردند. تمام لباس گرشا با خون شسته شد، اما از خوابیدن روی تخت امتناع کرد. عالمی دست زیر بازویش انداخت و بلندش کرد. احساس کرد تنش داغ است. نگاهی از کنار چشم بهش انداخت:

-خوبی؟

جوابی نداد. تبش را برداشت و همراه برانکارد دلوین بیرون رفتند. در حال عبور از حیاط چشمش به مردی افتاد که گردنش یک لحظه چرخید. خشم سرتاپایش را گرفت. راهش را از عالمی جدا کرد و سمت مرد رفت. با دست سالمش، یقه‌اش را از پشت گرفت و او را سمت خود چرخاند. خودش بود! همان مرد لبقیطانی که از اتاق دلوین خارج شد. مشتش پُر شده‌اش را توی صورت او خالی کرد. خون از دماغ و دهنش پاشید:

- کثافت! کاری باهات کنم که لاشه‌اتو گفتارم دهن نزنه.

مرد لبقیطانی دستانِ دستبندزده‌اش را روی صورتش بالا برد. عالمی گرشا را سمت خود کشید و بیرون بردش. برانکارد را که توی آمبولانس گذاشتند، بالا رفت و کنارش نشست. درها که بسته شد، تکنسین آمبولانس شروع به کار کرد. وضعیت دلوین که ثابت شد، سمت گرشا چرخید. دست که به لباسش انداخت، آخش درآمد. نگاهی به زخمش انداخت. در حال انجام کارش گفت:

- گلوله تو کتفتونه. دردتون زیاده مسکن بزنم.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و چهل و هفت

جوابی نداد. سرش را به علامت "نه" بالا انداخت. فقط به دلوین نگاه می‌کرد. چشم‌هایش بسته بود و لوله‌ی اکسیژن حباب می‌انداخت. دانه‌های عرق از شدت درد روی پیشانی‌اش نشست و کنار شقیقه‌اش راه گرفت. حس کرد پلک‌های دلوین می‌لرزد. خود را جلو کشید و دستش را گرفت.

دستش میان مشت گرشا جمع شد. تا خواست عقب بکشد، فشاری به دستش داد و کنار گوشش آرام گفت:
-نترس! منم.

پلکش نصفه نیمه باز شد. نگاهی نه چندان طولانی به
گرشا انداخت و دوباره چشمش بسته شد. نفهمید خواب
است، نیمه بیهوش است یا بی جان.

توی اورژانس روی برانکارد خواباندنش و پس از اقدامات
اولیه سمت اتاق عمل روانه اش کردند. تنها چیزی که قبل
از ورود به اتاق از سرگرد عالمی خواست، انتقال دلوین به
بهترین قسمت بخش بود و مراقبت از او. ماسک را که
روی دهانش گذاشتند و گردی سفید احساس کرد، دردها
رفت و توی تونلی بی انتها افتاد.

چشم که باز کرد، نیمه‌ی چپ تنش چون نبض می کوبید.
توی ترقوه اش به شدت درد داشت! از شدتش آب به
نگاهش افتاد. تکانی به تنش داد و گفت: "آب"
صدای سرگرد عالمی را از کنارش شنید:
-درد داری؟

زبان به لب خشکش کشید:
-خیلی! تشنه ام.

عالمی بلافاصله از اتاق بیرون رفت و با پرستاری برگشت.
از لای نگاه نیمه بسته اش زن جوانی دید که مایع سرنگ

توی دستش را داخل سرم ریخت. لب‌هایش خنک شد و رفته‌رفته پلک‌هایش سنگین. تا خوابش برد، روی رینگ کشتی پرت شد. بلند شد! مقابلش زنی ایستاده بود که نمی‌دیدش. فاصله زیاد بود. اما برایش گارد گرفته بود. جلو رفت. زن از جایش تکان نمی‌خورد. به فاصله‌ی نیم‌متری‌اش که رسید، از دیدن الیسا لبش بالا پرید:

-نیایی جلو! بزار من پیام تا اگه چاهی مقابلم بود بیفتم توش.

-من او مدم. خودت گفتی برو. قراره همینجا باشم بیایی سراغم. یادت رفته!!!

طنین صدای الیسا در جمله‌ی "یادت رفته" توی مغزش اگو می‌شد. چشم که باز کرد یک سقف سفید دید. به دست راستش نگاه کرد. تختی خالی دید. برگشت! روی صندلی کنارش سربازی نشسته بود و چرت می‌زد. با صدای تخت چرتش پاره شد:

-سلام جناب سرگرد. بیدار شدید؟

سرش را تکانی داد:

-سرگرد عالمی کجاست؟

-برای کاری رفتن اداره بعدشم خونه. گفتن صبح برمی گردن.

سرش را بالا آورد. سرباز با دیدن حرکت او، از جا پرید:
-نباید باشید قربان.

-کمکم کن بشینم. تیر به مغزم نخورده که. دستم بوده.
در حال نشستن، پیشانی اش جمع شد از درد. اما به زاری
چند ساعت پیش نبود. نگاهش دوری در فضا زد. از روی
پرده های کشیده و اتاق مهتاب گون نتوانست زمان را
تشخیص دهد:

-ساعت چنده؟

-شیش قربان.

-یعنی حدود ۱۲ ساعت از عملیات گذشته؟
-بله.

-تو این چند ساعت اتفاقی نیفتاد؟

-جناب سرهنگ و چنتایی از اداره اومدن خواب بودید.

-حال حمیدی چگونه؟

-ایشونم جراحی شده. حالش خوبه!

دل دل می زد از حال دلوین پرسد. سرباز پیش دستی کرد:
-چند باری موبایلتون زنگ خورد. از خونه بود. سرگرد
عالمی جواب دادن.

-چی گفتن؟

-سرگرد گفتن درگیر عملیاتید نمی تونید جواب بدید.
خیالش راحت شد. پرسید:

-از خانمی که همراهمون اومد بیمارستان چه خبر؟
-مختاری محافظ اتاقشه.

-برو چک کن بین بیداره.

-الان قربان؟

سرش را به نشانِ "بله" تکان داد. سرباز احترامی گذاشت و
از اتاق بیرون رفت. طولی نکشید که برگشت:

-مختاری گفت نصفه شب حالش بد شده مسکن بهش
زده خوابه.

دلش بهم پیچید:

-چرا؟

-نمی دونم قربان.

-جاتو با مختاری عوض کن. بگو بیاد کارش دارم.
 سرباز دوباره پا کوبید و از اتاق بیرون رفت. طولی نکشید
 که جوانی دیگر جایش را پر کرد. احترامی گذاشت و با
 اشاره‌ی گرشا جلو رفت:

-چرا حالِ مصدومِ افاق بهم ریخت؟

-والا نمی‌دونم قربان. یهو شروع کرد به جیغ کشیدن. درو
 که وا کردم، دیدم داره دست و بال خودشو می‌گنه. انگار
 خواب دیده بود. پرستارا ریختن تو اتاق. بهش رسیدگی
 کردن تا آرام شد. از اونوقت خوابه. فک کنم مسکن
 بهش زدن.

دلش می‌خواست سراغ دلوین برود و ببیندش. هم نیمه‌شب
 بود هم درد داشت. با تکان دستش درد بیشتر می‌شد:
 -هر وقت بیدار شد خبرم کن.

سرباز "چشم"ی گفت و با اشاره‌ی گرشا بیرون رفت.
 نگاهی به کمد کنار تخت انداخت. دنبال گوشی‌اش بود.
 سرباز قبل که برگشت تقاضایش را گفت. گوشی را گرفت
 و باز کرد. از تمام خانواده‌اش میس کال داشت. انگار

شست‌شان خبردار شده بود اتفاقی افتاده است. اینترنتش را که روشن کرد، پیامی از الیسا دید:

-چطوری گرشا؟ پیامو دیدی زنگ بزن. گفتن مأموریتی. اینترنت الیسا روشن بود. شماره‌اش را گرفت و سرباز را بیرون فرستاد. طولی نکشید که صدای الیسا توی گوشش پیچید:

-الو، خودتی گرشا؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و چهل و هشت

-سلام. آره.

-برگشتی از مأموریت؟

-فعلا. زنگ زده بودی.

-آره. فک نمی کردم دیگه دنبال عملیات باشی. گفته بودی اداره نمی ری.

-آخرش بود. کار داشتی مگه؟

احساس کرد گرشا بی حوصله است:

-حال نداری؟ مریضی؟

-نه.

-پس اعصاب نداری.

-تقریبا.

-اینقد با این خلافاکارا سروکله نزن. روانتو می بازیا.

-همین تصمیم دارم.

-پس داری عاقل می شی.

-دیوونگی ام عالمی داره آخه.

-دیوونه ی حیات خودت باش.

-بهش فک کردم.

-نتیجه داده که تصمیم گرفتی؟

-تقریباً.

-جوابای تستی می‌دی همش. کجایی که نمی‌تونی زیاد حرف بزنی؟

-بهت که گفتن، مأموریت.

-حتماً اومدی دو ساعت دراز بکشی تیغ آفتاب بزنی به دل دشمن.

-دشمن دلمونو دریده. قراره بگیریمش پاره‌اش کنیم.

-مواظب خودت باش پایین‌تر از نشیمنگاهت نیا این بار. بچه می‌خوای باید سالم بیایی این‌ور.

-زنگ زدی توصیه‌ی ایمنی کنی؟

-حال نداری کش نمی‌دم. گفتم زنگ بزنم به مامانم دوباره به جوری تو دهنم می‌زنه ساکت می‌کنه.

-کاراش اوکی شده؟

-آره. وکیله گفت بعد از عید می‌تونه اقدام کنه. خودت بهش بگو دست و بالشو جمع کنه.

-باشه. می فرستمش بیاد.

حس کرد برای گفتن جمله‌ی بعد دل زد:

-خودت چی گرشا؟

-واسه منم کارت سبزو جور کن. البته دو نفر.

می خواست سمتش پرواز کند. اما انتهای جمله‌ی گرشا شادی‌اش را ترکاند:

-نفر دوم کیه؟

-مدارکشو می فرستم می فهمی.

-قراره زنتو واسه م کادو بیاری؟

حرص فروخورده‌ی الیسا را فهمید:

-نیشِ تنتو بکش. حرف زدیم دیگه. تو منو سر قرار واسه خودت ببین.

-کیه نفر دوم؟ بگو خیالم راحت باشه.

-یه دوست. قراره بره اروپا می خوام ویزای آمریکا رو بهش بدم. شاید اصلا قبول نکنه. تو دعوت نامه‌اشو اوکی کن.

-خیله خب. مدارکشو بفرست.

- دیدن مدارکش شاید خوشایندت نباشه. فقط بگم همه‌اش یه تشابهه.

- می‌خوای خرم کنی با زنت بیای اینجا؟
- من بخوام دورت بزنم نمیام بغلت که آخه.
- کیه خب این تومخی؟

- وصل بود به آخرین پرونده. بیشتر از این نپرس. هم‌زدنش به درد تو نمی‌خوره.
- نزار قاطی کنم.

- روشنت می‌کنم دیگه. باید ببینمت.
- چیزی تو کلات باشه خودم از بابا شدن محرومت می‌کنم.
- باشه! خوبه که این رشته رو انتخاب کردی. همه‌ی زنا باید دفاع شخصی بلد باشن.

- راه افتادی. چی شده؟

- من با راهت کی مخالف بودم؟
- تو با روش من مخالف بودی.
- پس دلیلی واسه نارو زدن بهم نداریم.

-تو نقطه‌ی امنی هستی. پلیس باشی یا نباشی. اون انقلاب درونی تو دوست دارم.

حرفش مسکن بود. آرامش کرد. شبیهش را دلون گفته بود. اسم دلون که از سرش رد شد، نفس پردردی کشید. تا کی زمان می‌خواست دردِ آن زخم فراموشش شود. می‌شد یا کابوس هر شبش!

-بعدا حرف بزنیم؟

-می‌دونم یه جایی گیره. درد داری یا زخمی چیزی خوردی، سعی کن مثل همیشه زود خوب کنی خودتو.
- (قوربانام)

-قربونت.

- (باشوا دولانام)

-فدات بشم.

گوشی را روی پایش گذاشت و سعی کرد دراز بکشد. درد تا پشت کمرش رفته بود. داشت به تنش فشار می‌آورد. به خودش که تکان داد، دردش بیشتر شد. تا خواست سرباز را صدا کند، در باز شد و کله کشید. گرشا را که بیکار دید، پرسید:

-بیام تو قربان؟

سر تکان داد:

-بیا کمک کن دراز بکشم.

سرباز نزدیک آمد. دست زیر بغلش انداخت و در حال کمک رساندن گفت:

-خانومه بیدار شده جناب سرگرد.

سرجایش ثابت ماند:

-از کجا می‌دونی؟

-به مختاری گفتم بیدار شد بهم بگه.

-مگه سر پست نیست؟

-دونفریم بیرون قربان. الان که بیرون بودم رفتم سرکشی.

-برو یه ویلچر بیار.

سرباز دوباره به تخت چسباندش و بیرون رفت. هنگام بازگشت با ویلچر و پرستاری آمد. پرستار بعد از احوالپرسی با آتل و کیوم دست آسیب‌دیده‌ی گرشا را با احتیاط درونش جا داد. صورتش جمع شد تا کار پرستار تمام شود. بعد از آن، دردش تا حدی تقلیل پیدا کرد. روی ویلچر

نشست و با کمک سرباز تا اتاق دلوین رفت. مختاری با دیدنش سرپا شد و احترام گذاشت. از سربازها خواست بیرون بمانند. داخل که رفت، گردن دلوین سمت در برگشت. صورتش تا حد زیادی تمیز شده و روی زخم‌هایش باند و چسب بود. اما رنگش شبیه مهتابِ توی اتاق می‌مانست. با تنها دستش چرخ را هل داد و جلو رفت. درست نزدیک صورت دلوین به تخت چسبید. نگاهشان توی چشم یکدیگر موج‌سواری می‌کرد. آب انداخته بود از یاد روزی که گذشت. خاطره‌اش تا کی ادامه‌دار می‌شد، معلوم نبود. آن زخم، زخم روح بود. کی دختری مانند او باید چنین شود. تنش مثل گوشتی له شده به زمین چسبیده بود. کاش خیالِ روحش ترمیم می‌شد...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست هشتاد و هشت

#دویست و چهل و نه

-حرف نمی زنی؟

نفس هم شکست توی سینه اش. کامل بیرون نیامد!
تکه تکه. گرشا نرم تر گفت:

-بلبل که دست از آواز خوندن نمی کشه.

صدای گرفته ی دلوین را شنید. آنقدر زخمی و ته نشین بود
توی گلویش انگار به جایی گیر می کرد تا بیرون بیاید:

-بلبل و رنگ کرده بودن. همون گنجیشک ترس خورده اس.

-به رنگ دلخواهت که دربیای، از مرز قبلی دست شستی.
بچسب به راهی که برات نردبونه. به عقب برگشتن
خطاست.

-نردبون من سمت آسمون نرفت. به پشت بوم خلا رسید.

-الان برات بگم باقی پند "چه گوارا" رو که نداشتی؟
سرفه‌ای کرد و سرش را بالا انداخت. انگار گفته‌ی چه گوارا
را قبول نداشت که "انسانیت است همیشه فریاد
می‌کشد". یک جمله‌ی دیگر از او گفت؛

-مردمان شهر برای آزادی تابوت ساختند...
بخشی- را بیرون کشید تا ناامیدی‌اش را کامل کند. به زبان
خودش زد:

-«امید» خوش‌گل‌ترین، کاریزماتیک‌ترین و یونیک‌ترین
ویژگی یه آدمه.
دلوین که نگاهش کرد، فهمید تأثیر کلامی‌اش را گذاشته
است:

-نبینمت ناامید شی.
-باهات که عهد بستم برای رفتن از این زندگی نکبت، فکر
همه چیزو کردم الا بلایی که سرم اومد. حتی مرگم! فکر
نمی‌کردم همون بلا دوباره برام تکرار شه.
پیشانی‌اش چین افتاد. حرفهای نگفته‌ای بود توی زندگی آن
دختر. لبش را زبان زد. از ترک‌هایش بدش آمد. صورتش
جمع شد:

-عمو بهم پیام داد بیا می‌خوام راجع به هوشمند باهات حرف بزنم. فقط عمو می‌دونست هنوزم این کلمه روم اثر داره.

نپرسید هوشمند کیست! منتظر بود دلوین ادامه دهد. طولی نکشید که شروع به گفتن کرد:

-هوشمند برادرِ کوچیکشون بود. ته‌تغاری خونواده‌ی حسینی. سر‌پربادی داشت. ۲۲ ساله بود که به هوای تحصیل رفت هلند. اونوقتا من یه نووجون ۱۱، ۱۰ ساله بودم. همیشه تا منو می‌دید می‌گفت حیف بهم حرومی. وگرنه نمی‌زاشتم دست کسی. بهت برسه. از حرفش خوشم می‌اومد و براش عشوه می‌اومدم. منو تو بغلش می‌گرفت و می‌بوسید. حس می‌کردم به هوای محبت، دستاش روی بدنم حریصانه حرکت می‌کنه. قسمت‌های خصوصی بدن مو فشار می‌داد و رنگ نگاهش عوض می‌شد. هر چی تلاش می‌کردم ازش دور بشم بیشتر فشارم می‌داد. پدر و مادرم متوجه می‌شدند و به بهانه‌ای منو از دستش درمی‌آوردن. انگار از خداشون بود هوشمند ازشون جدا بشه. رفتار هوشمند همیشه جدای خانواده‌اش بود. پرو پیمونش کردن و رفت. ده سال بعد برگشت. یه جوون

جافتاده‌ی ۳۲ ساله بود و من یه دختر ۲۲ ساله که خواهان زیادی داشتم. اکثریت شون از آشنایان خانواده‌ام بودن. از همون نمونه‌هایی که بابام خیلی قبولشون داشت و خواهرام باهاشون مچ شدن و ازدواج کردن. اما من اون تیپ آدم‌ها رو دوست نداشتم. سرم پُرباد بود با آرزوهای طول و دراز. دوست داشتم از زیر سلطه‌ی بابام فرار کنم. نه اینکه اسیر دست یکی دیگه شبیه خودش بشم. با همون عقاید! سر این موضوع همیشه باهاشون بحث داشتم. اخلاق خاص بابام و خشکی‌اش پروبال‌موزخمی می‌کرد. نمی‌زاشت به رفتن فکر کنم. حتی برای سفر رفتن به شمال هم مشکل داشتیم. هوشمند که اومد، پیشنهاد داد بریم شمال. خیلی هوس کرده بودم. تابستون گرمی بود و پیشنهاد هوشمند، هوش از سرم پروند. بابا مثل همیشه مخالفت کرد. اما من اصرار کردم. اخلاق هوشمند صد درجه با ده سال پیشش فرق کرده بود. عموجان، بابامو شماتت کرد و ازش خواست سختگیری رو کنار بزاره. بابا روی حرف عمو، چیزی نگفت. بالاخره راضی شد راهی شمال شیم. همراه خواهرام و شوهراشون و هوشمند روانه‌ی شمال شدیم. مرداد گرمی بود. هوای شرجی شمالم بدترش می‌کرد. عصر— یه روزش بی‌خوابی زد به سرم و رفتم

پایین. ویلایی که توش بودیم استخر بزرگی داشت. سرپوشیده بود. اگه کسی- واردش می شد صداش بیرون نمی رفت. چشم بابا رو دور دیدم و زدم به دل استخر. بابا دوست نداشت تو دریا هم بریم. می گفت لباساتون به تنتون می چسبه و بدن نما می شید. اون زمان شنا کردن بلد نبودم. همینجور تو آب دست و پا می زدم که هوشمند اومد تو استخر. با دیدنش عصبانی شدم. خودمو رسوندم به کناره ی استخر و ازش خواستم بره بیرون تا لباس هامو بپوشم. خیلی راحت خندید و لب استخر نشست.

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و پنجاه

ادای آدم‌های چشم و دل سیر رو درآورد و خارج رفتن رو تنگ حرفاش چسبوند. ولی من کوتاه نیومدم و درخواستمو تکرار کردم. هوشمند برخلافِ خواست من، لخت شد و شیرجه زد توی آب. پله‌های فلزی رو گرفتم و بالا رفتم. سر پله‌ی آخر هوشمند پامو گرفت و منو کشید تو بغلش. از پشت منو گرفته بود. تا جیغ می‌زدم صورتمو فرو می‌کرد تو آب صدام زیاد پخش نشه. در اثر تقلا هام برگشتم و چنگالمو همراه آب توی صورتش زدم. اما اون خیلی قوی‌تر از دست و پا زدن‌های من بود. اینقدر تقلا کردم که از نا رفتم. اونم هر کاری دلش خواست با من کرد. حالم که بهم خورد منو از استخر کشید بیرون و روی کاشی‌ها انداخت. بعدشم گذاشت و رفت! تا به خودم پیام و بتونم بلند شم ساعتی طول کشید. همه خواب بودن. بیدارم می‌شدن فکر می‌کردن من تو اتاقم.

روی پام که وایسادم، رفتار هوشمند یادم اومد و مثل مجانین شدم. از تمام تن و بدنم بدم می‌اومد. حس می‌کردم فشار دستا و لبهای هوشمند مثل آتیش داره تنمو می‌سوزونه. لباسامو تنم کردم و سمت ساختمون ویلا

رفتم. در حالی که اسم هوشمندو جیغ می کشیدم. خواهرام از اتاقاشون اومدن بیرون. چیزی نتونستن ازم بشنون. من فقط جیغ می کشیدم. می خواستم هوشمندو تیکه پاره کنم. هوشمند از اتاقش اومد بیرون. سر و صورتش و بهم ریخته بود. طوری وانمود کرد انگار تازه از خواب بیدار شده. سمتش که رفتم با وقاحت نگام کرد. انگار نه انگار چه دست درازی به حریمم کرده. شوهرخواهرام منو دست خواهراسپردن. رفتار هوشمند اینقدر حساب شده بود که همه اشون فک کردم خواب دیدم. موهای نیمه خیسم و که به خواهرم نشون دادم و تعریف کردم چه اتفاقی افتاده، دوتایی بهم نگاه کردند. هنوزم ناباورانه نگاهشون روی من می چرخید. خواهر بزرگم بهم توصیه کرد صداشو درنیارم. چون آبروی خودم می ره.

بیشتر عصبانی شدم و سمت در هجوم بردم. اما خواهراس جلومو گرفتن. اون شب با هر ترفندی که بلد بودن نگهم داشتن. فرداش دیگه اثری از هوشمند نبود. توی اتاقش و که گشتن فهمیدن وسایلش هم نیست. رفته بود! با این کارش خواهر مطمئن شدند حرفام حقیقه. اون لعنتی انگار بعد از ده سال اومد روح و روان منو بهم بریزه و بره. بعد اعتراضات خواهرام به بابا و جنجالی که تو خونه ی

پدربزرگم به پا شد، هوشمند دیگه تو مشهدم نموند. نداشتن ازش شکایت کنم و بعد مدتی از مشهد به تهران پیش عمو فرستادنش. وقتی فهمیدم جنجال کردم. قصدم همچنان شکایت ازش بود. اما بابا نمی‌ذاشت. دست‌آخرم گفت خودم مقصر- بودم که هوشمند چنین رفتاری کرده. فریادهای بابا منو بیشتر از دست‌درازی هوشمند له کرد. همیشه منتظر بودم پروبال بگیرم و بدون حضور بابا خدمت برادرِ لجنش برسم. خراب کنم اعتقاد و ایمانی رو که چهارچنگی بهش چسبیده بود و نمی‌ذاشت نفس بکشم. وحشی- و یاغی شدم. مدام بین من و بابام جنگ بود. بابام با اینکه می‌دونست هوشمند تزلزل شخصیتی و انحراف اخلاقی داره، اما هر بار که حرفش پیش می‌اومد، منو مقصر می‌دید. از دستش که خودکشی- کردم، ولم کرد. اما دیگه نمی‌تونستم تحملشون کنم. زیر سکوتش شماتتم می‌کرد نمی‌تونم شوهرت بدم. عمو که ترسید وضع بدتر بشه، منو همراه خودش آورد تهران. هوشمند تهرانم گند بالا آورد و عمو دوباره فرستادش هلند. همون سالام به دکتر مردانی معرفی‌م کرد. پیش مشاور فرستادم و سرمو با مورد علاقه‌هام گرم کرد. بعد دو سالی زن‌عموم که شروع به پشت‌چشم‌اومدن کرد ازش خواستم اجازه بده خونه‌ی

جدا بگیرم. عمو مخالفتی نکرد. اوائل نزدیک خودش یه آپارتمان گرفتم تا راحت تر اعتماد کنه. برای اینکه اصلاً بیکار نباشم، مدیریت داخلی فروشگاهم بهم داد. چند سالی که گذشت هم تو کاروبار جا افتادم، هم تونستم حسابی نظر عمو رو جلب کنم. حتی وقتی واحد توی برج رو گرفتم، عمو تشویقم کرد. ظاهر زندگی م روی روال بود. اما دلم نه! هنوزم از آب و استخر بدم میاد. دیگه پامو تو استخر نذاشتم. از تنم بدم میاد. از صدای شالاپ شالاپ دست و پا هام تو آب. از خودم. از...

شقیقه اش را که محکم گرفت و فشرد، دلش گرفت. دختر زیبا و موفقی مثل او که در اذهان خوشبخت مسلم بود، چقدر روحش آزرده بود. فریاد نزده اش را با آرامش خود، خنثی کرد:

-تو که مقصر- نبودی. خودتو با فکرهای بد مالیخولیایی نکن.

-مغزم خورده شده. با این صداها و لمس هایی که به خاطر دوست داشتم نبوده.

-حرف بزن خالی شی. نزار این احساس بد حالتو بد کنه.

نگاهش را توی چشم‌های گرشا ریخت. ترس بود یا
یاغی‌گری، در هم عجین گشت:

-با کی؟ پدرم که هنوزم منو مقصر— می‌دونه یا مادرم که
نگاهش توی دهن بابامه؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و پنجاه و یک

-تو دختر مستقلی هستی. نیازی به حمایت نداری. بی‌راز
آدم‌هایی که سم توی تنت می‌شن.

-ولی دوست داشتم تکیه کنم. دوست داشتم درکم کنن.
نمی خواستم به خاطر دختر بودنم شمااتم کنن.

-عقیده‌ی مخرب آدم‌ها رو نمی‌شه ازشون جدا کرد. دنبال
کسی برو که می‌فهممت.

-تو این همه سال هیچ کسو پیدا نکردم که راحت بتونم
براش حرف بزنم. حتی وقتی استاد آوازم عاشقم شد و از
سرگذشتم براش گفتم. مادرشو بهونه کرد و راحت از
عشقش گذشت. بازم شکستم. به تنها کسی- که تونستم
اعتماد کنم عمو بود، اما تکیه نه.

نگاهش توی چشم‌های گرشا چرخید و چرخید. گرفته اما
امیدوار پرسید:

-می‌زاری بهت تکیه کنم پاشا؟

دلش ریخت. نه به خاطر جوابی که داشت. برای دست
نیازی که سمتش دراز شد. سرفه‌اش گرفت. سرفه‌های
تک‌تکش، ادامه‌دار شد. سرخ شد از شدت تنگی سینه.
زنگ کنار تخت را فشار داد. طولی نکشید که پرستاری
وارد شد. سرِ دلوین را بالا کشید و ماسک اکسیژن را روی
صورتش تنظیم کرد. ماسکی دست گرشا داد و گفت:

-بهتره فاصله رو رعایت کنید. هر وقتم تشریف میارید
ماسک بزنید. مشکوک به کروناست.

چشم‌های دلوین بی حال شد. اما هنوز داشت نگاهش
می کرد. فقط کرونا را کم داشت در آن شرایط...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست هشتادونه

#دویست و پنجاه و دو

خوابش نمی برد. کتفش یک ریز ذق می زد. مثل حرف های دلوین توی سرش. از اتاقش که بیرون آمد هنوز نگاهش می کرد. انگار که امید بسته باشد بهش، حالش را خراب می کرد. بد هم نفس می کشید. دوست داشت بخوابد برای فرار از آنهمه فکر و خیال. نمی خواست مسکن بگیرد. او و درد به هم عادت داشتند. در حال بالا و پایین کردن گوشی اش بود که زنگ خورد. عموی دلوین بود. سینه اش را صاف کرد و جواب داد:

-بله.

صدای شاکی مرد توی گوشش پیچید:

-دیروز تا حالا یک روند دارم شماره اتونو می گیرم. نه تکتم جواب می ده نه شما. کجایید؟

-نگران نباشید عمو جان. خوبیم.

آرامش گرشا هم نتوانست نگرانی اش را خنثی کند:

-خوبید؟ همین؟

-دوست دارید جواب دیگه ای بشنوید؟

مرد نفس عمیقی کشید تا متعادل شود حالش:

-تکتم کجاست؟

-پیش منه.

بین شان سکوتی ایجاد شد. انگار نتوانست باور کند. یا در حال زیر و رو کردن سوالاتش بود، کدام را اول پرسد:

-یعنی حالش خوبه؟

-نه زیاد. ترجیح می ده با کسی صحبت نکنه.

-چرا؟ کجا بود؟

-بهتره از دوستتون پرسید.

-رفتم سراغ مردانی. شرکت پلمپ شده. خودشم نیست. خونه اشم نبود. جواب تلفن مم نمی ده.

فهمید پلیس مستقیم وارد عمل شده و هلدینگ ها و رؤسایش دستگیر شده اند. دیگر جایی برای پنهان کاری نبود:

-پای دکتر مردانی وسط بود یا نبود، دلوین و گروگان گرفته بودن.

انگار برق به مرد وصل کردند. صدایش مثل موهای تن گرشا تصاعدی بالا رفت:

-به تکتّم چه ربطی داره کارهای اونا؟ اون فقط منشی- بود.
کاری رو که خواستن انجام داده.

نگفت چه سِری پشت آن ماجراست. کوتاه قضیه را جمع کرد:

-حالش جا بیاد می‌پرسم ببینم ماجرا چیه. بهتره شما راجع به این قضیه باهاش حرف زنید.

لحنش برعکس دفعه‌ی قبل پُر از اضطراب شد:
-اذیتش کردن؟

چه می‌گفت؟ می‌گفت همان بلایی سرش آمده که ده سال پیش محرمش، زهر آن را به جانش ریخته! نفسی- گرفت و گفت:

-نپرسید. بزارید زمان بگذره. مثل ده سال پیش که براش گذشت.

دوباره سکوتی بین‌شان نشست. احساس کرد این بار مرگبار شده:

-پشت خطید عموجان؟

-منظورت از ده سال پیش چی بود؟

-یه قصه‌ی کهنه سر دل، دلوین که اذیتش می‌کرد. قصه‌ی آدمی که اسمش و بهانه کردید و اومد سمت خونه. آدم که نه، آدم‌نمایی بی‌رگ که من جای شما و پدرش بودم جای خالی کردن پشت دلوین، نسق شو می‌کشیدم.

صداهایی مثل کوبیدن به گوش گرشا رسید. انگار مرد داشت روی پایش می‌زد:

-بعضی حرفا رو نمی‌شه داد کشید. باید خفه‌اش کرد.

توی راهی موازی افتاده بودند که سبقت گرفتن نداشت. باید پایاپای پیش می‌رفتند. بدون رد شدن از یکدیگر:

-اتفاقا باید مجازاتش می‌کردید تا دلوین از خونه و خانواده‌اش فراری نشه. تنهانشین نشه. به غریبه پناه نبره. به خاطر رفتن به ناکجاآباد پای هر تعهدی رو امضا نکنه. متوجه‌ی منظور گرشا شد و نشد. مثل خودش هنوز سربسته حرف می‌زد:

-من سعی کردم این سالها بهش بد نگذره.

-شما کافی نبودید عموجان. پدر و مادر دلوین نباید پیشش رنگ می‌باختن. پشت و پناه یه دختر، پدرشه.

-پدرش اخلاق خاص خودشو داره. زن شم روی حرفش، حرف نمی‌زنه.

فهمید تمامی حرف‌های دل‌وین درست است:

-بیچاره دل‌وین!

-اینطور فکر نکن. تکتم بیچاره نیست.

کوتاه نیامد:

-دارایی یه دختر امنیته نه ثروت عموجان. چیزی که شما بهش دادید ارضاش نکرده. هنوزم دنبال حمایت پدرشه.

-من با پدرش حرف می‌زنم بیاد پیشش.

-فعلا که کرونا گرفته ملاقات ممنوعه. انشالله وقتی خوب می‌شه خانواده‌اش بیان پیشش.

دوباره صدای ضربه را شنید:

-کرونا کجا بود بالای سر این بچه؟

-من هستم. نگران نباشید.

-بگو کجاست خیالم راحت باشه پاشا.

پشت خطش آمدند. سریع گفت:

-آوردمش بیمارستان بیماری پیشرفت نکنه. نگید کجا چون نمی‌گم. راهتون نمی‌دن اسیر می‌شید.

-نگران‌تر شدم. بیمارستان چرا؟ اینقد حالش بده؟

-برای اطمینانه. باهاتون در تماسم.

بلافاصله خط دومش را جواب داد:

-جانم!

-تو باید ته هر پرونده یه جای خودتو ناقص کنی؟

بغض صدای آیشن را به جان کشید. نرم گفت؛

-هنوز به تهش نرسیدیم.

-شوخی نکن لطفا. دلم خونه.

-بغض نکن عزیزم. خدا نکنه. من چیزیم نیست.

صدای گریه‌ی آیشن که توی گوشش پیچید، پرمهر گفت:

-شب و روزای زیادی برات پربغض گذشته. برای چیزی که

مهم نیست خودتو اذیت نکن.

-مهم نیست؟ تیر خوردی مهم نیست؟

-یه زخم کوچیکه.

-قبلی هم کوچیک بود. هنوز نمی‌تونی درست بشینی و پاشی.

-حالا کی به تو گفت؟ خودت کم مشکل داری؟

-ازت خبری پیدا نکردم فهمیدم باز اتفاقی افتاده و سفارش کردی بهمون چیزی نغن. زنگ زدم اداره اتاق خودت.

-اونام صاف گفتن من کجام؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و پنجاه و سه

-نه! وصل کردن به سرگرد عالمی. داشت منو می پیچوند.
 اما با حرفایی که زد فهمیدم زخمی شدی.
 -بهت گفتم باید می اومدی راست دست خودم می شدی.
 -شوخی نکن داداش. همون بیمارستان همیشگی هستی؟
 -راه نیفتی بیای. رات نمی دن.
 -غلط می کنن. اونجا رو می زارم رو سرم.
 -خوبه خودت کارمند بیمارستانی. نمی دونی بیمارستان
 ملاقات نداره.
 -شرایط مثل پارسال نیست داداش.
 -تا وقتی مردم واکسینه نشن شرایط بغرنجه. منم چیزیم
 نیست که خودتو زابراه کنی. برس به زندگیت.
 -نمی تونم گرشا. دلم تو حلقمه.
 -به جون آینا خوبم. دسته. فردام مرخصم.
 -عکس بفرست ببینم.
 ضربه ای به در اتاقش خورد و بلافاصله باز شد. سرباز
 مقابل در داخل آمد و خبردار کنار دیوار ایستاد. سرگرد

عالمی کنار سرهنگ کوثری وارد اتاق شدند. آرام توی
گوشی گفت:

-باشه! به کسی چیزی نگی.

دماغش را بالا کشید:

-نه بابا. حواسم هست.

-فعلا!

گوشی را کنار گذاشت و سعی کرد بلند شود. سرهنگ جلو
رفت و کتف سالمش را گرفت تا تقلا نکند:

-راحت باش.

-سلام قربان. قدم رنجه کردید.

-سلام به بهترین افسر اداره.

پوزخندی کنج لبش نشست:

-به خاطر بهترین بودن تعلیق شدم؟

پیشانی سرهنگ چین خورد:

-در اون برحه برای حفظ جون خودت ترجیح دادم مدتی
دور بشی.

جدیت سرهنگ گرفتش! عالمی "سلام کنان" جلو آمد و با
گرشا دست داد:

-چقدرم از خطر دور شد جناب سرهنگ.

سرهنگ دست لای ریشش انداخت و سر تکان داد. عالمی
روی شانهاش زد:

-چطوری؟

-ای. می گذره!

-تو باید ته هر پرونده زخمی بشی؟

-خواهرمم همینو گفت.

صورت عالمی پر از تعجب شد:

-مگه فهمید؟ من نگفتم بهش.

-تیزه. خطرو بو می کشه.

سرهنگ گفت:

-خواهریه کارگاه باهوشه. ژن می کشه.

تشکر کرد و پرسید:

-شنیدم هلندیگا رو شخم زدید.

نگاهی بین عالمی و سرهنگ رد و بدل شد. عالمی پرسید:
-اینو کی بهت گفت؟

خندید. کمی عمیق‌تر از همیشه! در آن حال زیرگونه‌هایش
چال می‌افتاد و دل از الیسا می‌برد:
-یه رادار دارم اون خط داد.
عالمی گفت:

-از تو بعید نیست.

سرهنگ را که جدی و متفکر دید، گفت:
-مدیر هلدینگ ثامن با یکی از دوستانِ رابط من رفیقن. از
اون شنیدم مردانی جواب نداده و پیداش نیست.
-آره. بازداشته.
-به کجا رسیدید؟

-از قِبَل تو جاهای حساس. رسیده به دُمش.

-یهو برنگرده لگد بزنه زیر ظرفش.
عالمی چشم‌هایش را درشت کرد برای گرشا و سرهنگ
نگاهش کرد. حالت بازخواست دید در نگاه مرد. از اینکه او
را زیر سوال برده بود. لبش را بهم فشرد و گفت:

-ما باید تو یه محدوده‌ی تعریف شده حرکت کنیم جناب سرهنگ. اینو خوب می‌دونم. اما...

سرهنگ جدی و رئیس منشانه وارد کلامش شد:

-برای وارد شدن به این محدوده قسم خوردیم. پس امایی برای ما وجود نداره.

-همیشه اطاعت کردن و توی یک مسیر مشخص حرکت کردن درست نیست. احکام خدا هم طبق روز تغییر می‌کنه.

-اینجوری سنگ روی سنگ بند می‌شه؟

-منظور من شکستن قواعد نیست. اضافه و بروز کردن قانونه.

-گریزی ازش نداریم. هدف همه‌امون خدمته. اما آیا باید کنترل بشیم؟

-من چونه‌هامو زدم جناب سرهنگ. به‌خاطرش زیرسوالم رفتم. فک کنم دین خودمم ادا کردم. در مقابل فقط ازتون یه تقاضا دارم. اجازه ندید یه مشتی جانی و فرصت طلب از زیر محاکمه در برن. به بهانه‌ی مصلحت سرپوش نزارید

روی کارهاشون. بزارید قانون برای همه مساوی اجرا بشه.
نه فقط مردم عادی.

-تو به حسن نیت ما شک داری؟

-شما نورچشم منید. می دونید منظورم چیه. کالبدشکافی
نکنیم.

-منم تا جایی که حرفم برش داشته باشه کنارتم. اما گاهی
مجبورم مثل خودت که توسط بالادست مجازات شدی،
کوتاه بیام.

سرش پایین افتاد و به سنگینی تکانش داد. سرهنگ جلو
رفت و کتفش را توی دست گرفت:

-هر مملکتی تو هر دوره‌ای به آدم‌هایی مثل تو نیاز داره. تو
تمام ادوار هم دست‌هایی درست زیر درگیر کردن که
چاره‌ای نداشتن. له شدن اما عقب‌نشینی نکردن. عقب
نشستنِ آدمی مثلِ تو یعنی خوندن فاتحه‌ی اون مملکت.
همینقدر که می‌دونی تلاشت برای چیه ارزشمنده.

نگاه‌گرشا که بالا آمد، لبخندی زد و ادامه داد:

-گفتم برات آب و جارو کنن قراره بعد از یه دوره‌ی پرفشار
برگردی اداره.

باید خوشحال می شد. لبخند کمرنگی روی لبش نشست.
ولی با حرفش لبخند را از روی سرهنگ و عالمی را پراند:
-تصمیم گرفتم خودمو بازخريد کنم جناب سرهنگ.
نگاه دو مرد دوری روی هم زد. عالمی اخم آلود نگاهش کرد
و سرش تشر زد:

-حالا کی گاو رو پوست کنده رسونده به دُمش؟
بلافاصله سمت سرهنگ کوثری برگشت و دست روی
سینه‌ی خود گذاشت:

-ببخشيد جناب سرهنگ. عذر می‌خوام!
سرهنگ دستش را برای عالمی بالا گرفت و سمت گرشا
برگشت. چشم ازش برنداشت:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و پنجاه و چهار

- چرا؟ شما که همچین قصدی داشتی چرا بلافاصله بعد از حکمت خودتو باز خرید نکردی؟

- از کار نصفه خوشم نمیاد. در جریانید جناب سرهنگ.

- پس از ما بیزار شدی.

- نفرمایید قربان. شما اینقدر مناعت طبع دارید که من گستاخ شدم.

- با کلمات بازی نکن شجاعی. اصل هدفت چیه؟

به کامل مرد زل زد. ته چشمانش با حرف دلش نمی خواند:

- زندگی قربان! می خوام باقی عمرمو مثل یه آدم معمولی زندگی کنم.

چشم های مرد ریز شد و سخت تر به گرشا زل زد:

- بعد از اینهمه زحمت و سختی و صدمه ای که به خودت زدی؟

- من حاضرم جونم و برای وطنم خرج کنم.
- تو در عمل این جمله رو معنا کردی. پس حرفی که زدی رو نشنیده می گیرم.
- گرشا کوتاه نیامد:
- پرونده‌هایی هست که برای بستنش باید جور دیگه خرج کرد.
- مثلا می‌خوای بعد از بازخرید چکار کنی که به روحیه‌ات بیاد؟
- چند کار نیمه‌تمام دارم که باید انجام بدم. برای بعدش فکری ندارم.
- داخل پرانتز حرف نزن.
- بگم مرزها برام بسته می‌شه.
- نگاهشان روی صورت هم چرخید. بالاخره سرهنگ از تیک انداختش؛
- تو نمی‌دونی ستاره‌داری، نیروی عملیاتی هستی و پرونده‌ات هنوز بازه. نمی‌دونی نمی‌تونی به خارج رفتن فکر کنی؟
- چرا.

-پس برگرد سرکارت.

سکوتش برای مردانِ ستاره‌داری که بالای سرش ایستاده بودند معنادار بود...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



عرض سلام و احترام

کم کم به بخش‌های پایانی داریم می‌رسیم.

از حالا دلتنگِ رفتنم. واسه همین دوست دارم کمتر بنویسم
دیرتر تموم بشه 😞 دل بریدن خیلی سخته. مثل حالی که
الان گرشا داره.

تکلیفش چیه؟ تکلیف الیسا چیه؟ تکلیف دلوین؟ 😊

هنوز یه کوچولو دیگه کار داریم 😊

همدیگرو ببینیم تو نقد 📌👉

<https://t.me/nagedroman>

#پست نود

#دویست و پنجاه و پنج

هر قدر تلاش کردند و یک دستی زدند، نتوانستند از گرشا
حرف بکشند. واکنشی هم برای تشویقی که سرهنگ برایش
در نظر گرفته بود، نشان نداد. به محض اینکه از اتاق
بیرون آمدند، رو به عالمی کرد و گفت:
-ببین چی می گم سرگرد.

لحن جدی سرهنگ، عالمی را گرفت:

-به گوشم قربان.

-بگرد دور و ورش بین چی تو سرشه. این می خواد بره.

عالمی گیج خورد:

-کی؟ چی؟

بازوی سرگرد را گرفت و کنار دیوار کشیدش:

-حواستو جمع کن عالمی. انگار متوجهی منظور شجاعی نشدی.

-چرا قربان، اما شک دارم.

-تو چی؟

-اینکه گفت مرزا برام بسته می شه.

-همین نکته اس. تو فکر رفتنه.

-خودش می دونه نمی تونه از کشور خارج بشه.

-به چی می رسی با این حرف؟

عالمی چشم هایش را درشت کرد و گردنش را کج:

-گرشا اهل این حرفا نبود جناب سرهنگ.

-یه چیزی داره مجبورش می کنه. دلخواهش نیست.

-واضح تر می گید؟

-به نظرم مشکلی داره.

-از لحاظ کار که خوب براش حل شد.

-پس از حیطه‌ی کار بیا بیرون. ببین به کجا می‌رسی.

-من فقط می‌دونم همسرش چند سال پیش رفت.

-جدا شدن؟

-نمی‌دونم قربان. گرشا خیلی آدم توداریه. فقط فهمیدم خانومش رفت ارمنستان و دیگه نیومد.

سرهنگ انگشتش را مقابل عالمی بالا گرفت و تکان داد:

-همین! ریز شو ببین چی گیرت میاد.

عالمی فکری شد. پس از گذر چند ثانیه چشم‌هایش را دراند:

-یعنی می‌خواد قانون و دور بزنه؟

-می‌شناسیش که. به روش خودش بره دیگه نمی‌شه کشیدش بالا.

-من هر کاری بتونم می‌کنم.

از قرص ایستادن عالمی خوشش آمد. اینکه فرصت طلبی نکرد و پشت گرشا ایستاد:

-خوبه! من بهتون ایمان دارم.

از حرف سرهنگ انرژی گرفت:

-با اجازه‌تون به بهانه‌ای برمی‌گردم پیشش ببینم به کجا می‌رسم. ثانیه‌هام برای گرشا حساب داره.

سرهنگ سری به نشان تایید تکان داد. کارش آنجا تمام بود. روی شانه‌ی عالمی زد و گفت:

-من و بی‌خبر نزار. یه سری به دختره می‌زنم و می‌رم.

همراه سرهنگ شد و گفت:

-منم میام. بهتره با وقفه برگردم پیشش.

تا رسیدن به اتاق دلوین، حدسیاتشان در مورد گرشا همچنان ادامه داشت. اطلاعاتی در مورد دلوین گرفتند و از هم جدا شدند.

سرهنگ کوثری که رفت، عقب‌گرد کرد سمت اتاق گرشا! وارد که شد، دراز کشیده بود. با صدای در، گردنش به طرف در چرخید. خنده‌ای دندان‌نما روی لب نشانده سمتش رفت:

-مزاحم که نیستم؟

سرش را بالا آورد:

-نه، کمک کن بشینم.

صندلی کنار تخت را جلو کشید و نشست:

-نمی‌خواد. راحت باش.

سرش را روی بالش برگرداند:

-چی شد برگشتی؟

برای آنکه بازگشتش را بی‌دلیل جلوه نکند، گفت:

-جلوی سرهنگ نمی‌تونستم بعضی حرفا رو بزنم. یه بهونه آوردم برگشتم.

-در رابطه با چی؟

-دختره که اومد بیمارستان.

ساکت شدند. نگاهشان داشت با هم حرف می‌زد. اما زیاد گویا نبود برای عالمی. سکوتش را شکست:

-رفتم یه احوالی ازش گرفتم. گفتن کرونا گرفته، ملاقات ممنوع بود.

-آره، صبح که دیدمش زیاد روبراه نبود.

-رفتی ملاقاتش؟

سرش را به نشان "بله" تکان داد. عالمی پرسید:

-خیلی وخیمه اوضاعش؟

چشم‌هایش توی فضا چرخید و لب‌هایش را به نشان "نمی‌دانم" برگرداند. عالمی کوتاه بیا نبود:

-بهم‌ریخته‌گی‌ات به خاطر وضعیت دختره‌اس؟

نگاهش روی چشمان عالمی ثابت ماند:

-اونم یه دلیلِ اوضاع این روزامه.

-باهاش ارتباطی داری گرشا؟

مردمک نگاهشان تندتند روی صورت هم چرخید. فهمید از حرفش خوشش نیامده. اما عقب‌نشینی نکرد:

-حالت توی اون باغ خیلی حرفا داشت.

گرشا با نارضایتی جواب داد. کاملاً از حالاتش فهمید:

-یه مدت طولانی به خاطر این پرونده باهаш در ارتباط بودم. نسبت به اون حالشم نتونستم بی‌تفاوت باشم. الانم بیشتر از مریضی، تعرض ناآرومش کرده. تو جای من بودی بی‌خیال می‌شدی؟

عصبانیت گرشا گولش نزد:

-شاید اندازه‌ی تو نه، اما منم نسبت به بلایی که سرش
اومد عصبانی و شاکی هستم. مطمئن باش عاملینش
مکافاتم می‌شن. اما جدای این موضوع حس کردم تو یه
ارتباط خاص باهاش داری.

نگاهش را از عالمی گرفت:

-جک نگو.

-منو نگاه کن بگو غلطه فکرم.

دوباره چشمانشان در هم قلاب شد:

-حالا هر چی، مگه تهش عملیات جمع نشد؟

-بیراهه نرو گرشا. خودت می‌دونی منظورم چیه.

-نه، نمی‌دونم.

-واضح بگم؟

-می‌خوای بگی ارتباطمه چیه و تو چه فکرم؟

-تا جایی به من مربوطه که تهش رسید به پرونده. رابطه‌ی
خصوصیت با اون دختر به خودت مربوطه. اما تا جایی که

می شناسمت و ازت مطمئنم، می دونم تو متاهلی. نسبت به خانواده و زندگیت خیلی تعصب داشتی.

-الانم دارم. شک نکن.

-بخوام به تو شک کنم که باید فاتحه‌ی آی کیوم رو بخونم.

-پس نپرس. جلوتر نرو. تهش چیزی به نفع تو و اون دختر نیست. خودم جمعش می کنم.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#پست نودویک

-واسه خاطر جمع کردن آخرش، می‌خوای پشت پا بزنی به اینهمه سال زحمت و رزومه‌ای که تو پرونده‌ات داری؟
-ارزش مردم واسه من بیشتر از ستاره‌هاییه که رو شونه‌ام چسبوندن.

-به قول سرهنگ تو ثابت کردی حرفت با عملت یکیه. منم جای ایشون بودم دلم می‌سوخت واسه از دست دادن یه نیرو مثل تو.

-بگو برگشتم خرت کنم. دست به یکی کردی با سرهنگ. نه اینکه نمی‌تونستی جلوش حرف بزنی.

-تو رو که نمی‌شه دور زد. حرفت شد، اما واقعا جلوی سرهنگ نمی‌تونستم راجع به دختره باهات حرف بزنم. به حسن‌نیت سرهنگم شک نکن.

-اون حالش خوب می‌شه. منم تا تهش باهاش می‌رم تا هر چی قرار بوده انجام بشه. جامم تو اداره خالی نمی‌مونه واسه سرهنگ. همونجور که این مدت نمودن.

-می‌خوای به تلافی کار سرهنگ خودتو نشونه بری؟

-مطمئن باش سرهنگ چنین کاری نمی کرد هیچ وقت این پرونده بسته نمی شد. لااقل با این سرعت. ایشون می دونه نیروشو چطور به کار بگیره. چطورم حفظش کنه.

-همین! از اداره اومدی بیرون و جای خالی همسرتم باعث شد به فکر ارتباط با این دختره بیفتی.

گرشا که تیز نگاهش کرد، تیر آخرش را هم زد:

-اگه تعلیق نمی شدی و همسرتم ایران بود که نمی تونستی زن بگیری و نمی دونم در قبال چی، سرعت بدی به کارت.

عالمی واو به واو قصه اش را خواند. هایلایت دستش بود و داشت روی نکات مهم را رنگی می کرد. به جایی که منتظر بود نرسید و در مازیک را گذاشت. نفس تنگش راحت رها شد:

-گفتم وقتی می شه چرا نکنم.

-هیچ کس همچین قماری با زندگیش نمی کنه. کار تو کم از اون سربازی نداره که زمان جنگ جونش و گرفت کف دستش و زد به خط دشمن. تهش خودتو مفقود نکن گرشا. نزار دنبالت بگردن.

متوجه بود عالمی دارد تلاش می کند او را از تصمیمش منصرف کند. او را خوب شناخت. سپاسگزارش بود. اما از قلبش و تلاشی که برای تپدن داشت، بی خبر بود:

-خودت می دونی راهی برای ادامه دادن بود، می موندم. من این خطو تا ته رفتم و باید برای رسیدن به پایانش تمومش کنم. وسطش دور بزنم، اهداف دیگه می شکنه.

-تجدید نظر کن تو تعهدت با طرف. شخم بزن فکرتو. تو می تونی راه بهتری پیدا کنی.

لبش کش آمد. فکر عالمی در انتهای آن راه سمت دلوین بود. سمت اصلی ترین هدف او نمی رفت. سرش را تکانی داد تا عالمی کوتاه بیاید:

-اینجا خوابیدن باعث می شه خوب فکر کنم.

فهمید می خواهد دست به سرش کند. سرش را عقب کشید و دست به سینه نشست. اما چشم از گرشا بر نمی داشت. دو فکر، همطراز هم که از یکدیگر کم نمی آورد. باید می دیدند کدامیک سریعتر به جواب سوال می رسد. کمی دیگر که ماند، بلند شد. چیز بیشتری از گرشا گیرش نمی آمد. در اعتراف گرفتن و بازجویی شدن، نمره یک اداره بود.

از اتاق گرشا که خارج شد، شماره‌ی اداره را گرفت. ارتباط
که برقرار شد، گفت:

-شماره‌ای که دیروز از اتاق سرگرد شجاعی وصل شد بهم و
می‌خوام.

"چشم"ی شنید و ارتباط قطع شد. توی ماشینش که
نشست، مسیجی برایش رسید. گوشی را باز کرد و نگاهی به
شماره انداخت. دوری توی ذهنش زد. روی شماره زد و
گوشی را روی گوشش گذاشت. طولی نکشید که صدای
لطیف زنی توی گوشش پیچید...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست نودودو

#دویست و پنجاه و شش

-بله، بفرمائید.

-سلام خانم شجاعی. روز بخیر.

-سلام، روز شما هم بخیر.

احساس کرد زن با تعجب جواب داد. شاید نشناختش:

-سرگرد عالمی هستم. همکار برادرتون. دیروزم با هم صحبت کردیم.

-بله، بله خوب هستید؟ ببخشید نشناختم. سرمون این روزا خیلی شلوغه تو بیمارستان تمرکز نداشتم.

-خدا قوت. شما ببخشید مزاحم شدم.

-این چه حرفیه. در خدمتم.

-می‌تونید چند دقیقه‌ای صحبت کنید؟

-بله، حتما.

-در مورد گرشا می‌خواستم باهاتون مشورت کنم.

-مشکلی براش پیش اومده؟

مکث کوتاه زن نشان از دلواپسی اش بود:

-مگه خودتون امروز باهاش صحبت نکردید؟

-شما که حقیقت رو نگفتید. ولی خب بالاخره باهاش صحبت کردم. اما تا نبینمش خیالم راحت نمی شه.

-می شناسیدش که. خودش خواست خانواده اش و نگران نکنیم. اصولا ماها اینجوری راحتیم. الحمدلله فردام مرخصه.

-الهی شکر لااقل اینبار زود مرخص می شه.

-از بابت سلامتیش نگران نباشید. موضوع در رابطه با خانومه.

آیسن با مکث پرسید:

-خانومش؟

-بله. خانم تکتیم حسینی.

-تکتیم؟

-مگه آیسن همسر برادرتون نیست،

-نه!

با یادآوری نام اصلی دلوین که هنگام جاری شون خطبه‌ی عقد شنید، بلافاصله گفت:

-یعنی بله، ببخشید! چی شده مگه خانومش؟

-ایشونم به خاطر کرونا بیمارستان بستری هستن.

-وای خدای من. چرا پس چیزی بهم نگفت؟

-بیمار کرونا که ملاقات ممنوعه. منم فقط احوالپرسی کردم. انشالله اومدن منزل حواستون بهش باشه.

-شما بیمارستان هستید؟

-دارم از پیش گرشا میام. ما هم به خاطر ادامه‌ی پرونده حق تردد گرفتیم.

-ته‌شم که برادر من زخمی شد.

-این زخما خوب می‌شه خانم شجاعی. مهم زخمای عمیقه.

-متوجه نمی‌شم. ممکنه واضح‌تر صحبت کنید؟

-مسلمما حدس زدید تماس من مهمتر از حرف‌های حاشیه‌ایه.

-بله. منتظرم علت اصلی رو بدونم.

-گرشا قراره گذاشته با خانم حسینی برن خارج از کشور؟

از سوال سرگرد عالمی جا خورد. وقتی جواب داد، هنوز لحنش پر از تعجب بود:

-من نمی‌دونم. ولی امکان نداره. گرشا اهل خارج رفتن نیست.

-ممکنه بدونم همسر اولشون کجاست؟
-امریکا.

-جدا شدن؟
-بله.

-همون سالهای اول که رفتن؟

-نه. قبل از ازدواجش با خانم حسینی.

-به نظرتون مشکوک نیست؟
-چی؟

-جدایی از همسر— اولش بعد از چند سال و بلافاصله ازدواجش با خانم حسینی؟

-راستش... چی بگم!

احساس کرد مکث زن رازداری برای برادرش است. برای آنکه بتواند اعتماد آیشن را جلب کند، گفت:

-این حرفا بین خودمون می‌مونه خانم شجاعی. مطمئن باشید به خاطر خودِ گرشاست. والا من قصد سرک کشیدن توی زندگی‌شو ندارم.

-اختیار دارید. این چه حرفیه.

-پس لطفاً تو جواب دادن تردید و خساست نکنید. مسئله‌ای پیش اومده که باید یه کم در مورد خانواده‌ی گرشا بدونم.

-ممکنه بدونم چه مسئله‌ای؟

-بله، حتماً. شما سوالات منو جواب بدید براتون توضیح می‌دم.

-راستش جدایی داداش از همسر- اولش برای ما زیاد قابل‌باور نبود. چون خیلی بهش علاقه داشت. طوری که این چند سال نتونست ازش جدا بشه. همیشه هم مقابل خانواده برای روشن شدن تکلیفش مقاومت می‌کرد.

-چطور شد تصمیم گرفت جدا بشه و با خانم حسینی ازدواج کنه؟

-ظاهراً که گفت خسته شدم از وضعیتم. همه هم بهش حق دادن.

-پس شک دارید به این جدایی؟

-بله! چون من بخاطر دور بودن پدر و مادرم، خیلی به داداش سر می‌زدم. زیاد باهاش حرف می‌زدم. سعی می‌کردم راضیش کنم یه تغییری تو زندگی خصوصیش ایجاد کنه. هیچ وقت زیر بار نمی‌رفت. اما یکهو سروکله‌ی دلوین پیدا شد.

-دلوین؟

-اسم مستعار خانم تکتّم حسینی هست. ما اینجوری شناختیمش.

-که اینطور. پس حدسیات من درسته.

-چی جناب سرگرد؟

-گوشا به خاطر رفتن پیش همسر- اولش یا بازگشتش طی این سالها نرفت خارج از کشور. حالا چگونه با همسر- جدیدش قرار گذاشته بره خارج؟ اونم بعد از حدودا یکی، دو سال تعلیق و اتمام کارش؟ در صورتی که می‌دونست نمی‌تونه از کشور خارج بشه. چرا همون دو سال پیش خودشو باز خرید نکرد و هر فکری داشت عملی نکرد؟

-باز خرید چیه؟ مگه گفته می‌خواد خودشو باز خرید کنه؟

-بله. به طور سربسته هم فهمیدیم می‌خواه از کشور به
طور غیرقانونی خارج بشه.
-یعنی چی؟ هم نگران شدم هم گیج.

#پرونده‌ی ناتمام

#روزهای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و پنجاه و هفت

@Vip Roman

-ببین خواهر من. گرشا یه خیالاتی داره که رسیدن به جوابش زیاد سخت نیست. فقط چند تا نکته‌ی مجهول این وسطه. می‌شه با کمی تفحص مشکو حل کرد. به خاطر شفاف شدن همین مسائل با شما تماس گرفتم تا ازتون کمک بگیرم. فقط اینو بدونید اگه به این طریق از کشور خارج بشه راه برگشتی براش نمی‌مونه.

-غیرممکنه گرشا بخواد از ایران بره. اصلاً این منطق با شناختی که من از گرشا دارم جور درنمیاد.

-یه معذرواتی داره که این فکر تو سرشه. ممکنه به خاطر شرایط فعلی هم کمی دلزده شده باشه و تصمیم گرفته خودشو بکشه کنار. اما من که می‌دونم حسش دوره‌ایه. این حال برای ما زیاد پیش میاد. ولی من نتونستم ازش حرف بکشم.

-من هر کاری بتونم انجام می‌دم.

-خیلی خوبه. فقط بگردید ببینید چی داره مجبورش می‌کنه که این تصمیم رو گرفته. اگه به ارتباطش با همسر. فعلیش شک دارید روی همسر اولش تمرکز کنید.

-شاید به خاطر کارشه جناب سرگرد. می‌دونید که تعلیق شده.

-نه خانم شجاعی. این مورد رد شده از طرف ما. چون جناب سرهنگ بهش گفت حکمش شکسته. حتی براش تشویقی در نظر گرفته. چون گرشا برای پرونده‌ی قبل خیلی موثر بود. هر چی هست خانوادگیه.

آیشن فکری شد. پس از مکث کوتاه گفت:

-من یه کم جستجو کنم ببینم به چه نتیجه‌ای می‌رسم.

-لطفا نتیجه‌ی تحقیقاتتو به من برسونید.

-حتما. حتما. ممنونم از پیگیری‌تون.

-گرشا علاوه بر همکار، رفیق و برادر منه خانم شجاعی. باید تلاش مو بکنم که بعدا ازش شرمنده نباشم.

-شما لطف دارید. بی‌خبرتون نمی‌زارم.

تماس که قطع شد، سمت اداره رفت تا اطلاعات جدید را در اختیار سرهنگ بگذارد. از طرفی آیشن نیز به تکاپو افتاد تا سر از ماجرا در بیاورد. مطمئن بود گرشا پایش را از ایران بیرون نمی‌گذارد. اما طی چند ماه اخیر چیزهایی دیده بودند که مضاف با حرف‌های سرگرد عالمی شک به جاناش انداخت. رفتن گرشا می‌توانست ولوله‌ای در خانواده‌اش

بیندازد. کافی بود مادرش بفهمد. دست‌هایش را روی سرش گذاشت و همراه مقنعه‌اش عقب کشید:

-خدایا خودت کمک کن.

صدای تیز زنگ تلفن به کار برگرداندش. تایمش که تمام شد، سریع دست و پایش را جمع کرد. برای روز بعد مرخصی گرفت، آینه را از مهد کودک برداشت و یک‌راست به خانه‌ی گرشا رفت. در حال آماده کردن فضای خانه برای ورود گرشا، مدام توی ذهنش با او جنگید. هر تصمیمی را بهش ربط داد الا قرارش با الیسا را. نمی‌توانست سر از کارش در بیاورد. چند بار تصمیم گرفت با یاشار مشورت کند. اما زود پشیمان می‌شد. حرف‌های گرشا بیشتر پیش خودش بود تا یاشار. به احوالاتش طی آن مدت مخصوصاً از زمانی که دلوین را عقد کرده بود، فکر کرد. چیز مشکوکی نظرش را جلب نکرد. اما رفتارشان شبیه تازه عروس و دامادها نبود. در حال مرتب کردن روتختی توی اتاق، چشمش به عکس الیسا افتاد. مقابل پرتره ایستاد و دست به کمر شد:

-مگه گرشا زن نگرفته؟ مگه الیسا رو طلاق نداده؟ پس چرا عکس شو از روی دیوار ورنمی داره؟ نمی گه یه وقت دلوین بیاد ببینه؟

جوابی برای سوال هایش پیدا نکرد. می دانست گرشا نخواهد هیچ حرفی بروز نمی دهد. پرتره را از روی دیوار برداشت و شروع کرد به جمع آوری عکس ها. آنچه مورد علاقه ی گرشا بود و به الیسا وصلش می کرد. مطمئناً اگر به آن چیزها واکنش نشان می داد، پای الیسا وسط بود. مطلبی که نمی خواست برای کسی— لو برود. کمی که دقت کرد متوجه شد گرشا در رابطه با ازدواج تازه اش فقط اصرار داشت آن اتفاق بیفتد. به هیچ یک از کارهای دلوین هم اعتراضی نمی کرد. انگار فقط می خواست بگذرد. در حالیکه بسیاری از رفتارهای دلوین مغایر با اخلاقیات گرشا بود...

#پرونده ی ناتمام

#روزهای خاکستری

#الهه محمدی



#پست نودوسه

#دویست و پنجاه و هشت

پشتش را صاف کرد و دوباره صورتش را بوسید. بهش خندید و گفت:

-هر کسی. بود خودتو می گشتی، می گفتم خطرناکه. نبوسید همدیگرو. از وقتی منو دیدی صحتا ماچم کردی.

اینبار دست آزاد گرشا را گرفت و محکم بوسید:

-اینقد از پریروز دلواپسم هنوزم باورم نمی شه راستش و بهم گفتید و اومدی خونه. کرونا که قابل نیست، جونم به فدات.

همان دستش را دور گردن آیشن انداخت و سرش را
بوسید؛

-قوربانام. گوزلریمین ایشیقی.

(-قربونت. نور چشمی.)

با یادآوری حرف‌های سرگرد عالمی و اینکه شاید ازش دور
بیفتد، بغض گلویش را سوزاند. گرشا که ساکت دیدش،
پشتش زد و افزود:

-ما رو که رنگ نکن. واکسن زدی خیالت یه کمی راحت.

از گرشا فاصله گرفت و آنطرف‌تر لب تخت نشست:

-از وقتی رضا شنیده واکسن داره میاد، کلافه‌تر و افسرده‌تر
شده.

-رضام زد مگه؟

سرش را بالا انداخت:

-نه، فعلا از گروه‌های پرخطر و کادر بیمارستانا شروع
کردن.

نفسی پردرد از سینه بیرون فرستاد:

- کاش واکسن لعنتیش زودتر می‌رسید اینهمه آدم بی‌گناه تلف نشه.

-خودت که بهتر می‌دونی. کش و قوس دادنشم نوعی سیاست بود. فقط جنگ نیست که جون مردم و می‌گیره. سیاست کثیف دولت‌هام دست کمی از جنگ نداره.

-فرصت طلب همیشه هست. شکی توش نیست. تا گرفتن شون و به نتیجه رسیدنم یه تایمی زمان می‌بره. متأسفانه این وسط یه سری آدم همیشه قربانی می‌شن.

-جنگ و همیشه کسای راه می‌ندازن که خودشون عقب نشستن. بیچاره سربازا و مادرایی که باید دنبال قبرشون بگردن.

چیزی نگفت. مقابل حرف حق آیشن جوابی نداشت. زن جوان بلند شد:

-برم برات چایی بیارم. از همون تلخا که عاشقشی.

آینا پشت مادرش را گرفت و رفت. سلنا نبود و او هم کز کرده بود. مثل مادرش! متوجه شد آیشن روبراه نیست. حتی به یاشار نگفته بود به خانه می‌آید. مطمئن بود دلیلی پشت کارش خوابیده است. به روبروزل زد تا فکرش را

جمع کند. سفیدی روی دیوار که اندازه‌ی جای خالی پرتوی الیسا بود، چشمش را زد. چینی کنار چشم‌هایش افتاد. دقت کرد! قاب‌های کوچکش هم نبود. فهمید آیشن آن‌ها را مانند زمانی که الیسا رفت و تمام وسایل ورزشی‌اش را به زیرزمین انتقال داد، جمع کرده است. با سینی چای که داخل آمد، پرسید:

-عکسا رو چرا جمع کردی؟

-سینی را روی پاتختی گذاشت و نشست. لیوان چای گرشا را برداشت و سمتش گرفت:

-نمی‌گی دلوین بیاد و اینا رو ببینه بدش بیاد؟

چای را از دست آیشن و داغ مزه کرد:

-اون اینجا نمیاد.

از حرف گرشا که روی هوا پرتش کرد، بُل گرفت:

-چرا؟ خونه‌ی شوهرش نیست مگه؟

از بالای چشم به آیشن نگاه کرد. فهمید می‌خواهد حرف بکشد:

-آپارتمان خودشو ترجیح می‌ده. اینجا پیشش لونه‌ی مرغه.

-حالا شاید برای ارضا کنجکاو ی هم شده یه بار خواست همراهت بیاد.

مطمئن شد موضوعی توی دلش گوله شده. برای دانستن، آن راه را پیش گرفت تا به دلخواهش برسد. لبش کج شد اما حرفی نزد. برخلاف انتظار آیشن! با چایش که مشغول شد آیشن شروع به خودخوری کرد. آینا هم داشت مغزش را می خورد. ریزریز غرمی زد زیر گوشش. سلنا را می خواست. در حال جویدن لبش گیر گرشا افتاد:

-پوست لبتو چرا می گنی؟ چایی اتو بخور.

لیوان چایش را برداشت، دست آینا را عقب زد و به گرشا زل زد:

-داشتم فک می کردم چرا دلوین جواب تلفن مو نمی ده.

لیوان خالی را به آیشن برگرداند و دستش را برای آینا دراز کرد توی بغلش برود:

-مریضه. بیمارستانه.

چشم هایش را درشت کرد که یعنی خبر ندارم:

-وای، چرا؟ نکنه کرونا گرفته؟

آینا کنارش نشست و بهش تکیه داد. در حال بازی با موهای دخترک سر تکان داد:

-چرا.

روی پایش زد تا نمایشش کامل باشد:

-حالش بده؟

-نه اندازه‌ی تو.

از جواب گرشا وا رفت:

-متوجه نمی‌شم.

-کی زیر گوشت خونده آنتن شی براش؟

صورتش از اینکه فوراً لو رفت، شل شد و افتاد:

-وا، گرشا.

برای اینکه خودش را جمع و جور کند به آینا که بلند شده و کنار گرشا ایستاده بود تشر زد:

-نیفتی رو دست زخمی دایی. بشین!

گرشا دستش را دور کمر آینا انداخت و به خود فشردش:

-من اگه حال چشای تو رو شناسم که به درد نمی‌خورم.

دست آینا را گرفت و سمت خود کشیدش تا روی شانه‌ی
گرشا ننشسته کنترلش کند:

-حالا اگه کسی ام بخواد برات دلسوزی کنه کارش اشتباهه؟
-من آدم کله شقیه ام که احتیاج به دلسوزی کسی- داشته
باشم؟

لحن جدی گرشا باید مثل همیشه عقبش می راند. اما کوتاه
نیامد:

-گاهی آدم تو جاده‌ی یکطرفه گیر می افته. با اینکه می دونه
خلافه، اما مجبور می شه برگرده.

-آفرین! اما یاد بگیر روی حرف مافوق حرف نزن.
"ا، بشینی به آینا گفت" و اخمش را برای گرشا انداخت:
-شما چرا به حرف مافوق گوش نمی دی؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و پنجاه و نه

-من سرپیچی نکردم. هر چی گفتن پا کوبیدم.
 آینا را توی بغلش گرفت:
 -چیکار به بچه داری؟
 بی خیال آینا شد و به گرشا زل زد. هیچ سری برای او معنا
 نداشت. فوراً لو می رفت؛
 -پس چی مجبورت کرده برخلاف میل رفتار کنی؟
 -همه چی که طبق خواست آدم پیش نمی ره. گاهی مجبوری
 با کفشای دیگرانم راه بری.
 متوجهی منظور گرشا شد اما مثل خودش مستقیم اشاره
 نکرد:
 -دوستت داشته باشن راهی رو نمی رن که مجبور شی به
 خاطرشون خطا کنی.
 -به خاطر خودمه که می خوام تا تهش برم.

- حتی با از دست دادن کار و پریشون کردن خانواده‌ات؟
- نه تونستم متقاعدش کنم نه دل بپریم. مقصر- طرفمه؟
- خودمم؟ راه بهتر داری؟
- آیسن کلافه شد. "اه"ی گفت و روی پایش زد. کلافه بود از حرفهایی که شنید و ور رفتن آینا با آتل گرشا:
- نکن آینا.
- حرصتو سر بچه خالی نکن. بگو خودم می‌شنوم.
- حالا که اسمش و خط زدی از روی اسمت و یکی دیگرو آوردی به جاش، زندگی کن داداش. ولش کن.
- دست روی قلبش زد. جایی که آینا از رویش سمت آتل کشیده شده بود:
- این لامصب نمی‌زاره. خاطره‌هاش نمی‌زاره.
- به دیوار اشاره کرد و ادامه داد:
- مثل عکسی- که نیست و جای قابش روی دیواره. ورش داشتی، اما تصویرش تو ذهن من موندگاره.
- پس با دلوین می‌خوای چکار کنی؟

سرش را بالا انداخت. یعنی ادامه نده. با این کار مطمئنش کرد رابطه‌ی او با دلوین مربوط به کارش است و فراتر نمی‌رود:

- بوی ته‌چینت منو داره می‌کشه. نمی‌خوای ناهار بدی؟
- مامان بفهمه براش نمایش راه انداخته بودی از کولت پایین نیامد. بدتر از اون چی تو سرته دق می‌کنه.
- جواب‌هایی را می‌داد که برایش مهم بود. چشم‌هایش را توی هم کشید و نگاهش کرد:
- چی تو سرمه مگه؟
- خودت نمی‌دونی؟
- اونی که بهت اطلاعات داده تحقیقاتش ایراد داره.
- تو کامل شو بگو بزار من خیالم راحت بشه.
- که بری بزاری کف دستش.
- تو به اطرافیان شک داری؟
- نه! اما این راهو باید برم. بیشتر بدونن سد می‌شن.
- حتی به غلط؟

-من در قبال زخم مسوولم آیشن. باید این دردی که ۶، ۷ ساله به جونم افتاده دردمون کنم.

-چرا همون سالای اول نرفتی؟

-هنوز ازش پُر بودم. منتظر بودم شاید برگرده. کار نصفه نیمه زیاد داشتم.

-الان دیگه ازش عصبانی نیستی؟

-چرا. مطمئنم برم مدام می‌خوام بزنم تو روش.

-پس این چه رفتنیه؟ چه زندگیه؟

-پای دلت که گیر باشه کنترلی روی مغزت نداری. هر چی خودمو زدم به اون راه، راه نمی‌ده.

-خونه‌ی پُرش به این نتیجه رسیدی خودتو بازخرد کنی و بری؟

-وقتی راه خودتو بری و تهش تنها بمونی، اون آینده به چه دردت می‌خوره؟ من بمونم و همین راهو برم، ته خدمتم با خودم تنهام. اینو می‌خوای ته سرنوشت من ببینی؟
بغضِ کالش رسید و اشک تا پشتِ پلک‌هایش آمد:

-یعنی نمی‌خواهی دیگه برگردی؟ به کسی - جز الیسام فکر نکردی.

-شلوغ نکن. من فکر همه چیزو کردم.

-بگو لااقل خیالم راحت شه.

-یه سال بعد از بازخرید شدن برم، دیگه کاری باهام ندارن.

-تو سر همین یه ساله‌شم دیونه می‌شی.

-تو فقط رازنگه‌دار باش، باقی‌شو ول کن.

آینا را از بغل گرشا گند و روی پای خودش نشاند:

-به خدا تو بدون کارت پژمرده می‌شی.

-نمی‌تونم بدون الیسام زندگی کنم. هر چی می‌گذره بدتر

می‌شم. فقط بیرون منو نبین.

با حرکاتی حرصی کودکش را نگه داشت و گفت:

-خب چرا اون نمیاد؟ مگه چند سال دیگه می‌تونه تو اون

رشته‌ی کوفتی کار کنه؟ مگه به آرزوش نرسید؟ باهاش

حرف بزن برگرده.

-اومد. مگه نیومد. می‌خواست بمونه نمی‌رفت.

-تلاشی واسه موندنش کردی؟

-نخواست بمونه. زورم بهش نرسید. تلاش بیشتر می کردم
 نمی موند. اصلا توقید موندن نبود. همون شب اول که
 منو دید گفت برمی گردم. آخرشم رفت. همونجور که
 بی خبر اومد، بی خبرم از لای جرز دیوار پرید و رفت.

اشکش بالاخره چکید. زود از روی گونه اش گرفتش:

-این زن خواستن داره آخه؟

-الان خواهرشوهربازی بود دیگه، نه؟

-من اهل این حرفام؟

-باید از الیسا پرسیم.

-ولش کن بمون با دلوین. مگه کم از الیسا داره؟

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و شصت

Exchange Group | 1407

چشمان گرشابی حال شد رویش و تلخند نشست روی لبش. از حرفی که زد راضی نبود. "اه"ی گفت و پیشانی اش را گرفت:

-چون دنبال خواست دلش رفته بجزو نمش؟ چون طبق خواست من رفتار نکرده بگم به درد نمی خوره؟ تو این حرفا رو می گی آیشن؟ باور کنم؟

سرش را بالا گرفت و در حال چرخاندن دستش به نشان کلافه گی گفت:

-من نمی دونم داداش. یه کاری نکن فردا دودش به چشمت بره. که برسی به الیسا و دلت اینجا گرو بمونه.
-فرقی نمی کنه. فاصله همیشه هست.

پوزخندی کنار لب آیشن نشست:

-آره! اما فاصله ی اینجا تا تبریز می شه از اینجا تا آمریکا.
-پاشو برو ناهارو بیار. ضعف دارم.

دست توی چشمش کشید و بینی اش را تکانی داد. بلند شد
و در حال رفتن گفت:

-هر چی آدمیت نداشته باشی شانست بیشتره انگار.
خندید. اما تلخ بود خنده اش! زهرش به کامش ریخت.
لبخندش جمع شد. در به در نگاه الیسا بود روی دیوار.
بیقرار بود. کاش می توانست خودش را دو بخش کند. دل از
یکی شان بکند. اما ممکن نبود. جدا شدن از هر دو مثل
جدا شدن روح از تن بود...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست نود و چهار

#دویست و شصت و یک

گوشی را روی دستگاه گذاشت و بلند شد. هنوز نیامده داشت، می‌رفت. ستوان جوان بلند شد و گفت:
-استعلام راهنمایی رانندگی اومده قربان. مگه منتظرش نبودید؟

در حال رفتن دستش را برای ستوان پرت کرد:
-بزار باشه میام.

ستوان "چشم"ی گفت و او با گام‌هایی بلند سمت اتاق سرهنگ کوثری رفت. تقه‌ای به در زد و وارد شد. سرهنگ در حال مکالمه با تلفن بود. دستش را برای عالمی کشید و صندلی را نشان داد. اما نمی‌توانست بنشیند. مقابل پنجره رفت و به بیرون زل زد. حرف‌های آیشن توی ذهنش رژه می‌رفت:
-کلافه‌ای. خیر باشه!

برگشت و احترام گذاشت. سرهنگ تکرار کرد:
- بشین.

مقابل یکدیگر نشستند. عالمی روی دستهایش خم شد
سمت مافوقش:

- شجاعی فکر بعدش و کرده قربان. می‌خواد یه سال بعد
باز خریدش بره.

مرد دست توی ریشش انداخت. لب‌هایش را بهم فشرد و
توی فکر رفت. او راه رفت و آمد را برای خودش باز
گذاشته بود:
- نمی‌تونه سرگرد.

- چرا قربان؟ دیگه منعی ام براش نداره. پرونده‌اش که بسته
شده. باقی قضایا رو هم می‌خواد قانونی بره. چرا نتونه؟
- نامه‌ی بازگشت به کارش رسیده. اونو ببینه وا می‌ده.
بدبختی اینه تو استعلاجیه.

از حرفهای سرهنگ انرژی گرفت:
- تو شرایط بدترم اومده. شما دستورتونو براش ابلاغ کنید،
دستش و گل گردنش می‌کنه، میاد.

- بازجوییات از هلدینگای دارو تموم شده؟
- نه قربان. مگه مُقر میان.
- نزار زیاد طولانی بشه. اینا دارن وقت می خرن یکی یکی با وثیقه برن بیرون.
- شما شجاعی رو بکشون اداره می ندازیمشون زیر دست اون. گرشا راحت می تونه ازشون اعتراف بگیره.
- سرش را به نشان موافقت تکان داد:
- باهاش حرف می زنم.
- امیدوارم مؤثر بیفته.
- ناامیدی. چرا؟
- والا خواهرش می گفت خیلی مصممه که بره.
- نگفت چرا؟ متوجه نشدید دلش چیه؟
- خانومشه قربان.
- می شه صاف و پوست کنده بگی جریان چیه؟
- خواهرش گفت به خاطر بستن این پرونده، یه ازدواج صوری کرده. با همین منشی— هلدینگ ثامن. دختره

اطلاعات خواسته‌ی گرشا رو بهش بده در مقابل اجازه‌ی خروج از کشور بگیره. بعدشم جدا شن.

ابروهای سرهنگ بالا رفت و توی طاق سرش ماند:

-خانومشم موافقت کرده؟

-فک کنم خبر نداشته.

-چطور؟

عالمی ماجرا را تا جایی که از آیشن شنید تعریف کرد و در نهایت زل زد به لب‌های برگشته از تعجب سرهنگ کوثری. مرد در حال خاراندن ریشش گفت:

-پس گره‌ی کور این مشکل فقط به دست همسرش باز می‌شه. حتما با این کاری هم که کرده خودش و ملزم می‌دونه بره و از دل خانومش دربیاره.

-چه عرض کنم.

-باید از طریق همسرش وارد عمل شیم.

عالمی ابروهایش را توی هم کشید:

-یعنی با خانومش حرف بزنیم؟

-بله. باید توسط همین خانوم برگرده به تنظیمات اولیه.

- فک کنم زن سرسختی باشه قربان.
- شجاعی هم اصولاً از آدم‌های سرسخت خوشش میاد.
- هر مردی بود دنبال همچین زنی نمی‌رفت.
- عالمی در حال خاراندن پیشانی‌اش گفت:
- من که جرأت ندارم باهاش حرف بزنم.
- سرهنگ خنده‌اش گرفت. اما خودش را حفظ کرد. خیلی جدی گفت:
- بزار آخرین تلاش مونم بکنیم.
- هر طور صلاح می‌دونید قربان.
- شماره‌ی خانومش و بهم بده.
- ندارم.
- پیدا کن سرگرد.
- بلند شد، "چشم"ی گفت و احترامش را گذاشت. نامه‌ی تازه رسیده را مقابلش مروری کرد و تلفن را برداشت. طولی نکشید که صدای بم گرشا توی گوشش پیچید:
- سلام، روز بخیر جناب سرهنگ.
- سلام سرگرد. در چه حالی مرد هزارچهره؟

- چرا هزارچهره قربان؟
- فک می کنی چرا این لقب و بهت دادم؟
- با توجه به جوانب امر و داستان هایی که این روزها ازم شنیدید زیاد سخت نیست.
- به خاطر همین جسارت ها که نمی توانیم جای خالی تو ببینیم. یه آدم به ظاهر صبور با درونی پرپیچ و خم و طوفانی.
- ببخشید اگه تمردام سر به فلک گذاشته.
- می بخشم در صورتی که بیای و ازشون اعتراف بگیری.
- از کی؟
- هلدینگایی که بستی.
- اونا دیگه کار سرگرد عالمیه.
- رُسش و کشیدن. دست تنه است. دنبال راه فرارن.
- می شناسی این قماش و دیگه.
- برای اینا حیفه حتی از هوا استفاده کنن.
- پس از فردا دست به کار شو. مشکلی که نداری به خاطر دستت؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و شصت و دو

مکت کرد. از لحن قاطعانه‌ی سرهنگ برای بازگشت به کارش. دلش سبک شد. اینقدر ازشان عصبانی بود که از خدا می‌خواست به بهانه‌ای با آنها روبرو شود:

-مشکل این چیز نیست قربان.

میان کلام گرشا آمد تا تأثیر بیشتری داشته باشد:

-نامه‌ات اومده. اگه می‌تونی از باقی استعلاجیت بگذری دست بجنبون.

-چشم! خدمت می‌رسم.

توقع نداشت! خوشحالی‌اش را زیر پوست کشید و گفت:

-انشالله تا زمانی که تو اداره‌ام و خواستمت تو اقام باشی.

-تا وقتی کارام نهایی بشه در خدمت هستم. انشالله تا اون موقع ترتیب هلدینگام داده می‌شه.

سربسته بهش گفت تصمیمش قطعی‌ست. صلاح ندید بحث را باز کند:

-بسیار خب! می‌بینمت.

-روز بخیر قربان.

تماس که قطع شد، دو دستش را توی هم قلاب کرد و زیر چانه‌اش زد. هیچ‌وقت نتوانست آن افسر- جوانش را بشناسد. پیچیدگی‌هایش سر به مهر بود. کاغذ را توی کشو گذاشت و نگاهی به ساعت انداخت. وسایلیش را برداشت تا اداره را ترک کند. همین که بلند شد، تلفنش زنگ خورد. گوشی را برداشت و صدای گرشا را شنید:

-اداره‌اید پیام قربان؟

از وجدان کاری او لبخندی کنج لبش نشست. خواست پرسد؛ "با این دل می‌خوای بری!"

-می مونم بررسی.

تماس که قطع شد خودش را سرگرم کارهای معوقه کرد. لحظاتی طولانی گذشت. پرونده‌ی مقابل را بست و از جا بلند شد. پشت پنجره رفت. همان لحظه گرشا را در حال نزدیک شدن به ساختمان اداره دید. از برخورد کادرش با گرشا فهمید باید دقایقی دیگر منتظر بماند. هیچ‌یک گرشا را بعد از مدت‌ها که دیده بودند به سادگی رها نمی‌کردند. خصوصا با دستی که به گردنش بسته بود...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست‌نودوپنج

#دویست و شصت و سه

آویزان تر از دستی که به گردنش بود، دلوآپسی- بند مغزش شد! وقتی شنید دلوین به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شده است. برخلاف مقررات بیمارستان و تذکر پرسنل، تا بخش ویژه رفت. از پشت دیوار شیشه‌ای نگاهی داخل اتاق انداخت. سرتاسرش بیمارانی خوابیده بودند که برخی به کمک ونتیلاتور نفس می‌کشیدند. دستگاهی که بسیار کم داشتند و مقدار عدیده‌اش زیر نظر هلدینگ‌هایی بود که پلمپ شد. آنقدر واردش نکردند که گران‌تر از جان آدمیزاد شود. خشمش نسبت به آن آدم‌نماها فزونی پیدا کرد و قدِ قدمش برای بالا کشیدن آن‌ها بیشتر. کافی بود به اداره برسد. شخم می‌زد همه‌شان را. دلوین را بین آن‌ها در اولین اتاق ندید. رد شد و بالاتر رفت. آن‌جا بیماران هوشیار بودند. تا خواست بگردد، گردن دلوین سمت شیشه چرخید. دستش را برای او بالا برد. احساس کرد از پشت ماسک و شیلد نشناختش. شیلد را بالا زد و دوباره برایش دست تکان داد. دست دلوین برایش تکان خورد. از تکان

سینه‌اش فهمید سرفه می‌کند. سرش که برگشت، گلویش خشک شد. "نفس بکش" آرامی توی دلش گفت و سینه‌اش گرفت. پرستاری سراغ دلوین رفت و جلوی دیدش را گرفت. ماندن فایده‌ای نداشت. سمت استیشن رفت. از گزارش بیماری دلوین متوجه شد وضعیت خوبی ندارد. از بیمارستان که بیرون آمد احساس کرد تب کرده. تلفنش زنگ خورد. در حال سروکله زدن با رسولی راه خروجی را پیش گرفت. دلش تنگ‌تر از همیشه بود. آفتاب زمستان هم زودتر داشت غروب می‌کرد. به خاطر دستش ترجیح می‌داد رانندگی نکند. جلوی اولین تاکسی را گرفت و با گفتن کلمه‌ی "دربست" جیغ لاستیک‌هایش را درآورد. سمت اداره رفت! خیلی وقت بود سعی داشت به ندیدن آن فضا عادت کند. اگر می‌شد. خصوصاً زمانی که برای بازخواست مافیای دارو می‌رفت و برخی از بیمارانش را همان چند لحظه پیش دید. به اداره که رسید، بی‌آنکه وقتش را بکشد، احوالپرسی کوتاهی با هر آن کس که دید، کرد و سمت اتاقش رفت. کسی. مقابله را سد نمی‌کرد. از چهره‌اش و جواب‌های کوتاهی که می‌داد، متوجه می‌شدند زمان زیادی‌گویی نیست و کار مهمی دارد. وارد اتاقش که شد، پالتویش را از روی شانه به جالباسی منتقل کرد و

مقابلِ تابلویی که خلاصه‌ی کارهایش را می‌نوشت، ایستاد. گزارشی که از عالمی گرفته بود را کنار نوشته‌هایش چید و دور اسم مردانی خط کشید. او تنها کسی بود که بازجویی‌اش نکته‌ی قابل‌عرضی نداشت. گوشی را برداشت. بعد از احضار کردن رسولی سمت صندلی‌اش رفت. چشمش به بالشتکش افتاد. لبش کج شد! خیلی وقت بود به نشستن بدون آن بالشتک عادت کرده بود. از وقتی الیسا آمد و رفت. اما آن لحظه رویش نشست. درد نداشت. ولی احساس خوبی بهش دست داد. انگار جای زخم را گرم کرده باشند. رسولی که وارد شد و احترام کرد، دستش را برایش تکانی داد:

-آزادا! برو سراغ مردانی بیارش برای بازجویی.

رسولی دوباره احترام گذاشت و عقب‌گرد کرد. وقتی اطلاع داد متهم آماده‌ی بازجویی‌ست، بلند شد. کمربندش را بالا کشید و دستی توی موهایش. وارد اتاقِ بازجویی که شد، سرِ مرد پایین بود و به دست‌های چفت‌شده‌اش نگاه می‌کرد. معلوم بود فکرش درگیر است. چون صدای در را نشنید. در را که با صدا بست، سرِ مردانی بالا آمد. تا چشمش به گرشا افتاد، بهش خیره شد. احساس کرد چینی

کنار چشمش افتاد. داشت دقیق نگاهش می کرد تا به یقین برسد. شاید ماسک روی صورت گرشا، آن اندک تردید را به جانش انداخته بود. از فاصله‌ای که ایستاده بود، ماسکش را پایین کشید و زیر گلویش فیکس کرد. چین روی پیشانی مردانی از شدت تعجب صاف شد:

- شما!!!

جلوتر رفت و مقابل میز بازپرسی ایستاد. دست مجروحش اجازه نمی داد خم شود و توی نگاهش خیره تر. چشمانش خمار شد توی نگاه مبهوت و ترس خورده‌ی مردانی. سیاه تر نیز از فضای تاریک اتاق؛

- شما باید واکسن زده باشی که احتیاجی به ماسک ندیدی.

مردانی جوابی نداد. گرشا به جایش حرف داشت:

- خانوادگی رفتید یه دور اونور آب. هم فال بود هم تماشا. هم گشتید هم واکسینه شدید. برگشتید و توی هوایی که خیلیا از بی هواییش نفس شون قطع شد، راحت نفس می کشید.

- به خاطر تصمیم گیری برای خانواده‌ام یا قدرتی که واسه هندل کردن شون داشتمم باید مواخذه بشم؟

با خونسردی پرسید:

-از حرف من چرا عصبانی شدید دکتر؟ همون آمپولایی که نگه داشتید تا قیمتش خداد تو من بشه و مردم بتونن نفس بکشن و می ریختید تو بازار. اگه جون ارزش داره، همه یه بار از خدا گرفتن.

-خیلی مسائل دست شرکت نبود. یه دوری هم تو دولت خودتون بزنید.

سرش را سمت مردانی کشید:

-تو دولتم آدمایی مثل شما پیدا می شن. همونطور که هلدینگ های برخلاف شما هستن.

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و شصت و چهار

لحن جدی گرشا گرفتش. مبدل به عرق سرد شد و از کنار شقیقه‌اش چکید:

- شما نمی‌تونید چیزی رو گردن ما بزارید که دلخواه‌تونه.
- بعضیا با آدما بازی می‌کنن بعضیا با جون آدما. با خودت دوتا دوتا کن بین جز کدومشونی دکتر.

صورت مردانی سرخ شد. صندلی مقابل او را کنار کشید و نشست. حالا از روبرو به هم خیره بودند. لب‌های مردانی با خشکی بهم خورد:

- شما چی می‌خوای دیگه؟

بی‌آنکه واکنشی نشان دهد، سوالی بی‌ربط پرسید:

- چه خبر؟

مردانی نفس حبس شده‌اش را به بیرون پرتاب کرد:

-دیگه چه خبری مونده که بخواید بشنوید. همه رو تمام و کمال از حسینی گرفتی.

-از اونایی که مثل باقی احتکارات انبار و قراردادهای صوری امضا شده برای وارد کردن دارو مهر کردید اما بلوکه شده موند تو کانال دپو یا قاچاق شد اونور مرز بگو.
-من از این چیزا خبر ندارم.

-شما مدیر هلدینگ‌های دارو بودی دکتر. آخه چقد بی خبری!!!

کنایه‌ی گرشا با تمسخری که کنار لبش گره خورد و سرش را به غلظت لحنش تکان داد، دست و پایش را بست. دست‌هایش را از روی میز برداشت و عقب نشست:
-خیلیا مثل کولیوند خدابیا مرز واسه خودشون ممیزی داشتن.

-چرا ازشون بازخواست نمی کردی؟
-همه سهامدار بودن. من فقط به عنوان سرگروه نظاره گر بودم. مواقع زیادی حرفم فقط امضای خالی زیر اسناد بود. اما اونا کار خودشون و می کردن.

-همون امضا یعنی سندیت موافق بودن شما با مافیای دارو و ملزومات پزشکی.

-موافقت نمی کردم وادارم می کردن.

-چرا استعفا ندادی از سمت؟

-چون با اسم من، پروانه‌ی من، سابقه‌ی من و خیلی امتیازات دیگه کار می کردن.

-سود بیشتری هم از این همه پوان بهتون می رسید. همونایی که خرج گشت و گزار خانواده می شد. هَندل مرد قدرتمند خانواده. به مردم چه که چون شون بازیچه‌ی دست آدم‌های پشت پرده‌اس. نه؟

مردانی جوابی نداد. جوابی نداشت که بدهد. به جایش با انگشت شست روی پیشانی‌اش کشید. دسته‌ای کاغذ سمتش هُل داد و گفت:

-بنویس!

نگاهش روی گرشا نشست:

-چی و؟

-هر کاری که طی این سال‌ها کردی. می دونی، یا پُل ارتباطی بودی.

فهمید مردانی دنبال انکار است. دستش را به معنای سکوت بالا آورد و افزود:

-مدارک علیه‌تون زیاده دکتر. هر قدم کشش بدید، هر چی به دست بیاد، پای شمام نوشته می‌شه. پس به نفعتون خودتون حرف بزنید. اعتراف صریح بهتون کمک می‌کنه مجازات کمتری شامل حالتون بشه. لااقل اونچه حق خودتونه نه اثر امضاهاتون.

مردانی که در سکوت نگاهش کرد، با لحنی تأثیرپذیرتر ادامه داد:

-خودتون و از جرگه‌ی کسانی که دونسته و خواسته تو باندبازیا و کثافت کاریا بودن بکشید بیرون. حسینی می‌گفت تومنی صنار با سهامداران دیگه فرق داشتید.

چشم‌های مردانی که شروع به لرزیدن کرد، فهمید حرفش اثر خود را گذاشته است. او برخلاف عالمی از کسی. شروع کرد که اطلاعات کمتری داشت. اما در رو کردن و شناساندن سهامداران به او قدرت بیشتری. از جا بلند شد و سمت در برگشت:

-برمی‌گردم دکتر.

نگاهِ مردانی تا آخرین لحظه پشت قدم‌هایش کشیده شد.
در را که باز کرد، برگشت:

-حسینی، منشی. کاربلدت، بعد از جفایی که در حقش شد،
به خاطر کثافت کاری آدم‌های کثیفِ توی دستگاه شما
مبتلا به کرونا شده. حالشم خوب نیست. گفتم بدونی
آدم‌های زیادی توی دستگاه شما از بین رفتن یا دارن می‌رن.
آب بپاش روی صورتِ وجدانِ خوابیده‌ات آقای دکتر.
پوشش دادنِ یه مشت خیانتکار حفظِ حریمت نیست.

در را که روی هم بست، چکش روی مغزِ مردانی کوبید.
دقیقا همان لحظه‌ای که عالمی مقابل سرهنگ کوثری پا
کوبید:

-بشین!

عالمی نزدیک میز سرهنگ شد و کاغذی را مقابلش
گذاشت:

-شماره‌ی خانم گرشا قربان. خدمت شما.
مرد کاغذ را برداشت و سرش را تکانی داد. عالمی عقب‌گرد
کرد. با نگاهی پر از التماس دعا. سرهنگ نگاهی به ساعت
انداخت. تصمیم گرفت از خانه و اول صبح تماس بگیرد.

بعد از اذان صبح تایم خوبی بود. سجاده‌اش را که جمع کرد، گوشی را برداشت. چندین بوق آزاد خورد تا خط شکست...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



کم باش! اصلاً هم نگرانِ کم شدن نباش. آن کس که اگر کم باشی گمت می‌کند، همانی ست که اگر زیاد باشی، حیف می‌کند!

#چارلی چاپلین

#پست‌نودوشش

#دویست و شصت و پنج

صدای محکم زنی که داشت نفس نفس می زد، توی گوشش پیچید:
-بله!

-سلام خانم. وقت بخیر.

-سلام. شما؟

لحن خشک و جدی زن گرفتش. فهمید از آن تیره‌هایی‌ست که گول چرب‌زبانی را نمی‌خورند و وا نمی‌دهند:

-خانم شجاعی؟

-نخیر. اشتباه گرفتید.

-شما همسر سرگرد شجاعی نیستید؟

پشت مکث کوتاه جواب داد:

-بله! شما گفتید خانم شجاعی.

-متأسفانه نام خانوادگی خودتون رو نمی‌دونستم.

-امرتون.

سریع گذاشتن از روی موضوع بهش فهماند تصمیم آخرش را زود می‌گیرد:

-نمی‌خواید بدونید کی هستم؟

-به صداتون می‌خوره از بالادستیا گرشا باشید. چون من و با نام خانوادگی ایشون صدا کردید. کنجکاوم بدونم چرا با من تماس گرفتید.

-سرگرد شجاعی از بهترین افسران منه. خیلی مواقع نظرات ایشون ما رو هدایت کرده.

-گرشا برای همه سکوی پرتابه، الا خودش و زندگیش.

از کنایه‌ی بارز زن فهمید زخم‌های زیادی به تن دارد:

-این بار رفته بالای سکو و داره خودشو پرتاب می‌کنه. منتها معلوم نیست قعر چاه سقوط کنه یا نوک قله.

استحکام زن با جمله‌ی آخر سرهنگ ریخت. تنش هم شُل کرد. حرکات سنگین ورزشی مثل کوه شد روی سینه‌اش! بالاخره توانست دست روی حساسیتی بگذارد که باید: -متوجه نمی‌شم.

-نیزه‌ای که دستش دادید، برای دویدن و پریدن بلدی می‌خواد. قصد داره سمت شما بپره. اما من مطمئن نیستم سالم بهتون برسه.

حدس زد موضوع رفتن گرشا به گوش‌شان رسیده و نمی‌خواهند از دستش بدهند. شادی -پررنگی زیر پوستش نشست. با این حال پرسید:

-ممکنه واضح‌تر بگید چی شده؟

-شجاعی قراره بیاد پیشتون. درسته؟

تیرش به هدف خورد:

-بله. درسته!

-می‌دونید که خارج از مقررات شغلیشه.

کم نیاورد:

-این مشکل خودشه. به من چیزی نگفته، منم به روش
نیاوردم. حتما خودش راهی داره براش.

-می‌دونستید بخواد قانونی از کشور خارج بشه باید
یک سال بعد از اتمام خدمتش باشه؟

الیسا پشت مکث کوتاه جواب داد:

-ترجیح می‌دم در این مورد دخالت نکنم. چیزی که باعث
بشه بخوام به شغلش حتی فکر کنم.

از حرف زن متوجهی انزجار او از شغل گرشا شد. شانسیش
را پایین دید برای کمک گرفتن از او. اما ادامه داد:

-حتی اگه بدونید ممکنه با اومدنش دیگه نتونه به کشورش
برگرده؟

در مقابل جوابی شنید که انتظارش را نداشت.
دلبستگی‌های گرشا بیشتر از تصورش بود:

-گرشا همچین کاری نمی‌کنه. اون خانواده‌اش و مادرش و
رها نمی‌کنه. حتما فکر همه چیزو کرده.

برای آنکه بتواند الیسا را تحت تاثیر قرار دهد، گفت:

-قانونی که من دارم توش دور می‌زنم می‌گه ایشون فقط داره به خودش پشت پا می‌زنه. همون سکویی که به اشتباه روش ایستاده. اون برای این مسابقه مناسب نیست.

-مگه تا حالا چی بهش داده این قانون خشک و غلط که برای حفظش تلاش کنه؟

-نفرت‌های خودتونو قاطی راهی نکنید که ممکنه واسه همسرتون بن‌بست بشه دخترم.

لحن نرم سرهنگ باعث شد الیسا مانند یک بمب آماده‌ی انفجار، بترکد. سالها آن حرف‌ها روی دلش سنگین شده بود. انگار منتظر گوشی بود که آن حرف‌ها را بهش بزند:

-از من می‌خواید چکار کنم؟ بهش بگم این راهو نیا. مسیری که به خاطر فرار از شغلش تنها اومدم؟ می‌دونید چرا؟ چون این شغل لعنتی شوهرمو ازم گرفته بود. به‌خاطرش انکار منو کرد. شب و روزش برای پرونده‌هایی جنگید که جوونی‌مو صاحب شده بود. وقتی که می‌خواستمش شماها اجازه نمی‌دادید باشه. هیچی از شوهرم نفهمیدم. مدام مأموریت و تنهایی. ساعت‌هایی بیشتر از حد ممکن برای جنگیدن به‌خاطر آسایش دیگران. همیشه جونش کف دستش بود. هر وقت از خونه رفت منتظر بودم یه

خبر بد بیاد. در مقابل چی بهش می‌دادن؟ من به درک! کمترین حقوق حتی برای یک ساعت از اون همه خطر و اضطراب و خستگی که داشت. هر وقت می‌اومد اینقدر خسته بود که نای نفس کشیدن نداشت. گاهی غذا درست نمی‌کردم به خاطرش باهام بحث کنه. اینقدر که دلتنگ صداش و بودنش می‌شدم. اما آخرین حد عصبانیتش باهام، "می‌گذره"ی کوتاهی بود و تمام. هر چی اون بیشتر صابوری می‌کرد، متنفرتر می‌شدم از شغلش! از مأموریت‌های وقت و بی‌وقتی که مدام قلبمو می‌داد تو دستم. همیشه دلواپسش بودم. به خودم می‌گفتم وقتِ بودنم که هیچ وقت نبود، حالا که ولش کردم و امدم چقدر تو کار غرقه. اما حالا خوش‌حالم. بالاخره موفق شدم این عرق لعنتی رو زیر پاش له کنه. بیاد سمتم و برای خودش زندگی کنه.

-حرف‌های شما دردودل تموم همسرانِ کادر ماست. منتها برخی از ابتدا شغل همسرشون رو می‌پذیرن و با صابوری تحمل می‌کنن و برخی مثل شما نمی‌تونن.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و شصت و شش

-درسته آقا. من نتونستم تحمل کنم. نه شغلش و نه گذشتن از خودش و. بزارید تو ذهن شما یه آدم خودخواه و جاه طلب باشم. لطفا شما زیر گوشش نخونید. ازش نخواید که بمونه. به جوونیش خیانت نکنید. بزارید چند صبحی برای خودش زندگی کنه.

سرهنگ محکم و باجدیت گفت:

-هدف من و همکارانش خدایی نکرده اغفال کردنش نیست. مگه بچه‌اس که بخواد با چهارتا کلام حرف اطرافیان خام بشه؟

-بی‌تاثیرم نمی‌تونه باشه.

الیسا را که همچنان مقاوم دید، حرف آخرش را زد:

-اما همسرتون تصمیم خودش و گرفته. ممکنه به خاطرش و طبق برداشت من از گفته‌های خودتون، خانواده‌اش رو هم بی‌خبر گذاشته باشه. بنشینید با خودتون فکر کنید و ببینید اینجوری و از این داشتن راضی می‌شید؟ وجدانتون درد نمی‌گیره واسه سالها تلاشش و هدر رفتن زحماتش؟ زحماتی که تازه داره به ثمر می‌رسه.

-پاش برسه اینجا تازه می‌فهمه چقدر زندگی‌شو باخته.

مرد تیر آخرش را در ترکش گذاشت:

-همسر. شما چیزی تا ترفیع بالاتر فاصله نداره دخترم. شما بیشتر از ما به روحیاتش واقفید. فکر کنید ببینید از اینجا بگنه و بیاد، خوشبختی‌تون تضمین می‌شه. اینم بگم، اگه بره، تمام پل‌های پشت سرش خراب می‌شه.

سکوت که کرد، جوابی از الیسا نگرفت. پشت مکث کوتاه گفت:

-بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم. وظیفه‌ی من بود در جریان بزارمتون.

باز هم چیزی از ایسا نشنید. حتی جوابِ خدا حافظیش را. تماس که قطع شد پوفی کرد و گوشی را روی دستگاه گذاشت. زیر لب با خود گفت: " چقد دلش پُر بود." احساس کرد با ماده شیری غران حرف زد. به عالمی حق داد عقب نشینی کند. با صدای همسرش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. صبحانه اش آماده بود. موقعی که گرشا داشت خواب می دید ایسا برایش لیوانی چای پُر کرد و دستش داد. با صدای زنگ تلفن شیرینی خواب و تلخی چای پرید. تکان بدی خورد و کتفش درد گرفت. صورتش از درد جمع شد. نگاهی به ساعت انداخت. از شش گذشته بود. دلواپس دلوین شد! صدای بی موقع زنگ تلفن نگران کننده بود. با دستِ مخالفش گوشی را برداشت. با دیدن شماره‌ی درج شده، دلواپسی اش تا حد زیادی فروکش کرد...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



با سلام و احترام

پست بعدی خیلی برام دلچسب و کلیدیه
انشالله بزودی...

پ.ن: بازنویسیا و طرح‌ها تموم شده یخرده زرنگ شدم.
😊 انشالله تلافی هفته‌هایی که یکی دو پست بیشتر نبود
دراومده باشه ❤️

#پست‌نودوهفت

#دویست‌وشصت‌وهفت

@Vip Roman

-الو. سلام! این وقت صبح. این ورا. خیر باشه.

صدای خش گرفته‌اش را همیشه دوست داشت:

-خوابی هنوز؟

-خودمم باید بگم علیک سلام بی تربیت؟

-من یکی یدونه‌ام خودخواه بار اومدم. تا این وقت
نمی‌خوابیدی هیچ وقت.

نگفت اثر داروها و خشک کن‌هاست که بیشتر به تخت
چسبانده‌اش:

-کله صبحه اینجا خودخواه خوشگل. تو زدی تو گوش
کله پاچه لنگ حریف تو دستته.

-توام همیشه این وقتا سر سجاده‌اتی خوش تیپ جذاب.
خدام حال می‌کنه با دیدنت.

خنده‌اش گرفت:

-استغفار کن. بی‌چاک و دهنم شدیا.

-تو ذهنم مشغول تسبیح زدن دیدمت. گفتم زنگ بزnm
زیاد دعا نخونی واسه سر به راه شدن من.

اینبار بلند خندید توی گوشش و دل الیسا را برد:

-خودت می‌دونی چه ذاتی داری. سیریش و بگن.

- چه ربطی داشت؟ دو تا کلمه‌ی مخالف همن که.
- سیریشی تو دل بردن، بگنی تو دل گندن.
- ولی نتونستم از تو دل بگنم. تازگیام تندتند دلم برات تنگ می‌شه.
- خیلی تنها می‌مونی؟
- بعد از مسابقات مثل قبل تمرینات فشرده نیست.
- واحدهای آخر درس مم دارم می‌گذرونم سختیش تموم شده. چن ساعتی‌ام باشگاه بالا سر شاگردامم. دیگه تا آخر شب نمی‌مونم. میام خونه.
- قصد نداری طلای بعدی و بیری؟
- نفهمید کنایه دارد حرف گرشا یا نه:
- چه عجیب یه بار سری تو کار من کشیدی.
- همینجوری پرسیدم.
- تا حالا که کرونا تخته کرده بود همه‌چیزو. تازه زندگی داره عادی می‌شه. جم شه ببینیم بعدش چی می‌شه.
- لاکی سرتو گرم نمی‌کنه؟
- یه خرده خودشو می‌ماله بهم می‌ره.

خواست بگوید "کوفتش شه". اما خوردش! مانند خیلی از حرف‌هایی که آن چند سال جدایی بین‌شان فاصله انداخته بود. رابطه‌شان مانند نامزدی شده بود که دنبال پیوندش می‌گشتند:

-به ویولت بگو برات ویالون بزنه.

-مسخره‌بازی نکن. اونجا چه خبر؟ واکسن زدید؟

احساس کرد الیسا پکر است. مثل همیشه حرف نمی‌زد:

-نه کامل. تازه داره میاد. واسه احوالپرسی انگار زنگ نزدی.

-هان. پس چیه؟

-دروغگوی خوبی نیستی.

-من حرف‌مو می‌زنم. دروغ چرا.

-چرا خلقت تنگه؟ اینو بگو. دلیل تماسِ کله‌ی صبح.

چرا سر تمرین نیستی؟

خواست بگوید "بر پدر کارت و عواملینش لعنت". صدای

ذهنیش را خورد:

-بودم اتفاقا. داشتم دمبل می‌زدم یهو از فکر تو ریختم بهم.

-چرا؟

دنبالِ تایم آمدنش بود. می‌خواست بفهمد حرف سرهنگ درست است:

-به خاطر وعده‌های بزرگ‌نمیر بهار می‌ادت. امسال تموم شد.

-به مبارکی. باز داره عید می‌شه می‌ایم می‌گیم "بایرامیز موبارک."

-بانمک شدی.

-نمک‌مو گذاشتم بپاشم روت پسر خوشمزه بشه.

سخت بود از گرشا حرف کشیدن. روراست نمی‌پرسید بازی‌اش می‌داد. خصوصاً که اول صبح بود و هنوز مغزش را کار نینداخته بود. جدی شد و گفت:

-تو رو باور کنم یا حرفای دورتو؟

مثل الیسا جدی شد و جواب داد:

-من حرفی دنبالم ندارم. بهت گفتم هر چی شنیدی از این گوش بگیر از اون گوش بفرست بیرون.

-اینو در مورد زنت گفتم یا همه؟

-همه کی‌ان؟

-تو چه جوری می‌خوای بیای اینجا؟
-با هواپیما.

-نرو رو اعصاب من گرشا.

-با قاطر بیام؟

-منظورم کار و زندگیت.

-تو چیکار به کارا من داری؟ مثل همیشه عین غیرت ما به
چوخ بدش.

-نرو رو اعصابم. درست بگو می‌خوام بدونم.

-مگه وقتی گذاشتی رفتی من و کارم برات مهم بودیم؟ الانم
عین همون سالا. مهم اینه تو بُردی.

-من دعواهامو باهات کردم. با توام توی رینگ نیستم. هر
قدرم قوی باشم، یه مشت بزنم دوتا می‌خورم ازت.

-دردت چیه؟ اونو بگو؟

-نمی‌خوام تنم زخمی مشتات بمونه.

فهمیدش! حدس زد ماجرای بازخریدش را به گوشش
رسانده‌اند. او را با وجدانش درگیر کرده بودند. ظنش به
آیسن رفت نه سرهنگ. از لفافه بیرون آمد و گفت:

-از تبریز منو کشوندی آوردی تهران، از تهران منو داری می‌کشی- آمریکا. بعدش قراره کجا منو دنبال خودت بکشی- که از حالا واسه‌م چاله‌اشو کندی و دردت گرفته؟

-هیچ‌جا. قراره همین‌جا بمونی تا بفهمی زندگی چیه.

لحن آرام الیسا از تندیش کم کرد. زبانش نرم شد، اما جوابش تند بود:

-من همین‌جام فهمیدم زندگی چیه. حتی وقتی تبریز بودم. مهم اینه آدم بدونه از زندگی چی می‌خواد.

-پس خیلیم راضی نیستی واسه اومدن. دندوناتو شمردن که به خودشون اجازه دادن در موردت تصمیم بگیرن.

-معلومه که راضی نیستم. فقط به خاطر توئه که دارم پشت‌پا می‌زنم به همه چیز. نه چیزی که قراره جای دیگه‌ی دنیا بهم بده. چیزی که باور ندارم جلوتر از ارزش‌هام باشه. کسی-ام نظر خودشو نمی‌تونه بهم اعمال کنه. من خودم برای خودم تصمیم می‌گیرم.

-تو برخلاف من خوب بلدی با زیونت دل اطرافیان و به دست بیاری. مثل زمانی که خواستم از تبریز بیایم تهران و مادرتو به زبون گرفتی.

#پروندی ناتمام
#دنیای خاکستری
#الهه محمدی

#دویست و شصت و هشت

-اینکه دلش و به دست آوردن ناراحت کرد؟
-نه! موندن الان چطوری می‌خوای دلش و به دست بیاری،
بیای اینجا.
-براتم مهم نبود پله پله از تو فاصله بگیره.
-برای من فقط خودت مهمی.
صدای گرشا بالاتر رفت از بلا تکلیفی او:

-تو می خواستی به من فک کنی اینقدر یه لنگه پا نمی موندی
روی خواسته هات. رفتی دیگه نمی اومدی. اومدی چرا
دوباره رفتی؟ آخه نارفتی خوب دستت و به طور کل از زیر
سر من ور می داشتی.

-الانم دیر نیست. اتفاقی نیفتاده. مگه من نزدَم زیر زندگی.
تلافی کن. بگو نمی تونم بیام.

-حرف نمی تونی تو دهن من بزاری. وقتی بگم هستم،
هستم! حتی پای جونم وسط باشه. کار که اهمیتی مقابل
تو نداره لیلای بی دل.

دلش ریخت! چطور می توانست نسبت به آنهمه وفا،
بی وفا شود. باید تلافی چند سال جفایش را هم می کرد:
-تو آزادی که من دارم اونجا برام فراهم کن نامردم برنگردم.
هنگ کرد از حرفی که شنید. اما خیلی زود خودش را پیدا
کرد:

-مفهوم آزادی واسه هر کس یه معنا داره. تو دنبال چیزی
هستی که اینجا نبود، درست! چرا نمیای و چیزایی که اونور
یاد گرفتی اینجا پیاده کنی؟

-جک نگو گرشا. با اون دیکتاتوری که اونجا حاکمه، حرف زده دهن آدمو گل می گیرن.

-چرا مخملی جلو نمیای؟ با پنبه سر بریدن بلد نیستی؟
-نه! تو اخلاق سگِ منو نمی شناسی؟ مقابلم تو نبودی و صبوریت، با هر مردی همخونه بودم یا اون منو می کشت یا من اونو.

-لاکی رو با خودت بیار جبران اخلاق تو می کنه.
دندان هایش را بهم سابید:

-من برگردم برات خیلی پرهزینه می شه.

انرژی گرفت از حرف الیسا:

-تا جایی که بتونم برات خرج می کنم.

-با اون حقوق بخور و نمیرت؟

-تو دیگه به این پولا نیازی نداری.

-من می خوام تو برام خرج کنی.

-باشه، تو بیا تا پای جونم برات خرج می کنم.

-بودجه ات نمی رسه؟

-وام می گیرم. چی ارزشمندتر از زنم و وطنم؟

-وام‌های قانونیت به دردِ کار من نمی‌خوره.
 -دیگه نمی‌تونم واسه‌ات پولشوی‌ام کنم.
 ناز و ادایش به بن‌بست خورد. گرشا وارد فاز قانون شد:
 -تو رو هر کاری کنم وارد راه غیرقانونی نمی‌شی.
 -مرد قانونم مثلاً.
 -همین اومدنتم می‌خوای رنگ قانون بهش بزنی تا خواستی برگردی مشکلی نداشته باشی.
 -بده مگه؟ شاید یه روزی خودت خواستی برگردی.
 صبرش تمام شد از حرفهایی که حتی گفتش را هم دوست نداشت. توی گوشش داد زد:
 -مگه وقتی با اون شرایط سخت اومدم پیش‌ت برات مهم بود؟ اصلاً پرسیدی این چند سال چیکار کردی؟ چطوری رفتی؟ گیر کدوم کمپ و قاچاقچی افتادی برای رسیدن به اونور دنیا و اقامت گرفتن؟ چجوری اومدی ایران برای دیدن من؟ اصلاً فهمیدی قاچاقی اومدم و برگشتم به‌خاطر رفع دلتنگی‌ام؟ به من می‌گی لیلای بی‌دل؟ تو مجنونِ کدوم دیار بودی که برام به کوه نزدی؟ فهمیدی مدت‌ها نتونستم به‌خاطرت بخوابم و سفیدی چشمم سرخ‌گریه

بود! بهت برخورد تو کوه و بیابون صدبار مُردم؟ صد نفر خواستن پا به حریمم بزارن؟ حالا که پای خودت اومده وسط باید همه چی قانونی باشه؟ ای مرده‌شور اون قانون تو بیرن که همیشه هووی من بود.

تعجیل الیسا و صبر گرشا، همیشه نقطه‌ی مقابل هم بود. از شنیدن آن حرف‌ها مو به تنش صاف شد و طغیان کرد سرش:

-من خواستم جونتو بگیری کف دستت که داری منت شو سرم می‌زاری؟ من خواستم ناموس مو پرچم کنی تو چشمِ یه مشت گرگ برقصونی که زیر پات زوزه بکشن و دندون تیز کنن؟

-نه! تو جونتو واسه کشورت بگیر کف دستت. منو می‌خواستی چیکار؟

-الان که دارم همه رو به خاطر تو می‌زارم زیر پام. چی می‌گی سر صبحی داری می‌رینی تو اعصابم؟ واسه اون خراب شده‌ام مغز برام بزار. داد گرشا، آرامش کرد:

-اینقد خاطرم برات عزیز شده که داری از خانواده‌ات می‌گذری؟

-خاطرت همیشه عزیز بوده گربه‌ی خوشگل.

-اینقدر بی‌صفتم؟

-همسفر خوبی نبودی. همراه گریزی. هستی اما مثل ماه دور.

-قراره با مامانم جفت شید منو له کنید این وسط؟

-نترس! من پیام دیگه راه برگشتی ندارم.

-حتی با راه قانونی؟

-فقط راه نیست.

یاد حرف‌های سرهنگ افتاد و از کار برکنار شدن گرشا. در حال نشخوار آن حرف‌ها بود که گرشا گفت:

-بهت ثابت می‌کنم سر حرفی که زدم هستم. من به هیچ‌کس اندازه‌ی تو دین ندارم.

-پس به خاطر ادای دینت داری میای نه من.

-دهن تو بیشرف و اینجوری باید گل بگیرم. بسوزونمت
همونجوری که جیگرمو سوزوندی. که هر وقت نگام
می کنی ببینی همه چی موازم گرفتی.

آشوب شد از حرفهای گرشا. واضح گفت عشقِ دیگرش را
دارد به خاطر او سر می برد:

-ببین! لایک هست اهلی و خیلیم خوشگل. احتیاجی به
وحشی- قشنگش ندارم. بمون پاسبونی هموطنان تو بده.
باقی راهتم برویه وقت پلای پشت سرت خراب نشه. من
با جای خالی عشقم بلام کنار بیام. حالِ خوبتو خرج من
نکن.

#پروندی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و شصت و نه

-دلم می‌خواد یه بار تو روم اینجوری حرف بزنی. همچین فک مکتو خُرد کنم تا سه ماه دهند و انشه غذا بخوری. فقط سوپ آسیاب شده بریزن ته حلقه.

-این بلا تو عملیاتات سر خودت اومد که. فکت شیکست و دهند تا دو ماه و موند. با نی از لای دندونای قفل شده‌ات سوپ آبکی می‌ریختم تو حلقه. بازم بمون و بجنگ به‌خاطر همونایی که عین خیالشون نبود دو ماه حتی نتونستی آب بخوری. واسه چی مال من بجنگی؟ بمون واسه کسایی که حتی ندیدن می‌رفتم پشتت گریه می‌کردم از درد.

-به قرآن اونوقت اینقدر درد نکشیدم که الان از حرف تو. تو فک کردی من خرم گرشا؟

-نه، تو منو خر فرض کردی که فک کردی اشکاتو ندیدم. بیا کم زخم به دل هم بزنیم واسه خاطر دیگران. تو یهو نسیم می‌شی به ثانیه نکشیده گردبادی.

-بس که حرصم می‌دی.

- من سر صبحی زنگ زدم دارم حرصت می دم؟
- نگفت به جای تو همکارت. حرصش را داد کرد سر گرشا:
- تو فک کردی نمی دونم نمی تونی از کشور خارج شی؟ به لطف خودت خوب این چیزا رو از بحر شدم. منتظر بودم ببینم به عمل می کشه یا داری منو می پیچونی.
- حالا جا تشکر زدی زیر گوشم که چی؟
- زدمت بیدار شی و بفهمی دل دل زدن بدترین عذابه.
- گوه گیجه شدم. نمی دونم نمی فهممت یا هنوز ویندوزم بالا نیومده. بالاخره چندچندی با خودت؟
- برام بگو چه جوری قراره بیایی؟
- چی گفتن بهت؟
- مهم نیست. تو بگو!
- اول تو بگو.
- چی و؟
- راست گفתי قاچاقی اومدی و رفتی؟

-پس صاف می‌اومدم تو فرودگاه بگیرنم؟ اسمم به عنوان
مربی فراری تو لیست سیاهِ همکارات نبود؟ تو نمی‌دونستی
یعنی؟

-صدبار اومد تو دهنم بپرسم. حتی سر پاستم رفتم. مُهر
ورود به ترکیه رو داشت. باور نمی‌کردم قاچاقی اومده باشی
تا ایران. اینقدر نترس شدی تو.

-ترسم همون وقتی ریخت که زنت شدم. که می‌دونستم
بعد هر مأموریت ممکنه دیگه نبینمت و همیشه داغدار
شم.

-پس بخار ازم درنیومد برات.

-اتفاقا خوب آیزم کردی. به خاطر تنبیهت زدم به سیم
آخر، اما خودم سوختم. چون تو کارتو انتخاب کردی.
همیشه یه طرف اون کارِ لعنتیت بوده یه طرف مادرت.

-داری انتقام می‌گیری ازشون دیگه.

-قراره افسردگیا اونوقتا منو با خودت سوغاتی بیاری برام؟
-نترس! قراره پیام پرسمو بدی دستم خودتم به بقیه‌ی
آرزوهات برسی.

-اونجام می تونی واسه خودت پسر- درست کنی. ننه اش که مہیاست.

-من یہ پسر می خوام کہ مادرش شیر باشہ.

-باباشم حتما کینگِ مادہ شیر.

-حالا سر اون با ہم کنار میاییم.

-اینجا پسر دارم بشی— مال منہ. بہ نام خودم واسہ اش شناسنامہ می گیرم. یہ کاری می کنم مامانت تا اینجا پیادہ بیاد. پشیمون شہ چرا اینجا نزایدت تا شش دُنگ مال خودش باشی.

-بکش از مادر ما بیرون.

-باشہ. نگفتی.

-تو از من حرفِ صاف و پوست کنده شنیدی تا حالا؟

-نہ. ہمہ باید فقط خوب بہت جواب پس بدن و پا بکوبن. والا آزاد نمی شن.

-تو لامصب کی واسہ من پا کوبیدی جز اینکه جفت پا رفتی تو سینہ ام!

-یہ بارم واسہ زیردستت پا بکوب ستوان.

-سرگرد خانم شجاعی. زخمای ترفیع درجه‌اش هنوز خوب نشده.

-من شجاعی نیستم. خودم اسم دارم. برس بهم ترفیع بعدی و خودم بهت می‌دم.

-باشه. دیگه‌ام جوش نزن شیر پسرم خشک می‌شه.

-اون حرفی و که من می‌خوام و بگو. ماشین جوجه کشی. همه جا مهیاست. مخصوصا واسه تو! در هر خونه‌ای بری ده تا دختر می‌دن دستت. مامانت یه بار درست گفت تو عمرش.

-دارم کارامو روبراه می‌کنم. یه سال بعد از بازخرید پیشتم. حرف سرهنگ داشت روشن می‌شد. درست بودنش برای او تلخ بود:

-یعنی برای رفتن باهات موافقت کردن؟ استعفا دادی؟

-بازخرید کردم خودمو. یه خرده کاغذبازی داره.

تیر آخر به روانش خورد و اعصابش را بر هم ریخت:

-شیش‌ماه از اینور، یه سال از اونور تا برسی اینجا دو سال دیگه گذشته.

-مثل تو بزنم تو کوه؟

دوباره حرصی شد. از روزشمار دیگری که باید می گذشت:

-نه! تو این ۲ سال با زنتم خوش بگذرون و زمین حاصلخیزش و آبیاری کن. تا تصمیمت نهایی شه، بچہات ۱ ساله م رد کرده. شاید دیگہ اصلا پات نکشید بیای.

-همیشه تلخی. زبونت خوبه اما زبون نفهمی.

بخش دوم جمله ی گرشا را نشنیده گرفت:

-تلخ دوست داری که.

-تو عین زخم دلی. نمی شه گنده ت. می تونستم ناخن

می نداختم زیرش یه چسبم می زدم روش و تمام. حیف!

-باید برم باشگاه. بعدا باهات حرف می زنم. الان بیشتر بگی،

بیشتر نیش ت می زنم.

-ببخشید مزاحم خوابت شدم نارفیق.

-خواب مونده بودی صدات کردم واسه نماز.

-خوبه باز با ایمان مون چپ نیستی نامهربون.

-همونه که دست گذاشته رو رگت نمی تونی از حق بگذری.

-اگہ توام بهش معتقدی خودتو مرور کن و بال گردن.

منتظر بود برایش روئرش کند. نفهمید با صفت‌هایی که
بهش داد چند بار دلش را از جا گند. تکلیفش با خودش
معلوم نبود:
-باشه.

با تنها کلمه‌ای که گفت و روی هوا ولش کرد، او هم معلق
ماند. تماس را که قطع کرد، فکری شد. حالش عجیب
بود...



#پروندی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#فصل بیست

#پست نود و هشت

#دویست و هفتاد

از خانه که بیرون زد، مانند هر روز مستقیم سمت بیمارستان رفت. برای پرسنل شناخته شده بود. آسانسور را زد و وارد بخش مراقبت‌های ویژه شد. سمت اتاقی رفت که دلوین خوابیده بود. توی اتاق که سرک کشید، زن دیگری را جای دلوین دید. چشمانش روی تخت‌ها دور زد. نبود. سراغ اتاق بعدی رفت. جایی که بیماران بی‌هوش خوابیده بودند. با دلواپسی—نگاهی به تخت‌ها انداخت. آنجا هم نبود! نفس آمینی کشید و سمت استیشن برگشت. پرستار با دیدنش جلو آمد:

-صبح به خیر. فرمایشی بود؟

-صبح به خیر. خسته نباشید. بیمار ما سرجاش نیست.

-خوشبختانه اکسیژن خونش و وضعیتش ثابت شد، رفتن بخش.

صورتش باز شد و دو قدم به عقب برداشت:

-پدر و مادرشون اصرار داشتن بیرنش بیمارستان خصوصی. خودشون نرفتند! گفتن همسر—م اینجا رو برام بهتر دیده. طبق خواست شما منتقل شد به اتاق خصوصی.

از حرف‌های پرستار تعجب و شادی‌اش مخلوط شد. خوشحال از اینکه پدر و مادرش خودشان را رساندند و تعجبش به‌خاطر تصمیم دلوین. تشکر کرد و با گرفتن اطلاعات بعدی سمت آسانسور برگشت. وارد بخش عمومی شد. با دیدن مأمور انتهای سالن اتاق دلوین را پیدا کرد. کسی- جز او را ندید. به انتهای سالن که رسید، سرباز احترامی گذاشت و کنار دیوار ایستاد. از دریچه‌ی روی در، نگاهی داخل اتاق انداخت. کسی- جز دلوین نبود. تکان سینه‌اش نشان می‌داد سرفه می‌کند. پیش از داخل شدن پرسید:

-کسی پیشش نیومد؟

-چرا قربان. یه خانم و دوتا آقا پیش پای شما رفتن. سری تکان داد و با پایین کشیدن شیلد، داخل اتاق رفت. گردن دلوین با صدای در سمتش برگشت. جلو رفت:

-سلام. خوشحالم که اومدی تو بخش. انشالله به زودی می‌ری خونه.

جواب سلامش مخلوط سرفه‌ای خشک و آزاردهنده شد:

-امیدوارم. خسته شدم از بیمارستان.

صندلی را تا میانه‌ی تخت دلوین کشید و نشست:

-می‌گذره! روزای سخت‌تر از اینم ما گذروندیم.

-کاش رو دور تند بیفته.

-وقت مریضی و سختی، ثانیه‌ها می‌شن قد قرن.

-انگار زیاد کشیدی.

جواب واضحی نداد:

-همه چی می‌گذره. احتیاج به گذر زمان داریم.

-گاهی وقتا با عذاب می‌گذره. کاش اونو کسی می‌دید.

فهمید منظورش را. وجود ماسک و شیلد اجازه نمی‌داد حسش را با نگاهی نزدیکتر منتقل کند:

-بی تفاوت نیستم. امیدوارم بتونم با پیگیری کمی از زخم دلت و آروم کنم.

دلوین چیزی نگفت. نگاهش کرد و پشت هم سرفه. گرشا پرسید:

-سوال پرسم؟

-تو پلیسی گرشا؟

سوال ناگهانی دلوین نگاهش را ثابت کرد. با مکث پرسید:

-چطور؟

-صدای اون آشغالی که گروگان گرفته بودم هر روز تو گوشمه. می گفت با پلیس همکاری کردی. من مراوده‌ای با پلیس نداشتم.

پشت مکث کوتاه افزود:

-جز تو!

گرشا را که ساکت دید، تکرار کرد:

-تو پلیسی؟

خودش جواب خودش را داد:

-آره، بهت میاد. روی تموم کارات که زوم کردم بیراهه نرفت ذهنم.

-از اینکه تو پوست یه عنوان دیگه بهت نفوذ کرده باشم ناراحت می کنه؟

جواب مثبتش را روشن نداد. اما از حدسیات دلوین هم فاصله نگرفت:

-چه فرقی می کنه. مهم اینه می خواستی به یه مشیت اطلاعات برسی.

- به خاطر تکمیل پرونده‌ات باید چن تا سوال بپرسم.
- اتهاماتم و بیرون بکشی؟
- تو متهم نیستی. قربانی این پرونده‌ای.
- پس پرونده واسه چیه؟
- برای گرفتن حقت.
- نمی‌تونن ازم شکایت کنن؟
- به چه جرمی؟
- خیانت!
- تو با پلیس همکاری کردی.
- نفوذی موذی بودی.
- جایی نکشیدمت که زیر پات شُل باشه. الانم پشتتم.
- بسپارش به خودم.
- چیکار کنم؟
- قرار نیست کاری انجام بدی.
- معلوم بود سوالی که می‌خواهد بپرسد راحت نیست. فکر شرایط روانی دلوین بود. اما باید می‌پرسید:

-غیر از اون مردکی که بهت دست‌درازی کرد، کس دیگه‌ام اذیت کرد؟

سینه‌ی دل‌وین سوخت. سرفه پشت سرفه! سرش را برگرداند. معلوم بود در حال جمع کردن خودش است. احساس بدی بهش دست داده بود. گره خوردن در جسم و روح دختر را به وضوح می‌دید. بلند شد و شانه‌اش را گرفت:

-خوبی؟

بدنش از پیچ و تاب افتاد. دست روی سینه‌ی خود گذاشت و با دست دیگرش سعی کرد گرش را دور کند:

-نزدیک نیا.

روی صندلی برگشت و گفت:

-باید قبل از دادگاه رفتن شون، پرونده‌ات کامل شه. غیر از دادخواهی عمومی، به عنوان همسرتم شکایت‌نامه رو تنظیم کردم. فقط می‌خوام مطمئن شم نفر دومی هم بوده. سرش را به طرفین تکان داد:

-نه! فقط همون کثافت بود. شما رسیدید.

اشک از کنار چشمش چکید و سرش را سمت سقف برگرداند:

-کاش زودتر می رسیدی. هر شب اینجا قبرمه.

-باید مدتی تحت نظر روانپزشک باشی. با مددکارا اداره صحبت کردم از بهترین روانپزشک برات وقت گرفتم. منتظرم مرخص شی. سمت گرشا چرخید:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنایای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هفتاد و یک

-کاش همیشه کنارم بودی. تو که هستی خیلی آروم می شم.

نگاه شفاف دلوین مشتی کوبید توی قلبش. دوست
 نداشت احساسش جلوتر رود. برای آرامش دلوین گفت:
 -سعی می‌کنم بیشتر بهت سر بزنم. این روزا خیلی شلوغم.
 دلوین کوتاه نیامد:

-سر زدنتو نمی‌خوام. همیشه باش!

قفل کرد. معنی حرفش واضح بود. در آن شرایط نباید
 روحش را زخمی‌تر می‌کرد. اما با سکوت هم دلبسته‌ترش
 می‌کرد:

-قرار ما این نبود. دل بستن و دل باختن نداشتیم. بهت
 نمی‌اومد دختر نازک‌نارنجی باشی که فوراً دل می‌ده. واسه
 همین اومدم سراغت.

-می‌دونم. اما دست خودم نیست. رفتارت باعث شده تو
 این روزا زیاد به خودم و تو فک کنم. حتی کنار شغلت
 گذاشتمت و هی خودمو کنار کشیدم. اما...

سرش سمت گرشا کج شد. آرام و عمیق گفت:

-حاضریم با هر شرایطی کنارت بمونم. ولم نکن.

سینه‌اش سنگین شد. احساس کرد دارد زخم می‌خورد. تیزتر
 از نشستن گلوله توی گوشتش:

-مگه نمی‌خوای بری؟ مگه آمالت اونور نبود؟
انرژی گرفت انگار دلوین از حرفش. در صدایش شوقی افتاد:

-تو بخوای می‌مونم. آدمی مثل تو هیچ کجا نمی‌تونم پیدا کنم. من می‌خوام دنبال آرامشم برم. وقتی اینجا پیدااش کردم چرا برم؟

باید آن بحث را جمع می‌کرد. مغزش داشت دنگ‌دنگ می‌کوبید. نبضش را داشت پاره می‌کرد:

-بزار بعدا حرف بزنیم. هر وقت بهتر شدی و اومدی خونه. منطقی و درست.

-جوابت منفیه. به این بهانه می‌خوای ناراحتم نکنی.
از لحن افتاده‌ی دلوین فهمید غمگین شده. آن غم ارزشمندتر بود تا امیدی واهی:

-من زن دارم دلوین.

-مگه طلاقش ندادی؟

-شکل جدایی‌مون مثل ازدواجم با تو بود.

دلون سکوت کرد. دوباره سرش را برگرداند. فضا سنگین شد. خودش را همراه صندلی جلو کشید. دلون در همان حال دستش را برای او بالا برد:

-نیا جلوتر. من هنوز مریضم.

-فکر کردن به این حرفا تو این شرایط ضعیف‌ترت می‌کنه.

-سعی می‌کنم به آرزوهای دورم فک کنم.

-شاید منم باهات پیام اونور. شاید با هم تو یه کشور فرود اومدیم و مثل دو تا دوست خوب کنار هم ادامه دادیم. بزار این روزای سخت بگذره.

سرش سمت گرشا برگشت. با تعجب داشت نگاهش می‌کرد. چشمان او در استتار شیلد نبود:

-یعنی چی؟

-زنم اونوره. مثل تو آمال شو اونجا پیدا کرده.

-پس شغلت چی؟

-باید انتخاب کنم.

-یعنی به خاطرش می‌خوای شغلتو کنار بزاری؟ برای کسی-
که ولت کرده و رفته؟ اونم تو رو!

-خیلی خواستن با این حرف مهرش و ازم بگیرن. اما نشد!
نتونستم کنارش بزارم. دوست داشتن‌هایی بالاتر از عشقم
هست. نمی‌شه منکرش شد.

به آخرین ریسمانی که داشت چنگ کشید. هر چند
می‌دانست پوسیده است:

-الانم زنت کنارته. کارتم می‌تونی داشته باشی. این انتخاب
راحتر نیست؟

توقع داشت گرشا دوباره شوک شود و مکث کند. اما اینبار
مسلط‌تر بود:

-یادته بار اولی که بهت پیشنهاد دادم باهام باش چی
گفتی؟

-آره! گفتم تا وقتی زن داری سراغم نیا. اما تو الان نسبت
بهش تعهدی نداری.

-به خودم چی؟

تمام شد! راه او با گرشا به نظرش همان‌جا تمام شد. ادامه
دادنش حماقت محض بود. عشق از کلام او می‌بارید:

-خوش‌به‌حالش که اینجوری پشتش وایساد.

-توام نیمه‌ی گمشده‌ی خودتو پیدا می‌کنی. نه دوره نه دیر.
آویزون شدن به کسی بدتر از تنها موندنه.

-کاش نزارنت که بری.

احساس کرد با جمله‌ی دلوین می‌خوای توی سنگ کوبید.
هنوز ذهنش سمت او پرواز می‌کرد. پرسید:

-اگه زخم بیاد اینجا چی؟

لبخندی تلخ کنار لب دلوین نشست. جای جواب دادن
سخت پرسید:

-دوشش داری؟

-خیلی!

دیگر نتوانست تحمل کند. کاملاً پشتش را به گرشا کرد:

-پاشو برو.

-نیومدم حالتو بدتر کنم و برم. دو تا دوست باید بتونن
همدیگرو سبک کنن.

-من هر وقت تورو ببینم حالم بد می‌شه. چون می‌دونم به
زودی این دیدارها تموم می‌شه.

با گفتن آن جمله‌ها از خواستنی عمیقش گفت. گرچه قبلاً هم با رفتارهای عجیب و غریبش سعی داشت آنرا نشان دهد:

-تو به دیدن‌هایی عاطفی و مهم‌تر از من احتیاج داری. به آدمایی که قبل از من اومدن پیشت.
متوجهی منظور گرشا شد:

-دیر اومدن. وقتایی که می‌خواستم شون نبودن. همیشه فقط جسم‌مو سالم نگه داشتن.

-باقی‌شو خودت پیدا کن. مثل همیشه که قرص و محکم دنبالش رفتی.

یکهو سمتش برگشت:

-زنتو ببینم.

از رفتارهای ضد و نقیض دل‌وین مدام گیر می‌افتاد. معلوم بود حالش اصلاً خوب نیست:

-اگه منظورت عکسشه ندارم تو گوشه. نگه نمی‌دارم.

-چه سفته دلت با اینهمه عاشقی.

-سعی کردم عاقلانه عاشق باشم. والا بعد از اولین جفا رگ احساس و پاره می کردم.

-آدم عاشق جفا نمی کنه. نمی دونم تو چه شرایطی از هم جدا شدید. اما حتما بهت لج کرده.

این بار برخلاف جمله‌ی تخریبی قبل حالت تدافعی داشت نسبت به ایسا:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هفتاد و دو

-بیشتر از هر چیزی عجوله. سنی‌ام نداشت. تحت‌تاثیر محیطم بود. دلش تو گرو چیزی بود که اینجا نمی‌تونست بهش برسه. به مشابه‌اشم قانع نبود.

-گاهی‌ام آدم‌ها یا جایی که هستی تو رو مدام از خواسته‌ها دور می‌کنن. آدم‌ها با خودخواهی‌شون. محیطم با اختیارداری و زورگویی‌ش. اونوقته که به تو می‌گن جاه‌طلب و خودخواه.

-درک نشدن بدترین زخمیه که دو طرف می‌تونن به هم بزنن.

-پس الان درک می‌کنی شرایط منو.

دوباره جمله‌ای متضاد با حالش گفت. نگاه ثابت گرشا سرش را برگرداند و سرفه را به سینه‌اش. دست روی سینه‌ی خود گذاشت و میان سرفه گفت:

-بیشتر اینجا نمون. دلم نمی‌خواد کسی. این دردوازم بگیره. خیلی عذاب‌آور! استخوونام می‌خواد بترکه. مامان و بابا و عمو رو هم زود گفتم برن.

-رفتن خونه‌ی عموت؟

سرفه کرد و سرش را تکان داد:

-نمی‌دونم. شاید خونه‌ی من!

بلند شد و سمت در رفت. به مأمور پشت در گفت:

-پرستارو صدا کن.

سرباز احترامی گذاشت، "چشم" گفت و رفت. داخل اتاق برگشت و گفت:

-بازم میام.

-دستش را برای گرشا تکان داد. از حرکتش فهمید چقدر لاجون است. جلورفت و دستش را گرفت. سرفه‌اش افتاد. نگاهشان روی صورت هم چرخید. دنبال حالی دلچسب برای خودش می‌گشت تا درد را کاما دور بریزد. اما گرشا همان آدمی بود که از اول دید:

-قوی باش. دوست دارم به زودی خونه بینمت. خُب!

پلک‌هایش را بهم زد و به دستِ مخالف گرشا که تکانش نمی‌داد نگاه کرد:

-کتفت خوبه؟

لبخندی زد:

-من و گلوله به هم عادت داریم. می‌گذره.

-خوش به حال اون سربِ داغ. کاش به اندازه‌ی فاصله‌ی گوله خوردن تا درآوردنش، پِشت بودم.

پا که از اتاق دلوین بیرون گذاشت، سرتاپایش سوزن سوزن می‌شد. دوباره اعصابش بهم ریخته بود. محال بود اینقدر دچار فشار شود که سیستم تنش یکپارچه همدست اعصاب شود. از بعد رفتن الیسا چندمین باری بود که بدان حالت دچار می‌شد.

وارد حیاط بیمارستان که شد، پی در پی نفس‌های عمیق کشید. جای لیوانِ آبی که در دسترسش نبود. هوای سرد تا حد زیادی از حال بدش کم کرد. تلفنش زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداخت و گوشی را روی گوشش گذاشت. مکالمه‌ی متفاوت با مادر می‌توانست ذهنش را از اطراف بشوید...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



شاید زندگی اون جشنی نباشه که تو آرزو شو می کردی م،
ولی حالا که بهش دعوت شدی تا می تونی زیبا برقص!

#چارلی چاپلین

#پست نودونه

#دویست و هفتاد و سه

محوطه را پیش گرفت و آرام آرام جلو رفت:
-سلام به ارباب دلم. کم پیدایی مادرم.

خوش زبانی گرشا ہمیشہ دلش را آب می کرد. گاهی از آدا
هم دلچسب تر بود برایش:

(سلام، آنا باشوا دولانسین.)

-سلام، مادر فدات بشه.

-خدا نکنه دورت بگردم. چه خبر؟

-از ما هیچ نه! خبرا که پیش شماسه. زنج (زنگ) نزدی
چند روزه، دیجه (دیگه) دلم طاغت (طاقت) نیاورد.

-مأموریت بودم. بعدشم درگیر کارا اداره شدم. ببخشید
کم لطفی کردم.

(-قوربانون اولوم. خیر اولسون.)

-قربونت برم. خیر باشه.

-خدا نکنه قربون من باشی مادر. نگو این حرفو.

(-سنه قوربان اولماسام، کیمه اولوم اورگیمین بندی؟)

-فدای تو نشم، فدای کی بشم عزیزتر از جونم؟

-انشالله سایهات همیشه روی سرم باشه. دلم به وجودت
قرصه.

(-الله سنی د منه ساخلا سین.)

-خدا تو رو هم برای من حفظ کنه.

-آمین. بابا چطوره؟

-خوب! تازگیام (تازگیام) می ره پیش آقا (آقا) امان الله.

-سرکار؟

-یخ (نه) بابا. کمک حالش. دم عیده شلوگه (شلوغه). مثل
پارسال کسی. ملاحظه ی کرونا رو نداره. ماسکام چسبیده
زیر گلو مردم تا روی دهن شون.

-نزار بره تو رو خدا. خطرناکه مادر.

-بنده خدا آقا (آقا) امان الله تنها مونده.

-مگه کارگر نداره؟

-مریض شده نهومده (نیومده). داشت پیش ما دردودل
می چرد (می کرد)، دامون که نیست، دانیارم سرش به کارا
خودش جرمه (گرمه). آدات گفت میام کمکت تا
شاجردت (شاگردت) خوب شه.

-واسه آقا امانم خطرناکه. خدایی نکرده کرونا بگیره، درسا
رو به دردرس می ندازه. خودشونم گرفتار بیمارستان می شن.

-ما بهشون گفتیم مادر. میجن(می گن) مواظبیم.
 دیجه(دیگه) خرج خونه زندجی(زندگی) و بچه‌ی مریض و
 دکتر و دوا که شوخی نیست. نباهد(نباید)
 مستگیم(مستقیم) بجه(بگه) چه(که). مام همه رو
 انداختیم دامن خدا.

پوفی کرد و پرسید:

-درسا چطوره؟ خیلی وقته خبری ندارم ازش. وقت نکردم
 به آجی زنگ بزنم. اونم ملاحظه می‌کنه.

-شکر. خوبن همه! درسا اون داروها رو می‌خوره خیلی
 بهتره. مدرسه‌ام که نمی‌رن یه وگت(وقت) از کسی—
 سرماخوردجی(سرماخوردگی) بجیره(بگیره). شورانجیزی رو
 فگت دگ (شورانجیزی رو فقط دق) داده.

خندید و پرسید:

-به‌خاطر کلاسا آن‌لاین.

-آره مادر. واگنم(واقعا هم) سخته. یه روز پیش‌شون
 بودم دیوانه شدم. خدا صبرشون بده.

-می‌گذره. انشالله دارو هام وارد شه بچه لاقل بتونه درست
 نفس بکشه.

-باز خوبه ایسا به یه دردی از ما خورد.
مانده بود به رابطه‌ی بین ایسا و مادرش بخندد یا داد
بکشد:

-مامان! داشتیم؟

فورا از روی آن بحث رد شد. خیلی وقت بود ایسا را کنار
گذاشته بود. حتی دلوین را که اصلا دلچسبش نبود به
ایسا ترجیح می‌داد:
-از خودت بگو.

-من گفتم ندارم قربونت برم. مثل همیشه‌ام.

-آیسن گفت زنت کرونا گرفته (گرفته) بیمارستانه.

-آره. چند روزی هست.

-حالا با من که صنمی نداره. نه حالی، نه احوالی، بازم ایسا
اوائل یه احترام نیم‌بندی می‌زاشت. بعدا چشم سفید شد.
بس که بهش پروبال دادی. اما نباهد (نباید) بجی (بگی) یه
زنج (زنگ) بزnm احوالپرسی کنم؟

-این حرفا چیه مامان. دلوین تازه‌وارده. بعدشم که
بلافاصله مادر رضا به رحمت خدا رفت فاصله بیشتر شد.

حالش مناسب احوالپرسی هم نبود. انشالله بره خونه
تماس می گیرم باهاش حرف بزنید.

-خدا به دور. عین مهتاب خانمِ خدا بیامرز نشه!

-امروز دیدمش بهتر بود.

-زیاد نزدیکش نری مادر. الان خودت داشتی منو نصیحت
می چریدی (می کردی) چه (که)!

-من استریلیزه می رم پیشش. خیالتون راحت.

-تو این مدت پیشش می رفتی؟ یعنی با هم زندگی (زندگی)
می کنید؟

از لحن مادرش متوجه شد منظور خاصی دارد. داشت به
ارتباط آن ها اشاره می کرد. کوتاه جواب داد:

-بله. می دیدمش.

-منظورم اینه نامزدید یا با همون مراسم عروسی ام صورت
جرفت (گرفت)؟ یعنی همه چی تموم شد رفتید سر خونه
زندگی تون (زندگی تون)؟

-دیگه دنبال باقیش نگرد مامان. همون آخرش بود.

-ما چه (که) نفهمیدیم این عروس یهو چطو افتاد تو دامن مون. اون یه چی (کی) جنگنجو دراومد این یه چی (کی) خواننده. تو به این مظلومی آخه اینا چه سرنوشتی بود؟
خنده اش گرفت از حلاجی مادر. می توانست لب های آویزانش را هم ببیند:

-سخت نگیر مامان. من راضیم.

-تو ماشالله مجه (مگه) صداتم درمیاد. سرتم این زنا بدن دستت ما نمی فهمیم. آیشن تهران نبود اصلا حالی مون نمی شد الیسا خانم گذاشته رفته. زنم، زنای گدیم (قدیم).
-نبش قبر کردن فایده ای نداره. مهم الانه!

زن نفسی گرفت و گفت:

-آرزوها من که برات دود شد. زنتم ایشالا زودی خوب بشه. یادت نره زنج (زنگ) بزنی.

-چشم. حتما.

-با الیسا که دیجه (دیگه) تلفنی حرف نمی زنی؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هفتاد و چهار

-گاهی چرا.

-بزارش چنار(کنار) گرشا جان. یهو زنت می فهمه بد می شه ها.

-واسه کار و یادآوری داروی درسا ست.

-به شورانجیز (شورانگیز) بگو خودش بهش زنج (زنگ) بزنه سفارش کنه. دیجه (دیگه) زن تو نیست. آما فامیلن چه (که).

برای اینکه بحث جمع شود، "چشم"ی گفت و حرف را عوض کرد:

-معلوم نیست آبی اینا کی بیان واسه برنامه ی دامون؟

-والا تابستون که نشد، بعدشم مادر رضا فوت چرد(کرد).
منتظر شدن عید بیان یه وقت درسا سرما نخوره.
-انشالله.

-چهلّم مادر رضام رد شد. دیدیش مادر؟
-رفتیم سرخاک. مراسم که نگرفت. خرج شو داد بیرون.
-می دونم! خدا بیا مرزه. زن خوبی بود. با آبرو و نجیب.
-خیلی! خدا رحمتش کنه. هر چی خاکشه عمر رضا باشه.
رضام عین خودشه. طفلی خیلی داغون شده. باید یه
فکری به حالش بکنیم.
-واسه همین خواستم یه زحمتی بدم بهت مادر.
-شما امر کنید.

-واسه اش یه دست لباس بجیر (بگیر) برو سیاشو دربیار.
بسپارش دست بچه ها سلمونی ام بپرنش. آیشنم سپردم
دست ثمانه بپرتش خرید و سرو صورتش و درست کنه.
جوونن دلشون سیاه می شه. به آدا گفتم پول بریزه تو
کارت. دیجه (دیگه) خودت واسه ثمانه ام جابه جا کن.
-به روی چشمم. حواسم بود! پولم نریزد، ناراحت می شم.

-بیخود! وظیفه‌ی منه. دیجه) دیگه) دورم، این کرونا
وامونده‌ام دست و بال مو بسته نمی‌تونم برسم بهشون.
زحمتش با تو و بچه‌ها.

-ایشالا پولتونو خرج عروسی آرشا کنید.

-ایشالله. به روتم نمی‌ارم دستت تیر خورد و بهم نگفتی.

جا خورد از جمله‌ی آخر مادرش. اما فوراً خندید:

-این شوخیا چیه مامان!

-من که می‌دونم ملاحظه‌ی منو می‌کنی پای پیاده نیام
تهران.

-واسه یه زخم سطحی های‌های راه بندازم؟

-تیر خوردی عمل چردی (کردی)، می‌جی (می‌گی) زخم
ساده؟ تو و آیشن، تو لاپوشونی کردنم عین باباتونید.

-خواب‌نما شدی مامان؟

-زنج(رنگ) زدم احوال رضا رو پرسم، آینا گوشه‌ی و
ورداشت. حال همه رو پرسیدم، بچه‌م از زبونش در رفت.
بچه که دروغ(دروغ) نمی‌جه (نمی‌گه).

-رو شو بسته بودم دید بر اش سوال شد. منم بهش گفتم
تیر خوردم الکی.

-داگتو(داغتو) نبینم مادر. مواظب خودت باش. کم با این
خدانشناسا درجیر (درگیر) شو. یه تار مو ازت چم(کم) بشه
می دونی که نفسم گت(قط) می شه.

مطمئن بود مادر حرفش را باور نکرده است و برای آنکه با
سماجتش او را در تنگنا نگذارد کوتاه آمد. از دعایش
معلوم بود:

-شما مادر منی. همون وقتی که پامو گذاشتم تو این راه و
رفتم دانشکده افسری، از مخاطراتش برات گفتم. گفتم
برو خدا پشت و پناحت. من با دعا گرفتمت از خدا،
خودش با دعایم برام حفظت می کنه. دیگه دلت باید سفت
شده باشه. مثل همیشه دعا کن همه چیز درست پیش
می ره.

-دلم سفته ولی سنگ که نیست. تو عمر منی.

پشت جمله ای که با بغض گفت، اضافه کرد:

(-گو دوردو قوجاق، دوراسان.)

-تا اسمان هست تو هم بمونی.

لبخندی زد از دعای شیرین مادرش و گفت:
 -مواظب خودتون باشید. به آدا خیلی سفارش کن مامان.
 (-چشم! الله امانین دا.)
 -چشم! در پناه خدا باشی.

به خروجی بیمارستان رسیده بود. توی تاکسی-نشست و سمت اداره رفت. بازجویی از متهمان هلدینگ‌ها، نیرو و انرژی‌اش را تمام و کمال می‌گرفت. اما داشت خوب پیش می‌رفت. حواسش بود با آیشن و ثمانه تماس بگیرد. سرش آن قدر شلوغ شد که زمان از دستش در رفت. حوالی ساعت ۲ گوشیش زنگ خورد. با دیدن اسم ثمانه روی پیشانی‌اش زد:

-سلام زن داداش.

-سلام از ما. خسته نباشید.

-ممنونم! می‌خواستم بهت زنگ بزنم. سرم گرم شد یادم رفت.

-حواسم بود. می‌دونستم سرتون شلوغه.

-چطور؟

-مامان بهم زنگ زد و سفارش آیشن رو کرد. گفت حواسم باشه شاید شما سرتون گرم کار بشه فراموش کنید.

-ممنون از یاداوریت. در همین رابطه باهات کار داشتم.

-من تا یه ساعت دیگه می رم خونه. کاریه انجام بدم.

-بی زحمت از فروشگاهتون واسه رضا و آیشن خرید کن ببر خونه. اسباب بازی، چیزی گیت اومد واسه دخترام بگیر. زنگ بزن بیان امشب خونه ی ما. به دامون و سمیه هم بگو. آرشام امشب پستش نیست دورشونو بگیریم. غدام سفارش بده بیارن. منم سعی می کنم زودتر بیام. خودم میوه و تنقلات می گیرم.

-چشم داداش. شما نمی خواد خرید کنید با اون دستتون. خودم میوه اینام می خرم.

-دستت درد نکنه زن داداش. زحمت می افتی.

-این حرفا چیه. شما و دلوین جان گردنم حق دارید. حیف نمی تونم برم دیدنش.

-بهتره، به امید خدا اومد خونه برید.

-انشالله.

-شب می بینمتون.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هفتاد و پنج

گوشی را روی میز گذاشت و بلند شد. مقابل بُردش ایستاد و ماژیک را برداشت. این بار دور اسم و عکس "بهلولی" خط کشید. همان مرد لب‌قیطانی. با تنفر به چشمانِ ریزش نگاه کرد. لبش را بهم فشرد و ماژیک را توی چشمش فرو برد. رنگِ قرمز ماژیک توی چشمش پخش شد و رنگ نگاهش را شیطانی‌ترش کرد. در ماژیک را گذاشت و برگشت. رسولی را احضار کرد تا بهلولی را برای بازجویی بیاورد. وقتی خبر داد آماده است، بلند شد. آنقدر اخمو و

جدی، انگار قرار است به دیدن متعفن‌ترین نعش برود.
نه دویابی به نام انسان!

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



چه دنیای عجیبی است، من اصلا کاری به کار هیچ کس
ندارم و همین بی‌آزار بودن من، با خودم بودن من، باعث
می‌شود که همه درباره‌ام کنج‌گاو بشوند.

#فروغ‌فرخزاد

#پست‌صد

#دویست و هفتاد و شش

Exchange Group | 1491

وارد اتاق که شد، تاریکی چشمش را زد. خیلی زود توانست مسلط شود. نگاه گشاد شده و خیره‌ی مرد لب‌قیطانی داشت جر می‌خورد. انگار عزرائیلش را دیده باشد. جلو رفت و پرونده‌ی توی دستش را روی میز انداخت. مرد لب‌قیطانی تیکی خورد به عقب. بی‌آنکه بنشیند، سمت راست مرد را گرفت و شروع به قدم‌زدن کرد:

-اگه آدمیزاد فک کنه یه روزی قاره برای تمام کاراش جواب پس بده، هیچوقت خطا نمی‌کنه.

پشتش رسیده بود. درست بالای سرش! خم شد و کنار گوشش گفت:

-غلط اضافه که هیچی، نه!!!

مرد لب‌قیطانی سرش را پایین داد. انگار توی کتفش قایم‌ش کرد. نیم‌دایره‌ی بعدی را شروع به قدم‌زدن کرد. صدای کفشش روی مغز بهلولی بود. داشت سبیل‌های نازکش را دندان می‌زد:

-آدمیزاد بدونه یه خدایی بالای سرشه، چهارچشمی
حواسش و جمع می‌کنه همنشین آهن‌داغ نشه.

مقابلش رسید و چشم‌هایش را ریز توی هم کشید:

-قبلش گرفتار سرب داغ شو تا برسه به حساب کتاب
آخرت.

مرد لب‌قیطانی به دست و پا زدن افتاد. دست و پای
سبیلش هم از زیر دندان‌هایش:

-من کاری نکردم. از پرونده‌ام معلومه.

لبش کج شد. ترسید از خنده‌اش. هنوز از بالای چشم، تیز
نگاهش می‌کرد. مانند شیری که شکار کرده است. منتها
شکارش کفتار بود و خوردنش مکروه:

-دلم می‌خواست با دندونام تیکه‌تیکه‌ات کنم و جسد تو
بندازمت جلوی لاشخور.

سر مرد عقب کشیده شد. گرشا بالعکس جلو آمد:

-اسم آگاهی به گوشت خورده؟ بخوای زر اضافی بزنی یا
بیراهه بری می‌دمت دست بچه‌های آگاهی. اونجا یه جوری
ازت حرف می‌کشن که رُب و رُب‌تو یاد کنی. حالا مثل آدم

حرف بزن. خوش ندارم سوال مو تکرار کنم و صدای
 نحس تو دوبار بشنوم. صریح و بی حاشیه!
 روی میز کوبید و تقریباً داد کشید:
 -مفهومه؟

هول کرد و بلند گفت:

-من کاری رو که ازم خواستن انجام دادم.
 داد زد:

-کی ازت خواست طرف مأمور دولت شلیک کنی؟ همونی
 که بهت گفت به ناموسش دست درازی کنی؟
 بینی مرد لب قیطانی شروع به تکان خوردن و کشیدن سمت
 بالا کرد. صورتش داشت مثل کاغذی که در حال سوختن
 است جمع می شد:

-آره. من فقط دستور گرفتم.

-از کی؟

حالت بهلولی تکرار شد. این بار به مراتب بدتر و پررنگ تر.
 سرش در حال ریزش تکان خوردن بود و گردنش شروع به
 چرخیدن کرد. روی میز بین شان زد و داد کشید:

-واسه من فیلم بازی نکن بهت برچسب دیوونگی بزنن. تا اینجاشم به خاطر تجاوز به عنف زیر پات و کشیدم. از فکر تمارض و چسبیدن به گواهی پزشکی بیا بیرون. من از این نمایشا زیاد دیدم بی صفت.

بهلولی از روی صندلی روی زمین افتاد. کاملاً برایش معلوم بود خودش را به حالت غش زده است. صندلی اش را سمت مرد لب قیطانی چرخاند و با نوک کفشش به زانوی او زد:

-غش کن. کف بالا بیار. اما اینو تو مخت کن پودرم بشی-، من با طناب بالا سرت وایسام.

مرد شروع به دست و پا زدن کرد و کف سفیدی از دهانش بیرون ریخت. در اتاق باز شد و رسولی همراه مأموری داخل آمدند. نعش بهلولی را جمع کردند و با خود بردند. خودکار را از کنار پرونده برداشت و شروع به نوشتن کرد. کارش که تمام شد، ته پرونده را روی میز زد و از جا بلند شد. وارد اتاقش که شد، رسولی در زد. در حال جا دادن پرونده ها لابه لای هم گفت:

-هان؟ چی شد؟

رسولی داخل اتاق آمد و احترام گذاشت:

-بردنش درمونگاه قربان!

-حواست باشه برگشت خبرم کن.

-حالش بد بودا.

نگاهی پرمعنا به رسولی انداخت و لبخندی ژکوند گوشه‌ی لبش. سمت جالباسی رفت. پالتویش را روی شانه انداخت و وسایلش را از روی میز جمع کرد:

-من دارم می‌رم. حواست بهش باشه از درمونگاه در نره. دستبندش به هیچ وجه باز نشه. دستشویی هم تنها نره.

-یعنی نمایش راه انداخته قربان؟

از اتاق بیرون رفت و رسولی پشت سرش:

-من این جونورا رو می‌شناسم. گزارش لحظه‌ای بده.

رسولی پا کوبید و "چشم"ی ضمیمه‌اش کرد. از در اداره که بیرون رفت، عالمی با ماشین جلوی پایش ترمز کرد:

-بیا بالا رئیس.

خندید و سرش را مقابل پنجره خم کرد:

-مزاحم نمی‌شم قربان.

-بیا بالا شاید خواستم اغفالت کنم.

خندید و کنارش نشست. عالمی راهنما زد و توی خیابان رفت:

-خیلی خوب پیش رفتی. برعکس من نردبونو سریع گرفتی رفتی بالا.

-تو پاتورو پله‌ی پوسیده نمی‌زاری خب.

-نقل این حرفا نیست. خیلی وقتا می‌خوام برخلاف فکرم رفتار کنم شاید نتیجه مطلوب‌تر بشه. اما نمی‌شه.

-همه‌اش فرضیه‌اس. یکی یکی که کار بشه و جمع بشه می‌رسیم تازه به احتمالات.

-واسه نتیجه‌گیری با همین احتمالات جلو می‌افتیم.

-احتمالات باید قوی باشه.

-احتمالاتی که تو دست می‌زاری روش، تاسی جفت‌شیش بهتری میاره.

-پس شانسم خوبه.

-بختتم خوبه. به شرطی که همای سعادت و پرندی.

-هیچکس موقعیت خودش و عمدا خراب نمی‌کنه.

-تو آدم باتدبیری هستی. تو موقعیت‌های مختلفم می‌تونی شرایط تو مدیریت کنی. نکنه به خودت برسه خرابش کنی.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هفتاد و هفت

کاملاً متوجه بود عالمی به در می‌زند، دیوار بشنود. برای جمع شدن بحث سرش را تکانی داد؛
-از پسرت چه خبر؟ قهرمانش کردی؟
پشت اولین چراغ قرمز ایستاد و به گرشا نگاه کرد:

-والا پسره رو عاقبت بخیر کردیم دختره واسه مون دُم درآورده.

دندان نما خندید:

-جدا؟ اینقدر بزرگ شده؟

-۱۷ سالشه.

-ماشالله. بهت نمیاد دختر و پسر بزرگ داشته باشی.

-دیگه ۴۳ روز کردم مؤمن.

به خودش فکر کرد. اندازه‌ی دو سال شاید کمتر با عالمی تفاوت سنی داشت. عالمی یک پسر- ۲۱ ساله داشت و دختری که پای دیپلم بود. اما خودش هیچ! از ذهنش گذشت "کمی دیگر تعلل کنم بچه‌م منو با پدربزرگش اشتباه می‌گیره".

به فکرش خندید و وصلش کرد به نگاه عالمی:

-زود ازدواج کردی خُب. یادمه گفتی ۲۱ ساله‌ت بود.

ماشین را به حرکت انداخت. همراه سرش:

-آره، همسن الانِ پسرِم بودم. ولی به آرمان که نگاه می‌کنم هنوز خیلی جا داره واسه افتادن تو زندگی.

-مقایسه کار اشتباهیه. هر نسل تو دوره‌ی خودش زندگی می‌کنه.

لب‌هایش را برگرداند:

-باریکلا. خردمندانه حرف می‌زنی. اما خودتم هنوزم جوونی. کو تا پیری؟

-نه که تو عصا به دست شدی.

-ما تازه اول چل‌چلی‌مونه. جوونا قدیمیم.

دوتایی خندیدند. گرشا پرسید:

-حالا آرزو خانمت چی می‌گه گرفتار شدی؟ نکنه می‌خواد دامادداری کنه.

چنان نگاهی بهش انداخت که گرشا بلند خندید:

-چیه؟ ترسه یا تنفر؟

-غلط کرده داماد با پدرش.

از حالت چندش وار صورت عالمی و لحنش بیشتر خندید:

-پس موضوع این چیزا نیست.

سرش را بالا انداخت:

-نه شکر خدا. گیر داده بره رشته‌ی بوکس. من و مادرشم بدمون میاد.

خنده از روی لب‌هایش جمع شد. دردش، تنها مال خودش نبود. علاقه‌ی ایسا، مختص خودش نبود. پووفی کرد و پرسید:

-چرا مخالفی؟

-این رشته واسه دختر خوب نیست.

-وقتی خودش علاقه داره مقابلش سد نشو. اتفاقا خوبه دخترا بتونن از خودشون دفاع کنن.

-دیگه بوکس؟

-چه ایرادی داره؟ فکرش با تو و مادرش فرق داره.

-یه خرده غلط اندازه اسمش.

-جوونای حالا خیلی فکرشون متفاوته. نزار براش عقده بشه. بعدا باهات یه جور دیگه تلافی می‌کنه‌ها.

-غلط می‌کنه.

-جدی که نبود حرفت! فک نکنم اخلاقا اهل زورگویی و استبداد باشی.

با خنده خودش را لو داد:

-نه بابا. سعی کردم از راه گفتگوی به قول مادرش مسالمت آمیز حلش کنم. بیشترم مادرش دوست نداره بره سمتش.

-به نظر من که اصلا جلو شو نگیر. مادرشم متقاعد کن مشوقش باشه. شاید خودش رفت و دلش و زد.

-باهات موافقم. باید بگردم یه جای معتبر پیدا کنم براش. فک نکنم کوتاه بیاد.

-حالا شدی پدر منطقی و امروزی. همین گوشه کنارام نگه دار.

-نرسیدیم که هنوز پدر آینده.

-خوبه! کار دارم این دور و ورا.

به حاشیه‌ی خیابان کشید و سمت گرشا برگشت:

-ایشالا به زودی شیرینی بابا شدن تو بدی بخوریم. خیلی تنبلیا.

شاید می‌خواست با حرفش، حرفی بکشد. گرشا فقط لبخند محوی زد. دست عالمی را فشرد و پیاده شد. چیزی که گیرش نیامد بوق زد و رفت. وارد پیاده‌رو شد و سمت

راست کشید. جایی که چشمش به مغازه‌ی ماشین‌های
اصلاح مردانه افتاد. پشت ویتترین ایستاد و نگاهی بهشان
انداخت. داشت فکر می‌کرد کدام‌شان تیزتر موهای بلند
صورت رضا را شخم می‌زند. صورتش با انبوهی از ریش، باد
کرده نشان داده می‌شد. توی دلش گفت: "بیچاره
خواهرم."

باقی حرفِ ذهنی‌اش را خندید جای خوردن. روی یکی از
ماشین‌ها زوم کرد و داخل مغازه رفت...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



عرض سلام و ارادت؛ دوستانم پی‌نوشت امشب رو

بخونید 🖱️ 🌸 📌

#پست صدویک

#دویست و هفتاد و هشت

وارد خانه که شد، هُرم گرما به صورتش زد و بوی خوشِ غذا زیر بینی اش. از آن دلچسب تر شلوغی خانه! سالن تر و تمیز و مرتب بود و سر و صدای آینا و سلنا می آمد. دستش را دراز کرد و تک زنگ زد زن ها غافلگیر نشوند. صدای "یاالله" اش که بلند شد، دخترها سمتش دویدند. با سرعت از هم پیشی گرفتند تا زودتر به آغوشش بچسبند. مقابل در روی پا نشست، کیسه ی توی دستش را زمین گذاشت و دست سالمش را برای دو دختر باز کرد. صدای آیشن پشت شان بلند شد:

-یواش! نخورید زمین. نخورید به دست زخمِ دایی.
دخترها بی توجه به سینه ی گرشا چسبیدند و روی زانوهایش ایستادند. آینا زرنگ تر بود. دو دست کوچکش

را دور گردن او سفت کرد و سلنا به سینه‌اش چسبید. سر و گردنی برای آیشن قِر داد و گفت:

-عموی منه عمه‌جون. خودم مباحظبشم.

سفت صورت سلنا را ماچ کرد:

-عمو قریون شما بره. فدای اون مباحظب گفتنش.

آیشن خنده‌کنان جلورفت و پشت سلنا زد:

-ببخشید یادم رفت عنوان عمو رو برای شمام بگم قرتی خانم. هول شدم.

خنده‌کنان به هم نگاه کردند و با سر سلام دادند. با استتار دخترها بلند شد! آینا سفت گردنش را چسبیده بود. دستش دور سلنا چفت شد. مواظب بود نیفتند. دخترها جلوی دیدش را گرفته بودند و شیطنت می‌کردند. گرشا که به بازی زد، صدای خنده‌شان روی هوا بلند شد. آیشن چسبیدشان تا از گرشا جدایشان کند. اما دخترها مثل کوآلا چسبیده بودند به او. بالاخره با بیرون کشیدن هوبی‌های بزرگ توی جیبش که مورد علاقه‌ی جفت‌شان بود روی زمین گذاشت‌شان و نفسِ پرحسرتش را پشت خنده‌اش پنهان کرد. چقدر آرزو داشت وارد خانه شود و

بچه‌هایش از سروکولش بالا بروند. ایسا هم سرشان غر
بزند و از شیطنت‌های آنها شکایت کند. بعد آنها را پی
نخود سیاه بفرستد و با دلبرش عشق بازی کند. حیف که
دلبری دل از کار درآمد لیلاش!

-خسته نباشی.

نگاهی به آیشن انداخت. تغییری توی صورتش ندید.
فهمید به احترام رضا همراه ثمانه به آرایشگاه و خرید نرفته
است:

-سلام خانم. شما خسته نباشید. بو و برنگ خوبی که راه
انداختید.

-کاری نکردیم. همه چی بود فقط ریختیم تو قابلمه.
-به ثمانه گفتم غذا سفارش بده. چرا خودتونو زحمت
دادید؟

-زود رسیدیم افتادیم به کار و حرف، نفهمیدیم کی گذشت.
نگاهی به اطراف انداخت:

-نیست ثمانه؟

-رفت بالا لباس عوض کنه بیاد. شمام لباس تو عوض کن
چای آماده‌اس.

-می‌رم! خرید نرفتید؟

در حال رفتن سمت آشپزخانه سرش را بالا انداخت:

-دیر نمی‌شه حالا. رضا سرحال شه می‌رم.

پشتش را گرفت و وارد آشپزخانه شد:

-نزار کش بده. مغموم‌تر می‌شه.

در حال چای ریختن گفت:

-پریروز خاله‌اشم برامون پیرهن آورد، بچه‌هاشم اومدن
بیرنش آرایشگاه، نرفت! گفت خودم می‌رم آرایشگاه لباسم
عوض می‌کنم. ولی دست بهش نزد.

-مادرش بوده خب. سخته! اما عیب نداره. امشب ما
درستش می‌کنیم.

لیوان به دست سمت گرشا برگشت:

-دستت چطوره؟

لیوان چای را از آیشن گرفت:

-بهتره. چند باری رفتم حموم پانسمان‌شو عوض کردم.

-خودت؟ تنها؟

-چپ و راست بستمش. خنثی کردن بمب نبوده که.

پشت چشمی برای گرشا آمد:

-برو بازش کن دوش بگیر بیا ببینم چکار کردی.

سرش را تکانی داد و قلپی از چای را خورد. نگاهی روی اجاق گاز انداخت و بیرون رفت:

-چیزی کم ندارید؟

-نه! همه چی هست.

چایش را خورد و لیوان را روی آپن گذاشت:

-می رم حمام. صدات کردم بیا زخم و بشور. پشتش و خوب نتونستم بتادین بزنم. زنگ بزن بچه ها و رضام زود بیان.
-باشه.

توی اتاقش رفت. در حال درآوردن لباس هایش بلند گفت:
-عکسامو هر جا گذاشتی بیار بزار سرجاش.

منتظر جواب نماند و توی حمام رفت. یکدستی حمام کردن خصوصا مراقبت کردن از دست زخمی اش سخت بود. نمی فهمید حمام می کند یا گریه شور. خیلی زود حوله ی استخری را دور کمرش پیچید و آیشن را صدا زد. داخل اتاق که شد، دخترها پشتش آمدند. حریف نشد بیرونشان

بفرستد. در زد و با اجازه‌ی گرشا بازش کرد. نیمرخ به در نشسته بود. بتادین را سمت آیشن گرفت و گفت:

-همینجا بشورش. میام بیرون پانسمان کن.

برگشت و تنظیفی برداشت. دخترها از لای پایش کله کشیدند توی حمام. گرشا می‌دیدشان. چشم‌هایشان با دیدن زخم و رنگ بتادین دو گوی گرد شده بود. خندید و قربان صدقه‌شان رفت. آینا طاقت نیاورد و عق زد. آیشن دستش را چسبید و با تشر بیرون فرستادشان. زخم را تمیز کرد و منتظر ماند گرشا بیرون بیاید.

وارد اتاق که شد قاب‌عکس‌ها را سرجایش دید. مقابل پرتوی الیسا ایستاد و نگاهش کرد. زیر لب گفت:

-فک کردن به تو و افکارت سخته، واسه همین بیشتر مردم فقط قضاوت می‌کنن.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هفتاد و نه

-مردم اون چیزی رو می گن که می بینن. کور که نیستن
قربونت برم.

برگشت. آیشن پشت سرش بود. سرش را سمت گرشا
انداخت. به حالت هشدار:

-خشک کن خودتو سرما می خوری.

همانجوری لب تخت نشست. انگار ضعف کرده بود.
آیشن سمت کمد رفت. حوله ی دیگری درآورد و روی سر
و شانه هایش انداخت. در حال خشک کردن موهایش،
یک لحظه بی حرکت ماند:

-چرا زنگ زدی بهش کک انداختی به جونش؟

حوله را بالاتر کشید و نگاهش کرد:

-به کی؟ الیسا؟

سرش را پایین کشید:

-آره.

به کارش ادامه داد و گفت:

-من زنگ نزدم بهش.

نوبت گرشا بود تعجب کند. اما باور نکرد:

-قایم نکن. زنگ زد قشنگ آیم کشید.

حوله را توی دستش نگه داشت و به گرشا زل زد:

-اولا که من زنگ نزدم، این دوبار. در ثانی، غلط می‌کنه

بخواد بهت حرف بزنه. دست پیش گرفته؟

از باقی جمله‌ی آیشن گذشت؛

-جون آدا تو بهش زنگ نزدی؟

کنار گرشا نشست. جایی که دست زخمی‌اش اسیر تنظیف

سفید بود:

-نه والا. دروغ ندارم بهت بگم که.

شروع به بستن باند روی زخم کرد. دید دخترها کله

می‌کشند. جرات نمی‌کردند داخل بیایند. گرشا به جایش

گفت:

-بیایید تو قربونتون برم. تموم شد.

حواس آیشن پرت دخترها شد و گفت:
-شلوغ نکنیدا.

دستش روی زخم گرفت و گرشا از درد تیک خورد:
-الهی بمیرم. درد گرفت؟

سرش را بالا انداخت:

-خدا نکنه. به جایی نخوره خوبه.

در حال انجام کارش پرسید:

-حالا چی گفتن به تیریج قباش برخورده. چه پروام هست.

با دست دیگرش چانه‌ی آیشن را گرفت و فشار داد:

-راجع به عشق من درست حرف بزن.

-اوف! تحفه خانم چه شانسم دارن. همونه برات زیونم
داره.

در حالیکه فکرش دور نفر سوم می‌گشت، گفت:

-قراره واسه‌ات برادرزاده چشم‌آبی بیاره‌ها.

صدایش را پایین آورد به گوش دخترها نرسد:

-واقعا می‌خوای بری پیشش گرشا؟

جوابی از گرشا نگرفت. پنس روی باند را محکم کرد و ادامه داد:

- فکر مامانو کردی؟ می‌دونی چندبار باهام تماس گرفته بفهمه چطوری تیر خوردی؟ می‌دونی چقدر بغض شو خورد؟ می‌دونی چقدر روت حساسه. تازه قول گرفته امشب از دستت عکس بگیرم براش بفرستم.

با دست راست روی دست چپ خود زد:

- خوب شد یادم افتاد.

بلند شد و گفت:

- برم موبایلمو بیارم یه عکس بگیرم. والا ولم نمی‌کنه.

دست آیشن را گرفت و سر جای قبل نشاندش:

- ولش کن. بهش چیزی نگفتی که؟

- نه بابا. مگه جرأت دارم. خودت می‌دونی و مامان.

- حالا تا کارام درست بشه چند وقتی درگیرم. بعدشم خدا بزرگه.

- ایشالا که بعدشم جور نشه. تو رو خواست بیاد اینجا. نخواستم زن داری از اون قشنگتر.

-بدجنس شدیا. بهت نمیاد.

-مگه تو فقط مال اوئی؟

موج اشک را که توی چشم آیشن دید، به جمله‌ای دیگر زد تا حالش عوض نشود:

-با کدوم دل گفתי یکی دیگه از الیسا قشنگتره؟

پشت چشمی آمد برای گرشا:

-دست کمی م از الیسا جونت نداره.

خندید و بلند شد لباس بپوشد. آیشن دخترها را بیرون فرستاد تا موبایلش را بیاورند. می دانست برای مادرش عکس نفرستد و لش نمی کند:

-چطوره دلوین؟ امروز دیدیش؟ من که باهاش تلفنی حرف زدم خیلی سرفه می کرد.

سرش را تکانی داد:

-بهتره. قطعی نگفتن، اما فک کنم تا آخر هفته مرخص شه.

"انشالله"ی گفت و تی شرت گرشا را نگه داشت نپوشد. دخترها که گوشی را دستش دادند، چندین عکس از زوایای

مختلف گرفت. حوصله‌ی گرشا سر رفت و لباسش را پوشید. دخترها همچنان بی حرکت ایستاده و با نگاههای مسخ شده، بهش خیره بودند. لبخندِ گرمش یخ دخترها را شکست و شیطننت از سر گرفتند. تا رسیدن مهمانان به قول ایران نعل‌شان را بریدند و یورتمه رفتند. تذکرات آیشن و ثمانه هم اثری رویشان نداشت. به پشتیبانی گرشا تا دلشان خواست آتش سوزاندند. یاشار که رسید، جفت جفت شدند و وسط سالن گل کوچیک راه انداختند. چندباری هم توپشان صدای میز و ظروف را درآورد. پشت سرش جیغ آیشن! دامون و سمیه رسیدند و پشت سرشان آرشا. خبری از رضا نبود! دیر آمدنش نشان می داد چقدر بی انگیزه است. چون عادت داشت شب‌هایی که آیشن آف است زود به خانه بیاید. حول و حوش ساعت ۱۰ آن هم بعد از چند بار زنگ زدن رسید. خستگی و بیشتر از آن کسالت از نگاهش می بارید. آشفته و دلمرده به نظر می آمد. آینا با دیدن رضا سمتش دوید و دستش را کشید:

-بیا باهامون توپ بازی کن بابایی.

قیافه‌ی آویزان رضا درازتر شد:

-خسته‌ام بابایی. باشه بعدا.

آینا پایش را زمین زد:

-نه. الان! الان!

آیشن سمت آینا رفت و سعی کرد از رضا جدایش کند:

-بعد از شام مامان. خسته گی بابا دربیاد بعدا.

-چرا دایی با سلنا بازی کرد. مگه خسته نبود؟

آیشن چشم‌هایش را برای دخترک درشت کرد تا حساب
ببرد. خصوصا لحنش؛

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هشتاد

-آینا.

لب‌های کوچک آینا آویزان شد. دستش را با حرص از دست مادرش درآورد و سمت راکِ سلنا رفت. رویش نشست و دست‌هایش را به سینه زد. گرشا توقع داشت رضا سراغش برود و نازش را بکشد. اما روی اولین مبلی که دید، نشست و گوشی‌اش را درآورد. تا سفره پهن شد نیز توجهی به کسی نشان نداد. نگاهِ گرشا و یاشار چندبار روی هم گره خورد. حتی آرشا از بی‌تفاوتی رضا تعجب کرد. حواس‌شان از او پرت نمی‌شد. شام را هم با بی‌میلی و انگار زورکی فرو داد. غذای مورد علاقه‌اش را.

سفره را که جمع کردند، گرشا چشمکی برای مردها فرستاد. دخترها را وسط کشیدند و سراغ رضا فرستادشان. بالاخره زبان‌بازی کودکانه و دلبری‌های آینا برای بازی بلندش کرد. کودک مثل آنکه قله‌ای را فتح کرده باشد، احساس غرور می‌کرد. گرشا وردی زیر گوش دامون خواند و وسط انداختش. از گل کوچیک بازی کردن در سالن، داشتند سرسام می‌گرفتند. وسط معرکه ایستاد و دست‌هایش را بهم زد:

-آقا ساعت از یازده گذشت، دایی جان ناپلئون می‌فرمایند
الان مردم میان در خونه. بنابراین تصمیم گرفتیم...

یاشار ادامه داد:

-بریم بخوابیم.

دامون در جواب یاشار گفت:

-شب جمعه نیست که زود می‌خواهی بچسبی به تخت.

انواع لگد سمت دامون پرت شد و زن‌ها توی شکم هم
رفتند. دامون پشت‌بند خنده‌ای بلند ادامه داد:

-می‌خواهم شاه، دزد، وزیر بازی کنیم.

آرشا گفت:

-کیفش به اینه حکماش جدی اجرا بشه. والا من برم
بخوابم. فردا روزبگم.

گرشا گفت:

-اجرا می‌شه آقا. خیالت تخت.

دامون گفت:

-بفرما. اینم تایید مرد قانون. دایی پیر کاغذ خودکارتو بیار.

زن و شوهرها دوتا دوتا نشستند و آرشا و گرشا تک نفره تا پنج عنوان تکمیل باشد. پیش از آنکه بازی شروع شود، رضا گفت:

-می شه من استعفا بدم؟

همه با هم گفتند:

-نه!

رضا کوتاه آمد و دستی به ریش بلندش کشید. دامون گفت:

-خوشگل شدیا. خاله‌م باهات حسابی حال می‌کنه.

آیسن محکم روی پای دامون زد:

-خیلی رودار شدی تو.

-دارم از شوهرت تعریف می‌کنم. با این ریشا شده عین خواننده‌های معروفی که این میمیک و مد کردن.

رضا چیزی نگفت. حتی بیشتر توی خودش فرو رفت. آیسن دستی روی پای رضا کشید و نگاهش کرد:

-شوهر من در هر حالتی جذابه.

یاشار برگه‌های ریز شده‌ی توی دستش را میان مشتش شروع به تکان دادن کرد؛

-بر منکرش لعنت. تا گرشا و آرشا عین مرغ نرفتن تو جا چند دست بازی کنیم. آماده‌اید؟

آینا و سلنا وسط معرکه نشستند و گفتند:

-مام میاییم بازی.

گرشا دست سلنا را گرفت و سمت خودش کشید:

-شما بیا با من.

به آینا نگاهی انداخت و ادامه داد:

-شمام برو پیش دایی آرشا. کاغذو بردارید و بدید به ما.

دخترها ذوق‌زده بین گروه‌هایی که گرشا جایشان داد نشستند. والا شلوغ می‌کردند و بازی را کوفت‌شان.

یاشار چهار کاغذ را روی زمین ریخت و گفت:

-تا سرتون کلاه نرفته بردارید.

آینا و سلنا روی دو کاغذ شیرجه زدند. آیشن عمدا تلاشی نکرد تا بیشتر رضا بازی کند. برگه را که باز کرد و چشمش

به نوشته افتاد، نگاهی به آیشن انداخت و دوتایی
خندیدند. دامون سینه‌ای صاف کرد و بلند پرسید:

-وزیر من کیه؟

رضا دستش را بالا کشید:

-امر قربان.

-تلخک!

آرشا از جا پرید:

-بله اعلی حضرت.

-برامون نوشیدنی گرم بیاور. زبانمان چسبید به حلقوممان.

آرشا بلند شد. با گفتن "خدا لعنت کنه دامون" خنده‌ی
ریز جمع را درآورد. تلخک که لو رفت، رضا نگاهی به گروه
باقی مانده انداخت. چند بار نگاهش بین یاشار و گرشا
چرخید. به گرشا شک کرد. سخت بود باور کند گرشا دزد
شده است. بازی بود دیگر! روی یاشار زوم کرد و گفت:

-جلاد شمشیرت تیزه؟

یاشار دو زانو نشست و روی حدس رضا مهر تایید زد.
همه خندیدند از شانسی که به گرشا افتاد. صدای یاشار
بالاتر رفت:

-بله سرورم. امر کنید!

رضا به دامون نگاه کرد تا از او دستور بگیرد. دامون گفت:
-به جلاد بگو زیر زیون دزدو بکشه.

-در رابطه با چی سرورم؟

-زیر پای ما رو کشیده. بیکار شدیم. دولت سرایمان از رونق
افتاده. موجودی کارت‌ها دارد سه قاب می‌اندازد. اگه شغل
جدید برای من و ملکه‌ام پیدا نکرد، لختش کن.

یاشار از بازی بیرون زد:

-دیگه سکسی‌ش نکن. خانواده نشسته.

دامون اخمش را برای یاشار انداخت:

-روی حرف ما حرف نزن جلاد. والا با شمشیر خودت
گردنتو می‌زنم.

رضا به یاشار نگاه کرد و گفت:

-شاه طلب شغل جدید کرده. چرا شغل شو دزدیدی
مردک؟

لب گرشا کج شد:

-به سلطان بفرمایید بنده مأمور بودم و معذرو. مأموریت
که تمام شد شرکت و بستن. تو فکر شغل بهترم نباشن.
باید برگردن شهرشون.

دامون بلافاصله رو به رضا کرد و گفت:

-بهش بگویید ملکه‌ی ما پایتخت نشینه. به سرای ما
نخواهد آمد.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنایای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هشتاد و یک

رضا سمت گرشا چرخید و جواب او را شنید:
-گردن ما برای زیر گیوتین رفتن آماده‌اس قربان. اما ملکه‌ها
باید دنبال همسرشون به هر نقطه‌ای که می‌روند کوچ
کنند.

رضا به دامون نگاه کرد و پرسید:

-حکم چیه قربان؟

-به جلاد بگو لختش کند. ازش عکس بگیرد و در فضای
مجازی منتشر کنید.

نگاه یاشار روی گرشا نشست و او خندید. آیشن کنار
گوش رضا چسبید و چیزی گفت. رضا بلند شد و گوشی
آیشن را دست یاشار داد:

-دستور شاه و اجراکن جلاد. فیلم خواسته شده را نیز برای
مادربزرگ شاه ارسال کنید.

گرشا یکدستی تی شرتش را از سرش بیرون کشید و مقابل
لنز دوربین نشست. عکس و فیلمشان که تمام شد، دست
اول به پایان رسید. زن‌ها خنده‌کنان رویشان را از سینه‌ی
پهن و عضلانی گرشا گرفتند. آیشن بلند شد و با نوک پا به

پهلوی دامون زد. سمت گرشا رفت و تی شرتش را برداشت. آرشا با سینی چای رسید و وسط معرکه گذاشت. گرشا زیر چشمی به دامون نگاه کرد و گفت:

-دعا کن فال دست این بار جابجا نشه.

همه بلند خندیدند. در حالیکه می دانستند کار دامون دستور ایران است. به همه شان زنگ زده بود تا هر کدام می توانند عکسی- از دست زخمی گرشا برایش بفرستند. دامون ته خنده اش گفت:

-یه شغل می زاشتی جلو پامون به عکس و فیلم نکشه. گرشا سرش را برایش تکاند:

-دارم برات جونور.

-جون دای کاری تو دست و بالت نداری؟ دیگه شرکت مرکت نمی زنید؟ بدجوری خوردیم به خنس.

-جدی گفتم! با سمیه خانم و خانواده اش مشورت کن ایشالا بعد ازدواج دست شو بگیر برو تبریز. هم کنار پدر و مادرتی هم بابات از دست تنهایی درمیاد. سمیه خانمم می تونه به عنوان منشی و حسابدار کنارتون باشه.

گرشا را که جدی دید، پرسید:

-اگه سمیه و خانواده‌اش راضی نشن چی؟

-حالا اونوقت یه فکری می‌کنیم. اما سعی کن از مزایای شهرت و اجاره‌بهای کمتر و خونه‌های بزرگترش برای خانومت بگی تا دلش غنج بره.

سمیه رو به گرشا کرد و گفت:

-هیچ‌وقت به جدایی از خانواده‌ام با این فاصله فکر نکرده بودم دایی. ته دلم خالی می‌شه.
گرشا گفت:

-ممکنه اولش سخت باشه. اما آدم و می‌سازه. تازه دورم می‌شی و عزیزتر. تعطیلات و عیدها، هم شما مسافرت با انگیزه داری هم خانواده‌ات یه شهری واسه رفتن.

چشمکی برای سمیه فرستاد:

-قشنگ نیست؟

-حالا باهاشون صحبت کنم ببینم نظرشون چیه.

دامون با تعجب پرسید:

-حاضری بیای تبریز سمیه؟

-وقتی قسمتم یه پسر خوب و خانوادگی محترم شده، چرا نیام. منتها باید ببینم نظر پدر و مادرم و برادرم چیه. دامون دستش را دور پهلوی سمیه انداخت و بلند گفت: -تلخک!

آرشا جای به دست، از توی چرت بیرون آمد: -بله قربان.

-به مناسب خبر خوش ملکه برای ما پا بزن.

آرشا از جا پرید. یاشار ترانه‌ی "آخ فریبا باخ" را روی میز ضرب گرفت و آرشا شروع به پا زدن کرد. گرشا با سوت‌های ریزش و بقیه با دست زدن همراهی‌شان کردند. دخترها نیز بلند شدند و مانند شاپرک دورش بال و پر می‌زدند. تلفن گرشا که زنگ خورد، هیاهوی‌شان فروکش کرد. سلنا دوید و گوشی گرشا را آورد. نگاهی به گوشی انداخت و گفت:

-مامانه. با آیمو تماس گرفته.

همه پشت گرشا جمع شدند. فهمیدند فیلم و عکس گرشا که بهش رسیده، بی‌طاقت شده است. ارتباط که برقرار شد، تصویر آدا و ایران را دیدند. کم پیش می‌آمد زن را

بدون روسری بلندش ببینند. اما آن شب سر باز، کنار شوهرش نشسته و موهای کوتاه و گردش را پشت گوش زده بود. شانه‌اش به آدا چسبیده و صورتش برق می‌زد. از دیدنشان ذوق زده شدند و همه با هم سلام کردند. تنها دلی که از کنار آن پدر و مادر چین افتاد، دل رضا بود. بی بهره از هیچکدامشان:

-سلام به روی ماه همه اتون. یا خجی سان؟ (چه خبرا؟)
گرشا گفت:

-همه خوبیم. شما چطورید؟ آدا جان خوبی؟
پیرمرد پشت زبان ریختن ایران و قربان صدقه‌ای که برای
گرشا و زخم دستش رفت، با مهربانی گفت:

-شماها رو خوب و سلامت می‌بینم خوبم بابا. مخصوصا
اون دو تا فنچ کوچولومو. دستت چطوره؟

آینا و سلنا را بیشتر نشان پدرش داد و گفت:

-چیزی نیست بابا. نگران نباشید.

قربان صدقه‌ی دخترها رفت و گفت:

-به وقت درد و گرفتاری تونم به ما خبر بدید بابا. بلدیم
غم تونو بخوریم.

-مهم نبود دورت بگردم. منتظریم عید بیاد، همگی بیاییم
هوای شهرتونو بخوریم. غصه چرا؟

ایران گفت:

-امید خدا. انشالله. آگا(آقا) رضا چگونه؟ عکسش و
نمی بینم مادر.

گرشاگوشی را سمت رضا گرفت و او خودش را جلوتر:
-خوبم مادر. زیر سایه تون نفسی میاد و می ره.

ایران گفت:

-سایه ی سر آینام باشی انشالله آنا(مادر). بالا سر آیشن و
زندجیت(زندگیت). به خودت برس بالام جان(پسر جان).
-رو چشمم حاج خانم. حواسم بهشون هست.

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هشتاد و دو

-حواست که جمعه، معلومه! خدا بیامرزه مهتاب خانم و. خانمی بود! دیجه (دیگه) با این پریشونی نری زیارتش. دلش می جیره (می گیره). خوش عطر و بو کن خودتو. سر و صورتتو صفا بده دل مادرت و ا شه بالام. نجم (نگم) دیجه (دیگه) ماشاله خودت عاگلی (عاقلی).

اسم مادرش آمد و بغض گلویش را فشار داد. نتوانست جواب دهد. فقط سرش را تکاند و گوشی دست به دست میان همه چرخید. آیشن زانوی رضا را فشرد و دستش را پشت او کشید. چقدر همراه خوبی بود برایش در آن روزها.

ثمانه بلند شد و با سینی تنقلات و میوه برگشت. همان موقع ارتباط هم قطع شد. خوراکی ها پخش شد و کاغذها برای دور جدید بین شان. شاه این بار یاشار بود و حکمش برای دامون که دزد درآمد، به دندان کشیدن پوست میوه ها. رضا تلخک شد و مقابل حکم شاهد که رقاصی بود، گردنکشی کرد. برای تنبیه اش او را به پشت خواباندند

و شلاقش زدند. اولین کمر بند را که توسط گرشا خورد، گریه‌ی آینا درآمد. کمر بند را کنار انداخت و دخترک را بغل کرد. تا سر و صداها بخوابد، دقایقی طولانی هدر رفت. آرشا گفت:

-بازی تموم شد؟ بریم بخوابیم؟

یاشار کاغذها را جمع کرد و با گوله کردنشان شروع به تکاندشان کرد:

-یکی دو دست دیگه بریم بعد. خیلی حال داد!

کاغذها را که وسط ریخت، دست‌ها حمله برد سمت‌شان. هر کس کله‌ای توی کاغذش کشید و زیرچشمی بقیه را پایید. گرشا قلب آخر چایش را خورد و سینه‌اش را صاف کرد:

-وزیر اعظم کجاست؟

آرشا انگشت‌هایش را کنار شقیقه‌اش گذاشت:

-در خدمتم قربان.

-تلخک ما کیست؟

چشم‌های دامون شروع به پرک زدن کرد و خندانده‌شان:

-بله عالی جناب.

نگاهِ گرشا سمت یاشار رفت و بلافاصله سوی رضا برگشت:

-جلاد! دزدو پیدا کن. قبل تو اعلام حضور کرد، سرتو می دم بتراشن.

یاشار بلافاصله بالا پرید:

-فدایی ام اعلی حضرت. امر!

دزد معلوم شد. نگاه گرشا سمت رضا رفت و دست به سیبیل نداشته اش کشید:

-شور می دی چه بلایی سر این دزدِ نابه کار در بیارم؟
یاشار گفت:

-ریشاشو ببافه و بره تو خیابون.

گرشا سرش را بالا انداخت:

-خیر! براش سیبیل آتشین بکش.

-با وجود اینهمه پشم و پُخ معذورم قربان.

-اول سیبیل شو بتراش بعد براش سیبیل آتشین بکش.

رضا به تضرع افتاد:

-رحم کن اعلیٰ حضرت. در شهر ما تراشیدن موی لب
نکوهش شده. سرم را بر دار می کنن.

گرشا جدی شد و داد زد:

-خاموش نابکار. والا گردنت را می زنم. دست به کار شو
جلاد.

دخترها از لحن جدی گرشا ترسیدند و عقب نشستند.
یاشار بلند شد و ریش تراش گرشا را آورد. دو سه خط روی
سیبیل رضا کشید و موهایش را ریخت. آیشن نایلونی زیر
صورت رضا گرفته بود موها روی فرش نریزد. می دانست
ته نمایش برادرهایش چه معنایی دارد. چشمش که به
صورت رضا خورد و سرخی نگاهش را دید، دلش گرفت.
هنوز غم مادر را به دل داشت. اما باید برای دیگر عزیزانش
زندگی می کرد. یاشار با انگشتانِ دو دستش سیبیل آتشی
پشت لب رضا کشید و مقابل گرشا نشست:

-امر سرورم مطاع. منتظر دستور بعد همایونی ام!

نگاه همه روی رضا چرخید. همان چند خط، صورتش را تا
حد زیادی باز کرده بود. گرشا دستی به صورت خود کشید
و گفت:

-تلخک!

دامون بلند گفت:

-بله سرورم.

-دزدو با جلاد در گرمابه ببندید. بخارش دهید. تا به اموالِ دستبردی اقرار نکرده، امانش ندهید.

یاشار و دامون بلند شدند و زیر دست‌های رضا را گرفتند. رضا خودش را شُل کرد. پایش نمی‌کشید همراهشان برود. سمت حمام که کشیدنش، داد و فغان نمایشی—راه انداخت. آینا دوباره به گریه افتاد. گرشا سریع بغلش کرد. بقیه که دورش را گرفتند و شروع به خندیدن کردند، آرام گرفت. صدای بلندِ خنده‌های دامون و یاشار از توی حمام، گرشا را سمت اتاق کشید. ماشین اصلاحی که خریده بود برداشت و سمت حمام رفت. در را که باز کرد، پای رضا را زیر بغل دامون دید. سفت گرفته بودش و داشت سنگ‌پاکف پایش می‌کشید. یاشار هم دستان رضا را گرفته بود مانع دامون نشود. رضا هم داشت ضعیف می‌زد. خنده و تمنایش در هم مخلوط شده بود. آینا تا آمد دوباره گریه کند، گرشا بلند گفت:

-رضا! آینا فک می‌کنه راست راستی دارن اذیتت می‌کننا.

سروصدایشان خوابید و سمت گرشا چرخیدند. رضا خنده کنان قربان صدقه‌ی آینا رفت و خیال دخترک را راحت کرد. گرشا ماشین ریش تراش را سمت یاشار کشید:

-با این صورتش و تمیز کن!

جلو رفت و ماشین را گرفت:

-ژلیت بود.

-مال خودش. دور موهاشم درست کن.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هشتاد و سه

رضا گفت:

-مال من نیست داداش. ماشین منو آینه زد شکوند.

-می دونم! آیشن می خواست برات بخره من گرفتم. ایشالا همیشه صورتتو باهاش تمیز کنی بری شادی.

رضا چیزی نگفت. هر وقت حرف نمی زد می فهمیدند گره توی گلویش افتاده است. در حمام را که بست و برگشت، دوباره سر و صدای مردها بلند شد. انگار دوباره سنگ پایشان گم شد:

-چه خبرشونه؟

آیشن لای در اتاق بود. آینه در جواب مادرش گفت:

-بابا رو خوابوندن دارن پاشو می شورن.

-سنگ پاش می کنن؟

گرشا خندید و آینه را زمین گذاشت. پشتش زد و سمت سلنا فرستادش. آرشا بلند شد و گفت:

-من می رم پایین بخوابم. دیگه نمی تونم بشینم.

آیشن گفت:

-برو قربونت برم. صبح ساعت ۶ باید پاشی. دستت درد نکنه که تا حالا نشستی.

آرشا "فدات"ی بهش گفت، دست گرشا را فشرد و رفت. گرشا سمت ثمانه برگشت و گفت:

-باقی دستورات مامان دست شما رو می‌بوسه زن داداش. ثمانه بلند شد و گفت:

-چشم! میارم خدمتتون.

ثمانه که رفت، آیشن به گرشا نگاه کرد و گفت:

-زحمت افتادید. مرسی داداش.

-وظیفه‌اس. ایشالا تا عیدم آرشا ترخیص شده، همه با هم می‌ریم تبریز. حال و هوای رضام عوض می‌شه.

-جدی؟ حواسم به آرشا نبود اصلا. چقد زود گذشت.

-به برکت کرونا دوره خدمتت سربازا چند ماهی کم شده.

-مامان چقد خوشحال می‌شه.

-آره! بره پیششون تنها نباشن اینقد.

-مگه قرار نیست عید مامان اینا بیان واسه دامون و سمیه؟

-اوائل عید میان. انشالله برنامه بچه‌ها به خوشی تموم شد، همه باهاشون می‌ریم تبریز.

سر و صدای مردهای توی حمام رفته‌رفته کم و قطع شد. ثمانه رسید و تحفه‌هایش را مقابل آیشن گذاشت. همه از سلیقه‌اش تعریف کردند و لباس‌های رضا را توی اتاق بردند.

مردها که از اتاق بیرون آمدند، گونه‌هایشان از بخار حمام گل انداخته بود. تازه می‌دیدند گونه‌های رضا چقدر استخوانی شده است. آینه سمتش دوید و با گفتن "بابا چه خوشگل شدی" رضا را مقابل پای خود نشانده. بوی زندگی هنوز پخش بود. حتی اگر از بدترین دردها لباس می‌دوختند و با اسم کرونا به تن آدمیزاد می‌پوشاندند...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



مطالعه برای #لذت، #زینت و #قدرت به کار می آید.
 #لذت آن در تنهایی، #زینت آن در سخنانی و مجلس
 آراپی، و #قدرت آن در قضاوت‌ها و عرصه سود و سودا
 آشکار می‌شود.

#فرانسیس_بیکن

وقت بر شما خوش 

#فصل بیست و یک

#پست صد و دو

#دویست و هشتاد و چهار

زنگ واحد را زد. پشت سرش کلید را توی قفل انداخت و
 در را باز کرد. به محض باز شدن در، مادر دلوین را دید.
 تنها دوبار آن زن را دیده بود. روز ازدواجش با دلوین توی

باغ و شبی خانه‌ی عموجان قبل از برگشتنشان به مشهد.
آن تعداد دفعات کافی نبود برای ارتباطی آسان با زن. در
آن شرایط اما مادر همسرش بود ظاهراً. در فاصله‌ای
مناسب ایستاد و ماسکش را برداشت:

-سلام! احوال شما. آقای حسینی چطورن؟ دلوین نگفت
اینجا تشریف دارید.

-سلام! همه خوبن. همراه برادرشون رفتن سری به
فروشگاه بزنن. خوش اومدید. بفرمائید.

-دلوین چگونه؟

-همچنان تو قرنطینه‌اس. سرفه و تنگی نفس هنوز داره.

-بهتر نیست شمام ماسک داشته باشید؟

-رفته تو اتاق! منم یکسره با ماسکم. بیرون میام برمی‌دارم.
یه خرده براش غذا درست کنم می‌رم.

-منم مرتب باهاش در تماسم. میام بهش سر می‌زنم.

-از شما که خیالمون راحت‌ه. تکتیم گفت چقدر هواشو
دارید.

لبخند کمرنگی زد. از فاز احوالپرسی بیرون آمد. جایش
حرف‌های مهم‌تر زد:

-خوب کردید اومدید. بیماری روحیه‌ی آدمو ضعیف می‌کنه.

زن در خلاصه‌ترین جمله گفت:

-وظیفه بود.

گرشا کوتاه نیامد:

-گاهی هم جای وظیفه، آدم محبت لازم داره.

نگاه سیاه زن دوری توی چشم‌هایش زد. اصلا شبیه دلوین نبود:

-خیلی وقته بین ما فاصله افتاده. جمشیدخان خیلی جور ما رو کشیده.

-واسه ترمیم این رابطه هیچ وقت دیر نیست.

-حالا که شما اومدید تو زندگیش، جبران کم محبتی ما رو هم بکنید.

زن نفهمیدش! شاید هم آن راه برایش آسان‌تر بود. چون راحت راهش را کشید و رفت! رفتارش بیشتر غریزی بود تا عاطفی. ماسکش را روی صورت فیکس کرد و سمت اتاق خواب رفت. ضربه‌ای به در زد و در را باز کرد. دلوین با دیدنش بلند شد و نشست:

-دراز بکش.

-سلام. تو بودی زنگ زدی؟

با فاصله از دلوین، لب تخت نشست:

-سلام. آره! ببخشید این دو سه روزه نیومدم. خیلی گرفتارم.

-گفتی تلفنی. هنوز درگیر هلدینگایی؟

-آره. البته با همکاری دکتر مردانی خیلی کارا جلو افتاد. یکی یکی دادگاه‌ها هم داره برگزار می‌شه.

-دکتر از اولم با همه‌شون فرق داشت.

سری تکان داد:

-احتمالا برای یکی از دادگاه‌ها باید بیای. هم به عنوان شاکی پرونده‌ی خودت هم منشی شرکت.

-باشه! میام. کی؟

-تاریخ دقیق شو می‌گم بهت. هنوز معلوم نیست.

چیزی نگفت. گرشا خیلی سریع موضوع را جمع کرد:

-از خودت بگو.

-سرفه و بدن درد هنوز خیلی اذیتم می‌کنه. نفسم می‌گیره.
اما از بیمارستان موندن بهتره.

-اونام کم‌کم از بین می‌ره. حواست باشه تموم دستورات
دکترو رعایت کنی. با آیشنم مدام در ارتباط باش.

-بهم زنگ می‌زنه هر روز. حواسش هست. ثمانهام
همینطور. خونواده‌ی مهربونی داری.

-وظیفه‌اس. از بقیه‌ی کارات بگو! مطابق ساعتی که بهت
دادم، دیروز با روانپزشک صحبت کردی؟

-آره. زنگ زدم بهش.

-راضی بودی؟

-بد نبود. قرار شد بهتر شدم برم مطب.

-نگو بد نبود. الان افسرده‌ای. مسلما حضوری بری، بهتر
می‌شی.

-ولش کن! نمی‌خوام زیاد بهش فک کنم. مامانم و دیدی؟
چیزی نگفت بهت؟

به جای رد و بدل کردن آن حرفها، گفت:

-اخلاق‌تون اصلاً مثل هم نیست. مادرت خیلی منضبط به نظر میاد.

-سالاهاست همنشین بابامه خب. از یه نظامی کم نداره.

-نظامیا خشکن یعنی؟

-تو اذهان اینجوری جافتاده. اما اگه همه‌شون مثل تو باشن خیلی‌ام جذابه.

خندید. اما لبخندش از دید دل‌وین پنهان بود زیر ماسک:

-خودت قبول نداری؟

-اطرافیان باید بگن. اما من سعی کردم تو هر موقعیتی شبیه همون مکان و زمان باشم.

-موفق بودی. در هر جایگاهی هم بشینی، آدم درستی هستی.

چشم‌هایش بیقرار شد روی صورت گرشا:

-آشنایی باهات، یکی از شانسای زندگیم بود. حیف نمی‌شه شیش دنگ داشتت.

حسرت دل‌وین برایش جاذبه نداشت. سعی کرد از آن افکار دورش کند:

- آدمای مناسب هم، بالاخره همدیگرو پیدا می‌کنن.
- قانون نداره.
- آره، موافقم. قانون همیشه‌ام خوب نیست.
- تو این یه زمینه خوب بود اگه داشت.
- با فکرای آزاردهنده خودتو کسل‌تر نکن.
- روانپزشکه پرسید چی داره در حال حاضر خیلی اذیت می‌کنه! گفتم رفتن شوهرم.
- مکث کرد از شنیدن جمله‌ی دلوین. عین چکش توی سرش کوبید با آن حرفِ ناگهانی. احساس خوبی نداشت! دلوین رفته‌رفته داشت بروز می‌داد از ابتدا هم دوستش داشته است. اول سعی کرد از راه غریضی تحریکش کند. موفق که نشد، داشت از راه گفتن، با احساسات او ور می‌رفت. راه دوم آزاردهنده‌تر بود:
- قرار نیست که دل منو مچاله کنی پرتش کنی تو سطل زباله؟
- سرش را تکانی داد:

-می‌دونم لازمش داری. با وجدان خودتم درگیر نشو.
مطمئن باش دارم گولت می‌زنم. بمونی بعدا با خودت
درگیری.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هشتاد و پنج

-بمونم یا برم، سهم قسمتم از عشق، پُره. حتی همسر مم
باهام نباشه، دلی برام نمونده بخوام صرف قلبی دیگه کنم.
موقعیتی داشتم که می‌تونستم راحت بزارمش کنار. اما
سالاهاست به خودم باختم. مدام دارم درجا می‌زنم.

-خوش به حال اون زن. خیلی باید سنگدل باشه که تو رو ول کرده و رفته.

-اوائل خیلی ازش دلگیر بودم. هنوزم هستم! اما هیچوقت نتونستم حق شو ازش بگیرم. وجدانی هم بهش نگاه می کنم براش خیلی کم گذاشتم.

-اینقد که ول کنه بره؟ اونم تو!

سرش را به طرفین تکان داد:

-نه، من باور نمی کنم.

-چرا؟

ضربه ای به در اتاق خورد. تا از جا بلند شد، در باز شد. مادر دلوین با سینی چای و ظرفی میوه داخل آمد:

-چرا زحمت کشیدید. لازم نبود. بهتره ماسک و برنذاریم.

زن بی آنکه تعارف کند، برگشت:

-می زارم براتون روی میز.

رو به دلوین کرد و ادامه داد:

-برات آب هویج گرفتم. بیارم بخوری؟

-بعدا. گرشا که رفت.

زن سری تکان داد و رفت. پشت سرش در را بست و
سرجایش برگشت:

-خب، چرا باور نمی کنی ممکنه منم کوتاهی کرده باشم در
حق زنم؟

-تو این مدتی که باهات بودم، به هر سازی زدم رقصیدی.
هر موقع خواستمت، پیشم بودی.

-فک نکردی شاید به خاطر اون قراردادی که بین هم
بستیم؟ همون چیزی که هم سرم به خاطرش ازم فرار کرد.

-یعنی کارتو انتخاب کرده بودی؟

سرش را به نشان موافقت تکان داد:

-خیلی ازم به خاطرش شاکیه.

-بهش که فک می کنم می بینم حق داره. تو به خاطر کارت
ازش جدا شدی و یه ازدواج دیگه کردی. تحمل اینا خیلی
سخته.

-پس حرف تو پس می گیری.

-از طرف دیگه که به قضیه نگاه می کنم نه. تو حتی
به خاطر تعهد صوری که با من داری، هر روز بهم سرزدی.
هیچ وقت محبت کم نشده. چطور ممکنه برای زنی که

اینقدرم دوسش داری کم گذاشته باشی؟ شاید تایمت براش کم بوده باشه، اما مطمئنم وقتی هم بودی خیلی بهش بها می دادی. به خاطر همین دوست داشته بیشتر باشی براش.

-دیگه چی از ذهنت رد می شه؟

-اینکه کیفیت حضورت بیشتر از کمیتت بوده. مسلما مرد بی احساسی بودی براش، اینقد وسواسی رفتار نمی کرد. نسبت بهت بی اهمیت می شد و سرشو گرم کاراش می کرد. تازه هر وقت می رفتی مأموریت نفس راحت می کشید و می گفت "آخیش، رفت!"

سرش را به طرفین تکان داد:

-نه! تو تحت هر شرایطی نمی تونستی بد باشی. کم بودی فقط. میزان نداشتی بین کارت و همسرت. فقط از این دلزده شده.

دلوین درست مرورش کرد. خودش را که یادش آورد، دست هایش را بهم پیچید و بلند شد. پرده را کنار زد و نور تازه به اتاق انداخت. بالکنی به غایت زیبا و بزرگ مقابلش بود. میزی دو نفره کنارش بود که ترجیح می داد آنجا بنشیند، با دلوین حرف بزند و عصرانه بخورد. خوب

داشت کالبدشکافی می کرد او و گذشته اش را. اما شرایطش مهیا نبود. صدای دلوین به عقب برگرداندش:

-با خودت درگیر شدی؟

بی آنکه برگردد، شروع به حرف زد. ذهنش پرواز کرد به ۱۲ سال پیش:

-زمانی که ازدواج کردم، یه ستوان خیلی جوون بودم با آمال های بلند بالا و سری پرغرور. دنبال پله های ترقی رو گرفتم و جای آروم بالا رفتن، شروع به دویدن کردم. حواسم فقط به کارم بود و ارتقای درجه ها. به مملکت و پاکسازی شرارت ها. به تنها چیزی که اهمیت نمی دادم، روحیه ی دختر جوونی بود که با امید زیادی پا گذاشتم تو خونه ام. یه دختر ۱۷ ساله ی عاشق. می دیدم کلافه اس بهش پیشنهاد دادم بره سمت یکی از علاقه هاش. گوش کرد! رفت سمت ورزش های رزمی. خیلی خوشحال شدم از انتخابش. خودمم تو مشابه اون رشته کار می کردم. فک نکردم از زور تنهایی دنبال مسیری رو گرفته که روحیه ی جنگجوش می طلبه. گمون کردم به خاطر علاقه اش به من، رفت سمت اون رشته. بدم نبود! مواقعی که وقت داشتم با هم کار می کردیم و لذت می بردیم.

به یاد آن روزها، کشتی گرفتن با الیسا و ضربه‌هایی که سمت هم پرت می‌کردند، جدی‌جدی شروع به ورزش می‌کردند و آخرش به عشق‌بازی می‌کشید، نرم خندید. نفس پرحسرتش زیر ماسک توی سینه‌اش برگشت. افزود: اما خیلی کم! در حالی که می‌دیدم چقدر دوست داره بیشتر باهاش باشم. اما با مأموریت‌های پشت هم و ساعات کاری طولانی، غیبت‌های مکرر و دوری از خونه، خیلی تنه‌اش گذاشتم. رفته‌رفته بهونه‌گیر و عصبی شد. پیشرفت زیادی تو ورزش کرد. چند بار مدال گرفت! ولی روحش سرکش‌تر شد. بعد ۳ سال که از ازدواجمون گذشت، پيله کرد بیاییم تهران. می‌خواست پیشرفت بیشتری تو رشته‌اش داشته باشه. اومدم! به سختی. چون مادرم راضی نمی‌شد. سعی کردم متقاعدش کنم. همسر مم حق داشت.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هشتاد و شش

چیزی از او مدن مون به تهران نگذاشته بود که هر دو از لحاظ کاری جلوتر افتادیم. هم خودم سریعتر پیشرفت کردم هم اون. از دیدن فیلمای کشتی کج خارجی مدهوش می شد. مدال جهانی کاراته که گرفت، رفت سمت ورزش های خاص تر. مربی رشته ی خودش شد اما عاشق کشتی کج و کینگ بوکسینگ بود. رشته ای که نمی تونست اینجا پیدا کنه. به مشابهاش هم راضی نبود. گذشته از اونا دنبال فضای آزادانه تر می گشت. کم کم با بزرگتر شدنش، ازم دورتر شد. نبودن هام سختش کرد. دیگه جای غُر زدن و بهونه گرفتن یه جمله ی تازه می گفت. این بار می خواست از ایران بریم. می دونست نمی تونم برم. من به کارمم تعهد نداشتم، اون زمان اصلا نمی تونستم به رفتن فک کنم. هر قدر باهاش حرف می زدم، بیشتر عاصی می شد. داشت راه نفس مو می بست. نه می تونستم ازش

بگذرم نه راضی می شدم همراهش برم. اونم رفت! به عنوان مربی تیم ملی تکواندو بازی های المپیک ارمنستان. بعد بازی باهام تماس گرفت و گفت اینجا می مونم تو بیا. فک کردم شوخی می کنه. بهش خندیدم و گفتم بمون تا برسم. اما شوخی تو کارش نبود. ورزش های سخت روحیه اشم سفت کرده بود انگار. از بی اهمیتی من بیشتر لج کرد یا پرواز سمت علائقش، همون جا از تیم جدا شد و دیگه برنگشت. برای رسیدن به آرزوش و چیزی که بعدا بهم گفت و براش عقیده شده بود.

-حتما دور شدن از کارت و داشتن تو.

-آره. رفت! هنوزم نفهمیدم چه مدتی ارمنستان بود و چه طوری رفت آمریکا. چون مدام با هم تو کشمکش بودیم. هر وقت تماس گرفت حرفمون هنوز سر رفتنش بود و عزتی که ازم گرفت. اینجا همه می خواستن ازش جدا بشم، اون مستقر که شد، سعی می کرد منو بکشه اونور. زندگی تیکه پاره و اعصاب خردکنی پیدا کرده بودم. مدام با همه جنگیدم. با خودم و خانواده ام سر اونی که رفته بود. نمی تونستم راحت طلاقش بدم و بچسبم به زندگی خودم. خودم، خودمو می خوردم. بهش بد نکرده بودم اما خیلی

براش کم گذاشتم. نمی خواستم زیر دینش باشم. من به نزدیکترین آدم زندگی م بدهکار بودم. خودم که می دونستم چی تو زندگیم گذشته.

ساکت که شد، دلوین پرسید:

-ممکنه نری و زنتم هیچ وقت نیاد؟

بالکن را رها کرد و سمت دلوین برگشت:

-هر چیزی ممکنه. من به آینده هیچ وقت قطعی فک نمی کنم. خیلی اتفاقات تو گذشته امه که ناخواسته رقم خوردن. اونام یه روزی آینده بودن.

-سختی گرشا. خیلی پیچیده ای. آدم دوست داره رج به رج بازت کنه ببینه به کجا می رسه.

-هیچ وقت نباید به تهش فک کنی. بگی قطعا تصمیمم اینه. چون یهو برگ آست برمی گرده. فک کن ببین چقد اتفاق افتاده که یه فکر دیگه داشتی و تهش یه چیز دیگه شده.

-موافقم. یکیش ته رابطه ام با تو.

-یعنی دیگه به رفتن فک نمی کنی؟

از اینکه گرشا با سوالی دیگر از روی جمله‌اش رد شد،
خوشش نیامد. طور دیگری ادامه داد:

-چرا. توام باشی حتما می‌رم. اینجا جای من و موندن
نیست.

-من برعکس تو و همسر-م، نمی‌تونم تصور کنم چی اونوره
که اینقد کشش داره براتون.

-آزادی! بهایی که به زن می‌دن. اون دیکتاتوری که نیست.
-نمی‌گم حق با تو نیست. اما تا نرفتی قضاوت نکن.

-مطمئناً صدای دهل از دور خوشه. باید رفت و دید و
تجربه کرد. اما این جایی که هستم برام قفسه. توام
نمی‌تونی بهش انگ بزنی. چون مرد قانون‌شی. بایدم
طرفدار باشی.

-یعنی من صددرصد قوانین‌مون قبول دارم؟

-نمی‌دونم. اما امثال تو می‌گن بمونیم و درست کنیم. هر
خرابی هم به بار بیاد یا کسی- در مورد کشورت حرف بزنه
بهتون برمی‌خوره.

-این موردو خوب شناختی تو وجودم.

-اما ما فقط یه بار حق زندگی داریم. اکثر آدمای دوست دارن
تو شرایطی زندگی کنن که بهشون اعتماد و انگیزه می‌ده.
جنگیدن آدمو خسته می‌کنه.

-من جای توام می‌جنگم.

-همون خط پایانی جمله‌ی چه‌گورا از انسانیت که
هیچ‌وقت نذاشتم بگی.

سرجای قبلش نشست و گفت:

-مادرم می‌خواد باهات صحبت کنه. قول گرفته هر وقت
اومدم پیشت بهش زنگ بزنم.

گرشا که راحت از موضوع قبل دست کشید، او هم ادامه
نداد. به نظرش دو فکر موازی هیچ‌وقت به هم نمی‌رسید و
او بهترین روش را داشت:

-زیادم مهم نیست. بعدا بگو بهشون این ارتباط ریشه‌ای
نداشته.

-هر طور راحتی.

-حرفات کوتاه و قانع کننده‌اس.

-اما خیلی با زنم کلنجار رفتم. عاقبتم زیر بار نرفت.

- نمی‌تونم در موردش قضاوت کنم. باید جای اون بود.
- هدفم مظلوم‌نمایی نبود. جواب حرفتو دادم. که همیشه‌ام
نتونستم با جملات کوتاه تأثیرگذار باشم.
- زندگی زناشوئی چالش زیاد داره. شاید منم باهات بمونم
بعدا نتونم به همین راحتی بگم قابل هضمی.
- متشکرم از حمایت زیرپوستی از همجنست.
خندید. گونه‌هایش زیر ماسکی که روی صورتش بود بالا زد
و چشم‌هایش جمع شد:
- ببینمش بهتر می‌تونم راهنمایت کنم.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و هشتاد و هفت

Exchange Group | 1557

گوشی‌اش را بیرون آورد و توی گالری رفت. طولی نکشید
که مقابل دلوین برش گرداند:

-به خاطرت یکی از عکساشو انداختم تو گوشی.

سر دلوین رفته‌رفته جلو آمد. درشتی چشم‌هایش با وجود
ماسک بیشتر به چشم آمد:

-چقد جذابه لعنتی. عجب هیکلِ بیستی‌ام داره. معلومه
خیلی‌ام مغروره.

-و نظرت در مورد اعتقاداتش چیه؟

جای جواب دادن به سوال گرشا، هنوز محو الیسا بود:

-چشماش واقعا آبی‌ه؟

سرش تکانی خورد:

-با همین چشما خرم کرده برم پیشش.

نگاهش کرد و پرسید:

-چطوری؟ مگه قبلا همین چشما رو نداشت؟

-قرار شده یه پسر چشم‌آبی بهم کادو بده.

مورمورش شد. حسادت سرتاپای تنش را سوزاند. چه شب و روزهایی سعی کرد خودش را به او بچسباند اندازه‌ی یک لمس ساده و او داشت پروبال می‌زد برای داشتن زنی که رهایش کرده بود. چقدر همدیگر را می‌خواستند که یکی حاضر شده بود هدیه‌ی مورد علاقه‌ی دیگری را بهش بدهد در مقابل دیگری پشت پا بزند به تمام آنچه طی سالیان متمادی کاشته و به وقت درو باید بسوزانده‌اشان. برای رسیدن به یکدیگر و بغل کردن عشق.

سرش را پس کشید و گرشاگوشی را:

-یه همچین آدمی نباید اعتقادات پوچ داشته باشه. به نظرم روش حساب کن. چون زن توئه.

-توضیح نمی‌دی؟

-وقتی اینقدر محکم و حساب شده با هم شرط‌بندی کردید، یعنی خیلی می‌شه حساب کرد روی این خواستن. پوچ بود خیلی زودتر از هم می‌پاشید.

-داری مطمئنم می‌کنی خراب کردن یه سری چیزا، ارزش داره برای تصمیمی که گرفتم.

-شک نکن. حتما با ارزش تره. ممکنه فردی باشه. خودت و اونم حقی دارید از این رابطه.

-با هم رفتیم، حتما با الیسا آشنات می کنم. فک می کنم دوستای خوبی برای هم بشید.

-اسمشم قشنگه. مثل من عوضش کرده؟
-نه!

-پس خیلی اصریره. مثل من پشت بعضی—عنوان های پوشالی قایم نشده. حق داری برای داشتنش.

گوشی اش زنگ خورد. بی آنکه نگاهش کند، بلند شد؛
-بازم بهت سر می زنم.

-خوشحالم می کنی. ولی من ترجیح می دم کمتر ببینمت.

-هر طور دوست داری. شاید لازم باشه دادگاه ببینمت.

-باشه! هر وقت بود بهم بگو. واسه قرارمونم همینطور.

-صبر می کنم کارای توام اوکی بشه. روبراه که شدی و تصمیم نهایی تو عملی کردی، تصمیم آخرمو اجرا می کنم.

-دیگه دنبال پرونده ای نمی ری؟

-فقط یه پرونده ای ناتمام دارم که باید برم تا ببندمش.

متوجهی منظورش شد. لبخند تلخ پشت قدم‌های او رفت. نه چشمش سیر می‌شد از او نه دلش. گرشا برایش همان دعایی بود که کاش مستجاب نمی‌شد...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



وقتی کسی— مرا ناراحت می‌کند، از خود می‌پرسم این فرستاده شده تا چه درس مهمی به من یاد بدهد؟

#لوپزهی

#کتاب شفا

#پست صد و سه

#دویست و هشتاد و نه

وارد آسانسور که شد، گوشی اش را درآورد. ایسا تماس گرفته بود. همان موقع که داشت با دلوین حرف می زد. توی ماشین که نشست، شماره اش را گرفت و به پخش وصل کرد:

-الو، گرشا.

-سلام، روز منه ولی شب تو بخیر.

-سلام، خیلی وقته اوقاتم خیر نمی شه.

-چه عجب جواب سلام مونو دادی. بعضی- وقتا فک می کنم چه جوری ازت بله گرفتم. خودم جواب خودمو می دم. می گم اونوقتا بچه بود.

-سر به سرم نزار گرشا. فحش می دادی بهم بهتر بود.

احساس کرد صدایش گرفته است. نفهمید مریض
روحی ست یا جسمی؛

-سرما خوردی؟ نکنه باز کرونا گرفتی.

-نه. خوبم!

-پس چرا صدات بی حاله؟

-دنبال یارش بهش حال بده.

جمله‌ی الیسا برایش عین ناخنی بود که زیر زخم انداخت:

-ا. تازه یادش افتاده یه یارِ بدبختی این‌ورا داشته؟

-یارِ بدبخت! تو چی؟ هیچ وقت دلت منو هوس کرد؟

-کوفته تبریزی ایران‌پز نیستی که هوست کنم. مامانم بلده

خوب درست کنه ولاغیر. تو رو باید فقط چزوند شبیه

شیم.

با حرص گفت:

-جلو دستم بودی یدونه از همون کوفته‌ها رو می‌کردم تو

حلقه کوفته‌ی ننه‌ت کوفت بشه.

خوشش آمد از سربه‌سر گذاشتنش. می‌دانست چقدر به

مادرش حساسیت دارد. بلند خندید:

(-جان! اورک دن گولمخ لروا اورگیم داریخمیشدی. معلوم دی منی باقیشلیب سان. هه پاشا؟)

-جان! دلم واسه خنده‌های از ته دلت تنگ شده. معلومه منو بخشیدی. ها پاشا؟

دلش رفت. کدام سمت برای خودش هم معلوم نبود. خنده‌اش جمع شد:

-نمی‌دونم! تکلیفم با تو هیچ‌وقت معلوم نیست.

-بیام، نیام! باشم، نباشم! فرقی برات داره؟

-فرقی نداشت الان باهات حرف می‌زدم؟

جوابی نگرفت. انگار فرنکاسی به رادار مغزش وصل شده باشد، لرزی ریز خورد از حرفِ کنایه‌دار الیسا. بوی خاصی می‌داد. فهمید منظورش چیست! اما سرگردان بود. برای اطمینان خاطر، پشت مکث کوتاه پرسید:

-کجا بیایی؟ مگه نیومدی باز زدی به جاده؟

باز هم جوابی نشنید. پشت چراغ قرمز ایستاد و دستی به پخش و گوش‌اش زد:

-الو! الیسا؟ قطع شدی؟

-نه.

دستش را از روی هندزفری برداشت. مشکل از صدا نبود. صدای الیسا بی روح بود. مطمئن شد بلایی سرش آمده است:

-چیه؟ چته؟ مریضی؟

-حالم بده پاشا. کاش اینجا بودی بگی چیکار کنم.

نه درست متوجه می شد منظور الیسا چیست، نه از او جواب واضحی می گرفت. داشت حال او را هم خراب می کرد. حدسیاتی زد. داشتند دل دل می زدند:

-چی شده مگه؟

دوباره سکوت جوابش شد. طاقت نیاورد! بلند گفت:

-جون به سر نکن آدمو. حرف بزن!

-می خوام یه تصمیمی بگیرم که راحت نیست. موندم سر دو راهی.

-معلومه! هر وقت می خواستی دهن من و صاف کنی اول می افتادی به جون خودت. ایشالا که این بار خیر باشه.

-نمی دونم هست یا نه. امیدوارم برات شر نشه.

چراغ سبز شد و حرکت کرد:

-بگو ببینم چیه.

-نمی‌دونم چه راهی رو برم که به جون خودم نیفتم.

-اگه می‌شه بگو شاید تونستم کمکت کنم. البته اگه نمی‌گی به تو مربوط نیست.

از کنایه‌ی گرشاگذشت. حوصله‌ی چک و چانه زدن نداشت:

-اتفاقا مربوط به خودته.

-پس حتما شره که فکرتو ریخته بهم.

-الان شوخی بود یا جدی؟

-حال من و تو نسبت به هم خیلی وقته معلوم نیست. شوخی و جدی‌اشم با توجه به اونچه نشخوار ذهنت شده، دربیار.

-نخواستم راهنمایی‌تو. تو واسه همه ننه‌ای واسه من زن بابا.

(-من سنه اللهون اوزیم. یادونداهاردا ددون؟)

-من واسه تو خودِ خدام. یادته کجا گفتی؟

مقابل لحن بلند و جدی گرشا استاپ کرد. فقط توانست تاییدش کند:

-آره.

-نگفتی ستایش می کنم؟ همون سالای اول ازدواج مون.

-آره. هنوزم می گم.

-چه جوری برات مبدل شدم به بت سنگی؟ (بالتانی ویردون، سیندیر دون، گتدون)

تبر زدی، شکستی و رفتی.

لحن گرشا مانند معانی شکسته اش، به سینه اش می خورد. دنبال جوابی مثل خودش بود. اما چیزی جز کلماتی معمولی پیدا نکرد:

-خدای خوبی نبودی.

-اینقدرم بد نبودم که اونجوری منو بشکنی. لااقل طوری تبر می زدی بشه درستش کرد.

دوباره وا داد. بی حال بود بیشتر تا بی انگیزه:

-زخم نزن گرشا. اعصابم داغونه. حوصله ندارم. بدونی چی فکرمو داره عذاب می ده اینقد لجن و هم نمی زنی.

-بگو بدونم خب.

-شاید بعدا گفتم. فعلا می خوام بخوابم. نمی تونم حرف
بزنم. نمی شه! متمرکز نمی شم.

-با بار فکری چطوری می تونی بخوابی؟ من باشم می خوابم
رو کار.

-درست کمک می کنی، هوار نمی زنی، دست نمی ندازی،
کنایه ای نیست تو کارت، بگم؟

-اوف. چه خبر!

-۷ ساله همین شده کارمون دیگه.

-الان خوبم. بگو.

-بخوام قانونی پیام ایران، گرفته گیر زیاد داره؟

لبش به یک طرف کش آمد. فرکانس مغزش درست روی
سیستم نشسته بود:

-می خوای چیکار کنی؟

-گفتم که. می خوام پیام ایران.

-واسه چی؟

-پیام پیشت.

-دوباره یه سری هوار حسین راه بندازی و برگردی بری؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و نود

-گفتم می‌خوام برگردم پیشت. مفهوم نبود جناب سروان؟
بی‌سیمت مشکل پیدا کرده؟

-سرگرد خانم. نشون آخرش هنوز کامل ترمیم نشده.
-من تو رو همون سروانی می‌بینم که از پیشش رفت.
می‌خوام همونو تحویل خودم بدم.

- چی تو مغزته؟ اونو بگو.
- نفهمیدی یعنی؟ اونم تو که پشه رو تو هوا نعل می کنی.
- لااقل مثال بهتر می زدی. حالم از استعدادم بهم خورد.
- استعدادتو حروم کردی.
- اینو بزار خودم تشخیص بدم.
- نتونستم بعد این همه سال و بعد از اینهمه فاصله بهت بفهمونم به خودت بیشتر احترام بزار. بیشتر فک کن! بهتر زندگی کن. تویی دیگه. دوست داری خودتو تموم جایی کنی که ارزش تو نمی فهمه.
- حرص و کنایه و سرزنشش مخلوط بود:
- مثلا پاشم پیام اونور چه تاجی می زارن رو سرم؟
- بیا امتحان کن. چرا تردید داری؟
- محکم و جدی شد. مثل وقتی که بازجویی می کرد:
- تردید تو کار من نیست. وقتی تصمیم بگیرم، اجراش می کنم. اما مطمئنم این اومدن واسه من امتیاز نداره.
- اونچه هم دارم ازم می گیره. تو سنی ام نیستی که بخوام از صفر شروع کنم. فقط باید بگذرونم. این تعریف حال

آینده‌ی من اونجاست خانم الیسا. قهرمانِ کینگ بوکسینگ
ایالات متحده‌ی آمریکا. اگه گردن تو مدال طلا انداخت و
نشوندت صدر جدول، واسه من قعرِ دره‌اس. مدالِ
پلاستیکی هم نداره.

-دیدِی جنگال شد.

-جنگال نیست! حقیقت من اونور آبه. دارم روشنت
می‌کنم اگه اومدم و بعضی— وقتا یهو فاز پروندم و حالم بد
شد و مشت اومد طرفت، غافلگیر نشی—. خوب مبارزه
کنی.

-تموم حرفاتو برای خودم مرور می‌کنم.

-خُب!

-نمی‌خوام بعد اینهمه سال تلاش برای برگشتن بهت، از
اینوری بیای و زخم بزنی.

-پس با خودت درگیری.

-آره. خوشحال باش.

-تهش زنگ زدی یاور منو استاد کنی. نه؟

-نه! نمی‌خوام دیگه بجنگم. می‌خوام بی‌دغدغه زندگی کنم.
فکرم راحت باشه. که هر چی من غُر زدم تو فقط نگا کنی و

تهش بگی درست می شه. درستش می کنم. جای ما عوض شه من کم میارم. هیچ کس مثل تو حوصله ی من و نداره. -همون. می خوای منو سرویس کنی.

-تو خیلی صبورتری گرشا. من طاقت تو رو ندارم. هیچ کسم مثل تو نتونستم پیدا کنم.

می فهمید هنوز آن جا را برای زندگی کردن ترجیح می دهد. نمی خواست او آن طرف الاکلنگ باشد و خودش اینطرف. یکی باید اهرم میانی می شد برای شکستن. قلبش را وسط گذاشت هیچ فشاری روی شانه های ایسا نباشد:

-من غرغرو نیستم. خیالت راحت. پسر مو بدی دستم برام کافیه. احتمالات و بهت گفتم یهو خدایی ناخواسته پیش اومد، ضربه نشی.

-که اینطوری بندازیم دور؟

کار از اهرم فشار گذشته بود. ایسا خودش هم وسط داشت بازی می کرد. حسش را با حالی نرم زیر گوش ایسا ریخت:

(-آخی، نه دییم کی سنه گل سین؟)

-آخه چی بگم بهت بیاد؟

(-هر شی کی منی بو حال دان چیخاردسین.)

-هر چیزی که منو از این حال نجات بده.

(-اوقلوم کیمونکی دی؟)

-پسرم مال کیه؟

(-من هله ددسینین دالین دیام.)

-من هنوز دنبال باباشم.

صدای الیسا گرفته‌تر به گوشش رسید. از احساس دست کشید تحت تاثیر قرارش نداده باشد. امیر محکم قلبش شد:

-نجات‌دهنده‌ی حال هر کسی- خودشه. خود آدم می‌دونه باید چیکار کنه حالش خوب بشه. با دست‌دراز کردن سمت این و اون، فقط می‌خواد بهانه‌هاشو محکم کنه.

-آره. همینکه که می‌گی. دلم می‌خواد آویزون شم بهت تو تکلیف‌مو معلوم کنی.

-اینجا، جای آویزون شدن نیست. موقع رفتنت از پیش من نیست. ۷ سال پیش نیست. دیگه اون جوون خام سال‌ها پیش نیستی. ۷ ساله تنهایی. تنهایی ازت یه دیوار بتنی ساخته. باید سنگاتو با خودت وابکنی. تردیدو بزار

کنار و تصمیم بگیر. فقط بدون اینورپل باشی یا اونورش،
من باهاتم. شک نکن.

سکوت که کرد، صدایی نشنید. معلوم بود الیسا بیشتر از
اجرا کردن تصمیم این بارش، فکر می کند؛

-الو. داری منو؟

-صداتو دارم. خودت و نه. دیگه با صدات تنها حالم جا
نمیاد. خودتو می خوام.

-صبر کن داره میاد. منم خسته ام از تنهایی.

-آدمای اونورو می خوای چکار کنی؟

با این جمله اش به او فهماند ترازوی آن طرف مرزش
سنگین تر است. مگر احساسش به او سنگین تر می شد.
نفسی—گرفت و فرمان را برگرداند. توی کوچه پیچید.
رسیده بود. کاش با الیسا هم زودتر به مقصد می رسید:

-همون کاری که وقت اومدن از تبریز به تهران کردم.

به هم رسیدنشان چقدر درد داشت. همان شیرینی تلخ!

صدای تیک تلفن که توی گوشش نشست، فهمید الیسا
گوشی را گذاشت. بی خدا حافظی! دلش نگرفت از آن پایان

بی سرانجام. مقابل خانه روی پل ایستاد. گوشی را دست گرفت و اینترنتش را روشن کرد. برایش نوشت:

"عزیز مهربانِ بداخلاقِ صبورِ تندجوشِ

امیدبخشِ یاس آورِ حرف نشنوی

بدترینِ بد، خوبترینِ خوب، من.

با تو نتوان زیستن، بی تو نتوان بودن!

یک جورِ درهمِ برهمِ شلوغِ پلوغِ قروقاطیِ عزیزی، که تو را نمی توانم تحمل کنم. دنیا هم بی تو تحمل ناپذیر است."

#دکتر علی شریعتی

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و نود و یک

لبخندی کنج لبش نشست و نثرش را مرور کرد. تقه‌ای به شیشه خورد و نگاهش را از روی صفحه‌ی شیشه‌ای پراند. یاشار بود! شیشه را پایین کشید:

-سلام! چرا تو ماشین نشستی؟ کشیک خونه رو می‌دی؟
متن را برای الیسا فرستاد و گوشی را بست. شیشه را پایین کشید:

-علیک. گزارش دادن تو این خونه افکار خراب کارانه رد و بدل می‌شه. سر پُستم.

ابروهای یاشار لنگه به لنگه بالا و پایین شد. دستش را به سقف ماشین گرفت و پای راستش را سوار پای چپش کرد:
-نگفتن مظنون کیه؟ هم نویسنده داریم هم اقتباس‌گر.

- ظن شون به نویسنده می ره. یار اون یکی که لب بومه.
- اشتباه به عرضتون رسوندن جناب سرگرد. من اعاده‌ی حیثیت می کنم.
- مدرک داری؟
- چی از این بالاتر که الان باید برم بالا تازه شام درست کنم.
- دوتایی خندیدند. به در ماشین رو اشاره کرد:
- زحمت نیست بازش کن.
- در را باز کرد و پشت گرشا ماشینش را توی حیاط کشید.
- در حال بالا رفتن از پله‌ها پرسید:
- با کی چت بازی می کردی؟
- سرت تو گوش می من بود؟
- شیشه بالا بود نتونستم درست تشخیص بدم.
- ای جلب.
- باید برای پیدا کردن گزارش دست اول زیرک باشم دیگه.
- جناب پووآرو! سلنا کو؟
- وسط پله‌ها خشک شد. محکم روی پیشانی خود زد:

-یادم رفت برم ورش دارم بیارمش.
 بالای پله‌ها ایستاد و سرش را تکان داد:
 -آدم بچه‌اش و یادش می‌ره؟
 در حال برگشتن بلند گفت:
 -اومدم باید بگی چی واسه الیسا فرستادی. مشکوکی!
 -تند نرو. تو کوچه نیستا. خونه‌ی مادر بزرگشه.
 جوابی از یاشار نگرفت. به راهش ادامه داد و وارد ساختمان
 شد. در حال درآوردن بافتش، صدای آلارم موبایلش را
 شنید. گوشی را از جیبش درآورد. الیسا بود! در جوابش
 نوشته بود:
 -قربون صدقه رفتنتم پر از خار شده. آدمو بزنی اینقد درد
 نمیاد.
 حالت خنده روی لبش نقش کشید. تایپ کرد:
 -ضربه که به تو اثر نداره. باید اینجوری بزنم.
 پیامش سین شد اما جوابی نیامد. گوشی را روی میز
 گذاشت و زیرکتری را روشن کرد. از حمام که بیرون آمد
 چای درست کرد. سرش را توی یخچال برد غذایی پیدا کند.

ناهار هم فرصت نکرد توی اداره بخورد. ته ظرفِ درداری، کمی الویه بود. همان هم برایش غنیمت بود. بیرونش کشید و سر میز نشست. در حال خوردن گوشی‌اش را چک کرد. پیام روشنش از الیسا بود. صفحه‌ی او را هیچ‌وقت نمی‌توانست بی‌صدا کند:

"چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی
چون که به بخت ما رسد این همه ناز می‌کنی"

#سعدی

خوشش آمد. صدای تار و نوای پدرش توی گوشش پیچید. دلتنگش شد. چه خوب عید توی راه بود:

-ادبیات آدا رو کِش رفتی؟

الیسا برایش نوشت:

-من همیشه حرفهای آدا رو مرور می‌کنم. تو از سرشت اونی.

گرسنگی‌اش پرید. گوشی را دو دستی چسبید. لرز دست و دلش را کنار گذاشت. شانسش را برای اولین و آخرین بار در آن شرایط امتحان کرد. صدبار او خواست بکشدش سمت خودش، یکبار هم او خواست شانس خودش را

امتحان کند. الیسا لبه‌ی تیزی ایستاده بود. به یک اهرم احتیاج داشت. نخواست میانه باشد و له شود. یا دستش را می‌گرفت و پایین می‌آمد یا با خودش او را لبه‌ی تیغ می‌نشاند. نوشت! می‌دانست مرور یک نوشته ده‌ها بار به مغز برمی‌گردد:

"۷- سال پیش بهت گفتم نرو، الان بهت می‌گم برگرد. اگه تونستی با خودت کنار بیای، برگرد الیسا. آدام مثل من هنوز دوستت داره."

دلش نبض گرفت توی تمام وجودش. آن جواب الیسا، مانند بله گفتنش هنگام خواندن خطبه‌ی عقد بود. اما جوابی نگرفت. اینترنت خاموش شد. عروس رفته بود گل بچیند...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



سلام و وقت بخیر خدمت دوستانم
 امیدوارم از خوندن پست‌های کلیدی و حساس امشب
 لذت برده باشید.
 برای من خیلی حس جالبی داشت. مثال الیسا و گرشا توی
 دو حال عجیب بودم.
 انشاالله سرانجامشون دلچسب باشه. از همین حالا
 دلتنگشونم 🍷❤️😊

پ.ن: دوستانم دعا کنیم برای مادری که بیماره و گرفتار
 بیمارستان. هر نفس حق، آمینی برای این عزیز
 مهربونه. 🙏

مادر دوست عزیزی (مهنازجان) که بخش‌های ترکی قصه
 رو برامون به شیرینی برمی‌گردونن.

انشالله خبر به خیر و شادی بیارن 🙏🍁

آمین 🦋

#پست صد و چهار

#دویست و نود و دو

هر چه منتظر ماند، جوابی از الیسا نگرفت. مرتب اینترنتش را چک کرد. نسبت به آن هم بی توجه بود. فهمید حسابی با خودش درگیر است. مثل او که بعد از درخواستش، با چراهای زیادی اطراف الیسا دست به گریبان شد. از نزدیک ترین کسش و نحوه ی زندگیش، اطلاع درستی نداشت. علت واقعی تردید الیسا را نمی دانست. حجم سوالات داشت مغزش را می خورد. لعنتی به خودش فرستاد و پیشانی اش را گرفت. نقاط کوری که شاید سد راه الیسا بود را در ذهن مرور کرد. سدهایی که شاید برای برگشتن مقابلش دیوار می شد. برای رسیدن به احتمالاتِ توی ذهنش، باید با الیسا حرف می زد. دوباره صفحه اش را چک کرد. اما الیسا روشن نمی کرد تا

پرسد. اصلاً چه می‌پرسید؟ او که هنوز جوابش را نداده بود!

گوشی را روی میز انداخت و برای فرار از اوهام و خیال، سراغ کتاب‌هایش رفت. کتاب مورد نظرش را برداشت و وارد فهرست شد. فصل مهاجرت! اقامت. توریست. و کلمه‌ای به عنوان پناهنده که احتمال می‌داد الیسا تحت لوایش در کشور مذکور باشد. نخوانده می‌دانست معنی آن کلمه را. چکش شده بود توی ذهنش. کتاب را ورق زد بلکه معجزه‌ای بینشان پیدا کند. پایان مرورش، حدسیاتی بود که در صورت دانستن قطعی‌شان هم، برای بازگشت الیسا دردسر داشت. کتاب را بست. احتمالات کافی نبود. هر نکته از آن ۷ سال می‌توانست زنجیر شود به دست و پایش. دوست داشت با کسی- مشاوره کند. به امید آنکه نوری توی راه تاریکش بیندازد. ته جواب مشاور را هم می‌دانست. داغ کرد. پیراهنش را از سرش بیرون کشید و روی مبل انداخت. سمت اتاق خواب رفت و با انبوهی از سؤال و سری ورم کرده توی تخت دراز کشید. عکس الیسا را از روی پاتختی برداشت و جلوی چشمش گرفت. هر چه بیشتر نگاهش کرد، دلتنگ‌تر شد. تازگی‌ها خیلی دلش سمت او پر می‌کشید.

فکرهایی مسموم، نشخوار ذهنی‌اش شد. کاش‌هایی
پرحسرت...

"کاش ۷ سال پیش صبورانه‌تر با او رفتار می‌کرد. کاش وقتی
تماس گرفت از ارمنستان، جای جواب ندادن سراغش
می‌رفت. کاش کمی از دانایی‌اش را که خرج همه می‌کرد،
صرف الیسا کرده بود! کاش‌ها داشت مغز استخوانش را
می‌سوزاند."

قاب را روی سینه‌اش گذاشت و پلک‌هایش را بست. اما
مگر می‌توانست بخوابد. فکری، پلک‌هایش را عقب راند.
نگاهی به ساعت انداخت. از ۱۱ گذشته بود. وسط تخت
نشست و گوشی را برداشت. شماره‌ی یاشار را گرفت:

-(گئیجه نیز خیر قارداش. خوش کچیر؟)

-شب بخیر داداش. خوش می‌گذره؟

-یُخ! (نه.)

جواب تک‌سیلابی گرشا و رد شدن از لحن شوخی که
داشت، بهش فهماند ذهنش درگیر است. از فاز احوالپرسی
به لهجه‌ی دلچسب‌شان بیرون آمد:

-چی شده؟ سرحال نیستی. باز کدوم مجرم گذاشتت تو
آمپاس؟

-فکرم مشغوله. کمک ازت می خواستم.

-خیر باشه.

-یه دوستِ وکیل داشتی. هنوز باهاش درارتباطی؟

جا خورد از حرف گرشا. ربطی به کار و حالش نداشت:

-وکیل واسه چی؟ باز الیسا کاریت کرده؟ نکنه مهریه پهریه
گذاشته اجرا واسه ت. کم آورده اونور؟ رسیده به خفت
کردنت؟

-زبون به دهن می گیری یا شار؟ کی می خوای دست از
یکطرفه به قاضی رفتن ورداری؟

-امروز داشتی باهاش چت می کردی. نگو نکردم.

-این دلیل می شه هر فکری از سرت رد شد بگی؟

-پس وکیل می خوای چیکار؟

-چن تا سوال ازش دارم.

-تو که خودت قانون و شخم می زنی.

-دنبال راه درو و ماده تبصره می گردم. وکیلا زیر و بمش و بهتر دارن.

-واسه چی؟ بگو شاید تونستم کمکت کنم.

-مورد خاصه یاشار. می رسونی بهم؟

-آره. کارت شو دارم. بیارم پایین؟

-بیار.

تماس را قطع کرد. طولی نکشید که صدای زنگ ساختمان بلند شد. در را که باز کرد، یاشار داخل آمد. کارتِ توی دستش را سمت گرشا گرفت و گفت:

-حمیدرضااست. از بچه ها دوران دیرستان. دیدیش که!

سرش را تکانی داد:

-خیلی سال پیش.

- بگو داداش منی.

کارت را گرفت و تشکر کرد. حرف که نزد، یاشار فهمید باید برود. در را هنوز نبسته بود که گرشا پرسید:

-دیر نیست الان بهش زنگ بزنم؟

سرش را بالا انداخت:

-نه! اون تا بوق سگ بیداره. بهشم سفارش کن به من چیزی نگه بعدا.

به کنجاوی یاشار خندید و به بازوی لختش زد:

-میای بیرون یه چیزی تنت کن. تو خونه با زن و بچه گرم می‌شه، بیرون سرده!

انگشتانش را برای گرشا به شقیقه زد و رفت. گوشی توی دستش بود. صفحه‌ی الیسا را چک کرد. هنوز روی همان تایم عصر بود. شماره‌ی روی کارت را نگاهی انداخت و وارد کرد. منتظر ماند. هر چه بوق خورد کسی— جواب نداد. برای دومین و سومین بار شماره را روی تکرار گذاشت. داشت ناامید می‌شد که صدای بمی توی گوشش پیچید:

-الو. بفرمائید!

-سلام شب بخیر. آقای فروتن؟

-شب بخیر، بله خودمم. شما؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و نود و سه

-شجاعی هستم. برادر یاشار.
لحن مرد از حالت تعجب باز شد و پشت مکث کوتاهی،
صدای بمش رها:
-به به! سلام از ما جناب سرگرد. احوال شما. به خدا جرمی
نکردیم. پروانه دارم، کارمم کاملاً قانونیه.
خندید به طنز حمیدرضا:
-البته شکی نیست. بی وقت که مزاحم نشدم؟
مرد از حیطه‌ی شوخی بیرون آمد:
-اختیار دارید قربان. براتون وقت آزاد می‌کنیم.
-محبت می‌کنید. از رابطه‌ی دوستی‌تون با یاشار
سواستفاده کردم.

-مراحمید شما. من در خدمتم. هر کاری بتوانم انجام می‌دم.
 -راستش چند تا سوال در مورد خروج از ایران داشتم.
 قانون‌های مهاجرت خصوصاً پناهندگی. اینکه اگه کسی-
 بخواد پناهنده بشه، حکمش برای برگشتن چیه.

-در مورد شغل خودتون؟

ترجیح داد مسئله را کامل باز نکند تا از ایسا مطمئن شود:
 -نه! سوال بنده‌خدایه که بهتر دیدم با یه وکیل مشورت
 کنم.

-منظورتون اینه کسی- می‌خواد پناهنده‌ی کشوری دیگه
 بشه؟

-بله! شایدم بتونه اقامت بگیره البته. فرضیه‌ی در حال
 حاضرشه.

-پناهنده که حکمش معلومه آقای شجاعی. جرم نیست.
 اما با توجه به مواردی که خودشو به کشور مذکور معرفی
 می‌کنه، مسلماً نمی‌تونه برگرده. بخوادم برگرده از طرف
 اون کشور متهم به دروغگویی و زیرمجموعه‌هاش می‌شه.

-پس می‌تونه برگرده.

-بله! محال نیست.

- حتی اگه سیاسی باشه؟
- نه. این مورد واسه آدم‌های عادیه که پناهنده‌ی اجتماعی شدن.
- اگه ورزشکار باشه و زیر مجموعه‌ی تیم ملی چطور؟
- معمولا از ورزشکارا وثیقه و تعهد می‌گیرن که فکر پناهنده شدن از سرشون بیاد بیرون. قضیه سخت‌تر می‌شه.
- اگه از ایران بره و تو کشوری از تیم جدا بشه، چطور؟
- اون دیگه اصلا نمی‌تونه برگرده.
- دلش ریخت! همان جوابی را شنید که می‌دانست. اما چنگ زد به حواشی اطراف الیسا:
- حتی تحت عنوان مربی تیم باشه؟
- فرقی نداره جناب سرگرد. نمی‌تونه برگرده. زیر تعهداتش زده. برگرده گیره.
- حتی اگه موردش خاص بوده باشه؟
- هر موردی باشه خاص نمی‌شه.

-مثلا موردی پیدا کنه که قابل دفاع باشه چی؟ ورزشی که تو ایران ممنوع بوده و به خاطرش جذب یه کشور دیگه شده.

-اینجا نکته‌ی مهمش جدایی از تیمه و تعهدش. عاقلانه‌اش اینه با تیم برگرده و بعد اتمام دوره‌اش یا جدا شدن از باشگاه شخصا اقدام به رفتن کنه. به طور قانونی هم مهاجرت کنه. چرا از راه‌های پردردسر؟

لبه‌ایش را به هم فشرد و سرش را تکانی داد. "الیسا، الیسا" پی‌زیر لب گفت و حسرت خورد به راهی که خراب شده بود. خرابش کرده بود. خودش را هم مقصر می‌دید در آن گرفته‌گیر. الیسا می‌دانست به بن‌بست می‌خورد که تماس گرفت و دنبال راه‌چاره بود. بی‌حال و حوصله بود و پریشان. حال بدش را کنار زد و گفت:

-فرضا بدون توجه به این نکات بره و پناهنده‌ی آمریکا بشه.

-باید دید بعدا چه نوع اقامتی می‌گیره. اصلا پناهنده می‌شه. در صورت پناهندگی تبعه‌ی ایالت متحده می‌شه؟ مذهبش و تغییر نمی‌ده؟ مصاحبه‌ای علیه کشورش نمی‌کنه؟ چون باید دلیلی واسه پناهجو شدن داشته باشه.

شاید اصلاً تونست اقامت بگیره. شما باید نوع مهاجرت و اول مطمئن باشی.

- غیر از اقامت گرفتن، هر کدوم از این موارد شامل حالش باشه نمی‌تونه برگرده؟ درسته؟

- اگه اقامت گرفته باشه که مشکل خاصی نداره. راحت می‌تونه بره و بیاد. عقلانی‌ترم هست. اما اگه پناهنده باشه کارش سخته. خصوصاً اگه وابسته به دولت باشه مثل همون عضو تیم ملی.

- فرضاً پناهجو بشه قطعاً نمی‌تونه برگرده. درسته؟

- در صورتیکه مصاحبه‌ی سیاسی نکنه و پناهنده نشده باشه شاید بشه با جریمه و حبس کاری براش کرد. بستگی به شرایطش داره.

- چه شرایطی؟

- باید حداقل ۵ سال گذشته باشه. در صورتی که پناهنده‌ی عادی باشه و کار سیاسی انجام نده و شامل عوامل پناهندگی نشه، خودش و به سفارت‌خونه معرفی می‌کنه. با ثابت کردن شرایطش به اداره‌ی مهاجرت و انصراف از پناهندگی و تمام خدماتی که اونجا داشته، اقدام

می‌کنه برای برگشتن. اینجام می‌تونه با کمک گرفتن از ارگان‌های دولتی وابسته به مهاجرت، در جریان‌شون بزاره تا برای بازگشتش مشکل پیش نیاد. که البته این مورد در مورد ورزشکارانی که خارج شدن، سخته. به خاطر حواشی‌هاش و درگیری اذهان عمومی، باهاشون سخت‌تر برخورد می‌کنن.

-اگه افتخاراتش رو تحت لوای ایران و قبل از رفتن برای کشور کسب کرده باشه چطور؟ با توجه به رشته‌ای هم که قصد ادامه‌شو دارن و تو ایران ممنوعه.

-باید قاضی حکم بده آقای شجاعی. شما خودتون بیشتر از من توی قانون دست دارید. خیلی ماده تبصره می‌شه از کتاب قانون کشید بیرون. اما روتین‌وار حکم قاضی در موردش استناد به مدارک موجوده. مگه وکیل بتونه ادله‌ای با توجه به استنادات پرونده و ادعاهای موکل ارائه کنه تا بشه تخفیف گرفت. مسلماً تبرئه نمی‌شه.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و نود و چهار

-اگر لازم شد می‌تونید بهم کمک کنید؟
-در مورد اتفاقی که هنوز نیفتاده؟ مگه فقط سوال نبود؟
می‌خواست فروتن را ذخیره نگه دارد تا تکلیفش با الیسا روشن شود. تا حدی هم سوالات چکش‌وارِ توی ذهنش:
-این مطالب توسط کسی—پرسیده شد که نمی‌دونم دوبه‌شکه یا انجامش داده.
فروتن جلوتر نرفت. هر چند مطمئن بود حقیقت چیز دیگری ست. اما کنج‌کاوی نکرد:
-متوجه‌ام. من وقتم خیلی پُره جناب سرگرد. اما به خاطر شما حتما. اگر لازم شد در خدمتون هستم.
-اگر نیاز شد حتما مزاحمتون می‌شم.

-فقط به سوال دیگه.

-جانم قربان.

-در صورتی که به همین شیوه بره و برگرده، می‌تونه بعد از دوره‌ی مجازات و محکومیت به مربی‌گری ادامه بده؟

-اونم بستگی به کمیته‌ی ورزشی و تصمیم‌گیری اونا داره جناب سرگرد. احتمالاً وثیقه‌ها و اسنادش قبل از رفتن تو کمیته‌ی باشگاه هست.

سرش را تکانی داد. کار خیلی خراب بود:

-پس باید باهاش صحبت کنم منصرف شه. به ریسکش اصلاً نمی‌ارزه.

-مسلماً تمامی این مواردو خودتون می‌دونستید.

-خواستم مشاوره بگیرم. خیلی از قوانین مطابق روزه. همین‌طور نکات پنهونی داره. شما بیشتر با ریزش سروکله می‌زنید.

-ممنونم که منو محرم دونستید.

-انشالله به زودی مزاحمتون می‌شم. البته امیدوارم که مشکلی پیش نیاد.

-منم همینطور. در هر صورت در خدمت هستم. یاشار
برام خیلی عزیزه. شمام که نور چشمش هستید. روتون
خیلی تعصب داره.

-از کمکتون متشکرم. بازم عذرخواهم بی وقت مزاحم شدم.

-نفرمایید جناب سرگرد. من در خدمتم.

-شب خوش!

گوشی را که گذاشت، نه تنها از نگرانی اش کم نشد، بلکه به
بار فکری اش افزون گردید.

قد ۷ سال از الیسا دور بود. نمی دانست آن سالها چه بر او
گذشت! چه راهها و مرارت‌هایی کشید تا به آن جایگاه
رسید. مسلماً اگر پناهنده شده بود و می توانست با کمک
وکیل، دست انداختن توی قانون و پارتی شدن
برش گرداند، تمام پل‌های پشت سر او را برای بازگشت
مجدد خراب می کرد. با خودش در جدال افتاده بود.
برگشتن الیسا در صورت پناهنده شدن دو سر سوخت بود
برایش. هم از آن طرف برای همیشه طرد می شد هم از
این طرف معلوم نبود بتواند کارش را از سر بگیرد یا نه.
دوباره صفحه‌اش را چک کرد. همچنان خاموش بود. بهش
حق می داد عقب‌نشینی کند. گیج باشد و نتواند تصمیم

بگیرد. درست حال خودش را داشت برای رفتن و دل کردن.
با شرایطی بدتر! آن وسط تنها عشق بود که تصمیم
می گرفت. باید منتظر می ماند تا ببیند کدام یک برای دیگری
از خودش می گذرد!

گوشی را به لب هایش زد و توی سالن قدم رو رفت. آرام و
قرار نداشت. آن هم گرشای صبور که تحملش به یک شهر
ثابت شده بود...

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



سلام و ارادت

بچه م گرشا هی باید بال بال بزنه.

آخه چقد تو خوبی مادر □

پ.ن: آهنگی که فرستادم گوش کنید. کاملاً زیبن حال
 گرشاست و دل دلزدنش توی خونه. گوشی به دست هنوز
 داره وسط سالن می چرخه. دارم می بینمش! خدا کنه ایسا
 زودتر جواب بده 😊

#پست صدوپنج

#دویست و نودوپنج

زیر بغل های کودک را گرفته بود و روی هوا می انداختش.
 کودک با ذوق دست و پایش را تکانی می داد و توی
 دست هایش برمی گشت. با آن چشمان آبی انگار باران
 عشق رویش می پاشید. بوسه های عمیق روی لب تپل
 کودک می چسباند و دوباره روی هوا می انداختش! صدای
 شنید که بهش تذکر داد با کودک چنین رفتار نکند. اما

قیافه‌ی ذوق‌زده‌ی کودک و عشقی که توی جان‌ش می‌نشست، باعث شد هشدار را نشنیده بگیرد. مرتبه‌ی آخر که کودک را بالا انداخت، مشتی توی پهلوی‌ش نشست. آنقدر سفت بود انگار با نیزه به پهلوی‌ش کوبیده‌اند. "آخ"ی گفت و با درد توی بستر نشست. چشم‌هایش را که باز کرد، اثر درد و رویای کودکِ چشم‌آبی پرید. اما مگر تصویر آن کودک پاک می‌شد از ذهنش!

چهارزانو شد توی تخت. به پُرت‌تری الیسا نگاه کرد. چشمانِ کودکی که توی خواب دید، شبیه چشمان او بود. آبی مثل شیشه! با دو دندان نیش که وقتی می‌خندید جگرش حال می‌داد. پاهایش را بالا کشید و دست‌هایش را دورشان انداخت. باید حسابی شارژ می‌شد از دیدن آن رویا. اما فکر به الیسا و حواشی دورش سد شده بود. بلا تکلیفی مثل ماری زهرآگین نیش می‌زد به جان‌ش. کسل و بی‌حوصله از جا بلند شد. شده بود مثل زمانی که الیسا تازه رفته بود. نگاهش که به ساعت خورد، سمت کمد رفت تا آماده شود. فرصت صبحانه خوردن نداشت. اشتهایش هم کور بود. در حال بیرون کشیدن لباس، گوشی را برداشت. تایم الیسا همچنان روی ساعتی بود که خاموش کرد. گوشی را تخت انداخت و لباس پوشید. در حال بستن

کمرش، گوشی زنگ خورد. مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشد، روی گوشی چمبره زد. با دیدن شماره‌ی درج شده پوفی کرد. رسولی بود. کسالت و کلافه‌گی را کنار گذاشت و شد افسر اداره! با لحنی محکم گفت:

-الو!

صدای رسولی توی گوشش پیچید:

-سلام قربان. صبح بخیر.

-سلام، صبح بخیر. چه خبر؟

-فعلا هیچی.

-از دیشب به سرورام وصل نشدید؟

-خیر قربان. دیگه حرکت نکرد. اصلا انگار کسی— تو این خونه نیست.

-حتما کمین خوردید.

-یعنی از جایی دیگه رفته بیرون؟

-وقتی دستگاه و سرور کار نکرده، بعید نیست. تو این شرایط یهو چند ساعت خاموش نمی‌کنه بخوابه.

-الان تکلیف چیه؟

- شما سر پستت باش تا برسم اداره. باید یه جمع بندی کنم.

- چشم قربان!

گوشی را توی جیبش انداخت و به گام هایش سرعت داد. ترافیک و از دست رفتن زمان که کار همیشه شان بود. تا به اداره برسد، رسولی چند بار دیگر گزارش داد. وارد اتاق مانیتورینگ که شد، کارکنان به احترامش ایستادند. دستی تکان داد و مقابل بزرگترین صفحه نشست:

- خونه‌ی محرابی رو بنداز رو صفحه.

مامور کنترل "چشم"ی گفت و کارش را انجام داد. بعد از بررسی تصاویر، گفت:

- برگردون رو تصاویر دیشب.

تصاویر که عوض شدن، شروع به ورق زدن کرد. روی برخی شان بیشتر زدم می کرد. در نهایت تصویری را جلو کشید و رویش استاپ کرد. گوشی را برداشت و با رسولی تماس گرفت:

- وضعیت سفیده. پاکسازی کنید. تمام!

بلند شد و از اتاق بیرون زد. در حال رفتن سمت اتاقش،
عالمی وارد سالن شد. طبق عادت روزهای کرونا،
مشت‌هایشان روی هم کوبیده شد:
-زود اومدی.

-بچه‌ها دو روزه کشیک محرابی رو می‌دن.
-هنوز نگرفتنش؟

-نه. منتظر بودیم وصل شه به بالادستیش.

-خب! چیزی دستگیرت شد؟

-کشتنش.

گردن عالمی سمتش چرخید:

-بچه‌ها گفتن؟

سرش را بالا انداخت:

-تو خونه‌اشه. دورینا رو چک کردم.

-مطمئنی؟

-۷۰، ۸۰ درصد.

-حالا می‌خوای چکار کنی؟ مستقیم نمی‌شه رفت سر وقت
وزیر که.

-باید با جناب سرهنگ مشورت کنم.

-کسلیت به خاطر همینه؟

جا خورد! کسالت اینقدر مشهود بود که عالمی بهش بگوید! نگاهی از کنار چشم به عالمی انداخت. سعی کرد خودش را عادی نشان دهد:

-اونا که بالاخره دستشون رو می‌شه. این پرونده نفسا آخرشه.

-پس دردت یه چیز دیگه‌اس.

فهمید عالمی نمایشش را باور نکرده است.

بی‌آنکه چیزی بروز دهد، گفت:

-درست می‌شه. از دخترت چه خبر؟ اون کوتاه اومد یا تو؟

مقابل اتاقش رسیده بود. در حال باز کردن قفل در گفت:

-هنوز تو کشمکشیم. مادرش رضایت نمی‌ده.

در را باز کرد و گفت:

-بیا تو.

روی کتف عالمی زد:

-کوتاه بیا. فعلا کار دارم. وقت شد میام پیشت.

سری تکان داد و هر کدام به راه خود رفتند. وارد اتاقش که شد، خبر تازه‌ی رسولی رسید. محرابی کشته شده بود و منتظر دستور بعدی بودند. تیم جنایی که به راه افتاد، کارش در همان نقطه راکد ماند. منوط به دستور تازه‌ی سرهنگ. از جا بلند شد و سمت اتاق سرهنگ کوثری رفت. تا وارد شد، سرهنگ با گشاده‌رویی به استقبالش آمد:

-صبح بخیر! خوشحالم بدون آتل و در سلامت می‌بینمت.
-متشکرم قربان.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و نود و شش

به صندلی اشاره کرد:

-بشین! دستت چطوره؟

روی صندلی نشست و گفت:

-خوبه! به درد عادتشون دادم.

-شایدیم با تصمیمات تازه، دیگه در معرض هیچ سرب داغی نموندن.

متوجهی منظور سرهنگ و کنایه‌اش به قضیه‌ی بازخريد شد. شاید یک‌دستی زد دودستی تحویل بگیرد. اینکه تصمیم نهایی‌اش چیست:

-فعلا که معلوم نیست تیر بعدی سمتون بیاد.

نتوانست بفهمد تصمیم گرشا چیست. چینی کنار چشم‌هایش افتاد:

-موضوع چیه؟

-محرابی قربان! کشتنش. دستور بعدیتون چیه؟

پیشانی سرهنگ باز شد. از موضوع گرشا به طور کامل پرت شد. اما جوابی نداد. خودکاری بین انگشتانش

انداخت و شروع به چرخاندن کرد. نهایتاً به صندلی‌اش
چسبید و به گرشا نگاه کرد:

-بقیه‌اشم با خودت.

-من بیفتم دنبالش صلاح و مصلحت سرم نمی‌شه قربان.
می‌دونید که!

-هر کاری باید انجام بده. پای جون مردم وسطه.
سری تکان داد و خیز گرفت برای بلند شدن. قبل از اینکه
بلند شود، سرهنگ گفت:

-دنبال باقی کارات نیومدی. انشالله منصرف شدی؟
سرهنگ به نقطه‌ای برگشت که قبل از ماجرای پرونده
پیش کشید. به صندلی چسبید و گفت:
-گذاشتمش واسه بعد از عید.

-قراره معجزه‌ای بشه؟

-شاید شد.

-نمی‌خوای با درز بخشی از خبرت خوشحالمون کنی؟
تبسمی محوروی لب گرشا نشست:

-اجازه بدید به قطعیت برسم انشالله شیرینی برگشتن خیلی چیزا رو بهتون می‌دم.

-اولیش بازگشت خانم شجاعیه؟

مکثی کرد روی صورت سرهنگ:

-شما باهاش تماس گرفتید؟

سرهنگ از بالای چشم نگاهش کرد. نگاهِ رازآلوده‌اش فایده‌ای نداشت. لبخندش او را لو داد:

-من گفتم با خانومت تماس گرفتم؟

ریز نشد در ماجرا. که سرهنگ چه گفته و از ایسا چه شنیده. مهم نبود! آنقدر که ایسا با خودش درگیر شد کافی بود. انگشتانش را لابه‌لای هم فرو کرد:

-خیلی با خودش درگیره. اما وضعیتش بهش اجازه‌ی برگشت نمی‌ده.

سرهنگ راه‌گشا را رفت. باز کردن اتفاقات قبل چیزی را عوض نمی‌کرد:

-مگه اقامت نگرفته؟

-نمی‌دونم!

-چطور نمی‌دونی؟ مگه باهاش در ارتباط نبودی؟
نگاهش را از سرهنگ گرفت. خجالت می‌کشید از رفتار خودش:

-به‌خاطر برخی مسائل که اتفاق افتاد، مدتی گذاشتمش کنار. تو این سالها خیلی در حقش کوتاهی کردم. حتی نمی‌دونم چطوری زندگی کرده.

فهمید بین‌شان بر سر آن مهاجرت بگومگوهای بوده است. نیازی نبود برایش کالبدشکافی کند. مهم حالا بود که همسرش بین دوراهی مانده بود. باید سعی می‌کردند تا بهترین اتفاق بیفتد:

-مسائل و مشکلات زندگی همیشه هست. آدم سر جوونی و جاهلیت خیلی کارا انجام می‌ده. کمکش کن از اینجا به بعد کنارت باشه.

نگاهش روی سرهنگ بالا رفت:

-اگه نشه، اگه نتونه برگرده! اگه باهاش موافقت نکنن که بیاد....

گرشا که سکوت کرد، پرسید:

-مگه خودش نخواد. والا راه بازگشت بسته نیست. شاید شرایط خاص باشه اما شدنیه.

به کشوری که مهاجرت کرده بستگی داره و نوع اقامتش. اونم نه حالا، سالها گذشته.

گرشا که جوابی نداد، تکرار کرد:

-چند ساله گذشته؟

تقریباً لب زد:

-۷ سال.

فکر کرد سرهنگ صدایش را نشنید. اما ابروی چپ مرد بالا رفت:

-فک نکنم مشکلی پیش بیاد. به خودش بستگی داره فقط. سری به نشان موافقت تکان داد:

-باید منتظر تصمیم گیریش بمونم تا بدونم چطور باید شروع کنم.

-انشالله که خیره.

از جا بلند شد و گفت:

-ممنونم جناب سرهنگ.

متوجهی تشکر معنادار گرشا شد. اما مثل خودش معنای آن را توی لفافه نگه داشت و فقط پلک زد.

از اتاق سرهنگ که بیرون آمد، همچنان در فکر بود. برای کم شدن بار فکری اش و شخم زدنِ کار جدید، احتیاج به تمدد اعصاب داشت. تصمیم گرفت به سالن تیراندازی برود. در حال رد شدن از اتاق عالمی، ضربه‌ای به در زد. در که باز شد، کله‌ای توی اتاق کشید:

-کارت تموم شد بیا سالن. اونجام!

باشه "ای" جوابش شد و در را بست. وارد سالن تیراندازی شد. هدست را برداشت و مقابل هدف ایستاد. مردمک نگاهش ثابت ماند روی صفحه‌ی مقابل. دنبال دایره‌ی مرکز بود. همانجایی که باید تیرش به هدف می‌خورد. هدست را روی گوشش گذاشت، کلت را به مقابل گرفت و چشم‌هایش را به هدف دوخت. چندین بار چشمش را جمع کرد، با دست دیگر خود کلت را گرفت و شلیک کرد. خال سیاه، سوراخ شد! چشم‌هایش کاملاً باز شد. هدست را برداشت. برای اطمینان قرقره را چرخاند و سیبل سمتش آمد. نزدیک که آمد، لبش سمت چپ بالا رفت:

-باریکلا! عین همیشه بیست.

نگاهی به پشت سرش انداخت. عالمی هدست را دور گردن انداخت و جلو آمد. کنارش ایستاد و در حال نگاه کردن به سیبل گرشا گفت:

-راست شو بگو. به چی فک می کردی صاف زدی به هدف؟
سرش سمت عالمی چرخید:

-به یه چیز خوب!

-گفتنی نیست؟

-چرا. اما باید یه خرده صبر کنی.

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و نود و هفت

-صبر کوچیک تو چهل ساله بالا. توقعاتی از آدم داریا. یهو بگو تو آب نمکی دیگه.

-در حال برگرداندن سیبل به عقب، گفت:

-غُر زن. به نفعته!

عالمی مقابل سیبیل دیگری ایستاد و اسلحه‌اش را توی دست شروع به تنظیم کردن، کرد:

-حالا یکی دوتا موضوع بده ما انشاش کنیم. کمت که نمیاد آق معلم.

هدستش را روی گوش برگرداند. در حال تمرکز روی نقطه‌ی مقابل، گفت:

-بنویس! آینده‌ی جهان را چگونه تصویر می‌کنی؟

نگاه عالمی که سمتش چرخید، شلیک کرد. این بار چندین گلوله پشت هم. بی حرکت که ایستاد، عالمی با ته کلت پشت شانهاش زد:

-چته یهو رم کردی؟

گوشه چشمی به عالمی انداخت و گفت:
- آدم تا وقتی خودش با خودش تنهاست هیچ وقت بزرگ
نمی شه.

- می خوای بگم مامانت بزارت رو پاش بزرگ شی.

- آخ اینقد دلم می خواد بعضی وقتا.

- خجالت بکش گرشا. ۴۰ ساله ت شده.

نگاهش کرد. ته چشمانش یک دریا موج دید. آنقدر اشکش
را قورت داده بود که داشت سیل سمتش برمی گشت:

- چته گرشا؟

چه می گفت! دلم زنم را می خواهد و نمی دانم می توانم از
دنیا پسش بگیرم یا نه!

با کلت سمت سیبل برگشت. یک، دو، سه، زیر لب گفت
و دوباره شلیک کرد. جای تکرار اعداد، توی دلش گفت:

- ۴۰ ساله ت شده. ۴۰ ساله ت شده. ۴۰ ساله ت شده...

دوباره صدای شلیک گلوله در سالن پیچید و صدای
خنده ی کودکی که صبح توی گوشش می خندید...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



با سلام و ارادت

سپاسگزارم از دوستان عزیزم برای تبریک روز قلم.
امیدوارم لایق این محبت بوده باشم ❤️

پست‌های این روزها تماما برام پر از احساس و زیبا و در
عین حال اندوهه. چون دارم به انتها می‌رسم و جدا شدن
از بچه‌هایی که بیشتر از یک‌ساله باهاشون همراه بودم
خیلی سخته. من با تک‌تک‌شون زندگی کردم. امیدوارم
انتهای سعی براتون دلنشین بوده باشه.

آهنگ امشبم حتما گوش کنید. در فضای حال و احوال
 گرشا 😊

#پست صدوشش

#دویست و نود و هشت

توی ترافیک بود که گوشی اش زنگ خورد. در آن چند روز
 نسبت به صدای زنگ تلفن حساس شده بود. نگاهی به
 صفحه‌ی گوشی انداخت. باز هم الیسا نبود. کم کم تنش
 داشت سیر می‌شد. به بی‌خبری‌های طولانی مدتش هنوز
 عادت نکرده بود. هذف‌ری را توی گوشش گذاشت:

-سلام باجی جان (خواهر جان). حال و احوال! کم پیدا شدی.
 صدای مهربان شورانگیز توی گوشش پیچید:

-سلام به روی ماهت قاراداش (داداش). ما مزاحمت داریم
 زنج (زنگ) می‌زنیم.

-این حرفا چیه؟ مراحمید. خوبید همگی؟ آقا امان‌الله
چطوره؟ دُرساجان!

-همه خوبن آجی. شکور! خودت چطوری؟ دستت بهتره؟
-الحمدلله. منم خوبم. دستمم چیزی نبود.

-اینکد(اینقد) زخم و زیلی می‌شی که زخما هیچی نیس برآن.
-مهم اینه دل زخمی نشه. اینا می‌گذره.

-خدا نکنه حالِ دلت بد بشه. نکنه عروس خانم تازه کاری
چرده(کرده).

خندید و گفت:

-یوخ باجی.(نه خواهر) خوبه!

-کروناش خوب شد؟

-بهتره. تو دوران نقاهتته.

-شکور. شما خیلی مواظب باش زیاد اینور و اونور می‌ری.

-چشم! مراقبم. چه خبر؟

-اینجا که هیچ والا. همون خبرا. زنج(زنگ) زدم هم احوالتو
پرسم هم یه زحمتی بدم.

-رحمتی خواهر. به گوشم!

- گرار (قرار) بود دوم، سوم عید بیاییم تهران واسه دامون حرفا رو تموم کنیم و خدا بخواد عگد (عقد) کنن. انگاری اتفاقی (اتفاق) مهمی افتاده، خونواده سمیه خانم عید می‌خوان برن مسافرت. دامون از تو حرفا سمیه خانم فهمیده. مثل اینکه روش نشده به دامون بجه (بگه). دامونم نمی‌خواد واسه بار دومم تاریخ عگب (عقب) بیفته. فهمیدم دلش می‌خواد گبل (قبل) عید کارا تموم بشه.

- می‌خواید قبل عید بیایید تهران؟

- ما که نه، کارا جور نمی‌شه آجی.

- یعنی چی پس؟ قصد ندارید بیایید؟

- نیومدن نمی‌شه که. زنج (زنگ) زدم شماها که تهرانید، جمع شید برید یه سر خونه‌ی سمیه خانم، مگدمات (مقدمات) کارو تموم کنید. تاریخ بزارید واسه محضر تا ایشالا ما بیاییم.

جا خورد از حرف خواهرش. دستش را روی هنزفری گذاشت:

- حرف مهر و این حرفا شد چی باجی؟

-ماشالاہ خودت واسہ یہ مملکت دیجہ (دیگہ) تکلیف می زاری آجی. ریش و گیچی (قیچی) دست خودت. خیالت از امانم راحت باشہ. حرف زدم باہاش. می دونی کہ قبولت دارہ. گفت گرشا کاری نمی کنہ بہ ضرر دامون باشہ.

لاک پشت وار پشت ماشین ہا جلو رفت:

-ممنون از اطمینان تون. ولی کار سختی گردنم گذاشتید. شورانگیز خندید و گفت:

-حالا حرفا رو تموم کردید زنج (زنگ) بزنید تو تماس تصویری مام یہ نظری می دیم.

شوخی شورانگیز ہم نتوانست از جدیتش کم کند:

-خودتون باشید دامون خیالش راحتہ. یہ کاری کن خودت یا آقا امان اللہ بیایید.

-امان کہ دستش بندہ باجی. منم گرفتار دُرسام. با دامون حرف زدم، این راہو پیشنهاد دادم چیزی نگفت. راضی کہ نبود. از خاطر کرونا و دُرسا ساکت موند بچہم. ایشالاہ برای عگد (عقد) اومدیم تلافی می کنم واسہ شون. ولوم صدایش پایین آمد و با لحنی گرفته گفت:

-درسا دارو نداره، می ترسم طولانی مدت بیام قارداش.
 مامان گفت بزارم پیشش، اما می ترسم آجی. تازه یه خرده
 داره جون می گیره. بچه ام دامن درک می کنه! والا من واسه
 پسر اولم و بچه ارشدم آرزو ندارم؟

بغضِ توی صدای شورانگیز را به دل کشید:

-باشه، چشم. یه شب بچه ها رو جمع می کنم. هر کاری
 بتونم انجام می دم. خیالت راحت!
 (-الله سنی ساخلا سنی.)

-خدا تو رو حفظ کنه.

در حال ریز حرکت کردن، پرسید:

-داروی درسا کی تموم شد؟ همونا که الیسا فرستاده بود
 منظورته آجی؟

-ها قارداش. یکماهیه.

-خب چرا نگفتی بهم؟

-والاه مامان گفت به خودِ الیسا بجم (بگم) منم روم نشد.

- به خودم می گفتم. این کارا چیه خواهر من. تو این شرایط بد رو در بایستی معنا داره؟ لااقل تا زمان رسیدن واکسن کرونا بچه ساپورت بشه، برای بعدش خدا بزرگه.

- شکر خدا بچه ها که کرونا نمی گیرن. (نمی گیرن) دیجه (دیگه) باید با همینا که هست بسازه آجی. الیسا تا کی براش دارو بفرسته؟ حالا باز رابطه مون قط نشده بود یه چیزی.

متوجهی منظور خواهرش شد. اما چیزی از اتفاقات آن روزها نگفت. همه چیز هنوز روی هوا بود:

- خيله خب! نگران نباش. کارا رو اوکی کردم بهت خبر می دم. فقط مواظب درسا باش.

تماس قطع شد و راه باز نشد! نگاهی به ساعت انداخت. شورانگیز با تماسش کک انداخت به جانش. زمان خوبی بود برای حرف زدن با الیسا. اما تردید داشت. ماندن توی ترافیک و بودن در یک دایره ی تنگ، باعث شد به هر طرف بچرخد، الیسا را ببیند. تصمیم گرفت تماس بگیرد. یا جواب می داد یا نمی داد! از این دو حالت که خارج نبود. لااقل تکلیفش معلوم می شد. نگاهی به ساعت انداخت. طبیعتا آن ساعت باید خانه می بود. شماره اش را گرفت و

دستی به هذف‌ری زد. صدای بوق که توی گوشش پیچید،
دلش زد! انگار بار اول است او را با الیسا توی اتاق کرده‌اند
تا برای زندگی آینده‌شان حرف بزنند.

#پرونده‌ی ناتمام

#روزهای خاکستری

#الهه محمدی

#دویست و نود و نه

نگاه آبی و لب‌های صورتی الیسا یادش آمد. صورتِ
زیبایش توی چادر سفیدی که سرش انداخته بودند، قاب
شده بود. اینقدر دنبال درس و کار بود که فرصت نکرد به

دخترهای اطرافش نگاه کند. ایسا اولین دختری بود که مادر توی دامنش انداخت. الحق که زیباترین بخت را به دلش گره زد. عاشق آن دختر دلربا شد و برایش عشق وسط گذاشت. اما شیوه‌اش مورد پسند آن محبوبه‌ی شب نبود. هر چه جلوتر رفتند، گلبرگ‌های محبوبه پس کشید. عادت داشت شباهنگام عطر بپاشد و او دنبال زیبایی‌اش زیر ذرات نور بود.

صدای بوق آزاد که قطع شد، هذف‌ری را از گوشش درآورد و دور گردنش رها کرد. راه‌بندان و خاموشی ایسا، مانند دو سر اعصاب سنج، به کناره‌های مغزش می‌گرفت و صدای تیزی می‌داد.

تا به خانه برسد، گره‌ی ترافیک باز نشد. از توی حیاط، برق‌های واحدش را روشن دید. می‌دانست رویای عبثی ست، اما دلش می‌خواست وارد خانه که می‌شود، ایسا به پیشوازش بیاید. در را که باز کرد، آینه و سلنا به سینه‌اش چسبیدند. آیشن پشت‌شان رسید و گفت:

-سلام، خسته نباشی. مزاحما همیشگی اینجان.

با در آغوش گرفتن دخترها بلند شد و ایستاد:

-همه مزاحما عین تو باشن.

-پدر و مادر که دور باشن، خونه‌ی داداش بزرگه می‌شه
خونه‌ی امید خواهر.

-امید منم شماها یید عزیزم.

با داشتن دو کودک جلورفت و بوسه‌ای روی گونه‌ی
آیسن زد. معلوم بود آرایشگاه رفته است. صورتش باز
شده بود و رنگ موهایش چند درجه روشن‌تر:

-تازه میای کار ما رو هم راه می‌ندازی. همه‌چی رو روبراه
می‌کنی، واسه منم چند وعده غذا می‌پزی و می‌ری.

در حال جدا کردن دخترها از آغوش گرشا گفت:

-انشالله زندگی خودت پا بگیره و بیاییم بیفتیم سر
زن داداش مون.

خندید و گفت:

-فک نکن از اینجا واسه تو راحتی دریاد.

در حال کنترل دخترها که همچنان دور پای گرشا
می‌پیچیدند، سمت آشپزخانه رفت:

-ولشون کن. لباساتو دربیار چایی بیارم.

-آنقدر خسته بود که روی مبل افتاد. دخترا هم شروع کردند به ور رفتن با لباس‌هایش. داشتند خیز برمی‌داشتند سمت کمرش. همیشه نقشه می‌کشیدند کلتش را صاحب شوند. دست بچه‌ها را گرفت و میان دستان خود نگه‌داشت. طوری که انگار دارد با آن‌ها بازی می‌کند؛

-رضا چگونه؟

با لیوان چای بیرون آمد و آنرا مقابل گرشا گذاشت:

-خیلی بهتره. خونه مامانش و گذاشته واسه فروش.

لیوان چای را برداشت و تلخ خورد:

-چرا خودتون نمی‌رید همونجا؟ خونه‌ی بدی که نیست.

روی مبلی مقابل گرشا نشست:

-رضا دوست نداره. می‌ره توش اعصابش خرد می‌شه. منم بهش اصرار نکردم نگهش داره.

-درست می‌شه. هر چیزی زمان خودش و می‌خواد.

-به نظرم خونه رو بفروشه بهتره. خواهر، برادر نداره که دردشونو تقسیم کنن. هی می‌خواد بره تو اون خونه، ماتم‌زده برگرده. فک کن بخواد همیشه بره ساکنش شه.

سرش را بالا انداخت:

-نه داداش! بهشت به سرزنش نمی‌ارزه.

نظری نداد! هر کس عقیده‌ی خودش را داشت. قلبی دیگر از جای را خورد و حرف را عوض کرد:

-آبجی بهت زنگ نزد؟

-نه! چطور؟

گوشی‌اش زنگ خورد. آخرین جرعه‌ی چایش با دیدن شماره‌ی درج‌شده، توی لیوان ماند. لیوان سمت آیشن گرفت و بلند شد:

-بهت می‌گم. حالا که اومدی زنگ بزن بچه‌ها جمع شن، کارتون دارم.

آیکون سبز را فشرد و گوشی را روی گوشش گذاشت. بلند شد و در حال رفتن سمت اتاقش گفت:

-سلام! شب بخیر.

صدای الیسا توی گوشش پیچید. آرام حرف می‌زد:

-سلام! اونورا باید عصر باشه.

-آره، تازه رسیدم خونه.

-زنگ زده بودی. از باشگاه اومدم حمام بودم!

دید آیشن مرموز نگاهش می کند. از لحنش و شب بخیری که گفت فهمیده بود، الیسا است. قیافه اش را برای گرشا کج کرد و باعث شد بی صدا بخندد. آیشن اگر می دانست در حال نرم کردن دل اوست، در فکرش تجدید نظر می کرد. او هم توی تیم آدا بود. چشکی برای آیشن زد، نگاهش را پس کشید و رفت. در را پشت سرش تا نیمه بست. دخترا پشت گرشا خیز برداشتند اما آیشن مقابلشان نشست و ترمزشان را کشید:

-دیدم خبری ازت نیست دیگه طاقت نیاوردم.

-چرا؟

در حال باز کردن کمربندش گفت:

-نمی دونم! گفتم یا رفتی گل بچینی یا کلا جوابت رده. به طنز پرکنایه ی گرشا واکنشی- نشان نداد. انگار حال و حوصله نداشت:

-گلامو چیدم قبلا. یه باغبون خوبم گیرم افتاده بود.

-باغبونا دوست ندارن کسی- گلای باغچه شونو بچینه. ریشه اشو دوس دارن.

-الان چیکار کنم؟ ممنون باشم ازت به خاطر دسته گلی که
برام فرستادی یا پست بدم و بگم نمی‌خوام؟
لحنش کمی زهردار شد. کمر بندش را روی تخت انداخت،
پیراهنش را از توی شلوارش بیرون کشید، راحت بنشیند:
-بین ارزش داره دسته گلو قبول کن و جواب بله بده.
-ارزش که خیلی داره. منتها دسته گل نمی‌خوام. دنبال
گلدونم. نمی‌خوام گلام خشک بشه.
لحن عصبی الیسا و حرفهایش همخوانی نداشت. دخترها
را دید که لای در آمدند و داشتند یواشکی نگاهش
می‌کردند. فهمید آیشن توجه‌شان کرده داخل نروند. اما
حواسش را گرفتند:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد

-دلم کم طاقت شده. می شه راحتربیگی؟

-تو برزخ بدی ام پاشا.

احساس کرد ایسا خودش را توی آغوشش انداخت.
می خواست برایش تصمیم بگیرد. هنوز تردید توی
حرف هایش موج می زد:

-نمی تونی تصمیم بگیری یا نمی خوای؟

-می خوام! توان شو ندارم. احساس می کنم همه ی تلاشم
پوچ می شه.

-چرا باقی جوونی و توان تو خرج دخترای سرزمین خودت
نمی کنی؟ می دونی اینجا چقدر دختر مثل خودت بهت
احتیاج دارن!

در مقابل لحن آرام گرشا، با تندی گفت:

-من پیام رو هوام. هیچی معلوم نیست. تلاش شبانه‌روزی
اینجامم هدر می‌ره.

-پنج سال تو، مقابل بیست سال من؟! کدوم کفه
سنگین‌تره؟

-معلومه که تو.

-من پیام آخر زندگیمه هر دو طرف. اما تو بیای شروع
تازه‌ای می‌شی واسه خودت و دخترایی پرشور و نشاط‌تر. تو
یک‌دهه از من جلوتری. جوون‌تری! با افکاری بازتر.

-خرم نکن گرشا. به بعد از اومدن و برخوردشون که فک
می‌کنم، به پشت چشم نازک کردنشون، به اینکه بگن
رفت و سرخورده برگشت، به از نو شروع کردن و دوندگیا
دوباره، پاهام شل می‌شه.

-مطمئن باش بدتر از سختی که اونجا کشیدی نیست.
همت بزاری وسط، غرورتم حفظ می‌شه. اونوقت همون
آدما تو خطت صف می‌کشن.

از حرف‌های گرشا آرامش گرفت. اما بند اولش را چسبید.
خیلی دلش می‌خواست از او پرسد سالها چه کشیده است:
-مگه تو می‌دونی من چی کشیدم؟

-می‌خوام بدونم.

برایش ناز و ادا آمد:

-دیر نیست؟

احساس کرد لب الیسا کج شده برایش از تلخی:

-نه! برای داشتن عشق هیچ وقت دیر نیست.

صدای ضرباتی را شنید. فهمید الیسا با مشت به چیزی می‌کوبید:

-به خاطر رسیدن به همین نقطه‌ی امنه که پاهام سُـل شدن.

-هنوز نتوانستی تصمیم آخرو بگیری. نه؟

-نه، نمی‌دونم! مطمئن نیستم. فقط وقتی گفתי بیا، همه‌ی وجودم سمت او مد.

وقت پرسیدن سوالاتی بود که از شان می‌ترسید. دلشوره باعث شد از جایش بلند شود. کمر بندش را برداشت تا توی کمد پنهانش کند از زیر نگاه کنجکا و دخترها. پرسید:

-پناهنده شدی؟ اجازه گرفتن و بیرون اومدن از اون کشور برات سخته؟

-نه! من اقامت گرفتم. از اولم زیر بار پناهنده شدن نرفتم. نفسش راحت بالا آمد و پلکش سبک روی هم خورد. اما بقیه‌ی جمله‌ی ایسا سوالی شد برایش:

-با کی؟ کی بهت پیشنهاد داد بری خارج از کشور؟

-قبل رفتن به ارمنستان، یه گروه شدیم تو باشگاه. تصمیم گرفتیم بریم. تحت نظر یه دفتر مهاجرتی بودیم. اون کارامونو درست کرد.

نگفت چرا؟ بدون اجازه از من؟ از خانواده‌ات؟ تکلیف زندگیت چه می‌شد؟ تمام آن سوالات را قبلا با بحث پرسیده بود. دعوایشان را کرده بودند. موقع کالبدشکافی نبود. پرسید:

-که از ارمنستان برید آمریکا؟

-آره! اکثرا با پناهندگی موافق بودن. چون می‌تونستن تحت حمایت اون کشور، به فعالیت‌هاشون ادامه بدن. راحتین راه بود. ولی من ترجیح دادم طوری برم که بتونم برگردم. طی یک سال و نیمی هم که ارمنستان بودیم، کنار ورزش، درس خوندم تا اقامت دانشجویی بگیرم. توی رشته‌ای هم

رفتم، که با تمام علاقه‌م بهش، تو ایران ممنوع برای زن‌ها بود.

-خوبه باز اینجای کارو عاقلانه پیش رفتی.

-بالاخره ازت یاد گرفتم هر چیزی قانونیش بهتره.

-پس چرا قاچاقی اومدی ایران و برگشتی؟ می‌تونستی خودتو توی یه پرواز جا بدی.

-به خاطر جدا شدن از تیم. نمی‌خواستم پاسم ضبط بشه. حوصله‌ی دوندگی و جواب پس دادن به فدراسیون و نداشتم.

-الانم به خاطر این موضوع تردید داری؟

-یکی از دلایلم اینه. می‌دونم درگیر می‌شم. واسه همین ازت پرسیدم گرفتاریش چقدره.

-من با وکیل صحبت کردم. ازت مطمئن بشم می‌ای، می‌ندازمش جلو کاراتو اوکی کنه.

فهمید او بیکار نمانده است. نفسی—گرفت که هوایش بیشتر اکسیژن خالص بود. خودش را دست گرشا سپرد. آخرین راه تا از تردید نجات پیدا کند:

-من به تو یه زندگی قد ۷ سال بدهکارم، تو به من بی تفاوتی اندازه‌ی ۵ سال. همون که باعث شد خیلی حرفا و دردا رو تحمل کنم.

گوشی را چسبید جای الیسا. نگاهش را هم از در گرفت تا دخترها حواسش را نگیرند:

-تو بیا من همه‌شو برات جبران می‌کنم.

-مطمئنم وقتی بگی درستش می‌کنم، همون می‌شه.

پیراهنش را درآورد و روی باقی لباس‌هایش انداخت:

-چرا اینقدر بی‌حس و حالی؟

-به خاطر شرایطی که باید بزارم و بیام.

-نمی‌دونم شکل زندگیت اونجا چه جوریه. اما برات فکری دارم. می‌خوام اطمینان کنی و بیای، قول می‌دم پشیمون نمی‌شی.

-دارم فک می‌کنم قراره بشم رئیس سازمان ورزش بوکس.

-به چیزای خوب فک کن فقط.

پشت مکشی کوتاه گفت:

- شاید خودت نفهمیدی اون وقتاً، اما من به خاطر بی تفاوتیت رفتم. به خاطر اینکه شغلتو بیشتر از من می خواستی. هر وقت گفتم بریم، با اون لبخندا ژکوندت، زیرگوشم زدی. باور نکردی واقعا چمدونمو بستم. خیلی رفتن از پیشت سخت بود، اما رفتم که دلتو له کنم. همونجور که منو نمی دیدی.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصدویک

لبش کج شد از شنیدن حرف‌های ایسا. اما ادامه‌شان نداد. هم زدنِ تلخی‌ها گلایش را می‌سوزاند. می‌خواست فقط به بعد از آن فکر کند. تنها یک جمله توانست بگوید:

-منتقم خوبی بودی. باریکلا!

-به خاطر توام ول می‌کنم همه‌ی اونچه براشون جون گندم. می‌خوام پیام. این نفسی— که تو برای موندن می‌زنی، بارزش‌تر از تلاش منه انگار.

دلش پرواز کرد پیش ایسا. حیف که لبخندش را ندید:

-بزرگ شدی! قد همون سال‌هایی که باید می‌گذشت.

-منتظر بودم فردای همون شبی که گفتی بیا، زنگ بزنی.

-منم منتظر تماس تو!

-چقد الکی گذشته لحظه‌ها تو این تردیدا.

-می‌خوام چهارچنگولی بچسبمشون. منتظرم خبر بدی کارات برای برگشتن اوکی شده.

-باشه!

از "باشه"ی آرامی که گفت انرژی گرفت. همان "بله"ای بود که پس از گلچیدن‌های انتظار شنید و به تنش چسبید:

-دیگه نرنی به کوه و بیابون.

-مستقیم میام تو قلبت. دیگه گیرم بدن، دلشوره‌ای واسه برنگشتن ندارم.

-لعنتی! من لعبتم پیش روم داشتم و ندیدم.

(-کور اولاسان، من سورا بیرین گور میسن)

-کور بشی جز من کسی رو ببینی.

خندید توی گوشش. از صدای خنده‌اش دخترها جرأت پیدا کردند و در را بیشتر باز کردند. مثلاً داشتند از لای در نگاهش می‌کردند. چشمکی برایشان زد و باعث شد دخترها سمتش بروند. تعجیلشان سبب شد روی هم بیفتند و سر و صدا شود. الیسا پرسید:

-کی اونجاست؟

-آیسن!

-صدا بچه میاد.

-آینا و سلنان.

-هی بچه دور خودت جمع کن.

-بچه بغلم ندادی عقده‌ای شدم.

-می‌ترسم مثل تو خیلی خوب بشه. زنش بهش زور بگه.

در حال ور رفتن با موهای دخترها گفت:

-عشق زورگوترین قدرت روی زمینه. می‌تونی خاکش کن.

صدای نفس بلند الیسا توی گوشش پیچید. احساس کرد سست و بی‌حال است. تازه می‌خواست از درسا بگوید. اما الیسا تماس را قطع کرد!

سلنا سمتش دوید و فرصت فکر کردن به احساس الیسا را ازش گرفت. آینا نیز از سمت دیگر! نگذاشتند شلوارش را عوض کند. بلند شد و دنبالش گذاشت. انرژی گرفته بود برای بازی با آنها. بقیه که رسیدند، با حرف آیشن مستقیم بالا رفتند. ثمانه شام درست کرده بود. بعد از صرف شام؛ حرف‌های شورانگیز را که به خانواده‌اش انتقال داد. همه‌اش افتاد. جنجالی شیرین که داشت با مدیریت گرشا به راه‌های زیبا می‌رسید. قرار با خانواده‌ی

سمیه را به دامون سپرد و هیجان را بین خانواده‌اش
انداخت...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



با سلام و ارادت به دوستان عزیزم.

امیدوارم از خوندن پست‌های امروز لذت برده باشید. به
پارت ۳۰۱ رسیدیم. یعنی از مرز ۳۰۰ پست گذاشتیم و
توی کتاب به صفحات حدودا ۸۰۰ رسیدیم. کی اینقدر
شد؟ 😍 😞

دوستان عزیزم از کانال جدید و رمان #بی‌رویا هم جا
نمونید. منتظر حمایت گرم‌تون هستم ❤️

#فصل بیست و دو

#پست صد و هشت

#سیصد و پنج

ده روز از آخرین ماه فصل زمستان می گذشت. هوای کثیف شهر و دودهای سیاه، احساس بدی می داد. نفس ها دنبال یک نم باران بود و او منتظر شنیدن اخباری که چندین روز، متلاطم نگاهش داشته بود. حتی نمی توانست راحت بخوابد! به یاد شب هایی که تا صبح کشیک می کشید توی ماشین، بین خواب و بیداری سرگردان بود.

برعکس اوضاع کاری اش، پیوند دامون و سمیه، با توافق خانواده ها پیش افتاد و خواهرش با سلام و صلوات به خاطر وضعیت درس، به تهران رسید. لااقل خیالش راحت بود داروهای درس رسیده و کمتر استرس دارد. با این حال دخترکش را لای پنبه نگه داشته بود و به خاطر آلودگی هوا هم استرس داشت. ثمانه که نگرانی شورانگیز را

دید، روز عقد، داوطلب شد در منزل بماند و همراه بچه‌ها برای جشنِ کوچک آن شب آماده شود. بدین طریق مراقب بچه‌ها خصوصاً درسا بود و دخترک توی شهر نمی‌چرخید. شورانگیز از پیشنهاد ثمانه استقبال کرد و با خیالی آسوده‌تر سکان‌دار مراسم پسرش شد.

از محضر- که بیرون آمدند، تلفنِ گرشا زنگ خورد. سقف ماشینش را گرفت و گوشی را چسبید:

-الو، رسولی. چه خبر؟

-از خونه اومد بیرون قربان. چمدون به دست! طبق حدسیات شما داره می‌ره.

-سمت فرودگاه.

-بله. افتاد تو همون جاده.

-اومدم!

خودش را به امان‌الله و شورانگیز رساند. در حالی که سعی می‌کرد عادی و محترمانه ازشان جدا شود، سریع گفت:

-تا برسید سالن، من اومدم.

همگی شرایط کاری‌اش را درک می‌کردند. امان‌الله لبش را زیر دندان کشید و سر تکان داد. شورانگیز دستی کنارهای

شالش کشید و زیر لب دعایی بهش خواند و فوت کرد، اما دامون بازویش را چسبید:

-کجا دایی؟ برنامه داریم.

دستی روی بازوی دامون زد و لبخندی شیرین و اطمینان بخش:

-میام دایی.

-نمی شه بسپاریش به یکی دیگه؟ آخه الان؟
امان الله دخالت کرد:

-همه دایی تو به عنوان بزرگتر می شناسن. میاد آقا.

نگاهی به دامادش انداخت و دستش را به نشان شرمساری روی پیشانی کشید. خدا حافظی جمعی و سریعی کرد و توی ماشینش نشست. والا هر کدام با سوالاتشان، مانع رفتنش می شدند. رفتن های نابهنگامی که بهش عادت داشتند.

توی جاده ی فرودگاه که افتاد، با رسولی تماس گرفت. چیزی نمانده بود، برسند. سرعتش را بالا برد! اگر آن مورد از دستش می پرید، یک تکه از پازل آن پرونده ناتمام می ماند.

ورودی فرودگاه که رسید، رسولی تماس گرفت و خبر داد
متهم توی صف، پشت گیت ایستاده است. باید بهش
می‌رسید، حتی شده پای هواپیما!

ماشین را که پارک کرد، تا سالن دوید. خودش را که به
گیت رساند، معاون وزیر به اول صف رسیده بود.
پاسپورتش را که روی پیشخوان گذاشت، رسید. ماسکش
را پایین کشید و کارتش را به متصدی باجه نشان داد.
متصدی باجه بلند شد و پاسپورتِ مقابل را به عقب هُل
داد. همراه سر همتی پشت سر! نگاهِ همتی در چشمانِ
جدی و محکم گرشا گیر افتاد:
- ممنوع الخروجی جناب همتی.

صورتش یکپارچه سرخ شد. اما خودش را از تک و تا
نینداخت:

- برای چی؟

بی‌آنکه جوابی دهد، با اشاره‌ی سر به رسولی پاسخ داد.
رسولی جلو آمد و دستبندش را درآورد. همتی امتناع می‌کرد
و سعی داشت خودش را از زیر بارِ اتهام بیرون بکشد. اما
بالاخره دست بسته جلو افتاد! یک پله تا رسیدن به آخر

آن راه فاصله داشت. شاید هم همتی آخرین پل آن پرونده بود.

متهم را به همکارانش سپرد، دستوراتی داد و خروجی فرودگاه ازشان جدا شد. به حوالی سالی که پدر سمیه جشن گرفته بود، رسید. سبد گلی گرفت تا تلافی غیبت چند ساعته‌اش را کرده باشد. وارد سالن که شد، لب‌های همه‌شان به لبخند نشست. او را ستون اصلی خانواده‌ی خود می‌دانستند. مخصوصاً وقتی آدا و ایران میانشان نبودند. شورانگیز چنان چسبیدش انگار بعد سالها و از سفری دراز برگشته است. از دلش گذشت، "اگر مجبور شود عزیزانش را برای داشتن الیسا ترک کند، چه بر روح و روان خودش و آن‌ها می‌آید!"

با دیدن دامون و بوسه‌ای که از فاصله برایش پرت کرد، لبخندی همراه بوسه برایش فرستاد. ذهنش را به جشن داد تا از آن لذت ببرد. هر چند جای خالی آدا و مادر، خواهر و دیگر عزیزانش آزاردهنده بود. در حال گفتگو با عموی سمیه بود که گوشی‌اش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی فروتن عذرخواهی کرد و گوشی را جواب داد:

-عصر بخیر قربان. حال و احوال!

-وقت شما هم بخیر. به مرحمتتون. اگه حامل خبرهای خوبی باشید، خوبیم.

فروتن خندید:

-دنبال کارهای فدراسیون هستم کماکان. تماس گرفتم در مورد باشگاه یه مطلبی رو عرض کنم.

متوجه شد همچنان با فدراسیون درگیر است که خبر اصلی را نگفت:

-به گوشم.

-دو، سه مورد پیدا شده که اتفاقا یکیش سالن بانوان بوده. توصیه می کنم برید ببینید.

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و شش

با دیدن دامون و بوسه‌ای که از فاصله برایش پرت کرد، لبخندی همراه بوسه برایش فرستاد. ذهنش را به جشن داد تا از آن لذت ببرد. هر چند جای خالی آدا و مادر، خواهر و دیگر عزیزانش آزاردهنده بود. در حال گفتگو با عموی سمیه بود که گوشی‌اش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی فروتن عذرخواهی کرد و گوشی را جواب داد:

-عصر بخیر قربان. حال و احوال!

-وقت شما هم بخیر. به مرحمتتون. اگه حامل خبرهای خوبی باشید، خوبیم.

فروتن خندید:

-دنبال کارهای فدراسیون هستم کماکان. تماس گرفتم در مورد باشگاه یه مطلبی رو عرض کنم.

متوجه شد همچنان با فدراسیون درگیر است که خبر اصلی را نگفت:

-به گوشم.

-دو، سه مورد پیدا شده که اتفاقاً یکیش سالن بانوان بوده.
توصیه می‌کنم برید ببینید.

-حتماً. آدرس بفرستید!

-آدرس معرف‌ها رو می‌فرستم با خودشون برید مشکلی
پیش نیاد. راجع به قیمتم می‌تونید باهاشون صحبت کنید.
-خیلی هم عالی.

-فک کنم بدموقع مزاحم شدم. دورتون شلوغه.

-تو مراسم نامزدی خواهرزاده‌ام هستم. خیلی خودمونی.

-به سلامتی انشالله. بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم.

-محبت کردید. جبران کنم!

تماس که قطع شد، موزیکی ترکی توی سالن پیچید. یاشار
و آرشا، دست رضا را گرفتند و وسط رفتند. رضا بلد نبود
مانند آنها برقصد. اما سعی می‌کرد مقلد خوبی باشد. دور
که زدند، دست گرشا و دامون را هم گرفتند و وسط
کشیدند. بقیه نیز دورشان ایستادند و کف می‌زدند. شادی
حتی با جمع کوچک هم موجب انبساط خاطر می‌شد.

از سالن که بیرون آمدند، شورانگیز دخترش را که مانند نوزادی تازه‌رس، لای پتوی مسافرتی پیچیده بود، توی ماشین کرد تا از گزند سرما و هوای آلوده دور باشد. دخترک می‌خواست شیشه را پایین دهد و با دیگران شیطنت کند. گرشا دخترها را کنار درسا نشانده تا خواهرش را از حرص خوردن نجات دهد. جشن ساده‌شان که جمع شد و به خانه رسیدند، بچه‌ها همچنان مشغول سروصدا و شادی بودند. کبک دامون هم حسابی خروس می‌خواند. چون همانجا اجازه‌ی سمیه را برای ایام عید گرفتند و قرار شد او همراهش به تبریز برود.

در حال چای خوردن بود که شورانگیز کنار گوشش چسبید و با سؤالش، او را غافلگیر کرد:

-عروس خانم تازه‌ی ما نیومد قارداش. هنوز کرونانش خوب نشده؟

فهمید منظورش، دلوین است. لیوان را کف دستش ثابت نگه داشت و به شورانگیز چشم دوخت:

-روحیه‌اش کسل شده بود برای مدتی همراه پدر و مادرش رفت مشهد.

-دیشب اینو نگفتی!

-نپرسیدی.

-مطمئنی همینه؟

لبخندی به نگاه نگران خواهرش پاشید تا خیالش را راحت کند. معلوم بود فکر کرده بینشان اختلافی پیش آمده است. باید هر چه زودتر تکلیف خانواده‌اش را با آن موضوع روشن می‌کرد. اما جایی که همه‌شان جمع بودند:

-خودت اینقدر درگیری و حرص واسه خوردن داری که قلبت جا نداره. من مراقب خودم هستم.

-الهی آجی برای تو بمیره که بار همه رو دلته اما نمی‌زاری کسی گمتو (غم‌تو) بخوره.

-این حرفا چیه؟ خدا نکنه. من با داشتن شماها خیلی‌ام خوش‌بختم. دلت میاد امشب به چیزی غیر از خوشی دامون فک کنی؟

قطره اشک نچکیده را با دستمال از کنار چشمش گرفت و به بچه‌هایش نگاه کرد. درس‌ادر حال بازی با سلنا و آینا بود و با فاصله‌ی سنی که داشتند، برایشان بزرگتری می‌کرد. دامون نیز سر توی گوش سمیه داشت و پشت هم می‌خندید. از ریز خندیدن‌هایش و مشت‌هایی که سمیه

روی پایش می زد، فهمید دارد شیطنت می کند. لبخندی از خوشی بچه هایش روی لب نشاند و گفت:

-جا بچه ام دانیار خالی!

-انشالله عروسی شون همه هستن. به امید خدا کرونام رفته خیال همه راحت.

- "آمین" غلیظی گفت و بلند شد تا کمک حال ثمانه و آیشن شود.

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و هفت

به محض رفتن شورانگیز تلفنش زنگ خورد. رسولی بود! برخاست و وارد تراس شد. در حال مکالمه با او بود که نفر دومی پشت خطش آمد. طولی نکشید که مکالمه‌اش با رسولی قطع شد. نگاهی به شماره انداخت. دلوین بود!

-الو، سلام! کیفین (چطوری)؟

برخلاف لحن جاندار و سرخوشش، جوابی بی‌حوصله از دلوین گرفت:

-سلام، خوب نیستم.

-چرا؟ خدایی نکرده بدحال شدی؟

-نه، خوبم از لحاظ جسمی. حوصله ندارم.

-تنهایی؟

-آره. مامان و بابام دیشب پریدن.

-نمی‌تونستن بیشتر بمونن؟

-کارا پایان سال مامانم از من براش مهمتر بود.

فهمید دلوین حسابی حرص کرده است:

-باهاشون می‌رفتی. چرا تنها موندی؟

-گفتن برم باهاشون! از فضای اونجا خصوصا خونه امون خوشم نمیاد. خواهرام شبیه مامانمن. می رفتم بدتر می شدم.

-خوب شدی برگرد فروشگاه.

-همین خیالم دارم.

-می ری پیش مشاور؟

-آره، جلسه داده بازم. اما دیگه نمی رم.

-چرا؟

-تکراری شده برام. قبلانم این مشاورات و رفتم. وقتی با عمو تازه از مشهد اومدم.

متوجه شد منظور دلوین چه زمانی ست. واردش نشد! چیزی نگفته بود، که دلوین پرسید:

-وقت داری یه سر بیای پیشم؟

-آره، حتما! کی؟

انتظار نداشت دعوتش را قبول کند. قبلا همیشه دنبال بهانه بود! تا مجبور نمی شد، هزار اما و اگر می آورد. اما از

وقتی اصل رابطه‌شان رو شد، برایش بیشتر وقت می‌گذاشت. طوری که اعتمادش را بیشتر جلب کرد:

-هر وقت تونستی. می‌خوام باهات صحبت کنم کم‌کم چمدونم و ببندم.

-تصمیم گرفتی بری؟

-احتمالا بعد از عید. کارام هنوز اوکی نشده. منتظر دعوتنامه دوستمم. گفته تا بعد عید می‌رسه.

-بیام فروشگاه؟

-نه. می‌تونی الان بیا خونه.

-الان که نمی‌تونم. مهمون دارم.

-فردا بیا پس.

-باشه! یه سر بهت می‌زنم.

-نگم شام بمون دیگه. گفتی یه سر.

-کارم تو اداره معلوم نمی‌کنه. خانوادهمم از تبریز اومدن اینجا.

متوجه‌ی منظورش و ذیق وقتی که گفت، شد:

-باشه. هر وقت اوکی بودی بیا. منتظرم!

پیش از دلوین تماس را قطع کرد و داخل برگشت. مثل همیشه! در حالی که او دوست داشت حالا حالاها باهاش حرف بزند...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



گستاخی خیالم را ببخش

که حتی لحظه‌ای یادت را رها نمی‌کند!

#احمدشاملو

#پست صدونه

#سیصد و هشت

سالنی که از زیر نگاهش گذشت، بیشتر از ۷۰۰، ۸۰۰ متر مساحت داشت. آخرین سالنی بود که همراه معرف فروتن بازدید کرد. پُر از دستگاه‌های بدنسازی، هارتل و ملزومات ورزشی که جوان‌ها در حال تمرین بودند! کامل‌تر و بزرگ‌تر از دو سالنی بود که قبلاً دید. با متراژ بزرگ‌تر و مربع‌شکل و کارآمدتر!

دست‌هایش را توی جیبش کرد و در حال قدم زدن و سر کشیدن به سایر قسمت‌ها، پرسید:

-همراه لوازم ورزشی‌ها گذاشتن؟

مردی که از معاملات ملکی همراهش شده بود، جواب داد:

-بله! چون می‌خواه جا بفروشه، زیر قیمت می‌ده.

-سرویس داره دیگه.

مرد پیش افتاد و گرشا را دنبال خود کشید:

-بله! بفرمائید ببینید.

از بخش اصلی گذشتند و محوطه‌ای مستطیل شکل پشت سالن دید. سنگ شده و تمیز. قوسی به لبش داد:

-خوبه! با اینکه احتیاج به بازسازی داره، بهتر و تمیزتر از دو مورد قبله.

-بفرمائید دفتر با مدیریتش صحبت کنید. اگر توافق شد، صاحب ملک بیاد.

مقابل مرد ایستاد و گفت:

-قیمتش رو برام دربیارید لطفا. اگه با بودجه‌ام جور دراومد، برای صحبت‌های نهایی میام پای معامله.

-با وسایل یا بدون لوازمات؟

در حالیکه سمت خروجی باشگاه می‌رفت، گفت:

-هر دو.

مرد "چشم"ی گفت و پشتش را گرفت. مقابل خروجی که رسید، برگشت و نگاهی دیگر به سالن بزرگ انداخت.

طبقه‌ی بالایش نیز چراغ‌هایی روشن بود که فقط از تویش دفتر درآورده بودند. مطمئن بود با یک بازسازی اساسی، سالنی به مراتب بهتر و زیباتر و کارآمدتر می‌شد از طبقه‌ی بالا هم درآورد.

بیرون که رفت، نگاهی به اطرافش انداخت. آنجا هم احتیاج به بازسازی و سنگ‌کاری داشت. اصولی ساخته می‌شد، چندین ماشین در ردیف هم قرار می‌گرفت و کارکنان دغدغه‌ی پارکینگ نداشتند!

توی ماشین که نشست، تصمیم گرفت همان باشگاه را بخرد. اگر می‌توانست پولش را فراهم کند، علاوه بر ایسا و سرگرمی دختران و زنان، برای تعداد زیادی از آن‌ها شغل ایجاد می‌کرد.

از کارمند معاملات ملکی خداحافظی کرد و توی ماشینش نشست. پشت چراغ‌قرمز که ایستاد، تلفنش را درآورد و شماره‌ی دلوین را گرفت. طولی نکشید که صدایش را شنید:

-سلام، چه عجب؟ فردا نشده هنوز.

-سلام، شرمنده. دیروز تا عصر- اداره بودم، واسه شبم برنامه چیده بودن برام. خواهرم برگرده تبریز، وقتم آزادتر می‌شه. پیام دادم بهت که.

-آره. دیدم! راستش توقع نداشتم نیای. واسه همین جواب ندادم.

-قهری یعنی؟

-قهر که نه! دیگه شناختمت. فهمیدم وقتی نیای یعنی درگیری.

-متشکرم از درکت.

-زنگ زدی واسه امشب قرار بزاری؟

-نه. انشالله بهت می‌گم کی میام. یه زحمتی داشتم واسه‌ات.
-بتونم حتما انجام می‌دم.

-وام می‌خوام.

از حرف گرشا جا خورد. پشت مکث کوتاهی پرسید:

-واسه خودت؟

-شخصی نیست.

-چقد کارتو را می‌ندازه؟

-اینقدری نیست که بتونی خودت از پشش بربیای. زیاد می‌خوام. اگه کسی- رو سراغ داری یا توسط عموت می‌تونی معرفی کنی زحمتشو بکش.

-نباید بدونم مال چیه؟

-واسه یه کار تقریباً بزرگه. مطمئناً همه‌اشم با یه بودجه تامین نمی‌شه. باید چند جایی بسپارم. می‌تونی برام جور کنی؟

-مبلغ بده تا ببینم به کجا می‌تونم بگم.

-بانک نباشه بهتره.

-چطور؟

-اونی که شاید بتونه از بانک برام بگیره، تو اداره‌اس. اگه تونستی از صندوق‌های خصوصی برام جور کن.

-باشه! بهت خبر می‌دم. فقط بگو چقدر.

-منتظرم قیمت آخرو بدن، یه طرازی بگیرم، دودوتا کنم با خودم بعد بهت می‌گم. فقط از قبل گفتم ببینم می‌تونم روت حساب کنم.

-خیالت راحت! تا جایی که بشه هستم.

-انگار خونه نیستی.

-نه! اومدم فروشگاه.

-کار خوبی کردی. پس بعدا باهات صحبت می کنم. فعلا!

تماس که قطع شد، سمت خانه رفت. آخرین شبی بود که شورانگیز را می دید. فردا صبح قصد بازگشت به تبریز را داشتند. وارد ساختمان که شد، هیچ کسی نبود! تعجب کرد. فکر کرد شاید صبح آن روز رفته اند و او بد فهمیده. صبح که می رفت، خواب بودند! اما محال بود خدا حافظی نکرده بروند. تا گوشی اش را درآورد، زنگ خورد. شماره ی آیشن بود:

-الو!

-سلام داداش. خسته نباشی.

-سلام، ممنونم. تو خبر از آبجی اینا نداری؟

-چرا. هوا خوب بود دامون همه رو کشید بیرون.

-هوا کثیفه. نگفت درسا شب آخری کار بده دستشون؟

-دیگه آبجی حریف نشد. با رعایت نکات ایمنی آوردنش.

-کجا هستید حالا؟

-دامون الان واسهات لوکیشن می فرسته. زود بیا.

-نمی شه نیام؟

-خسته ای نیا فدات شم. اما فردا آجی اینا می رن.

از لحن آیشن فهمید از طرف همه حرف می زند. دلش
نمی آمد میان خانواده اش نباشد. شب برای تنهایی تلف
کردن زیاد داشت:

-شوخی کردم. یه دوش می گیرم میام.

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصدونه

گوشی را زمین گذاشت و سمت آشپزخانه رفت. حسابی گرسنه بود! زیاد که کار داشت غذا نمی خورد. مقداری قرمه سبزی از یخچال درآورد و توی مایکروویو گذاشت. صدای آلارم گوشی اش آمد. لوکیشن را که نگاه کرد، حدود یک ساعت با خانه فاصله داشت.

حوصله‌ی رانندگی نداشت! غذا را که خورد، لباسش را عوض کرد، بارانی اش را پوشید و کلاه شاپویش را گذاشت. شد به قول یاشار کارگاه "فیلیپ مارلو" که با کلاه جذبہ داشت و بدون کلاه، جاذبه.

سر کوچه که رسید تاکسی- دربست گرفت و روی صندلی عقب نشست. آدرس مقصدش را داد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، بتواند بخوابد. چشم‌هایش که روی هم خورد، موبایلش زنگ زد. مگر می گذاشتند دقیقه‌ای مال خودش باشد یا او نسبت به اطرافش بی تفاوت. گوشی اش را درآورد و شماره‌ی عالمی را دید:

-سلام رئیس. رفتی خونه؟

-با اجازه. مگه اداره‌ای؟
-آره.

-زودتر از من رفتی که.
-دنبال مأموریت بودم قربان.
-کجا؟

-همون جایی که کک‌شو انداختی به جونمون.
صاف روی صندلی نشست و پرسید:

-درست بگو. کجایی؟!
-برگشتم اداره کار داشتم. تو درست فهمیدی! وزیر این کاره
نیست گرشا. هر چیه زیر سر معاونش بود.
-از کجا فهمیدی؟

-فردا اومدی اداره گزارشات و بهت می‌دن. تاریخا و مدارکی
که موجوده، هیچکدوم با رفت و آمد وزیر نمی‌خونه.
رسولی و دیدم و ازش پرس‌وجو کردم.

-پس باید مُقرش بیارم. چغرو پرحرفه اما بی‌مغز.
-معلومه سفت و سخته. کار خودته اونم. تو از پسش
برمیایی.

- امروز که خیلی انرژی مو گرفت.
- از زود رفتنت فهمیدم کلافه شدی.
- اگه هنوز اداره‌ای یه سر به بچه‌ها تو مانیتورینگ بزنی.
- نه، اومدم بیرون. کاری باشه تماس می‌گیرن.
- زنگ نزدی که این اخبارو بهم بدی!
- سرهنگ موقع برگشتن به خونه تصادف کرده.
- خواب کلا از سرش پرید:
- جدی؟ طوریشون شده؟
- ظاهرا نه. اما باید تا فردا تحت مراقبت باشه.
- چرا؟
- سرش با شیشه برخورد کرده مثل اینکه حالش بد شده.
- کدوم بیمارستانه؟
- واسه‌ات اس کردم. فهمیدم ندیدی که زنگ زدم. دارم می‌رم اونجا.
- ممنون که زنگ زدی، اومدم!

-منتظر می‌مونم برسی. ما همیشه باید جفت باشیم.
 نه‌مون جداست ولی دوقلو زاییده.

خندید و تماس را قطع کرد. نگاهی به اسم بیمارستان
 انداخت و مسیر را تغییر داد. خوش‌بختانه تا رسیدن به
 بیمارستان فاصله‌ای نبود. پیاده که شد، عالمی را ندید!
 سرش که به اطراف چرخید، نوکِ اسلحه‌ای پشتِ گردنش
 چسبید:

-تکون نخور!

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



عرض سلام و ارادت

اینم شیرینی امروز و قول پستی که داده بودم.

امیدوارم خوب به دلهره انداخته باشم تون 😊

#پست صدوده

#سیصدوده

ترس توی کارش جایی نداشت. در صدی وارد خونش می شد، قادر نبود کار کند. توی مغزش در حال رصد کردن صدا بود و دستش در حال خزیدن روی کلت کمریش. جواب نمی داد. صدا را نشناخت. اما فهمید چیزی توی دهانش گذاشته است. صدا، بسته به گوشش رسید. همانی که کلت پشت سرش گذاشت، با زانو به کمرش کوبید. همان جایی که مدت ها از نشستن محروم شده و تازه کمی می توانست بدون دردسر و استفاده از بالشتک، بنشیند و بلند شود. کلتش را هم قاپید قبل از رسیدن دستش به اسلحه:

-جلو تو نیگا کن! بپیچ تو اولین کوچه. سر بچرخونی، یه گوله خالی کردم تو مغزت.

اطرافش تاریک بود. کمی آن طرف تر، ورودی بیمارستان بود و پررفت و آمدتر. اما جایی که او پیاده شد، کمی جلوتر از بیمارستان بود. پشت جوی پهن و درختانی تنومند! امتدادش کوچه‌ای که بدان هولش داد. با فشار اسلحه، راه افتاد. چشمانش به اطراف می‌چرخید. جز آن کاری نمی‌توانست بکند. سر کوچه که رسید، جای داخل شدن، سرش را پایین کشید و به پشت سر برگشت. در کوتاهترین فاصله‌ی ممکن! تیری شلیک شد سمتش. با ته کفشش محکم کوبید روی دست ضارب. تیرش به دیوار خورد. مشتی هم توی صورتش نشانده. اسلحه از دستش افتاد و خودش تو جوی پهن! از توی جوی دوباره شلیک کرد. سمت دیوار کشید. مرد از جوی پهن بیرون آمد و سمت خیابان گوله کرد. پایش را نشانه گرفت. خیابان شلوغ بود. آخرین ماشین که از جلوی چشمش رد شد، شلیک کرد. توی بلوار افتاد. اما سریع بلند شد. سمتش دوید. ماشینی جلویش سد شد. نزدیک بود تصادف کند. ایستاد! با بلند کردن دستش عصبانیت راننده را ریخت و معذرت‌خواهی کرد، دوباره سمت ضارب دوید. تا بهش برسد، خودش را کشان کشان کشید و برد. به اتومبیل سفیدی چسبید و درش را باز کرد. برگشت و نگاهی پشت سرش انداخت.

حالا او توی بلوار ایستاده بود. تا بهشان برسد، ماشین تلوتلوی خورد و رفت. معلوم بود راننده هول کرده است. چشم‌هایش را جمع کرد بتواند خوب ببیند. پلاک ماشین را خواند. سپس برگشت! خم شد و با برداشتن کلاهش ایستاد. کمرش بعد از مدت‌ها دوباره تیر کشید. اهمیتی نداد و سمت بیمارستان رفت. در همان حال شماره‌ای را گرفت. به محض اینکه ارتباط برقرار شد، گفت:

-توقیف یه مزدا سفید با شماره‌ای که می‌فرستم بدید به گشت. یکی از سرنشینانش زخمیه.

جواب که گرفت، ماسکش را روی صورت گذاشت و گوشی را توی جیبش سُر داد. به ورودی بیمارستان که رسید، عالمی را دید. سمتش رفت و مشت‌هایشان روی هم خورد:

-فک کردم دیرتر برسی.

در حال رفتن داخل ساختمان جواب داد:

-شایدم اصلا نمی‌رسیدم.

نگاهش کرد:

-تصمیمت عوض شده بود؟

سرش را بالا انداخت:

-از دست آدم رباها فرار کردم.

عالمی دقیق شد توی صورتش. نتوانست چیزی برداشت کند:

-همین قدر خونسردم می‌تونی شوخی کنی؟

پشتش را به عالمی کرد:

-جای ضربه‌اش روی کمرم نیست؟

عالمی جدی پرسید:

-جان مسعود راست می‌گی؟

-آره به خدا.

-حتما جای بهتر گیت نیاوردن.

-شماره ماشین و دادم گشت. همینقدر ناشی باشن گیر میفتن.

-ندیدی شون؟

-زیاد واضح نه. ماسک و کلاه و عینک داشت.

-اینا حتما از دار و دسته‌ی معاونه‌ان.

-بعید نیست.

به پذیرش رسیده بودند و باید اطلاعات برای ورود می گرفتند:

-مواظب باش گرشا. تا حالا سر دو نفر وزیر آب کردنا.

-پرونده مشترکا دستمون بوده. خطری باشه واسه توام هست.

-دست تو بیشتر تو کاره. اسمت بیشتر پیچیده.

-فعلا جلو سرهنگ چیزی نگو. شاید گرفتنشون!

سری تکان داد و شماره اطاعات بخشی— را که سرهنگ بستری بود، گرفت. با نشان دادن کارت از مرز نگهبان و پرستاری گذشتند.

وارد اتاق سرهنگ که شدند، خانواده اش دورش بودند. انگار نه انگار شب است. پسر- سرهنگ بعد از احوالپرسی، مادر و خواهرهایش را همراه خود بیرون برد و جا را برای آنها باز کرد. به محض بسته شدن در، عالمی گفت:

-سوء قصد نشده بهتون قربان؟

سرهنگ تعجب کرد از حرف عالمی:

-نه آقا. سوء قصد چی؟

-آخه همین الان داشتن گرشا رو گروگان می گرفتن.

گرشا هاج و واج نگاهش کرد:

-قرار شد چیزی نگیم فعلا آقا مسعود.

عالمی کوتاه نیامد:

-تو یه روز تصادف شما و حمله به گرشا طبیعیه جناب سرهنگ؟

-من که از خودم مطمئنم. اما برای شجاعی حتما نقشه‌ای تو کار بوده.

-معلوم می‌شه. اصل حالتون چطوره؟

-والا به خدا خوبم. بچه‌ها اصرار داشتن امشب بمونم. گرشا گفت:

-کار عاقلانه‌ای کردید. چشم به هم بزنید صبح شده.

-سوء قصد و جدی بگیر شجاعی. این مدت کم آدم زیر دستت نیومده.

-می‌خواید در امان باشم جا پهن کنم همین جا.

-خدا نکنه دیگه گذرت بیفته بیمارستان.

عالمی گفت:

-امضا کنید بره پیش خانومش قربان. بفهمه بهش
سوء قصد شده از چشم ما می بینه.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصدویازده

عالمی کوتاه نیامد:

-تو یه روز تصادف شما و حمله به گرشا طبیعیه جناب سرهنگ؟

-من که از خودم مطمئنم. اما برای شجاعی حتما نقشه‌ای تو کار بوده.

-معلوم می‌شه. اصل حالتون چطوره؟

-والا به خدا خوبم. بچه‌ها اصرار داشتن امشب بمونم. گرشا گفت:

-کار عاقلانه‌ای کردید. چشم به هم بزنید صبح شده.

-سوء قصد و جدی بگیر شجاعی. این مدت کم آدم زیر دستت نیومده.

-می‌خواید در امان باشم جا پهن کنم همین‌جا.

-خدا نکنه دیگه گذرت بیفته بیمارستان.

عالمی گفت:

-امضا کنید بره پیش خانومش قربان. بفهمه بهش سوء قصد شده از چشم ما می‌بینه.

با هم خندیدند. سرهنگ به گرشا نگاه کرد و گفت:

-قراره با خبرای خوب پیشمون بمونه. نگفته بهت؟

چشمان عالمی دُرُشت شد از شنیدن آن خبر. نگاهش بین
سرهنگ و گرشا چرخى زد و گفت:

-حرفو باید به زور ازش کشید. خوبه این بیفته زیر دستمون
واسه بازجویی.

روی شانه‌ی عالمی زد:

-اتفاقا خبرای خوبی تو راه داشتم برات جناب سرگرد. گفتم
بزار به بار بشینه بعدا بگم.

-حالا ذره ذره بگی زیاد می‌شه؟

چشمکی برای عالمی زد و سرش سمت سرهنگ کشیده
شد:

-شاید جناب سرهنگ کارمو را بندازه، زودتر بگم.
سرهنگ گفت:

-قبل حرفات بگم، واسه جفتتون یه تشویقی جانانه رد
کردم. منتظر یه تقدیر اساسی باشید.
گرشا گفت:

-بین این تقدیر و تشویق‌ها می‌شه برامون پارتی بازیم کنید
جناب سرهنگ؟

برخلاف لحن طنز گرشا، سرهنگ جدی جواب داد:
 -بدونن شما چطور جانا کار می کنید بدون پارتی می زارنتون
 تو الویت.

گرشا به حال طبیعی و جدی خود برگشت:
 -اون که مزاح بود قربان. انجام وظیفه اس. اما تقاضام
 جدیه.

-هر چی هست فردا مکتوبش کن. رسیدگی بهش تو اولویته.
 دستی روی پیشانی اش کشید و تشکر کرد:
 -چشم! نظر لطف تونه.
 -عالمی گفت:

-نمی گه چی تو سرشه که. فقط مثل لودر می گنه جلو می ره.
 خندید و گفت:

-دیگه زندگینامه ی من از شما که پنهون نیست. دارم کارای
 خانومم می کنم برگرده. می خوام یه باشگاهم براش را بندازم
 هم خودش مشغول شه هم...
 @Vip Roman

روی عالمی مکث کرد و ادامه داد:
 -دخترکانی مثل دختر شما جناب سرگرد.

-خیلی عالیه. تبریک می‌گم.
به سرهنگ نگاه کرد و گفت:

-همه باید تقاضای وام بدیم بشه راه‌اندازیش کرد. موافقید
قربان؟

سرهنگ جواب داد:

-حالا که معلوم شد تقاضات چیه، سفارشی‌تر می‌ندازمش
روی روال اداری. انشالله حل می‌شه.
لبخندی زد و باقی گفتگویشان در حاشیه‌ی آن محور
چرخید.

از بیمارستان که بیرون آمدند، تلفنش زنگ خورد. خبر
رسید مزدای مذکور توقیف شده و سرنشینان آن بازداشت
شده‌اند. طبق گفته‌شان پای یکی از آنها هم زخمی بوده
است. دستور که گرفتند، تماس قطع شد. خیلی دلش
می‌خواست همان موقع بازداشتی‌ها را ببیند و بفهمد از
سمت چه کسی - مأمور سوءقصد به او شده‌اند. یاد
خانواده‌اش که افتاد و بلافاصله تماس دامون، سرگرد
عالمی وظیفه‌ی آن بازجویی را گردن گرفت. از رفتن به

خانه‌اش صرف نظر کرد و گرشا را سمت خانواده‌اش
فرستاد. کم پیش نمی‌آمد جای یکدیگر را پُر کنند...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



لبخندش ناشی از قدرتش بود، وگرنه درون پر آشوبی
داشت...

#جوناس سالزجیر

@Vip Roman



دوستان گلم برای عضویت رمان #بی رویا در کانال جدید
همراه من باشید 😊

این رمان کاملاً خصوصی خواهد بود و در کانال عمومی
پارت‌گذاری نخواهد شد.

شما عزیزان می‌تونید با پرداخت ۴۰/۰۰۰ تومان
حق عضویت، لینک رمان جدید رو دریافت کنید.

امیدوارم مثل همیشه همراه باشید و حامی!

پست ۲۲ در کانال #بی رویا آپ شده 😊

در صورت تمایل برای عضویت در کانال رمان #بی رویا به
این آیدی پیام بدن 📩

rashidi8761@

7712 0203 8318 5859

بانک تجارت

الهه محمدی



مهرتون موندگار

#بی‌رویا

#الهه محمدی

#پست صدویازده

#سیصد و دوازده

کلید آن آپارتمان را داشت. اسماً خانهای همسرش بود. اما نمی‌توانست به خودش بقبولاند کلید در قفل بیندازد و وارد آپارتمان شود. شاید این آخرین وعده‌ی دیدارش با دلوین بود.

دست روی زنگ گذاشت و منتظر ماند. طولی نکشید که در به رویش باز شد. بعد از مدت‌ها دلوین را بدون ماسک می‌دید و بدون آرایش! حتی بدون لباس‌های بی‌دروپیکرش! بلوز و شلوار لیمویی تنش بود و موهایش ریخته روی شانه‌هایش. هنوز بی‌رنگ و رو بود اما زیبا. لبخند محوی زد:

-سلام! پیام تو؟

سنگین پلک زد. انگار او هم در حال رصدش بود:

-سلام. مگه کلید نداری؟

-چرا. اما دیگه مأموریت تموم شده.

کنار ایستاد. تقریباً به دیوار چسبید. حرف نزدنش یعنی دنیایی حرف را قورت داد. داخل رفت و در را پشت سرش بست. ماسکش را برداشت و مقابل دلوین ایستاد:

-کسلی؟ کو انرژی؟

تکیه‌اش را از دیوار برداشت و نگاهش کرد.

نگاهش هم جان نداشت:

-انگار از نبرد تن به تن برگشتم. خیلی درد بدی بود. بعد اون دردا و سرفه‌ها، همش دلم می‌خواد بیهوش باشم.

-چرا خودتو تقویت نمی کنی؟

جلو افتاد و گرشا به دنبالش:

-معدهام بسته اس. بیا بشین.

روی مبلی نشست و گفت:

-وقتی شروع به خوردن کنی، معده اتم ازت استقبال می کنه.

مقابل گرشا نشست:

-امیالت که سراب بشه، حتی خوردن که ساده ترین نیازه

برات شمشیر می کشه.

فهمیدش! بعضی- حرف ها یک معنا داشت. فقط از چند

زاویه و به چند لهجه گفته می شد:

-خودتو با این حرفا افسرده تر نکن.

-برم برات چای بیارم.

بلند شد! آن جمله بدترین جمله ای بود که می توانست

حرف گرشا را قطع کند. معلوم بود علاقه ای به شنیدنش

ندارد. چون با او مخالف بود. در حال رفتن سمت

آشپزخانه پرسید:

-نپرسیدم! چایی می خوری؟

-اگه داری آره. تلخ و پررنگ.

-قهوه دم کنم؟

-نه، دوست ندارم.

در حال انجام کارش پرسید:

-غیر قهوه و زن خوشگلی که تو دست و بالته و نگاش
نمی کنی، دیگه چیا دوست نداری؟

-هر چیزی مال من نباشه.

-خیلی خوبه اینقد قانعی.

-راحتر زندگی می کنم.

-چه جوری همچین فکری داری؟

مقابل خود دیدش! پاهایش را روی هم انداخت:

-هر موقع زیاد به چیزی بند کردی یا دلبسته شدی، یادت
بیار باید همه چیزو بزاری و بری.

-نباید تا هستیم برای داشتن چیزی که دلخواه‌مونه
بجنگیم؟

-باارزش باشه چرا. مثل وطن!

لبهایش را برگرداند و نشست. معلوم بود دوست دارد جزئی حرف بزند:

-منفردترش کنیم چی؟ مثل یه آدم.

-مطمئنا برای زندگی درست، باید آدم درستش کنارت باشه.

عمیق بهش نگاه کرد:

-پس ارزش داره به خاطر آدم‌ها هم جنگید.

-قطعا. به شرطی که تو معذورات نزاریش.

خندید. کوتاه و بی‌مزه:

-از حرفام فهمیدی چی می‌خواستم بگم. نه؟

جای جواب دادن پرسید:

-سیگار بکشم اذیت نمی‌شی؟

-نه. راحت باش.

جعبه‌ای که دلون بهش داده بود را درآورد. بازش که کرد پُر از سیگار بود. معلوم بود زیاد اهلش نیست. خودش هم گفت:

-اینجا که میام میلم به سیگار زیاد می‌شه.

-شاید چون از چیزی فرار می‌کنی. برای کشتن لحظه‌ها ته.
متوجهی منظور دلوین شد. حق با او بود. اما پرسید:
-فرار؟

جای جواب دادن گفت:

-شایدم سخته باشی و نوعی اجباره.

ترجیح داد جای فرو کردن منظورش لابه‌لای جملات
پرکنایه و به خورد او دادن، روتین جواب دلوین را بدهد.
کامی از سیگارش گرفت و از پشت دود نگاهش کرد:

-اجبار نیست. سخته! نمی‌خوام ناراحت کنم. به خاطر
اون چیزی که دوست داری و نمی‌تونم بهت بدمش.
دلوین به پشت مبل چسبید و نفسی. بیرون فرستاد. همراه
تک‌سرفه‌ای خشک:

-حرف زدن با تو خیلی خوبه. خوب آدمو درک می‌کنی. قبل
اینکه حرفو بزنم، می‌فهمی چی می‌خوام بگم.
پکی به سیگار زد و آنرا برخلاف بودن دلوین گرفت. دود را
نیز پشت سرش فوت کرد و برگشت:

-دلم می‌خواد برات یه کاری کنم که پیش وجدانم راحت باشم.

بلند شد گرشا راحت سیگارش را دود کند. در حال رفتن سمت آشپزخانه گفت:

-تقصیر تو نیست من عاشقت شدم.

جوابی نداد. توی خودش رفت! به کاری که انجامش داده بود فکر کرد. تصور نمی‌کرد آخرش به آنجا ختم شود. ندامت داشت بر صداقتش غالب می‌شد. دلوین سینی چای را مقابلش روی میز گذاشت و دوباره برگشت. این بار سمت اتاق خواب رفت:

-فکرتو درگیر نکن.

به قدم‌هایش چشم دوخت. با بیماری که تحمل کرد و بدتر از آن زخمی درد بود، هنوز مقاوم بود. قدم‌هایش استحکام داشت. فنجان چایش را برداشت و لب زد. تلخ بود. عین حال آن لحظه‌اش! پکی به سیگار زد تا هلاهل‌شان در هم بیامزد بلکه مزه‌ای تازه به سقف دهانش دهد. دلوین برگشت و اجازه‌ی تفکیک طعم‌ها را نداد. سر جایش نشست، در حالی که پاکتی همراهش آورده بود. آن را روی پایش گذاشت و سمتش خم شد:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و سیزده

-می‌خواستی اینقد خوب نباشی. شاید من ندیدم بدید بودم
که جذبت شدم. آخه تو اولین آدم حسابی بودی که تو
زندگیم دیدم. والا زنت نمی‌زاشتت بره.

ابروی گرشا که بالا رفت، ادامه داد:

-از کجا معلوم باهات زندگی نمی‌کردم و منم ولت
نمی‌کردم؟

دلش سبک شد. دلوین یا داشت خودش را دلداری می‌داد
یا آنطور وانمود می‌کرد تا با وجدانش درگیر نباشد. خندید!

نفهمید دلون چه منظوری از خنده‌اش برداشت کرد که خودش هم خندید. از چشمک ریزی که برایش فرستاد، فهمید آن حرف‌ها را برای تلطیف دل او گفته تا با خودش درگیر نباشد. پیش از آنکه چیزی بگوید، دستش را روی پاکت گذاشت و گفت:

-این سندن، تنها دارایی من بعد از رفتنمه. باقی چیزایی که داشتم، فروختم یا گذاشتم برای فروش. ماشینم گذاشتم بفروشمش به تو. یکه خورد:

-به من؟

-نترس! چشما تم اینجوری درشت نکن! پولشویه جا ازت نمی‌گیرم!

-من خودمو باز خریدم کنم نمی‌تونم ماشین تو رو بخرم. -گفتم نترس! خرد خرد می‌گیرم ازت. چیه اون قراضه رو سوار می‌شی.

-اونوقت این مهرورزی شما در قبال چیه؟

نگاهش دوری روی سالن زد. معلوم بود با اشتیاق به آنجا نگاه می‌کند. خط نگاهش سمت گرشا برگشت و افزود:

-اینجا.

متوجهی منظور دلوین نشد. گنگ بود حرفش:

-متوجه نمی‌شم. قراره من اینجا چیکار کنم؟

-دلم نمیدانم اینجا رو بفروشم گرشا. هرچی با خودم ور رفتم راضی نشدم. شاید به خاطر اینکه اولین آپارتمانی بود که خریدم. شایدم به خاطر اینکه نتونم اونور بمونم و برگردم، نمی‌دونم! می‌خوام اگه یه روزی برگشتم، پیام تو همین آپارتمان.

نمی‌فهمید منظور دلوین از آن حرف‌ها و آوردن سند چیست. مطمئناً خودش توضیح می‌داد:

-نمی‌تونم برات آرزو کنم امیدوارم برگردی به کشور خودت، شاید اونور پیشرفت کردی. اما می‌گن خاک دامن‌گیره.

شانه‌هایش را بالا کشید:

-چنین حسی به شهرم نداشتم. حتی دوست دارم از اینجا برم. اما شاید به قول تو گرد خاک کشورتوی دامنمه و تا وقتی که اونور نرفتم و ندیدم، نتونم معنی حرفتو بفهمم.

سری به نشان تایید تکان داد. دنبال جاسیگاری بود تا خاکستر سیگارش را بتکاند. دلوین از کنار دستش زیر سیگاری را برداشت و مقابل گرشا گذاشت:

-می‌خوام یه خواهشی—کنم. البته می‌تونی قبول نکنی. به زعم اینکه ترجیح می‌دی به طور کل ارتباطت و باهام قطع شه.

سیگارش را خاموش کرد و چشم‌هایش پس از محو شدن دود به حالت عادی برگشت:

-تو می‌تونی یه دوست خوب برام بمونی. اگه کاری ازم بریاد دریغ ندارم. این چه حرفیه.

پاکت کرم رنگ را سمت گرشا گرفت و گفت:

-این سند پیشت باشه. اگه اونجا موندگار شدم، بهت خبر می‌دم. اینجا رو بفروش و پولشو برام بفرست. من دلم نمیاد.

-اگه احتیاج پیدا نکردی چی؟

-بزار بمونه. شاید یه روزی برگشتم. نمی‌خوام دست کسی جز تو بدم.

-چرا؟

-هیچکس با من اونطور که باید صاف و صادق نبوده.
 نمی‌تونم به کسی- جز تو اعتماد کنم. دوستم ندارم کسی-
 بیاد ساکنش بشه. البته غیر از خودت! دلت خواست بعد
 از رفتن من بیا اینجا و زندگی کن.

-ممنونم از اطمینانت.

پاکت را از دلوین گرفت و کنارش گذاشت:

-با وکالتی که بهم می‌دی، می‌سپرمش به صندوق امانات.
 خیال خودمم راحت‌تره.

-تو خودتو ثابت کردی گرشا. نخواه خواهش مو گردن
 بگیری اگه راضی نیستی. دوست نداری قبول کنی، خودتو
 زیر سوال نبر.

نگاهش کرد و گفت:

-من به کار دنیا اعتماد ندارم.

متوجه‌ی منظور گرشا شد. اما چیزی نگفت. گرشا ادامه
 داد:

-اگه دنیا بهم وفا نکرد؟ می‌دونم عمرم چقدره؟ می‌دونی تو
 کار ما و هر روز دم‌پر گوله بودن یعنی چی؟ اینا به معنی
 کشیدن دستم از زیر خواهش توئه؟ تویی که اگه نبودی و

بهم کمک نمی کردی، نمی تونستیم به این سرعت تو کارمون
جلو ببریم! حالا در قبال هر چی.

پلکی زد و گفت:

-بازم دوست دارم کلید این آپارتمان پیشت باشه. دوست
دارم خودت توش زندگی کنی.

-سعی می کنم امانت دار خوبی باشم. امیدوارم نتونی بمونی
و برگردی همین جا. تو همین خونه. هر تصمیمی هم در
رابطه باهاش داشتم، بهت می گم.

-نه دیگه! یا جای من اینجاست یا جای زنت.
خندید! این بار دلوین هم همراهش شد:

-درخواست وامم برات دادم. قرار شده عمو درستش کنه.
خیالت راحت باشه.

پلکش را که به نشان تایید روی هم زد، مطمئن شد
می تواند رویش حساب کند:

-رابطه ی بین ما رو عموت می دونه؟
سرش را بالا انداخت:

-هنوز نه، اتفاقاً مرتب هم دوست داره ببینتت و باهات
 معاشرت کنه. بعدا براش می‌گم. سرفرصت. نگران نباش!
 -نگران نیستم. مطمئنم با درایتی که داری همه چیزو
 درست می‌کنی.

لحنش برگشت. تاکید بود:

-قرار نیست بعد از رفتنم، خانواده‌ام بفهمن من طلاق
 گرفتم و تنها رفتم. می‌خوام فک کنن با هم رفتیم. اینو به
 عمو هم می‌گم.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و چهارده

یکه خورد و مکث کرد روی صورت دلوین. نتوانست او را
آنطور که باید بفهمد. آرام پرسید؛

-چرا؟

-بزار خیال کن دخترشون همونجور که دلشون می خواست
عاقبت به خیر شده. چه اهمیتی داشتم براشون. لااقل
خیال او نا راحت می مونه.

نتوانست چیزی بگوید. آن دختر خوب بود! روحیه‌ی
جنگنده‌ای داشت! می خواست متفاوت با خانواده و
شهرش زندگی کند. اما بی پشت و پناه بود. شاید اگر
والدینش او را درک می کردند و برایش وقت می گذاشتند، او
هیچ وقت تصمیم به رفتن نمی گرفت. برای آنکه از دست
و پا زدن نجات پیدا کند، پرسید:

-می خوای با پدر و مادرت حرف بزنی؟ بهشون حقیقت رو
بگم و ...

اجازه نداد جمله‌ی گرشا تمام شود:

-نه!

جواب منفی و محکم دلوین ساکتش کرد:

-طبق قراری که با هم داریم عمل کن. اونا هیچ وقت نمی فهمن من با تو رفتم یا تنها.

-باورم نمی شه اینقد نسبت بهت بی تفاوت باشن.

-اونا وقتی نسبت بهم متعصب می شن که من نباشم. اونوقت سر خاکم موهاشونو می گن و سیاه می پوشن. خانواده ی من جماعت مُرده پرستن.

چیزی نداشت بگوید. قطعا او خانواده اش را بهتر می شناخت. دلوین اجازه نداد با افکارش سر کند:

-شام می مونی؟

-اگه بهم فست فود و پیتزا ندی آره.

چشم های دلوین درخشید:

-چی دوست داری؟ همونو سفارش می دم.

تبسم نرمی روی لب نشاند:

-شوخی کردم. مزاحم نمی شم.

ابروهای دلوین و صورتش به طرز معصومانهای پایین افتاد:

-لطفا مزاحم شو. امشب و تا آخرش باهام حرف بزن. بزار لااقل به خودم افتخار کنم یه تایمی از زندگیم با آدم حسابی گذشته.

برای اینکه حرف دلوین را به شوخی بچسباند تا در حس و حالش غرق نشود، چشمکی زد و گفت:

-پس زرشک پلو سفارش بده.

انرژی گرفت از حرف گرشا و سیخ و صاف نشست:

-حتما. الان که زوده!

نگاهی به ساعت انداخت. کمی از شش گذشته بود. سری تکان داد و گفت:

-آره! وقت داریم یه دست شطرنج بازی کنیم.

-پلیسا تو بازیای فکری زرنغن. من ترجیح میدم اسم و فامیل بازی کنیم.

خندید و گفت:

-بیا از بزرگان نثر بگیریم. شاید روت اثر کرد و از رفتن پشیمون شدی.

دست به سینه شد و گفت:

-موافقم! اولین جمله با تو.
 -برو یه چایی دیگه بیار تا من فک کنم.
 از بالای چشم نگاهش کرد و بلند شد. در حال برداشتن
 سینی گفت:

-ادای شوهر رو درمیاریا.
 پشت سرش گفت:

-باید بهت ثابت شه شوهر ایرانی کرده بودی.
 نرسیده به آشپزخانه سمتش برگشت:
 -چه فایده! اندازه نامزدام توجه ندیدم.
 انگشتش را برای دلوین بالا کشید و گفت:
 "آدمی ست دیگرا! یک روز حوصله‌ی هیچ چیز را ندارد.
 دوست دارد خودش را بردارد و بریزد دور."

#حسین پناهی

بی‌حوصله‌گی دلوین را وقتی دوست داشت خودش را به او
 گره بزند، به رویش آورد. که هنوز آدم خودش را پیدا
 نکرده و تقلای رسیدن دارد به کسی— که سر راهش قرار
 گرفته. آن‌هم از سر بی‌پناهی! در حالی که به معنی جمله‌ی

گرشا فکر می کرد، سمت آشپزخانه رفت. صدایش را نشنید تا وقتی برگشت. سینی چای را روی میز گذاشت و نشست. این بار دو چای ریخته بود. در یکزمان چای را برداشتند. دلوین لبی به چای زد و گفت:

"بردگی یعنی اینکه یک شخص دیگر تصمیم بگیرد تو چقدر و چه اندازه آزاد باشی."

#برتراندراسل

شستش را برای دلوین بالا آورد و تاییدش کرد. دلوین قلی دیگر از چایش را خورد و گفت:

-شاید بی حوصله گی که گفתי، از اینجا آب می خوره. شاید رفتم و آدمی که می گی رو پیدا کردم.

کامش از حرف دلوین که کمی امید به دلش تابید، شیرین شد. قندی توی دهانش گذاشت و با جرعه ای چای شیرین ترش کرد:

-خوبی آینده به اینه نمی شه پیش بینیش کرد. اما پیدا چرا.
-حالا به جمله از بزرگ مردی که جلوم نشست بگو، بشنوم.

-چی؟

-چطوری آینده‌امو پیدا کنم؟

-تو روزایی که فکر می‌کردی خاکستری بوده، رده‌ی نور پیدا می‌شه.

-اینجا که واسه من نوری نداشت. یکی‌ام پیدا شد، شارژی بود.

متوجه‌ی منظور دلوین شد و بلند خندید. از خنده‌ی گرشا خوشش آمد و گفت:

-بازی خوبی راه انداختی. ادامه بدیم؟

سیگار دومش را آتش زد و سرتکان داد. این بار مقابل گرشا دست به سینه نشست. مردمک چشم‌هایش در کاسه می‌چرخید. معلوم بود دارد فکر می‌کند تا حسابی گرشا را به چالش بکشد. بالاخره نگاهش ثابت شد:

"اگر از آسمان باران آزادی می‌بارید، بعضی— بردگان را می‌دیدم که با خود چتر حمل می‌کنند."

#افلاطون

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصدوپانزده

گرشا دو انگشتی که در حصار سیگار بود سمت دلوین کشید. انگار اسلحه رویش کشیده است. خصوصاً با آن اخم جذابش:

"الان دیگر هیچ کس آزاد نیست. می فهمی یا نه؟ حتی اگر من به سیاست کاری نداشته باشم، سیاست با من کار دارد..."

دوتایی با دلوین گفتند:

"راه فراری نیست."

#سیلونه

چشمان دلوین درخشید:

-از کتاب دانه زیر برف. خیلی دوستش داشتم یه زمانی!
خوندیش؟

سرش را تکانی داد؛

-خیلی سال پیش. تازه رفته بودم دانشکده افسری.
-با تو نمی‌شه مناظره کرد. بلدی دست و پای آدمو بیچی
به هم. طوری که نشه از زیر بازجویی زیرپوستیت فرار کرد.
خندید و ابروی برای دلوین بالا انداخت. کمی عقب کشید
و گفت:

-همون اسم و فامیل بازی کنیم بهتره.
خندید و گفت:

-دلتو خوش نکن اونو بیری.

-من کلا بازنده‌ام. ثابت نشده بهت؟
سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-تنهایی زندگی کردن جرأت می‌خواد. جرأت که داشتی بگرد
دنبال حقیقت تا برسی به زندگی.

به جمله‌ی گرشا فکر کرد، نهایتاً قوسی به لب‌هایش داد و بلند شد:

-جملات حکیمانه‌ی تو از فیلسوف‌ها پیچیده‌تره. گشنه‌م شد!

سیگارش را که نصفه شده بود توی زیرسیگاری خاموش کرد و بلند شد. دلوین نگاهش کرد! فکر کرد قصد دارد برود:

-می‌خوام غذا سفارش بدم. کجا؟

-دستشویی. ندارید؟

دوتایی با هم خندیدند. سمت چپ سالن را نشانه گرفت و گرشا بدان سو رفت. وقتی برگشت دلوین را ندید. گوش‌اش را برداشت و روی قبله‌نما تنظیمش کرد. جهت را که پیدا کرد، رو به قبله ایستاد. مطمئن نبود در آن خانه مُهر پیدا کند. قامت بست و شروع به نماز خواندن کرد. سر از سجده‌ی اول که برداشت، جانماز سفید کوچکی مقابل خود دید. دلوین تایی آخرش را باز کرد و در حال رد شدن گفت:

-مامان و بابام هر چی بهم ندادن، یه جانماز اینجا یادگار گذاشتن. دعا کن برام!

اینبار سرش را جای سنگ، روی مُهر گذاشت و پلک زد! خدای برای همه بود. حتی آن که نشان می داد اعتقادی بهش ندارد...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



این روزها دلم اصرار دارد فریاد بزند

اما؛

من جلوی دهانش را می گیرم.

وقتی می دانم کسی تمایلی به شنیدن صدایش ندارد.

این روزها من خدای سکوت شده‌ام.

خفقان گرفته‌ام تا آرامش اهل دنیا خط‌خطی نشود...

#ناشناس



با سلام؛

پ.ن.۱؛ دوستان عزیزم رمان پرونده‌ی ناتمام در اپلیکیشن دنیای رمان هم بارگزاری شده. اگر دوستانی نمی‌تونن راحت وارد تلگرام شن به خاطر فیلترها یا نداشتن پروکسی. خوب، می‌تونن وارد اپ دنیای رمان بشن و با نصب اپلیکیشن دنیای رمان پرونده‌ی ناتمام رو از اونجا بخونن.

جهت راهنمایی می‌تونید پیام بدید  

@Vip Roman

پ.ن.۲: اگر هنوز عضو vip #بی رویا نشدید همراه بشید.
شما عزیزان می‌تونید با پرداخت ۴۰/۰۰۰ تومان
حق عضویت، لینک رمان جدید رو دریافت کنید.
امیدوارم مثل همیشه همراه باشید و حامی!

در صورت تمایل برای عضویت در کانال رمان #بی رویا به
این آیدی پیام بدن 📩
rashidi8761@

7712 0203 8318 5859

بانک تجارت
الهه محمدی

مهرتون موندگار ❤️ 🌹
@Vip Roman

#بی‌رویا

#الهه محمدی

#فصل بیست و سه

#پست صد و دوازده

#سیصد و شانزده

ساعت را چک کرد. چیزی به دادگاه آخرش نمانده بود. برای روشن شدن وضعیت مرد معلوم‌الحالی که سوء قصد به جان‌ش کرده بود. با اتمام آن دادگاه، پازل آخر پرونده توی خانه‌اش قرار می‌گرفت!

پیش از آن هم زیاد دوام نیاورد. در بازجویی‌ها اعتراف کرده بود از طرف معاون وزیر مأمور شده است. همان حرف‌ها را هم در دادگاه زد و پرونده‌ی خودش را برای رفتن به سلول بست.

از دادگاه که بیرون آمد، تلفنش زنگ خورد. برای چندمین بار. تلفنش روی سایلنت بود. از لرزشش می فهمید مرتب زنگ می خورد. روزهای پایانی سال، زنگ خور تلفنش هم بالاتر رفته بود. نگاهی به صفحه انداخت و گفت:

-خدا کنه خبر خوبی داشته باشه.

گوشی را روی گوشش گذاشت و صدای مردی که صاحب معاملات ملکی بود، را شنید:

-سلام آقای شجاعی. از بنگاه تماس می گیرم.

متوجه شد دفعات قبل مخاطبش کس دیگری بوده است:
-سلام، در خدمتم.

-خدمت از ماست. در رابطه با باشگاه تماس گرفتم.
ریموت زد و توی ماشین نشست بتواند ماسکش را بردارد:
-گوشم با شماست.

-بنده با مالک باشگاه صحبت کردم. چون ساختمون قدیمیه و تصمیم قطعی برای فروش دارن، تقریباً قیمت زمین محاسبه شد.

با شادی روتینی که گرشا احساس کرد بیشتر جنبه‌ی بازار گرمی دارد، اضافه کرد:

-پول لازمه تونستم حسابی تخفیف بگیرم.

بی‌آنکه بحث را باز کند، اصل حرفش را زد. زمان برای او آنقدر اهمیت داشت که وقتی برای کشتنش نبود. توی اداره کار روی کار خوابیده بود:

-رقم آخرو چند گفتن؟

مرد توقع نداشت آنقدر زود اصل مطلب را باز کند. کمی از بادش خوابید. اما با قیمتی که گفت، مغز گرشا ورم کرد. یک لحظه تعداد صفرها را دایره‌ای تو در تو دید که قدرت تحلیلش را نداشت. بلافاصله خندید! از روی درد شاید:

-رقم خیلی بالاست.

-فک کنم از قیمت‌ها خبر ندارید جناب سرگرد.

فهمید فروتن او را لو داده تا بتواند حسابی برایش تخفیف بگیرد. چیزی از ذهنش نگذاشته بود که صاحب معاملات ملکی شیرین‌زبانی را از سر گرفت:

-جناب فروتن خیلی سفارش کرده قربان. فرمودند برای کار خیر می‌خواید. به همین خاطر تا جایی که تونستم از مالک

تخفیف گرفتم. اون بنده خدام می خواد واسه پُر کردن چک های برگشتی که پسرش درست کرده، ملک شو بفروشه. خدای هم ملک سرپایه. یه دست بکشید بهش عروسک می شه.

اجازه نداد مرد بیشتر از آن پرحرفی کند. می دانست مابقی حرف هایش تبلیغات است تا بتواند نونی درآورد. البته با بخش هایی از آن هم موافق بود. مکان آن ملک بیشتر از بقیه چشمش را گرفت. برای بانوان مناسب تر بود. خصوصاً که قرار بود دخترها تویش رفت و آمد کنند. همه ی آن ها را ناموس خود می دید. تا خواست "نه" بگوید و قرار را کنسل کند، انگار دستی جلوی دهانش را گرفت. با اینکه می دانست ده وام دیگر با آن مبالغ تهیه کند نمی تواند آن ملک را بخرد، اما پرسید:

-تا بعد عید می تونه صبر کنه؟

انرژی در لحن مرد افتاد و بوقی در صدایش:

-شما یه پیش بده ما قولنامه کنیم باقیش بمونه تو چند تا چک. خوبه اینجوری؟
-نه! موافق نیستم.

- شما چطور راه دستته؟

- باید مطمئن بشم می‌تونم پرداخت کنم که بشینم پای معامله، بعد. نمی‌خوام یه قراری بزارم که بعدا مجبور شم فسخ قرارداد بدم.

- جمع کردن رقم کاری نداره قربون. کاریکی دو روزه فوقش. چیکار داره به بعد از عید؟

نخواست برای مرد توضیح دهد چه از سرش رد شد. خلاصه وار گفت:

-اگه عجله داره که بفروشه به هر کسی. پول نقد داشت. مبارکش باشه! اگر قسمت من باشه جور می‌شه. جدیت گرشا گرفتش و دست از تملق کشید:

-طرف عجله که داره. اما چون ملک گروه مشتری خیلی زود پیدا نمی‌شه. مگه بخواد بز بخره. این طرفم پول لازمه یهو ردش می‌کنه.

-اگه دیدید بزخر خواست، شما یه چیزی بزار روش تا بعد عید. نشد، اونوقت ردش کنه. این تنها فورجه‌ایه که ازتون می‌خوام. نشدم ما رو به خیر شما رو به سلامت.

- شما تاج سر مای جناب سرگرد. علی الخصوص که سفارش آق حمید رضاید. مشکل اینه نمی شه زیاد دس دس کرد. یهو مشتری تو یه بنگاه دیگه ملک و بز می خره. بازار ارز و دلارم که دستتونه. امروز بخرید بهتر از فرداست. حتی یک ساعت بعد. به نفع خودتونه.

- این حرف مرد را قبول داشت. تأسف خورد به حال آن روزهای اقتصاد که گریبان همه را داشت جر می داد:

- حق با شماست. اما من باید یه جمع بندی کنم. حالا شاید با توجه به حرفای شما زودتر بهتون خبر بدم. اما دنبال کیس مناسبتری برام باشید لطفا.
مرد کوتاه نیامد:

- حیفه این ملک قربان.

- بله، ولی منم تاجر نیستم. پولشویی ام نمی کنم. یه حقوق بگیرم مثل بقیه ی مردم.

- جسارت نشه قربان. خواستم از دستتون نره.

#پرونده ی ناتمام

Exchange Group | 1709

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و هفده

-تلاشمو برای خریدش می کنم. شمام لطف کنید اگر زودتر فروش رفت بهم اطلاع بدید.

مرد معاملات ملکی فهمید باید خدا حافظی کند. مشتری اش دست در بازار سکه ندارد و با مشیت بسته جلو آمده است. تماس که قطع شد، به روبرو چشم دوخت و با انگشتانش روی فرمان ریتم گرفت. اعداد روی تقویم، نشانگر روزهای پایان سال بود. اما همان چند روز باقیمانده هم اجازه نمی داد او به راهی برود که قصدش را داشت. ترافیک کاری اش از خیابان مقابلش بدتر بود. پرونده ی اصلی که جمع شد، خرده کاری ها الم برداشتند. امید به تعطیلات اول عید داشت بلکه بتواند کاری کند.

"توکل به خدایی" توی دلش گفت و استارت زد. پیش از آنکه ماشین روشن شود، تلفنش دوباره زنگ خورد. آرشا بود! هندی را از روی داشبورد برداشت و دور گردنش انداخت. در حال تنظیم گوشی توی گوشش، راهنما زد و وارد خیابان شد:

-جونم.

صدایی جز صدای آرشا شنید. انگار کسی- گوشی را بهش داد:

"بیا، جواب داد."

ابروهایش را توی هم کشید و تکرار کرد:
-الو، آرشا.

این بار صدای آرشا را شنید. اما مثل همیشه نبود:

-سلام داداش. هی زنگ زدم جواب ندادی. گفتم آخرین بارم شانس مو امتحان کنم اگه پیدات نکردم زنگ بزنم یاشار.

احساس کرد صدای آرشالرز دارد. شبیه ترس خورده‌ها. شاید هم حس نداشت. دقیق‌تر شد:

-ببخشید داداش. دادگاه بودم! چیزی شده؟

-متهم از دستم در رفت قارداش.
 جمله‌ی چکشی- آرشا بهش فهماند گرفتار شده است.
 کمک می‌خواهد! از فاز برادر بیرون آمد و جدی شد. همان
 سرگرد شجاعی:

-کار تو اداریه. چه ربطی به متهم داره؟

-رفیقم رو انداخت، کار داشت.

-کجایی الان؟

-بیمارستان.

-زدت؟

-آره! چند نفری ریختن سرم. انگار از قبل نقشه داشتن.

-طوریت که نشده؟

-تنم و سرم خیلی درد می‌کنه. دستمم نمی‌تونم تکون بدم.

-کدوم بیمارستانی؟

با شنیدن اسم بیمارستان، باقی حرف‌های آرشا توی سرش
 اگو می‌شد. احساس می‌کرد مدام صدایش دارد رنگ می‌بازد.
 مسیرش از سمت اداره به طرف بیمارستان تغییر کرد. بین
 راه با اداره تماس گرفت، دستوراتش را داد و به سرعتش

افزود. چند بار دیگر گوشی‌اش زنگ خورد! شلوغی اداره داشت روی اعصاب متشنجش سوار می‌شد. اما کماکان با صبروری و دقت مشکل را حل می‌کرد. نفهمید چگونه رسید، کجا پارک کرد و چطور مقابل پذیرش ایستاد. وقتی رسید، مسوول پذیرش در حال مکالمه با تلفن بود. چند باری با کف دست روی پیشخوان کوبید تا مرد جواب دهد. مسوول پذیرش با گفتن "ببخشید" ی خواست کمی دیگر صبر کند. طاقت نیاورد! می‌دانست حادثه‌دیده‌ها را ابتدا به اورژانس می‌برند. آرشا خودش حرف زده بود. قاعدتا باید توی اورژانس می‌دیدش. توسط راهنماها، وارد اورژانس شد. اما هیچ مأموری ندید. آرشا هم روی هیچ‌یک از تخت‌ها نبود! مقابل یکی از پرستارهای در حال تردد را گرفت؛

-ببخشید خانم. یه سرباز مصدوم اینجا نیاوردن؟

زن نگاهی دقیق به چهره‌ی ملتهبش انداخت:

-بله. همین الان رفت تو بخش.

-باید بستری شه؟

-شما چه نسبتی باهاش دارید؟

-برادرمه.

-کمی بعد از انتقالشون حالش بهم خورد و از هوش رفت.
دکتر تشخیص داد برای معالجه و بررسی منتقلش کنن
آی سی یو.

برق از سرش پرید:

-یعنی چی؟ یعنی صدمه‌ی مغزی خورده؟

زن تندى حرفش را زد و رفت:

-من کار دارم. اطلاعات بیشتر از دکترش بگیرید.

پشت سرش بلند پرسید:

-کجا؟

پرستار برگشت و گفت:

-برید بالا، طبقه‌ی سوم، بخش مراقبت‌های ویژه.

قلبش جلوتر از قدم‌هایش می‌رفت بس که ضربانش بالا
بود. وارد سالن طبقه‌ی فوق که شد، برانکاردی از
آسانسور بیرون آمد. با دیدن آرشاروی تخت و سرباز
همراهش، خودش را به او رساند. چشم‌های آرشا بسته
بود و سرش سمت چپ افتاده. روی گونه‌اش و پایین

چشمش نیز کبودی به چشم می خورد. کنار لبش هم خونی خشکیده که تمیزش کرده بودند. روی صورتش خم شد و لب زد:

-قوی باش آرشا. ثابت کن از خون منی.

پرستار تذکر داد:

-باید بره آقا.

-کجا بود؟

-اسکن.

جوابها مختصر- رد و بدل شد و کنار ایستاد. پرستارها برانکار را کشیدند و بردند. او نیز پشت سرشان! مقابل درِ مراقبت های ویژه که مانع ورودش شدند، بازوی سرباز همراه آرشا را گرفت و نگهش داشت:

-اعزام یکی هستید؟

-نه. ۷ ماه خدمتم.

می دانست در محل حادثه نبوده. او را رها کرد و رفت دکتر آرشا را پیدا کند. از اتاق دکتر که بیرون آمد، صدای او مانند چکش توی مغزش می زد:

-باید جواب عکس و اسکنش بیاد. امیدوارم مغز آسیبی ندیده باشه. زود به هوش بیاد و به کما نره.

پشت اتاق-ویژه ایستاد و از شیشه‌ی پهن، داخل را نگاه کرد. دست روی شیشه گذاشت و گفت:

-کی جرأت داره مادرتو خبر کنه. چشمتو وا کن پسر.. نکنه کمر داداشو بشکنی.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و هجده

حتی طاقت دیدن شلنگ‌هایی که بهش وصل بود را نداشت. پلکی زدا! همراه صدای مجدد زنگ تلفن!

می خواست دیگر روی زمین بکوبدش. شده بود مثل خروس بی محل. نگاهی به شماره انداخت. با دیدن شماره‌ی اداره عصبی شد. گوشی را روی گوشش گذاشت اما نتوانست سرشان داد بکشد. محکم و جدی گفت:
- گرفتار شدم. هر کاری که می‌تونید انجام بدید، اونچه به من مربوطه بزارید بمونه.

رسولی گفت:

- ببخشید قربان! کاری نیست. این بار نگران خودتون شدم. اتفاقی افتاده؟

نفسی گرفت و گفت:

- زنگ بزن کلاتری آرشا. استعلام بگیر بین متهم فراری امروز کی بوده. بلدی که!

- چشم قربان! فقط بگید چیزی شده؟

- زدنش. معلوم نیست به هوش بیاد یا توکما رفته باشه. فقط خدا کنه طوریش نشه.

از مکث رسولی فهمید حس و حال بدش را به او منتقل کرده است. پیش از آنکه حرفی بزند، تماس را قطع کرد. شروع به قدم زدن مقابل شیشه‌ی اتاق آرشا کرد. نفهمید

چقدر گذشت که گوشی‌اش زنگ خورد. رسولی بود. با شنیدن خبر دستگیری متهم قوت قلب گرفت. به خودش دلداری داد دومین خبر خوب، به هوش آمدن آرشا باشد. طولی نکشید که پرستاری صدایش کرد و سمت اتاق پزشک فراخواندش. وارد اتاق که شد، پزشک در حال نگاه کردن اسکنی روی تابلو بود. "ببخشید"ی گفت و نگاه پزشک را سمت خود کشید. پزشک چراغ را خاموش کرد و برگشت:

-خوش‌بختانه مغز آسیبی ندیده. احتمالا بی‌هوشی هم موقتی‌ه. اما فعلا باید تحت مراقبت باشه.
نفسش بالا آمد انگار:

-مشخصه چقدر طول می‌کشه به هوش بیاد دکتر؟
مرد پشت میزش نشست:

-اغلب بعد نیم الی یک‌ساعت به هوش میان.
هوشیاری شونم کامله.

-به هوش بیاد خطر رفع می‌شه؟

-مسلمه. اما چند روزی بیمارستان می‌مونه. بستگی به شرایطش داره. اول باید به هوش بیاد.

از اتاق بیرون رفت و شیشه‌ی اتاقِ آرشا را مانند امامزاده چسبید. هر دقیقه برایش ساعتی می‌گذشت. هر چه بلد بود زیر لب زمزمه کرد. دیگر می‌ترسید به ساعت نگاه کند. هراس داشت از زمان مقرر بگذرد و آرشا پلک نزند. هر کسی—هم تماس گرفت، جواب نداد. بیشتر تماس‌ها از طرف خانواده‌اش بود. انگار توی اداره دردش را فهمیدند و دست از سرش برداشتند. نمی‌توانست طرف حساب خانواده‌اش شود و نفهمند حالش عوض شده است. خصوصاً ایشان! او را اصلاً نمی‌توانست گول بزند. دست‌بردار هم نبود. انگار تلفنش را از ضامن درآورده و روی تیربار گذاشته بود. یک‌روند داشت زنگ می‌زد. دلش نیامد نگرانش بگذارد. در حال نگاه کردن به سقف و دور شدن از بلندگوها، سمتی رفت که صدای پیج بیمارستان توی گوشی نیچد:

-الو!

-سلام داداش. چرا شماها امروز جواب نمی‌دید؟

-سلام. جواب ندادن من که باید برات عادی باشه.

-شما بله. نمی‌دونم چرا آرشا جواب نمی‌ده.

دلش هُری ریخت. اما سعی کرد عادی باشد. موفق هم بود:

-چیکار با آرشا داری؟ حتما دستش تو کلانتری بنده.
-گفت امروز عصر— که بیاد دیگه ترخیصـه. یعنی تا آخر وقت اداری باید بمونه؟

لبش را بهم فشرد. مثل پلک‌هایش! از بداقبالی آرشا:
-قانونه دیگه، باید بمونه. تازه اگه کارش و امضاهاش جمع شده باشه دیگه نمی‌ره.

-مامانم بهش زنگ زده جواب نداده. لااقل بگه چیکار می‌کنه.

-باشه! می‌رم یه سر کلانتری. خبر می‌دم!
تماس که قطع شد، گوشی را چند بار به پیشانی‌اش زد.
"وای وای"ش درآمد. دقیقا روزی که باید ترخیص می‌شد، داشت فاجعه می‌شد.

چشمش به ساعتِ روی گوشی افتاد! زمانِ بیهوشی آرشا داشت از یک ساعت می‌گذشت. دلشوره به وجودش حمله کرد. قلبش داشت می‌سوخت. بدتر از سرب‌های داغی که سمتش شلیک شد و داغی‌اش را چشیده بود....

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



با سلام؛

نمی‌دونم مادری داریم که دسته‌گلش سرباز باشه! تجربه‌ی
سختیه. امیدوارم همه‌ی جوونها و سربازها در پناه خدا
باشن و همیشه سلامت 🙏

این پست تقدیم همه‌ی سربازها ❤️ مخصوصاً اونایی
که نامزد دارن و هی دلشون تنگ می‌شه 😊😍

عکس‌های اول پست رو مرور کنید. حس قشنگی داره 😊

#پست صد و سیزده

#سیصد و نوزده

گذر عقربه‌ها که از ساعت گذشت، هر تیک تاکش، چکش بود روی فرق سرش. از ساعت گردی که تو سالن می‌دید، حالت تهوع گرفت. دلش می‌خواست با اسلحه‌اش آنرا پودر کند. نگاهی دیگر به آرشا انداخت. باز همان سکوت و بی‌حرکی! سمت اتاق پزشک راه افتاد. در زد! کسی- جوابگو نبود. دستگیره را پایین کشید. در قفل بود. تنها، درمانده و مستأصل پشت در اتاق پزشک ایستاد. چشم‌هایش را بست تا کمی به خودش مسلط شود. در کسری از ثانیه قیافه‌ی تمام خانواده‌اش از جلوی چشمانش رد شد و روی صورت غمگین مادرش استاپ کرد. احساس کرد شانهاش خم شد. نباید خودش را

می‌باخت. صاف ایستاد و سمت اتاقِ آرشا رفت. باید از پرستارها گزارش می‌گرفت. پشت شیشه که رسید، پزشک را همراه دو پرستار دور تخت آرشا دید. دلش ریخت! جلوی دیدش بسته بود. دنبال راه بازی می‌گشت صورت آرشا را ببیند. میسر نمی‌شد. می‌خواست شیشه را بشکافد و داخل برود. همان وقت پزشک پایین تخت رفت و ملافه‌ی روی پای آرشا را کنار زد. دیگر التفاتی نکرد چکار می‌خواهد بکند. نگاهش سمت آرشا دوید و تمام زوایای صورتش را بلعید. پلک‌هایش نیمه‌باز بود. انرژی تحلیل‌رفته‌اش به سرعت خون شد و توی رگ‌هایش برگشت. ضربه‌ای به شیشه زد! جای آرشا نگاه پرستار سمتش برگشت. تا دیدش، چیزی کنار گوش آرشا گفت و باعث شد سرش را بچرخاند. با بی‌حالی نگاهش کرد. انگشتان دو دستش را به لب زد و برای آرشا فرستاد. معلوم بود آرشا می‌خواهد واکنش نشان دهد. اما بی‌حال بود! دست‌هایش را به نشان "آرام باش" تکان داد تقلا نکند. همانطور که نگاهش می‌کرد، زیر لب شروع به شکرگزاری کرد. طولی نکشید که پزشک بیرون آمد. با دیدن گرشا شروع به حرف زدن کرد:

-خوشبختانه خطر رفع شده. حال عمومی اش هم بد نیست. با این حال تا فردا بمونه تو مراقبت های ویژه بهتره. دوباره خوابش می ره و باید تحت نظر باشه. مشکلی پیش نیاد صبح می فرستمش بخش.

-تا کی باید تو بخش باشه دکتر؟

-مشخص نیست. احتمالا دو، سه روزی کافیه.

-الان چطور؟ چیزی احتیاج نداره؟

-یه نسخه نوشتم براش تهیه کنید. غیر از اون چیزی نیاز نیست فعلا.

-متشکرم دکتر.

پزشک سری تکان داد و رفت. برگشت و نگاهی به آرشا انداخت. پرستار در حال حرف زدن با او بود. دلش نمی آمد تنهایش بگذارد. هجوم کارها نیز مثل مشق شب مقابلش بود. پرستار با نسخه ای بیرون آمد و کاغذ را سمتش گرفت. در حال رفتن سمت داروخانه، تلفنش را درآورد و شماره ی یاشار را گرفت:

-بله، بفرمایید!

صدای ناز سلنا جگرش را حال آورد:

-سلام عشق عمو. گوشی بابا دست شما چیکار می‌کنه؟

-سلام عمو جونم. داشتم باهاش بازی می‌کردم.

-بابات کو خوشگلم؟

-داره برام غذا داگ (غذا داغ) می‌کنه.

-مامانت هنوز نیومده؟

-چرا. حمومه!

یکدفعه صدای بلند یاشار را شنید:

-کیه داری آمار می‌دی بچه؟

خنده‌اش گرفت از غیرت جوشان یاشار. وارد حیاط

بیمارستان شد و سمت خروجی رفت. صدای سلنا هم

توی گوشش پیچید:

"عمو جونمه"

تا ته مکالمات پدر و دختر را شنید. چیدن مخلفات سلنا را

مقابلش، حتی صدای بشقاب و قاشقش را. پشت سرش

صدای یاشار را؛

-الو. سلام داداش.

-سلام. در چه حالی؟ زمان داری؟

-خونه‌ام دیگه. تازه رسیدیم. واسه چی؟

-می‌تونی خودتو برسونی بهم؟

-کجایی؟

-بیمارستان.

-چی شدی باز؟

می‌توانست تک‌تک چین‌های روی پیشانی یاشار را هم بشمارد از روی صدایش:

-من خوبم. یه مشکل مال آرشا پیش اومده نمی‌تونم تنه‌اش بزارم. یه نفر باید اینجا باشه.

-چرا دق می‌دی؟ تا برسم که جون به سر می‌شم.

داروخانه را آن‌طرف خیابان دید. در حال رفتن به سمتش، شمه‌ای از اتفاقات را برای یاشار تعریف کرد و تماس قطع شد. داروها را گرفت و برگشت. نیم‌ساعتی طول کشید تا یاشار رسید. نفس‌زنان مقابلش ایستاد. معلوم بود هم دویده هم نگهبانی سد راهش شده است. چون فوراً از دستشان نالید. اما خیلی زود فراموش کرد آن مطلب را. پرسید:

-کو؟ کجاست؟

به مقابل اشاره کرد و شیشه‌ی اتاق آی‌سی‌یو را نشان داد. یاشار جلو رفت و به آرشارزل زد. خودش را کنار یاشار رساند. کمی که گذشت، گفت:

-من باید برم. تا آخر وقت اداره‌ام می‌مونم کارامو روبراه کنم. هستی دیگه!

نگاهش کرد و سر تکان داد:

-آره. برو خیالت راحت.

شانه‌ی یاشار را گرفت و فشرد:

-کاری بود زنگ بزن. هر وقت رفتی تو و آرشارو دیدی بهم بگو. منو دلواپس نزاری.

سرش را به نشان تایید تکان داد و گرشارا با اطمینان بدرقه کرد.

تا به اداره برسد، آیشن تماس گرفت. این بار حقیقت را برایش گفت. خیالش تا حدی راحت شده بود. با این حال عز و جز خواهرانه‌ی آیشن درآمد. بهش سفارش کرد چیزی به گوش مادرش نرساند، بیمارستان هم نرود. مطمئنا به مادرش حرفی نمی‌زد اما مطمئن نبود به بیمارستان نرود.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و بیست

به اداره که رسید، کارهای سه روزش را جمع کرد. شده بود مانند فرماندهی جنگ. به تمام کادرش سرعت داده بود تا اگر مجبور به غیبت شد، گرگیجه نگیرند. وقتی آنطور جدی می‌شد، هیچکس جرات نطق زدن نداشت. مدام هم آرشا را تلفنی چک می‌کرد. خوشبختانه بیدار شده و با یاشار و آیشن حرف زده بود. انرژی مثبتی که از حرف‌های یاشار گرفت، به کارش سرعت داد. مدام به این فکر می‌کرد

بعد از ترخیص شدن آرشا، باید او را تحویل مادرش بدهد. شاید عدو سبب خیر شده بود تا زودتر به تبریز برود. در حال جمع‌بندی کارش بود که ضربه‌ای به در خورد. سرش را که بالا گرفت، سرهنگ کوثری را دید. فوراً ایستاد:

-می‌فرمودید خدمت برسم قربان.

سرهنگ صندلی را نشانه گرفت:

-بشین! داشتم می‌رفتم، اومدم یه احوالی از برادرت پرسم. متقابلاً تعارف کرد:

-بفرمایید بنشینید.

-خوبه! باید برم یه سر فرمانداری.

-شکر خدا بهتره. کارام تموم شه می‌رم بیمارستان.

-نمی‌اومدی امروزو.

-سپردمش به برادر وسطی. می‌خوام کارا رو زودتر سروسامون بدم ایشالا مرخص شد بیرمش تبریز.

-یعنی می‌خوای قبل عید خودتو مرخص کنی؟

-کار ما که مرخصی نداره. با اجازه‌تون جابجا می‌کنم.

سری تکان داد:

-یادت باشه جوابِ پرونده‌ی آخرو زودتر بهم برسونی.
دست فرماندار هم روشه. قبل از اینکه بری.

-چشم قربان. دارم روش کار می‌کنم.

بعد از رفتن سرهنگ، هنوز روی صندلی‌اش جاگیر نشده
بود که عالمی وارد شد:

-گفتن اومدی تعجب کردم. انشالله حال برادرت خوبه
که.

-شکر، فعلا باید بمونه!

-کاریه پاشو برو بسپر به من.

-واسه امروز نه! اما می‌خوام بندت کنم به اداره دو، سه
روز اول عیدو.

-نیت کردی زن و بچه‌امو بندازی به جونم، نسخه‌مو
بیچن؟

خندید؛

-قول باقی عیدو بده بهشون. برگردم دربست نشستم
سرجات.

-اون بنده‌خداها عادت دارن به نرفتن‌های ما. کارت چیه؟

عالمی دست دراز نشده‌اش را فشرد و خیالش را راحت کرد:

-انشالله آرشا مرخص شه، دو، سه روزی به عیده. می‌خوام بیرمش تبریز.

-مسلمه واسه جابجایی داداش نیست عجله‌ات. والا می‌سپردیش به همونی که الان سپردی.

-درست فهمیدی! خودمم یه کارایی اونجا دارم.

-برو خیالت تخت. خیره ایشالا.

عالمی که رفت، با خیالی راحت‌تر به ادامه‌ی کارهایش پرداخت. وقتی یاشار تماس گرفت، باور نمی‌کرد هشت شب است. همه‌شان خسته و پنجر شده بودند. گرشا که بلند شد، نفسی-گرفتند. بهشان تنفسی-داد تا صبح فردا. اول وقت سری به آرشازد و دوباره سمت اداره رفت. تا روزی که آرشا به بخش منتقل و از بیمارستان مرخص شد، کارهایش را سامان داد تا بار کمتری روی دوش پرسنلش باشد. آیشن دو روز از آرشا پرستاری کرد و یک روز مانده به آغاز سال نو، با برنامه‌ریزی از قبل تعیین شده‌ی گرشا، دو ماشینه سمت تبریز رفتند.

گرشا توی اتومبیلش همراه آرشا، دامون و سمیه. یاشار همراه ثمانه، آیشن و رضا. دخترها نیز با ذوق میان مادرهایشان روی صندلی عقب ورجه‌ورجه می‌کردند.

به خانه‌ی پدری که رسیدند، ایران سر و سینه‌کوبان به استقبالشان آمد. سلنا و آینا را به خودش چسباند و با عروس‌ها و آیشن مشغول احوال‌پرسی شد. از حالاتش معلوم بود دوست دارد پسر‌ها را زودتر ببیند. تا سراغشان را گرفت، دامون پیشاپیش همه وارد شد و شروع به شلوغ‌بازی کرد. در حال بوسیدن دامون و تبریک گفتن، سه پسرش همراه هم وارد شدند! تا چشمش به رنگ و روی آرشا افتاد، لبخندش جمع شد. هر قدر هم آرشا خودش را سرپا نشان می‌داد، همچنان ضعف داشت و زخم‌های روی صورتش او را لو می‌داد. زن در حال جلو رفتن به دست‌های گرشا و یاشار نگاه کرد. فهمید زیر بازوهای آرشا را گرفته و جوان‌ترین پسرش به نوعی به برادرها تکیه داده است. دست روی سینه‌ی خود گذاشت و در حال جلو رفتن گفت:

(-الله سیزی منه ساخلا سین. اوچوزه ده قوربان اولوم.)

-خدا برام حفظتون کنه. فدای شما بشم.

مقابل پسرها که رسید، هر سه با هم مادر را بغل کردند.
زن خودش را از لای دست پسرها بیرون کشید و به آرشا
نگاه کرد. به زخم‌هایش دست کشید و گفت:

(-سربازچلیقون کارتی دی او قلوبوم؟ منه سوغت
گتیریبسن؟)

-کارت پایان خدمته پسر؟ سوغات برام آوردی؟

آرشا خندید و سری بالا انداخت:

(-یادیگار ریخ دی.)

-یادگاریه!

از خنده بی حال آرشا چشم‌هایش ریز شد:

(-دوزون ده.)

-راست بگو!

(-هیچ نه آنا. نه دییم؟)

-هیچی مامان. چی بگم؟

ایران به گرشا نگاه کرد و گفت:

(-اولوبسان عینا قارداشون؟)

-شدی عین داداشت؟

آرشا را دست یاشار سپرد و سمت مادرش رفت. دستش را دور کمر زن انداخت تا با زبان خوشش حواس او را پرت کند:

-مهموناتو نگه داشتی تو حیاط سرما بخورن؟
به سمیه اشاره کرد و ادامه داد:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و بیست و یک

-عروس تازه‌وارد داریم.

ایران دست روی سینه‌ی خود گذاشت:
(-قوربانی اولوم.)

-قربونش برم.

سمیه را دوباره توی آغوش گرفت و با او جلو افتاد:
-بریم تو زنج(زنگ) بزنم شورانجیز(شورانگیز) بیاد.
نمی‌دونی درسا چه زن داداش زن داداشی میجه(میگه) بچه‌م.
همراه سَمیه جلو افتاد و مقابل پله‌ها رو به مهمانانش
ایستاد:

(-بویروز. خوش گلیبسیز.)

-بفرمایید، خوش اومدید.

دامون هنوز پایین پله‌ها ایستاده بود:

-الان بابا نیست که. می‌رم مامان و درسا رو بیارم.

سمیه گفت:

-منم میام پس.

گرشا سوئیچ را سمتش گرفت و گفت:

-زود برسید دور هم باشید.

سوئیچ را از دست گرشا گرفت و همراه سمیه رفت. وارد ساختمان که شدند، گونه‌هایشان از حرارت داخل و سردی بیرون به کزکز افتاد. حال خوشی بود. آیشن سریع وارد اتاق آرشا شد و بالشش را آورد. آنرا روی کاناپه گذاشت و با اشاره‌ی چشم و ابرو از او خواستند دراز بکشد. متوجه شدند ایران بد براندازشان می‌کند. حوصله‌ی یاشار سر رفت و گفت:

-آرشا یه کوچولو مریض بود چند روزی باید بخوابه مامان. اینجوری نگامون نکن.

ایران با دست راست پشت دست چپش زد:

-گفتم یه چیزی هست، شما هی می‌جید (می‌گید) هیچ‌نه. کرونا گرفت (گرفت) بچه‌م؟

می‌توانستند گفته‌ی مادر را تایید کنند. اما شرایط قرنطینه‌ی کرونا این اجازه را نمی‌داد. یاشار سرش را بالا انداخت و بدون لو دادن بستری شدن آرشا گفت:

-روز آخر کلانتری یه متهم از دستش در رفته و باعث شده ضرب ببینه. خودمون ازش مراقبت کردیم و آوردیم خدمت. الان که شکر خدا خوبه. فقط باید تقویتش کنی!

ایران کنار آرشنا نشست تا ریز ماجرا را درآورد. بچه‌ها می‌دانستند تا اثنی‌عشر— مطلب را کندوکاو نکند، ول کن ماجرا نیست. خصوصاً آنکه مطلب راجع پسرها و ته‌تغاری‌اش بود. آیشن که مادرش را سرگرم دید، سریع لباس‌هایش را عوض کرد و به پذیرایی مشغول شد. با سینی چای که وارد شد، ثمانه هم برخاست. تا حرف‌ها جمع شود، وسایل پذیرایی‌شان را هم کامل کردند. میان بحث و بررسی در مورد بیماری آرشنا، ایران روی گرشا می‌خکوب شد:

-دست تو چگونه مادر؟

فهمید مادر اصل حرفش را لو نداد. داشت بحث را سمت او تغییر می‌داد:

-زخم کهنه دیگه پرسیدن نداره مادر. خوبه!

-ایشالا همیشه خوب باشی. چرا زنتو نیاوردی؟

حدسش درست از آب درآمد. مادرش به سوالی زد که هر لحظه انتظار شنیدنش را داشت:

-رفت پیش خانواده‌اش.

-مگه نگفتی عروسی جرفتم (گرفتم) و با هم
زندگی (زندگی) می کنیم؟

دید که مادرش کوتاه نمی آید، پنهان کاری را ادامه نداد. آن
مطلب را باید جمع می کرد:

-حالا توضیح می دم.

-نمی شه الان بگی؟

صدای زنگ برخاست و گرشا بلند شد:

-می گم. بچه ها اومدن!

زن به ناچار ساکت شد. خانواده ی شورانگیز رسیدند.
پشت سرشان آدا. از در که تو آمد، قریحه ی خوش الحانش
را کوک کرد. دستانش را سمت مهمانانش کشید و داخل
آمد:

"ای بهار سبز و تر شاد آمدی

وی نگار سیمبر شاد آمدی

درفکندی در سر و جان فتنه ای

ای حیات جان و سر شاد آمدی"

نوه‌های کوچک‌تر سمت آدا دویدند. آدا مقابلشان نشست و دست‌هایش را دورشان حلقه کرد. بعد از محبت لسانی پیرمرد، تحفه‌ای از دستش گرفتند. اما کماکان چسبیده بودنش! بچه‌ها که توسط مادرهایشان کنترل شدند، پیرمرد برخاست. به پای مهمانانش که هنوز ننشسته بودند. متواضعانه مقابل تک‌تک مهمان‌ها و بچه‌هایش ایستاد و سرشار محبتشان کرد. به سمیه که رسید، دست در جیبش کرد. مشت پُرش را بیرون آورد و سمت تازه‌عروس گرفت:

-به یمن قدم خوش‌قبول کن تا رسیدن بهار دخترم.
گونه‌ی سمیه گل انداخت و دستش را پیش برد. دامون نیز کنارش چسبید و چهارچشمی پدربزرگش را زیر نظر گرفت. می‌دانست هدیه‌های آدا همیشه خاص و زیباست. آدا مشتش را کف دست عروس تازه باز کرد و انگشتی با نگین فیروزه میان دستش انداخت. چشم دامون و سمیه از برقش درخشید:

-بنداز دستت از چشم بد دور باشی دخترم. به خونه‌ی شجاعی‌ها خوش اومدید عروس قشنگم.

سمیه دست آدا را همراه انگشتر گرفت تا ببوسد. اما پیرمرد دختر را توی آغوش گرفت و دستی پشتش کشید. برخورد پیرمرد آنقدر برایش محترمانه و سرشار محبت بود که نمی‌توانست نگاه از صورتش بردارد.

با رسیدن خانواده‌ی شهر، همسرش و آقامان‌الله، آدا و ایران را چون نگین میان خودشان گرفتند. رنگ و روی آرشا هم از جمع صمیمی خانواده‌اش بهتر شد. ایران زیر کاناپه‌ای که دراز کشید، نشسته بود و مدام چهار مغز توی مشتش می‌ریخت. آن را قورت نداده، کاشی محلی را که در چشم برهم زدنی مهیا کرده بود، به خوردش داد.

زن‌ها که برای آماده‌سازی سفره‌ی شام برخاستند، گرشا پرسید:

-زن‌عمو خونه‌اس آدا؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و بیست دو

نگاه‌ها سمت گرشا و آدا چرخید. سکوتشان نشان می‌داد
انتظار چنین حرفی را نداشته‌اند:
- به گمونم بابا.

ایران اخم‌هایش را برای گرشا انداخت و فوراً پرسید:
- با گل‌نسا چیکار داری؟

به مادرش نگاه کرد. از اخمش عقب ننشست و بی‌آنکه
خللی در تصمیمش ایجاد شود، گفت:

- با اجازه‌تون می‌رم دنبالش بیارمش اینجا. فردام تحویل
ساله کنارمون باشه.

اخم ایران بیشتر شد. اما آدا گفت:

- کار خوبی می‌کنی بابا. برو بیارش. شما بری دنبالش نه
نمیاره.

دوباره چشمش به ایران افتاد. فهمید خوش ندارد گل نسا در جمعشان باشد. مطمئن بود او بیاید، اسم الیسا تکرار می‌شود. چیزی که گرشا می‌خواست:

-مهمون دوست بودی که مامان.

کنایه‌هایش را به زبان خودش، به خورد گرشا داد:

(-آرواد آلیبسانا. گوزون هارالاردا گزی؟)

-زن گرفتیا. چشمت کجا می‌چرخه؟

خندید. معلوم نبود تلخ است خنده‌اش یا از روی درد. قضاوت مادر به او نمی‌خورد. همه‌شان گرشا را می‌شناختند. ایران فوراً حرفش را عوض کرد. فهمید همه بد نگاهش می‌کنند:

-بزار فردا بعد سال تحویل برو بهش سر بزن.

-باید مطلبی رو بگم که می‌خوام زن عمو هم باشه.

با برخاستنش مهلتی برای کنجکاوی به مادر نداد. پالتویش را برداشت و در حال رفتن سمت در گفت:

-تا سفره رو پهن کنید اومدم...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست صد و چهارده

#سیصد و بیست و سه

دلش هوای قدم زدن توی شهر را کرده بود. بی آنکه ماشین
ببرد، دست‌هایش را توی جیبش کرد و راه افتاد! چهره‌ی
شهر و تردد مردم برای پیوند خوردن به سالِ نو، یاد سال‌ها
پیش انداختش. تنها ماسکِ روی صورتشان با آن سال‌ها
فرق داشت. آرزوی سال جدیدش، طبیعی شدن زندگی
مانند قبل بود. وقتی که هنوز توی تبریز بود! انگار کرونا

یک دور هم از زندگی آورد شد. بهش آفت زد و چله‌نشین و ویروسش کرد. آن ویروس کم کم ضعیف شد و داشت پا پس می‌کشید. یاد الیسا افتاد. عید سال اول بعد از ازدواجشان. خواسته بود به بازار بروند و کمی خرید کنند. به هر مصیبت از اداره مرخصی- کرد و عصر- خودش را به خانه رساند. با اینکه حوضِ خانه‌ی پدری‌اش و خانه‌ی خودش‌ان، پُر از ماهی قرمز بود، اما با رسیدن به بازار، مقابل ماهی‌گلی‌ها ایستاد. تنگ غروب بود و پرتو انعکاس تصاویر توی آینه‌ی نگاه. مقابل تنگ بلوری ماهی‌های در حال شنا ایستاد و عکس‌شان توی چشم‌هایش افتاد. انگار ماهی توی دریا شنا می‌کند. کنار گوشش چسبید و گفت:

-آکواریوم قشنگی شده چشات.

چرخ‌ی زد سمتش و نگاهشان در هم قفل شد. تازه عروسِ دلبرش، خنده‌اش هم هنوز نازک بود و دلش را ترک می‌داد: -پشیمون شدم اومدم بازار. دلم می‌خواد امشب که پیدات کردم بعد مدت‌ها، بوستان ائل گلی باهات بچرخم. تو لوناپارکش سوار بازی‌های رنگارنگم کنی و حسابی که ته دلم خالی شد، غذا بخوریم.

لبخندی زد به نگاهش. چشمانِ جوانش از هیجان
بازی‌های مفرح لذت می‌برد:

-بریم. یه شبم میایم خرید!

کاملاً مقابلش چرخید و دست‌هایش را بهم زد:

(-باشوا دولانام.)

-فدات بشم.

دستش را گرفت و به نیت بوستان ائل گلی برگشت! هنوز
نرمی دستِ سرد الیسا را احساس می‌کرد. وقتی دستش را
برگرداند و پنجه‌اش را لابه‌لای انگشتانش قفل کرد. چقدر
همدیگر را دوست داشتند! چقدر آن شب توی پارک
خندیدند و لذت بردند. زندگی‌شان اینقدر بی‌تکلف بود که
عشق روی بندبند دلشان موج‌سواری می‌کرد. انگار یکهو
طوفان به امواج زد. در چند سالِ پیاپی، از آن شهر و
متعلقاتش گندش و با خود برد! مثل آن که آب، شن‌های
ساحل را می‌شوید و در خود فرو می‌کشد. به همان اندازه
هم بسنده نکرد و شروع به تخریب دیوارهای ویلای دور
ساحل کرد. شخم زد و گند و برد! بالاخره هم بنای تازه
تاسیس زندگی را روی سر جفتشان آوار کرد. خودش مانده
بود تنها روی خرابه‌ی زندگیش. بعد از آواربرداری، برگشته

بود به همان نقطه تا آبادش کند. مقابلِ خانه‌ی پدری
 ایسا رسیده بود. باید از همانجا شروع می‌کرد. کمی عقب
 رفت و نگاهی به بنای ساختمان انداخت. هنوز سرپا بود.
 اما نباید دل به خشت و گِل می‌بست. نفسی—گرفت و
 دستش را روی زنگ گذاشت! طولی نکشید که در به
 رویش باز شد. گل‌نسا توی مانیتور دیده بودش. داخل
 رفت و در را پشت سرش بست. خریدارانه داشت به
 اطرافش نگاه می‌کرد. به حیاطِ بزرگی که مساحتش بیشتر
 از خانه‌ی پدرش بود. به میانه‌ی حیاط نرسیده بود که
 گل‌نسا بیرون آمد. از هیجان یا تعجب، چادرش را هم
 درست سر نکرده و داشت مرتبش می‌کرد. با دیدن گل‌نسا
 خندید و چهار انگشتش را به شقیقه زد:

-سلام زن عمو. (نجور سن؟) چطوری؟

(-سلام آقا، تعجب الدیم سنی گوردوم. اینانمادیم! خوش
 گلیبسن.)

-سلام آقا. تعجب کردم دیدمت. باورم نشد! خوش
 اومدی.

جلو رفت و پایین پله‌ها ایستاد. گل‌نسا هنوز پایین نیامده
 بود. دقیق که نگاهش کرد، انگار ایسا بر فراز قلبش

ایستاده است. فقط چشم‌هایش رنگی نبود و صبرش برخلاف آن زن. نسبت به هم مانند عقربه‌های ساعت بودند:

(-ایستردون ایسایینان پیلله لرون آشاقاسیندا دوریدیم؟)

-دلت می‌خواست همراه ایسا پایین این پله‌ها بودم؟

زانوهای گل‌نسا شکست و لب اولین پله نشست:

(-اورگیمنن خبر آما.)

-دست به دلم نزار.

جلوتر رفت. یکی از پاهایش را لب پله گذاشت و سمت گل‌نسا خم شد. فاصله‌اش با صورت زن درمانده کمتر شد. نورِ شب‌تاب‌های توی حیاط و چراغ‌های پایه‌فانوسی هم توی نگاهش:

(-ایستیرسن اونا کمک الیسن قیده بورا؟)

-حاضری بهش کمک کنی برگرده همین‌جا؟

برقی توی چشم زن افتاد که نورش از روشنایی‌های مجازی بیشتر بود:

(-تزه خبر دیر؟ یعنی دای گزلمیم کی دیسن ساکو باقلا گت
یانینا؟)

-خبر جدیدہ؟ یعنی دیگہ منتظر نباشم بگی ساکتو ببند برو
پیشش؟

-شاید! (بلکہ)

#پروندہ ی ناتمام

#دنیا ی خاکستری

#الهہ محمدی

#سیصد و بیست و چہار

گل نسا روی پاہای خودش زد. حتی یادش رفت تعارف
کند گرشا داخل برود:

(-هامیسین ده دای اورگیم دوزه بیلیمیر.)

-همه رو بگو دلم طاقت نداره.

از هیجان گل نسا خوشش آمد. دلش می خواست خانواده اش هم که می شنوند، چنان واکنشی- نشان دهند. حداقل قضاوت مادر که عقب می راندش. اما پایش نلرزید. هنوز آدا و گل نسا بودند. مادرش هم را راضی می کرد:

(-گلمیشم سیزین مشورت الیم.)

-اومدم باهاتون مشورت کنم.

چادرش مثل بال های ماهی دو طرفش آویزان شد:

(-سن کی ماشالا عاقیل سن. من نه مشورت ایستیرسن.)

-تو که ماشالا عاقلی. مشورت با من؟

-برای ساختن زندگی جدیدش، به حمایت و کمک همه اتون احتیاج دارم زن عمو. واسه اینکه سرش و به زندگیم و دلش و به مورد علاقه اش گرم کنم تا جای خالی اذیتش نکنه. که دلش بهش نگه جایی که بودم و گذاشتمش و اومدم خیلی بهتر بود.

خم شد سمت گرشا:

(-نگایم سنه؟ هر نه سن دسون گوزلریمون اوستونه گویارام.)

-چیکار کنم برات؟ تو هر چی بگی روی چشمم می زارم.
-برای من نه. برای الیسا.

-بدونم الیسا میاد و پیشت می مونه، هر کاری می کنم. به خاطر (مردونجیت) مردونگیت و آینده ی بچهم.

مکت کرد. دوری در نگاه گل نسا زد و حرفش را گفت:

(-اورگون وار بو او دن ال چکسن، زن عمی؟)

-دل شو داری از این خونه دست بکشی زن عمو؟

نگاه گل نسا دور حیات چرخید. سرش سمت ساختمان برگشت. طولی نکشید که سمت گرشا برگشت. عمیقش نگاهش کرد. توی چشم هایش موج افتاده بود:

-اینجا مال اونه. چرا بعد من. حالا که لازمش داره بیاد بیره. منم می رم حیات بابام. کسی اونجا نیس.

سرگرشا به طرفین تکان خورد:

-برای بعدشم مال الیسا باش. کنار نکش! حاضری؟

(-دای نگایم ننه؟)

-چیکار کنم دیگه مادر؟

-حاضری بیای تهران و پیش من زندگی کنی؟

نگاه این بارش توی چشم‌های گرشا سرگردان ماند. جوابی نداشت. نمی‌توانست دلیل گرشا را هضم کند. با سکوتش به او فرصت داد برایش توضیح دهد:

-می‌خوام سایه‌ی سرمون شی. مراقب زندگی‌مون باشی. قراره بعد سالها دوباره جون بگیره. نزاری دیگه آفت بزنه بهش. دور و بر الیسا باشی! می‌خوام مواظبش باشی. همنشینش باشی کسی- دیگه نتونه سوار مغزش بشه. هر چند می‌دونم این چند سال تنهایی آبدیده‌اش کرده. اما می‌خوام نزدیکتر باشی بتونی براش بیشتر مادری کنی. شاید اگه دوازده سال پیشم نزدیکش بودی، تا اینجا پیش نمی‌اومد!

خندید و اضافه کرد:

-شایدم بتونی نوه‌اتو بغل کنی.

بغض گل‌نسا ترکید و پقی صدا کرد. چادرش را زیر چشمش کشید و آب دماغش را بالا:

-چقد از خدا خواستم منم مثل همه‌ی مادرا واسه بچه‌م
مادری کنم. بچه‌اشو بغل کنم و غرغرا شب بیداری‌شو
بکشم.

-تا رسیدن به آرزوی شما و من، یه حرکت مونده زن‌عمو.
دستش را سمت ساختمان کشید:

(-گل‌گدخ ایچریه منه ده.)

-بیا بریم تو برام بگو.

-اومدم شما رو بیرم خونه‌ی آدا. اونجا حرف می‌زنیم.
مکث کرد روی صورت گرشا:

(-چوخ منه چتین دی گرشا جان.)

-سخته گرشا جان.

-می‌دونم! اما من برای گفتن حرفام به شما احتیاج دارم.
باید بشنوید.

(-سن هر نه تصمیم توتسون من قبولوم وار.)

-تو هر تصمیمی گرفتی من قبول دارم.

-نمیایید یعنی؟

(-بو قیز منه دفاع المق یولی گویمادی.)

-این دختر واسه من جای دفاع نداشت.

-قراره من ازش دفاع کنم. نمی‌خوای باشی و ببینی؟

جای جواب دادن، پرسید؛

(-آنها بیشی دییسن؟)

-چیزی به مادرت گفتی؟

-اومدم اول از شما مطمئن شم.

(-دوگورچولوخ ایسا ایستی گیده؟)

-راستی راستی ایسا می‌خواد بیاد؟

-آره! می‌خوام براش باشگاه بزنم مشغول شه. پول کم دارم.

نگاه زن توی چشم‌های گرشا چرخید. نیازی نبود ریز دلایل بعدی را بگوید. مطمئن بود مردی مانند گرشا به همان راحتی به کسی—رو نمی‌اندازد. نیازی به فکر کردن و تأمل نداشت. از جا بلند شد. در حال داخل رفتن گفت:

-حیاط و خوب ببین، ساختمونم همینه. خوب می‌خرن!

بازم کم آوردی، زمین ارث پدری‌م و طلاهامم هست.

نفس عمیقی کشید و هوای پاکی به ریه‌اش فرستاد. پایش را از لب پله عقب کشید و لبخندی روی لب نشانده. مطمئن بود آدا هم دستش را می‌گیرد. جای درستش آمده بود...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست صد و پانزده

#سیصد و بیست و پنج

وارد سالن پذیرایی که شدند، همگی به احترام گل‌نسا ایستادند. جوان‌ترها جلو رفتند و شروع به احوال‌پرسی کردند. آدا و ایران که قدم جلو گذاشتند، زن چادرش را سفت‌تر کرد و سمت‌شان رفت. ایران چارق‌دگل‌گلی‌اش را دور دهان جابه‌جا کرد و گفت:

- (خوش گلی‌بسن.) خوش اومدی.

زن سری جنباند:

- (موزاحیم اولدوم.)

- مزاحم شدم.

ایران اخمی بین ابروهایش انداخت و مبلی را نشان داد:

- بویروز. (بفرما)

گل‌نسا چادرش را جمع کرد بتواند بنشیند. آیشن جلو رفت و گفت:

- با چادر سیاه نشین زن‌عمو.

- خوبه دختر، نمی‌تونم روتونو ببوسم رفع (دلتنجی) دلتنگی کنم چه (که).

-ایشالاہ امسال کہ میاد کرونا برہ.

بزرگترها "انشاللہ"ی غلیظ گفتند و نشستند. زبان ایران
همچنان می چرخید. به آیشن نگاه می کرد، اما با جمع
جوان ها بود:

(-داداش گلدی سوفرنی سال ننه. گول خانیم دا چادیرا
گتیر.)

-داداش اومد سفره رو بنداز مادر. چادرم واسه گل خانم
بیار.

آیشن "چشم"ی گفت و میان تعارفات گل نسا رفت. ایران
خوب بلد بود فضای سرد را هم مدیریت کند. در حالیکه
حواسش به گرشا بود و دلش می خواست زودتر بفهمد به
چه نیتی گل نسا را آنجا آورده، فوراً رشته ی کلام را دست
گرفت. گرشا سمت سرویس بهداشتی رفت و ایران حرف
را به برادرهای گل نسا و احوالپرسی از آنها کشاند.
می دانست تا سفره جمع نشود، گرشا شروع نمی کند. همان
هم شد! یکساعتی جز صحبت های متفرقه ورد و بدل
شدن نگاه های معنادار، حرف خاصی زده نشد. بالاخره
رشته ی کلام با سوال ایران درآمد. بین آدا و گرشا نشسته
بود، در حالیکه حواسش به آرشا هم بود. دستی روی

زانوی گرشا زد و ترکی و فارسی را در هم تنید. بین شان رضا و سمیه و ثمانه ترکی بلد نبودند و باید میانه‌داری می کرد:

-گفتی عروس رفت مشهد پیش خانواده‌اش؟ گبل(قبل)
عید اونم؟

رنگ گل نسا تغییر کرد و چادرش را کمی پایین کشید. بقیه نیز تقریباً ساکت شدند. نتوانستند حدس بزنند منظور ایران چیست! اینکه به گل نسا بفهماند گرشا ازدواج کرده یا به گرشا یادآوری کند زن دارد و حواسش معطوف زندگی خودش باشد.

یاشار پیش از گرشا گفت:

-عروس جدید و مام بعد عقدش دیگه ندیدیم مامان. زنا امروزی واسه خودشون مَرَدَن. منتظر اجازه واسه رفت و آمد نیستن.

آیسن در حال چای چرخاندن گفت:

-اجازه چیه؟ مگه سر کلاس درس نشسته می‌خواد بره آب بخوره اجازه بگیره؟

چشم‌های یاشار گرد شد از حالت تدافعی آیسن:

-مثلثم نگم؟

آیسن جواب داد:

-نه! الان زن و شوهرها بیشتر با هم توافق می‌کنن. مثل قدیما دیکتاتوری مردونه نیست.

آدا با تبسمی نرم گفت:

-والاه مام جبار نبودیم قیز(دختر).

آیسن خندید. کارش تمام شد و کنار رضا نشست. دستش را به نشان محبت برای پدرش روی سینه گذاشت و گفت:
-شما که همیشه منطق مطلق بودید فداتون بشم.

آدا "خدا نکنه" ای به آیسن گفت و زن جوان در تکمیل حرفش ادامه داد:

-بعد ازدواج داداش اینا اصلا فرصت نشد دلوین با ما بگرده. بلافاصله ماجرای مادرشوهر من پیش اومد. بعدش خود دلوین کرونا گرفت. همه چی به هم پیچیده بود.

حرف منطقی آیسن داشت غیبت دلوین را توجیه می‌کرد که گرشا گفت:

-دلیل اصلی‌اش توافقی بودن اون ازدواج بود.

جمله‌ی چکشی- گرشا، سکوتی یکدست توی سالن انداخت. حتی روی زبان آیشن که تقریباً از کارهای گرشا سر درآورده بود. اما هنوز نمی‌دانست هدف گرشا از آن نمایش چه بود! همه در حال حلاجی جمله‌ی گرشا بودند و مرکز تمام نگاه‌ها سمت او. تنها صدای بچه‌ها، آن سکوت سنگین را می‌شکست و چاقوهایی که زیر پرتقال و سیب گاهی ته بشقاب می‌خوردند. ایران طاقت نیاورد و سمت گرشا کج شد بهتر ببیندش:

-یهنا (یعنی) چی؟ عروسی نمایشی راه انداخته بودی؟
به پدر و مادرش نگاه کرد. اما نه کامل! در هر صورت خانواده‌اش را درگیر آن کار کرده بود:

-رابطه‌ی من و اون خانم به خاطر کار بود. برای بخشیش و به خاطر طبیعی‌تر جلوه کردن ماجرا، مجبور شدم شما رو وارد قضیه کنم. هم به خاطر اینکه زیاد پاپیچ ازدواج کردنم نباشید، هم طی مدتی که با خانم حسینی در ارتباطم، راحت باشم.

این بار آدا گفت؛

-یعنی تمام اون برنامه‌ها و خرج و برج به خاطر کارت بود؟

-قرار ما جشن و این بند و بساطا نبود. اون خانم خودش دوست داشت نمایشی- برای خانواده‌اش راه بندازه. من فقط تماشاچی بودم.

-وقتی ازدواجی تو کار نبوده، اون خانم به خانواده‌اش چی می‌گه؟

-یه تعهدی بوده بین ما که ترجیح می‌دم باز نشه آدا. یاشار در حالیکه معلوم بود دارد از شدت تعجب فنا می‌شود، پرسید:

-یعنی کلا ارتباطی با اون خانوم نداری؟ عقدتونم صوری بود؟

پیش از آنکه گرشا جواب یاشار را بدهد، دامون گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و بیست و شش

-شاید اون خانمم مأمور بوده.
همه نگاهش کردند و جواب خواستند. گرشا که سرش را
بالا انداخت، دامون ادامه داد:
-دایی تو این مدت کم کارای عجیب نکرده. مثل همیشه
نگفته واسه چی، اما من و سمیه هم توی پرونده‌اش دخیل
بودیم. چون اون شرکتی صوری بود.
گرشا در جواب دامون گفت:
-زیاد ریز نشو تو ماجرا. فقط بدون همه‌اش به خاطر روند
یه کار اداری بود. واسه اینکه تو تهران بیکار نباشی و بتونی
با سمیه خانم مراوده داشته باشی. حالا بچسب به زندگی
روتین خودت.

پشت دامون، دیگران شروع به پرسیدن سوالاتی از گرشا کردند. اما جواب همه را کلی و سربسته می‌داد. تهش به این نتیجه رسیدند که رابطه‌ی او و دلوین به انتها رسیده است و چیز بیشتری از گرشا نمی‌فهمند. بالاخره هم نفهمیدند از دلوین جدا شده یا نه! تلاشی هم برای دانستن نکردند. دیگر اهمیتی نداشت. در آن بین آدا و ایران از همه ساکت‌تر بودند. نگاهشان که کرد، آدا معنادار و اندکی غرورآمیز نگاهش می‌کرد. اما چهره‌ی درهم ایران و سکوتش برای گرشا قابل‌هضم نبود. سرش را مقابل مادرش خم کرد و پرسید:

-طوری شده مامان؟

ایران سرش را بالا انداخت و با غیظ گفت:

-یوخ! هیچ‌نه. کاری نچردی (نکردی).

کوتاه نیامد:

-ازم ناراحتی؟

ایران کف‌تری‌تر از قبل جواب داد:

-منو (مسگره) مسخره خودت کردی و انگشت نما مردم.

چرا ناراحت باشم؟

-خدا ازم راضی نباشه اگه قصدم توهین به شما بوده باشه.
ایران همچنان عصبی بود و تندتند فارسی و ترکی را بند هم
می کرد:

-تو کار تو توهین نیست. بگو منو پوشش خودت (چردی)
بتونی نردبون (ترگی) رو بری بالا. خجالات نداره.

از جمله‌ی مادرش که اندکی کارآگاهی شده بود، عشق کرد.
دستش را دور بازوی ایران انداخت و خندید. مادر را به
خودش چسباند و نیمرخش را از پهلوی بوسید:

-قربونت برم با اون پوششی گفتنت.

تنش گرم شد وقتی آنطور گرشا عاشقانه بغلش کرد. اما به
ظاهر هنوز از او عصبی بود. با آرنج عقب راندش و اخم
برایش انداخت:

-(فچ) فک نکن با دو تا ماچ خر می شم. خیلی ازت
دلجیرم (دلگیرم).

قلب گرشا را بازی داد. می دانست چقدر نسبت به دعاها و
حرف هایش حساس است. گرشا دستش را عقب کشید و
پنجه هایش را توی هم انداخت. در حال نگاه کردن به
انگشتانش گفت:

-توقع داشتم جا بخورید و ازم ناراحت بشید. توضیحاتم رو بشنوید و بازم بخواید دلگیر باشید.

نگاهش سمت درسا رفت و برگشت. باز هم به نزدیکترین حسی که از خودش می گرفت:

-به خاطر حفاظت از وطنم، مردمم، بچه ها خصوصاً اونایی که زیر داروهای کمیابن و تو دوره ی تحریم، هر کاری بلد بودم انجام دادم. پاش بیفته بازم بیکار نمی مونم. برای بیماران و خانواده هایی که خیلی تحت فشار بودن و مظلوم واقع شدن. درسته بیش تر از این قادر نیستم پیش برم. نمی تونم تابوشکنی کنم برای برداشتن این مشکلات. اما بازم هر کاری که از دستم بریاد براشون انجام می دم. چون همه اشون عین درسا برام عزیزن. چون من مال خودم تنها نیستم. فقط مال خانواده ام نیستم. طی تمام این سالها، کار من باید عضوی از وجودتون شده باشه. نباید مقابلش قرار بگیرید به خاطر مسائل شخصی. معایبش رو هم قبول دارم. اینکه هیچ وقت مثل بقیه نتونستم باشم، کم بودم، زیاد به دردتون نخوردم. جاهایی که باید به دادتون نرسیدم. حتی نسبت به زندگی خصوصی خودم اینقد کوتاهی کردم که زنم به خاطرش ترجیح داد دوست داشتن شو برداره و

بره. که حسرت لذت یه زندگی معمولی و داشتن سر و
همسر- و صدای دو، سه تا بچه تو خونه‌ام همیشه روی
دلم باشه.

آیسن از مکث کوتاهی که بین حرف‌های گرشا افتاد
استفاده کرد، تا او نفسی به سلول‌های خسته‌ی تنش دهد:
-تو اینقد واسه‌ی همه‌ی ما مهمی و عاشقانه بهمون
می‌رسی، که جدای نسبت خونی باهات، همیشه کارگشای
زندگی‌مون بودی داداش. چرا نسبت به خودت بی‌انصافی
می‌کنی؟ تو بیشتر از اونچه که باید بودی و هستی. اینقدر
زیاد که وقتی قرار بود بری، کابوس شبام شده بود.

ثمانه اجازه نداد کسی- رنگ پریده‌ی ایران را ببیند وقتی
آیسن از رفتن گفت. پشت آیسن گفت:

-من خوش‌بختی الانم و زندگی دوباره‌ام رو از شما دارم
داداش. چرا فک کردید نقشی تو زندگی ما نداشتید؟

باز هم فرصت ایران را شورانگیز گرفت:

-هر وقت مشکل داشتیم باهات تماس (جرفتم) گرفتیم
قارداش. خودت حلال مشکلات همه‌ای. مطمئنم کاری
هم چردی (کردی) به خاطر همه بوده. مامانم می‌دونه چه

جواهری تو خونه‌اش داره. یه خرده شوکه شده (قربانوم اولسون.) قربونت برم.

ایران با بلند کردن دستش، اجازه نداد دیگر کسی—حرف بزند. مطمئن بود گرشا بیشتر از موهای سرش بین خانواده و مردم هواخواه دارد و ساعت‌ها مقابلش می‌ایستند:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و بیست و هفت

-نمی‌خواد بجید(بگید) من بچه‌مو نمی‌شناسم. خودم زاییدمش می‌دونم چیه. از اینکه (اینکه) هیچوقت فکر زندگی(زندگی) خودش نبود و دیگران ازش سو استفاده کردن ناراحتم. وقتی که واسه همونام نردبون ترگی(ترقی) شد و ازش بالا رفتن. حالا نشسته خودشو مگصر.(مقصر.) می‌بینه.

متوجهی منظور ایران شدند. دوباره تیرش را سمت الیسا گرفته بود. مادرش را نگاه کرد و گفت:

-امشب دور هم نشستیم تا هم پرونده‌ی عروسِ صوری رو ببندم، هم از عروسی بگم که از نظر همه‌ی ما اشتباه کرد و قابل بخشش نیست.

سکوتی چند ثانیه‌ای افتاد بینشان. از روی گل‌نسا که تکانی به چادرش داد و برگشتند سمت گرشا. اما ایران اجازه نداد او حرف بزند:

-تو هر کاری چردی(کردی)واسه کارت بوده گبول(قبول). با اینکه ازت ناراحت شدم، اما از طرفی هم خوشحالم که اون زن دروگی(دروغی) بود. اون زن اصلا مال تو نبود. اما دلیل نمی‌شه برچردی(برگردی) به زنی که سالها خودت و زندگی(زندگی) تو رو زیر پا گذاشته.

با عذرخواهی از کسانی که تقریباً پشت به آنها می‌شد، کاملاً سمت مادرش چرخید. آن شب باید انتهای هر جنگی، صلح می‌شد:

-جای الیسا با من زندگی کردی مامان؟

دستش را همراه اخمش برای گرشا پرت کرد:

-من جای خودم با بچه‌هام زندجی (زندگی) می‌کنم.

-همین الان خودتون نبودید که به خاطر کارم و دلیلی که داشت، ازم ناراحت شدید؟ هنوزم هستید!

-ناراحتی من باعث نمی‌شه انکار کنم.

-چون شما عاقل‌ترید. بزرگ‌ترید! کسی— دوره‌اتون نکرده که گرشا داره دروغ می‌گه. رویای چیزی که دارید لذت زندگی کردن رو ازتون نگرفته. چیزی رو نخواستید که دیگران مدام از زیر دستتون بکشن و بگن اینجا ممنوعه. کسی— هم کنارش نبوده تا بگه دارن گولت می‌زنن.

-اینا که تو می‌جی (می‌گی) بهونه‌اس مال بچه‌ها.

-بهونه همیشه از جایی شروع می‌شه برای پاشیدن زندگی. جوونیه و سر پرباد. وقتی دور و اطرافت پر باشه از آدمهایی

که مدام دارن تحریکت می کنن، وقتی مدام بهت بگن بری
زندگیت پیشرفت می کنه، حتما تحت تأثیر قرار می گیری.
-تو الان داری از ایسا دفاع می کنی که چی؟ نگو که
دنبالشی!

هیچکس جای گل نسا نبود تا بفهمد تنش چقدر گرم و سرد
می شود. با دفاعیات گرشا و حرف های ایران. داشت تکلیف
تنها فرزندش در آن دادگاه خانوادگی معلوم می شد:

-من می خواستم ازش جدا بشم همون سال های اول اینکارو
می کردم. همون وقتی که هم جوون تر بودم هم عصبی تر.
اما نتونستم! پیش وجدان خودم همیشه کم می آوردم.
چون خودمم کوتاهی هایی در حقش داشتم.

-من که گبول (قبول) ندارم تو کوتاهی کرده باشی. اما هر
زنی که مردش براش کوتاهی کرد باید بزاره بره؟

-سالاهاست داریم در مورد این موضوع بحث می کنیم مادر.
-الان چی تصمیم گرفتی (گرفتی) که می خوای من ساکت
شم؟ بزاری بری پیش خانوم خانما؟

از کنایه ی ایران تلخندی روی لبش نشست:

-من می تونم برم مامان؟

- مجه (مگه) نکشیدت بردت تهران؟
- رفتن مجوز خروج می‌خواد.
- حتما فکرشو کردی که از دهن آیشن در رفت.
- قراره به خودمون که می‌رسه با هم مقابله کنیم؟
- این دندون لگو (لقو) بکن گرشا.
- آدا مداخله کرد. همیشه آرامش او انتهای حرف‌ها می‌آمد و درست می‌نشست جایی که باید:
- چه تصمیمی داری بابا؟ آخرش و بگو.
- من می‌خوام بهش یه فرصت دیگه بدم. هم به خاطر خودش هم به خاطر کوتاهی‌های خودم.
- میاد اینجا یعنی؟
- جوابِ گرشا نفسش را بالا آورد:
- بله. دارم مشکلاتش رو حل می‌کنم بتونه برگرده.
- ایران با جمله‌ی عصبی و حالت تهاجمی‌اش اجازه نداد لذت آن جمله به تن گل‌نسا و آدا بنشیند:
- پس نگو می‌خوام باهاتون حرف بزنم. بگو تصمیم منو (خودمو) گرفتم (گرفتم).

-من بچه‌ی نابالغم مادر؟

-شما واسه شهری تصمیم می‌گیری (می‌گیری) ماشالا.
خوش به حال بعضی مادرا که دوباره شاه‌نشین می‌شن.

گل‌نسا کاملاً سرخ شد. اما چه می‌گفت؟ به قول خودش
الیسا برایش جای دفاع نگذاشته بود. از طرفی گرشا مانند
شیر پشتش ایستاده بود. دخالتش فقط وضع الیسا را
خراب می‌کرد. بهتر دید همچنان شنونده باشد:

-زن عموم مثل شما چیزی از زندگی الیسا نمی‌دونیست.
اینجوری قضاوت نکنید.

معلوم بود ایران از حرفش پشیمان شده است. بارها به
گل‌نسا زخم زد و جوابی جز سکوت ندید. گرشا از مکث
مادرش استفاده کرد و به نرمی گفت:

-بزارید سال جدید برای منم خبرای خوب بیاره. من
زندگی‌مو دوست دارم. به این راضی‌ترید که از سر لجاجت
تبر بزنم به ریشه‌ی زندگیم؟ شما تو وجود من و حقیقت
زندگیم بودید؟

از حسرتی که توی کلام گرشا بود دلش گرفت. دوست
داشت او هم آرامش زندگیش را داشته باشد. کسی که

حقش از زندگی تنهایی با خودش در خانه و سکوت سرد
دیوارها نبود. تندتند روی شانه‌ی گرشا زد و گفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و بیست و هشت

-تو چه (که) کار خودتو می‌کنی. مثل آدات می‌جی (می‌گی)
چشم اما راهی که می‌دونی می‌ری.

-برات سرشکستگی داشتیم تا حالا؟

دستش را از روی شانه‌ی گرشا برداشت و به زانوی خودش
گذاشت:

-منو چسبوندی به حرف، نماز یادم رفت بخونم. امشب با شام خوردمش.

ایران که رفت، فهمید خیلی بهش برخورده است. آیشن نیز برای یک دور دیگر چای ریختن، بلند شد و لیوان‌ها را جمع کرد. گل‌نسا نیز برای رفتن! داخل اتاق که رفت برای تعویض چادرش، گرشا با اشاره آیشن را دنبالش فرستاد. ثمانه سینی را از آیشن گرفت و او داخل اتاق رفت. پس از ربع ساعتی که برگشتند، ایران هنوز بیرون نیامده بود. نگاه گل‌نسا دوری توی سالن زد. با ندیدن ایران سمت اتاق دیگر رفت. او را نشسته سر سجاده‌اش دید. توی درگاه ایستاد و گفت:

(-قبول اولسون! خداحافظ.)

-قبول باشه! خداحافظ.

در حال تسبیح چرخاندن، سری جنباند:

(-اوتور گلیم گول.)

-بشین دارم میام گل.

(-ساغ اولاسان.)

-سلامت باشی.

اجازه‌ی حرفی دیگر به ایران نداد و برگشت. گرشا بلند شد و با برداشتن پالتویش دنبال گل‌نسا رفت. بعد از رفتن گرشا و گل‌نسا جو سنگینی توی خانه افتاد. ایران سعی کرد با بچه‌هایش حرف بزند و آنها را از منگی بیرون بکشد. بالاخره آدا گفت:

-کارت درست نبود جلوی مهمون رفتی تو اتاق خانم.

ایران پشت‌چشمی برای آدا آمد. امان‌الله ادامه داد:

-من اینقد که به گرشا اعتماد دارم، به خودم ندارم حاج‌خانم. حتما می‌دونه راه و چاه چیه.

همه دست و پا بسته پشت گرشا صف می‌کشیدند. غیرمستقیم نیز از ایران خواستند با تصمیمش مخالفت نکند. می‌دانستند او با مخالفت مادر انرژی منفی می‌گیرد. در دلش حرف امان‌الله را تایید کرد اما همچنان روی حرفش پابرجا بود:

-اون دختره‌ی چشم سفید برجرده (برگرده) بیاد، بیشتر براش گربه می‌رقصونه. آیشن گفت:

-حالا که راضی شده بیاد کاری نکن لج کنه مامان. به
گوشش برسه یهو می زنه زیر حرفش. دوباره داداش میفته
به جون خودش. زیر بار ازدواجم نمی ره، تنها می مونه ها.

ایران رویش را برگرداند و با غیظ گفت:

-چه گلطاً (غلطاً).

آیسن ادامه داد:

-داداش می خواست خودشو بازخريد کنه بره پیشش.
همکاراش بهم گفتن مامان.

دل ایران لرزید. اما سرش را بالا انداخت:

-گرشا کار و زندگی شو ول نمی کنه از خاطر اون.

-مگه به خاطرش تا تهران نرفت؟ خودتون نگفتید؟

داشت از شدت دلشوره حالت تهوع می گرفت. از شنیدن
حرف های که ممکن بود اتفاق بیفتد:

-بسه دختر. مهموناتو برس!

پیش از آنکه آیسن حرفی بزند، امان الله الم رفتن برداشت.
چون می دانست ایران شل شده و آنچه را باید شنیده
است:

-پاشو خانم. بچه‌ها رو جمع کن شب‌بخیر بگو.
پشت سر امان‌الله، باجناقش نیز برخاست. طولی نکشید
که سالن خلوت شد. دامون و سمیه نیز دنبال خانوادهاش
رفتند.

سلنا وسط اتاق خوابش برد و باعث شد ثمانه تو یکی از
اتاق‌ها جاگیر شوند. یاشار با راهنمایی مادر، رختخواب به
دست دنبالشان رفت. رضا نیز همراه آینا وارد اتاقی دیگر
شد و آیشن پشت سرشان تا برایشان جا پهن کند. آدا و
ایران ماندند توی سالی که دقایقی قبل از بچه‌هایشان
موج می‌زد. پیرمرد دستی روی پایش کشید و گفت:

(-نچه ديقه قاباقی گوردون خانيم؟ نامهرباننيق السوخ
هيشکيم يوخونوقوميزا گلمز.)

-چن دقيقه قبل و دیدی خانم؟ نامهربونی کنیم هیچکس
سمتمون نمیاد.

(-بیم بیز نامهرباننيق المیشیق؟)

-مگه ما نامهربونی کردیم؟

(-هامیدان سوزه باخان، گرشادی. بیر لشگر باشینا آند ایچیلر. سوز لرونن اورگین بیخودی سوزه بند المه. بیلیرسن کی سنه حساس دیر.)

-حرف گوش کن تر از همه گرشاست. یه لشکر سرش قسم می خورن. با حرفات دلشو بند نبایدی نکن. می دونی که بهت حساسه.

بادی توی لپ ایران افتاد. اما زیاد تاب نیاورد. هنوز متلاطم بود. دنبال راهی برای آسایش گرشا می گشت. او بند قلبش بود و سالها معلق! دو دستش را روی زمین گذاشت و بلند شد. در حالیکه سمت آشپزخانه می رفت، زیر لب با خودش اختلاط می کرد. راضی نبود به نارضایتی گرشا. اما دلش با الیسا صاف نمی شد! گرگیجه گرفته بود. توی آشپزخانه می چرخید و وسایل را جابجا می کرد. آشپزخانه شد مثل دست گل. حالیش نبود چقدر گذشت. کاری که نماند، لیوانی آب پر کرد و از آشپزخانه بیرون آمد قرص های آرشا را بدهد. آدا توی سالن نبود.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و بیست و نه

صدایش را از توی اتاقش شنید. گرشا هم هنوز نیامده بود. خودش را با آرشا سرگرم کرد. در حالیکه چشم به در داشت ببیند گرشا چه وقت برمی‌گردد. مطمئن بود خانه‌ی گل‌نسا هم نرفته است. عادت داشت وقتی می‌خواهد فکر کند قدم بزند. از قدم زدن توی شهر که خسته شد، سمت خانه برگشت. وارد حیاط که شد، چراغ زنبوری‌های بالای در روشن بود و حباب‌های بین باغچه. دست در جیبش کرد و جعبه‌ی فلزی سیگارش را درآورد. با نگاه کردن به آن، یاد دلوین افتاد. خوب یادگاری بهش داده بود. سیگاری

از جعبه بیرون کشید و آتش زد. دودش را همراه بخارِ سفید نفسش به هوا فرستاد. عادت داشت به آن سرماهای استخوان‌سوز.

شبهای زمستانی بسیاری، سر پست توی ماشین نشسته بود. یا پشت موتورسوار، کشیک متهمی را کشید. آن شب مغزش در تعقیب زنی بود که هنوز برایش پشت چشم می‌آمدند. از پشت دود معلق و توی ذهنش او را نگاه کرد. زخم به دلش زد، اما هنوز با چشمان غمازش برای او ناز می‌کرد. سالها دوری باید آن رابطه را سرد می‌کرد. با اینکه آمد و مقابل چشمش بود و نخواست که لمسش کند، اما نمی‌توانست چشم ببندد. انگار باید می‌آمد و می‌رفت تا دوره‌ی تنفرش کامل شود:

(-سووق دیر بابا. گل‌میرسن ایچ‌ریه؟)

-سرده بابا. نمیای تو؟

با دیدن آدا سیگار را پشتش گرفت و سمت باغچه رفت. از همانجا هم داخل سبزه‌ها انداختش: -میام.

پیرمرد کتِ پشمی‌اش را روی شانه جلو کشید و گفت:

(-فیکیر ده سن؟)

-تو فکری.

جلو آمد و گفت:

-چیزی نیست.

-از حرفهای مادرت ناراحت نشو. خودشم کلافه‌اس.

سرش را تکانی داد:

-می‌دونم آدا.

-دلیل سرگردونیت چیه بابا؟ تو تصمیم درستی گرفتی.

لبخندی نرم خطی بین لب‌های گرشا انداخت:

-ممنونم که همیشه پشت و پناهی.

-تو کم اشتباه می‌کنی بابا. اگه فکری شدنت دلیلی داره بگو.

سری به نشان تایید تکان داد:

-راجع به الی‌ساست.

-شرط و شروطی داره برای اومدن؟

-نه. می‌خوام براش کاری کنم. همون کاری که چند سال

پیش باید می‌کردم.

-چه کاری آقا؟

-الیسا الان روی قله نشست. به خاطر کوتاهی که در حق من کرده، نخواست زندگیم مختل بشه. از بالای قله پایین اومد تا اشتباهشو جبران کنه. اما من می‌دونم اون زن، مثل همه‌ی زنا نیست.

(-یوخ، دیر. الیسا تومنه بیر قیران اوز هم نسلرین فرقی وار.)

-نه، نیست. الیسا تومنی صنار با هم نسلان خودش توفیر داره.

-به خاطر همین می‌خوام براش کاری کنم که در خورِ روحیه‌ی جنگندشه. باهاش ارضا بشه. بتونه از زندگیش لذت بیره.

(-انجام ور بابا. هچ شک المه.)

-انجام بده بابا. شک نکن.

-تا جایی که تونستم جلورفتم آدا. اما بازم چالهی خالی جلومه.

-چیکار می‌خوای بکنی بابا؟ با من که رودربایستی نکن.

-باید برام گلریزون کنی آدا. هنوزم زورخونه‌ی حاج عموت
خدا بیامرز سرپاست؟

-ها بابا. اولین چکم خودم می‌زارم وسط.

صدای ایران را شنیدند. از تاریکی توی ایوان خودش را جلو
کشید:

(-ایکیمین جیسین ده من ورم. فقط تا دومیبسان گل
ایچریه، ده گوروم باشوندا نه وار او سیرتیق قیزا.)

-دومیشم من می‌دم. فقط بیا تو تا یخ نزدی بگو ببینم چی
تو سرته واسه اون دختری خیره.

لب‌های گرشا با لبخندی پهن از هم باز شد. در حال بالا
رفتن از پله‌ها گفت:

-شما کنارم باش، فاتح قله‌ها می‌شم ایران بانو.

ایران جلو رفت. دست روی شانه‌ی آدا گذاشت و داخل
ساختمان رفتند. صدای جیرک جیرک‌ها که می‌پنداشتند از
سرما یخ زده‌اند، بلند شد. یخ‌شان مانند ایران شکست.
داشتند برای ورود عروس آن خانه کف می‌زدند...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#فصل بیست و چهار

#پست صد و شانزده

#سیصد و سی

پشت هم توی صف نشسته بودند و مدام از کنار یکدیگر
کله می کشیدند تا ببینند کی نوبت شان می شود. یا شار از
کنار چشم مدام برای ثمانه چشم و ابرو می آمد. از
بی توجهی او لجش گرفت و زیر لب غُر زد. کلافه گی اش را به
صف طولانی، گرما و تعریقش زیر ماسک وصل کرد:

-اِه، پختیم!

گرشا برگشت سمتش. بین رضا و یاشار نشسته بود:

-چرا هی به خودت می پیچی؟

رضا جای یاشار جواب داد:

-هفت ماهه اس. نمی دونی طاقت نداره؟

به جلو خم شد و به پهلوی گرشا زد:

-اون کارتو بکش بیرون بدون نوبت واکسن مونو بزنی بریم

بابا. آخه نباید به یه دردمون بخوره؟

-چشم! الان می دم دستت، عین آرم میتی کمان بگیر بالا.

رضا گفت:

-منم داداش کایکوام.

خنده اش گرفت:

-بشینید سرجاتون، غُر نزنید. چیزی نمونده!

-تو چرا اداره نزدی؟ خوشت میاد وایسی تو صف؟

رضا کله اش را بین دو برادر عقب کشید و گفت:

-مأمور مخفیة آقا. می خواد ببینه کارشونو درست انجام

می دن.

یاشار گفت:

-جا دامون خالی. والا زاد و رودتو الان گفته بود به همه،
جا یه دُز، سه تاشو یه جا بهمون می‌زدن.

گرشا گفت:

-جاش واقعا خالیه. اما موند تبریز پیش باباش، خیالمون
راحت شد. باید تابستون سمیه‌خانم و براش پست کنیم
یهو دوباره سُر نخوره اینوری.

بین اظهارات رضا و یاشار، تلفنش زنگ خورد! با دیدن
شماره‌ی دلوین، به صندلی چسبید:

-الو!

-سلام. خوبی؟

-سلام! متشکرم. امریه در خدمتم.

از مدل حرف زدن گرشا که روزبه‌روز بیشتر ازش فاصله
می‌گرفت، فهمید پرونده‌ی آن آشنایی رو به اتمام است.
خصوصا که بهش گفته بود بعد از رسیدن پاسپورتش برای
رفتن به محضر و جدایی آماده شود:

-باید ببینمت.

-کجا؟

داشت بهش می فهماند جایی ست که نمی تواند واضح تر صحبت کند:

-محضر! قبلا گفته بودی خبرت کنم. شاید آخرین دیدارمون باشه.

-پاست اومد؟

-آره.

-من قرار بزارم یا شما خبر می دی؟

-زنگ زدم بگم هفته ی دیگه بلیط اکی کردم. یه مدتی با دوستانم می رم دُبی تا کارام درست بشه. برای دوشنبه هم قرار محضر گذاشتم.

-پس فردا؟

-آره.

-کجا؟

-برات لوکیشن می فرستم. یادت باشه شاهدم بیاری. من نمی خوام به کسی بگم.

دلش می‌خواست پرسد موضوع را با عمویش در میان گذاشته است یا نه. اما از مدل نشستن یاشار، فهمید گوشش به حرف‌های اوست. خلاصه‌وار مکالمه را جمع کرد تا بعداً از دلوین پرسد:

-باشه، می‌بینمت.

تماس که قطع شد، یاشار دستش را دراز کرد و ضربه‌ای بهش زد. گرشا صندلی‌های خالی جلو را نشان داد جای سرک کشیدن در کار او، جلو برود. رضا سه، چهار صندلی بیشتر ازشان فاصله گرفته بود. در حال جابجایی، از گرشا پرسید:

-کی بود هوش و حواستو گرفت؟ الیسا؟
سرش را بالا انداخت. یاشار کوتاه نیامد:

-دلوین؟

صندلی مقابل به موقع خالی شد و از جا بلندش کرد. یاشار که دید میلی به حرف زدن ندارد، دیگر چیزی نپرسید. حواسش رفت پیش ثمانه که زودتر واکسنش را زد و در حال پیرون رفتن از سالن بود. عجله داشت زودتر خودش را به او برساند. اما صف مردها شلوغ‌تر بود! بالاخره از

سالنی که برای تزریق واکسن کرونا آماده‌سازی شده بود، بیرون رفتند. طی مسیر هر کدام علائمی به مسخره از خود بروز می‌داد و بساط خنده به پا بود. فقط یاشار برای ثمانه چشم و ابرو می‌آمد بلند نخندد.

مقابل ساختمان که ایستاد، گفت:

-برید تو من یه سر برم بنگاه پیام. قرار دارم!

یاشار مقابل پنجره خم شد:

-واسه باشگاه؟

-آره. جمعه‌اس صاب‌ملک وقت کرده بیاد.

-ایشالا میزگردِ آخره؟

-خدا بخواد آره. حساب و کتاب کنم اگه معامله جور شد، چکا رو بدم پیام.

یاشار که عقب کشید، دنده را جازد و حرکت کرد. تلفنش همان وقت زنگ خورد. حدس زد از معاملات ملکی باشد. به گوشی که نگاه کرد، شماره‌ی فروتن را دید:

-الو!

-سلام جناب سرگرد. صبح بخیر.

-سلام. صبح بخیر.

-دیروز سرم خیلی شلوغ شد نتونستم تماس بگیرم.

-خیر باشه.

-خیره! مشکل خانومتون برای ورود به کشور حل شد. البته بعد از بازگشت باید بره فدراسیون. هم برای پاره‌ای توضیحات و احتمالا سوال و جواب‌ها، هم در رابطه با مربی‌گریش بعد از این. یه مدتی باید دوندگی کنه تا پرونده حقوقیش بسته شه.

-اینا مشکلی نیس. حل می‌شه. واسه من مهم ورودشه. فک کنم فعلا مشروطه.

-تو فرودگاه بهش گیر می‌دن. از دادگاه نامه گرفتم که گیر نکنه. هر وقت از این حوالی رد شدید تشریف بیارید بدم خدمتتون.

-حتما. انشالله حساب و کتاب مونم همون موقع انجام می‌دیم.

-اختیار دارید. باعث افتخارمه تونستم کاری براتون انجام بدم.

-لطف کردید. رومون بشه برای مشکلات بعدی.

-نزنید این حرفا رو. قرارتون با، باشگاه چی شد؟ معامله کردید؟

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#صدوهفده

-والا یکی دوباری قرار گذاشتیم کار پیش اومد نتونستم برم.
خدا بخواد الان دارم می‌رم اونجا.
-به مبارکی! انشالله خانم و دختر منم عضو ثابتش می‌شن.
به خونه‌ی ما خیلی نزدیکه.

-چی از این بهتر. دعا کنید مشکلی پیش نیاد، متعلق به همه‌ی مردمه.

-نگران نباشید. یارو فروشنده‌اس. حالا دندون گردی‌ام کرد شما کوتاه بیا. اون باشگاه یه سال بچرخه، جواب سه تا چک بعدو می‌ده. اون اطراف باشگاه زنونه نیست.

-برگردم میام دفتر. هستید؟

-بله. قرار دارم.

-پس می‌بینمتون!

تماس که قطع شد، حوالی مقصد بود. وارد معاملات ملکی که شد، صاحب باشگاه هم آمده بود. همه چیز آماده بود برای برگشتن اسم آن باشگاه به نامش. نمی‌دانست حساب و کتابش برای تحویل گرفتن آن ملک با هم می‌خواند یا صاحبش به خاطر نوسانات دلار و بازار دبه خواهد کرد.

پای معامله که نشستند، حدسیاتش داشت ممیزی می‌شد برای پا پس کشیدن. اما صاحب معاملات ملکی با زبان بازی‌اش رقم را به نفع گرشا جمع کرد. امضاها که تمام شد، چک‌های قبل از محضر- را نوشت و کلید باشگاه را تحویل گرفت.

از معاملات ملکی که بیرون آمد، مستقیم سمت باشگاه رفت. کلید انداخت و داخل رفت. بسته بودن در و پنجره و تهویه‌ها، بو انداخته بود توی سالن. از هفته‌ی پیش و بعد از اتمام قراردادِ آخرش، به‌خاطر تعمیرات تعطیل شده بود. در حال جلو رفتن، دستی روی برخی وسایل می‌کشید و می‌گذشت. وسط سالن که رسید، ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت. سرش بالا رفت و به نقطه‌ای از فضا زل زد. صورت تمام آدم‌هایی که پای آن ماجرا ایستادند، یکی‌یکی از مقابل چشمش رد شد. انگار بخشی از هویتش را که به یغما برده بودند، برگشت! مانده بود الیسا تا برگردد و سکاندارش شود. گل‌نسا که چمدانش را بسته و منتظر بود تا بهش ندا دهد. قرار بود در پیلوت ساختمان چهار طبقه‌شان ساکن شود. رضا با فروش خانه‌ی مادرش، آپارتمانی جمع و جور خرید و آیشن اثاثیه‌اش را از پیلوت خانه‌ی پدری برد. جز خرده‌ریزهای ساختمان و وسایل الیسا چیزی آنجا نمانده بود...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



#پست صد و هفده

#سیصد و سی و دو

با اینکه همچنان ترس از کرونا در وجود مردم بود، اما با تکمیل دُز اول واکسن، تقریباً ۸۰ درصد مردم ماسک را حذف کرده بودند. خسته شده بودند. رسیدن فصل گرما هم کلافه‌شان می‌کرد. انگار گرما بیشتر از هر تابستان دیگری بود. هنوز ماه تیر نیامده، هرم داغش آمد. شاید به خاطر رفت و آمدی که اضافه بر کارش شده بود. بازسازی باشگاه و حواشی‌اش!

خُرد و خسته از کارهای زیاد اداره، سمت باشگاه که می‌رفت انگار پرواز می‌کرد. طی آن مدت بارها با الیسا حرف زد. هنوز دلوایس بود یکهو پشیمان شود. دیگر نه برایش

روحي می ماند نه عزتی! در حال بازگشت از باشگاه تلفنش زنگ خورد. گاهی از صدای زنگ تلفن احساس تهوع می گرفت بس که در طول روز صدا می داد. اما نمی توانست بی تفاوت باشد. نگاهی به شماره انداخت. ناشناس بود! -الو، بفرمایید.

-سلام جناب سرگرد. حسینی ام، دلوین! البته تو شناسنامه اتون خورده تکتیم. باعث افتخارم بود که اسمم برای مدتی کنارت بود اما خودم نه. دیگه بخوام و نخوامم روی اسم صوری هم خط خورد. حالا احوالتون!

جملات پشت سر هم دلوین باعث شد "اوه"ی بکشد: -چه خبره؟ چه رسمی و آداب دون. می دونی یاد چه روزی افتادم!

-حتما روزی که اومدی ثامن برای شروع اون نمایش.

-همیشه دختر باهوشی بودی.

-گاهی دلم می خواست کنارت بمونم و پیام تو دم و دستگاهت. برام بشی پارتی تا زیر دستت کار کنم.

-چرا نیومدی؟

-از ورزش‌های رزمی خوشم نمیاد. شاید به همین خاطر کنار کشیدم.

-دلیل دیگه‌ای نداشت؟

-چرا. زنت! مسلماً نه من چشم دیدن اونو دارم نه اون چشم دیدن منو. برای همین انزجار از ورزش‌های رزمی رو تو وجود خودم پررنگ‌تر کردم که ارتباط قطع بشه.

-با این طرز فکر از هم فاصله داشته باشید بهتره. نظرو من و می‌خواستید، دوست داشتم با هم رفیق باشید.

-نه قربان! هیچ هوویی با هم کنار نمیان. خصوصاً دوما که نسبت به اولی، طرازشونم پایین‌تره. اونم من که تبصره‌ای هم بودم.

نُچی کرد و افزود:

-نه، هیچ امتیازی نداشتم مقابلش.

-حالا چرا به جون خودت افتادی؟ ته این راه مشخص بود.

-به خاطر اینکه پشیمون نشم از رفتن.

-تو شیش و بش رفتی هنوز با خودت؟ بالاخره می‌ری دُبی یا پشیمون شدی؟ روز محضر که گفتی نمی‌رم.

-نشد. بمونم حال بدتر می شه. الانم فرودگاهم. میای ببینمت؟

یکه خورد از حرف دلوین:

-چرا زودتر نگفتی؟

-کار داری؟

-نه! داشتم می رفتم خونه.

صدایش به زیر افتاد. باور گذشت آن روزها راحت نبود. مانند تمام شدنش:

-نمی خواستم مزاحمت بشم. قصد داشتم رسیدم دُبی باهات تماس بگیرم. اما نتونستم بدون دیدنت برم.

مکثی کرد و پشتش گفت:

-هواپیما دو سه ساعتی با تأخیر می پره. اگه خسته نیستی و تونستی بیا ببینمت.

-خودمو می رسونم.

بدون هیچ کلامی مکالمه را قطع کرد. دوربرگردان را که دید، دور زد. پایش را روی پدال گاز فشرد. تا به فرودگاه برسد، به روزگاری فکر کرد که با دلوین از سر گذرانده بود. هر

داستانی حتی اگر نمایش هم بود، ردی از خودش توی حافظه می گذاشت. حتی اگر بی مزه یا بی معنی بود!

وارد سالن فرودگاه که شد، دلوین از روی صندلی بلند شد و برایش دست تکان داد. کاملاً مقابل ورودی نشسته بود. سمتش رفت و دستِ دراز شده اش را فشرد. نگاهش زیر آرایش کاملی که داشت، غمگین می زد:

-آخر به عموت نگفتی؟

سرش را بالا انداخت:

-نه! همون رابطه ی نصفه نیمه ی ما رو هم نتونست هضم کنه. توقع نداشتم اینقد بد حال شه. رسیدم بهش می گم.

-ساعت چنده پروازت؟

نگاهی به ساعت انداخت:

-تقریباً یک ساعت دیگه.

دستش را سمت صندلی کشید:

-بشین پس.

روی صندلی نشست و گرشا کنارش. سمتش کج شد و گفت:

-ماشین تو پارکینگ خونه اس. سوئیچ شم به جاکیدی.
مدارکشم تو داشبورده.

-گفتم ورنمی دارم. می فروختیش!

-بهت گفتم گذاشتم مال تو. دوست نداری از من خاطره
داشته باشی یا سوار می شی یادم می افی، بده به زنت. بهش
میاد شاسی وار حرفه ای باشه.

-موضوع این حرفا نیست. فعلا پولشو ندارم. خودمو
چلوندم واسه کاری دیگه.

-هر وقت اوکی شدی برام بفرست. مگه زیر گیوتینی؟

-اليسا خوشش بیاد می دمش به خودش. احتمالا خودش
بخره. اینجوری شد ورمی دارم.

-مردایی مثل تو، صد سال یه بارم ظهور نمی کنن. به خاطر
همینه زنت دل از جایی گند که سخته.

-شاید دوباره فیلش یاد هندوستان کنه.

-آدم عاقل دوبار از یه سوراخ گزیده نمی شه. منو نگاه نکن
که دوبار گزیده شدم. تو منطقه ی زلزله خیز بودم. هر بارم
از زیر آوار دراومدم.

-گرچه ترجیح می دادم کنار خانوادهات بمونی، اما این سفر و تنهایی آبدیدهات می کنه.

-موندن کنار اون خانواده، دردی به دردی من اضافه می کرد.

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصدوسی و سه

-امیدوارم سوغات این رفتن، کوله باری از تجربه بشه.

شماره‌ی پرواز که اعلام شد، دل دلوین ریخت. نگاهی عمیق به گرشا انداخت:

-ریش چقد بهت میاد. اما بزن! جوون‌تر می‌شی.
لبخند نرمی زد:

-زنا مواردی رو بهت گوشزد می‌کنن که برای خودت اهمیت نداره.

-آینه‌ام بهت نگفت بدون ریش خواستنی‌تری؟
-جذابیت آدما تو اصالت‌شونه.

-برای من ظاهر همیشه مهم‌تر بود. شاید به خاطر همین زیاد ضربه خوردم. اما تو باطن و ظاهره‌ت مثل هم بود.

-تجربه‌ی خوبی برای هم بودیم. گذر آدما از کنار هم هیچوقت تصادفی نیست.

-آره، قبولش دارم. تو بهم شکیبایی رو خیلی خوب یاد دادی.

-خوشحالم که برات مفیدم بودم.

-تو، توی زندگی هر کسی - باشی خوش‌بخته. مگه خودش نخواد باور کنه.

چهار انگشتش را به نشان تشکر کنار شقیقه‌اش زد.
شماره‌ی پرواز بار دیگر اعلام شد. دلوین بلند شد:

-اینام فهمیدن دوست داشتم بیشتر کنارت بمونم، دارن
زودتر منو پر می‌دن.

مقابلش ایستاد:

-تقصیر خودته زودتر نگفتی.

در حالیکه عمیق نگاهش می‌کرد، گفت:

-دوست نداشتم لحظه‌ی آخر ببینمت. اما هر کاری کردم
نتونستم خودمو راضی کنم. خوراک ذهنم شده بودی.

-اراده‌ی تو نمی‌زازه زیاد فکری بمونی. قول می‌دم خیلی زود
غرق کارای جدیدت باشی.

-آره، قبل رفتن، بی‌انگیزه‌گی رو کشتم تا بتونم دوباره
خودمو بسازم.

در حال تکان دادن انگشتش برای دلوین گفت:

-مقاوم سازی یادت نره.

خم شد و دسته‌ی چمدان دلوین را گرفت تا پای گیت
همراهش برود:

-زیر ساختم از چدنه. واسه همین نتونستم با تو ترکیبش کنم.

گرشا خندید. دلوین نگاهی به نیمرخش انداخت:

-باور کن! تو آلیاژی نرم اما از جنس فولاد داری. خاص‌ترین‌ها، همیشه سخت ترکیب می‌شن. سمتش برگشت و گفت:

-به گوشزد من نیازی نداری. اما سعی کن جای چسبیدن به خاصی که دلت می‌خوادش، خودت خاص بشی. -حتما!

به صدای مامور فرودگاه گوش کرد و مقابل گرشا ایستاد. -شماره پرواز اعلام شد. باید برم کارتو بگیرم. چمدان را مقابل پای دلوین گذاشت:

-پشت این دوران خاکستری، برات روزهای سفیدی آرزو می‌کنم.

دسته‌ی چمدانش را گرفت. جایی که لحظاتی قبل توی دست گرشا بود و هنوز گرم. دقایقی بدون پلک زدن نگاهش کرد. هیچکدام حرفی نزدند جز با نگاه! رو چرخاند

و بدون خدا حافظی رفت. یک قدم بیشتر برنداشته بود، برگشت سمتش. چمدان را رها کرد و گفت:

-می شه بغلت کنم پاشا؟

مردمک نگاهش توی صورت دلوین چرخید. جز پاکی و صداقت چیزی ندید. یک قدم جلو رفت. باعث شد دلوین سه قدم سمتش بردارد. دست هایش که دور گردن گرشا حلقه شد، دستی پشتش کشید و گفت:

-سفر به سلامت. مراقب خودت باش!

از گرشا که جدا شد، دیگر نماند! نگاهش هم نکرد. پشت کرد به او! دسته‌ی چمدانش چند بار از توی دستش جدا شد. معلوم بود روی خودش تسلط ندارد. کج و ماوج خودش را همراه چمدان کشید و برد. خاطره‌هایی که توی سینه‌اش روی هم فشار می‌داد، حجیم‌تر از بار توی چمدان بود. کرونا رفته بود اما احساس کرد گردش روی سینه‌اش نشسته است. سنگین و دردناک شده بود. برخی آدم‌ها با آمدن و رفتنشان درد بودند...

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



با عرض سلام و وقت بخیر

دوستان هفته‌ی پیش رو کمی گرفتارم از این جهت
پست‌های آخر هفته رو هم آپ کردم.

برامم تلخ و سنگین بود دلم گرفته 😞 □

انشالله تا شنبه ❤️

عضویت در کانال #بی‌رویا هم فراموشتون نشه. فصل
سوم پست سی و دوم بی‌رویا هم آپ شد 😊

#پست صد و هجده

#سیصد و سی و چهار

آخرین بازسازی باشگاه، رنگ کردن تابلوی قبل بود و نصب اسم جدیدش. سفارش داده بود تابلوی با بک لایت بسازند و تویش لامپ‌های LED قرار دهند. وقتی تابلو را سر در باشگاه نصب کردند، قلبش از تماشای آن مانند لامپ‌های تویش خاموش و روشن می‌شد و اسم الیسا را توی مغزش تکرار می‌کرد:

"کلوپ ورزشی بانوان الیسا."

موبایلش را درآورد و عکسی- از تابلو گرفت. قصد داشت برای الیسا بفرستد و سر به سرش بگذارد:

-مبارکه!

به کنار دستش برگشت و یاشار را دید. دست‌شان توی هم گره خورد:

-کی اومدی؟

-با حمید صحبت می‌کردم گفت واسه نصب تابلو قراره بیایی باشگاه. بریم تو رو ببینم؟

سرش را تکانی داد و راه افتادند. یاشار روز اول دیدارش از باشگاه را به آن شب چسباند. اصلاً قابل مقایسه با قبل نبود. دیوارها یکدست سنگ شده و کف از تمیزی برق می‌زد. نگاهش با پله‌ها بالا رفت و طبقه‌ای جدا دید. بالا نیز مسقف شده و از دور شبیه سقف‌های کاذب درآمده بود:

-چه جالب شده بالا. خیلی سلیقه به خرج دادی.

-فک کنم بالا واسه بچه‌ها خوب باشه.

با دیدن صندلی چرم بلندی که دیوارهاش به چشم می‌خورد، پرسید:

-دفترم بالا زدی؟

-بالا بود، درستش کردیم.

وسایل ورزشی کمابیش به چشم می‌خورد. اما در آن مساحت بزرگ گم بود:

-لوازم زیاد می‌خواد. اینا کافی نیست.

-آره، دیگه باید خودش بیاد ببینه می‌خواد چیکار کنه. پولای من دیگه ته کشید.

-مطمئنی ایسا میاد؟

قدم‌هایش خشک شد از حرف یاشار. جوابِ قطعی نداشت برایش. برگشت و نگاهش کرد. با این حال خواست دلش را گفت:

-آره، قراره نیاد؟

-آخه گفתי تابستون میاد. تابستونم داره تموم می‌شه. با اینکه یاشار توی دلش را خالی کرد، اما خودش را لو نداد: -برنامه‌هاش اوکی نشده انگار. کار من که تمومه، حالا هر وقت اومد.

-خودش ازت خواست.

-باشگاهو؟

-آره.

-نه والا. هنوز خبر نداره. دوست داشتم قبل از رسیدنش تموم شه.

کوتاه آمد. هر چه می‌گفت گرشا پشتیبان الیسا می‌شد: -خوش به حالت اینقد دلت بزرگه. من جای تو بودم بلایی سرش می‌آوردم زاد و ولدش یادش نیاد. دست به تردمیلی گرفت و ایستاد:

- کینه خوب نیست. درسته سخت می گذره اما وقتی ببخشی تهش خودت آرومی.

سر تکان داد. اما به نوعی که خودش هم مردد بود:

-بریم؟ باید برم سلنا رو وردارم از خونه مادر بزرگش. قراره ببرمش وسیله مدرسه بگیره. تا حالا صدبار زنگ زده.

چشمانش درخشید. در حال خارج از باشگاه گفت:

-ماچش کن عروسک مو.

-کار ثمانه درمیاد. فک کنم باید بشینه تو خونه.

-به خاطر بچه خونه نشینش نکن. ثمانه از پشش برمیاد.

-میل خودشه. بهش گفتم دیدی سخت می گذره، ول کن کارو.

در باشگاه را قفل کرد و مقابل یاشار ایستاد:

-بهترین راه. بزار خودش تصمیم بگیره.

سمت ماشینش رفت و گفت:

-برسونمت جناب سرگرد!

دستی برای یاشار تکان داد و سمت پژوی به قول دلوین قراضه اش رفت. دستی رویش کشید و به خاطر سالها

همراه بودنش، بهش لبخند زد. به خودش گفت: "پول بعدی برسه، عوضت می‌کن."

پشت فرمان نشست و سمت خانه راند. خیابان به خاطر شروع سال تحصیلی جدید، کمی پرتردد بود. پشت چراغ قرمز که ایستاد، پاساژی دید. نبشش، مغازه‌ی لوازم تحریری بود. توی ویترین و قفسه‌ی بالایش، خرگوشی سفید نشسته بود که چشمان خندان، سلنا را مقابلش گذاشت. به نمایشگر چراغ راهنما نگاه کرد. ۵۸ ثانیه مانده بود. پایین رفت و سمت لوازم تحریری دوید. مغازه‌ی شلوغ را شخم زد و جلوی ویترین ایستاد. ضربه‌ی محکمی روی پیشخوان زد و نگاه فروشنده را سمت خود کشید. عروسک پولیشی نسبتاً بزرگ را نشان داد و گفت:

-آقا، اون خرگوش و بهم بده ماشینم پشت چراغ قرمز وسط خیابونه.

کارتش را روی میز شیشه‌ای گذاشت و سمت فروشنده سر داد:

-تا صدای بوق بوق ماشینا درنیومده لطفا.

فروشنده "چشم"ی گفت و عروسک را برایش درآورد. توی پاکت زیبایی جایش داد و مقابل گرشا گذاشت:

-تخفیفشم بدید. کلاس اولیه بچه‌مون!
فروشنده "به‌به"ی گفت. پکی از زیر میزش درآورد و مقابل
گرسا گذاشت:

-اینم هدیه‌ی فروشگاه برای دسته‌گل‌تون! تشکر کرد و با
برداشتن پاکت‌ها بیرون دوید. پشت فرمان که نشست،
چراغ سبز شد. در حال بستن کمربندش، بوق ماشین پشتی
را به جان خرید و حرکت کرد!

وارد ساختمان که شد، از تمیزی خانه و بوی غذایی که
پیچیده بود، فهمید آیشن آمده و رفته است. دعایش کرد
و سمت اتاق رفت. دوشی گرفت و توی سالن برگشت.
آیدی‌کالر را زد و سمت آشپزخانه رفت. در حال چک
کردن غذا، پیغام‌ها را گوش می‌داد. صدای الیسا را شنید و
گوش تیز کرد:

-الو، گرسا! زنگ زدم همراهت تو دسترس نبود. برای
آوردن لاک‌ی به مشکل خوردم. باید مدتی بگذره ببینم چی
می‌شه. بهت خبر می‌دم. بای!
لحن جدی الیسا لحظاتی خشک‌اندش. کمی عصبی شد.
سمت تلفن رفت و روی شماره‌ی الیسا زد:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصدوسی و پنج

-الو!

صدای بی‌حال الیسا با پیغامش همخوانی نداشت:

-ساعت خواب نیست اینقدر شل و ولی.

-سیستم تنم ریخته بهم. چیه اینقد خوش اخلاقی؟

فهمید منظورش چیست. اما به رویش نیاورد. برخلاف

زمانِ پیش او بودنش که حسابی هوایش را داشت. دلش

می‌گفت الیسا دارد برایش ناز می‌کند. اما حرصی بود ازش و

نخرید دلبری‌اش را:

-لاکی گازت گرفته پنچر شدی؟
 -یوخ بابا. عین آدما اهل گاز گرفتن نیست.
 لحن الیسا که سفت تر شد، فهمید گرفته معنای احوالش را:
 -کفر منو درنیار.
 -چته؟
 واضح حرفش را زد:
 -از اول تابستون رسیدی به تهش، حالا چسبیدی به پایین و بعدش؟ به خاطر لاکی واقعا؟
 -منطقی باش! بزارمش بیام می میره. خیلی بهم عادت کردیم.
 از لحن الیسا فهمید سعی دارد قانعش کند. آرام گرفت:
 -یه کاری کن کش پیدا نکنه.
 -تو فک کردی عجله‌ی من برای اومدن کمتر از توئه؟
 -نمی‌دونم! اما عجله داشتی اینقد راحت نبودی.
 از حرف گرشا حرصش گرفت:
 -باشه! اما بیام و بلایی سر لاکی بیاد...

میان کلام الیسا آمد:

-حتما این دفعه به خاطر یه سگ زندگی منو تلخ می کنی.

-طلبکار نباشا گرشا.

انگشتش توی پارچه ی مبل چرخید و زیر گوش الیسا داد زد:

-دلم می خواد. دلم زنمو می خواد. چرا نمی فهمی؟

مست شد از احساس تملک گرشا. زن را هر کاری می کردند، آن مدلِ مرد را می پرستید:

-الان داری ته لیوانتو می کوبی کف دستت یا ناخن می کشی. روی پارچه ی مبل.

بلند شد تا پارچه ی مبل زیر دستش سوراخ نشده. از آن بحث هم بیرون کشید، روی مغزش سوار نشود:

-یه عکس برات می فرستم نگاه کن.

-باشه.

تماس را قطع کرد و گوشی اش را برداشت.

عکس هایی که از تابلوی باشگاه گرفته بود برای الیسا فرستاد. عکس ها دانلود شد! می توانست چشم های

متعجب الیسا را تصور کند. منتظر بود سوالی بپرسد. اما انگار هیجانش بالاتر از تحملش بود. زنگ زد:

-الو!

-باشگاهه گرشا؟

-آره.

-ساختمون تأسیسش می‌گه قدیمیه.

-باشگاه جالبیه. باید بیای ببینی.

-چطور؟

-ازش خیلی تعریف کردن. رفتم دیدم.

-خب، بگو!

-نه، بیا ببین. گفتنی نیست.

-نقطه ضعف منو گرفتی؟

-پس باشگاهو گنگ فوو کاراتهو کینگ بوکسینگو بوکسو بیشتر از لای دوست داری.

-من تو رو بیشتر از همه‌ی اینایی که گفتی دوست دارم.

قلبش سمت الیسا بال زد. خندید اما اجازه نداد صدایش به گوش الیسا برسد:

-الانم نگران جون لاکي هستی. اونوقت می گی منو دوست داری؟

-واسه من طاقچه بالا نزار. می دونی حرفم با عملم یکیه.
-بله. این هفت سال ثابت کرد.

-قراره همیشه تو این هفت سال بمونیم؟ هفت سال قبلش جنگیدیم، باقی شم واسه بعدش؟
حقیقت قلبش را گفت تا کنایه ها را همراه دردهای آن سال ها چال کند:

-نه! تو بیا می ریم پیشواز بعدش. روزایی که گذشته، تموم شده برام. انگار داریم از اول شروع می کنیم.
نفس گرفت و گفت:

-می خواستم سر به سرت بزارم ببینم چطوری برخورد می کنی.

ضربان قلبش بالا رفت:

-عمدی اون پیغامو گذاشتی؟

جای جواب دادن گفت:

-آخر هفته ی دیگه تهرانم.

شوقش را زیر پوستش کشید:

-برسی یکی خوابوندم زیر گوشت.

-پس تونستم حرصت بدم.

-کار من از حرص و حسرت گذشت. با نیومدنت باورهام می‌مُرد. مثل اینکه دیگه به وطنم امیدی نداشته باشم.

-تا مثل تویی هستن، امید زنده‌اس. چیزی سوغات نمی‌خوای؟

-به امید دیدار عشق آبی.

با لهجه‌ی زیبای زیر گوشش گفت:

(-سنی چوخ ایستیرم.) خیلی دوست دارم.

تماس که قطع شد، انرژی گرفته بود. شام نخورده از ساختمان بیرون زد و پایین رفت. باید پیلوت پایین را برای گل‌نسا روبراه می‌کرد. آن شب قادر بود جای ده مرد جنگی با کار بجنگد. در حال جابه‌جایی وسایل بود که صدای ماشین یاشار را شنید. برخی وسایل اضافه یا سنگین بود یا عریض. سرش را از پنجره بیرون فرستاد و گفت:

-یاشار، بیا کمک!

سلنا زودتر از پدرش پایین دوید. تا دیدش، مقابلش نشست و ماچی از لُپش گرفت. کودک شروع به تعریف کرد. چشم‌هایش داشت می‌درخشید. فهمید حسابی خرید کرده که آنطور ذوق دارد. یاشار که سر رسید، به سلنا گفت:

-کمک عمو کنی و زود بریم بالا، یه کادوی خوشگل برات دارم به خاطر مدرسه رفتن!

سلنا هوراکنان بالا پرید و بهش انرژی داد. کنارش ایستاد و با گرفتن سر بخاری قدیمی که اسقاطی شده بود، مثلاً کمکش می‌کرد. اما بیشتر می‌لولید بین‌شان. چندین بار صدای یاشار را هم درآورد تا آن جا را خالی کردند. میان ساختمان لخت که ایستادند، گرشا دست به کمر شد. در حال نگاه کردن به اطرافش گفت:

-یه رنگم بخوره می‌شه عروسک.

نگاهش سمت یاشار رفت. اخمی برای گرشا فرستاد و او خندید. در حال بیرون رفتن گفت:

-گردنمونه دیگه. بیا بیرون جمعه رنگش می‌کنم.

سلنا را زیر بغلش زد و در حال بوسیدنش پشت یاشار
بیرون رفت:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصدوسی و شش

-این وسایلم رد کن بره. گوشه حیاط و نکنی آشغال دونی.

در حال درآوردن وسایل سلنا از ماشین گفت:

-چشم قربان! امر دیگه؟

-بریم شام خونه من. می‌دونم قد ده تا فیل گشته الان.

کنار گرشا راه افتاد و پرسید:

-آیسن اینجا بوده؟

سری تکان داد:

-آره. اومدم دیدم جارو پارو کرده، شامم گذاشته. به
ثمانه‌ام می‌رسه.

-بو قرمه‌سبزی میاد.

-حتما از خونه مادرزنت مونده تو دماغت. آیسن قیمه
گذاشته.

قبل از گرشا توی ساختمان رفت و وسایل سلنا را کنار در
انداخت. در حال رفتن سمت سرویس بهداشتی سلنا را هم
صدا کرد دست و صورتش را بشوید:

-هر چیه می‌خوریم. خدا این آبجی رو نگیره از ما.

"آمین"ی گفت و سراغ شام رفت. صدای الیسا را که
شنید، یادش رفت غذا بخورد. به خودش خندید! گاهی
برای خودش هم سوال می‌شد. چرا بعد از اینهمه ماجرا
هنوز عاشق او بود، نمی‌دانست!

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



سلام دوستان عزیزم

خوشبختانه پست آماده شد و فرستادم.

انشالله تا شنبه بتونم پرونده‌ی، پرونده‌ی ناتمام رو ببندم.
خیلی سخته برام. انگار گروهی دیگه از بچه‌هام دارن می‌رن
از پیشم.

اما بالاخره باید برن.

دل گندن از هر قصه‌ای سخته. امیدوارم تهش خسته
نمونم ☺

#پست صد و نوزده

#سیصد و سی و هفت

بارانی ریز بی وقفه می زد و مثل سیریش به شیشه می چسبید. مدام از پشت برف پاکن خیابان را رصد می کرد راه باز شود. بلافاصله هم چشمانش به تایمر ساعت می چسبید. کارهای اداره آنقدر پشت هم به میزش چسبید که دست آخر با تأخیر حرکت کرد. زمان داشت، اما ترافیک تهران ممکن بود دیر به فرودگاه برساندش!

از گرهی ترافیک که رها شد، چیزی به تایم رسیدن الیسا نمانده بود. پا روی پدال گاز فشرد به موقع برسد. بیابانهای اطراف هوهوکنان از کنارش رد می شد. روشن شدن چراغ بنزین هم به شوربختی اش افزود. محلش نگذاشت. توی تعقیب و گریزها عادت داشت به آن سرعت ها و اتمام سوخت ها. فوقش ترک موتوری می پرید و ادامه ی راه را می رفت. اما در آن بیابان نه موتورسواری به

راحتی پیدا می‌شد نه پمپ‌بنزین! باران هم دست‌بردار نبود. درشت‌تر و شدیدتر می‌بارید. در هوای کثیف تهران و دودآلود پائیز، برکت بود. داشت می‌شست غبار را از زندگی کدر و روزهای خاکستری‌اش. آن بارش همزمان با رسیدن الیسارا، به فال نیک گرفت! بالاخره رسید. ماشین را پارک کرد و بی‌چتر تا سالن دوید. تا برسد خیس آب شد. اما گرمش بود. وارد سالن که شد، احساس گرما کرد. در حال چشم‌چرخاندن، به جایگاه بررسی پاسپورت رفت. پرواز الیسا نشسته بود. تابلوی فرودگاه شماره‌اش را ثبت کرده بود. باید قبل از الیسا می‌رسید تا با نشان دادن مدرکش گیر پلیس فرودگاه نیفتد. چند متری با گیت فاصله داشت که الیسارا دید. تا خواست دست برایش تکان دهد و با لبخندی به او خوشامد بگوید، از دیدن مردی که مقابلش را سد کرده بود، اخم به چهره‌اش دوید. فهمید از حراست فرودگاه است. قصد داشت الیسارا همراه خود کند. الیسا نیز در حال مقاومت بود. با قدم‌هایی بلند و پرسرعت خودش را به الیسا رساند. نیم‌رخ الیسا و مأمور فرودگاه به گرشا بود. پیش از آنکه حرفی بزند، صدای خشک مأمور را شنید:

-باید همراه من بیایید. تکلیف شما رو پلیس فرودگاه معلوم می‌کنه. حجاب‌تونم درست کنید.

کلاهی بافتنی قرمز و گردی روی سر الیسا بود و موهای هایلایت شده‌اش دورش رها. مابقی‌اش را با شالی از جنس همان کلاه، استتار کرده بود. با این حال دُم موهایش از زیر شال بیرون بود.

پیش از آنکه الیسا حرفی بزند، گرشا مقتدرانه گفت:
-تکلیف ایشون مشخص شده.

نگاه مأمور و الیسا همزمان سمت گرشا چرخید. چشمان الیسا درخشید و سمتش متمایل شد. اما مأمور با لحنی خشک و بازدارنده دستش را سمت الیسا کشید و مانعش شد:

-بفرما اینور خانم!

گرشا مقابل الیسا ایستاد و تقریباً او را پشت سر خود کشید. دست مأمور به سینه‌اش خورد. تا خواست حرفی بزند، نگاه گرشا گرفتش! هنوز حرفی نزده بود که دستش توی جیب کتش رفت و کارتش را بیرون کشید. آنرا که مقابل مأمور فرودگاه گرفت، رنگ چهره‌ی مرد عوض شد.

صاف مقابل گرشا ایستاد و سرش بالا رفت. فقط مانده بود پا بکوبد:

-معذرت می‌خواهم جناب سرگرد. قصد اضحای ادب نداشتم. می‌دونید که ما به وظیفه‌امون عمل می‌کنیم.

در حال برگرداندن کارت توی جیبش، گفت:

-منعطف‌ترم می‌تونید به وظیفه‌اتون عمل کنید. مسافر همراه شما میاد تا ثابت شه منی برای ورود نداره.

-حتما همینطوره که شما می‌فرمائید.

دستش را پیش کشید و مأمور را پیش انداخت. سمت الیسا برگشت و نگاهی سریع توی صورتش انداخت. مثل همیشه زیبا بود. با همان غرور سرکش! خم شد و با برداشتن چمدانش مقابل او ایستاد:

-خوش اومدی. همی‌ناست؟

در حالیکه چشم از گرشا برنمی‌داشت، سرش را به طرفین تکان داد:

-نه، نداشتن همه رو بردارم.

نگاهش که سمت مأمور فرودگاه رفت، مرد جوان گفت:

- شما بفرمائید من چمدونا رو میارم.
- بی آنکه مخالفتی کند، دستش را پشت ایسا گذاشت و با دست دیگر چمدان را کشید. تا به پلیس فرودگاه برسند، کنار گوش ایسا گفت:
- موهاتو می ریختی زیر پالتوت.
- می خواستم صدا اینا دربیاد.
- آبروی من و می خریدی.
- شما مگه فضول پوشش منید؟
- قانونه ایسا خانم.
- هیچ اجباری قانون نداره. به کسی — مربوط نیست من چه جوری می چرخم.
- یا ابوالفضل. برس بعد بزن.
- همینه ستوان. نمی خوای بلیط اوکی کنم برگردم.
- از گوشه ی چشم نگاهی به ایسا انداخت و پهلویش را فشار داد:
- سرگرد خانم شجاعی! با کدوم دلت گفתי؟
- همونی که تو سینه ی توئه و داره واسه من می پره بیرون.

مقابل جایگاه ویژه، چمدان را زمین گذاشت و روبروی
السا ایستاد. چشمک ریزی برایش فرستاد:

-سفت نگهش دار. ببینم بلدی!

-بریم خونه نشونت بدم.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصدوسی و هشت

خندید برایش! از همان‌هایی که الیسا عاشقش بود. دستی دو طرف سرش کشید. به نشان اینکه موهایش را پنهان کن. دست که به چانه‌اش کشید، خواهشش را از حال نگاهش پذیرفت و پالتویش را روی موهایش کشید. "فدات" آرامی کنارگوشش گفت، تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شدند. طولی نکشید که از سد پلیس فرودگاه گذشتند و بیرون رفتند. الیسا را توی ماشین نشانده و چمدان‌هایش را در صندوق جا داد. کنارش که نشست، آب از موهایش می‌چکید.

سمت الیسا که برگشت داشت زلزل نگاهش می‌کرد:
-شناختی؟

جای جواب دادن به تیکه‌ی شیرین گرشا گفت:
-آب بارون بهت خورده، چشمات و موهایت داره برق می‌زنه. تا حالام ندیده بودمت با ریش.
سوئیچ را چرخاند و گفت:

-تو رو دیده داره برق می‌زنه. ریشم وقت نشد بزنم.
-حتما سرت شلوغ بوده مٹ همیشه.

گازی به ماشین داد و چشمکی برای الیسا فرستاد؛

-حالا موهاتو بریز دورت بریم.

دست که روی دنده گذاشت، الیسا دستش را گرفت و مانع حرکتش شد:

-وقتی اومدی، پشتم که دراومدی، انگار به کوه تکیه زدم. دستش را برگرداند و پنجه‌اش را لابه‌لای انگشتان الیسا قفل کرد:

-مگه قبلا همینجوری نبود؟

-آدم نعمتاشو حیف می‌کنه دیگه. تا هست قدر نمی‌دونه.

-سفت بچسبش این نعمتو. به سختی از دهن شیر کشیدم بیرون برات.

دستش را از دست گرشا بیرون کشید و روی صورتش زد:

-قشنگ شدی. جا افتاده! عین قرمه‌سبزی مامانت.

شیطنت کرد برایش:

-زنم اومده خب.

-دیدم چجوری بغلم کردی. هنوز استخوونام درد می‌کنه از فشار دستات.

خندید! راهنما زد و در حال بیرون کشیدن از پارک گفت:

-برم تا ایمان مونو وسط خیابون به باد ندادی.
 در حال بیرون کشیدن موهایش از توی پالتو گفت:
 -نترس! وسط فرودگاه لاو نمی ترکوندم برات جناب سروان.
 دوباره خندید. لب‌هایش همراه‌ترین بود در شادی تنش:
 -زن سرگرد باشی و ستوان و سروانم قاطی بگی.
 سایه‌بان را را پایین کشید و در حال نگاه کردن خود،
 موهایش را مرتب کرد:
 -از همه‌اشون بدم میاد. هووم بودن نخواستم یاد بگیرم.
 گوشه چشمی برایش آمد:
 -تو برام همون دشت سرسبزِ پایین کوهی. نبودی همه‌اش
 سوخته بود. امیر و سپهبدشم نمی شناخت. پیش تو
 همیشه دستش کنار شقیقه‌اشه.
 برگشت سمتش و سایه‌بان را بالا داد:
 -بعضی روزا باید می گذشت پاشا.
 نفس عمیقی که پشت جمله‌ی الیسا از سینه‌اش بیرون زد،
 را بلعید:
 -واسه ما خیلی طولانی گذشت. نگذشت؟

-او مدم پیشت. نیومدم؟

-نمی خواستی بمونی. تا رسیدی گفתי می خوام برم. هنوز انگیزه‌ی برگشتن نداشتی.

با مشت به کتف گرشا کوبید. تند و پشت هم:

-می چسبوندیم به خودت. دو سال دیگه نمی شد! حتی دست مو نگرفتی. توام هنوز انگیزه‌ی بخشیدن نداشتی.

دست الیسا را گرفت و محکم فشار داد. آنقدر محکم که استخوان‌های مقاومش درد گرفت:

-آره. ازت عصبی بودم هنوز. ناراحت بودم! تنم بهت می خورد بیشتر از خودم بدم می اومد. اونوقت هنوزم مال من نیومده بودی.

داد زد توی گوشش:

-عمدا گفتم می خوام برگردم. وقتی چیزی نگفتی و نخواستیم رفتیم. حتی فک نمی کردم دوباره ببینمت. با اسم طلاق که آوردی، حتی با قولی که دادی، نمی توانستم اعتماد کنم.

با مشت روی پای گرشا زد. داشت رانش را سوراخ می کرد:

-اعتماد کردم و رفتم و با شنیدن خبر ازدواجت مثل مار زده‌ها دور خودم پیچیدم.

سعی کرد دست الیسا را ثابت نگه دارد. در حالیکه باید حواسش جمع رانندگی هم می‌بود و حرفش را می‌زد:

-گفتم هر چی از خودم شنیدی باور کن. نگفتم؟

-گفتی. باورم نکردم! اما تو جای من نبودی.

صدای گرفته‌ی الیسا و چشمانِ موج‌دارش می‌گفت از تکرار آن روزها هم اذیت می‌شود. دستش را سفت نگه داشت:

-ببخش اگه اذیت کردم.

لحن آرام‌گرش، جری‌ترش کرد. بلندتر از قبل داد زد و سرش را تکان داد تا اشکش پشتش پرت شود:

-مقصر این دو سالشم تو بودی.

در حال فشار دادن دست الیسا، آرام گفت:

-باشه. اگه تو آروم می‌شی، بهت می‌گم مقصر اینهمه فاصله من بودم. مقصر درک نکردن و رفتن تو. خوبه؟

خودش را عقب کشید و به شیشه چسبید. تا هم نفس بگیرد هم به خودش مسلط شود. همیشه گرشا با کوتاه آمدن هایش او را مجازات می کرد. دوست داشت گاهی مقابلش داد بزند و حق خواهی کند. کاش با اسلحه اش سراغش می آمد و از ارمنستان برش می گرداند تا سالها حسرت نشود برایش. وقتی تنها ماند و حتی به آرزویش رسید، عشق از چهارچوب تنش دست نمی کشید. با تمام خوبی که از گرشا می شناخت، فکر نمی کرد بتواند ببخشدش. خودش هم می خواست خانواده اش مانع می شدند. اما حالا کنارش نشسته بود:

-فک نکن! الان می برمت یه جایی که هر چی گذشته بهمون، بشوره بیره.

#پرونده ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و سی و نه

برگشت سمتش. دو انگشت شست و میانی اش را حلقه‌ای کرد و مانند قلاب انداخت دور ران گرشا. انگشتانش بهم نرسید، اما می‌دانست نقطه ضعف گرشا ماساژ تنش و ران‌هایش است. از خنده‌اش فهمید؛
- کجا؟

- دستتو بکش، یه کم صبر کن.
در همان حال سرش را نزدیک گرشا کشید:
- صبر تو رو من ندارم.
- چپ می‌کنیما.

بی‌توجه به هشدار که شنید، یک دستش را دور گردن گرشا انداخت و دست دیگری را روی سینه‌ی او کشید. قطرات باران شیشه‌های کناری را مات کرده بودند و

جاده‌ی سیاه و خلوت برای گرشا آبروداری. گردنش را از ورای سر الیسا بالا کشید بتواند جاده را ببیند. صورت الیسا که چرخید، لپش را گاز ریزی زد تا بر حرارت تنش غالب شود:

-بزار سالم برسیم. پسر م بابا می‌خواه‌ا.

خودش را کنار کشید. اما با حرص روی پای گرشا می‌زد. اینقدر اذیتش کرد که نفهمید ماشین کجا توقف کرد. پایین که رفت و جایی غیر از خانه را دید، هوشیار شد. نگاهی با دقت به اطراف انداخت. خیابانی عریض و طویل دید با ساختمانی مقاوم و بلند. گرشا کنارش ایستاد و دستش را گرفت. از دری که پشت ساختمان بود کلید انداخت و وارد باشگاه شد. از آنجا به تقسیم برق نزدیک‌تر بود. روشنایی‌ها را که زد و چشم الیسا توی سالن افتاد، ایستاد. دست به سینه شد و او را زیر نظر گرفت. گردنش به اطراف چرخید و چشم‌هایش درشت شد. قدم قدم جلو رفت و گرشا به دنبالش. وسط سالن ایستاد و سمت گرشا برگشت. تعجب بعدی‌اش سوالی بود:

-همونجاییه که عکسِ تابلشو فرستادی؟

لبخندی زد و سرش را به نشان تایید تکان داد. با تعجب پرسید:

-مال کیه اینجا؟

مقابل الیسا ایستاد. بوت‌های بلند الیسا هم‌قدشان کرده بود. توی صورت الیسا رفت و با بینی، به بینی‌اش زد:
-مال تو.

از حالت گرشا خوشش آمد. اما جاذبه‌ی باشگاه و کنجکاو‌ی بیشتر بود. سرش را عقب کشید و پرسید:

-چطوری؟ گنج درآوردی؟

-گنج تویی، گنج منم، گنج یعنی وطن!

-منهای تیکه‌ی آخر جمله‌ات، آفرین! موافقم.

اخمش را زیبا توی هم کشید، انگشتش را مقابل الیسا گرفت و تکان داد:

-باید از خودم شروع می‌کردم، از تو. برای ساختن.

-تو فضولی آخه! سرت درد می‌کنه.

این بار ابرویش را بالا انداخت:

-وطن از تک تک ما درست شده. به خاطر حفظ این ارزشم، زیر بلیط خلیا رفتم. به خاطر تو.

انگشت گرشا را پایین انداخت. نمی خواست بحث کند راجع به چیزی که دوست نداشت تلخی بین شان شود:

-تو؟

-آره.

-به خاطر اینکه پشیمون نشم از اومدن؟

سرش را بالا انداخت:

-به خاطر پرورش استعدادت و اینکه بشی. حامی زنایی مثل خودت. تو کم شخصیتی نیستی. کمک کن به اوئی که سودای بلندی داره و جایگاه شو نه. نزار اشتباه کنه.

چشم هایش را ریز کرد و با نوک انگشت به سینه ی گرشا زد:

-خوشم میاد همه جا هوای سرزمین تو داری. نخواستم باهات راجع بهش حرف بزنم، اما اینجا مقابلت کم آوردم.

-اشتباه کردم؟

جوابی نداد. آن لحظه که ناتاوت شد. دست‌هایش را باز کرد و چرخید توی سالن. نفسی گرفت و گفت:

-نمی‌دونم بگم مطمئنم، اما فک کنم نمی‌زاری پشیمون شم از این برگشتن!

در گردش آخر، مقابل گرشا ایستاد و جلو رفت. به دو قدمی‌اش رسید. آنقدر نگاهش کرد که ایمان گرشا را همان‌جا ربود:

-نمی‌زاری پشیمون شم از داشتنت.

دست‌های گرشا دور سرش نشست و کلاهش روی زمین افتاد. لب‌های سردشان توی سالن سرد باشگاه گرم گرم شده بود....

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



حال من بعد از نوشتن این پست خیلی خوبه. امیدوارم
 حال دل همه امون واقعی خوب بشه 🍷❤️😊

#فصل بیست و پنج

#پست صد و بیست

#سیصد و چهل

صدای دویدن روی تردمیل، کشیدن طناب‌های
 حرکتی استقامتی، هارتل‌هایی که روی پایه می‌خورد، سر و
 صدای مربی‌ها، صدای پاهای کودکانی که سمت میله
 بارفیکس و خرک می‌دویدند، صدای بلند تکواندوکارانی که
 در حال مبارزه با هم بودند، توپ‌هایی که کف سالن
 می‌خورد و کف زدن تماشاچی‌ها، هر روزه در کلوپ الیسا
 اوج می‌گرفت. باشگاهی که داشت مبدل به باشگاه‌های
 سطح یک بانوان تهران می‌شد.

پسرک مثل همیشه بی صدا وارد باشگاه شد. نگاهی به اطراف انداخت و با محبتی که از مربی‌ها، کادر باشگاه و برخی ورزشکارانی که می‌شناختنش، پله‌های گوشه‌ی سالن را گرفت و بالا رفت. با لباسی که آن روز تنش کرده بود، بیش از پیش مورد توجه قرار می‌گرفت. برخی مقابلش می‌نشستند و پس از اظهار محبت، گونه‌اش را می‌بوسیدند سپس سمت طبقه‌ی فوقانی رهنمونش می‌کردند.

در حال بالا رفتن از پله‌ها، کلاهش را گرفت از پشت سر نیفتد. کمی به سرش گشاد بود و گاهی روی چشم‌های قشنگش می‌افتاد. مقابل دفتر باشگاه که رسید، با دیدن محوطه‌ی شلوغ عقب ایستاد. سروصدا زیاد بود. همه‌شان داشتند بلند حرف می‌زدند و الیسا بلندتر از همه! عادت کرده بود به آن مدل حرف زدن‌های الیسا با کادر باشگاه. جدی و یک کلام بود. بسیار مسلط و مدبرانه، به کسانی که توی اتاق بودند توضیحاتی می‌داد. سپس برگه‌ای سمتشان می‌گرفت و بیرون می‌فرستادشان. با شنیدن اسم مسابقه، فهمید برای اردو آماده می‌شوند. خودش هم برای تیم مسابقات ژیمناستیک انتخاب شده بود.

دختری از بین ورزشکاران سمتش کشیده شد و دستی روی گونه‌اش زد:

-سلام آقا ایلحان خوشگل. چرا اینجا ایستادی عزیزم؟ برو تو.

سر الیسا با شنیدن اسم پسرش چرخید. اگر ولوله هم بود آن اسم را کنار نام گرشا خوب می‌شنید. با دیدن ایلحان در لباس پلیس، چشمانش گرد شد. اینقدر جذاب و دلنشین شده بود که می‌خواست بدود و توی آغوش بگیردش. اما همیشه در عین بامحبت بودن، با او مسلط و جدی صحبت می‌کرد تا بسازدش.

سرش را از پنجره‌ی دفتر بیرون کشید و گفت:

-بیا تو ایلحان. چرا اونجا موندی؟

یخ ایلحان شکست و داخل رفت. با اینکه از لباس تن کودک و آن شغل متنفر بود، اما از نزدیک که پسرش را دید، دلش بیشتر رفت. انگار گرشا کوچک شده بود. فقط چشم‌های آبی و موهای طلایی‌اش میراث پسرش شد. همین امر باعث شد گرشا مدام زیر گوشش بخواند:

-یه دخترم برام بیار شبیه خودت با رنگ چشمای من ببینم
بلدی! برعکس ایلحان.

با ته آرنجش به پهلوی گرشا می زد و می گفت:

-پسرم باید عین اسمش تک باشه.

اما مگر گرشا کوتاه می آمد. آنقدر بیخ گوش او قصه
می خواند تا آخر هم با سیاست و خنده هایش، "الین"ی را
که می خواست، ازش بگیرد. مثل ایلحان که یکسال بعد از
بازگشتش بهش هدیه داد.

ایلحان که رسید و سلام داد، مقابلش روی زانو نشست.
کلاه را از روی سرش برداشت و صورتش را بوسید:

-سلام به روی ماهت عشقم. کی اومدی؟

-تازه! بابا تو ماشینه. گفت بیا بریم.

قرار بود آن روز زودتر برود و تا چند روز کنار گرشا و
ایلحان باشد. قرار سفر داشتند:

-این لباسا رو از کجا آوردی؟

-بابا تنم کرد.

خواست بگوید "بابات غلط کرد" اما زبان به دهان گرفت. به جایش اخمی روی چهره‌ی نشست. ایلحان باهوش‌تر از یک کودک ۵ ساله بود. فوراً اضافه کرد:

-هی به بابا گفتم برام لباس پلیس بخر تا خرید.

-خودت گفתי مگه؟

سر کودک تکانی محکم خورد و پایین آمد. چشم‌هایش را درشت کرد و گفت:

-از اون وقت. اما بابا نمی‌خرد. می‌گفت مامان دوس نداره.

فهمید منظور ایلحان چیست. خیلی وقت پیش را اون وقت می‌گفت. تا خواست سوالی دیگر پرسد، دختری آمد و به حرف گرفتش. او را که رد کرد، نفر بعدی رسید. نگاهی به ساعت انداخت و سراغ کمدش رفت. در حال توضیح دادن کارهای آن چند روز به همکارانش، توی رختکن رفت و لباس‌هایش را تغییر داد. حاضر و آماده که بیرون آمد، وسایل شخصی‌اش را برداشت و همراه همکارانش بیرون رفتند. دست ایلحان را گرفت و در حال سفارشات مؤکد به کسی— که در غیبتش، کارهای باشگاه و دفتر را انجام می‌داد، همراهش از پله‌ها پایین رفت. تا رسیدن به خروجی، با کادر باشگاه حرف می‌زد. گاهی هم صدایش را بالا می‌برد و

به ورزشکاران تذکراتی می‌داد. تا از در بیرون بروند، زبانش چرخید. مگر رهایش می‌کردند. اما بالاخره خودش ماند و کودکش! خودش را به ماشین گرشا رساند و ایلحان را روی صندلی پشت نشاند. در جلو را باز کرد و سرش را پایین کشید:

-ماشین مو چکار کنم؟

-سلام عزیزم، خسته نباشی. بسپار یکی بیاره خونه.

-سلام، ساقول! توام جناب سرگرد. عقم رسید. اما دوس ندارم کسی بشینه تو ماشینم.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#پست صدوبیست و یک

- بیا بریم خونه تا آماده شید برمی گردم میارم.

سرش را بالا انداخت:

- تو برو پشت سرت میام. چه کاریه اینهمه راه برگردی؟

ایلحان بین دو صندلی ایستاد:

- باهات پیام مامی؟

در را بست و گفت:

- نه عشقم. من یه خرده کار دارم.

گرشا برایش بوق زد و او را سمت خود برگرداند. شیشه را پایین داد و دوباره گرمای اواخر تابستان را توی اتومبیل خنک کشید:

- کجا؟

- تا برسی خونه و ایلحان و حمام کنی میام.

- ممنون از توضیحت.

- قیافه نگیر واسه من. می خوام برم پاساژ واسه ننهات یه چیزی بخرم.

- بیا می ریم سر راه می خریم. بچه ها منتظرن.

-خریدم. می گیرم میام. طول نمی کشه.

چیزی نگفت. اما ایسا که حرکت کرد، پشتش راند. ایلحان خودش را روی صندلی جلو انداخت و پرسید:

-پشت سر مامی می ریم؟

-آره بابا.

-چرا؟

-چون نمی تونم تنهاش بزارم.

-ولی مامی گفت بریم.

-نترس عزیزم. ضربه امون نمی کنه.

پشت چراغ قرمز کنار هم توقف کردند. ایسا برگشت و ماشین گرشا را کنار خود دید. عینکش را بالای سر هل داد و انگشت اشاره اش را برای او تکاند. بهش خندید و ابرویی بالا انداخت. طولی نکشید که مقابل پاساژی توقف کرد. جای پارک برای ماشینش نبود. ایسا پایین آمد و با زدن پوزخندی برای گرشا، سمت پاساژ رفت. تا برگردد دوبل با ماشین ایسا ایستاد. وقتی برگشت توی هر دو دستش کلی کیسه و پاکت بود. سرش را از شیشه بیرون برد و بلند گفت:

-خسته نباشی خانم. علف سبز شد زیر پام. یه کم ما رو معطل کن.

در حال نشستن پشت فرمان اتومبیلش گفت:
-حقته. گفتم برو خونه.

-می‌ریم. با هم! دیگه می‌ترسم تنهات بزارم. از هفت سال، پیش که بعد هفت سال برگشتی.

اخمی تصنعی برای گرشا آمد که زیباترش کرد. پشت به پشت هم حرکت کردند و از شلوغی که گذشتند کنار هم! ایلحان هم به پنجره چسبیده بود و برای‌شان زبان می‌ریخت.

وارد حیاط که شدند، صدای سلنا از پنجره‌ی بالا به‌شان رسید. معلوم بود بچه خیلی انتظار کشیده است:
-عمواینا اومدن بابا. بریم؟

دیگر صدای سلنا را نشنید. فهمید ثمانه و یاشار در حال توجیه او هستند. شاید هم سرگرم آماده کردن دختر کوچکشان سلین، که تازه دو ساله شده بود.

ماشین را که پارک کردند، کمک الیسا رفت تا در بالا بردن خریدهایش به او کمک کرد. ایلحان را جلو انداختند و دوشادوش هم از پله‌ها بالا رفتند:

-این لباس چیه تن بچه کردی؟

از کنار چشم به صورت اخم گرفته‌ی الیسا نگاه کرد. جای جواب دادن به او، از ایلحان پرسید:

-بابا، ایلحان، من گفتم این لباس و بیوش؟

کودک دستش را به نرده‌ها گرفته بود و بالا می‌رفت. سرش را بالا انداخت و گفت:

-نه، خودم دوست داشتم.

خواست بگوید، "رسیدی خونه درمیاری می‌ندازی دور"، اما زبان به دهان گرفت. می‌دانست ایلحان چقدر نسبت به لباس پدرش حساس است. چندین بار هم دیده بود پنهان از او درخواست لباسی شبیه لباس فرم پدرش دارد. اما توی کتش نمی‌رفت. پیش از آنکه اعتراضی کند، گرشا کنارگوشش چسبید:

-دوساله بچه مو بردی بغل دستت و کردیش
ژیمناستیک کار، مگه من اعتراض کردم؟ نگهش دار اونجا
دیگه!

از کنار چشم به گرشا نگاه کرد. قبل از اینکه حرفی بزند،
لب‌هایش را برای الیسا جمع کرد و بوسه‌ای فرستاد. لبش
به نیشخندی کج شد هنوز هم آن غرور را داشت:

-چرا لباس فرم تنته؟

شانه‌اش را به شانه‌ی الیسا زد و برایش ابروی بالا انداخت:
-درجه‌ها رو که شناسی متوجه نمی‌شی آرم روی شونه‌ی
حاجیت عوض شده خانم سرهنگ.

-هر چی بری بالاتر، واسه من همون ستوانِ عاشقی!

پشت در رسیدند. قبل از اینکه در را با کلید باز کنند،
ایلحان در زد. عادت کرده بود گل‌نسا در را برایش باز کند.
چشمش که به ایلحان خورد، شروع به قربان صدقه
رفتنش کرد. جواب سلام گرشا و الیسا را داد، دست
ایلحان را گرفت و داخل رفت. به محض وارد شدن، لاکی
سمتشان دوید. خودش را به ایلحان کشید و با دیدن گرشا،
لای پایش پیچید. دوتایی مقابلش نشستند و شروع به

بازی با لایک کردند. ایسا دست به کمر بالای سرشان
ایستاده بود و نگاهشان می کرد:

-کلا منو یادش رفته.

گرشا خندید و بلند شد. تا قدم برداشت، لایک پشتش
دوید. خم شد و بغلش کرد. دستی روی سرش کشید و
مقابل ایسا گرفتش:

-به صاحب اصلیت سلام کن تا نداشتت پشت در.

حیوان واقعی برای ایسا کرد و زن دستی به پوزه اش کشید:

-کسی تهران نیست! پیش کی بزاریمش بریم؟

-می بریمش با خودمون.

-مگه می خوام ننه ات بندازتش تو کوچه؟

-هوا خوبه تو حیاط نگهش می داریم. می گه تو ساختمون
نیاد.

-لایک عادت داره تو ساختمون باشه. من با بدبختی تونستم
از اونور بیارمش. خودت دیدی که چند ماه بعد از اومدنم
رسید چیکار کرد.

#پرونده‌ی ناتمام
#دنیای خاکستری
#الهه محمدی

#پست صدوبیست و دو

یاد روزی افتاد که لاکی رسید. پنج ماه بعد از بازگشت الیسا. وقتی توی فرودگاه الیسا را دید، چنان واقواقی راه انداخته بود که داشت باکس خودش را پاره می کرد. الیسا که از توی باکس بیرونش کشید، حیوان کوچک داشت از سروکله اش بالا می رفت. لبخندی زد و گفت:

-بیارش با من. فوقش مامان راش نمی ده، دامون می برتش خونه اش. مام شبا می ریم اونجا.

جوابی نداده بود که زنگشان به صدا درآمد. ایلحان در را باز کرد. با شنیدن صدای سلنا بلند گفت:

-بیا تو عمو جون.

سلنا از پشت در گفت:

-مرسی عمو. بابام گفت پرسم کی بیایم پایین.

مقابل در رفت و تا انتها بازش کرد. با دیدن ظاهر آماده‌ی سلنا لبخندی زد و گونه‌اش را بوسید. عشق می‌کرد برادرزاده‌اش را می‌دید. حلول نوجوانی‌اش بود:

-یکی دو ساعت دیگه عزیزم. ببخشید معطل شدید.

-مامانم زیاد حاضر نیست. سلین مدام گریه کرد کاراش مونده.

-پس تا شما آماده شید، ما هم حاضریم.

صدای الیسا آمد:

-بیا تو سلنا.

-مرسی زن عمو. برم به مامانم کمک کنم زودتر بریم. عمه‌اینام آماده شن میان اینجا با هم بریم.

تکلیف که معلوم شد، در تکاپوی رفتن افتادند. عروسی آرشا بود و ذوق رفتن این بارشان به تبریز بیشتر بود. الیسا

سمت اتاق خواب رفت. در حال درآوردن لباس‌هایش، گفت:

-ایلحان بیا سریع حمامت کنم.

ایلحان در حال بازی با لایکی گفت:

-بابام گفته با خودش برم حمام. زشته دیگه با شما بیام.

برخلاف انتظاری که داشتند، صدایی از الیسا نیامد. گل‌نسا و گرشا نگاهی به هم انداختند و خندیدند. زبان الیسا هیچوقت بیکار نمی‌ماند. گل‌نسا سمت ایلحان رفت و گفت:

-بیا یه کم عسرونه بخور تو راه ضعف نکنی.

ایلحان سرش را بالا انداخت:

-نمی‌خوام مامان گل. بابا بهم غذا داد خوردم.

گرشا گفت:

-اون مال ظهر بود پسر.

-گرسنه نیستم بابایی خب.

گل‌نسا سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-ولش کن مادر. براش وردارم. حمام کنه بیاد گشنه‌اش می‌جیره (می‌گیره). تو ماشین‌ام بهش مزه می‌ده.

تشکر کرد و سمت اتاق رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. وسایل مورد نیازش را بردارد تا الیسا توی چمدان بگذارد. لباس‌های فرمش را به جالباسی زد و سرگرم کارش بود:

-بیا برو دوش بگیر، پسرتم بشور.

برگشت سمت الیسا. حوله‌ای استخری دور خودش پیچیده و موهای خیسش رها بود. جلورفت! در را با کنار پایش بست و الیسا را سمت خود کشید:

-اول تو رو سرحال کنم بعد برم خودمو و پسرو بشورم.

روی پای گرشا زد و برایش اخم انداخت:

-حالا دیگه زیر گوش بچه‌م می‌خونی با من نیاد حمام؟

-۵ سالشه دیگه. داره بزرگ می‌شه.

چشمکی برایش فرستاد و گفت:

-تو منو با خودت ببر حمام.

-بیا بریم بشورمت.

-حیف دیر می شه. والا می خوابیدم تو وان، مشت و مالم
بدی. شونه هامم سنگین شده حسابی می چسبه.

-حتما به خاطر درجه ات!

-بعید نیست.

-مقام تو رو نمی گیره. اون مسوولیتیه. حتما روی دوش
سنگینی بیشتری احساس می کنی.

لبخند نرمی برای الیسا زد. با نوک انگشت به پیشانی گرشا
زد و گفت:

-من نشناختم الیسا نیستم.

-دیدم چقد تبریک گفتی الی خانم.

-تبریک نداره.

-دست شما درد نکنه.

-تو هر چی بری بالاتر، خطرناک تر می شه. واسه من ذوق
نداره.

-خطراتم خاطره می شن.

پشت گرشا زد و حوله اش افتاد:

-حتما یادگاریش نشیمنگاهته.

تیکی خورد و الیسا را توی بغلش فشار داد:
-تو نپری روش خوبه که.

کامی جای دود و شراب از هم گرفتند و سرمست شدند.
گرشا را سمت حمام هل داد و گفت:
-زود باش. عروسی داداشته!

دوبنده‌اش را درآورد و روی تخت انداخت. در حال رفتن
سمت حمام، پشت الیسا زد و او را پراند. برگشت ضربه‌اش
را جبران کند. گرشا زودتر توی حمام پرید:
-عروس که خوشگل باشه، هر شب عروسیته.

سرش را از توی حمام بیرون فرستاد. حرفش را همراه
شلوارش برای الیسا پرت کرد:
-پنج دقیقه دیگه بفرست عشق باباشو بیاد.

-پنج دقیقه‌ای سر و تهت با آب هم میاد؟ فقط پنج دقیقه
طول می‌کشد آب برسه پایین.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#پست صد و بیست و سه

خندید و در را بست. دیگر روی دور تند افتاد. لباس پوشید و موهایش را رها کرد تا با گرمای هوا خشک شود. لباس‌ها و وسایل را روی تخت ریخت و سراغ چمدان‌ها رفت. ایلحان را دست‌گوشا سپرد و شروع به جمع کردن چمدان‌ها. چیزی به اتمام کارهایشان نمانده بود که آیشن رسید. نفس‌زنان از پله‌ها بالا آمد. ماه ششم بارداری دوش بود! آینا نیز سراغ سلنا دوید. تا چمدان‌ها و وسایل را به ماشین‌ها انتقال دهند، گل‌نسا حسابی از آیشن پذیرایی کرد تا ضعفش بخوابد. معلوم بود از سرکار که رسیده فقط کار کرده تا برای سفر آماده شوند. زنِ مهربان با وجودش مانند مادری دلسوز هوای همه‌شان را داشت. محبتش را از هیچ‌کدام آنها دریغ نمی‌کرد. شده بود مربی مهدکودک!

هر کدام کاری داشتند، بچه‌هایشان پیش گل‌نسا بود. بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد. عاشق همه‌شان بود و دل و جانی برایشان محبت می‌کرد.

هنگام نشستن توی ماشین هم سرش دعوا بود. هر کدام از بچه‌ها می‌خواستند گل‌نسا توی ماشین آنها باشد. بالاخره گرشا غائله را خواباند:

-هر یک ساعت که گذشت، نگه می‌داریم زن عمو بره توی ماشین. خوبه؟

بچه‌ها رضایت دادند و توی ماشین‌ها نشستند. همگی فکر می‌کردند توی راه که بیفتند، بچه‌ها فراموش می‌کنند. یک ساعت اول که رد شد، آینا شروع به پدرش تذکر داد و گل‌نسا را از توی ماشین گرشا به ماشین خودش کشید. ساعت بعد نوبت سلنا بود. زن بیچاره تا به تبریز برسد، مثل توپ اینور و آنور شوت شد. مظلوم‌تر از همه‌شان ایلحان بود! درست مانند کودکی‌های گرشا. هر چه می‌گفتند، گوش می‌داد و نگاه می‌کرد. اما چشم به عقربه‌های ساعت داشت تا سر یک ساعت، مامان گلش را پس بگیرد. زن مهربان بعد از رفتن الیسا و آن اتفاق‌ها،

هیچوقت فکر نمی کرد صاحب نوه ای شود. حالا با وجود
یک دختر، صاحب چندین نوه شده بود...

#پرونده ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی



سلام. شب بخیر

بعد از خوندن پست عکس آخرو ببینید. ایلحان نوه ی
خوشگلمه 😁

به زودی منتظر پست بعد هم باشید... 😊

#پست آخر

#سیصد و چهل و چهار

با توقف‌های پی‌پی و شیطنت بچه‌ها، ساعت از ۱۲ شب گذشت که به تبریز رسیدند. هوای خنک و پاک شهر، پایین نیامده مست‌شان کرد. آدا و ایران اغلب ساعت ۱۱ می‌خوابیدند. اما شور و حال آن شب‌ها، خصوصاً شبی که می‌دانستند مسافران‌شان می‌رسند، خواب را از چشمان‌شان ربود. زنگ نزده، در باز شد. آرشا توی کوچه آمد و شلوغ بازی از همانجا شروع شد. معلوم بود توی حیاط بوده است. چون نامزدش آیدا هم پشت سرش مقابل در آمد. دختری خونگرم و مهربان، از اقوام دور آدا که آرشا دل به مهرش بست. خیلی زود رابطه‌شان شکل رسمی گرفت و به ارتباط دو خانواده منجر شد. آرشا بعد از اتمام خدمت، کنار آدا ماند و همان کار را ادامه داد. با توافق آدا و برادرها، مجوز ساخت طبقه‌ی دوم خانه‌ی پدر را گرفت تا از همان‌جا زندگیش را آغاز کند. از سلام ریزی که آیدا داد، فهمیدند همچنان همان دختر خجالتی روز عقد است که دیده بودندش. دوران نامزدی‌شان به خواست خانواده‌ها چندان طولانی نشد. زن‌ها فوراً دور آیدا را گرفتند تا یخش

بشکند. آرشا نیز سراغ بچه‌ها رفت. سلنا و آینا را توی بغلش فشرد و مقابل برادرهایشان ایستاد. نمی‌دانست کدامشان را اول بغل کند. "ببخشید"ی به یاشار گفت و به آغوش گرشا چسبید. در حال بوسیدن بناگوشش و دست کشیدن به پشتش گفت:

-ماشالله شاهی شدی واسه خودت. دوماً نشده، آب زیر پوستت رفته.

-از کجا معلوم دوماً نشده هنوز؟

محکم پشت آرشا زد و با خنده او را از خودش جدا کرد. این بار گردن یاشار را چسبید. برعکس بغل گرشا که ماند تا او ببوسدش، صورت یاشار را بوسید. محبت گرشا برایش مثل جان شیرین بود. مشغول احوال‌پرسی با زن برادرهایش بود که چشمش همزمان به ایلحان و سلین افتاد. ایلحان به بغل گل‌نسا چسبیده بود و چشم‌هایش پف‌آلود. از خواب بیدار شده بود. سلین نیز به آغوش ثمانه! یادش رفت با گل‌نسا احوال‌پرسی کند. ایلحان را بغل زد و سلین را از توی سینه‌ی ثمانه کشید. با دو کودک وسط کوچه شروع به چرخیدن کرد. سلین ترسید و زیر گریه زد. یاشار

از پشت آرشا را چسبید و سلین را گرفت. همانطور که ایلحان توی بغلش بود، داخل حیاط چپاندش:

-مردم نمی‌دونن از ذوق دوماً شدن دیونه شدی که. برو تو زابراه شدن.

آیدا ریز خندید و گونه‌ی سرخش را زیر شال پنهان کرد. گرشا که نگاهش کرد، آیدا را شبیه روزهایی می‌دید که تازه با الیسا ازدواج کرده بود. توی دلش گفت: "بیچاره آرشا." به فکری که از سرش گذشت شیرین خندید. یکدفعه الیسا با، باکس لاکی توی پهلویش نشاند:

-آرشا قراره دوماً شه، تو دیونه شدی؟

صورت الیسا را بین پنجه‌اش فشرد و گفت:

-شیرینی دوماً شدنم یهو یادم اومد.

باکس لاکی را بالا آورد. حیوان واقعی ریز زد که نشان می‌داد، بد خوابش کرده‌اند:

-بیرمش تو؟ مامانت بیرونم نکنه!

گرشا جوابی نداده بود که گل‌نسا صدایش کرد. دوتایی سمتش رفتند. هنوز توی ماشین نشسته بود. از گرشا خواست او را به خانه‌ی پدری‌اش ببرد و لاکی را هم پیشش

بگذارد تا به ایران برنخورد. اخم گرشا و الیسا، و بلافاصله دخالت دیگران اجازه نداد حرفش را کامل بزند. انگار صدایش به گوش آرشا هم رسید. برگشت! مقابل گلنسا تعظیم کرد و گفت:

-ببخشید زن عمو. ایلحان و دیدم ادبم یادم رفت. بفرمائید داخل! شما تاج سر مایید.

گلنسا مقابلشان تسلیم شد و پایین آمد. حل مشکل لاکی را هم به خودشان سپرد. تا ماشین‌ها پارک شود و با چمدان‌ها داخل بروند، آدا و ایران نیز به حیاط آمدند. آدا با دیدن بچه‌ها و نوه‌هایش بالای ایوان ایستاد. دست‌هایش را باز کرد برایشان و شروع به غزلسرای کرد:

-خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد

که در دستت به جز ساغر نباشد

زمان خوش دلی دریاب و دریاب

که دائم در صدف گوهر نباشد...

#حافظ

ایران نتوانست کنارش بماند. پاهایش جان گرفت و تندتند
از پله‌ها پایین آمد. در حالی که چشمانش عین الماس
می‌درخشید و به سینه‌ی خود می‌زد، جلو می‌آمد:

(-وای وای منیم گوزومون ایشیقی. باشینا دولانیم من.)

(-وای. وای. نور چشمم اومده. دور سرش بگردم من.)

مقابل پای ایلحان روی زمین نشست. دو دستش را زیر
بغل کودک زد و در حالیکه عمیق نگاهش می‌کرد، از ته
دلش گفت:

(-سن دونیای گلیبسن کی منی اولدورسن؟)

(تو به دنیا اومدی که منو بکشی؟)

گرشا جلو رفت. خم شد و سر مادرش را بوسید:

-خدا نکنه مادر من. ایلحان به دنیا اومده عزیز دلت بشه.

ایلحان را بغل گرفت و پیاپی بوسید. زیر لب هم بهش ورد
خواند و فوت کرد. در همان حال حواسش به بچه‌ها بود.
آدا پایین آمده و داشت برای دخترها محبت خرج می‌کرد.
برای آنکه دخترها را حساس نکند، بلند شد. ایلحان را
دست آدا داد و مقابل سلنا و آینا روی زانو نشست:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و چهل و پنج

- شما می‌دونید که؛ چون ایلحان کوچیکتره، زودتر بغلش کردم.
سلنا گفت:

- سلام مامان ایران. اینم می‌دونیم چون پسرِ—
عموگرشاجونمه، بیشتر دوشش دارید. عین ما!
ایران خندید و سلنا را به خودش فشار داد. دست دیگرش
را دور آئنا انداخت و گفت:

(-قوربانوز اولوم من.) قریبونتون برم من. کی گفته من می‌تونم انتخاب کنم کی عزیزتره؟

بوسه‌ای از دخترها گرفت و دوباره سمت آدا پاس‌شان داد. با گل‌نسا دیده‌بوسی و خوش و بشی—کرد و آیشن را به خودش فشرد. احوالش را که پرسید، نگاهی به عروس‌ها انداخت. ثمانه دستش را پشت الیسا گذاشت و دوتایی جلو رفتند. به ثمانه خوشامد گفت و بوسیدش. دستش را برای الیسا باز کرد و گفت:

-اون سگ و بزار چنار(کنار)، بیا جلوتر مچت کنم حُب. عروسی (دیجه) دیگه! از مادرشوهر بیزار و فراری.

آنطور که انتظار داشت، ایران با دیدن لایکی ترشروی نی نکرد. باکسش را زمین گذاشت و جلو آمد. طبق عادت که داشت، ایران را فقط بغل کرد. اما ایران کوتاه نیامد. صورت الیسا را بوسید و گفت:

(-خوش گلیبسن گلین.)

-خوش اومدی عروس.

صورتش را جمع کرد و افزود:

-حیف تو نیست به سگ دس بزنی؟

الیسا به لبخندی بسنده کرد. نگاهشان بیشتر از زبانشان با هم حرف زد. با مردها دیده‌بوسی کرد، آیدا را به آرشا سپرد و خودش بین عروس‌ها ایستاد. دستانش را پشت الیسا و ثمانه گذاشت و راه افتاد:

(-بویروز. صفا گتیریسیز.)

-بفرمائید. صفا آوردید.

الیسا خم شد و باکس لاکی را برداشت. گوشه‌ی چشم ایران سمتش رفت. خواست بگوید "توی ساختمان نیاورش." اما وقتی توی جعبه دیدش، زبان به دهان گرفت!

در حال بالا رفتن از پله‌ها، دوباره چشمش به ایلحان افتاد و ضعف زد. اما دیگر سراغش نرفت. بالای پله‌ها که رسید، خم شد و سلین را از آغوش یاشار درآورد. کودک دوساله احساس غریبی می‌کرد. تا خواست گریه کند، ایران شروع به زبان ریختن کرد و جلو افتاد. بچه‌ها با نیم‌چرتی که توی ماشین زدند، خواب کاملاً از سرشان پریده بود. باکس لاکی را هم وسط گذاشتند و دورش نشستند. حیوان توی باکس، ریز سر و صدا می‌کرد. هی می‌نشست و بلند می‌شد. معلوم بود منتظر است از توی باکس بیرونش

بیاورند. وقتی دید خبری نیست، کنج باکشش نشست و توی چرت رفت. گرشا نیز باکس را جایی دور از چشم مادرش قرار داد تا موجب حساسیتش نشود.

لاکی که از دسترش بچه‌ها خارج شد، دنبال تلفن بودند درسا را به آنجا بکشانند. بزرگترها همین که متوجه شدند، افسارشان را کشیدند تا فردا صبر کنند. آرشا جای آیشن را گرفت و تیز بین مهمانان می‌چرخید. آیدا هم پابه‌پایش مشغول پذیرایی شد. به قول ایران از ذوق داماد شدن، زرنگ شده بود. یاشار و رضا نیز کمک‌حال آرشا شدند و گرشا، آیدا را کنار زن‌ها نشانند. رفتار صمیمانه‌شان برای تازه عروس کم‌رو بسیار دلنشین بود. دور هم که نشستند، برنامه‌های آرشا برای جشن عروسی‌اش را وسط ریختند. هر کدام وظیفه‌ای را به عهده گرفتند تا آخرین عضو مجرد خانواده را به خانه‌ی بخت بفرستند. محبت آدا و گرشا، وقتی داوطلب شدند به کمک پدر عروس‌شان هم بروند، آیدا را حسابی هیجان‌زده کرد. برنامه‌ریزی‌شان که تمام شد، آیشن گفت:

-واسه مراسم دوواق آینا رو ببریم؟

ایران "واه"ی گفت و پشت چشمی برای آیشن آمد. آیشن خندید به مادرش! گل نسا گفت:

-دوواق قایماق پسر بچه می برن غیز (دختر).

-می دونم زن عمو. پسر بچه ی ۷، ۸ ساله نداریم که.

گردن ایران سمت ایلحان چرخید و چشمانش درخشید:

-ایلحان! بچه م عین غسل.

-ایلحان کوچیکه مامان.

ثمانه پرسید:

-چیه این مراسم؟

آیشن گفت:

-بعد عروسیه. یه مراسم زنونه اس! چون عروسی شما

تهران بود و همشهری ما نبودید، برای شما نداشتیم. یه

جشنه عین پاتختی که رسوم خودش و داره. یه پسر- بچه

هم باید بیاد روسری عروس و از سرش برداره بیره. در واقع

انگار می دزده.

-که چی؟

-رسمه دیگه! به این معنی که عروس دیگه محرم خونه‌ی داماد شده. با شعر و آواز دووااق و ازش پس می‌گیرن و جاش بهش شادباش می‌دن.

-کاری نداره. ایلحان می‌تونه.

الیسا گفت:

-لازم باشه یه فنم می‌ره تو صورت زن عموش.

همه یکصدا خندیدند و آیدا خنده‌اش را زیر شالش پنهان کرد. آرشا "زن داداش"ی کش‌دار گفت. با دیدن چشمک الیسا فهمید شوخی می‌کند و خندید. آیشن میان خنده گفت:

-جاری بازی درآورد دیگه.

الیسا گفت:

-از خونواده‌ی من همش دارید کار می‌کشید آخه. شوهرم باید کمر عروس و ببنده، پسر-م روسری شو بدزده. خدا می‌دونه من باید چیکار کنم.

ایران بلافاصله گفت:

(-سبز هچنه. اوتوریوخاری باشدا بیوک لوق اله. ایلحان گتیرن شاباشی دا سال گلووا.)

-شما هیچ‌نه. بشین بالای اتاق سروری کن. شاباشی هم که
ایلحان میاره بنداز گل دستت.

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و چهل و شش

فکر کردند ایران بهش کنایه زد. اما اثری از جمله‌ی مخرب
ندیدند. خصوصا وقتی دستنبند پهن توی دستش را نشان
الیسا داد:

-خوب یادش بدی مراسم دوواقو، اینو بهش شاباش
می‌دم.

چشمان همه گرد شد و لب‌های الیسا به لبخندی مرموز
کش آمد! می‌دانستند ایران آن دستبند پهنِ قدیمی‌اش را
چقدر دوست دارد.

باقی شب میان خنده و شوخی درباره‌ی رسوم و حواشی‌اش
گذشت. الیسا هم قول داد حسابی روی ایلحان کار کند
برای مراسم دوواق قاپماق. دیگر وقت اذان بود که کم‌کم
مسافران شُل شدند و گوشه‌ای افتادند. گل‌نسا و ایران بلند
شدند و جای خواب همه را درست کردند. اما خودشان
نتوانستند بخوابند. ایران که سمت آشپزخانه رفت، گل‌نسا
دنبالش را گرفت. می‌دانست در فکر تدارک ناهار ظهر
است. تعارفات ایران برای استراحت را نشنیده گرفت و
پابه‌پایش مشغول شد. خورشید را که بار کردند، برنج توی
سینی ریختند و زانو به زانوی هم نشستند.

ایران روسری گل‌درشت خود را پشت گوش زد و
گوشواره‌هایش بیرون افتاد. در حال پاک کردن برنج، نگاهی
به باکس لاکی انداخت و گفت:

(-اورگون توتولور بو ایتینن گزیسن اوده گول؟)

-دلت می‌گیره با این سگه تو خونه می‌چرخه گل؟

گل‌نسا تندتند برنج‌ها را از زیر دست رد می‌کرد:

- (-منیم اویم ده دیر کی.)
 -تو خونه ی من نیس که.
 (-واه. بالاخره اوسته کی گدیرسن گرشاگیلده وارکی.)
 -واه. بالاخره می ری بالا خونه ی گرشا که هست.
 مقابل لحن جدی ایران و حالت چندش آوری که به صورتش داده بود، گفت:
 (-ایشی یو خدور حیوانون.)
 -کاری نداره حیوونی.
 حالت چندش آوری به صورتش داد و پرسید:
 (-الده اورتادا اوزونه دولانیر؟)
 -همینجور واسه خودش ول می چرخه؟
 گلنسا سرش را بالا انداخت:
 (-بیری اولماسا یرینده ایلشیر.)
 -کسی نباشه تو جاش می شینه.
 (-سنی الله الیسانی راضی اله سالسین چوله گتسین گول.)
 -تو رو خدا الیسا رو راضی کن بندازش بره گل.

در حال خالی کردن برنج‌ها توی ظرف برای شستن، جواب داد:

(-والا گرشاینان ایلحان چوخر اوینولار اونان.)

-والا گرشاجان و ایلحان بیشتر باهاش بازی می‌کنن.

ایران روی پای خودش زد:

(-ووی! بیم گرشا نماز قیلیمیر؟ اوزون ده اوین ده میندارریدی هچ، هلم اونان دا اینور؟)

-ووی! مگه گرشا نماز نمی‌خونه؟ خودش و خونه‌اش و نجس کرده هچ، باهاش بازی‌ام می‌کنه؟

گل‌نسا بلند شد و برنج‌ها را برداشت تا توی سینگ بشوید. در حال شستن برنج‌ها گفت:

(-اوی کی مینداررامی. گدیر یرینده ایشین گورور.)

-خونه رو نجس نمی‌کنه. می‌ره سر جاش وقتی کار داره.

بلند شد و مشغول انجام کارهای دیگرش شد:

(-بالاخره توکی کی یاپیشیر فرشه. ایلحانادا ضرری وار.)

-بالاخره موی تنش که می‌چسبه به فرش. واسه ایلحانم ضرره.

(-اوزلری بیلرلر باجی. من ایکی اوج ساعات گونا قام گدیرم
آشاقیا.)

-خودشون می دونن خواهر. من دو سه ساعتی مهمونم و
می رم پایین.

وقتی گل نسا حرف را قیچی کرد، ایران هم دیگر بحث را
ادامه نداد. اما نمی توانست چشم از لاکي بردارد. می ترسید
بخوابد و الیسا آن سگ را توی خانه رها کند. از وقتی
الیسا برگشت و لاکي رسید، پایش را توی خانه ی گرشا
نگذاشت.

صبح که دید باکس لاکي توی حیاط است و بچه ها همراه
الیسا دورش، خیالش راحت شد. وقتی دید یکی یکی بغلش
می کنند و نازش می دهند، غری زیر لب زد و سراغ کارهایش
رفت. انگار از همه کمتر الیسا بهش دست می زد!

با اضافه شدن دخترهای بزرگتر، دامون و سمیه، جمعشان
تکمیل شد. طرفداران لاکي هم بیشتر! ایران مدام حرص
خورد و همه را منع کرد از نزدیک شدن به لاکي. اما بیشتر
دیگران راغب می شدند به بغل کردنش. دامون شیطنت
کرد و هنگام نماز خواندن ایران، لاکي را بغل کرد و
نزدیکش برد. نزدیک بود زن نمازش را بشکند. گرشا فوراً

دخالت کرد و دامون را همراه لاکي بیرون فرستاد. بعد از نماز ایران ولوله‌ای شد تماشاچی و خنده‌دار! با تسبیح و چادر نمازش دنبال دامون افتاد و چند بار بهش زد. صدای خنده‌ی دامون در حالیکه لاکي را دوباره بغل کرده بود، سقف خانه را سوراخ کرد.

سه روز مانده به عروسی، رفت و آمدها اوج گرفت. با اینکه جشن توی سالن بود اما آدا به رسم قُدما، چراغ‌های پایه‌بلند لونه زنبوری مقابل در گذاشت و کوچهی پهن را آذین کرد. عروسش را که از روی قربانی عبور داد، بوی اسپند ایران در کوچه پُر شد. گروه موسیقی محلی توی کوچه شروع به ساز و دهل زدن کرد و جوان‌ها وسط کوچه شروع به پا کوبیدن. برادرها، موزیک را داخل حیاط کشیدند تا مهمانان خودمانی آخر شبشان راحت باشند.

همه‌جا دوشادوش آدا بود کاری روی زمین نماند. فارغ از انجام کارها، فرصتی پیدا کرد تا کمی هم توی مجلس بیاستد. ایسا متوجه‌اش شد و از دسته‌ی زن‌ها فاصله گرفت. با لب‌ها و چشمانش به رویش لبخند زد تا کنارش رسید. دستش را دور بازوی گرشا حلقه کرد و گفت:

#پرونده‌ی ناتمام
#دنیای خاکستری
#الهه محمدی

#سیصد و چهل و هفت

-یه خرده کار کن شما.
در حال کف زدن و نگاه کردن به شیطنتهای دامون و
دانیار جواب داد:
-کاری نبود عزیزم. فقط دستور دادیم.
-کی؟ اونم تو!
دستش را دور ایسا انداخت و به خواهرزاده‌هایش نگاه
کرد:
-دانیارو نگاه کن. دیگه مردی شده. به قول آدا بوی پلویش
میاد.

-چیه؟ نکنه بهت التماس دعا داده!

خندید! جوابی نداده بود که تلفن توی جیبش لرزید. بیرون که کشیدش، شماره‌ی ناشناسی دید. کد خارج از کشور را داشت. الیسا هم دید:

-خارج، کیه؟

قوسی به لبش داد و چینی به پیشانی‌اش افتاد. کمی از دیگران فاصله گرفت، صدا به گوشش برسد. الیسا هم دنبالش رفت:

-الو!

-سلام جناب سرگرد. خودتون هستید؟

صدا بسیار آشنا و نزدیک بود. اما خودش دور! اینقدر که نمی‌دانست سرگرد جوان یک پله بالاتر ایستاده است. چین پیشانی‌اش باز شد:

-خانم حسینی؟ شمایی؟

صدای زن بازتر شد: @Vip Roman

-خوبه که یادتونم هنوز.

لحنش نرم و دوستانه شد:

-سلام خانم. احوال شما! خوبید؟

-خوب. اوکی اوکی!

از لحن دلوین انرژی خوبی متصاعد شد سمتش:

-خدا رو شکر. چه خبر؟

صدای موزیک توی گوش دلوین می‌کوبید:

-انگار بدموقع مزاحم شدم.

جواب دلوین را نداده، الیسا با آرنج به پهلویش کوبید.
نگاهش که کرد، با اشاره پرسید:

-کیه؟

پلکی برای الیسا زد. یعنی "صبر کن":

-نه، اینجا فقط یه کم شلوغه. عروسی برادرمه.

-مبارکه. پس زیاد مزاحمتون نمی‌شم.

الیسا تکرار کرد: "کیه؟"

چشمکی برای الیسا زد و گوشی را توی دستش جابجا کرد.
سمتی که الیسا ایستاده بود. الیسا گوشش را به گوشی
چسبانده. اما سر و صدا اجازه نمی‌داد صدای دلوین را
بشنود:

-مراحمد. در خدمتم!

-غرض از مزاحمت، در مورد امانتم بودم. خواستم بهتون زحمت بدم.

-آپارتمان؟

-بله.

-امید خدا موندنی شدید؟ بفروشمش؟

-بله. ازدواج کردم. همسرم اینجا اقامت داره. تمام خانواده‌اش هم اینجا. فک نکنم دیگه برگردم.

قلب گرشا پُر از حس‌های ناب شد و صدایش انرژی گرفت:

-خیلی خوشحالم کردید با دادن این خبر. از صمیم قلب بهتون تبریک می‌گم.

محبتش باعث شد الیسا دوباره به پهلویش بزند و چشمانش را درشت کند:

-خیلی ممنونم. من هنوزم خیلی چیزا رو از شما دارم.

دست الیسا را گرفت تا پهلویش را سوراخ نکرده:

-نفرمایید خانوم. شما خودتون جوهره‌ی خوش‌بختی رو داشتید. فقط باید آدم مناسبش بهتون می‌خورد.

-آره! امید خیلی خوبه. تقریباً همون کیسی- که باید باشه. مقایسه نمی‌کنم، اما شباهتش توی صبر و شکیبایی مثل شماست.

-همین که رفیق باشید و درک کنید همو، خیلی خوبه.
-خیلی رفیقه آقای شجاعی. حتی باعث شد با خلیا آشنا بشم برای پیشرفت کارم.

لحن گرشا اندکی متفاوت شد:
-به خانواده خبر دادید؟

-بله. عمو برای مراسم اومد. هنوزم اینجاست.
-خوش‌حالم که پایان خوشی براتون دیدم. بابت آپارتمان هم خیالتون راحت باشه. هر وقت اوکی شد، خبر می‌دم.
-خیلی ممنون که فوراً اصل مطلب رو می‌گید. دیگه مزاحمتون نمی‌شم.
-خواهش می‌کنم. خبری داشتم، به همین شماره زنگ بزنم؟

-بله، لطفا! فقط زیاد طول نکشه. به پولش احتیاج دارم.
-به امید خدا. تلاشمو می کنم.

-مرسی. خیلی خوشحال شدم صداتون رو شنیدم. به
خانومتون سلام برسونید.

گرشا با لحنی غرورآمیز گفت:

-حتما. پسر مم از طرف شما می بوسم.

دلوین با خوشحالی گفت:

-عزیزم! خیلی تبریک می گم. انشالله همیشه خوشبخت
باشید.

-همچنین! به همسرتون سلام گرم منو ابلاغ کنید. وقت
بخیر!

تماس که قطع شد، احساس کرد پهلویش سوراخ شده.
دست دور کمر الیسا انداخت و فشاری بهش داد. در
جواب سؤالش و نگاه به اخم نشسته اش گفت:

-کیه؟ کی مهمتر از تو که کنارمه؟

دست گرشا را که بین دست خودش گرفته بود، پیچ داد و
خندانده:

-بگو تا نکشتمت.

-کشتی تو. من زنده‌ام مگه؟

-همون دختره بود که یه مدتی باهاش رابطه داشتی؟
 بُراق شد توی نگاه الیسا تا ثابت کند همیشه قلبش با او بوده:

-اولا که الان شده خانوم یه آقای دیگه.

صورت الیسا باز شد:

-ا. ازدواج کرد؟

سری به نشان تایید تکان داد:

-دوما، من باهاش رابطه نداشتم. فقط یه پوشش کاری بود.

نپرسید چه کاری! می‌دانست و برایش مهم نبود. فقط پرسید:

-چی می‌خواست؟

-گفت به زنت سلام برسون و بگو از جشن امشب لذت بیره که داره تموم می‌شه.

-دیگه؟

-می خواست پرونده‌ی خونه‌اشو ببنده، دیگه اینجا بند
ریسمانی نباشه.

-پرونده‌ی خودش با تو چی؟ بسته شده؟

از بالای چشم به الیسا زل زد. همانطور که او داشت
نگاهش می کرد. هر دو ته آن شب، توی پوشش‌های
جذاب خود، خواستنی تر هم شده و دنبال جای خلوتی
بودند:

-من پرونده‌های ناتمام زیاد دارم که معلوم نیست بسته
بشه یا نه. اینجا حفره‌های زیادی داره.
چانه‌ی الیسا را گرفت و ادامه داد:

#پرونده‌ی ناتمام

#دنیای خاکستری

#الهه محمدی

#سیصد و چهل و هشت

-مهمترینش تو بودی که هنوزم برام ناخونده‌ای.
با ناخنِ بلندش که برای عروسی درستش کرد، روی پیشانی
گرشا زد:

-تو تا انتهای منو خوندی که تونستی بکشونیم سمت
خودت. برس به پرونده‌های ناتمومت.

نشد حرفش را بزند. دامون ناغافل دستش را گرفت و
وسط حیاط کشید. دانیار نیز سراغ الیسا رفت.

آخرین آهنگ شب که توی فضا پیچید، مرد و زن کنار هم
ایستادند و دست‌هایشان در یک راستا قرار گرفت. شروع
به پا زدن کردند و نوای "آلاماز، آلاماز، آلاماز" سر دادند.
رهایشان می‌کردند، سه شبانه‌روز پا می‌کوبیدند. بالاخره
عموی عروس پشت کل کشیدن زن‌ها گفت:

(-قاینینا دئیین باغلا سین بئلینی ائل اوبا دئسین بی طویون
موبارک!)

"-به برادر شوهرش بگین که شال کمر عروس و ببنده. ایل
و طایفه بگن، داماد، عروسیت مبارک."

شالی قرمز و زیبا، میان سبدي حصیری، سمت گرشا آمد.
 دومین باری بود که داشت برادرش را با آن رسم دیرینه،
 سمت خوشبختی سوق می داد. به یاشار که نگاه کرد،
 لبخندی برایش زد. سمت آرشا و همسرش رفت. آرشا با
 لب‌هایی پُر از خنده عقب‌تر رفت و عروس مقابلش
 ایستاد. عروس‌شان را دور زد و پشت او ایستاد. شال را
 بعد از انجام رسومش، دور کمر عروس انداخت و پشتش
 گره کرد. صدای دست و هل‌هله که بالا رفت، دامون قمپوز
 آدا را توی دستش گذاشت. پیرمرد روی تارزد و اهل دلش
 با او دم گرفت:

(حیدر بابا کن‌دین توبون توتاندا

قیز گلینلر حنا پیلته ساتاندا

بیگ گلینه دامنان آلمان آتاندا

منیم ده او قیزلاروندا گوزوم وار

عاشیق‌لارین سازلاریندا سوزوم وار...)

حیدر بابا موقعی که جشن عروسی برگزار می‌کنند

موقعی که دختران و عروس‌ان حنا و فتیله عروسی
 می‌فروشند

وقتی که داماد از پشت بام بر عروس سیب سرخ پرتاب
می کند

من هم به آن دختران زیبا عشق و علاقه دارم
و برای ساز عاشقان تو حرف های بسیار دارم...

شب در آن خانه نمی خواست صبح شود. فلق که دمید،
خاکسترها کنار رفتند. هنوز صدای "یار موبارک" از خانه ی
آدا می آمد. لایکی هم آن شب در خانه آزاد بود. مدام بین
باغچه و دستان بچه ها چرخید. شهاب که توی آسمان
خط کشید و رد شد، سپیده ی صبح طلوع کرد...

#پرونده ی ناتمام

#الهه محمدی

#انتهای فصل دوم (روزهای خاکستری)

اما این قصه و پرونده ها پایانی ندارد....

به وقت ۱۳ آذر ۱۴۰۲ ساعت ۱۲:۵۰



#تمام



عکس و لمبیا کتید
بدری چوستت بم چنل و

Exchange group

@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL



Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

